

مع شجرة
للخالد السادس من المشوي
المعشوي المولود في قدس سرخ



Süleymaniye - C	hanesi
Kismi	Yasat el
Yeni ayi	
Eski Kayit	1673

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِاسْتَعَانِ

حمد خدای را که رسانید فاعله حاجه کتاب مشنوی تابعون فیضش
بر سیم نخاتم فاعله فضل مولوی و صلوات بر ان خاتم تمامان
و متمم ناقصان محمد رسول الله علیه السلام من المملکت المنان العلام و بر
اصحاب اصحاب نظر بقیش و اولاد ارباب حقیقتش **بأدق ما بعد این بنده**
کمینه کاملان سروری مستفیض فیض فاضلان **چون تمام شرح مجله**
نجم انجاسید رغبت تمام در اتمام شرح مجله ششم بید امد لاجرم اقدام
اقدام برای شرح ششم نهادن گرفت و حاکم فیض الهی دادان امید از
فیض فضل فیاض علام است که بحکم و ما الاحسان الایاتقام رفیق توفیق
بدین بنده مترشد انعام فرماید انه ولی الفیض والتوفیق و مناهله هدیة الی
سواء الطریق مجله ششم از دفترهای مشنوی اینست ابتدای و بیاجنه
حضرت مولوی و بدین جمع بنده است و بنده ان سخن را گویند که با او
کند بر خصم معنوی مطابقت میان موصوف و وصفیت در تراکیب فاعله
معتبر نیست که مصباح چراغ افروز خسته را گویند **بطلح بفتح ظا تاریکی**
را گویند و هم غلط و سهو و ترسیدن را گویند و شبهت باناء اهل البتاء
و اشتباه را گویند و خیالات شک و ریب است از ریب که بقیه و شک
را گویند باشد فاعله ضمیر مترت و جامع مجله ششم و این مصباح را
حسن حیوانی ادراک نتوان کرد یعنی ادراک و احساس این مصباح حسن حیوانی
نباشد زیرا مقام حیوانی اسفل سافلین است که ایشان را یعنی حیوانات
را از بهر عمارت صورت عالم اسفل است که این جهانست افزیه اند پس
ادراک و احساس باین عالم مقصود است از اینجا تجاوز نمی کند و بر حواس
و مدارک جمع مدبرک است که بی عطف تفسیر است ایشان اشارت حیوانی
است که مراد حیوانات است و اینها کشیده اند همچو دیوار حصار که
از ان دانه تجاوز نکنند این حواس و مدارک **ذلک یعنی چنانی که در**
العزیز تقدیر خدای است که غالب بر هر مقدور است العلم بیادان

علمش

که علمش محیط است بهر معلم یعنی مقدار رسیدن نظایشان و جو لان بفتح و اولت
علم ایشاه بید نظار و حصی کردن عنین و علم چنانکه یعنی مثالش چنانست
که هر ستاره را مقدار است در جسته و کاکاهی و محل وقت علم ان فلیک تا ان حد
علم او برسد و انچه از نکتند همچون حاکم مشنوی مثال دیگر است که حکم او
دندان شهر نافذ باشد پس و دای توابع ان شهر او حاکم نباشد خدمت
مقالاتنا قصور و نقصان حسن حیوانی بیان کرد پس انکه عصمت طلبیدن
گفت **عصمتنا الله من جبه ضمیر و اجمع بلفظته الله است و ختمه بحقیقش**
کردنت و ما حجب به **البحرین** و از چینی که بسبب ان منع کرد بحیوانی
آیتن یا رب العالمین پس اندی با چه شروع در نظم می کند که می گوید ای
حیات دل حسام الدین بی مرهونت میل می شود بقسم سادسی
حسام الدین که مرید و مصاحب خدمت مولانا بود و تألیف مشنوی را بسبب
سبب کشته چنانکه در اوایل کتاب بیان اوقواق است و عادتش لانا اینست
که در اوایل سخن او در خطاب کند چنانکه مراد معلوم گشت درین محل نین
خطاب بان چنانست **بخطایق می کند که می گوید ای حیات دل و جان و حیات**
و هدیه این و آن شیخ حسام الدین میل می جو شد و رغبت می جو شد
بقسم ششم گشت از جذب چو قو علامه مرهونت در جهان کردان
حسامی نامه از کشیدن چون تو یک علامه در جهان کردان گشت
یک حسامی نامه پیش کش می آیت ای معنوی ای شیخ معنوی
قسم سادس در تمام مشنوی یعنی قسم سادس را پیش کش می آیت
بقی در تمام کتاب مشنوی شش جهت دافنده ازین شش صحف
جهات ست دافنده ازین شش صحیفها حکمت شش شدن مشنوی
را در اول شرح جلد چهارم بیان کرده ایم **گویا اینی بر حکمت دیگر** تبسیه
می کند که مجلدات شش شد تا شش جهت دافنده **دفعه کی بطور حوله من لم**
یطف تا بگرد کرد او آنکن که نکر دید عشق را با پنج و با شش کار نیست
یعنی عشق و عاشق را با پنج و با شش جهات **و اعتبارات**

کار نیست مقصد او جن که جنب یار نیست مقصود او غیر کشیدن یار
 نیست و جن رسیدن کار نمی بود که فیما بعد دستوری رسد بود که پس
 ازین اجازت و فضل فیض رسد ازهای گفتنی گفته شود ان ازها
 که گفتنی است یعنی گفتن او لازم و مهمت گفته کرد و یا بیانی که بود
 یا آن بیانی که نزدیکی بود برانهای گفتنی زین کنایات خفی سنتی
 این بی کنایات باریک پوشیده و ازهای خفی مستعد اما این را فهم
 کنند و بکار آندره اندکست چنانکه می فرماید ان من بعد با از دان
 انبان نیست شریک و قرین نیست ان اندکوش سنگ دان نیست
 یعنی انان که منکرند از انانی دانند کلام حق را قبول نمی کنند
 لیک دعوت و بدست انکرد کار چنانکه در سورة آل عمران فرمود **ولکن**
منکم امة یدعون الی الخیر و یامرؤنا بالمعروف و ینهون عن المنکر
و او ینک بهم المفلحون با قبول و نای قبول ادا چه کار کلمه حق را گفتن
 و پند دادن می باید خواه قبول کنند خواه نکنند نوح که قصد سال
 دعوت می نمود خدمت مولانا دعوت نوح را دیدنجا نهمصد سالی
 گوید حصص تعیین نین دعوت او نهمصد و پنجاه سال بود چنانکه
 حضرت عیسی دعوت در سورة عنکبوت فرمود **و لقد ارسلنا نوحا الی**
قومه فلیت فیهم الف سنة الا خمیین عاما و اشهر روایات است
 که چهل ساله بدعوت شد و نهمصد و پنجاه سال خلق را دعوتی دعوت
 کرد و بعد از طوفان شصت سال نیت دعوت انکار قوش می فرود
 چنانکه حضرت سبوح در سورة نوح فرمود **قال بئانا دعوت**
قوی لیک و نهان اولی یرد معای الازرار هیچ از گفتن عنان
 و پس کشید استفهام انکاریت هیچ اند غار خاموشی خزید
 و رفت یعنی با انکار قوش هر کن نوح عنان را بان نکشید و بغایب
 خاموشی نرفت گفتن بانک و هلا لای سکان مر سونت هیچ و کرد
 نداه کاروان یعنی این غوغای سکان اند که رجوع نمی کند و از

نوع

غی ماند

غی ماند کاروان یا شب مهتاب از غوغای سکان مهونت است کرد بد را
 ان سین تک یعنی در شب مهتاب از غوغای سکان بد را تک و تان
 است و ضعیف نمی شود مه فتانند نوح و سکان عو گویند زبانه کسی بر
 خلقت خود تند یعنی خلقت ماه نور افشانندت و جیلت سکان غوغا
 کردندت لاجرم هر کسی مقتضای طبع خود کار می کند **حکایت عیسی**
 علیه السلام در داهی به یونان را دید ایشان را بدین دعوت کردیم **دی**
 وین بدو ناسر گفتند عیسی ایشان را خیر و نیکی گفت حوالیون عیسی
 گفتند ایشان ترا بدی گوید تو ایشان را نیک می گویی عیسی گفت هر کسی
 شاع خود می فرود شد حضرت خدا موسی و هارون را بفرمود فرستاد
 و گفت **و قی لاکه قولا لیتنا هر کسی با خدای داد که قضا و تقدیر خدا**
در خردان کوشش در ابتلا لایق کوه و طبیعت او در آن بودن
کارها چونکه نکلارد سکان آن نفع سقم و فریاد مرض یعنی طاعتی که
در دل عن مرض داد از آن مرض بانگ نند من مهم سپون خود چون
هلم من ماهم سیس خویشی را یکی ترک کنم یعنی ترک نمی کنم اگر فاسقی
بد گویند صالح را می باید که نیک گوید و اگر او نین بد گوید مثال او چنین
باشد که سکان مردان بگردد ان مردین سکان را بکنند چونکه سرکه برگی
افزود کند یعنی چونکه اهل خللا در طعن و تشنیع مجبور کند پس
شکر واجب افزونی بود اهل صلاح در امر معروف و نهی منکر زیاده
کردن و سخن را بشیرین گفتن می باید قهر سرکه لطف همچون انکبین
قهر کافران و فاسقان همچون سرکه و لطف بیغایب نین و عالمان همچون
انکبین است کین دو باشد کن هر سنجین ان سرکه و انکبین است
سر کنجین یعنی چون عامینان قهر نمایند صاحبان را می باید که لطف
نمایند تا که شربت صلاح و فلاح پیدا شود و از هم فاسقان ترک
نصیحت کردنی باید انکبین کربای کم آندن خل یعنی اگر عمل ناقص
باشد ان سرکه آید ان سر کنجین اندر خلل ان اس کنجین کامل نشود

لاجرم در مقابل عتف فاسقان لطف صالحان بسیار بیاید قوم ببری
 سرکهای مختلفند که او را زدند نوح را بدینا فرزند می ریختند بر نوح
 بدینا یعنی حق تعالی بسیار ریختند آب ایشان پندیدند تا حدی که
 قندار آمدند از آن موجود نوح را قند از موجود یعنی آن را بچودند
 مد بود پس نرسکه اهل عالم می فرود چون ایشان تعذیر از حد
 گذارند نوح دعا کرد و گفت رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیگر
 واحد کالالف که بود آن وی یعنی در مثال عرب واحد کالالف گویند
 مراد از او در ولایت که محیی هزار باشد در وقت قدرت بلکه صد مرتست
 آن عبد العلی یعنی کالالف نیست بلکه صد اهل قرنت آن بند خدای
 عالی مراد از نوح است اینجا خم که اندیا دوراهی شود یعنی خمی که
 سوراخ دارد و سوراخ او بدین متصل باشد لاجرم آن خم را اندیا یا
 راهی بود آب او می خواب دریا کم نمی شود پیش او چینی نهان افونند
 پیش آن خم جویمها بتواضع نشینند پس بین قیاس کسی که بدینا
 یعنی حضرت حق تعالی اتصال دارد از هر خلق قوی و بر جمله
 غالب باشد خاصه این دریا که دریاها همه خصوصاً این دریا یعنی
 حق تعالی که همه دریاها چون شنیدند این مثال و مدینه چون
 شنیدند این مثال و صد و دعای این بیت مرهونت شددها
 شان تلخ ازین شرم و خجل که نفس او چنین تاثیر قوی باشد
 که قریب شده نام اعظم با اقل که اسم اعظم یار شد با بنده مختصر لاجرم
 اهل آخرت اگر چه اندک و کوچک باشند بر اهل دنیا غالب شوند
 در قرآن این جهان با آن جهان در مقارنت و مقابله این با آن مراد
 اهل این است این جهان از شرم می کرد جهان و کیزد از آن این
 عبارت تنک و قاصر ثبت است یعنی حضرت خدا را بدینا تمثیل کردند
 از ضیق عبارتست و زینه حس را با اخص چه نسبت است و الاضار
 و حس را با اخص چه نسبت است و اسطی در تفسیر لا يعرف

حق قدره آله فرموده قدر او چون نداند و بستر معرفتش جزاوتی نبود تا
 او و ماسوی نسبتی نیست تا در طریق معرفتش شروع تواند کرد
 فی مناسبت از قبیل محالات ما اللطین ورب العالمین چه نسبت
 است خاک را حضرت پاک ذاع و در زعفران ذغای کند ذاع در باغ بانگ
 ذغای زند یعنی طاعنان و عاصیان در حق ما سخن بدگویند بلیل
 آن اوان خوشی کم کند ما از اوان علم و معرفت و نیکی و نصیحت و کلمه
 حکمت کم نمی کنیم **حکایت** لقان پرس خود گفت چنانکه حضرت رحمت
 در سوره لقان حکایت می کند یا بنی اقم الصلوة و امر بالمعروف و انه
 عن المنکر و اصبر علی ما اصابک ان ذلک من غم الامعد یعنی
 صبر بر شداید خصوصاً در امر معروف و نهی منکر از واجبات است
 پس خریدار است هر یک با خدا من مونت اندین باز ایفعل ما
 یشاء یعنی حضرت خدا که هر چه می خواهد ان کند کسی را
 مانع نمی شود نقل خاستان غذای آشت یعنی چون خریدار
 حضرت خداست پس از خریدن هر یکی را عمل خود می برد که عاصیان
 و طاعنان طعم هر دو نخ شوند بوی کل قوت و دماغ سرخوش است
 بوی کل جنت غذای دماغ انکس است که سرش خوش گویند
 سوی ماری بود یعنی مرداری دوست نمی دایم جوک
 و سکر را شکر و حلو بود اما خنجر و کلبدان مردار شیرین
 می آید گویند این پلیدیها کنند اگر چه مرداران مرداری کنند
 یعنی اهل عصیان ضلوع و طغیان کنند و ناصحان و خیرگویان
 بدی می گویند با بر پاک کردن می کنند آنها بر پاک کردن مرداران
 مردار مت نمایند یعنی ناصحان بخوبی و نیکی و بتوبه و طاعت ان شاء
 کنند زیرا این عمل برایشان واجب است **حکایت** ابو بکر رضی الله عنه روزی
 در خطبه می گفت یا ایها الناس شما آیت سوره می آید را می خوانید که
 یا ایها الذین آمنوا علیکم انفسکم لا یضربکم من ضل ان اهتدیتم و تالی

نسبت

میکنند که چون ما بر هدایت باشیم از ضلالت دیگران ما را ضرر نیست من آن
رسول الله علیه السلام شنیده ام که گفت در قوی چون معصیت نکنند آنکه
بر نهی قادی باشد اگر نکند عذاب عام کرد پس از جمله اهدای شما امر
معروف و نهی منکر است مثلا کسی در راه ظاهر خود راست رود اما
دیگری را بیند که او را کم کرده باشد اگر دیدن راه نماید خود بر راه
راست نرفته باشد اگر این کس راه راست را می نماید اما او قبول
نکند برین کس ضرر نیست که چه ما در آن زهر افشان میکنند یعنی
منکران سخن زهر آینه می گویند و درجه تلخ آن مان پریشان میکنند
دل ما را پریشان می کنند بسخنهای تلخ اما غلظت با بر کوه و کند و شکر
ز نبودها در کوه و کوه و در درخت می نهند از شهد انبان
شکر در بعضی نسخ بجای انبان انبار شکر واقع شده است
زهرها هر چند زهری می کنند و مقتضای طبیعت را نمایند
ذوق تریاقتشان هم بری کنند بفتح کافست تریاقتان از زهرها
قلع کنند درین تنبیه است که وعظ و نصیحت و ارشاد طریقت
جلم و لطفی باید **حکایت** رسول الله علیه السلام در میان
اصحاب نشست بود جوانی آمد و گفت من از خدا صبر نداوم
مرا اند می دهی بنام رومان بروی کردند رسول الله علیه
السلام گفت بمن نزدیک بیا از جوان نزدیک آمد تا پیش رسول الله
علیه السلام بنشست گفت اگر کسی با دلت را یا خواهر ترا یا زن ترا یا دختر ترا یا
خاله ترا نماند هیچ راضی می شوی گفت نه رسول الله عم گفت رومان نیز چنین
است راضی نشوند لاجرم در دنیا و آخرت بسبب عداوت و عذاب شود پس از آن
دست مبارک خود بر سینه او نهاد و گفت اللهم طهر قلبه و اغفر ذنبه و حصن
فرجه آن جوان را پس از آن فعلی را از بعضی اشیا شدن یاد او بین تلف
می کرد لاجرم میان اهل الله و ارباب صلاح و میان اهل فسار و عیسان
خلافت هر زمان این جهان چنگت کل چون بنگری این جهان همه

خلافت

خلافت اگر نظر کنی ذره با ذره جو **حکایت** دینی با کافر می آید مصدق است یعنی
چنانکه دین با کفر در جنگ است از یکی ذره می بردن چنگ و خلاف
را بیان کند یعنی یکی بجانب یساری رود و آن دگر سوی زمین اند طلب
و یکی بطرف راست می برد در طلب ذره و بالا و آن یکی بکون یکی بجانب
اعلی می رود و یکی سوی سفلی سرنگون جنگ فعلی شان بین انند که کون
و میل یعنی یکی بجانبی رود و دیگری بخلاف آن پس اینچنین حرکت چنگ
فعلیست جنگ فعلی هست از جنگ نهان جنگ فعلی از جنگ اندوختی نهانست
یعنی سبب جنگ و خلاف فعلی جنگ و خلاف ددینی و پنهانیت زمین
تخالفان مخالف را بداند ازین خلاف فعلی آن خلاف پنهانی را بداند
که سبب بر سبب دلالت می کند لاجرم طرق ضلال بسیار است و طریق
هدی یکست **حکایت** عبد الله بن مسعود رضی الله عنه گفت رسول الله
علیه السلام رضی انهم بر ما خطی بکشید و گفت این راه خداست بان
خطها کشید انداست آن خط و آنچه آن خط و گفت اینها راههاست
که بر هر راه ازینها شیطانست بسوی آن دعوت می کند و بداند که دل
هر یک بچیزی مایل است بعضی حضرت خدا و بعضی بهی و دنیا و کسی
که حضرت خدا دوست می داند بسوی او رود و آن از خودی خود
خالی و باوی مالی بود و بر خصم غالب کرد چنانکه می فرماید ذره
کان محی شد در آفتاب کسی که در آفتاب حقیقی که حضرت خداست
محوفانی شود جنگ او بیرون شد از وصف و حساب جنگ و قوت
اولی حدت چون ذره محی شد نفس و نفس خود از کسی محی شود نفس
و دم جنگش اکنون جنگ خود شنیدست و پس یعنی کسی که باوی جنگ
کند با آفتاب حقیقی جنگ کرده بود پس این بروی غالب کرد چنانکه
نوح بیک دعا که کافران را غرق کرد موسی بیک عصا بر چندین
ساحران غالب گشت و آثا بسیار از آنها پیدا شد و رفت از وی جنبش
طبع و سکون آن ذره که در آفتاب حقیقی محی شد برفت از وی حرکت

و سکون طبیعت آنچه از انا الیه راجع است سؤال وجواب است یعنی از چه
 رفت اندر جمع بحق که ما با او راجع شویم و بدانکه یکی که هر طرف بوی تجت
 چینی آید با سوی بر شود اما چون بحق تعالی بر بود چینی دیگر را
 قبول نکند تصرف و قدرت بعد ازین از آن خدا باشد چون حوضی که در
 زمین کنده باشد و در آن هر طرف آبی آید و با یک بوی در آید اما اگر
 بن آن حوض را می کنند تا با آب رسد و آب ازین بر آید و حوض را بر کند
 آبهای دیگر را در آن کند و آب دیگر را در وی جای نماید با بحر تو خود
 راجع شدیم ما از خود بیدیای تو فرستیم چون خم پیوسته بیدیا کشیم
 و ذضاع اصلی ستوضع شدیم و از شیر داد اصل که حضرت تست
 کشید خواهند کشیم چون بدانستی که دهرهای شیطان و طرق
 اضلال آن بسیار است مثل حسد و حرص و غضب و شهوت و حبت
 زینت و سیری و طلب و خست طمع بحق عیس و استحال کد محل آبی
 که العجلة من الشيطان و تعقيب و بغض و حبت انواع اموال و وخیالی
 و بیم فقر و این از همه بدتر است که ترسیدن نفس از تو بیشتر یا از
 بهر خود یا از کعبه و عیال **حکایت** موسی علیه السلام را معلوم شد
 که اجل نزدیک آمد اندک فنا بد بقا رحلت خواهد کرد در دل مبارک
 این خیال گذشت که فرزندین دارم و از دنیا چینی ندارم و مشفق
 نیست انخوشان من حال ایشان چه خواهد شد از خدای تعالی
 و حی آمد که یا موسی بلب دیدار در میان سنگ سیاه را بینی عصای
 خود را بر آن سنگ زن تا آنچه نمود نیست بقو بنمایم چون موسی
 بلب دیدار رفت و عصایش را بر سنگ زد سنگ رو پاره شد که موسی را
 بدید بوی سینه در دهان گرفته از خدای تعالی و حی آمد که یا موسی
 دیدار در میان سنگ سیاه که یکی رزق می رسیم فرزندان ترا کی
 می رزق کردیم لذت و بخت و مال و ملک و کسب و دوکان نیست
 در فرج راه ای مانند زنجیر ای که در فرج طریقت و طریقت

المحال الذممة التي تفرق
 بها الشيطان والانس

بمائده از غول بیابان و از کز شیطان لاف کم ندان اصول ای بی اصول لای
 مکن از اصول طریقت ای مردنی اصول جنگ ما و صلح ما در فرعی و ذرات
 نی شین نیست از ماهت بین اصیغین بحکم آن قلوب بنی آدم بین
 اصیغین من اصابع الرحمن یقلبها کیف یشاء جنگ و صلح از ماینت
 از آن حضرت خدایست جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قولی جنگ و خلاق و عقضا
 طبع و جنگ بحسب فعل و عمل و جنگ بقول در میان جزو ها حربیست
 هؤل در میان اجزای عالم مختص حربیست هؤلنک و بحکم که یکی بالطبع
 چینی اختیار کند دیگری بالطبع خلاف آن اختیار کند و یکی فعل
 فلائی کند دیگری ضد آن فعل قول نین چینی است لاجرم در میان
 عناصریات جنگ و خلاف بحکم هست و قیام عالم با این خلاف جنگ است
 چنانکه می فرماید این جهان زین جنگ قیام می بود و نظام و انتظام
 می کین در عناصر بدنگر تا حل شود که عناصریات مرکب از عناصرند
 و عناصر ضد یکدیگرند که نار حات و یابس و هوا حات و طیب و آب
 بارد و یابس و مابار و رطیب و حال اصل در فرج باشد پس شبهه
 حل می شود که آنها که مرکب از اضدادند و اضداد افشاء دیگر کنند
 لاجرم کیفیت یکی ازین اضداد کیفیت دیگری و اگر می کند مثل
 یبوست ناز و طوبت هوا گرمی کند و طوبت هوا یبوست ناز را کسر
 کند و علی هذا القیاس غیرها پس ازین کسر و انکسار حالت معتدل
 پیدا شود که او را مزاج گویند چنان عنصر چنان استوی قویست و عود
 بحکم که بر ایشان سقف دنیا استویست و استوارست و قیام هر
 ستوی اشکنند آن و کبر چنانکه استون آن اشکنند آن شرع یعنی
 آب کشند آن و افنا کنند آنست پس بنای خلق بر اضداد بود
 که ازین عناصر متضاده مرکب است لاجرم ما جنیکیم از خلق و سود
 ما اهل حکیم از بهر خلق و نفع و مصلحت یکی در خلاف آن بلکه
 هست احوال خلاف آن دگر یعنی تضاد و خلاف در احوال نین

در عناصر رجه

هست هر یکی با هم مخالف ددانش یعنی آثار احوال مخالف یکدیگرند مراد خواهر
 ملکیه و وساوس شیطانیه است القلب تجاذب بین الملک و الشیطان **حکایت**
 انجبار رویت که گفت چون آدم علیه السلام بزین فرود آمد گفت باید
 آنکس که میان من او عداوت پیدا شد او را در مرضی رساند و حی آمد که
 لا یولد لك ولدا الا وکل به ملک رسول الله علیه السلام فرمود ما شکم من
 احد الا وله شیطان اصحاب گفتند و انت یا رسول الله گفت انا ان الله عانی
 علیه فاسلم شیطان فلم یأسخنی الا بغیر چون که هر دم با که خودی می زخم
 یعنی بسبب وساوس شیطانیه و مواجس نفسانیکاری می کنیم که مراد از
 ضرر متب می شود و مانع طریق حق گردد باد که کس سازگار می چون
 کنیم و باید یکدیگر صلح و موافقت چگونگی کنیم موج لشکرهای احوال بین
 می شوند هر یکی با دیگری در جنگ و کین مقصود ازین سخن تعریف
 است بدیگری که ای ساکن دین تو قین موج لشکرهای احوال خود بین
 هر یکی بدیگری در جنگ و کین است که میل گاهی بسوی موید باشد گاهی
 بسوی هوای نگرند خود چنین جنگ گران چون در وجود تو صلح نیست
 پس بدلتی صلح دیگران ترا می باید که اصلاح خود کنی تا در صلح
 پیدا شود یا مگر زین جنگ حقت و لغو دریا مگر از جنگ حق تعالی ترا
 بتاند و ازو خلاص کند در جهان صلح یکدنکت بود در عالم صلح
 صافی برساندت آن جهان جز باقی و آبار نیست آن عالم الهی باقی
 و معیشت که در جز بقا و عمارت نیست که هرگز در دنیا و خرابی
 نباشد زانکه آن ترکیب از اضداد نیست زیرا ان عناصر متضاده
 نیست این تفاتی از ضد آید ضدا این بهم فانی شدن از ضد حاصل
 شود ضدا که ضد ضدا فانی کند چون نباشد ضد نبود جز بقا
 چون تضاد نباشد جز بقا پیدا نشود نفی ضد کرد از بهشت آن
 فی نظیر یعنی خدای تعالی که نباشد شمر ضدش در همین اشارت
 بان آیت کریمه که در سوره انسان است **متکین فیها علی الاریک لایرون**

فیها شمس و لاله مهیرا یعنی در حالتی که تکیه زدگان باشند در بهشت
 ارسته بنیند در بهشت اقباب را و در سرالمراد آنست که در بهشت کمال اعتدال
 فی اضداد هست فی یکی اصولی که پهلوی کسی خدکی حاصل کند همه نیکها از آن او
 شود صلح با باشد اصولی که کسی که در میان احوال خود صلح پیدا کرد خودش
 را اصلاح کرد همه جنگها مغلوب او گشت **ان جهانت لصل این یونم**
 و ثاق آن عالم الهی و جهان آخرت است اصل این یونم کاخ که دنیا است این
 مصرع کویا بیان مصرع اول است از بیت سابق وصل باشد صلح هر چه و فرق
 چون ازین جهان بهی و افتراق حاصل کنی با آن جهان و اصل شوی و چون ازین
 فانی انقطاع کنی اتصال به عالم الهی و قرب حضرت پادشاهی حاصل کنی
 این مخالف از چه ایم ای خواجه ما اینچنین مخالف از چه ایم ای کن و آنچه
 ناید و حقت این اعداد را آنچه پیدا شود یکا کنی این بسیار از آن
 این بیت سؤاست زانکه ما تو ایم و چار اضداد اصل علت مخالف شدی
 اینست که ما از اضداد مرکب شدیم خوی خود دفع کردی احوال اصل
 خصلت خود که تضاد است پیدا کردی در ما ان اصل که عناصر متضاده است
 یعنی جسم ما از اضداد مرکب است خلاف ما از انت تا از جسم خلاص
 نشویم و به عالم ارواح نرویم وحدت حاصل نشود مضمون این بیت
 جوایست که هر جان چون ویلی اصل است که از اضداد مرکب است
 خوی او این نیست خوی که بریاست خوی جان خلاف نیست خوی
 حضرت خداست بدانکه جان بحکم یثا لولک عن الروح قل الروح من
 امر ربی امر الهیست و بموجب نفی فیه من روحی نفی روحانست در
 وی تضاد و خلاف نیست تضاد و خلاف در ظروف و ابدانست
 پس در اهل ابدان جنگ باشد فیه اهل روح صلح باشد چون خردت
 مولا ناپیش آنین احوال جنگ را بیان کرد کویا از آن مفهوم شد که هر
 جنگ مذموم باشد اکنون آن را بیان کند که جنگی هست که محمودست
 و الهیای فرماید جنگها بین کان اصول صلحهاست بعض جنگ هست

که ان اصول صلوات مثل جنگ اهل الله با اهل فسار و جنگ اهل دل با نفس
خود چه با او کبر است چون نبی که جنگ او بهر خداست همچون رسول الله علیه
السلام که جنگش از برای حضرت خدا بود که حق تعالی فرمود **یا ایها النبی**
جاهد الکفار و المنافقین و اغلظ علیهم غالبست و چیره تر و قویتر
آن رسول شرح این غالب نیکو ددها که بیرون از وصف است پس
قی نین چون است او بی با نفس خود و با مخالفین جنگ کن اگر چه پیچون
او جنگ نتوانی کرد اما بهر چه ممکن است و مهم بلکه دیدن امر لازم کن
کردن می باید آب چغندر را اگر نتوان کشید همه آبهای چغندر را کشیده
و آشامیدن یسریست اما بحکم مالا یدک کله لا یتوک کله هم نقد
تشکی نتواند بید بقدر حاجت و عطش و بان قدر که دفع تشنگی حاصل
شود و آن چغندر بریدن نمی باید یعنی اگر چه ریاضت بسیار و طاعت
زی شامد نتوانی کرد اما بقدر خلاص خود از عذاب آخرت و وصول
بحضرت عزت عبادتی باید کرد بدانکه بدن همچون شهر است عقل
همچون پادشاهت و قوای مدد که و حواس ظاهر و باطنه همچون لشکر
و اعضا و اجزای چون رعیت و نفس و شیطان همچون دشمن هر عقل
که لشکر و اعوان شهر و رعیت را نگاه داند شهر در تصرف او
بماند بر اعدا غالب شود و اجر و فضیلت یابد که فضل الله المجاهدین
بما اولهم و انفسهم علی القاعدین در جنة وان عقل که اهل کند
تا دشمن شهر را بتاند و رعیت را تا لان کند شهر از تصرف او
ببرود و بر اعدا بکشد عذاب آید که ای چوپان بد کشت و شیر
خوردی کی سفندی را چرا نگاه نداشتی امر و ذم انتقام و توان
و جرای آن کنیم که شلی عطشان می معنوی اگر تو تشنه آب می
معنوی فرجه کن در جزیره معنوی اینجا تشبیه لطیف است که
معنی را بدید و معنوی را بجزیره تشبیه کرد پس آنکه آب را در
معنوی باید در جزیره معنوی جا کن قن و کشاکی جستن

و خاک

جستن و خاک او را کردن می باید تا آب معنوی برسد و سیراب گردد فرجه
کن چند آنکه اندر نفس مرهونت معنوی را معنوی پندنی و پس یعنی
ان الفاظ و عبارات او بکنده صورت قصه از اسکر تا معنوی را معنوی
پندنی پس نیز الفاظش و ظاهر قصه های او پیچنی خار و حس است بر
آب چغندر بهوای عشق ان حس و خاشاک بر داشته شود آب صافی معانی
پیدا کرد چنانکه می فرماید باو که لذت آب چغندر و کند با دگاه با چون
ان آب نه بر جو و کند آب یکبارگی خود پیدا کند آب چون ان گاه جدا شود
صفای خود را هوید کند لاجرم چون ان پس کردن جزیره معنوی پندنی
معنوی بر سی شاخه های تان مرجان بین یعنی بدان دیدای معنوی
لطایف و نکات بیانی میوه های رسته از آب جان بین میوه های بین
ان آب جان نابت شده یعنی آثار عبادت و فضل کرامت را مشاهده
کن چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود این کتاب معنوی ان هم
بلند رود یا شود بحر معنی کرد حرف که و حرف نوش و حرفها
حرف گویند و حرف شنوند و نفس حرف هر چه جان گویند اند
انتها چون مرد عارف معانی را ان الفاظ تجرید کند و بول آرد هم گویند
هم شنوند هم سخن جان او شوند و این حال بی اجتهاد نباشد و لهذا
ددا آنها گفت بدانکه حضرت خالق طود و قاف در سوره قاف فرمود
ان فی ذلک لذکر لی لمن کان له قلب او السمع و هو شهید یعنی بدنی
که در آنچه مذکور شد هر آینه پندنی و یاد کردنی است مرگ کسی را که باشد
مراودایی متفکر در حقایق اخبار یا کسی را که القاء سمع کند و شنود
بطریق اعتبار و او حاضر باشد بوقت استماع تا فهم معانی تواند کرد
حکایت شیخ ابو سعید خزاز فرمود که القاء سمع چنان باید بود که کویا
اند رسول الله علیه السلام می شنود چنانکه اصحاب می شنید پس از ان
فهم را با لا تن کند چنان باشد که ان جبریل امین استماع کند چنانکه
رسول الله علیه السلام استماع می کرد پس فهم را بلند کند چنانکه

باشد ان حق تعالی می شنود چنانکه جبرئیل علیه السلام می شنید شیخ اکرام
گفت بیان سخن قرآنی دلالت می کند زیرا شهید آن را گویند که حاضر
باشد از گویند شنودنه از سخن دهند چه غایب از سخن می شنود
و حاضر از تکلم جنید شبلی عتاب کرد که اسرایی که مادر گوشه خلوتها
پنهان می گفتیم تو بر سر منبرها اشکارا گویی شبلی گفت انا اقول
وانا اسمع هل فی الدان غیري بلکه گویند و شنودنه او است **بیت** خود
می گوید و باز خود می شنود از ما و شما بهانه ساخته است پس ازین
خدمت مولا این را بیان می کند که چنین چگونه یک شود نان دهند نان
ستان نان پاک جسم نان دهند و جسم نان ستان و جسم نان مراد از
نان غذای انسانست لاجرم تناول حیوانات پس حیوان جان نداد
تنش فانی گردد جانش باقی بماند ساده گردند از صور گردند خاک
از صدقه های خود صافی و منخل شوند و صورت خاک پوشند
مردن و فانی شدن چون در صورتی هر سه چنین یک شوند لاجرا
در جهت معنی سه چنین یک شدن یعنی متکلم و سماع و کلام جان
شدن جانست چون خدمت مولا نافی صورت را بیان کرد احتمال
آمد که خاطر عامی کند که جان نین فانی شود و از عذاب آخرت خلاص
یابد آن تو هم یاد می کند که می گوید یک معنی شان بود در سه مقلم
معنی هر یک جان هر یکی در مقامی باشد غیر مقام دیگر
در مراتب هم مین هم مدلم هم ممتان از یکدیگر هم دایم لاجرم
مک و فغان تن راست بز جان را خاک شد صورت و بی معنی نشد
یعنی جسم خاک شود خاک نشود هر که گوید شد تو کویش بی نشد
سخن او داد کن در جهان روح هر سه منتظر در عالم ارواح هر
سه ثابت و منتظر که در صورت هار یک که منتظر کا که از صورت
گردید که تو جهش بعالم الهی باشد کا که قرار گیرند در ابدان
که متوجه بدین خاک باشد یا مراد اینست که بعضی ارواح تعلق

باید

باید نکوست بعضی در ابدانت بعضی یا مراد اینست که ان ابدان کور
مفارقت کند از ان بردن و بعضی درانت تا بوقت مرگ لاجرم جان
رافنائیت خواه از تعلق بدن خواه پس از قطع تعلق از ان امراید
در صورتی که چون جان را فرغانه آید که بدن روحی رود و ان
هم نامش تجرد می شود بان چون از خدای تعالی فرمان آید بقطع
تعلق از بدن از تجرد می شود خلاصه کلام اینست که حلول و تعلق
ارواح با ابدان بفرمان حضرت خداست بان جدا شدن و قطع تعلق
کردن هم بفرمان او است پس له الخلق وله الامر من بدن بحکم آیه
سورة اعراف الاله الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین حضرت
خداست آفریدن و فرمان بدان خلق صورت امر جان را کب برای
لفظ خلق بتقد است صورت خیر است و همچنان است امر جان
یعنی خلق صورتت فرمان بحکم قل الروح من امر ربي جانست
سواد بدن صورت که بدنست لاجرم تنی همی مرکب جان را کب است
را کب و در کوب در فرمان شاه یعنی هر دو در امر حضرت خداست
و مطیع آن جسم پردرگاه و جان در درگاه که جسم در آستانه است جان
در درگاه کبیر با و جهان منظر است همچو آب و تن ظرف است همچو سبوی
چونکه خواهد کاب آید سبوی چونکه شاه نخواهد که جانها در تنها
بیاید شاه گوید جیش جان را که اکبوی خدای تعالی گوید لشک
جان را را کب شوید بر ابدان بان جانها را چو خوانند بر علوی بان جانها
را چو خواهد که بیالخواند بانک آید از تقیبان که ان لوایس او ان
آید از غزای نمل و اعوان او که فرود آید ای در اکبان یعنی جانها از مرکب
ابدان مراد اینست که ملک الموت در فرشتگان که اعوان او است قبضه روح
کنند بعد ازین بان یک خواهد شد سخن که چه خواهد شد پس ان
مردن کم کن آتش هیزش افزون مکن هیزم آتش زیاده مکن یعنی
تفصیل احوال آخرت مکن که احوال آخرت اندایع امر انسانی

بیرونست و لهذا عوام و حکما انکار حشر کنند پس در بیان احوال آخرت تفصیل
بسیار غنی باید کرد تا منکران را انکار نیفزاید چنانکه می فرماید تا بخوشه
دیگرهای خرد زود نیرد یک ابد کات خرد دست و فرود و درنی لاجرم
ان احوال و ابد کات جزئی حقیقی نمی گنجد چون خدمت مولانا بتقدیب
فناهی صورت و بقای جان چندین معارف فرود باز باصل سخن عودت
نمود که معنی از لفظ استفاد می شود اما مقصود اصلی معنی است لفظ بوی
دال است چنانکه بوی میوه دلیل بر باغ باشد لفظ زین بر باغ معنی دلیل
است که خدای پاک از بهر ادراک لفظ را دلیل معنی ساخته است و لهذا
می فرماید پاک بجای آن که سیستان کند باغهای سبب سازد و عوام
حرفستان پنهان کند عوام جمع غم است غم غلاف شکوفه را گویند
یعنی خدای پاک میوه های معانی را بغلاف الفاظ پوشیده است
مردمان را معانی پس از پرده مفهوم گوید زین عوام بانگ حرفت
و گوئی یعنی از غلاف لفظ سخن بردها که سبب ناید عین بوی
پرده هست که از سبب جن بوی نمی آید چون ای ساک غیب بوی
عنی دانی باز افزوده کش تو این بود بهوش ای بوی معنی از لفظ
و سخن بدماغ هوش بخش تا سوی اصلت برد بگرفته گوش ترا کیست
چنانکه گوش حیوان را گیرند و بسوی کشند و برند لاجرم از محبت
اهل الله و از شنیدن کلام ایشان رود مشق تا آن وصل اصل برتر
شود بونکه دار و پسر همین آن ز کام بوی را نگاه دارد و باغ ان ز کام
پاک دار و از سبب ز کام که صحت عوام است بر همین کن تا بوی شناس
باشی تن پیوست از بان بود سر عوام تن راست کن از سخن و وجود
باید عوام تا در باغ تو آتش نکند سردی سخن و وجود ایشان
و مبتلا نشوی بز کام چنانکه می فرماید تا نیندا یند مشات را
اش اول مضارع ماضی است از اندودن معنی این مصراع بتیگی تا
صوایم سنگ بود یکی اثر زین ای هو ایشان از زستان برد

ای ساک

ای ساک هوای عوام از زستان بارد تو است ز نهان از نفس بار د ایشان
که ترا جامه کند و پوماغ تو ز کام ارد چون جامد و فروده تن شکر
و عظیم گویند که بر فندی جهند انقاس شان از تل برف کوی بیامی و زد
بنفسهای ایشان از کوه برف که بغایت سردست تر این جامد و بار
سانند و از دین یافتن بوی محرم کنند چون زمین زین برف در
پوشد کفن چون زمین بدن تو از برف صحت عوام لباس پوشد بوی
برف پیغ خود شید حسام الدین بزین سخن شیخ حسام الدین پیغی
تبعثت و آفتاب میغ آن را بزین یعنی استماع سخن او کن تا در سخن
سردا بکشد و برف برد بکند از دین بر آن از شرق سیف الله را
معنی این بترکی چهره مشرق قدن الله قلین یعنی از مشرق روح پیدا
کن ذکر الله را گویم که زان شرق این درگاه را بر حواصت کردان
از شرق جان این تن را بر برف را سخن نند ان آفتاب و می گذارد سیلها
دیند ز گنهار تراب سیلها بشهات بریزد ان کوههای اجسام بر تراب
مذلت زانکه لا شرقیست و لا غربیست او آن آفتاب معنوی ان
شرق و غرب ظاهر نیست با بنجم روز و شب حربیست او یعنی با بنجم
در جنگست علی الدعلم ان آفتاب که بنجم را گوید که چرا جز من بنجم
نی همد که چرا عین من کو کی را که راه غایبند نیستند قبله گویدی
از لیبی و عجا که حواصت ز بان اسناد کردی و از ماوش پنداشتی
من را خدمت مولانا از بیت ملکوت اینست که شیخ بزبان حال می گوید من
که آفتاب معنویم چرا من بکند اشقی و بنجوم نی همد که عوام الناس
و حکما بر سواس است پیشوا و قبله خود ساختن از بد اصلی و گویدی
رسول الله علیه السلام فرمود الخاف علی امتی بعدی ثلاثا حیث الایتم
و ایمان بالبنجم و تکذیب بالقدر و عهد فی الله عنه گفت بیاموزید
ان بنجوم انچیزی که بان راه راست بیاید پس از این معنی است نیز
چون کسی را اند که پس این ستارها چنانچه از این سخن و چون بعضی

از آن آثار ببیند بددلی این اعتقاد افتد که ستار هائو ثنانت و مدبرات
پس بددلی این بدانند که خیر و شر از آن آنهاست از آنکه ضعیف را نظر
قاصر است بر وسایط اما عالم را می دانند که شمس و قمر و نجوم سخنانست
با مر خدای تعالی و احکام نجوم تخمین محض است و علم نجوم بمعنی آید
بود مندرس شد و گاهی اصابت کلام نجوم که قاع می شود اتفاقست
و تصرف از آن حضرت خداست چنانکه این فقیه از تالیفات خود
در کتاب العجایب و الغرایب کفتم **قطعه** علم نجوم چون نیمه اسرار
بلند چکسک بود انو کچون خیلی زحمتی ظن آتم لیکن انجم و افلاک
آید عمل هر کای ایلین الله حضرتی ناخوشت آید مقال ان امین
یعنی سخن ابراهیم علیه السلام بدینی که لا اجبت الا فلین اشارت
بان آیت کریمه در سوره انفاس است فلما جئت علیه اللیل دای کو کب قال
هدایتی فلما اقل قال لا اجبت الا فلین یعنی ترا ای بنجم این سخن خوش
می آید از قرح در پیش من بستی کی خطاست بعینم که از قوس و قرح
در پیش قمر بستی و ماه را عظیم بنداشتی که کوا و قوس قرح است
و چنین ملاحظه کردی عظیم با اشکافتن نباشد لا جرم زان می
سخنی زفا شق القمر از آن انکار کنی انشفاق قمر را که رسول آیته
علیه السلام کرده است منکری این را که شمس گویدت انکار می کنی
شکود و نور دید شدنی و سیاه کشتن آفتاب را که حضرت خدا در
سوره تکوین فرمود ان الشمس گویدت یعنی چون آفتاب پیچیده شود
از برای دفع کردن یعنی مو تفع گردد یا بر اینست که نورش فوید
گردد یعنی زایل شود و بی نور بماند شمس پیش تست اعلی مرتبت
که نیز اعظم است تو بروی فنا را روانی بینی و خدق و التیام
افلاک را و انتشار کوا کبر را روانی داری و تاثیر انانها می دانی
از ستاره دیدن تصریف هو انکه ای بنجم از انجم دیدن تغییر هو
ناخوشت آید انجم هوی و قبول نکنی که نجم منتشر شود بددلی

قیامت که حضرت خدا در سوره انجم فرمود انجم یعنی چو ستان
ببفتد و انکان بنجم بنا بر آنست که ستان را می شنوی پسندد پس زلال را بروی
روانگی بلند این را می دانند که خود مؤثر تر نباشد م فنان ظاهر قرص ماه
مؤثر تر نباشد از قرص نانی ای بسا نانی که بیرون عرق جهان که در کلر بگیرد
و بکشد پس ای بنجم ماه را مؤثر کوی نانی را مؤثر نکوی خود مؤثر تر نباشد
زهر نایب ستان زهر مؤثر تر از آب نیست ای بسا آب که کرد او تر خراب
که سبب غرق و هلاک باشد پس چون زهر را اثبات تا این کنی ابراموش
نکوی سهرا آن در جهان تست و پسند دست مهر و محبت ستان کان در جهان
تست لاجرم پسند شیخ و یابند و کلام خدا می زندد گوش تو بیرون
ز پوست در دعوت دلت تا این نکند پسند ما دلتی نگیرد ای فلان
و بنجم زمان پسند تو در ما نگیرد هم بدان چنانکه پسند ما دلتی غنی کند
با وجود که بحکم کل بنجم کذاب قول تو دروغت اما بموجب و من احسن
قولی لا تمن دعا الی الله قول ما کلام در دست و دست کن عجبست که دلتی
مقفول است کساده غنی شود که کلمه حق در دور جز مگر مفتاح خاص
آید ز دست از حضرت خدا که مقالید السموات ان او است که کلیدهای آسمان
ها در تصرف او است اشارت بان آیه کریمه که در سوره زمر است لم یقالد
السموات و الارض او است کلیدهای خدای این آسمانها و زمین یعنی مالک
امور علوی و سفلی او است کسی را جز او در آن تصرف ممکن نیست پس
می باید دانست که مؤثر حضرت خداست کواکب و اوضاع فلکیه اسباب
ظاهر است و همچنین کلام چون ستان است یعنی سبب ظاهر است
نی فرمان خدای تا این غنی کند چنانکه می فرماید این سخن همچو ستاره
ست و حق عطف خاص علی العظام است مثل تنن ال ملائکه و الروح
لیکن فی فرمان حق ندهد ات سخن ستان است فی مکان و جهت تا این
در آن کوشهاست که می باشد و لهذا می فرماید این ستان فی جهت
تا این او این سخن که ستان فی جهت و کانت تا این آن می نند بر کوشها

و چو می رسد بگو شهبای که و می جو باشد و ایشان را می گوید که بیاید از جهت
تای جهات از کوکب دو جهت یا از عالم جهت بیاید بگو کبک جهت یا غیری
بی جهت تا نماند شمار اگرک مای تا پایان پاره نکرده اند شمار اگرک مرکب پس
ازین خدیت معلوم است که هیکل از کوکب سبعة سیار در تصرف
حق بیجان است و فلک بنده او آن لاجم ایشان را قدرت نیست اینها ذکره
دنیاش اوست مرهونست شمس دنیا در صفت خفاش اوست یعنی آفتاب
عالم تاب چنانکه ششمه در پاش و وزیر پاش حضور حضرت است چنان مرغ
حقیق و شب پر اوست هفت چرخ از دینی در دق اوست هفت
چرخ که در رنگ در بندگی اوست که در خدمتش سرگردانست بیک ماه
اند تا ب و در دق اوست ماه را بیک فلک می گویند در بیست و هشت
یا در بیست و نه روز نشین تمام کند پس ماه که بیک فلکست در بیماری
باریک گفتگ اوست زهر چنگ مسله در وی زده ستان زهر
را که مطرب چرخ می گویند و آن چنگ سوال و کدایی را در وی زده
است شتری را نقد جان پیش آمد ستان شتری بلجان نقدش
پیش او آمدن و خریدار او شد در هوای دست بوس او نخل
در هوای دست بوس اوست ستان نخل لیک خوددای نبیند آن
محل و استحقاق آن دست و پا مرتخ چندان خست او و خروج کرد
اگر چه جلا در فلکست و آن عطار در صد قلم شکست از او چه ستان
عطار در دین فلکست اما عاجز و مغلوب حضرت اوست با بنجم این
بنجم بنجم یعنی این ستاره های ستان با بنجم در خلعت که می گوید
کای رها کرده تو جان بکنی زنگ ای که جان را ترک کرده یعنی
ان حضرت خدا غافل نشو و صورت و رنگ را یعنی ستان را اختیار
کرده و مؤثر پیدا شده جان و دست و پا همه رنگ و در قوم از سخن بنجم
است یعنی جان حضرت خدایت که حرکت ما از دست زیر حرکت تن از
جانست گوید هونگر او جان بنجم ستان هر فکرش جان کوکب است

فکر کو آنچه نودست و پال یعنی فکر نیست در آنچه نود پالکت بهر تست
این لفظ فکر ای فکر پاک از بهر فهم تو بلفظ فکر تعیین می کنیم لاجم
بنجان بی توفیق عظمت و قدرت حضرت خدا ندانند از آن جهت تا این
را بدیگری نیست کنند و حق تعالی در سوره زمر فرمود و ما قدری
ان الله حق قدره و الارض جمیعاً بقضته یوم القیمه و السموات مطویات
بیمینه هر ستاره خانه دارد در علای و در سماهیج خانه در بکنند بنجم ما
زیر جای سوزاند مکانی در دود آن چین که مکان سوز باشد
در مکانی برود و حضرت خدا در سوره انبیاف فرمود نظیری
السماء کطی السجل للکتاب کما بدنا اقل خلق نعید و وعدنا علینا انما
اناکنا فاعلمی در بعض نسخ جان می سوزد مکانی در دود نور
ناحد و در حدی که بود نوزنی نهایت راحت و غایت کی باشد لیک
عمیلی و تصویر می کنند از بهر تفهیم تا که در بیاید ضعیفی عشق مند
تا که فهم کند عاشق ضعیف مثل نبود لیک آن شال بگر حرف تا و با مال
خوانند می باید تا کند عقل چقدر کبیل تا عقل بچ گرفته را و آن کند
محققان آورده اند که حضرت خدا با علوم و عالمان بی توفیق ندانند
نا دانستن علوم خود ظاهر است اما نا دانستن علماء بی تحقیق است
که در کتب حکیمه و علوم حقیقه دانسته اند که آنچه از زمین ظاهر است
نست با آنچه زیر زمین پنهان است یعنی اصطبل است نسبت بدنیاه
بنجم صغیر از ثوابت از جنم از زمین رکتست و قرص آفتاب صد
و شست و سه مقدار جنم از زمین است با وجود که نسبت او خود چرخ
قرص ناست و این قیاس گرفتن مقدار آسمان را دانستن ممکن است
و هفت آسمان نسبت به عرض عظیم چرخ حلقه است اینست اشتاد در صحرا
و اگر علوم و آن عالمان را بگوئی اینها را که هر یک حکم آیه سوره مؤمنون
قل لمن الارض من فیها ان کنتم تعلمون سيقولون لله قل افلا تذکرون
قل من رب السموات و دیت العرش العظیم سيقولون الله قل افلا تتقون

گویند خالق حق تعالی است که چون دو طایفه بعقل خود کار دنیا را بلکه اسرار
ارض و سما می دانند اما این را ندانند که چون خالق هم مخلوقات حضرت
خداست کی باشد که تاثیر و تصرف از آن او نباشد و بندگی او باشد
که اینجای شاه بنکوار خدمت نکند و لهذا خدمت مولانا فریاد عقل
سرینست لیکن پایست عقل چاکست در فهم بند و نصیحت و در
دانش راه آخر است اما پای در عمل و راه رفتن ضعیفان آنکه دل و پیران
شدت و تن در دست دل خواب و تن معودست عقل نشان در عقل دنیا
پنج پنج عقل عوام در عقل و تحصیل دنیا چند تا است فکرشان در
ترک شهوت هیچ چیز فکر ایشان در ترک شهوات و هواهیست هیچ
مددشان در وقت و وقت دعوی نمی شرق سینه ایشان در زمان
لاف زدن همی شرق ملتودست طبعشان در وقت تقوی همی برق
صبر ایشان در زمان پرهیز همی در خشکی قرابت که در تک
عجبی کند عالمی اند هنها خود نما یک عالمیست در همنها
خود فروش و خود نما و دعوی کنند اما همی عالمی و تفاوت
که عهد وفا نمی کند و دعوی می کند و وقت خود بینی نگیرد در
جهان و میزند لاف می کزاند اما در کوه و معدن کم کشته حیوان در
سرخ در کوهی تنگ کم کشته حیوان یعنی چنانکه نان در کوه و معدن کم
می شود آن نیز در کوه و معدن کم شده است بد آنکه نشان علم آخرت
آست که زاهد گردد و هر چند آن در روز قیامت پر سید نیست از آن که روز
کند و زهد سه نوع است زهد نفس است و زهد ملت و زهد چارست
زهد نفس ترک دنیا است و زهد دل ترک کردن آخرت است و زهد
جان خود را فدای آن دنست چون نفس زاهد گردد او با بنفشی بیدید آید
و حقایق آخرت بر وی هویدا شود و چون دل زاهد گردد از خلاق
دو رخ و بهشت فارغ آید و چون جان زاهد شود بجای متقبل
گردد که به جنت در جنب افی من بود بدانکه صورت انسان قابل

مسلک انواع زهد
مویط

تغییر

تغییر نیست مثلاً مرد نشت صورت نمی تواند که خود را خوب صورت کند
اما صفت انسان قابل تغییر است بسی و بجای هر چنانکه انسان حیوانی
را تعلیم کند آن حیوان کارها کند که آن کارها عمل انسان است با وجود
که صورت حیوانی باقیست همچنین انسان را ممکن است بر پا ملت و مجاهدت
تبدیل اخلاق و بیم و تقوی و صفات قبیله کند و لهذا خدمت مولانا
فرماید این هم اوصاف شان نیکو شود بد های ایشان بنیکی مبدل
گردد بد غا ند چون که نیکو جو شود و طالب نیکو گردد که نمی کند
بود همچون مینی اگر چه از اینت بددایم است همچون نطفه چون بجان
پیوست یا بد روشنی یعنی نطفه بددایم بود چون در دم ماد
بجان پیوست روشنی یافت همچنین کبود از اینت بددایم چون بجان
یعنی باهل یا بجان حقیقی پیوست روشنی یافت چنانکه هوای
که کند رود نباتات هر چهار و بی جان همچون زانه میوه درختی
آن چون روی در نباتات کند نباتات گردد از درخت نخت او روید
حیات و از نباتات سبب حیات انسان شود هر نباتی که بجان
دعا آورد هوای نطفه و نباتات جزء انسان شود و کوشش و خون گردد
و تحصیل جان کند خضر و ماران چشمه حیوانی خورد و میل بسوی
طلعت کند که سبب حیات ابدیه باشد بان چون روی سوی جانان
نهند جان چون روی را بسوی خدا گرداند درخت را در عمری پایان
نهند یعنی هر که جان دارد روی بجانب خدا آید عبادی یا بد
چون خدمت پیش از این احوال عوام اهل دنیا و علماء سوء و اهل
ملا را بیان گوئی اگر چه این طایفه نسبت بظاهر دنیا شریفانند
اما چون روی بدنیا و با سوی دارند بدعز شتند و آنکه فقیس
و جاهل است اگر چه نسبت بظاهر عالم حقیق است اما چون روی
بجدا دارد شریف است لاجرم خلعت مولانا بتقریب بیت اخین
این معنی را تغیر می کند و این حکایت را می آورد **سؤال**

سایلی از مرغی که بر سر ریخ باروی شهری نشسته باشد سر او فاضل
ترست و عزیز ترست و شریفتر و مکرر تر یادم او و جواب دادن
واعظ مسائیل با بقدر فهم او علاوه بقول البقی علیه السلام کلامی التالی
علی قدر عقولهم واعطی بالکف رعدی سایلی حرف یا تو چابرا ایچی
است گای تو نبی راسنی تر قایلی بلندتر کویندی یک سنوالم تم بکوی
دی لباب صاحب عقلمها اندین مجلس سنوالم را جواب لفظ اندین
جلس طرف بکوست و مفعول افتم جوابت و سنوالم اینست که بر سر باروی
یکی مرغی نشسته یعنی مرغی که بر سر باروی نشسته باشد از سر و از دم
کدامینست به است سرش به است یا دمش به است گفت اگر رویش
بشهر و دم بند و اعظ آن سایلی را گفت اگر روی آن مرغ بجانب شهر
و دمش بسوی رده باشد یعنی او از دم او می داند که به زمین شهر
یعنی جانب خدا و اخذ از رده یعنی از دنیا و شهرت بهست و بسوی
شهرست دم رویش به اگر دم او سوی شهر باشد و دمش
بجانب رده برعکس اول که گفتیم خاک آن دم باش و از رویش به
بند و حقیق دم باش از روی او احقران کن اگر چه سرش بیخترست
و دم حقیق اما اعتبار بذات هودو نیست بلکه بشهرست و حقه
ان این قصه آنست که کسی همت و توجه او بخدا باشد خواه آنکس
شریف و خواه و خبیع بود بهست از آن کسی که همت و توجه او
بدنیا باشد خواه این کس حقیقست و خبیع مرغ یا پری بود
تا اشیان بوطن خود می رسد بان پرمدم بهتست ای مردمان
بحکم المرء یطیس بهتته پرمدم همتست که بان می رسد بمکات
پس وطن اصلی ما این عالم الهیست که افواج ما از آنجا آمده است
یا عالم آخرتست و جنت که پند ما از آنجا یا آنجا آمده است پس
لازم است که سعی و همت بکنیم تا با آنجا برسیم عاشقی کا آورده شد
در خیر و شر طالب خدا که آورده باشد بخیر و ثواب یا ملوث شود

بدنیا

بدنیا و اسباب خیر و شر منکر تو در همت نگر اگر همت و نیت او بخیر و ثواب
و بصرف مال و اسباب رضای خدا باشد نه دریا و سمع و نه تنعم و مال
و نیت طالب صلوات نیز از همتی مالی و اندکی مال نیست بلکه زاهد
آنست که دل از دنیا فارغ باشد سلیمان علیه السلام را همه عالم در تصرف
بود چندان مال و ملک داشت اما خود زاهد بود و در خیر و در دست
خدای تعالی گفته انی لست کل کلام حکیم اتقبل و کنه انظر الی همه و حوا
فان کان همه و حوا آیای جعلت همه تفکرا و کلامه ذکرا و ان لم یکنهم
بان اگر باشد پسیدونی نظیر اما چون که میدش خوش باشد شد حقیق
پس بحکم قیمه المرء علی حقه قدر بهاء و هنر کس عقدا را چنین است
که همت و رغبت او بآنست چون کسی بچی باز پسینه عین باشد اما
چون سگان او دنیات حقیقست و بد بود چندی و میلی او بشاه
اگر بوم باشد اما میل او بشاه بود او سر باز ست منکر در کلاه پس
کسی که فقیر و حقیق و امی و عامی باشد اما سعی و همت او حضرت
خدا باشد آنکس سر باز ست آدمی بر قل یک طشت خیم یعنی آنم
که در چشم مقدار یک طشت خیمست اما بر فرود از آسمان و از این
افرونت از فلک و کوه غنا هیچ کس نشنا شنیده این آسمان استفهام
انکار است که شنید این آدمی بن غمان یعنی خدای تعالی در سوره
بنی اسرائیل از بهر بنی آدم و تقدیر بنا بنی آدم و حملنا هم فی الین
و بالحق گفت و این سخن را در حق آسمان نکفت یعنی حضرت خدا
بسیار اجسام عظام آفرید اما ان بهما ایشان تمام نکفت انسان
را این آفرید و آن در چشم کوچک و حقیقست اما ان بهما انسان
مکرم گفت لاجرم انسان در صورت حقیقست در معنی کبیر پس
پس انسان هر آن جهت مکرم است که جان و عقل دارد بر زمین و چرخ
عرضه کرد کس مروت و استفهام انکار است خودی و عقل
و چندان قات و مروت یعنی هیچ کس خونگی و عقل و عبارات و فکر خود

مجموعه کتب
تاریخ
تاریخ

بر زمین و آسمان عرض نکرد از آنکه ایشان بی جان و عقلمند جلوه کردی
هیچ تو بر آسمان این بین استفهام انکار است خوئی روی و اصابت در
کمان یعنی تو با آسمان غمائی خوئی روی خویش را و راستی فکر و ظن
را از آنکه می دانی که آسمان بی عقل است و خدمت مولانا از بهر
تفهیم معنی مثال دیگری می آید پیش صورتی های حمام ای ولد من نیست
و استفهام انکار است عرضه کردی پیچ سیم اندام خود یعنی بر صورت
حمام عرض می کنی سیم اندام خویش را زین می دانی که بی جانست
بگذری زان نقشهای محیی خود ترک کنی نقشهای حمام را اگر چه محیی
خود زیبا اند جلوه آری با محیی نیم کوه و خود را غمائی محیی ضعیف
البص در محیی چیست کایشان را نبود دیدن زنده چه هست که
نقشهای حمام را آن نباشد که تر از آن نقشها با خود بود که آن
محیی تر از آن نقشهای حمام محیی مایل کرد تو نکستی من بگویم
دبیران تو غمی کوتی سبب میل تو محیی نه بنقشهای حمام من بگویم
سبب میل تو بان عقل و حسن بودک و تدبیر است و جان یعنی در محیی
عقل و حسن و ادراک و جان هست و نقشهای اینها نیست اند
ان بهر آن محیی میل کنی نه بنقشهای حمام در محیی جان آید و
گنیت دیدن زنده جان هست که امتزاج کنند است صورت
گو تا بهما روح نیست نقش حمامها جان نیست تفصیل کلام
و تبیین مرام دینی اینست که کسی اهل دنیا و عالم با هو باشد
محیی نقشهای حمام آراسته نمایند اما چون جان متنج و عقل
دراک ندارد در روی بسوی حضرت خدا نیاند خدای تعالی
قد و اعتبار ندارند اما اگر بی وجود حسن صورت و ظاهر
نیت چون جان متنج و عقل مددک بود نور علی بود کرد
لا جرم هر که بنیت مال و علم آراسته بود و بسوی خدای
تعالی روی آید و جان جانان شناس دارد مقبول حضرت

و در

حقی شود

حقی شود و لهذا می فرماید صورت کر باه که جنبش کند یعنی اگر نقش حمام
را جان بودی حرکت آمدی در زمان از صد محیی بر کندهی الحال ترا
از صد محیی بکنند یعنی تو صد محیی را ترک کردی و آن نقش جان را
عاشق کشتی پس اعتبار بعقل و جانست نه سخن صورتی آن چون
کسی که دروهم حسن صورت هم حسن سیرت گنبد علی نور خود جان چه
باشد با جن از جنش یعنی جان آنست که از جن و شر جنش دارد
شاد با احسان و گریان از جن از نیکی شاد و از بدی یعنی از
عبادت خندان و از معصیت نا لان شود چون سر و با هیئت جان
مخمس است چونکه دان و با هیئت جان خبر در است هر که او آگاه تر
با جان تر است هر کس را که خبری بسیار باشد انکس با جان تر است
روح را تا آیتن آگاهی بود یعنی اندوه آگاه هیئت هو که این پیش
اللهی بود هر که آگاهی زیاده بود انکس خدایت اقتضای جان
چو ای دل آگهیست لا جرم هر که آگاهی تر بود جانش قویست که اثر
ان مؤثر معلوم گردد خود جهان جای سراسر آگهیست بلکه آگاهی
جانست هر که بی جانست از دانش تمیست پس کسی که جان دارد جنش
دار شود چون جنش هست بیرون زین نهاد چون اخبار و اسرار
هست خارج از این اصل و بنیاد یعنی ماورای دنیا باشد اینها
دندان سیدان جاد این جانهای ظاهر بدان میدان جماد است جان
اول مظهر مدکاه شد که عالم ظاهر و ادانت جان جان خود
الله شد زنده و کنیز جان حضرت خدا دانست از سزایک جمله
عقل و جان بندند فرشته مکان محض عقل و جان بودند لا جرم جان
تو آمد که جسم آن بندند یعنی آدم علیه السلام آمد ملائکه جسم آن
آدم بودند از سعادت چون بران جان بر بندند و دادند که بموجب
و علم آدم الاسماء کلها آراسته و افاضه علوم کردند محیی تن
آن روح را خام شد ند چنانکه تن جان را خد شکل است ایشان

نین خادم آدم شدند و بوی سجده کردند که آن ملائکه آن حال عقل
 و جان داشتند که بجهت حضرت خداست و آدم قبل است **حکایت**
 عزیز بی در مناجات آن حضرت بخوانست که ابلیس را بیند پس ابلیس
 بصوت پیری زشت بانگس پیداشد انگر گفت تو کیستی ابلیس گفت
 من آنکسم که تو دیدی سر آن زد و کرده بودی انکس گفت ای ملعون
 چرا فرمان خدا را عامی شدی آدم را سجده نکریدی ابلیس گفت من عاشق
 صادق خدا بودم غواستم که غیرش را سجده کنم آن عزیز را جواب
 ابلیس حیرت آمدان سویی دل غدا مناجات کرد تا حضرت حق جلالی
 فتح کند که بان جواب الزام میس شود خدای تعالی در دلش این معنی
 را الهام کرد که گفت اگر تو عاشق صادق بودی هر چه او فرمودی
 امتثال نمودی زیرا در حقیقت سجده اوست و ما را حضرت خدا
 بسوی اجازت سجده کردن فرمود سجده می کنیم از آنکه چون سجده
 ما بفرمان اوست سجده ما اوست لاجرم صدق در دعوی محبت
 آنست که محبت سخن محبوب را در نکند **شعر** تعصی لاله وانت
 تظهر حبه هذا العبدی فی الفعال بدیع لوکان حبک صادقاً لا طعنه
 ان المحب لمن یحب مطیع آن بلیس از جان آنان سر برده بود ابلیس از
 جان که آدم علیه السلام از آن جهت سر را کشیده بود که یک نشد بلجان
 که عضو مرده بود چون عضوی از تنی بریده گردد بحکم ما اینی من
 الحی فیهویت مرده شود پس با جان یک نشود لاجرم ابلیس سر کشید
 و منقطع شده بود از نمر ملائکه و از امتناع با آدم علیه السلام
 و از فرمان حق تعالی چون نبودش آن فدای آن نشد چون ابلیس
 را جان نبود فدای آن جان نشد دست بشکسته مطیع جان نشد
 که دست بریده و شکسته مطیع جان نشود و بجز یک جان شوک
 نکرده جان نشد ناقص کران عضو شکست جان کم نکشت آنچه
 آن عضو و شکسته شد یعنی جان حقیقی را از عمیانه ابلیس

نقصان

۶
 راست
 نقصان واقع نکشتگان بدست تا اندک دهست که آن عضو در تصرف جانت
 قادرست جان که او را هست کند لاجرم حضرت خدا قادرست که بندگان
 مطیع آفریند سر دیگر هست که گوش دیگر هست اینجاکجا گوش دیگر که بشود
 آن سر همچون شکر اطوطی که مستعد این شکر و لایق خوردن این شکر
 باشد اشارت می کند بدو معنی یکی آنکه فدایم الانبیا و علیهم السلام
 در پیشانی آدم نهاد بود آدم را سجده از بهر تعظیم او بود پس ترا
 خدای تعالی این سعادت بداد که از امت او شدی چرا قدر این سعادت
 غی دانی و دعایت سنت او می کنی ابلیس اولاد از من اهل سنت که مانند
 فرشتگانند سر می کشی و دعوم آنکه بگرم شدن بنی آدم از تقاست
 و سجود کنان آدم از بهر انبیا و اولیاست اتباع رسول الله علیه
 السلام کردند لاجرم بحکم آن اگر حکم عند الله اتقیکم مکرّم انست
 که از فرمان حق و سنت رسولش سر نکشد نه اتباع ابلیس که در شهادت
 و هوا اتباعش کردند طویان خاص را قنیت تدف یعنی خواص
 عباد الله را شکرست و فرو عیق مراد از شکر حکمت و معرفت است
 طویان عام از آن خورد بسته طرف یعنی عوام از آن طعام بسته اند
 چشم را کی چشم درویش صورتان زکات کی ذوق انکس کویدی
 صورت نه درویشی صورت از آن زکات و صدقه معنیست آن
 نه فعله فاعلاتی معنیست آن شکر که می گویم بی لفظ و صورت
 از خر عیسی در پیش نیست قند عیسی علیه السلام از خوش قند
 دروغ بکنند خواص عباد الله از هر کس قند معرفت را دریغ نمی کنند
 لیک خزانة خلقت که پند اما خا شکر را نمی خورد که بمقتضای
 خود گاه پند است آنرا قست می دارد قند خود را طربا لیک حق
 شکر اگر خورشیدی دایره پیش خن قنطار شکر ریختی اما
 دهان خن از شکر بسته است معنی محکم علی افواههم معنیست
 این شناس اینست که در راه مهم یعنی آنچه الیوم ختم علی

انرا هم و تکلمنا ايديهم و تشهد ارجلهم بما كانوا يكسبون در روز قیامت
 می شود اما ساکنان ما هم آنست که در دنیا این معنی را دانند که ختم دهان
 عبارت از آنست که دهان عوام از خوردن طعام معنوی بسته است
 تا دهان ایشان کشاده نشود طعام الهی را خوردن میسر نکند تا از
 راه خاتم پیغامبران تا ان شریعت و طریقت رسول الله علیه السلام که
 آن رسول بحکم ماکان محمد ابا احد من رجاکم و لکن رسول الله و خاتم
 النبیین خاتم پیغامبرانست بویکه برخیزد از لب ختم کون باشد که
 کشاده شود ان دهان ختم و مهر ثقیل ختمهای کانیها بگذر استند
 مهرها که آنرا نکشاند این بدین احمدی برداشته اند این مهرها
 را بدین خاتم الانبیا بان گودند قفلهای ناگشوده مانده بود
 ان انبیا علیهم السلام از کف انافحتنا بر شود اندست آن رسول
 کشاده شد که در خطاب او وارد شد انافحتنا کفنا کفنا کفنا کفنا کفنا
 عاقل مسلمان و می باید که نغمتهای خدا را بداند و شکرش گذارد
 اقل این را دانند که خدا ویران جادات نکرد و این را دانند که خدا حد
 جنس حیوان هزار نوع آفرید انسان را انهم اشرف کرد و لقد
 کوننا بنی آدم فرمود انرا از ان نوع کرد و این را دانند که مردانند
 بهیقت که الرجال قوموا علی النساء و انما مرد کرد و این را دانند
 که اللهم افضل الیانت و سخی و حق که و ذیقت کلم لا سلام بیننا
 فرموده است و انرا از اهل اسلام کرد و این را دانند که افضل انهم
 امت محمدست که گنتم خیر امته اخرجت للناس و انرا
 از امت محمد کرد او شیفته این جهان و آن جهان یعنی خاتم انبیا
 مشفیع امت است در دو جهان این جهان زی دین و انجا زی
 جنات شفاعت او دین جهان سوی دینست و شفاعت او در آخرت
 سوی بهشتهاست در تفسیر آیه سوء انبیا و ما ان سلناک
 الا رحمة للعالمین گفته اند از رحمت وی بود انکه امت را در هیچ

موت

زی بو بینه سوار
 یعنی طوفان
 نور الله

مقام

مقام فراموش نکرد اگر در کبر معظم بود اگر در مدینه مطهره و اگر در حید
 مکرم بود و اگر در حین ظاهر و همچنین بر ذره هاشم و مقام قرب
 قاب قوسین یاد کرد که گفت السلام علینا و علی عباد الله الصالحین
 و فردا در قیامت بساط شفاعت گسترده کوید امتی
قطع عاصیان بکنند در دامن آخردمان دست در امان تو آردند
 و جان در استین نایبیدان حضرت با نصرت نتوان شدن چون
 قوی در هر دو عالم رحمة للعالمین این جهان کوید که تو در جهان
 غا دین جهان رسول الله علیه السلام کوید خدای تعالی را که تو
 این بنده کان راه غا و هاری ایشان شود و آن جهان کوید که تو هاشم
 غا و در آخرت کوید که ایشان ماه غای یعنی روی خود بنا رسول الله
 علیه السلام فرمود انکم سترون ربکم یوم القيمة کاترون المقدر لیلته
 البدر لا تضامون پیوسته است اندر ظهور و در کون صنعت آن رسول
 در آشکارا و نهان این سخن بود اهد قوی انهم لا یعلمون یعنی
 جفای ایشان را تحمل کردی و در مقابله ازای ایشان کفقی اللهم اهد
 قوی فاتهم لا یعلمون بان کشته اندم او هر دو باب مفتوح شد
 بود از نفس او هر دو در عالم دعوت او مستجاب در دنیا
 و آخرت دعا و شفاعت او مستجاب بهمین خاتم شد دست
 او که تجرد مره بر نیت مثل او نبود و نه خواهد بود یعنی رسول الله
 علیه السلام بهمین خاتم انبیا شد دست که بخود و سخا و شفاعت
 عظمی نظیر او نشدست و نبی شود و اجاع اصحاب بر آن بود که رسول
 الله علیه السلام کان احون الناس فی اسقامهم و در رمضان همچون
 باد و فندق بود چه که در صنعت برد استاد دست یعنی جوی
 در صنعت یکی استاد ما هر باشد نه تو کوئی ختم صنعت بتو است
 استظها هم انکار دست یعنی قوی کوئی انکار صنعت در تو ختم

شدت لاجرم چون کمال دلالت و شفاعت بدو ختم شدت لقب
تو خاتم الانبیا گشته است زانکه در کشتار ختمها تو خاتمی در دفع سهرها
تو ختم و تمامی در جهان روح بخشان خاتمی در کشتار جان بخشان خاتم
طایب کشته و آن اگر چه سخی بود اما او مجال دادن سخی بود تو بخان در
بلکه حیاتی جاودان بخای کنی که حیاتی ابدی می رسانی هست اش
محمد للمراد اشارت محمد المقصود هست کل کشتار اندک کشتار اندک
کشتار همه فتح دفع دفع از احایث او دین حدیث شریف تا مثل
کن که در و چگونه اشارت است و فتوحات که فرمود الحاج احمد بن جاهد
نفسه فی الله عن وجل و ازین مفضل است که آن حضرت با نسی بن مالک
رفی الله عنه فرمود یا انس اذا اشتغل بالخلق فاشتغل انت بالحق
وان اشتغل الناس بالعلم فاشتغل انت بالعمل و اذا اشتغل
الناس بعارة الدنيا فاشتغل انت بعارة الآخرة و اذا اشتغل الناس
بعیوب الناس فاشتغل انت بعیوب نفسك صد هزلان آفرین
بر جان او اشارت بر رسول الله علیه السلام که ما را شفقت تمام
کرد حضرت خدا در سوره احزاب فرمود الذی اوتی بالهدی منین منین
انفسهم و ازواج آنها تمام نیز هر چه نبی فرماید عین صلاح بند
است و محض نواصی ایشان بخلاف نفس که فرمان او اسبب شقاوت
و موجب غیابت بر قدم بود فرزندان او و فرزندان او را بیان
کنند که می فرماید آن خلیفه زار کان مقبلش رسول الله علیه السلام
شاه دین است پس از او پادشاه زادگانست لاجرم آن پادشاه
نارگان مقبل و مقبول او زاده اند از عنص جهان و دلش در آن
جسم متولد بلکه حکم کل مؤمن تقی تقی فهو اکی گردد بخدا و هر
و از زری اند نام شهرهاست بی مزاج اب و کل نسل ویند بلکه با
مزاج جان و دل پسران ویند شاخ کل هر جا که روید هم گلست
چون اصلش گلست شاخ نین کل باشد خم مل هر جا که جو شد هم

ملت خم باد هر جا که جوشن کند باره اش پیدا شود رسول علیه السلام
فرمود من امر بالمعروف و نهی عن المنکر فهو خلیفة الله و خلیفة رسول
و خلیفة کتابه گردد مغرب بر زنده خوشید سر یعنی اگر آفتاب از مغرب
طلوع کند عین خود شید ستا نه چیز دیگر پس هر کس در طبع رسوله
باشد از نسل او ست خواه از عرب باشد خواه از نجع و چنانکه در زمان
او کافران و منافقان بودند طغفش می کردند همچنان منکران و منافقان
در همدان طعن بر فرزندان او کنند و در سخن ایشان عیب جویند
عیب چنان از این دم گودار تا بنیند و نسبت عیب نکنند هم
بتاری خود ای کردگار حضرت قادت بر آنکه چیزها از دیدها
بیوشد چنانکه گفت حق چشم خفاش بد خصال مر موندت بسته
ام من ز آفتاب نی تعالی اشارت بظنون آن آیه کریمه که در
سوره اعراف است و تفریم بنظر و نایک و هم لایبصرون یعنی
ترا بصورت بشریت می بینند نه بشری بنوعی تا طهر را بگذارند
و ایمان آند از نظرهای خفاش کم و کاست از چشمهای خفاش
ناقص انجم آن شمشیر اند خفاست یعنی چنانکه چشم خفاش از
آفتاب شریعت که رسول الله است بسته است از ستارهای آن آفتاب
بسته است پس آنان که آفتاب شریعت را نمی بینند ستارهای او را
که هدایت کنند گانند نمی بینند لاجرم کافران رسول الله علیه السلام
را ندیدند بلکه پسر عبد الله و تیم عبد المطلب را دیدند از آن
جهت اتباع نکردند همچین منکران زمان علماء عمل و صلحای
های را نمی بینند یعنی بصورت بشریت ایشان نظر کنند نه
بقوت علمیه و علیته نکه هیئت ناموسهای پوسید نم کردنت
ناموسهای کهنه را که مانع نفاق ایمان نیز کسان بسیار از بهر
ناموس ان ایمان محروم می مانند دلیل ضعیف صدقند نیز کسی که
دلیمان و در طلب حق صادق باشد عار و ناموس او مانع نشود

راهزنی صد هزار گز و کسان بسیار از بهر عار یا هلی الله یا نشد
 نه و از طریق حق محروم گشتند چنانکه **راهزنی آن گنجهت شده بود** دند
کو سفندان چنانکه کو سفندان راه زدن یک گنجهت گشتند و غیبارت
گنجهت و طاقت نداشتند گنجهت گشتن از راه کو سفندان یعنی یک گنجهت
 برای رفتن راه کو سفندان بود از آنها بتی سید و گنجهت
نقوانت و پی سید گنجهت از چوپان که این کو سفندان تو عجب
من کنی یعنی چوپان را گفت عجب این کو سفندان تو مرا می کنی بدندان
 چوپان در جوابش گفت **اگر سیدی و در تو رک سیدی هست و در**
تو عرق رجولیت هست همه فدای تووند اما اگر گنجهتی هدیه کی تو
اندها بیست حال یک گنجهت این بود **گنجهتی بیکر هست که چون گنجهت**
با بیست در حال انداز بان کرد یعنی گنجهت دیگر بود چوپان کو سفندان
 را زید انداز بان کرد **نیارد پی سید تو سید که ان پی سیم کو سفندان**
در من افتند مرا کنند طاقت نداشت که از چوپان پس سد و تر سید
 که اگر از چوپان پس سیم کو سفندان مرا کند و همچنین ناموس نام
 و او هام عوام و عار اعتبار مردم را انداز حق خود کنند و اعتبار
 جنی عجاب او کرد و سلوک راه حق نکنند و از موختن دین عار
 کند لاجرم ان موختن دین و از رفتن راه میتین مردم بماند پس
 در راه دین دلیری می باید چنانکه **سئل الله علیه السلام ی فریاد**
ان الله محبت الشجاعة و لو بقتل حیتة ای ضیاء الحق حسام الدین
بیا محبت اهل و فای صقال روح سلطان الهیدی ای صیقل
کنند روح و سلطان راه راست پس بیند بدن طالبان هدیه را که
حضرت خالق کاینات در سوره و الذاریات فرمود و ذکر فان
الذکری تنفع المؤمنین متنوی مسرغ مشروح در **گنجهت**
 چنانکه مشروح و پهن بداهه یعنی مهمتی کن که در متنوی چنانکه
 عریض معنوی پیدا شود تا که طالبان از این چرا که چنانکه مستفید

شوند

شوند و نام و ناموس ده زن ایشان نشود صورت اشغال او در وجود
 صورت های شلم های او را جان بدن تا حروفش جمله عقل و جان شوند
 چنانکه سوی خلستان جان بران شوند یعنی آنان که این کتاب را خوانند
 زنده و عاقل شوند که طالبین و مایه شر شوند از اخبار مشایخ است
 من خالق ظاهر العلم و آداب الشریعة لا یصل الی قلبه **فدا تحقیق یکی**
از ایشان گفت لا یصل الی قلبه فدا التوحید حکایت از جابر بن عبد
 الله رضی الله عنه روایت که گفت من نزد علی بن ابی طالب بودم مرا
 گفت تو ام دین پیچ چینی ست من کفتم غی دانم گفت تو ام دین چهار
 چینی ست یکی عالمی که بعلم خود عمل کند دوم جاهلی که از امر موختن
 عار نکند سوم تو انگری که حق خدای را بدهد چهارم درویشی که
 آخرتش بدینا نفروشد هم بسی تو را روح آمدند سو هست
 سوی دام حرف مستحق شدند یعنی صورت های اشغال این کتاب بسی
 و مهمت تو از عالم ارواح بسوی دام حرف آمدند محبوس الفاظ
 شدند خلاصه کلام اینست که بسبب نظم تو بودی یا دعوت در
 جهان پیچ و خض چنانکه خض زنده و از هر مالک خلاص کنند
و دست پیچار کان را کین نه است تو نین جان فزا و دستلین
و ستم چینی شو حد بصری گفت حیدق العالم حیدق العالم
و موت العالم تلمة الدین چون خض الیاس مانی بد جهان
یا ببقای ذات و بنیاد و یا ببقای صفات و ارشاد تا گزین کرد
ذ لطف آسمان تا زمین از لطف تو منور شود حد بصری گفت
عالم پیچ است چون ظاهر شود راه را بینند و چون تا یک
کرد در حیرت رسد کفتمی ان لطف تو جزوی ز صد یعنی لطف
و لطافت تو و فیض و کرامت تو بسیار است من یکی از ان کفتمی کر بودی
طهراق چشم بد و طعن اهل جسد لیک از چشم بد زهر آدم
اما از چشم بد که زهراب نفس است زخم های روح ض سلو

اسم

زخمها خورده ام که آن زخمها جان را فوسوده و مندرس می کنند اشارت
می کند بآن سرگذشت که خدمت مولانا با شمر تبیین هجرت کردی و احوال
و کرامات او بعد از آن نمودی طعنها کردند و شمر تو بزرگم کردند جز
بر من ذکر حال دیگران من هوانست شرح حالتی نیامد در بیان چنانکه
گفته بودید **خوشتر آن باشد که ستر لبر آن گفته آید** با حدیث
دیگر آن این بهانه هم نزدستان دلیست این سخنها که می گویم از قصه
یک دلیست که از پاهای دل اندک کیست که از آن دل پاهای دلها
دیگر آن در کت است اشارت بان من که دلوایل وقت اقل گفته
بودیم هر کرامت که خدمت مولانا در دینی کتاب گفته است احوال
شمس تبیین یا احوال خود یا احوال حسام الدین است و ظاهر آنست
که مراد اینجا احوال شیخ حسام الدین است و بدانکه هر کسی داند
که قرین کشتن بنیکان نیکست و یار شدن بیدان بدست پس عاقل
دای باید که قرین نیکان و یار ایشان شود اما کسان بسیار
ناموس و طعن اناام و نظر عوام پرده و حجاب شوند که از شریعت
و طریقت و از یار حقیقت محروم بمانند و لهذا می فرماید صد
دل و جان عاشق صانع شرع بدنی بسیار کس طالب حضرت خدا
بوده اند اما چشم بد یا گوش بد مانع شد چشم بد بجاهلان و گوش
نا اهلان و حجاب طعن ایشان مانع راه حق گشته و از آن جمله خود
یکی ابو طالب آن عم رسول یکی ابو طالب که اوست عم رسول الله
علیه السلام می نمودش شفاعت عیون رسول ان ابو طالب را تشیع
عربان محرف نمود یعنی ابو طالب گفتی یا محمد من می دانم که تو رسول
حقی و دینی حق است اما اگر ایمان آدم عربان دد حق من کو بیند
او دین خود را بگذاشت و دین پسر برادش را کند این طعن من
عادت چنانکه می گوید که چه گویند عرب کن طفل خود که
مرا عربان چه گویند یعنی بگویند که اینهم پسر برادر خود او

بگویند

بگویند دین معتد ابو طالب کو دیند دین معتد گفتش ای عم یک شهادت
تو بگو رسول الله علیه السلام ابو طالب گفت ای عم یک شهادت بگو تا
کنم با حق خصومت بهر تو یعنی بخت بگیرم بدین شهادت با حق تعالی
ان بهر تو انیر لفظ رسول است ای عم قل لا اله الا الله کلمه احراج لک
به با عند الله گفت لیکن فاش کن در ان جماع ابو طالب گفت اگر من محفی
ایمان آورم فاش کرد در زیر اکل ستر جاود الا نشین شاع لا جرم ایمان
آوردن من بگویش عربان می رسد من بمانم در زبان این عرب که
مرا طعن زنند و دم کنند پیش ایشان خوار کردم زین سبب اگر چه
ابو طالب بدین بهانه ایمان نیاورد لیکر که بودیش لطف ما سبق
اگر لطف الهی و هدایت حق یار او بودی و جذب خدای او را
کشیدی کی بدی این بدی با جذب حق کی بودی این ترسیدنی
با کشیدن حق تعالی تفعیل قصه ابو طالب است که رسول علیه
السلام در وقت صحت او دعوت با ایمان کردی او گفتی لولا ان
يُعَيِّنِي قَرِيْبِي لَا قَدَرْتُ بِرِهَائِيْنِكَ و لكن اذ بع عنك ما حبيت
و قال فيه ابیاتا **شعر** والله لن يصلوا اليك نجهمم حتى او سديني
التراب دينا فاصدع بامرک ما عليك غضا ضرة و ايش بناک
وقت منه عيونا و دعواتی و معرفت انک نا صی و اقدس صدقت
تمه امینا و عرضت دینا قد علمت بانة من خیس ادیان البرية و بنا
لولا الملامة او حذر مسبتة لو جداتی سجا بذاک مبینا لا جهنم
چون رسول الله علیه السلام بر ایمان عم خود ابو طالب بغایت
طالب بود بوقت وفات بر یا این وی آمد گفت ای عم مرا بکلمه لا اله
الا الله یاری ده یاری ده که تا تحت آنم بدان نزدیک خدای از
برای تو ابو طالب گفت ای بر اند زاده من می دانم که تو راست گویی
اگر سزدنش پیروزان قریبش نبود که ابو طالب از مرک ترسید
کلمه شهادت گفت من تا بگفتن این کلمه شادی ساختم

آیت آمد که در سوره قصص است انگ لا تهیدی من اجبت و لکن الله یهدی
من یشاء و مواعلم بالمهتدین یعنی بدست تو که تو ای محمد قادر نیستی
که راه غیابی بایمان آنرا که دوست می داری هدایت آوری و لیکن خدای راه
می نماید بایمان هر که را که می خواهد و او دانای است بر راه یافتگان یعنی
آنان که مستعد هدایت اند رسول الله علیه السلام با بوطالب در مرض
موت بعد از آنکه از ایمان او نفی شد و عده فرمود که آمدن من
کنم بر ای تو مادام که مرا نمی نهند از آن و بعد از وفات او برای وی
استغفار می کرد صحابه چون دانفتند که آن حضرت جهت ابوطالب آمدن
طلبند گفتند ما چه از برای آبا و اقربا می خویش استغفار نکنیم آیت
آمد که در سوره توبه است ما کان للذی والذین آمنوا ان یتغفروا لکم
ولو کانوا اولی قریبی من بعد ما تبین لهم اهملهم اصحاب الجحیم چون از
انقضه ابوطالب معلوم شد که هدایت بخودی سرد نیست و غیبی
خدا هدایت نمی دهد و در حال اختیار است که به صلاح و تقوی
گاه بدینا و هو میل کند لا جرم جذب خدای باید که مرد را بی
اختیار بسوی خود کشد و لهذا خدمت مولانا می فرماید الغیث
ای تو غیث المستغیث فی یاد بقای فی یاد من فی یاد خواه نین
دو شاخه اختیار از خبیث ازین دو شاخه اختیار که گاه میل بظن
ایمان و عمل صالح کند و گاه بسوی عصیان و فساد و دنیا میل
شود من ندستان و مذکر دل چنان مرهونست مات کشتم که
بماندم انفعان من انقضه عدل و انمکر و چنان هلاک کشتم
که مجال فی یاد غم اند خدمت مولانا این مناجات را از بهر دیگران
و ان برای ارشاد خلقان می گوید بنهج و مای لا اعبد الذی ظنی
والیم تر جوی یا ان بهم خود می گوید که هر کسی با مقامی آیت
که ما روید او بنسبت با وی ناقص خواهد بود و بار تکلیف بار
کوانستی یاری یاری کشیدن میسر نیست کویا می گوید این

بارد امنی یاری تو نمی توانم کشیدن که با شتم چرخ با صد کاروبار و با چیدن
بزرگی و اقتدار زین کین بگر بخت یعنی اختیار ازین کین که اختیار تکلیف
است که بخت و در بعضی نسخ زین کین فریاد کردن اختیار گای خداوند
کریم بر زبان تحمل حمل و جلم ده امانت زین دو شاخه اختیار زین جذب
یکرا که صراط المستقیم مرهونست به ندرت که تردای کرم که آن صفت
اختیار است که گاه میل بفعل کند گاه گاه بتو که زین دود که هر چه مقصد
توی یعنی اگر چه میل من بعمل صالح و عقبی باشد و اگر میل بفساد
باشد و من خلاف نفس کنم مطلب توی یا اگر میل بعقبی باشد مقصد توی
و اگر بدینا باشد هم مقصد توی که اودا بتقرب تو وسیله می سازم لیک
خود جان کنندن امد این روی و مشقت بسیار است این روی پس مل
یکدل بساز زین دود که چنانچه تو غم نیست و مقصد همین بت یعنی
اگر در طریق صلاح و فلاح باشم و اگر در خلاف نفس رهو باشم بغیب
تو مرادم نیست یا مراد معنی دوم باشد که مذکور شد لیک هرگز در هیچ
بنم نیست جنک و عشرت یکسان نیست یعنی جنک که تردست هیچی
جذب نیست پس بحکم جذب من جذبات الرحمن تو زنی عمل الثقلمین
طریق هدی و جذب خدا ولیست در بی بت نبیانتر از خدا که چرخ
چگونه که بخت از اختیار تکلیف آیت اشفقن ان یحلمها اشارت بان
آیه کریمه که ودا و اخ سوده احزابت انا عرضنا الامانه علی السموات
والارض و الجبال فابین ان یحلمها و اشفقن منها و عملها الا انسان انه
کان ظلوما جهولا ایضا اقوال بسیارست حق آنست که حق تعالی این
اجرام را انداک و شعور داد و به ایشان عرض کرد عرض تخم و ایشان
ابا کردند از خشیت و انسان قبول کرد **حکایت** جنید گفته نظر آدم
علیه السلام بر عرض بود نه بر امانت لذت عرض ثقل امانت را غیبش
کروانید و هر چه بر نفس ظلم بود و جهل بثقل امانت چون از غیب
خدا غافل بود اینها اول مدح است نه قدح این ترد دست

دد دل چون و غا و جنگ کین بود به یا که آن حال من الاجرم عزالت و قنلت
 بهمت یا مال و نعمت بهمت حالم که دد تو ددی زنده دد معلک من سونت خوف
 و امید بهی دگر و غا طاهر انت که فاعل زنده خوف و امید بهمت **سبب**
دینا ه جتن بجی از فتنه و اختیار یعنی در دست و تصرف من اختیار
 و قدرت باشد **وان فتنه و اسباب اختیار** که درین مال و دولت و نعمت
 و اسباب قدرت باشد که **سنوات و رضایت از اختیار** شکی **هیدند**
 و رسیدند عطف تفسیر است و خلقت آدمی موع افتاد بر طلب اختیار
و اسباب اختیار خویش لفظ موع بفتح لام یعنی حریص است یعنی
 آدمی بمقتضای جبلت می بخشد که آنرا صحت و نعمت باشد تا هر چینی که
 می خواهد بر آن قادر باشد چنانکه **بیمار باشد خود اختیار کم بیند صحت**
خو اهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفناید یعنی آدمی چون بیمار
 باشد اختیار و قدرت را در خود کم بیند صحت و عافیت خواهد که سبب
 اختیار است تا قوت و قدرت او زیاد باشد **و منصب خواهد تا اختیارش**
بیفناید که بمنصب و مال قوت غضبیه و شهی ته زیاد شود **و مسمط**
فرد آمدن قهر حق در اسم ما فیم فرط اختیار بود که است غمی دینی
هر کن قوی عوف که ستم عری نوا کس ندیده است لاجرم طاعی و غی
 و کل قهری آگهی شد آقلم این جز روید آن تو رسیدگی و افزونی آب
دینا تو دد ددها هدی و دنیا ان تو سید است من او ربه ساکن
بود این بجز مجید و خدای بزرگوار یعنی پیش ازین ددل من غفلت
بود میل بسوی تو غمی کرد چون اقل این تو در را تو داری هم از انجا
کین تو در دایم از انجا که تو داری ما هم از انجائی تو در کن من هم از
کرم که از تلوی خلاص شوم و بسوی تو با کلیه مجذب شوم ابتلا م
می کنی اه الغیاب من امتحان محکمی که فریاد ای زکودان ابتلا وقت
چون انات ندان آن آن موحد قوی مادگان حکایت کسی دعوی
تقوی می کرد و بن عصمت خود اعتماد می داشت هدون تسبیح

می گفت

می گرفت و صد بار با عوذ بالله من الشیطان الرجیم می گفت و اعتقادی کرد که
 بدین مقدار از شر شیطان خلاص شد و بان غرور بیان از در کمان می رفت
 ابلیس در خواب آنکس را پیدا شد آنکس ابلیس را بچقاقت نظر می کرد ابلیس
 گفتش ای مرد تو بجز خود اعتقاد می کنی از مگر حق تعالی و از شر من
 غافل می اگر چه هرگز صد بار تقوی می کنی اما این را نمی دانی که من تر با آن
 غرور بسیار غیبت مسلمانان و هتک عرض ایشان و چندین هزار
 و هذیان بنیان تو کردم لاجرم خدمت من لانا تعلیم می کند که بر
 خودی خود اعتماد کردن نمی باید و بحکم الموصوم من عصمه الله اعتصام
 بخصرت خدا کردن می شاید و هر کس در حال حیات از شر شیطان
 ایمن شدن نمی باید تا یکی این ابتلا یاری **مکن ابتلا من هبی**
ام بخشد که مذهب مکن من یک مذهب بد و که مذهب مکن یعنی
جد بر بوسان یک جهت کن من که روی بسوی تو آیم و من اکنون چنانم
که مثال اینست اشتراکی ام لا غری و پشت ریش یعنی من پشمون
یک اشتراک که لا غری و پشت ریش باشد و بروی یا لان باشد و بروی
دو کن او باشد که که یکی از این دو کتاو بسوی مایل شود که یکی
بدان سوی دیگر و اختیار همی یا لان شکل خویش اختیار من
همی یا لانست که با جانب صلاح و تقوی که با طرف مال و دنیا میل
کند این کتاو که شود این سوکان تقیل و مایل آن کتاو که شود آن
سوکان حال من چنین است هر تو در بفرکن از من جمله نا هور یاری
نام افودا تا ببینم روضه ابرار و باغ بزرگان دین را همی آن انجا
که باغ از باغ بخود بداند که اصحاب کعبه پیش ازین مبتین شده اند که
جوانان بودند از اشراف روم و قیاس اوس ایشان بشکر دعوت کرد
اعتناح کردند و بفرکن که بختند خدای برایشان خواب کردن کاشت
برو چمی که هر کن صوت نشیندندی و شعاع آفتاب بر ایشان
نرسیدندی و چشتم های ایشان کشاده بودند چنانکه اگر تو

این گزوه که شود این سوکان
 آن گزوه که شود آن سوکان
 هم غرور

تنبیه

دیدن بیدار پنداشتی و خدای تعالی ایشان را که از جانب راست و گاه از چپ
چپ بگردانیدی و مراد خدمت مولانا اینست که گوید ما همچون اهل باب
که رفتنی اختیار کن که در قدرت تو باشم و از باغ کرم و سخای تو و از
چراگاه عطای تو بچرم **می چرم** نایقانه بل هم بقود نفی بایقانه
من و فت یعنی به بیداری چرم بلکه همچی ایشان خفتگان بخوم
خفته باشم بر عین یا بر یسا یعنی بحکم و تحبهم ایقانا و هم
بقود و نقلمهم ذات الیمین و ذات الشمال گاه بر یمین و گاه بر شمال
خفته باشم همچی اهل کرم بر کرم جز چونی اختیار یعنی گردیدن
من همچی کوی بی اختیار باشد تو مرا بجا بنخیزدانی در کشف
الاسرار و دده که حال احوال کرم حال و نمودار احوال طریقت
است که چون بظاه ایشان نگری بینی که جلو گردند در میدان اعمال
و کار و چون بسرای ایشان نظر کنی ازین عالم فارغند و در بوستان
لطف و جلال متذکر لاچرم بیاطومت و بظاه هشیار **بیت**
ظاهری باین و آن دو ساخته باطنی از جمله و پراخته هم بتقلیب
تو تا ذات الیمین یعنی گردیدن من بدست من و با اختیار من نباشد
بلکه بگردانیدن تو باشد بجانب راست یا سوی ذات الشمال ای **بیت**
دین چنانکه پیش ازین صد هفتاد سال بودم در مطاردی پروان
گاه همچی زدن هفتالی اختیار دران زمان بی اختیار بودم که فراموش
شدست آن وقت و حال اکنون یا در کام هست در خواب در حال نمود
و بقیه است از در حلت و حرکت من در خواب که خود غمی دانم پس
خداوند ایفکن از من اختیار **تاکر می** در هم زین چای میخ چای
شاخ و از تلون و میل بهر جانب می چرم در مسرح جان زین منخ
وی رسم چرخ گاه جان ازین جای نشستن شش **حکایت** از سهیل
یعنی یعنی او پس قود منقول است که شبی می گفت هذه لیلة القیام
و بیک قیام شب را بروی می برد و شبی می گفت هذه لیلة الروع

و بیک رکوع بسری بردوشی می گفت هذه لیلة الجود و بیک سجده بصبح
می رسانند گفتند ای او پس چون طاعت طاعت داری که شبهای دراز
را بر یک حالی گذری گفت بگماست شب دراز کاشکی از اول و ابد
یک شب بودی تا بیک سجده با آخر بردی دران سجده ناله های زلد
و کی بهای بسیار کردی شیران ایام ماضیهای خود سر و دست
می چشم از دایره خواب ای صمد یعنی پیش از قتل روح ببدن
نی اختیار بودم که در جذب و حضرت عنایت تو بودم و از حضرت
تو تربیت می یافتم اکنون می خواهم که آن شیر ایام گذشته یعنی
آن تربیت های سابقه را از دایره بچینی بی چشم که تصرف در دست
من نباشد جمله عالم نا اختیار و هست خود می گیرند در دست
خود یعنی هر کس خواهد که آن اختیار و هستی گیرد بستی بخوری
خود که در تصرف هدایت حضرت خدا باشد تا بی از هو شیاری
و از هند و خلاص شوند ننگ غم و زهر بر خود می نهند عار شراب
و نالی بر خود نهند که در مسقی و سماع بی اختیار شوند جمله دانسته
که این هستی نخست و دام فکر و فکری لختیاری روز خست که مرد
بآن معذب می شود می گیرند از خودی در بخوری زین خودی
قیدست بخوری طلاق یا بعتی یا بشغل ای مهتلی که آن شغل
بحضرت الهی باشد و لهذا رسول الله علیه السلام می گفت اللهم
اجعل حبک احب الی شیء الی و در معنی نغز و الی الله گفته اند
از خود فرار کنید و با حق تو را بگردید **بیت** هر تن در تو نیاید
که از خود نگرینت هیچکس با تو نه بیوست که از خود نبوی نفس
را از آن نیستی و ای کشتی خطاب حضرت خداست یعنی خداوند
نفس را آن بخوری بکش زانکه بی فرمان شده اند بی هستی زین
نفس بی فرمانی کند در دنی عقلی در بعضی نسخ این بیت واقع
شده است نیستی باید که آن ان حق بود نه آن نیستی که ان غیر

او تا که بیند اندکان حسن احد تا ان نیستی مرات خدای باشد پس لکن
و لا اله الا الله یعنی جن و انس را ان قوت و قدرت نیست که بنگذد و آن جنس
اقتدار از حق بگذرد ان جنس کنارهای زمان اشارت بان آیه کریمه
که در سوره الرحمن است یا معشر لکن و الا ان استطعتم ان تنفذوا
من اقطار السموات و الارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان ای کرده
بیان و ادیمان اگر تو ایند که بیرون روید ان کنارهای آسمانها و زمین
و بگریزید ان قضای من یا ان مرکب پس بیرون روید و بیرون غنی تو ایند
شد مگر بقره و کت و شمار این قوت نیست و گفته اند روز قیامت
ملائکه گرد و اگر محشر صف کشند مناری چنین ندا کنند یعنی غنی تو ایند
رفت مگر بخت و برهان و مراد خردت مولا نا اینست که از پردهای
نفس و هوا و از حجابهای ابلیس و ماسوی و رسیدن بسوی تقوی
و بقرب حضرت خدا میسر نیست الا بعنایت و سلطنت حق تعالی
لا نفوذ الا بسلطان الهی کذبت مگر بسبب سلطان رات
من تجاوزت السموات العلی ان میانهای آسمانهای بالا لا هدی الا
بسلطان تقی راه راست نیست الا بسلطان که نگاه دارد من حراس
الشهب روح المتقی از نگاه شهابها روح متقی را هیچ کس را تا نکرده
او فنا مروت نیست راه که بگریا یعنی هیچ کس با راه نیست
در بارگاه کبریا بلکه او فانی نگردد بعبادت معراج فلک این نیستی و فنا
عاشقانرا مذهب و دین نیستی پس حکم و جوهر ذنب لا یقاس به
ذنب نیستی می باید تا بنده مقبول خدا آید چنانکه ایان نیستی چنان
کرد مقبول سلطان محمود شد پو ستین و چارقه آمد ان بیان بود
در طریق عشق محراب ایان یعنی ایان که پو ستین و چارقه با در محراب
نگاه داشته بود و گاهی پیش او بر رفتی از روی نیاز از محراب ساختی
و حضرت خدا را شکر نعمت کزاردی و بنفوس خود کففتی تکبیر مکن که
باین لباس آمده از دار الحرب بود الا سلام کچه او خود شاه را

محبوب

محبوب بود که سلطان محمود او را دوست می داشت ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
چنانکه صورتش خوب بود سیرتش نین خوب بود که اخلاق ذمیمه را بخلاق
حمیده تبدیل کرده بود پیش ازین چند بار تنبیه گذشت که مراد از شاه خنجر
خداست و ان ایان رسول الله علیه السلام و سایر انبیا و اولیا کشته می کبریا
و کینه عرس هونست حسن سلطان را در خنجر آینه در جیب الهی وارد است
اخرج بصفتی الی خلقی من ذک فقد بانی انسان در حد نفس خود بصفتی
حق تعالی متصف است و حجاب اخلاق ذمیمه است چون کسی که از اخلاق
قبیحه پاک شود و مظهر هوای حق گردد چونکه از همتی خود او دور شد
و نیستی می نمود منتهای کار او محمود بد آخر کار او مدوح بود از ان قوی تر
بود بود عین ایان ثبات از ان قوی بود که زخوف بگری احتراز کرد ان
ایان ان بیم تکبیر احتراز کند تا ان بهر آن پو ستین و چارقه را نگاه دارد
و ان نظر کند زیرا او مهربان گشته بود آمد ان ایان پاک شد بود ان
خصایل قبیه پس از ان امن لاجرم اهل الله پو ستین و چارقه بینند یعنی
ان چه آفریده شده اند انرا نظر کنند نه بهر دفع تکبیر است بلکه ایشان پاک
آمد اند کبریا و نفس را کردن زده تکبیر و نفس را قتل کرده پس نگاه
داشتن ایان پو ستین و چارقه را ان بهر احتراز کبریا بنود بلکه یا پو
تعلیم می کرد ان حیل یعنی این عمل را ان بهر تعلیم بیکران کردی که
بندگان شاه را می باید که پو ستین و چارقه خویش فراموش نکنند شکل
نوعت شاه را بلکه از ان برای حکمتی بعد از اجل یا ان بهر یک حکمت بود
بیم ان کبریا یعنی برای تحصیل مراتب بود که مقامات الهیه بسیار است
یا که دید چارقه و شکر زان شده پسند یا دیدن چارقه ایان را از ان مقبول
شده کن نسیم نیستی هستی است بند که رسیدن نسیم نیستی راهستی
مانع است از بهر آن پو ستین و چارقه را دیدی تا که هستی و انانیت
مرد فمع شود و بعد اخلاق نبوی آورده اند که فعل و جامه را در فری
و از اجابت مساکین است کبریا نکریدی و متواضع بود و وقتی بروی گذ

که او در عمل خدا بنا شد و بجای غی شد که در صلاح نفس او نباشد و فقیری را
 خورداشتی از فقرش بریسی را تو عظیم نگردی از بندگیش و با صاحب
 مختلط نشستی کویا یکی از ایشانت چون غریب بیامدی و براندازی
 تا بر سیدی و چون کسی اوراند کردی بلیک کفقی تا کشاید رخم کان
 بر نیستیست تا بان شود کورخانه یعنی آخرت که بر نیستی بنیاد شده
 است تا باید آن نیم عیش و زینت تا باید آن بوی و بار عشرت
 و حیات را یعنی مال و متاع و انانیت حجاب آخرت و بحکم لا عیش
 الا عیش الاخره رفع مواعی باید تا آن عیش را رسیدن نیست
 شود زین ملک و مال و اطلس این مرحله بر مونس هست بر جان
 سبک رو سلسله ملک و مال و قاش این جایگاه نزل که بحکم
شعر نزلنا هاهنا ثم ارتحلنا کذا الدنيا نزل وارتحل دنیا
 بر جان خفیف روند زنجیر است که انداختن داه آخرت عوق کند اما
 عجت که سلسله او ذی است نه آهنین سلسله زین بدید و غره
 کشته اهل دنیا ماند در سواد چاهی جان زدشت بماند در سواد
 چاهی جان او دور و محروم از صحرای اجرام کسی که از دنیا چیزی اختیار
 کند بمقدار آن آخرتش کم شود چنانکه کسی بسوی مغرب رود
 از مشرق رود افتد و دنیا و آخرت همچون شب روز است چون یکی زیان
 شود دیگری کم گردد و چون دو کوه میزن است چون یکی کران
 شود دیگری سبک گردد چون دو خمر است چون یکی از خمر
 کردانی دیگری بچید شود صورتش جنت بمعنی روزی صورت
 ملک و مال و دولت و نعمت بحکم ان الدنيا خلقه خسران همی جنت
 می نماید اما بموجب و ان الامارة حسرة و تاملتة يوم القيمة عذاب
 و محنت است افعی بی زهد و نقوش کلخی مان زهد ناک
 است و ماده و هلاک اما معدت کلخ و خوب یعنی دنیا
 در ظاهر صورت نقوش گوناگون داد اما باطنش بر زهر است

کریچ

کریچ مؤمن را اسبق ندهد ضرد یعنی انا که ایمان کامل دارند از مال
 و ملک و نعمت و از منصب و دولت و مکت ایشان از ضرد نیست که حق هس
 یکی را داد کنند یک هم بهتر بود تا بجا گذر لا بجم درویشی از تو نگری
 و معزوی از مشغولی بهتر است اگر مال و نعمت خیر محض بدی رسول الله
 علیه السلام از بهر اهل و عیال خود بکثره او دعا کردی بکثرتش دعا
 نکرد بلکه گفت اللهم لئن لم یخرج قاتل و دد اخلاق نبوی آورده اند که دعا
 و دینار نرسد رسول الله علیه السلام بشی غانمی اگر شب آمدی و کسی
 نیافتی تا بوی بدهد بخانه نیامدی تا محتاجی را یافتی و بیاداری :-
 و عادت او چنان بود که از خمس قوت سال را گرفت از این چنین عجب
 خوا و جی باقی دادند از خاندانهای اگر چیزی بخی استندی و در خیر
 صدقه نبوی از قوت سال بدای کریچ دوزخ دور اندوز و کمال
 اگر چه مال و ملک دور داد از مؤمن عقوبت را یعنی بد و ضرد نرسد
 یک جنت به مدنی کل حال یعنی فقر او لیتتست بهر حال و در باب
 فقر گفته اند دوزخ را بخت دست سه دوش از بهر اغنیاست سه
 دوش از بهر زناست و یک دوش از بهر فقیران یعنی فقرا در دوزخ
 اندک باشند و بدانکه مال را حسابست و من نوقش فی الحساب فقد
 عذب و در جن و اردست که کسی را آند از اغنیاکه مال را از حرام
 کسب کرده و بخرام صرف کرده باشد خدای تعالی بگوید این را با تش بید
 و دیگری را آند که او مال را از حرام کسب کرده و بجلال صرف کرده
 باشد حضرت خدا بگوید این را با تش بید و دیگری را آند که مال
 را از حلال کسب کرده و بخرام صرف کرده باشد حق تعالی بگوید این
 را با تش بید و دیگری را آند که مال را از حلال کسب کرده و بجلال
 صرف کرده باشد خدای تعالی بگوید صبر کنید و از مردمان برسید
 که این ترک مال داده و بعمال خود رعایت اقربا و حمایت نقل کرده
 و حقوق مالیه را داد کرده است یا نه ملائکه بی سند اگر درینها تقصیر

نکرده باشد پس آن انتظار بسیار و تقیض و استخار حضرت حق فرماید که
 بیمت برید لکن ای ناقصان زمین کل می یعنی اندینا و ذخارف او
 که بگاها صحبت آمدن می اما روزی او در آخرت پیدا شود چنانکه این غلام
 پسندی را پس کردک نفرت از حضرت هویدا شد **حکایت غلام هندو نام**
آن غلام فرج بود که بخداوند زاده خود یعنی بدختن خواجه اشپنهان
هوا آورد که بود عاشق کشته بود چون دختن با ماهتم زاده یعنی
با این که زاده درین چنانکه در نظم مصحح خواهد شد عقد کردند
با بزرگ زاده عقد نکاح دادن کردند غلام خبر یافت و بخور شد
وی کد اخت بتوکی اردایی و هیچ طبیب علت او را در نمی یافت
 نیز در اول کتاب گذشته است که علت عاشق ز علتها حادث است **اول**
زهره گفتن زه بکسی حال خود را خواجه را برود هندو بند که آن خواجه
 پرورید کرد او را زنده یعنی خواجه او را با هتمام تبیت داد که او را
 زنده کرد ایند چنانکه علم و آرایش تمام آموخته و اثر تعلیم بدو پیدا
 شد که در دلش شمع هفت فروخته و خواجه آن غلام را همی فرزند
 خویش پروریدش از طفولیت بنام پرورید غلام را آن کو یکی باعدان
 دو کنار لطف آن اکرام سان آن خواجه کم کنند بود هم این خواجه را خوش
 و ختری همی **حیدی سیم اندکی کشی خوشی کو همی کشی بفتح کاف عجمی**
 بمعنی خورست چون مرهوق کشت دختن طالبان چون بسن بلوغ
 نزدیک شد دختن طلب کنندگان بندی کردند کاین گران دریغ
 نداشتند مهر محفل و فردا می رسیدن آن سوی هنر متری می رسید
 خواجه را آن طرف هنر متری بهر دختن دبدبم خورگی یعنی
 خاستار متری قزلبچی گفت خواجه مال را بنود تبات نیز روز آید
 شب رود اند جهات مال روز آید شب برود یا برود بدین یا آخر
 که گفته اند المال غاد و دایم پس دختن را جمال الدار می دهم حسن صورت
 هم نداد اعتبار نیز که شود رخ زرد آن یک نیم خاوی چون

شود اندکی بهار پس دختن را عجز و خوینی صورت نمی دهم سهل باشد نین هست
 زادی که آن مهمتی زاده که بود غنیمت ببال و بانگی که باشد مغرور ببال و است خاص
 ای با ستمن بچم کن شود و شر آن فساد شد ز فعل زشت خود تنگ پدید که
 پدید انوعار دارد پس دختن را مهمتی زاده نمی دهم به هنر داین اگر باشد
 نفیس کسی که بر علم و هنر و نفیس باشد از این کم برست و عبوتی کیر از
 بلیس زانکه علم بودش چون بنوش عشق دین ابلیس را علم بود که معلم
 ملائکه بود اما عشق دین بنود او زید از آدم الا نقش طین آدم صنی
 را همین طین دید پس دختن را عجز و علم و هنر نمی دهم خدمت مولا ناپند
 و معرفت فرماید که گوید که چه دانی علم ای این و عالم متین زانت نکشاید
 دودید غیب بین ازونک شاید دودیده غیب بین تو او بنیندین
 دستاری و ریش اینچنان عالم غیبی عالمه و لیم و لباس و چوبه نمی بیند
 آن معرفت برسد از پیش و لیتش از دیگری برسد زیارگی و نقصان
 او را نزد حضرت خدام را اینست بقدرت بیت آتی عارفان از معرفت
 فادعی ای عارف تو ابیان کنند فارغی خود می بینی که بود بان غنی
 تو بالذات می بینی که نود طالعی و برآمد کار تقوی را درودین و صلاح
 آن سخن خواجه است عمل و اثر تقوی و دین صلاح راست که او باشد بد
 عالم صلاح که آن تقوی و صلاح است در دنیا و آخرت دستکاری کسی
 اهل صلاح باشد در دنیا او را عقوبت نرسد که من خاف الله خویم
 الله کل شیء و بحکم ان الله لا یضیع اجر المحسنین در آخرت ثواب
 و درجات یابد لا جرم این خواجه عاقل کرد یک دلمار صلاح اختیار
 یک عروس صلاح اختیار کرد که بد او نخورده خیل و تبار که آن دلمار
 سخن هم قوم و قبیل بود دختن مولا نا مد ضمن حکایت تبیین کرد که
 اختیار داماد نه از جهت مالی باید نه از جهت جمال و نه از جهت
 بندگی و کمال بلکه از جهت صلاح و نیکی حال پس زنان گفتند او را
 مال نیست جلالت ز نان عیال مهمتری و مالست و محسن و کمال

پس خواجه را گفتند آنرا مال نیت و همچنان مهتری و حسن استقلال نیست
 خواجه در جواب ایشان گفت آنها تابع زهدند و این عین بال و بزدی
 و جمال و استقلال و کمال تابع زهدین است که اصل بین است و حکم
 آن اگر کم عند الله اتقا کم اعتبار بتقوی و زهدت بی ندادن گنجست بر
 دوی زمین یعنی زاهد و دین فدیج فرزند است بر روی زمین که توکل
 کامل دارد بر خدای تعالی که در خیر و در دست الزهاده آن تکیه بر عیانی
 ید الله و تکیه محافی بندک خود بجد ترویج دختر کشته فاش و شایع
 دست پیمان و فاشی و فاش دست پیمان آن تخم است که بدست کسی
 می دهند چون ترویج دختر مقدر کشته پس غلام خریدگان در خانه
 بود آن غلام هندی کوچک و لاغر که در خانه بود کشت بیمار و ضعیف
 و ناز و دنی مرض ظاهر همچو بیمار دینی او می گذاخت بد زویان شد
 علت او را طبیبی کم شناخت مراد نا شناختن است عقل می گفتی
 که در بخش از دولت لاجرم داری تن در غم دل باطلت طیب ظاهر
 تشخیص مرض بدن کند و دوی مدتی داند نه علاج ددد لاجرم علاج
 بدن در مرض لغوت آن غلام کم نند از حال خویش و بتی رسید
 که بگوید که می آید بر عهد سینم ویش که از چه رسید سینم او چو کشت
 خواجه در بیماری غلام حیران ماند گفت خاتون را بشی شو هم که تو
 یعنی خواجه زن خود گفت یک شب با اینی شدن در خلا انحال او
 پس از غلام که در خلوت از حالش دیدن بجای مادی او را بود
 تو همی مادی غلام را بشاید که هم خود پیش تو پیدا کند ددد خود
 تر آفاش کند چون که خاتون کردد گوش این کلام چون خاتون سخن
 خواجه را شنید روز دیگر رفت نزد یک غلام یعنی صباح پیش
 غلام بیمار رفت پس سرش را شانه می کرد آن سنی خاتون سنی با دو
 صد سه رود لال و آشتی با بسیار محبت و ناز و صلح انچنانکه مادان
 مهربان و دنان اهل شفقت نرم کردش تا دعا دهد بیان بسخن آمد

آن غلام

آن غلام و گفت که من آمیتم از تو این نبود این کلام غلامت که گفت ای
 سستی آمیتم از تو این نبود که دوی دختر به بیگانه عنود که دختر را بلاد
 بیگانه و معاند بدی خواجه زاده ما و ما خسته جگر یعنی عاشق او حیفت
 حیفت نبود که رود جای دیگر یعنی ددخست که آن دختر بجای دیگر رود
 خواست آن خاتون و خشمی که آمدش آن خاتون را چنان خشم آمد که از
 خشم آمد بجای است که زندون بام نیز انداختن غلام را بنزد و از بام
 انداخت تا هلاک شود گو که باشد هندی مادر غری خبیه مادر که طمع دارد
 بخواجه دختری که دختر خواجه را طمع کند اما آن خاتون بمقتضای خشم
 عمل نکرد گفت صبر او بی بود خود گرفت بزود گفت با خواجه که بشی
 این شکفت خاتون خواجه را گفت بشی این من غریب را اینچنین گرا
 خائنی بود اینچنین سیاه خاین باشد ما کمان برده که هست او معتدل
 ما ظن داشته بودیم که او ست امین و معتدل صبر فرودن خواجه
 مادر دختر که غلام را ز چون مکن او را این زجان این طمع بان
 آدم که نه بیخ سوزد و نه کباب خام ماند گفت خواجه صبر کن
 با او بگو خواجه خاتون را گفت بفلام بگو که از بی بییم و بد همیشه
 بتو که دختر را از آن ماد بییم بتو بدیم تا مگر این از دلش
 بیرون کنم از دل غلام این خیال خام را بیرون کنم تو تماشا کن
 که رفت چون کنم پس غلام را و عدله کن تو دلش خوش کن بگو
 می دان دست تو غلام را خوش کن و بگو ای غلام می دان صحیح
 و راست که حقیقت دختر ما جفت تست یعنی زن تست ما
 ندانستیم ای خوش بشتی و طالب دختری چون که دانستیم تو
 او لیتری از یکا نکان نین آتش ما هم بدین کانون ما آتشان
 ما لیلی آن ما و مجنون آن ما لیلی که دختر ما ست و مجنون
 که توی از آن ما تا خیال و خوش بروی نند از سخن خواجه است
 فکر شیبین مرد را ضربه کند چنانکه جانود فرود شود لیک از

کراک یوندموش و قوروش صلا
 قوش و جوان قوروش در نیوکه

علف اما آدی فربه ز عنست و شرف لاجرم آدی فربه شود انداه کوش
 چنانکه جانور فربه شود از خلق و نوش جانور فربه گردد از کل یعنی از
 خوردن و آشامیدن گفت آن خاتون از این ننگ همین وعار حقیق خود
 دهانم کی بچند اندین دد گفتی سخن ^{چنین} پچنین تا آنچه خیام بهر او
 و این چنین هرون را چه خیام اینهم غلام کو عیس از خاین ابلیس خو
 یعنی علاج نکنیم او را تا ببرد چون زن خواجه را چنین گفت آن خواجه
 در جوابش گفت خواجه نه متوس و دم بهش و سخن بگو مراد از دم
 دادن بتکی او فرب ششک تا رود علت از وین لطف و جفاش
 و صحت یابد دفع او را و لبر از من نویس برین فرض واجب و لازم
 کنی که باسانی دفع می کنم هل که صحت یابد آن باریک ریس دشته
 باریک یعنی ضعیف بود بعضی سخن چون بگفت آن خسته را خاتون
 چنین چون بر موجب فرمای خاتون غلام را چنین سخت گفت
 می نکلند از بختی بوزمین غلام از خرابیدن دد زمین نکلند
 زفت گشت و غی بد و سرخ و شکفت ما ضیعت از سنگفتن :-
 و من هونست چون کل سواخ و هزاران شکر گفت و باز دیدن
 خصوص توندی کرد که کلمی می گفت ای خاتون من بتکی بنم
 تا در غم که بسیار باشد این داستان و فن و افسانه و افسون اما
 پس از این خواجه جمعیت بگردید عینی که همسایگان او در استان
 را دعوت کرد که همی سانم فرج را و صلتی با دختری تاجاعت
 پیشوی دادند کمال و فریب کای فرج با دقت مبارک اتصال
 چون حال بدین من بزم و سینه تا یقین توشد فرج را آن سخن
 که خواجه دختر را با وی دهد علت از وی رفت کل آن بیخ و بن
 مرض با کلیه افزایل شده که از اثر نماید بعد از آن اند شب
 کرد که بعضی پس از آن اند شب کرد شد خواجه بگریه
 بست حتماً می زن یک امر در اینجا کرد زمین پر نکلان کرد ساعد

بچه

چو عروس ساعد امر در این نقشش کردی عروس پس نمودش ماکیان
 داشت خروس دختر را که می ن ماکیان ماده است غلام نمود یا آن امر در
 زن نمود اما خروس داد که نیست مقنم و حله عروسان نکی سرپوش
 ن نان و لباس عروسان و عناقنگ امر در این شایه او ^{نمود} کرد گشته
 و توان از این شایه آن خواجه شمع را هنگام خلوق زد گشت آن ^{نمود} لاجرم
 ماند هندو بلچنان کنگ درشت امر در کبر و قوی هندوگ فریاری کرد
 و فغان پس آن امر قوی غلام هندو را فشردن گرفت لاجرم
 هندوی صغیر فریاد و فغان می کرد از برون نشید کسی از دغ زنان
 از برون خانه کسی نشید از جهت دغ زنان ضرب دغ و کف دغ
 مردن چون سود بود مردان و زنان بیرون خانه عسرت کردند
 و دغ و کف زدندی و فرغ کردند لاجرم این غوغا گردید پنهان
 فرغ آن فرغ زن پنهان کرد آن کوش بیرون یا ن فریاد آن فریاد
 کنند را که غلام هندو است یعنی فریاد هندو را نشیدند پس آن
 امر تا برون آن هندوگ را می فشارد می فشرده که هندو نویس
 و پش مرد که شده زیر چون بود در پیش سگ ایشان آرد و قوی که کجا
 جالب دقیق را یابد و بدندان بگیرد و بهر طرف بگردان ایشان بگو
 شود غلام هندی زین چنان شد رعدا و درند طاسی و بوغ زفت چون
 دوز رسید وقت رفتن حمام شد طاسی و بخود و آن و اسباب حمام
 آوردند و سم دامادان فرج حمام رفت بوعادت دامادان هندی
 فرج نام بنقبت حمام رفت در حمام او رنجود چنان و خسته دل کوه
 دیدند همی بلقا توینان جامه کل اینان و فقیران آمدان حمام
 دد کردک فیوس مفک و سخن پیش او بنشست رختن چون
 عروس چنانکه عادتست داماد حمام رفت عروس متنین کرد
 چون دامادان حمام بخانه آمد عروس پیش او نشیند رختن
 خواجه زین چنین کرد اما آنها نبود مادتن آنجا نشسته یا سببان

هندو و ک هندو و نصیحت در
 هندو نصیحت در هندو و نصیحت در
 نسبت در هندو و نصیحت در
 هندو و نصیحت در هندو و نصیحت در
 نسبت در هندو و نصیحت در

و کاهبان کونیايد گویند نقد امتحان و جماع واقع شود ساعتی در وی نظر
 کرد از عناد غلام هندي ساعتی بدختر نظر کرد و از خشم انگهان
 با خود ستش که بداد پس از آن بهر رودست ده بداد بتوکی فرستید
 گفت کس را خود مبادا اتصال بر هونست با چو تو ناخوش عروس بر فعال
 ترا که روز دویت روی خاتونان تو نازک و لطیف یکس زشت شب بت
 ان کس خرنه دیان احق باشند این قضیه را باور کردند و در نیست
 پس ازین خدمت مولا ناخود قصه اشارت کند چنان جمله فیم
 این جهان بر هونست پس خواست ان روی پیش از امتحان بسیار نیک
 نماید ان روی پیش از آن نمود چنانکه می نماید در نظر از دو پای
 اما چون روی نزدیک باشد آن سراب چون اعمال کافران که حق می
 در شان ایشان گفت کسراب بقیوة بحسبه الظان ماء کند و پیش
 او را ز بس جابلوس پیر نیست بدلیع آن جهان اما از جیاری
 تبصیر خویش را جلوه کند چون نوز عروس خود را چو نوز عروس
 می نماید حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام در حال کائنه
 دنیا دید در صورت پیر ند زشت گفت چند کس تزوج کرده
 دنیا گوید چندست نمی دانم عیسی گفت ایشان ترا طلاق دادند
 یا در صحبت تو مرده اند گفت تا گشت ام عیسی گفت در بیخ برانج
 زندگان ترا عبرت نمی گیرند انواع مردگان تو همین شو مغرور
 ان کلکونه اش کلکونه بتوکی تو بیله نیش آوده او را بخش
 غسل او که نه هر آوده است او را ذوق مکن تا که فردا می قیامت
 چون فرج پشیمان نشوی صبر کن کالقبض مفتاح الفرج هفق
 و نیستی صبر کن که بنعت دولت اخوت برسی تا نیفتی چون فرج
 از صد حج و صد شقت بسیار اشکارا دانه نهان دام او اشکار
 دانه جهان و پنهانست دامش اگر چه خوش نماید ز اولت انعام
 او پس می باید که انعام او را ننگری حکایت علاوه بر زیاد

گفت

۲۹
 گفت در خواب دیدم پیر زن زشت صورت با و دوی هونست
 هست و هر میان بروی متوجه شد و انداختی کشته اند من از نظر
 مردمان تجب کردم و کفتم تو کیستی گفت من دنیا یم کفتم نفوذ با الله
 من شرک گفت اگر می خواهی که ان شر من محفوظ شوی دم را بندگان
و در بیان آنکه این غرور یعنی اغترار بظاهر حسن صورت تنها آن
هندو را نبود بلکه هر آنی پچنین غرور مبتلاست در هر حال
 جای فرود آمدن الآن من عصم الله چون پیوستی بدان ای زینهار
 چون مال و نعمت را و منصب و دولت را اتصال یافتی ای امان جوی
 چند نالی در دولت تلذذ بسیار زیاد کنی در پشیمان زان
 زان که رسول الله علیه السلام فرمود ان الامانة حلوة خضرة
و انما یوم القیمه حصره و ندامة نام میری و وزیر و شهیدت
 نام بن بان انا میری و وزیر و شهیدت اما در نهان شرک
 و در دنیا ندهیت و عذاب اخروی بند باش و بر زمین رفقا
 چون ستمد خواجده باش و سوار مشو و بارکش چون جان بی که
 بر کردن برندی بر خلق بار شو جمله را حال خود خواهد گفت
 خلق را حال خویش خواهد در عین شاکس چون سوار مرده اند
 بگو در بعضی نسخ بار مردم کشته چون اهل قیوم بر جهان هونست
 بینی خوب کسی که در خواب بر جهان بینی تعیین اینست که فارس
 منصب شود عالی کاب سوار دولت شود بلند کاب و عالی جناب
 مناسبت تعیین بصورت رویا اینست زانکه ان تا اوت بر خلقت
 بار زید جانان بر خلق با است با بر خلقان فکند ندان کبار
 پس هر که اهل منصب و دولت باشد بر کرد مردمان بار شود بار
 خود بر کس هم بر خویش نه ای سالک سندی کم طلب دویشت
 زید دویشت از مهنت بهتری است مرکب لغت مردم را میا
 نهی است پاییدن بتوکی بطریق تا نیاید فقر است اندو پایدین

جنازه که جمله از زنده
 میت خود طر شد
 فتح جمله از زنده
 در

عبدت
نقوش پیکار
کبار

تنبیه است که فقوس دنیای بندگان بسبب نذدن پایست بمرکب کور و نهایی
مردمان لاجرم ای صاحب دولت از آن مرکب منصب و دولت که ترا
آخرت بذلت آید اکنون فرغت بهرستی بلکه در طلب او نابودن او نیست
چنانکه می فرماید مرکب کور خورش قورده دهی بتو یکی بر مرکب که آخذ
قرش و پوی سن که بستر می مانی و در آن دهی که مشایه شهری در
صعدت اما قریه در حقیقت این بیت مرهونست دده دهنش اکنون
که چون شهرت نمود فقیرین کنی اکنون که ترا چون شهر نمود یا چون شهر
نمود ترا تا نباید سخت در دیوان کشور تا ترا بویانه نرساند و سخت
در انجا کتاید که عارت دنیا خرابی اخذتست و تو آنگی این جهان مفلسی
آن جهانست **حکایت** عبدالرحمن بن عوف که ان جمله عمها چون بوی
روی در مدینه مالدار شد روزی از سوی یمن کاربان وی آمد اهل
مدینه بسوی کاربان رفتند عایشه رضی الله عنهما پرسید که این از کدام
چیست گفتند کاربان عبدالرحمن بن عوف آمد عایشه گفت
صدق رسول الله چون این سخن بعبدالرحمن رسید بخانه عایشه
آمد و پرسید عایشه گفت از رسول الله علیه السلام شنیدم که گفت
بهشت را اول فقرا و مومنان و مسلمانان مسکینان بی حساب
و با شتاب روند نه توانگران الا بعد الله الرحمن بن عوف می رود
اما جنوی رود اکنون معلوم شد که تو آنگوی تو سبب تا خیر
و تحقیق خواهد شد دده دهنش اکنون که صد بستان هست
فقیرین کن آن مرکب را که ملک هست یا ملک جنت را تو بی کسب
کرد تا آنگوی عاجز و ویران پرست در آخرت **حکایت** شیخ
را می دیدی بود دده دده آن می دید شیخ را گفت ای سال از بهر شما
و از بهر من بوستان کاشتن می خواهم تا در وقت میوه بدید
آید شیخ رخصت داد و آن بوستان که برای شیخ کشت بر نداد
و آن بوستان برای خود کشت بر بسیار داد شیخ را در وقت

مورثه

میوه

میوه بیه دعوت کرد و آن بوستان که برش بسیار بود شیخ را گفت این
از آن شماست و آن بوستان که برش بود گفت این از آن منست شیخ غمگین
گشت و طعام نخورد می پوسید که چنان غمگین شدید و آنچه کستان می خرید
شیخ گفت امید من آن بود که دنیای من خراب باشد و آخرت من معسر
کرد نشان بوستان بر عکس دلالت می کند مرید گفت من از شما
شترم و اشمم خلاف واقع کفتم آن بوستان که برش است از آن شماست
و آن بوستان که معسر است از آن منست شیخ خوش دل شد و الهام رسول
الله علیه السلام ثوبان را در فی الله عنه از طلب نهی کرده بود چنانکه
می فرماید گفت پیغمبر که جنت از اله رسول الله علیه السلام گفت
آن صحابی را که نام او ثوبانست و معتق رسول الله است از خدا جنت
الماوی را که می خواهی ذکر چیزی بخواه لاجرم چون خواهی من
کفینم من آن ای صحابی جنت الماوی دیدی داخل چون رسول الله
علیه السلام چنین کفالت فرمود آن صحابی زین کفالت شد عیار
مخفف از عیار است یعنی با بصیرت کشت و بیدار تا یکی روزی
که کشته بد سوار اتفاقا در آن زمان تا ناز از آن کفش افتاد
راست تا بر زمین واقع شد خود فرود آمد ذکر آنرا می است آن
صحابی خود فرود آمد مرکب تا ناز را از کسی از بیادگان نمی است
پس بدان ای مالک طریقت هم کار حضرت حق نیکی و احسانست
بر عطای او اعتماد کردن او ایست است آنکه از دوش نیاید هیچ بد
آنکه از دادن او هیچ بد نمی آید یعنی حق تعالی داند و می خواهد خود
می دهد و خواستن لازم نیست و از غیر او خواستن جایز نیست
و در با من حق نمی ای آن دولت چنانکه شیخ محمد سندی مینی است
حکایت عذیری با الهام بود که جمعی را متاده از اغنیا کبابی می کرد
و بفقیران داد و فقیران گفتند چرا سوال می کنی گفت ای بهر آنکه اغنیا را
بشواب رسانم و فقیران را بنوعت اینان خواهی طریق انبیاست

ل

و با برحق تعالی است چنانکه حضرت خداوند سول الله را علیه السلام فرمود خذ
من اموالهم صدقة قطره هم و تناکمهم بها بعد غایب چون اشارت کرد دوست
و فرمان الهیام کرد کفر ایمان شد چو کفر از بهر او است بدی نیکی باشد
چون از بدی او است زیاده و حسن عقلی بذهبت نیست هر بدی که آمد
او پیش آورد هر بدی که فرمان دوست پیش آورد از نیکو های
عالم بگذرد اگر چه در صورت بد بود اما چون بفرمان خداست آن
نیکو ها بگذرد چون آن کلام سابق مفهوم شد که اعتبار با عال و
و محسن صورت نیست پس کسی که فقیر و داشت صورت باشد اما
غناوی قلب و قوه روحانیه دارد مقبول حضرت خدا کرد چنانکه
می فرماید زان صدق کو ختم کرد دینی دوست صلیبی که پوست او
ختم و شکست باشد ده مد که صد هزاران دزد دوست فقیر
مکن او را که لولوی بسیار دوست این سخن پایان ندارد باز کرد چکا
کن سوی شاه و هم مناجح باز کرد سوی سلطان محمود ایان که باز
طوشت اما خدایت مولانا ان قوت طبیعت و کثرت نصیحت هفتون
بان قصه رجوع نمی کند بلکه پند می فرماید باز در دکانچی
نیده دی رجوع کن بعد از ارواح یعنی حضرت خدا چو
ند خالص یعنی چو بی رویی تا رعد و ستان توان ده رهی
تا خلاصی شود قصه و حال تو ان فخرین که در آخر کار پشیمان
نشوی و فقیرین نکنی صورتی را چون بد ده می دهند یعنی
اهل دنیا را اهل بهر این چون صودتی را دوست دارند که پیچی
عاشق شوند ان ندامت آخرش ده می دهند فقیرین و لعنت می
کنند پس عاقل را باید که بدی بد را بیشتر کردی باید و ترک او
کند نیاید پس از گذشته فرصت پشیمانی سود ندهد چنانکه دزد
را کان قطع تلخی می دهد سابقان که از قطع بد تلخی تن شرحی کند
ذوق دزدی را چون زده می دهد لذت سرقه را پیچی نزن

فقیرین کند ده بدی از دست حیرین و غمگین که آن غلام فرج نامست
ده بدی از بدی برید دست بین لاجرم از دیگران عبرت گیرد و ان سیات
دینا بر سیات است عقبی قیاس کن چنان قلب و خوینی و لون چنانکه قلب
ذوق قاتل و بی باک وقت تلخی عیش داده می دهند در زمان تلخی و سیات
عیش و عشرت را فقیرین کنند پس آنان که بدی می کنند و بمصیبتی مبتلا
شوند توبه می کنند و هم پروانه ولد مس هونست باز نیدان می کشد شان
سوی ناز یعنی توبه می آید می گویند اگر این بار ازین بلا بر هم دیگر
بگری بگری نگریم اما باز فراموشی ایشان را بسوی بدی آمد لاجرم اهل
دینا و هوا فساد و عشرت را نیک پندارد و بسوی او آیند چنانکه پیچی
پروانه ز دور آن نازد مس هونست نوزدید بست آن سواد و قصد
کرد او را چون بر آمد سوخت برش را کجاست چون پروانه نزدیک ناز
آمد برش را یکه سوخت و آن از کجاست باز چون طفلان فتاد و ملخ
ریخت چنانکه کودکی که در دست او چیزی باشد مثل نمک و او با استیصال
می کینزد و می افتد و آنچه در دست اوست ضبط نمی کند و می بیند
پروانه نیز یعنی مقارن بلا و کسی که بیند ضرر دینا را پیچی کود کان
از آتش و بلا و ضرر دینا بشتاب می کینزد با دیگر بر کان و طمع سوز
و بر ظن فاسد خود خویش ز بر آتش ان شمع زود چون با آتش شمع
رسید با ردیگر سوخت هم و پس بخت زیاد که سوخت بخت و خلاص
شد باز کودتش حوص دل ناسی و مست با ان حوص و طمع قلب را فراموش
کنند و بی عقل گردان زمان که سوختن و ای چمد و می کینزد پیچی
مانند شمع زاده می دهد و فقیرین می کند می گوید ای دخت تابان
چو ماه شب فروز ای شمع روی تو لاجرم پیچی ماه شب افروز و بی بخت
کاذب و مفروض سوزی که در مقارنت کاذب و فریفته سوزی و غافل
را سوزند لاجرم اهل هوا کلهی مصیبت کنند و مصیبت مبتلا شود
و استغفار کند حضرت خدا خلاص دهد بان این فعل بدی کند

بان بیلا شود باز توبه کند و خلاص شود و کار او بخیر می گردد بان از یادش
 رود قاین و بان عمل بد کند کاوهن الرحمن کید الکا زین ضعیف دست
 کرد خدای تعالی مگر ددوغ کوپان و که توبه ددوغ کوپان مگرست نه توبه
 دست و لهذا باقی نیت زود شکسته شود و توبه رجوع است از چیزی
 که مذوم باشد در شمع چیزی که محرم باشد و رکن صحت توبه سه
 چیز است پشیمانی برعلی کرده است ان مخالفات و ترک کردن در حال
 و عزم کردن که یکی بار پنجین دانگند ددوم تاویل این ایت که کلاما
 او قوا نال الحرب این ایت ددوم مایه است کلاما او قوا نال الحرب
 اطفاءها الله و یسعون فی الارض فساد یعنی هر که بر او ختند آتش
 دای برای حرب کردن یا رسول علیه السلام فروشانند آتش را خدای
 بسبب آنکه منافق ددیمان ایشان افکند که بیکری نقی استند
 بر دخت و میشتا بیدند ددیمین برای تباہ کاری که فتنه انگیزند
 اگر چه این ایت ددوم اهل تودا ناند شده اما حکم و تاویل او
 عامیت کلاما او قوا نال الحرب باری که ایشان بر او ختند آتش جنگ
 اطفاء الله نارهم حق انطقی بکشت خدا آتش ایشانرا و کشته کشت
 یعنی اهل آتش جنگ را فرزند اما چون عزم او دست نبود
 خدای عزم و عهد او را توبه و قصد او را شکست عزم کرده که
 دلا اجماع است در اینجا قایم و در معصیت دایم مباحث کشت ناسی
 زانکه اهل عزم نیست فراموش کنند شود زیرا اهل عزم نبود چون
 نبودش تخم صدیقی کاشته چون تخم صدق کاشته نبود حق بر و نیسان
 آن بکاشته و حواله کرده که چه با آتش زنه دل می زند آتش زنه
 بترکی حقیق و اضافت او بلفظ دل بیانیه است ان ستان شرا کف
 حقی می کشد شرارها او بر اتم می کشد و منطقی کند **قمتهم در**
تقریر این که شرار کشته شود شرفه بشنید در شب معتمد شرفه
 بشین معجم او از پای را گویند و بسین مهمله سوال را گویند یعنی

شخص

یعنی شخصی معتمد علیم او از پای با سوال شنید و دانست که در خانه او دزد آمد
 بد گرفت آتش زنه کاش فند یا آتش و شمع افروزد دزد آمدن زبان پیشش
 نشست دزد آمد پیش آن شخص صاحب خانه نشست چون گرفت آن شخص
 می کرد پست سوخته بتوکی قوا و جی یعنی شراره در سوخته کوفتی دزد
 پست و کشته کردی سبب او این بود که می نهاد انجا سدا نکشتن ان دزد
 تا شود آستان آتش فانات آستان آتش معروض و کشته شود خواج می
 پنداشت که خود می مرد شخص صاحب خانه کمان و بر دگر این آتش گرفته از خود
 منطقی کرد این نمی دید او که دزدش می کشد این را نمی دید صاحب خانه
 که دزدان شراره را می کشد خواج گفت این سوخته غمناک بود از ان می گیرد ^{ولیکن}
 می مرد آستان از تریش زود اما سبب نابیدن آن شخص این بود که
 بس که ظلمت بود و تاریکی را پیش من هونست می ندید آتش کشتی پریش
 خویش از ان غلطی کرد اینچنین کشتی اندر دلش اینچنین بود اگر کشند
 هست دزدل کافز دیدن کافز بینند ان عیش عیش آب از دیده روان
 شدن را و درمدا گویند یعنی کافز ان دزد چشم نور کشند خود را
 نمی بینند بعضی منکرات حق و بعضی منکر صفاتند چون نمی داند
 دل دانند چه نمی داند ان دل که دانند است یا دل انگس که عالمست
 هست با گردن کور دانسته با متحرک متحرک هست چون نمی کوتی که
 روز و شب بخود سر هونستای خداوندی کی آید کی رود چرا نمی کوتی
 ای منکر خدا روز و شبی خداوندی آید کی رود بخود یعنی آمده
 و رفتن روز و شب را ان خداوند ناچارست که معقولات می کردی
 بیبی حوالی معقولات را طوایف می کنی و بعد عقلیه را ادراک
 می کنی اما دین خصوص بنکر اینچنینی می عقلی خود ای مهین و
 که می شکی باشد خانه با بتا و دمعقول ترا استفهام انکار است
 یا که بی بنا بگو ای بی هنر و میخان خط با کاتب بود معقولت این
 نیز استفهام است یا که کاتب بیند پس ای پس یعنی هیچ اثری

مؤلف

پیدای شود جیم گوش و عین چشم و میم فم که در صیغه صوت انسانست
 چون بودنی کاتبی ای مضمون شع روشن می ز کیر اندک مر مونس
 یا بکیر اندک دانند یعنی شع روشن را می کیر اندک دانند یا بکیر اندک
 دانند پس عالم را صانع مختار و بصیر هست صفت خوب از کف
 شل ضریب مر مونس باشد او را یا کیر کیری بصیر یعنی صفت خوب
 از دست شل نابینا او را باشد یا از دست کیری بی نابینا پس چون دانستی
 که قهرت می کند یعنی ای که انکار صانع میکنی این را می بینی که او ترا
 قهری کند بسبب مرض و مصیبت بر سرت دتوس محنت می زند
 کویا بیان مصواع اولیست چون او را یا قدرتش را انکار می کنی
 پس چنان چون او می شوی پس بکن دفعش چون عمر ویدی بجزند یعنی
 سوی او کش دهوا قیر خلدک تقم غدود شمش در دست که گفت من
 خدای آسمان را می کشم پس چهار حوزة کور کس را کوفت و ایشان را بکوشت
 و می پروید تا بزند و قوی کشند و تختی بنیاد کرد و هی یکی را از آن کسان
 بکوشم آن تخت نشاند و بند کرد و خورد و میان تخت نشست و کوشت
 پاهای دیدیش خود نهاد چون کسان کوسنه شدند پس بد ن کردند
 پس تخت را برداشتند تا بخدی که زمین پیچو چرخ دوک در میان
 آب می نمود پس از آن چشمش نهان شد و در دلش بیم افتاد و تیرا
 سوی آسمان انداخت پس شش خود آلود بر تخت افتاد و کسان
 را کوشت داد چون کسان کوشت را خوردند کوفتند تخت
 فرود آمدن کوفت تا بزمین فرود آمد خدمت مو لای کوی کوی اگر
 می توانی دفع محنت کن از خود چنین کردی یا خود پیچی اسپاه
 نخل بر آسمان مر مونس تیر می انداز دفع نزع جان کویند که
 تا تا را پیش از این عادت چنان بود که چون یکی از ایشان بمان
 کشتی و محالت نزع رسیدی خویشان او آمدندی بسوی آسمان
 و با طرف آن بیمار تیرها را پرتان کردند و نغم ایشان این بود

کریستوس

که بتین انداختن عز دایل و سر که رادف کنند یا کیر از روی اکثرانی برو یا اگر
 بر کیر ختن قادی از حضرت خدا کیر بدو یعنی از دست قهر او خلاص
 شو چون صبی چون روی چون دکف او می کوی یعنی غی توانی که بروی چون
 در دست قهرش مر مونی و در قدرتش زبونی در عدم بودی من سقی از
 کفش خلاص کشتی از ایجاوش از کف او چون دیهای دست خوش چکوه
 خلاص شوی ای خوب دست و بنای پروده اند و جتن بود بکیر ختن از ذوق
 طلب کردن از خدای تعالی کیر است و پنهان پیش عدلش خود تقوی بر ختن
 لا جیم انگس که از حضرت خدا نکیرند از ذوق نفس را بخواد و خون تقوی را
 نیرند این جهان دامت و دانه ش از ذوق کسی که میل با ذوق نفس کند
 و این جهان را مبتلا کرد در کیر از دامها ذوقی از ذوقی عاقل دامها که
 جهالت کیرند و از عرفان کن و حضرت حق توجه کن چون چنین
 کردی بدیدی صد کشار چون حضرت خدا توجه کردی صد فتح
 باب دیدی چون سیدی در صفت آن دیدی فسار پس حال خود نظر
 کن و از دل خویش پرس که روی تو بشم و آنست یا بقاضی الحاجات
 پس بپرس گفت استفتوا القلوب یعنی رسول الله علیه السلام **استفتوا**
قلوبکم فرموده است لا جرم مفتی که دست کوی و دل با آنست
 دل تست کر چه مفتی تان برون کوید خطوب کر چه مفتی شما در
 ظاهری خطبها کوید در بعض نسخ این بیت نیز هست گفت است
استفتوا قلوبکم آن رسول علیه السلام کر چه مفتی ات برون کوید
 فضول از علوم و معارف اندو بکنان تا رجم آید ش حضرت خدا
 را بتی از مودی کر چنین می بایدش چنانکه بند تو خود آذوق
 تر که کند و محنت تو اشتغال نماید تا بروی رجم آید حضرت
 خدا این بستگای عباد را چنین است چون نتانی جست پس خدمت
 کنش چون غی توانی که از دست قهر حق تعالی خلاص شوی او را
 خدمت کن تا روی از جبر او در کشتش تا بحکم الدنیا بی الملکون

دست خوش شوم شماره در که
 الهه طور است شام امیر
 بو جمله هر در دیده بر مکنان
 غایب ایدم قدم ز نور
 نه بخت کس

انجس و نندان حضرت خدا یعنی از دنیا بروی بگشتن او یعنی بهشت
و میدم چون تو را قبی شوی و امان نظر می کنی رادی بینی و داو
ای غوی عدلی بینی و حاکم ای کراه یعنی این مصیبت و محنت که بتی می
رسد جنای عمل تست و حاجی معصیت و بر پند چشم خود را از آنجا
اگر چشم خویش را بپوشی و بجانب او نگری کار خود را کی گذار و افتاب
عمل خویش را ترک نمی کند حضرت خدا **و انورون یا رشا** سلطان
محمود **با سراج** این است **و متعصبا** عطف بر آنست **دراه ایان** در بیان او
سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جاگی او اشارت بایانست
بر ایشان متعلق است بر انورون و در بیان ایشان امر او متعصبا است **بر**
و حی که این نیز متعلق با آنست **ایشان** **بجهانست محنت و اعتراف**
غاند که فضل ایان پیدا شود چون امیران از حسد جویشان شدند اقل
طعن بر ایان زدند پس از آن از حسد جویشان شدند و چنان کشتند
عاقبت بر شاه خود طعن زدند و گفتند کین ایان تو ندارد سی خورد عقل
او بچی عقل سی امیر نیست جاگی سی امیر او چون خورد چرا و طیفه سی
امیر سی خورد شاه بیرون رفت با آن سی امیر سلطان محمود از بهر الزام
امیران بهر امیر ایشان از شهر بیرون رفت سوی صحرای کهستان مید
کین جانب داشت و کوهستان شکار کنند اتفاقا کار بانی دید از دور
آن ملک بفتح میم و کسر لام گفت امیری را بر عیای مؤتلف یک امیر گفت
برو ای منتقل و عفتش رو بیوس آن کاروان را بر صد بر سر راه کن
کدامین شهر اندر می رسد آن کدام شهری آیند رفت بر سینه و بیاید
که زدی جواب داد که آن شهری می آیند گفت عزمش تا کجا در ماند
و می شاه گفت عزم کاروان با یکی عاجز شد آن امیر زین اعزم را
پن سیده بود و یکی گفت **رقای و العلاء** شاه امیر و یکی گفت ای زدی
بلندی مراد خداوند بلند است چنانکه ابوالحسن کو بند مراد جناب
الخریات گفتن است با پیرس آن کاروان که تا کجا که بجای روند رفت

نفرامند

رفت آمد گفت تا سوی بمن جواب و خبر داد که بجای من می روند گفت رفت
چیت های مؤتمن شاه پس سید که متاع کاروان چیت ای امین گرفته ماند
حیران گفت بامیری دگر حیران کشت یعنی از جواب عاجز شد زیرا آن
کاروان پن سیده بود متاع ایشان را پس از آن شاه گفت با امیری دگر که برو
و پس رخت آن نفس پیرس متاع آن جماعت را بان آمد گفت از هر
جنس هست آن امیرس برفت و پس سید و جواب داد که از هر جنس رخت
هست اما اغلب آن کاسه های و زینت اکثر متاع کاروان کاسه های
و زینت گفت کی بیرون شدند از شهر **یچی** شاه او را گفت کی بیرون
شدند از شهری ماند حیران آن امیر سستی زین پن سیده بود از وی
مچنین تا سی امیر و پیشتی شاه پس سید جواب شافی و کافی ندادند ست
رای ناقص اند که وقت پس از این شاه مزبور گفت امیران که من روزی
جد و تنها امتحان کردم ایان خویش را که فرستادم پس سید کاروان گفت
او را که پس از آن کاروان که از کجاست من او را چنین گفتم او برفت این جمله
و پس سید است هم را جواب آوردی و صیبتی اشارت یک یک من است
حالتان دیداقتی بر بی و شک پس معلوم شد که ایان را سی خرید
بلکه زیاد از آنست زیرا هر چه بی امیر اندی مقام من است کشف شد
ز آن بیک دم شد تمام حصه قصه درین مقام است که بنده خدا چنین می
باید که حاضر جواب باشد مثلا نماز و زکوة و روزه و حج و سایر عبادات
و واجبات و حقوق عباد چنان کرد که بود که از هر کدام که حضرت
خدا بپس رسد جوابش بد هد و آنکس همچون اینها و اولیا و اتقیا
فضیلت و ثواب خواهد بود از آنست که در هر جنس طاعت آن فرایض
و واجبات و از سنن و مستحبات و از توافل عبادات کرده باشد و از
محرمات و منہیات و از حقوق عباد و شبهات اجتناب کرده
بود **مدافعه امیران** **تجته** **و بشبهه** **جبر بیان** **و جواب دادن شاه**
ایشان **را بر طریقه** **اهل سنت** پس گفتند آن امیران کین فینست آن

ایوان سلطان محمود گفتند انبیا ایان یکا کار است از عنایتهاش
 کار بد نیست از عنایتها ای الله است کار اجتهاد وسی نیست قسمت
 است نه در روی نفس پاک و نورانی داده بختت کل را بوی نفسی
 کسب خود حصه دین مرتبه اینست که بعضی کسان می گویند که توفیق طلب
 و عبادت و اجتناب از حرام و معصیت از عنایت حضرت خدا
 بکسب بنده نیست اما این سخن مقبول شاه نشود گفت سلطان بلکه
 آنچه از نفس زار سلطان محمود گفت هرچین که از نفس زار خواهی
 باشد خواه نیک و بد تقصیر است و دخل اجتهاد حاصل تقصیر است
 و نتیجه اجتهاد و دزدان می بگفتی بلغدا اگر از نفس پید نکشتی
 عصیان و خطا آدم علیه السلام کی بگفتی حضرت خدا بستا انا
 ظلمنا نفسنا اشارتست بان آیه کریمه که در سوره اعداست **قالا ربنا**
ظلمنا انفسنا وان لم تغفر لنا ورحمنا لنكونن من الخاسرين بلکه
 گفتی خطا از ما نبود از قضا بود چنانکه می فرماید خود بگفتی کین گناه
 از بخت بود یعنی انقضای تو بود من دین گناه مجبورم چون قضا
 این بود ختم ما چه سود اجتهاد ما چه فایده می کند این را اغوی می کند
 میچی ابلیسی که گفت اغویتغی اشارتست بان آیت کریمه که در سوره
 مذکورست **قال فما اغویتغی لا تعدن لهم من طک المستقیم**
 که اغوا و اضلال را بحق اسناد کرد تو شکستی جام و عار می زنی
 استفهام انکار است پس شاه می گوید بل قضا جهد بنده است حق
 از آنکه خدای تعالی افعال بنده کار را و صرف کردن اختیار ایشان
 دادند ای دانست بران وجه تقدیر کرد نه بوجه ایجاب و چون
 پس خلق حق تابع ارادت بنده است بنده اختیار جزئی را بهی
 چه صرف کند از خیر و شر حضرت خدا آن چنین را خلق کند
 همین مباش اعدوی جو ابلیس خلق یک چشم و یک بین مباش
 میچی ابلیس که نه پس ازین اثبات اختیار می کند و می گوید

درد

و در تقدیر مانند ایم اندر دو کار یعنی ما گامی در تقدیر عاینم و زدو کار این را
 می کنیم یا از این تردیدی بودنی اختیار پس تردید ما دلالت می کند که در
 ما اختیار هست زیرا تقدیر افعال اختیار می کنیم و در امر مقدور
 این کنیم یا آن کنیم اوکی کون یعنی کوی دست که دوست و پای او بسته بود یعنی
 کسی که دوست و پای او بسته باشد و در وی اختیار نباشد اوکی کوی
 که این کنیم یا آن کنیم پس تردید در امر مقدور باشد هیچ باشد این تردید
 در کرم من نیست که روم در سخن و بالا پریم هیچ ندکمی این تردید باشد
 که گوید که برب دیدار روم یا بالا پریم زیرا هر دو مقدور نیست این
 تقدیر هست که موصل روم تا آنکه بشه موصل رفتن مقدور است
 یا برای سخن تا بایل روم بایل جایست نند کوفه که ها وقت و مرقا
 اینجا بریند پس تردید را باید قدیمی تردیدی باید که در بنده قدر
 باشد آنچه بر قصد کند مقدور بود و دانه آن خنده بودین سستی
 و الا ریش خند بود بکسی و لا فزذنت بسی لا جرم از سخن سلطان
 محمود معلوم شد که در دست بنده قدرت هست و او را افعال اختیار
 هست پس خیر و شر بکسب اوست بر قضا کم نه بهانه ای جوان
 مگو که من مجبورم جرم خود چون نهی بر دیگران و گناه خود را
 بر دیگران منم زانکه حکم و لا ترد و انده و ذرا خیر خود کند
 زید و قعاص و بجز استنهام انکار است و همچنان می خورد
 عمر و بن احمد حدیث یعنی هر کس می شود کرد خود بر کرد و جرم
 خود بین و احوال خود را تفحص کن جنبش از خود بین و از سایه
 مبین یعنی تو اختیار جزئی را بهی چه صرف کنی خدای تعالی از خلق
 کند نه آنکه خدا خلق و جی کند بر تو پس جزای کار همچون سایه اش
 عمل تست که نخواهد شد غلط پاداش میس لفظ غلط پاداش و صف
 تر یکی است و صف میس است خصم را می داند آن میس بصیر چون تو
 کاری می کنی جزای او بتقوی رسد نه بغیر چنانکه چون غسل خودی

سر

نیامد تبعا باین یعنی تو عسل ی خودی حمای او یعنی نمی آید پس تو که شیرینی
کناه داری چشمتی عذاب آن بتو آید منور و ذوق نیامد شب بغیر تو که روز
عملی کنی اجرت او بدیگری نمی دهند پس تو با طاعت تو نیز بتو می رسد
در چه کردی جهد کان و اتق نکشت استفهام انکار نیست یعنی در چه
کار سعی کردی در جهان که آن بتو راجع نشد تو چه کار کردی که نامد
کشت تو چه تخی کاشتی که نیامد حاصل زرع فعل تو می آید آن
جان و تنت علی که از دل و جان تو ناید یعنی افعال قلوب و افعال
جوارح باشد یعنی نزدنت بگردد امت می نرسد تو پیش تو آید
و دانی تو گیرد فعل را در غیب صورت می کنند اگر فعل نیکست صورت
او خوب می شود و اگر فعل بدست صورت او دشت می شود فعل بدی
و آنه داری می دهند استفهام انکار نیست یعنی کار دزدی دار
می دهند دلیکی مانند بدی لیک آن مومنست هست تصویر خدای
غضای غیب دان که در دل شخه صورت دارد آن بهر دزدی القا
کرده است در دل شخه چه حق الهام داد مومنست که چنین صورت
بسان از بهر در صورت دزدی شدن با الهام خداست در دنیا
اما دزدی را صورت محقق می شود مانند او در عقبی تا آن عالم
باشی و عادل قضا تو که عمل نیک کنی در دنیا نامناسب چون دهد
داد و سن آن شخه و حاکم دنیا چون که حاکم این کند اندر کن بن نیک
داینکی و بدی چندان کند حکم حکم این حاکم چگون حکم کند
حکم الحاکمین و انهم الراجحین چون بکاری چون نروید غیر جو چون
ذاعت شیء کنی شیء حاصل شود فرض تو کردی ذکر خوا کردی
وام را تو کوفتی از که می خواهد همین راجع خود را بر کس دیگر من
که تو معاقب و بخندی شوی هوش و گوش خود بدین پایش بند
ذات احوال دنیا تپاس کن بی سیاست عقبی جرم بر خود نه که تو خود
کاشتی حضرتی خدا ظلم نمی کند با جزا و عدل حق کن استی صلح و رخ

باشد

ریخ را باشد سبب بد کردنی عذاب و سبب بد کردنت بد ز فعل خود شنا
از سختی جزاء بد از فعل بد بد آن نه از بخت و تقدیر آن نظر در
بخت چشم احوال کند یا آن شخص که احوال دیده است نظر در بخت کند کلب
را که بدانی و ابله کند کلب نفس را از عمل معطل می کند که درگاه هدان
غفلت بخند متهم کن نفس را ای فتی که تقصیر از انست متهم کن
جزای عدل را و اگر علاج خوابی این در در آتو به کن مردانه سر آورد به
توبه کن بصدق و صفا و براه خدای تعالی بیا که من یعمل بمشقال یوم
من یعمل مشقال ذرة خیرا یوم و من یعمل مشقال ذرة شررا یوم پس
هنگام عمل کند همسنگ مودچم خورد نیکی بیند پاداش آن را و هر که عمل
کند عمل کند همسنگ مودچم خورد بدی بیند پاداش آن را **حکایت**
این معود گفت حکم ترین آیتی در قرآن اینست و رسول الله علیه السلام
این آیت را جامعه فانه گفته **حکایت** صعصعه بن تاجیه را که جد نوز
بود نزد رسول علیه السلام فرستارنده آمد گفت از آنچه بر تو فرود
می آید بر من بخوان آن حضرت این آیت بر او خواند و گفت حسبی حسبی
همین پند است چون کسی باند که در آن عرصه کبری از ذره و حبه
و قطیری و قطیری خواهند پس سید و هیچ گونه فرو گذاشتی نخواهد
بود هر گینه امروز حساب خود خواهد پرداخت و نکهت حساب
قبل از آن حسابی خواهد ساخت **قطعه** حساب کا خود
امروز کن که فرصت هست ز جبر و شر بنگر تا چه است حاصل تو
اگر بلفظ بگوئی تو اگر کسی خوش باش و درت بغیر بدی نیست و ای
بر دل تو در فسون نفس کم شو غم مغرور افسون و افسانه نفس
شوی کا قتاب حق پیوسته فدای که آفتاب حق هر ذره را پیدا کند
حقا که از جیب باشد خواه از شر هست این ذرات جسمی ای مفیده است
پیش این خود شید جسمانی بدید یعنی ذرات جسمیه ظاهر ای
فایده دهند پیش آفتاب جسمانی ظاهر پیدا است لاجرم هست

ذات خاطر افتکار ذوات معنیه و خاطر و اعمال بلیت و خفیة پینشید
حقایق اشکار پیش افتاب حقایق یعنی حضرت خدا اشکار و هوید است
حکایت آن صیاری که خویشتر را در کیهان پیچیده بود و دستة کل
و لاله کلاه و در فرود کشیدن تا سرغان او در کیهان پندارند آن
صیاد شیطانست که صوفیان لباس سبز پوشیده است و در صورت پند
و حق سخنان می گوید تا از نزهت صلی او جماعت اقیان و صحت او یاد رود
کند و آن مرغ نیرک بوی برد اندکی این آرمیت که برین شکل کیهان
ندیدم آن مرغ آنکس است که سلوک طریقت کرده باشد و اول نیرک
بود که آن سبز پوش را دانست که آرمیت و انکار کرد بپنهان بودنش
و قبول نکرد دعوتش اما اسم تمام بوی نبرد با فسون او مفرد
شد نیل دسارک او قاطعی نداشت اما آن مرغ تمام تشییع نکرد
آخر با فسون آن صیاد فریفته گشته از آنکه در ادراک حال صیاد
علم قطعی نداشت و مردان دانشها که مد نظر نگون خواهد شد مال
دنیا و شهوتست لاجرم صیاد در دلت غیب خوردنش اهتمام نکرد
آن نین مد نظر نگون خواهد شد و این نین مکن بود در ادراک
حکیم دعوی قاطعی داشت و هو الحصر و الطمع که آن قاطع حوص
و طمع است لا یتما عند فطر الحاجة و الفقد قال النبی
علیه السلام کاد الفقر ان یكون کفرا لاجرم آن مرغ بسبب
حرص و احمق گردید که گرفتار حرام و صید دام شد رفته مرغی
در میان مرغان و صیادان بود اما دام از بهر شکار یعنی
دراغی از بهر شکار مرغ دام نهاده بود و آنه چندین نهاده
بر زمین تا مرغ طعم کند و فریفته شود و آن صیادان آنجا نشستند
در کین پوشیدن خویش تن پیچید و در نیرک و کیهان آن صیاد تاز
افتد صید بچان نیرک تا ساکن از طریقت دور افتد و صیاد را نیند
صیدش کرد مرغ کامد سوری او ان ناشناخت آن مرغ صغیر

بیامد

بیامد سوی دام بناد این و بغفلت پس طویلی کرد پیش مرد تاخت پس
طیران کرد و بنظر صیاد آمد گفت او کیستی تو سبز پوش آن مرغ آن
مرغ از صیاد پرسید که تو کیستی ای سبز پوش در میان این
و حوش صیاد چون سوال بر غذا شنید گفت مرد را هم من منقطع
از مردمان با کیهان و بزرگ اینها مقتنع قناعت کننده زهد و تقوی را
کنیدم رین و یکسوی مذهب زانکه می دیدم اجل را پیش خویش
زیر سرک را حاضر دیدم سرک همسایه مرا و اعط شده بحکم موت الجار
کفی بک و اعطا مرگ همسایه مرا و اعط گشته کسب و دکان مرا بر هم
نداده اسناد بر هم زدن بمرگ بجانست مراد اینست که تو که کرم کسب
و دکان را چون با خرد خویش هم مانند در قبر خویش باید کرد بله
مردودت پس تنهایی را عادت گرفتن می باید بود خویش هم کرد
آخرا در حدیث چون آقا توجه کنم بگردد آن بد آید که کم خنی با احد
با خدای فرد چون ذبح نخواست خواهند ای صدم در وقت مرد غم
ان به آید که نغم گشتی در غم بخوردن طعام دنیا و بکفایت سخن نبی
سود ای نریخت و کس او خسته ای بزینت رنگین و بکس زدن
اموخته آهست جامه ناریخته آخرت است جامه ناریخته تقوی
کفن روحها که اینم کنوی رسته ایم که بحکم منبها خلقناکم و فیها
نعیدکم و منبها نخجکم تا آن آخری از مخلوق شدن ایم معنی آیت اینست
که از زمین آفریدیم شما را یعنی اصل خلقت پند شما یا اول موان ابدان
شما را و در تبیان آورده که حق تعالی فرشته می فرستد تا از خاک
مومنی که مدفن گسی خواهد بود قدسی برمی دارد و بر نطفه و ماده
وجود اوست می دزدن و آنکس از قرب و نطفه مخلوق شود و در
همان خاک مدفون گردد پس معنی اینست که شما را از زمین آفریدیم
و در زمین با نبریم بعد از مرگ و از زمین بیرون آریم شما را
بجهت حساب و جزا نظم بخاکت دیدار خلقت پاک و کرده

بروند آردان زین خاک بر آن حالی کای بخاک اندرون بر آن گونه از خاک
 آبی بروند اگر پاک در خاک کیری مقام برای او فیاک و پاکین نام
 دل چردنی و فیا بن بسته ایم که آنها دنیا و مافیهاست بحد و خیرتشان
 همان قدیمی چار طبع بند پذیرد قوم و اقربای قدیمی ما غنا من ابعه
 است ما بخوشی عاریت بستیم طمع ما با قربای عارضی و عاریت
 طمع بستیم ساهایم صحتی و همدی من هوست با غنا من راست
 جسم آبی که اجزای اصلیه و اوست چون اصل جسم را بیان کرد
 اصل و حال روح را بیان می کند که گوید روح او خود از نفوس و از
 عقول جان انسان خود از نفوس مجرد که عقول کلیه است روح
 اصول خویش را کرده که نکل جان از اصلهای خود کرده و جمع و عرف
 اند عقول و از نفوس بر صفا من هوست نامه می آید بحال کای بی وفا
 یعنی عقول و نفوس بر بیان حال این سخن را بگویند جان من هم کای
 بی وفا یا کای بیخ روزه تا آن خویافتی که در بیان این کهن بر تافتی
 روی را آن یاران قدیم بر تافتی اما این را نمی دانی که وطن اصلی جانب
 ماست آخر طرف مایمی آبی چنانک کودکان کویچه که در بازی خوشند
 با اشتغال لعب خوش خاطرند شب کشان نشان سوی خانه می کشند
 در وقت شب ناچار خانه خود می روند شد بر منه وقت بان می طفل
 خرد وقت بازی عدیان کشت کرد که چانه و کفش با نهاد دزد
 از نا که قبا و کفش برد کودک در بازی بود دزد جامه و کفش
 او را بدزدید چنانکه او بازی در افتاد که لباس خوش را فرست
 کرد که چنانکه می گوید کای کلاه و پیش هفتاد رفتن زیاد کرد
 در آن حالت شب شدی بازی او شدنی مدد شب آمد که
 کشتی مدد که از بازی او یاری و مدد کای نشد و لباس را
 بخت و نیافت بودند که سوی خانه رود ان شرم نتواند که خانه
 رود لا جمع اطفال دنیا نین چنان بازی دنیا رفته و لباس

و سرایه

و سرایه عدو دادند برده و شب اجل رسید ایشان روی ندارند که خانه عقب
 و آخرت روند اما رفتن ناچارست پس عاقل دایمی باید که بان ی دنیا
 را ترک کند نه شنیدی انما الدینا لعین حکم آیت سوره انفصام **و ما الحیوة**
الدنیا الا لعب و هوی و بموجب آیت سوره محمد **انما الحیوة الدنیا**
لعین و هوی و بحسب آیه سوره حدید **واعلم انما الحیوة الدنیا لعب**
و لهین دنیا بازیست تو مگر شنیدی باز دلی رخت و کشتی من عقب
 قماش را ببار داری و تن سنده کشتی که از نوک و حساب آخرت می تویی
 پیش از آنکه شب شود جامه بی پیش از شب اجل شده جامه عدو
 بجی روند از ضایع مکن در کفت و کو روند از ضایع مکن در قول
 بلا عمل و بد بخت و جلد من بعضی اخلاقی بکنیده ام از سخن حیات
 یعنی از خلق که بخت ام خلق را من دزد جامه دیده ام که جامه عدو
 ضایع می کنند نیم عن آن از روی دلستان نیم عدو دادند روی را من
 صرف کردیم و در بعضی نسخ بجای دلستان دوستان واقع شده نیم
 عمر از غصه های دشمنان نیم عدو بدایم غمهای دشمنان مصروف گشت
 جیب را بردن کلاه را این بیرون جیب را از روی دلستان و کلاه را
 غصه های دشمنان بیرون غرق بازی کشته ما چون طفل خرد مستغرق
 لعب شدیم ایم ما همچو کودک نکل شبانگاه اجل نزدیک شد اکنون
 شب اجل قرب کشت خل هذا اللعب بسک لا تعدد تک کن این
 بازی را تا کفایت می کند تلک از مجموع مکن هین سوار تو به شو
 دزد در سن سوار آب تو به شو و دزد را بر سر جامه ها از دزد
 بستان بان پس یعنی تلک مافات کن مرکب تو به عجایب مرکبست
 شتابان بفرنگ تا ندیدیک لحظه نیست بفرنگ می رسید بتازند
 بیک لحظه آن نیست زمین لیک بر کبدا نکه داران انان کس کوی بدند
 ان قباست دانهان که او بدید جامه عدو ترا اینها را تا اندزد
 را این هم بجی جامه عدو پاسدار این مرکبست و بعدم تا تو به

بکث کاف و جی ایل فارسیه
 عرب لفظ زهر یکفیک منبانه
 استعمال الیه
 استعاره از
 استعاره از

تا نشکند که میخو صاحب قوچ باشی هم قوچ دزدیده باشی هم جامه
حکایت آن شخص که در آن قوچ کی سفند او را بدیدند و بدان
بدیدند قوچ قناعت نکردند بلکه عجله جامه اش را هم دزدیدند
فصیح در لفظ قوچ با او نوشتن است و حذف و او در نظم آن بهی
دند است یا برای تظرف آن یکی قوچ داشت از پس می کشید از پس
خوش بچلی می کشید دزد قوچ را برد و جلیش را بر بدن قوچ
را برید و آن را دزدید چونکه که شده دعای شد چو دست چون
خداوند قوچ خبردار شد از دیدن قوچ بهی طرف دزدید تا بیاید
کان قوچ برده کجاست تا آن قوچ دزدیده را بیاید بر سر چاهی بیدید آن
دزد اسکر آن دزد قوچ را پنهان کرد و بر سر چاهی نشست مع غفای
کرد آنکس دین حالات بیدید آنرا که فغان می کرد که او بیلتا چون
صاحب قوچ آن دزد را چنین دید از وی پرسید گفت نالان
از چه می ای او استادان چه چنین نالانی گفت میان دزدم در چه
فتاد کیسه زدم در چاه افتاد آنرا که یانم پس از آن این دزد
بگفت که تالی بدوی بیرون گشتی اگر می توانی بیچاه در روی بیرون
گشتی آن میان زده خمس بدیم مرتی با آن خشتی پنج و یک از بدتی
دهم بطیب خاطر خمس صد دینار بستانی بدست یعنی هم پنجاه
پانصد است پس خمس او که صد دینار است بستان بنقد گفت
او خود این بهای ده که پنج است صاحب قوچ بخند گفت این خود
بهای ده قوچت کردی بر بسته شد صد دینار اگر چه مرا
دیدی بسته گشت که قوچ دزدید شده ده دینار ده گشت
که صد دینار بدست من می آید که قی شده عوض اشتی بباد
اگر یک قوچ بر رفت حضرتت خلایق ای او بهای اشتی داد جامه ها
پس کند و اند چاه رفت جامه ها را بنزد دزد نهاده و چاه بر رفت
تا که میان دزد بیرون آرد جامه ها را برده هم آن دزد گفت دزد

جامه ها را بشتاب و حواست برد لاجرم آن صاحب قوچ احتیاط نکرد که
هم قوچش رفت هم جامه اش رفت پس مرد حازمی بارید که که تا آن
برد احتیاطی باید تا راه را بقریه و منزل برد حزم نبود طمع طاعت
آورد چون احتیاط نباشد طمع مری او در **بیت** غافل شو که مرکب
مردان راه را دزد سنگلاخ و سوسه پیها برید اند او یکی دزد ستا
فتنه سیرتی آن دزد که شیطانست یک شخص است اما فتنه سیرت
از آن جهت چون خیال او را به مردم مودتی میخو خیال او را هر دم
هست یک صورت کسی نداند مگر او الا خدا لاجرم دزد بگردد
و انذره ان ذمما بوجب ففرقا الی الله دد خدا بکین و لعوذ بالله من
الشیطان الرجیم بگو خدای من ای آن مکران مناظره مرغ با صیاد
د د هب یعنی تو بعد ستر یعنی زاهدی کردن و در معنی تر هبی
که مصطفی علیه السلام فهمی کرد از آن است خود را که لا اویل
فی الاسلام لفظ رهبانیمه بفتح راست بدانکه در میان تا بعین
رضوان الله علیهم اجمعین در عدالت و مخالفت اختلاف واقع
شد بعضی از ایشان بر آنند که مخالفت او لیتق بشیر بن عبد الله
و دبیع بن خثیم از صنف اول است تا آنکه بشر گفت اشنان انک
کن تا آنکه تو غی دانی که در روز قیامت چه خواهد شد اگر در سواری
باشد بهتن آنست که ترا بسیار کس دزدان تا شرساری زیاد
نشود و دبیع روزی بر دزدان خود نشستم بود سنگی آمد بر
پیشانی او و بسید و بشکست او خون دایک می کرد وی گفت
پند داندن تو ای دبیع پس بدو دزدان رفت تا جان او بیرون
آوردند خدمت مولانا دین مظین دلیل می آرد از دو جانب
مرغ گفتش خواجه در خلوت مر ایست آن مرغ صیاد را گفت
ای خواجه در خلوت منشین دین احمد تا هب تک نیست
دین محمدی زاهبانیت خوب نیست از تو هب فهمی کرد دست

آن رسول بحکم لای هبائتہ فی الاسلام از ترعب نہی کہ بدعتی چون در
کوفتی ای فضول لاجرم انناس انقطاع نمی باید جمعه شرطست و جماعت
در غان جمع ان شرایطین است و جماعت ان شرایط اسلام پس اینها
با انقطاع میسر نیست امر معروف و نہی منکر احترام یعنی امر معروف
و نہی منکر بنین شرطست لاجرم در میان مردمان بودن و امر معروف
و نہی منکر کردن می باید و پیمان پنج بدخویان کشیدن زیر صبر
و تحمل ازای ناس کردن می باید رسول الله علیہ السلام فرمود **الذی**
ینخال الناس ویصیب علی اناہم حین من الذی لایخال الناس
و لایصیب علی اناہم منفعت دادن بخلاقان یعنی بر در میان مردمان
بودن و ایشانرا دفع بسیار رسانیدن بہ ہمتست حین ناس من
ینفع الناس ای پدید چنانکہ رسول علیہ السلام فرمود **حین الناس**
من ینفع الناس کہ نہ سنگی چہ حدیثی یا مدد اگر نہ سنگی چہ اشارت
دیوار داری و مویش کلوخ کوہی در میان امت من جرم باشی پس ان
خلق منقطع شو بلکہ بحکم **اتقی امة مرحومة** در میان این امت باش
سنت احمد مہل محکوم باشی چوہ مرغ صیلا و اینچنین سخن گفتند
در جوارش گفت صیلا در عیاد مخفف عیادست کما من عین مرق بیت
مطلق این کہ گفتی ہوش دار و فهم کن آنچه گفتی زانکہ این بولان تقدیر است
کہ یا ان نیک باشد و الا ہست تنہایی بہ ان یا ان بتدیر اینک
باید چو نیت نیت بد شود بد نیک باید مرد نشیند بد کن داد
زانکہ طبیعت دندت ہر چہ چین بیند بان مایل شود پس عزت
و انقطاع بہ ہمت است و در خبست یوشک ان یگود خیر مال
المسلم غنم یتبع شعان الجبال و مواقع القطر یفتد بدینہ من التلی
پس چون در عنوت باشد ان شری ناس خلاصی شود **عدوک**
من حدیثک مستفان فلا تکتس من القیام فان الداء
اکثر ما تراہ و یگود من الطعام او الشراب گفت عقل ہر کرا

نبود

نبود روح عقل کسی را کہ استولوی و قدر نباشد پیش عاقل او چو سنگت
و کلوخ انچنان کہ پیش عاقل آدم نیست لاجرم انقطاع ان انچنان
کسان مخلوق ان گناہست کہ باختلاط باشد مثل غیبت و دریا و سکوت از
ان امر معروف و نہی منکر و ندیدن طبیعت اخلاق بدیہ و اعمال خبیثہ
را چو بسیار خوردن و خفتن چو نہ ہمارست انکہ نانش امنیت است
یعنی از روی او خوردنت صحبت او عین و ہبائت است و انکہ
انقطاع از اہل سنت و جماعت است و لہذا کفہ اند بکسی یا ر مشو
کہ چون با مدد بر خیزد بگوید کہ اسوز چو خوریم بلکہ بکسی یا ر شو
کہ بگوید اسوز چکنیم مویش او سوی علف باشد چو خور لاجرم ای
نیک گوہی بگوزانوی تا غانی نی ہنن پس انقطاع از انچنان
کس بہمتی بنڈکان کفہ اند من کان یعتہ ما یدخل فی بطنہ فہتمہ ما
یحرج من بطنہ زانکہ غیر حق ہمہ کورد و فاق استخوانی یوسید کل
ات بعد حین فہو ات بحکم کل ات قویب ہر چہ پس اند مانی آید
انکون حاضرست لاجرم انکہ پس انین بعید ان انکون مرد لا ہمتی
پس دل را بجزای حی و لای عوت بیند **حکایت** کسی سہل را گفت من
می خواہم کہ باتو صحبت کنم گفت چون یکی از باہترہد دیگری بکہ مصابحت
کردن می خواہد انکون باری مصابحت کردن می باید ہر کہ جز ان
وجہ باشد ہاکت بحکم **کل شیء ہاکل الا وجہہ** جز ذات حق ل
ہمہ ہاکل و فانی دان بندکان کفہ اند مؤد حقیقی نیست الا حق تعالی
پس از روی حقیقت اسوی او فانی باشد و لہذا ہمہ نکتہ تا معلوم
شود کہ وجود ہوا شیا نسبت با وجود حق تعالی انکون ہاکت
و حوالہ شاہد این حال بقدر اد حق محو بانست یوم ترونہ
بعید و قریب ملک و مالک عکس ان یک مالکت ملک دنیا
و مالک او سایہ ان خدای صاحب الملکت پس ان سایہ نفع
نیست صاحب او را جستن می باید کہ سایہ عکس شخص است

ای پس انا هیچ از سیاه نقانی خورده بیرون و فایده نیکوری همین ز سلیه
مخفی با می کن طلب از سیاه بگذرد صاحبان و با می بد مستبب روحند
کن از سبب بسبب الاسباب رو و از سبب بگذرد یا جسمانی بود
رویش بگر روی یا جسمانی بمرکت که عاقبت موده شود صحبتش
شومت باید کرد ترک مصاحبت او نامبارکت او ذاتک کردن می
باید قال رسول الله علیه السلام آیاکم و مجالسته الموقی قبل من الوقی
یا رسول الله قال الاغنیاء حکم او حکم قبله او بود کسی که اهل
دنیا باشد قبله او مال اوست مثل گیم و زندک فقها این رو را
مجددین گویند و حکم مالش جاویدست و حکم انکس نین جاویدست و حکم
می گوید موده اش خون چونکه موده جو بود میت و جواد خوان آنکی
راکه موده و جواد جوینده باشد هوکه با این قوم باشد راجب است
که از اهل سنت و جماعت هارب است چنانکه می گوید که کلوخ
و سنگ او را صاحب است و مقارن بد آنکه سیم و زرد یا صاحب این
رو اگر چه شبنم بکلوخ و سنگ است اما آن دو بدت از اینا روند
خود کلوخ و سنگ کسی را ده نند قطع طریق و ضرر نکر دین
کلوخان صد هزار آفت رسد مراد خان کلوخان یا سیم و نند
یا خدایند آن آزان گفت من غشی پس جهاد آنکه بود مرغ صیاد
گفت پس غذا نگاه باشد که چنین را که زن میان ده بود و تو
دلیبی کنی **حکایت** زاهدی سجاده بر آب حوض انداخت و بروی
غاز گذارد مودی گفت پهلوانی نیست بلکه مودی آنست که
باشاغل دنیا و بشهوت و هوار دل خود را از حضرت خدا دور
نکنی از برای حفظ یاری و نبرد از بهر نگاه داشته یاری
و جنگ کرد ببرد نه ایمن آید سیم مود بداهه خطرناک آید
دلیب عرق مودی آنکی پیدا شود بک دلیبی آنگاه اشکان
کرد که مسافر هم اعدا شود که سفر کنند مصاحب دشمنان

شود چون بنی سیفا بودت آن رسول بحکم **امت ان اقاتل الناس**
حتى یقولوا لا اله الا الله رسول اهل جهاد بود و آنچه ناس بود
حکایت عمر بن حصین گفت رسول علیه السلام هیچ عسکر را ملاقا
نشد الا اول اذی امت او صفدر اند و خول تو نین از امت او پی
می باید که با مخالفت باشی و دلیبی کنی مصلحت ددین ما جنگ
و شکوه خدمت ددین محمدی جنگ و هیبتست مصلحت ددین می
غار و کوه یعنی انقطاع ترهب است گفت آری که بود یاری و زرد
یعنی آنچه تو گفتی بهتر است اگر یاری و وقت باشد تا بقوت برزند
بر من و خود و تمس کند اهل شر و اشرار را چون نباشد تو بی
بن همین به و انقطاع او بی دغدغه لا یطاق اسان چه بحکم **الهل**
عالم الا یطاق من سئل من سئل ددین از زود بر و چون صیاد
چنین جواب داد گفت صدق دل بیاید کار را مرغ گفت صدق
دل می باید عمل را تا صدق دل یافتن دشواریت یاردا یافتن
دشوار نیست و دند یاران کم نیاید یاردا و الا دوستان و اعدا
کم نباشد یاردا یار شوق یار بینی بی عدد و چون در میان
یارانی این شوی زانکه بی یاران بجایی می مدد رسول الله علیه
فرمود ان الشیطان فیئ الانسان کذیب الغم یاخذ القفا
و الناحیه و الشان آیاکم و الشان و علیکم بالعمامة
و الجماعه و المساجد خدمت مولانا در شرح این حدیث شریف
می فرماید دیو کجاست تو چو بی یوسفی شیطان چو کجاست و تو
چو یوسفی دامن یعقوب سکن را ای صفی از یعقوب دور شو
ای مختار یعنی دامن اهل الله را بکن و بنی صلی یار شوق
از کر که دیوت تو نیکو کرد که اغلب آنکی کی بود که اکثر یا
انگاه کیس نه بود کردیم شیشک بخود تنها بود که ان قطعه
غخم بر جلا رود آنکه سنت با جماعت ترک کند آنکی که سنت

مسیح ایکنه از اسکاوسار
 بر حق خود از حق اولاد علیله
 دیو از روز ابدی کسار
 دیدم خطی بویع
 در

و جماعت را ترک کرد و چنین سبغ نه خون خویش خود را استغفهام
 انکاریت یعنی در چنین جای که خون بخورد هست سنت و کجاست
 چون ریختی سنت بخورده است و جماعت چچی هر که نی ده و نی یار افقی
 در مضیق یعنی اگر بسنت سلوک نکفی و جماعت را یار نشوی یافتی
 در تنگی راه سنت با جماعت به بود طریق سنت با جماعت سلمانان
 به باشد اسب با اسبان یقین خوشتر رود اما هر که نیکی
 باید و لهنای کوی یک هر که راه را هر مدان و یار شو بدان
 عاقلان خفته را که مدان یعنی آنان که عاقلان باشد اما
 خفته و غفلت رفتند ایشان را اگر که و بیدار در بعض
 نسخ غافلان خفته را که مدان حضرت خدا در سوره که هف
 فی مود **و لا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا و اتبع هواه کان**
اسن قراط یعنی مطیع مشو آن که غافل گردانیده ایم دل او دان
 یا در کردن ما قتی روی کرده است اندوی نفس با و هست کار
 او بتاهی هدی را چچی کوی یابی مدد هر ای چچی که از و مددیابی
 در دنیا که ترا نصیحت کند و در آخرت شفاعت کند هم دل فهم
 در دو جوان احد باق متفق و هم در بود طالب خدای فرد
 بد آنکه در جهان سه قسم اندیکی اهل دنیا و لرباب هوادوم طالب
 خدا و فقدا عنی صبی سوم طالبی خدا و صابری یاری را
 باید این قسم نه اول و دوم و لهنای فرماید هم می نی کوی بود
 خصم خود هر که آن نیست که او خصم چند بود و عقل ترا زد
 لا جرم با اهل دنیا موایان شدن نی باید فرصتی جوید که
 جامه تو برد که آن بعد که خصم فرصت جوید که جامه تو
 بد زدی که سخن تو تلف کند و بکنه صریف کند ی رود باق کوی باید
 عقبه و راه دشوار که توانی کردت آنجا نهیم که توانی کردت
 آنجا نهیم که توانی آنجا غارت کردت ی رود باق برای مود
 خویشی از بهر دفع خود همین منوش از نوشی او کان هست

نیش از عمل او محمد که نیش تو است و حواسان باشند که هر که شوند فقی
 را با حلو و روی هوش بر دهند انرا بی هوش و متاع او را بر بند با اینها
 کس هر که شد غمی باید و چینی از با بود داشتن و بی چون دیدت ترس
 یا ترسان باشد که چو در نیم بیدار کوی بدت بهر جمع از راه دروس
 یعنی ترانند که رجوع کردن تعلیم کند مر آنست که با کسی همه که مشی
 که چون در راه دین ریاضت و مجاهدت و نفس و مولای مخالفت و فقر
 و قلت پیش آید از طریق رجوع کردن فرماید یار ترسان کند ز
 اشتیابی هر که راه هم کند از ترسناک اینچنین هم عدودان نی ویلی
 اینچنین را عدودان نه میدی یار از راه برد آن راه ند هر که را
 کس که کند راه زند مرد بود آنکه افتد زیر زند مرد نیست آنکس که
 نین زند دنیا و نفس اقدار با جان با نیت در هر غیشم بتی سالی
 و لفظ در هر عیشم و سر مونس افقی در دفع هر جهان شیشم یعنی
 طریق خدا را جان با نیت و در هر محبتش عقیده و مهملکه و مکی شیطان
 و نفس است و میل و هوا و وسوس هر افقی از اینها در دفع هر نا از جان
 و ضعیف قلب است پس نکس که مرد به بلوان باشد سر با نی کند و آنکه
 نامرد است بگرد راه دینی زان روی پران شود و شریست سر مونس
 که نه راه هر نخت کوی است نه راه هر و هام است یعنی خدا راه
 دین را با چندین خطر کرد تا مردان را از ترسان حمتان کند چنانکه
 می فرماید در راه این ترس استی اینهای نفوس در راه دین و طریق
 این ترس و هم استی اینهای نفوس چچی بر و این بتیمیز سپوس
 چچی منحل است بتیمیز نخاله ان دقیق یعنی تمیز کند مقلدان ان
 محقق و عبای خلیفان از حدائق و مدعی از عاشق را چه بود
 پرنشان پایها شاه راه آنست که در وقتان پایها باشد یعنی
 اینها و اولیا روی رفته باشند یا چه بود ز بدن پایها
 یا آنست که پای تر پای به پای بلند سان و بجانب حق تعالی

بود که هم آن گریه نیابد احتیاط فرماییم که آن گریه و شیطانست ترا
نگردد از احتیاط تو اما بی زحمت نیایی آن نشاط یعنی در تنهایی نیایی
آن فرح را که در جمعیت باشد آنکه تنها در دعای او خوش بود چون
با هر که باشد وقت و رغبت را که رفتن او زیاد را کرد چنانکه کرد
بار فیتقان سیر او صدق شود یعنی بسیار کرد این را مثال آورد
با غلطی خرد یا آن ای فقیه حکم است و غلط است چون با خان
دندان یا آن ای بدویش در نشاط آید شود وقت پذیر اما
هر خیزی کن کاروان تنها رود هر چند که دهوار است بروی
بروی آن راه از قعب صدق شود بسبب مشقت آن راه او را بسیار
کرد چند سیخ و چند چوب افزون خود معنی مصراع بتو کی
نیچم بز لنگ و نیچم چوماق زیاده ای تا که تنها آن بیابان را برد
و قطع مسافه کند مرتب می گوید آن خوش شتی آن خد
بر بان حال تو ای گوید سخن او را خوب بشنو که نه خفا چو چیز تنها
مرد با یاران هر که شو آنکه تنها خوش بود و اندر صد در سر راه
بار فیتقان بیکان خوشتر رود که رغبت او زیاد را کرد پس حکم
و تعالی علی البت و التقوی مسلمانان باید یکدیگر یاری کردند
می باید هر چه از دین راه دست هر بیغابی بدین که راه
دستست محرم بنور و همراهان تجت رفیقان دایم کرد
وقت و قیام با اجتماعت و این را مثل آورد که نباشد یاری یاران
مردمانست که بر آید خانه و بارها تا که قیام ابنیه با اجتماع
اجزاست هر یکی دیوار اگر باشد جمع نشود باشد یکی اسقف
چون باشد معلق در هوا و پیمان که نباشد یاری جبر و قلم اگر
نباشد معاونت در پی با مدار قلم کی قند بر روی کاغذها رقم
و خط این حمیری که کسی استرد آن اجتماع اجزاء سکون
گیرد که پیوسته نند بهم بان شد لاجرم حق زهر جنسی

زوجهین آفرید دانستی می باید که پس نتایج شد ز جمعیت بدید چون
چنین است بحکم الدقیق ثم الطریق ساکد شیخ و همداه می باید تا
نتایج فیض و طاعت بیاید او بگفت و او بگفت از احتیاز آن صیاد بگفت
و از مرغ بگفت لفظ از احتیاز س میوست بحثشان شد اندین
معنی بدان که صیاد تنهایی را مدح کردی و مرغ اختلاط را مدح
کردی مقصود صیاد که شیطانست آن بود که مرد تنها کند بحکم
من لا شیخ له فالشیطان شیخه اضلال کند بدانکه نکند لایزال
جا بنین تطویل کلام اقتضا کند اگر بگوید بجلال انعام و لهذا
در خطاب خود می فرماید مستوی را چایک و در حق که کن چون مختص
باشد بحکم الاختصاص مطلوب دل بان مایل باشد لاجرم
ما جرایم و جزو کتبا کن مباحثه در میان صیاد و مرغ واقع
شد مختص و قصص کن چون تطویل مباحثه که در میان ایشان
شد نکرد بسوی یکی اغان کرد که در میان ایشان واقع گشت که
گفت بعد از آن گفتی که کدام آن کیت پس از این بحث آن مرغ
صیاد را گفت کدام و دانه از آن کیت گفت امانت از یتیم می است
صیاد گفت امانت از یتیم می و لیست یعنی مال و متاع دنیا از آن
یتیم است که از زمان آدم علیه السلام پندان بعدند و مال
ایشان پس از بماند و تا چو وقت قیام قیامت چنین خواهد
شد و لهذا پس از آن لفظ مفرد صیغه جمع آمد که گوید مال
ایست امانت پیش من نزد من نهان که اندانند پندان مال
مؤمن دین لطفی است که شیطان این نیست اما مردمان امین
پندان گفت من مضطرب و مجروح حال مرغ گفت من دین حال
در حالت غمزه و ضرورت همت مزار این زمان بر من حلال
بحکم الضرور و تیسیر المحظور این اکنون مراد از حلاست همین
پدستوری این کند خودم تا آنکه بغایت کوشش ای امین پارسا

و محترم چون مرغ چنین گفت صیاد در جوابش گفت مفتی ضرورت
 هم تویی ضرورت خود را تا نیک بی دانی بی ضرورت که خودی بجز
 شوی که بی ضرورت رخصت نیست و ضرورت هست هم بر همین
 به اگر ضرورت هست بر همین است زانکه عنایتت در خودی
 باری صنان اوید مراد بهایی است که عنایت که بدینا مصروف
 شود و لذت عاهاهی رسول الله علیه السلام است اللهم انی اعوذ
 بک من الدنيا و زهرتها فانها تمنع الاخرة مرغ پس در خود
 فرو رفت آن زمان مرغ تا مل کرد در آن وقت تن سستش بر شد
 اند جذب عنایت نفس تو پس خود را نتوانست که ضبط کند
 آن دانه کندم با خود چون بخورد آن کندم اندر مرغ عاند گرفت
 وام شد چند او یا سین و الا نعام خواند تا که ازین بلا خلاص
 شود بعد در مانند چه اضوئی چه آه ایس از عاجز شدن قیلا
 مبتلا کتبی چه حیفا و چه ناله پیش از آن بایست این دو سیه
 پیش از عاجز شدن و گرفتار گشتن بی باید آه این زمان که
 حرص جنبید و موس هدیه کی بخاهد که ترا مال حرام بشود
 حرام مدتک کند آن زمان می گوی کای فریاد پس یعنی بدان
 وقت آن حضرت خدا مدد بجوگان زمان پیش از خدای بی بصیر
 است زانکه آن وقت پیش از خراب شدن بصیر است بو که بصیر
 و بار هد هم نان شکست بود که بصیر خلاص شود از خراب
 شدن **حکایت** در زمان پیشین بشهر لشکر دشمن آمد خلیفه
 بغداد در دفع عدو شتاب نکرد لشکر را وقتی فرستاد که دشمن
 بصیر را خراب کردند و مردمان آن عدو لشکر خلیفه را
 دیدند ای دیدند می گفتند **خراب البصر یعنی**
 لشکر که پس از خراب شدن بصیر می رود چه سود دهد مراد
 اینست که پس از فوت فرصت مباشرت اسباب سود ندهد
بیت وقت هر کار نکهد او که نافع نبود نوازش دارد که پس از
 مرگ پشیمان دهند **ابک لی یا با کبکی یا تا کلی** کبیر کن

مورد مثل بعد ضرب البصره

از بهرین یا کبریا من و ما در فریاد کنند من قبل هدم البصره و الموصل
 یعنی احتیاط کن در حق من پیش از خراب گشتن مرغ علی قبل مویت و اعتقاد
 نوح کن بر من پیش از مردنم و خاک را بر سر ت بریز لا تعزلی بعد مویت
 و اصلطین نوح کن بر من پس از مردنم و صبر کن زانکه احتیاط پیش
 از فوت می باید اگر ما چنان داری پیش از مردن من کن و در نه پس
 از مردن من فریاد چه فایده کند **ابک لی قبل تبودی بی التقی** کن به
 کن از برای من پیش از هلاک من در دانه و گرفتار گشتن در حرام
 بعد طوفان التقی حل البکایس از طوفان بودی بکذا کبیره را
کفته انما اللذات بعد وقوع امر لا یفید شیئا آن زمان کن که دیو
 می شده راه زند و هنون متاع را نبرد که باشد آن زمان بایست
 یا سین خواندن و تعویذ بحضورت خدا کردن یعنی وقتی که شیطان
 راه زند خواهد تصرف و فریاد کردن **ان حق تعالی یاری خواستنی**
 می باید پیش از آنکه اشکسته گردد کاروان یعنی پیش از هنر **کلی**
 غارت شدن متاع آن زمان چوبک بنزای پاسبانان و وقت چوبک
 نابیطیل بنز و بنز پس از غارت کردن و متاع بردن بطول زدن
 سود نمی دهد چنانکه درین حکایت **حکایت آن پاسبان که خاموش**
کرد تا زدن رخت تا جان بردند بکلی بعد از آن هدیه های
و پاسبانی کرد یعنی چنین کردن خواست چنانکه از نظم معلوم
 می شود پاسبانی خفت دزد اسباب بود حارس ساکت شدن و
 اسباب را بزدید و ختمها را ازین هر خانی نشود و پنهان کردن
 روز شد بیدار شدن **ان کلهم ان و جماع نظر کردند دید رفتن**
رخت و سیم و اشتران چون حال را چنین دیدند پس بدو گفتند
ای حارس بگو چه بود که چه شد این رخت و این اسباب کی
که بتو کی تو ای بی قماش و پاسبان تکی گفت دزدان آمدند
اندر نقاب پاسبان گفت دزدان آمدند رویها در نقاب

کرده رختها بردند این پیشم شتاب قاشها را بردند از نظرم با ^{استغفار}
 که من می دیدم بدخواه نبودم قوم گفتند ش که ای چون تل ریک
 قوم کاربان گفتند پاسبان ای چچی ناپسته یعنی بلند نمایی
 و بی ثبات پس چه می کردی کی ای فرز یک بتی کی سنی لردک
 و نه اینک ای ایته قلا حق گفت من یک کس بدم ایشان کوه پاسبان
 گفت من یک بودم ایشان بسیار با سلاح و با شجاعت باشکوه
 و من قدرت بر مقابله ایشان نبودم گفت اگر در جنگ کم بودت
 امید قوم پاسبان گفتند اگر در جنگ امید تو کم بود نفره
 هاند کای کورمان بر چه مید یعنی نفره ندی بایست که ای کورمان
 بر خیزید گفت آن دم کار بد نمودند و تیغ و من گفتند که عشت
 و دینه کشیم تی دروغ و بی رحم آن زمان از ترس بتم من دهان
 اگر نفره می خواهید این زمان فریاد و فغان سیرا آن زمان
 بست آن دم که دم زخم آن زمان آن نفس نفس من بست یعنی
 آن سخن سختم بست این زمان چند آنکه حوامی می گتم
 خدمت مولانا ای از این محضه اشارت می کند چنانکه عودت بود
 دیو فاجعه یعنی شیطان دسوی کنند بی عجز باشد اعدا فاجعه
 بی وقت و عین مناسب بود لاجرم وقت مجرم شیطان تقوی
 باید بحضرت رحمن و فاجعه خواندن شاید برای دفع آن اما
 پس انعطیای کردن و ببلای مبتلا کشتن تی عکس و تی تقدیر است
 اما اگر چه باشد تی عکس اکنون چنین و فریاد هست غفلت تی عکس
 که آن یقین یعنی فریاد ناکرده و در غفلت بودن از آن
 فریاد تی عکس ترست لاجرم در ایام جوانی و توانا و فغانی
 توبه کرده و اشتغال عبادت می باید اما کسی که پیر شود
 و وقت و شهنش نماید در آن زمان توبه کردن و بطاعت
 پیوستن بی وقت است مثلا کسی که دست او دست باشد و بر

تجربهای

موعظه

دندلی

و بر دندلی قدرت ترک دزدی و توبه کردن خیرت اما کسی که دست
 او بریده باشد و بر دندلی قدرتش نمایند در آن وقت از دزدی بق به
 کردنی غمگت اما هم بدین حال توبه کردن از ترک توبه و قصد
 دزدی به تیراست و لمبندای کوید چینی غمگی می نال نیز و بگو
 بحضرت خدا که ذیلا نوا نظر کن ای عزیز درین محل تنبیه است
 بر آن معنی که سلف گفته اند من را باید که وقت خود را ضایع
 نکند و معاصی صرف نکند اگر کرده باشد زود استغفار کند
 و بحضرت خدا گوید من وقت خود را ضایع کردم اما قدرت
 تو ضایع نمی شود و آنرا وقت لازم نیست چنانکه می فرماید قادی
 بیگانه باشد یا بگانه در مخلوقات آن تو چیز بی فوکی شد ای
 اله یعنی من قدرت وقت خود را وقت کردم اما آن تو چیز بی
 فوکی شد ای خدا شاه لا تا سوا علی ما تا کم آن خدای که شاه
 این کلام است که در سوره حدید فرموده است **کیلا تا سوا علی ما تا کم**
و لا تفرحوا بما آتاکم یعنی خدا نوشته و ثابت کرده است تا غمگین شوی
 بدانچه فرود شده آن نعمتهای دنیا و فرح مشوید با آنچه بداد شما که هم
 بتقدیر خداست و خداست مولانا آنست که بر عی وقت شده غم
 بخوید و پیش آن مردن تندک کنید و از خدای تعالی انعام
 خواهید که آن خدا قادر است که در زمان اندک تو را بسیار دهد
 و بکثرت عمل فرح مشوید که موقوف قبولت لاجرم هر چه مطلوب
 شماست این جویدگی شود از قدرت مطلوب کم که او بر هر جن
 قادر است **حوا که کردن** مصدری مضافست بفاعل شاعری **مورغ گویا**
خود را در دم ظرف گرفتار نیست **بفعل** متعلق بحواله کردنست
و مکن وندق هر دو عطف بر فعل است و مضان بزاهد **زاهد**
و جواب زاهد مراد از زاهد چنانکه در اول قصه میانش
 گذشت شیطانست و براندان مورغ ساکد غیر ثابت گفت آن

مرغ این سزای او بود من هونست که فسوق زاهدان را بستند که آن کس که چون
 زاهدان لباس پوشیده بود او را از اولی که گفت زاهدانه سنی ای
 آن نشان و جنای بی عقلی و خشک و ماعی استفهام انکار است که
 خود مال یتیمان از کزاف پس کناه از آن مرغت که دانه با بخورد مراد
 اینست که کناه از آن است که عصیان کردند آنک از اولی که در حضرت
 جلیل کویم و در سوره ابراهیم فرمود **وقال الشیطان لما قضی الامر**
ان الله وعدکم وعد الحق و وعدکم فاخلفکم و ما کان لی
علیکم من سلطان الا ان دعوتکم فاستجبتم لی فلا تلوون علی
و لو هو الا انکم ما انا بخصم حکم و ما انتم بخصم لی انی کفرت
بما اشرکتکم من قبل یعنی وقتی که حساب تمام شود اهل بهشت
 بهشت و اهل دوزخ بدوزخ روند و صد دوزخیان زبان
 ملاوت بر ابلیس دراز کنند ابلیس در جواب ایشان گوید خدای
 تعالی شما را وعده داد و وعده حق است که حسرتی نخواهد بود
 و من وعده دادم و وعده کثرت و من این بود بر شما قسم که اگر آه کنم
 الا دعوت کردم شما را اجابت کردید شما را تا من نماند و در
 عواقب اموال پس من ملاوت میکنید و نفسهای خود را ملاوت
 کنید که فرمان خدا را یاد نکرید که گفته بود یا ای آدمی لا یفینکم
 الشیطان کما اخرج ائوئکم من الجنة و گفته بود ان الشیطان
 لکم عدو فالتذرع عدو و من نیستم دهانند و فریاد پس
 شما از عذاب و نیستید شما دهانند و فریاد پس من بدست
 که من کافر شدم با آنچه شریکی کردید من با خدای مدفن مان
 بداری در دنیا یعنی بین ار شدم این شرک شما بعد از آن
 نوحه کوی آغان کرد آن مرغ که نخ و صیاد لندان شد در د
 تمثیل حال عاصبت که چون کناه خود دانست در عقوبتش کوی
 و مشاهده کرد ناله فزایی کند و از دل خود شکایت آرد

در مناجات

و در مناجات باری گوید که تناقضهای دلشتم شکست و منکر گشت
 بر سم جانابای مال دست تو فینو توبه کن فلو بی ما قبول کن و میان
 زیر دست تو سم دار احقی است زیرا دست تو در شکر جستی ایست
 دست تو درستی داد عداوتت و پهلوانیست یعنی چون کسی را
 تو فینو تو رفیق باشد و جذب هدایت و عنایت تو رسد بخود
 کرد کسی که مدخل حیات تو باشد از عصیان و تلوون خلوص یابد
 لا جرم سایه خود از سر بر سران ای سلطان غفار نی تو ارم نی
 تو ارم نی تو ارم و از کناه خود سرسار خوابها بپوشد از چشم
 من و در گشت از و در غمت ای شک سرور و در این ای ملک
 ذوالمنن کویم لایق چه باشد که زنی موهبت ناسزا می رایی
 در غمی چنانکه پیش ازین معلوم بودم چندین احسان کوی
 در عدم را خود چه استحقاق بود ای صاحب جود که روی لطفت
 درها کشود فتح ابواب کرد خاک کن کون را کرم آید کرد خاک جوب
 رسید یعنی حقیر را کرم حضرت خداقتن و صنعت کرد که آدم
 را از او آفرید ده که پس از تو جس در جیب کرد که ده که پس از تو
 حس و دکی بدان آن نهاد بیج حس ظاهر و بیج نهان بیج حس ظاهر
 که سم و بصیرت و شتم و ذوق و سواست و بیج حس باطن که قوت
 بخند و متهم و راهم و حافظه و حس مشتق است که بر شد
 نطقه سرد که از آن نطقه عینی جان بشر شد از آن لاجرم توبه نی
 تو فینقت ای فد بلند من هونست چه نیست چه بودی توبه ریس
 خد اکس تو فینو توبه نکنی تو به را قدر نیست پس مقدر بند بزیان
 توبه کرد نست و ثبات بر آن فضل حضرت خداست **حکایت**
 بو عثمان را سردی گفت بر زبان فکری کویم اما هیچ کونه دل با آن
 یار نمی شود گفت شکل کن که یک عضو باری مطیع شد چون عید کن
 در قدوت حضرت خداست او مرا فقت دهد سببالتان توبه
 یک یک بر کنی و ادا فانی توبه سایه ست و تو ماه روی شنی

عاشق خسته ظاهر در حوس

اگر تو هدایت و حمایت نکنی ما نود غمی با بیم **حکایت** حسن بصیری را
گفتند چرا متعهدان خوب رویند گفت ایشان آنها مانند بخدای تعالی
لا جرم بود پوشانید از نور خود ایشان را ای ز تو ویران دکان و منعم
از تو فارغ از کسب و عبادت دنیا گشته ام و جز نماند کار دیگر چه
نمانم چون با بیفشاری دلم چنانکه نمانم چون تو عصر کنی **دل من بخت**
انتباه رسانیدند و شتم و تیغ را در دوزخ می گزینم ز آنکه بی تو زنده
نیست چو اگر بگویم و بگویم **الحاکم** که بی تو کسی زنده نیست و من نیز همچو
مرد که ام بی خدا نیست بود بند نیست و جود نیست **حکایت**
ابوالقاسم حکیم گفت هر که انجین برسد از آن چنین بگریزد و هر که
از خدای تعالی بتوسل سوی او بگریزد جان من بتو تو ای جانان
اصول علم مقصودست بتو وصول ز آنکه بی تو گشته ام از جان
ملول و سیر بسو یا مرا بخندسان یا بکش عاشقم من بر غم زین
که حکم **لا یکل ایمان احدکم حتی یقول الناس انه یحجون** طالبم
من بر صنعت دیوانگی سیرم از غم کنی و غم کنی سیرم از هنر و
و ذوق نویی و از نکاوت و یگانگی چون بدت در شرم گویم زان عاشق
چون پرد که شرمندگی بدد لند **بلویم** اشکارا چند این صبی
و دخیل و از تعاش چند این صبی از روی جانان و چند این
سرف و ولیدند و پوشید و عاشق شدم در چپا پنهان شد م
همی و محاف و در شرم نهان گشتم چون ناپرده و حاشیم جامه
ناگهان بهم ازین زیر حافا پرده و **بگویم** بعد از این
اشکارا دوست می خاتم ترا **ان تو خود** پر شرم که پیدا دوست می دلم
ترا ای رفیقان با هم را بست یار و غانند که فراب آهوی کنیم
و او پیش شکار لا جرم چنانکه تسلیم و رضا کو چاره غیبی
بقضا چنان که است ما را در کف شین نی **خوانخوان** یس ترک
اختیار کردی می باید **حکایت** ابوالحسن خرقانی حق تعالی داد

در خواب دید که گفت ای ابوالحسن خوابی که ترا با شتم گفت نه گفت خواهی که تو
مرا باشی گفت نه گفت ای ابوالحسن خلق او این را آخرین دیدن اشتیاق
بسو خفتند تا من کسی با باشم یا کسی با باشد این نپی را چو کفقی گفت
با خدایا اختیاری که تو بمن داری از مگر تو این نتوانم بود که تو بختیا
هیچ کس کار نکنی او ندارد خواب خود چون آفتاب آن شمس که مراد از
حضرت خدایت خواب می کند و چیزی نمی خورد همچو آفتاب در
دایمی کند بی خورد و خواب و بر بیان حال بگوید که میامنی باش یا
همی **یا سلب و محو وجود خود کن** یا نپی و اعدام صفت بشو
کن که حکم **تخلقوا باخلاق الله** خوی من گیس تا ببینی در تجلی
دیدی من و اکنون آنکی از آن غوره اند **حکایت** ابوالحسن خرقانی
حق تعالی در خواب دید گفت الهی شت سال که در دوستی می گذرم
و در شوق تو می باشم خدای تعالی گفت تو شت سال دوستی کرده
ما در از روی علتی دوستی کرده ایم و ندیدی چون چنین شیدا
شدی و دیوانه گشتی خاک بودی طالب ایضا شدی خاک جامد
بودی زنده گردانید نش طلبیدی کردی بی سویت ندیدی او علف
اگر آن خدای بی جهت از بی سوتی ترا علف ندیدی و لذت نجایند
چشم جانت چون عائدست از طرف زیاده جانندی که از سوتی
چیزی چشید و سوتی دیدن باشد مایل با آن سوتی کرد
چنانکه گویم بن سو داغ زان شد معتکف گویم در مقابل سو داغ
موش معتکف و منتظر می نشیند زیرا که از آن سو داغ شد او
معتکف علف خوار یعنی از آن سو داغ سوتی کوفته و خورده است
و عینان گویم و یک می گردد پیام گویم که سوغ ای پیام گویم
و یک که سوغ را بر پیام شکار گوید که باشد منتظر سو داغ باشد
بر پیام می گردد که شکار سوغ یا بید او طعام و عینان آن یکی
دا قبله شد چون **لا هیکی** که از آن صنعت لقمه خورد که است و آن

است

یکی چارسی برای جامکی یکی پاسبان کشته برای وظیفه آن یکی بیکار دعا
ند لا مکان آن یکی بیکار دنیاست مدوی داد لا مکانت کرده که
از آن سودا ویش تقوت جان لا جرم کار او ازلت و طلب حضرت
تقت نه طلب دنیا اما فی الحقیقه کارانت نه این کار آن داد که حق
راستد می در و طالبش بهر کار او هر کایی برید بهر کار حق از
هم کار منقطع کتت **بیت** در عشق تو برخاسته ام از هم کار
این کار کسی نیت کایی داد **دیگر** کار آن باشد که باشد کار تو کار
کار دینی کردن ای دل عن ضایع کردنست رسول الله علیه السلام فرمود
اذا مات العبد قالت الملائكة ما قدم وقال الناس ما خلف ویکل
چون گویدگان این روز چند بیکار آن که عمل دنیا مشغول اند بظالان
اند که بچی طفل روی روزی چند تا شب تر حال با نیمی میکنند تا شب
رحلت با نیمی میکنند یعنی چنانکه گویدگان روز با نیمی مشغول
شوند تا شب آید و وقت رفتن خانه آید اطفال دنیا این مشغول
مال و دولت مشغول شوند تا شب رحلت رسد پس عاقل را می
باید که تو که عمل دنیا کند و بتوبه و عمل اخوت بیادقت و مباشرت
نماید و از خواب و غفلت بیدار شود خوابی که کوزی بقیقت می دهد
اهل دنیا که در خواب غفلت اند چون یک نایم آن ایشان از بیداری
بجهت تا بچی بیدار آن حرکت کند دایره و سوس عشوش می دهد
اضافت دایره بوس اس اضافه است بیایتم است یعنی شیطان او را
فریبد و بان خواب می برد می گوید نگد محب ای جان که لکنایم
مروست که کسی از خواب بجهت بیدار کند تن یعنی گوید
مشغول شو تنم دنیا و مال و دولت تا که ماغی کدایم کسی را
که از خواب غفلت بیدار کند تن یعنی ما دام که کسی را خوابت
تا استیغای آن نکند بیدار نکردد پس برین قیاس ما دام که تو توان
باشد تا اتمام مراد و حظ عام نتواند بسوی حق توجه نکند

هم تو خود

هم تو خود را بکنی از پنج خواب که تو خود بیدار کنی از جمله خواب که
پنجاه شوی از هم ما سوی حضرت و هجاب چمن تشنه که شنود اولنگ
آب چمن عطشانی که او از آب شنود اما حضرت خدا گوید بانگ
آب من بگوش تشنگان بشنود ای غافلان چمن باران می دسم ان
آسمان پس در غفلت میباشید بر جم ای عاشق بی اود اضطراب که
بحکم ان الله تعالی نزل بعد نصف الليل الى السماء الدنيا:
فيقول هل من مستغفر فاغفر له وهل من تائب فاقب عليه
حضرت خدای آید تو که کبریا بر دد و بعاشق و طالب گوید بی
خبر ای عاشق و بیدار شو ای طالب اضطراب بیدار کن و در طلب
من بگوش بانگ آب و تشنه و آنکه خواب یعنی بانگ بود و تو تشنه
باشی و آنکه خواب کنی این شایسته و تشنگی و عاشقی نیست **شعر**
عجبا المحب كيف ينام كل نوم على المحب حرام حكايت ان عاشق كنه
يبايد بر میدود عن معشوق بدان وثباتی بر اشارت کرده بود عشق
و بعضی از شب منتظر بود آن عاشق خوابش بر بود خیر راجع بعاشق
است معشوق آمد بهر آنجا نود و برای راست کردنش **اول** اشاق
بعاشق است خفته یافت جیبش بر چو کرد و ولود اخفته گذشت
و بان گشت رجوع کرد عاشقی بود دست خدایم پیش دزدان سابق
پاسبان عهد اند عهد خوش نگاهبان و عهد بود دزدان
خود سالها دیدند و صل ماه خود سالهای بیدار در قید وصل
معشوق خود بود شاهی و مات شاهنشاه خود چون در طلب
بود آخر غلطوب رسید زیر عاقبت جویند یا بند بود حکم
من طلب وجد وجد عاقبت طالب واجد شود که فوج از صبر
نایند بود بحکم **الضرب مفتاح الفرج** فوج از صبر مولود
کرد پس بموجب طلب گفت روزی یار او کامش بیا خانه
که پنجم از بی تو لوبیا لفته شتر که است بتو کی بو کوی مقصود

آن طعام شیرینست که در میان بقلوی کویند در فزونی حیره نشین تا شب
 انسخن معشوقست تا ایام نیش منی طلب چون عاشق و عدل معشوق
 را شنید از هم شکر بر دقربان کرد و ناله با بخش کرد زید چون بیدارند
 هوش ازین بگردن چون ماه بخت او زین غبار ظاهر شد پس شب بیامد شب
 دنا چون نشست آن کرم در این حرارت بر آید و عدل آن یار غافل اتفاقا
 خواب بر چشم عاشق غالب شد بعد نصف اللیل آمد یار او در آن چون
 صادق الوعدانه آن دلدار او اما عاشق خود افتاد که خفته دید پس
 آن معشوق قانی ندید اندک آن استین او دید و همچنان کرد کانی چند
 اند جیب کرد کوی بیابرمی گوید که تو طفلی کیوانی باز نزد لاجرم
 آن عاشق غافل را خفته گذاشت و رفت چون سخن از خواب عاشق بگوید
 و بیدار شد استین و کرد کانهها را بیدار استین دید و کرد کانههای حد
 جیب شد را دید خود را تو بیخ و یار را تحسین کرد گفت شاه ما همه
 صدق و راست بحکم **ان الله لا یخلف الیوم** حضرت خدا صادق
 الوعدت و انما نوه کند ایم بر مای رسد آن هم ز ما ست این
 سخن حدت مولانا ان بهر حدیث است و لهذا می گوید ای دل ز خواب
 ما زین ایغیم که خفته بر ایم که از یار غافل بجایم چون خوش بر ایم
 چون یک می بینیم بخی با سبان بر ایم طبل می زنییم **حکایت** از هور بن عیث
 گفت بشی بد خواب زنی دیدم که نانا دنیا را نمی ماند کفتم تو کیستی
 کفتم خودم کفتم خود را بمن کماح کن گفت از خواجه من بخواه
 و مهم بوی بد که کفتم مهم تو چیست کفتم طبل تو بود **حکایت**
 و هب بن منبه سی سال بهلوی خود بر زمین نهاده می گفت در خانه
 خود شیطان دیدنت بالشر دیدم ز آنکه خواب می کشد حصه ازین
 قسم است که حضرت خدا عو جب حدیث سابق در نصف اللیل
 و پس از آن پرده که کبریا را بردارد و به بندگان نظر کند آنانکه در
 خواب غفلت باشند لباس عیاشان را ضایع بگذارد و بقوت

شهرت

شهوت که بازیت بسیار و با سبب مشاغل دنیا بنویزد و آنان که بحکم
 و المستغنیین بالا بحار بیدار باشند ایشان را بفرقت بنویزد و شهرت
 را کم کند و از بازی دنیا و شواغل آن دور دارد لاجرم کردگان ما درین
 سخن شکست یعنی شهوت و توقان ما دیدن آسیا که شب بیداریت شکسته
 است و غم از دنیا گذرشته و با خرق پیوسته و جفا غمی شمایان غاند
 هر چه گویم از غم ما اندکست که ما را غمی نهایتست و بدنگه هر کس را
 غمهای سکرقت موت و سؤال منکر و نکیل و عذاب قبر و هول موافق
 و میران طرطوبی میزد و رخ و رجاء بهشت می باید و از باب سلوک
 دا و احباب مقامات را جن این غمها غمهای بیدار است چه محل خوابت
 و لهذا حدت مولانا تو که دنیا و حظوظ کرده بود و طغنه عادی
 نمی شنود عاذ لا چند این صدای ما جا ای علامت کنند چند
 این غوغا که پندد همی ما را و می گوید عاقل شو و مصالح دنیا بکن
 پندم ده بعد ازین دیوانه را که من دیوانه حضرت خدایم کل دنیا
 را نمی دانم که بحکم الاتصال بالحق علی قبال الاتصال عن الخلق
 چون از دنیا دور شوم بحضرت خدا نزدیک می شوم و چون بد دنیا
 رسم از یار همچنان می چشم من خواهم عشق همچنان شنود من فدیوب
 همچنان را شنید نمی خواهم و هر که سخن دنیا و هو گوید آن نمی شنوم
 از مودم چند خواهم از مودین بحکم **بیت** چند آنکه آن مودم هر کز بنود
 سووم من جز با لای رحلت به الندامه دیدم با تجرد نمی کنم **حکایت**
 خواجه احمد جفادی گفت ابلیس با بد خواب دیدم از دور گشت می
 کردم کفتم بیا کفتم چه کنم بنزدیک شما که شما ان نفس خود میفکنید
 آنچه مردمان را بدان فی بهم گفت آن چه چنین است گفت دنیا هر چه غیب
 شهوت و دنیا کیست ای سالک اندرین راه دوری و بیگانه کیست
 او حضرت خدا همین است ایام آن زنجیروا ای که من گرفتار می جویم
 که دیدم سلسله تدبیر و تکرار کردم تکرار که دنیا را غیب این

جهد نگار مقبلیم من بوندت کرد و صد زنجیر آری بکسبم و بدوم عشق
و ناموس ای بولود راست نیست پس عاشق و ناموس و ناموس غی باید
پس در ناموس ای عاشق است از نام و ناموس بکند **حکایت**
بنزدیکی خواست که مرید شیخی شود شیخ او را گفت بر خرم سوار شو و از
دار بنزیه بگذر چو از دست آن مرد صادق نبود اختیار نکرده ناموس
او را مانع شد پس کسان بیدار از ناموس و عا ننگر اشتند و لبا
فاخر و دستار و مانع شدند اما ماکه عاشق صادق قهر از جبهه
و انهم اعتبار است و از تدبیر تن مردل بین ار شدیم که می گویم وقت
آن آمد که من عریان شوم و از نعم هستی بگذرم نقش بگذارم سراسر
جان شوم ترک صورت کنم و عین جان شوم ای عدو شرم اندیشه
بیا ای دوست تو که شرم و اندیشه دینار دوست غی دای بیاکه
دیدم پرده شرم و حیا و کردم نپی ما سوی ای بیسته خواب
جان از جا روی ای که خواب جان را بسته از آن سخت دل یار که
دعالم تویی که حکم و لا تر کنی الی الذین ظلموا بختی بخت دلان را
رحم غی کنی هین کلوی صبر کی و می فشار تا در عشق تویی صبر شوم
تا خنک گردد دل عشق ای سوار تا مبارک شود دل عاشق ای سوار
اسب نان تا نسوزد کی خنک گردد دلش تا محی نشود مبارک کی
گردد دل عاشق ای دل ما خاندان و منزلت چو دل از آن تست
و خانه و تو خانه خود را می خواهی بسوزی ملک تست هر چه خواهی
بکن کس را مجال اعتراض نیست کیست آنکس که بگوید لای مجوز بود
بعض اهل تحقیق در تفسیر آیت سوره طه الرحمن علی العرش
استوی گفته اند اضافه استیلاری فرمان خود را حضرت خدا بر سر
کرد با وجود که بر همه اشیا مستولیست زیرا عشق اعظم مخلوقات است
و دل از عشق بزد است که حکم لای یعنی ارضی و لای سمایی و لکن
یعنی قلب عبودی المؤمن التقی التقی الوداع مقد است خوش

بسوز

بسوز این خانه را ای شین ست زین خانه ع عاشق چنین اولیت است
خواب و سوخته می باید تا در روی جن یا غایت هم ما سوی محی شود بعد
این این بسوزد لیکه کنم و روی با او دم زانکه تمم من بسوزش در آ
زیرا من شمع بسوزم روشن شوم تا شمع بر پای و بیدار و با سوز
و گداز نباشد روشن نشود پس عاشق را بیداری و سوز می باید
تا روشنی حاصل کند خواب را بگذر از شب ای پدید عمر دنیا همچو
یک شب است اندک و ظلمانی پس حکم الدینا ساعة فاجعلها طلعة ان را
نین بخواب غفلت مگذار بکشی بر کوی بی خوابان گذر یک شب بر کوی
بیدار آن گذر کن بنگر اینها را که مجنون گشته اند نظر کن این بی خوابان
تا که دیوانه شده اند چو پروانه بوصلت گشته اند و فانی گشته اند چنانکه
پروانه بوصلت معشوق خود که شمع است فانی گشته ایشان نیز بصلت
دوست مقتول شده اند بنگر این کشتی خلقان غرق عشق نظر کن
این کشتی عاشقان غرق عشق است از دلهای کشته کوهی خلق
یک از دها شده است کوییا کلوی عشق که چندین کسان از خود ده
و محاکمه است اما تو دعوی عشق می کنی از خواب و خود با سباب
تنم چه کم کردی و بهای او از چه چین فراغت کردی عاشقان صادق
از بهر حق تعالی بلکه از برای یاران جان را فدای کنند نه چو عاشق
منگود بخواب رود **حکایت** رسول الله علیه السلام را گفتند مردی
هست که هفت شب خواب می کند و غان گذارد و قرآن می خواند و گوید
اللهم اجبني بن النار یعنی خداوند من از آتش خلاص کن رسول
الله علیه السلام آن مرد را پیش خویش خواند و گفت ای فلان چرا
بهشت نمی خواهی گفت یا رسول الله من با آن درجم ننسیدم که بهشت
را بچشم زود نگذاشت که جبری نازل شد و گفت فلان را خبر ده
که خدای تعالی ویرا اندونخ رها نند و از اهل بهشت گشته اند
از دلهای نابید دلو با یعنی عشق از دلهای غیر حقیقی است

دل باینده یا آن ردهای نامحسوس و دل باست عقل تجرد کنی و او که بر
 عقل بند کنی بجز کشته است و عاقل را یواژه کنند عقل هو عطار
 کاکه شد از عقل هر صاحب وجود که خبر دل شد از وی بطله با ریخت
 اند از بجو علم و معرفت و مال هستی با بیخت در نه عشق حق تعالی
 یعنی اگر عالمست بعلوم خود مغرور نشود و علم خود را در نه عشق خل
 اندازد و بکند و اگر مال دلت آن را بهر خدا بدل کند **حکایت** قیس بن سعد
 بن عبدالله بیمار شد از اهل شهر او عیادت نکرد از این خصوص پرسید
 گفتند که کسی میدون تست شرم می داند که پیش تو آیند گفت لاخیر
 فی مال یجول بیننا و بین اخواننا پس متاری را فرمود که در شهر بند
 کرد که بر هر که حق قیس هست هبه و حلال کردی پس چندان کس بیعت
 آمدند که باشند ندوی بشکت انداخت و گویند جو بر نیایی تا اید
 بودیدین جوئی **فقیر الهی** که چون در جوی الله الصمد افتاری هر کس
 نمی یایی لم یکن حقاً که کفو احد که هیچ چیز بی خدا ناطین نیست پس
 کسی که در جوی عشق آن محبوبی ناطین افتد هیایی نیاید بلکه جوید
 بدانکه سبب تولد سون اخلاص در تقسیم او گفته اند جمعی
 از قریش گفتند ای محمد صفت کن از برای ما آن خدای را که پیش ستنش
 او دعوتی کنی در عالم آرد که گوی از یهود گفته آیا ابا القاسم
 وصف کن خدای را که مادر تو در دیده او دانسته ایم بگو آنچه چنین
 است و چه می خورد و چه می آشامد و آن که میراث گرفته و که از او
 میراث خواهد گرفت این سوره نازل شد که **قل** بگو ای محمد آنکس
 که از وی پرسید **هو الله احد** اوست خدای یگانه متوجه بدات
 و ستفرد بصفات **الله الصمد** خدای که بی نیاز از همه است پناه
 نیان مندان بخورد و نیاشامد و پاینده است و گفتند صداتی
 آنست که عقلها از اطلاع بر کیفیت او نا امید باشند **لم یولد**
 نفا و کسی با این سخن ردیه بودست که گفتند عزیز پس اوست

کتاب نورا سور و احکام

و لم یولد

و لم یولد و زاده نشد ان کسی این سخن رد نصاری است که گفتند عیسی
 خداست و از میم زاده است **و لم یکن له کفو احد** نیست و نبود او را
 همتا هیچکس این سخن رد جوس و شرکان عربست که گفتند او را کفو است
 و بعضی اهل تحقیق گفته اند که اسرار آن کلمه جو بهر یک روح ارواح از
 ذک الله ارتیاح یابد و دلها از نفا حد مخلوط شود و عقول از سنا
 الله الصمد نصیب یابد و نفی آن تعقل لم یولد و لم یولد منتفع کرد
 و شخص از معنی و لم یکن له کفو احد بعد از سنا و گفتند اند کلمه
 هو قسم و الهانت و لفظ الله بهر دانتی و دانست و لفظ احد حظ
 بجانست الله الصمد نصیب عارفانست و کلمات لم یولد و لم یولد بخش
 عاقلانست و الفاظ لم یکن له کفو احد از ان عامه مؤمنانست هر که
 سنا رسید و اله است و هر که لم یولد و لم یولد اعتقاد کند عاقل است
 الله را داند عالم است و هر که احدیت را یابد محبت است و هر که صدقیت
 بشناسد عارف است و هر که لم یولد و لم یولد اعتقاد کند عاقل است
 و هر که لم یکن له کفو احد تصدیق کند مؤمن است و هر که این
 معانی را جمع کند موجدست مقصود خدمت ما لانا و دین مقام نیست
 که آن معشوق حقیقی که او ناطین نیست هر که او را عاشق صادق
 باشد بخون کرد و بخوبی مهر او فرود و بخوردی و استغراق
 او بی تصنع بود اما هر که عاشق صادق نباشد کاد او بتصنع
 و دیاست و لهذا می گوید ای سوز چشم بکش و ببین ای که در
 دعوی عشق دروغ زنی چشم را بکش و ببین احوال عاشقان
 صادقان و احوال خود را چند کوی می ندانمان و این که لانی
 استغراق و بخوردی می زنی از و نای ذوق و محرمی بر آن از من
 ریا و حرمانی بیرون آرد جهان می و قیوم را در عالم الهی
 داخل شو تا نمی بینم هم بینم شود و ببینی که این بصلاح و تقوی
 میسست **حکایت** جوانی پیش عیسی آمد و از او دعا خواست

آن عزیز گفت دعا را از من بچم سبب می خولی گفت زیرا تو مرد صالحی
آن عزیز گفت تو بنین صالح شو و بحکم الید العلیا خیر من الید
السفلی انزلت کدیای خلاص شو و دیگران در دعا کن آن جوان پرسید
که طریقی صلاح معلوم است اما شرط قبول دعا کد است گفت
شرط مهم آنست اندد هان تو طعام حرام نورد و از و کلات
دروغ بیرون نیاید یعنی ان حرام و دروغ پرهیز کنی
وین ندا جهات می داغ بودی هم جهل تو علم کم بودی بلذی
از مستی و مستی بخش باش مستی دنیا را ترک کن و مستی خدا
را دهنده شو زین تلون نقل کن در استوائش این تلون
که تو داری که گاه بخدا روی آیی گاه بدینا میل غیابی انتقال
کنی در استوائ تمکین او چند نازی تو بدین مستی بس است
چند نغز کنی بمستی صورت بس است و هان مست تو نیستی
بر سر هر کوی چندان مست هست اگر چه مستان خدا بسیار
اند اما تو در عالم پر شود سر مست یار یعنی عاشقان حق
تعالی جمله یک باشند و آن یک نیست خوار از روی معنی
جمله یکند و آن یک از بسیاری صورت و تعدد خوار نیست
این ز بسیاری نیاید خوار می زیبا حکم و یلله العز و لولیه
و المؤمنین و ککن المنافقین لا یفقهون عدوت ایشان
خوار که بود تن پرست ناز می خوار آنکس است که تن پرست
و حرام خورد و اهل ناز باشد نه آنکس که نوری باشد
چنانکه که جهان پر شد نور آفتاب ازین بسیار کی
بود خود آن تف خوش التهاب کی خود کرد آن نور
خوش سوزش و زبانه آتش لیک با این جمله بالا تن
خوام خلاصه تفصیل مقام اینست که اول تو ویر با بگذار
و عاشق صادق شو و از تلون انتقال کن بمقام تمکین

برسی

برسی اثباتی که رسید بان قناعت مکن چونکه ارض الله واسع بود
و دام بحکم آیه سودن من للذین احسنوا فی هذه الدنیا حسنة
و ارض الله واسعة عالم الهی از حدت حکایت آن سید
برهان الدین پرسید ندکه راه حق را پایان هست یا نه فرمود که
را پایان هست اما منزل را پایان نیست زیرا که سیر و قسم است
یکی سیر الی الله است یکی سیر فی الله آنچه سیر الی الله است پایان
دارد زین گذر دست ان هستی و دنیا ی زین و رستن است
ان خودی خود و این هم را آخرت اما چون بحق رسیدی
بعد از ان سیر در علوم و معارف حضرت خد است و انرا
پایان نیست کریم این مستی چون استهب است همچی بان رسید
عزیزت بر تو از وی در زمین قدس هست بالالت از و
ز میان قدس هست آن طالب شو تو سرفیلی شو اند
امتیاز بر اسرافیل شو ابدان مرده را نفع روح کن در
امتیاز و یکتایی در کجند روح و مست و مست سان
یعنی نفع روح شو و مست خدا و دیگران مست کنند شی
مست را چون دل مزاج اندیشم شد دل مست چون اند
لاخ کنند است این ندانم و این ندانم پیشه شد یعنی این ندانم
و آن ندانم می گوید اما این ندانم و آن ندانم بهیست
این نفی که می کنی ان برای چیست تا بگوئی انکه می دانیم کیست
یعنی ان بهی اثبات یکینست نفی بهیست باشد در سخن نفی
ان بهی اثباتست در کلام چنانکه بس نفی لا اله اثباتست
یعنی لا اله بس نفی وجود خود کن تا بموجود حقیقی برسی
نفی بگذار و زبنت آغان کن پس ان این ندانم را ترک کردن
و دانم کفتن یعنی دانستن می باید یا دنیا یی منفی را ترک
کن حق ثابت و باجی نیست این نیست ان هین و اذ ان

نیست این و نیست آن گفتن را بگذران یا این معدومان را که اجنبی است
 ترک کن آنکه آن هستت آن را پیش آن هست که حضرت خدا
 آن را پیش آن یعنی توجه با او کن نفی بگذران و همان هستی برست
 یعنی نفی کردن را یا عالم منفی را ترک کن موجود را معبود کن
 این را معذای پدر از ترک هستت درین حکایت **استدعای**
این ترک مخمور یعنی ایبری ترک مخمور بود طلبید **مطرب را**
 مفعول استدعاست بوقت **صبوح** در وقت خوردن شراب
و تفسیر این حدیث که آن الله شرابا بعد حاصل کرد آن
 شراب را **لا ویایه** از برای روان خوردن **اشربوا سکر و**
 چون بنوشند مست شوند آن دوستان **و از اسکر و اطابو**
 چون مست شوند نیک شوند **الی آخر** تمام حدیث اینست
و اذا اطابوا اطابوا و اذا اطاشوا اطاشوا و اذا اطاروا اطاروا
و اذا ابلغوا ابلغوا و اذا وصلوا وصلوا و اذا اتصلوا اتصلوا
و اذا انفصلوا انفصلوا و اذا افنوا افنوا و اذا بقوا بقوا
 و در روایت دیگر وارد است **و اذا اطابوا اطابوا و اذا ابلغوا ابلغوا**
و اذا انفصلوا انفصلوا و اذا افنوا افنوا و اذا بقوا بقوا
قولا لا یفهم الا السکانی **در خم اسرار از این**
می جوشد باده در خم رازها از آن جوش می کند تا هر
مجرد است از آن می بنشیند تا هر که تعلق دنیا و از ماسی
 حضرت مجرب است از آن باده بنوشد زیرا طبعی که پس باشد
 در شراب فلکند پس این شراب اسرار را بر او بنشیند
 مصداق این سخن آن آیت است که **فدسوه انسان است**
قال الله تعالی ان الابرار یشربون اهل تاویل در تفسیر
 این آیت فرموده اند یعنی سیدان که از حجاب آثار و افعال
 بیرون اند و نجایتهای صفات پوشیده شده و بدان ترار کرده

بلکه

بلکه متوجه عین ذات شده با بقای عالم صفات که متن سطر واقع است
 در سلوک می آشامند از قدح تجت حسن صفات **این می که تویی خودی**
حرامت این باده که تویی نوشی حرمت **مای مخمور عم جز حلای**
پس ای ساکن جهنم کن تا نینت هست شوی از فنا و بقایای **ون**
شراب خدای مست شوی نه از شراب دنیا یعنی تیری سحرگاه شد
 از مستی و زخام خم مطرب خواه شد از بهر رفع خار باد مطرب
 جوی گشت تا قنوت خرابد و اما مطرب دو قسم است یکی مطرب
 جان دیگری مطرب تن مطرب **جان** آنست که بقرآن و سنت و عقیقه
 و نصیحت و بکلمات حکمت و باخبار طریقت دل مخموران را بیاست
 و مطرب تن آنست که بلعب و طهور و کلام لغو بسوی فسق و معصیت
 و نجانب دنیا و غفلت کشد **مطرب جان** مستان بود
آن مطرب که جان را طرب دهد مونس مستان خداست نقل
و قوت و قوت مستان بود آن مطرب بود پس بحکم حنیفا
القرآن با صواتکم فان الصوات الحسنین ید القرآن حنیفا
 او از خوب مقبول است و همی جبا **ان من البیان لیسحی** حسن ادا
 و پند و نصیحت و کلام حکمت که دل را فریبده و مست حق کند
 حمد و حست و رسول الله علیه السلام در حق ابوموسی رضی
 الله عنه گفت **لقد اوتی هذا من مار من مزایم آل داود** این
 سخن را وقتی فرمود که ابوموسی قرآن می خواند **حکایت** رسول
 الله علیه السلام ابن مسعود را گفت قرآن بخوان او گفت من ترا می
 خوانم یا رسول الله قرآن خود بی تو نازل شد رسول الله علیه السلام
 فرمود من دوست می دانم که آن دیگری بشنوم پس ابن مسعود
 سوره نسا خوانده گرفت چون اینجا رسید **کیف ان لجینا**
من کل ائمة بشید و جینا بک علی هوی لاوشهید یعنی پس
 چگونه خواهد بود حال وقتی که بیانیم ما از هر گروهی از احم

گذشته گواهی که آن پیغمبران خواهد بود و با افعال و اقوال امت خود
 گواهی خواهند داد و بیایم ترا ای محمد برین گروه از امت تو گواهی تا
 اقامت شهادت کنی ابن مسعود گوید دیدم چشمهای رسول الله علیه
 السلام اشکی بارید گفت بس است و آنکه شاهد این حالت دلش
 را غرق و مست کرد **حکایت** عن ابی موسی یار فی الله عنهم می گفت
 ذکر نایبنا اوین قرآن می خواند تا وقت غان میان می شد و
 گفتند یا ایها المؤمنین الصلوة الصلوة عربی گفت ما در صلوة
 نیستیم مطرب ایشان سویی مستی کشید مطربستان را سویی
 مستی کشید بان مستی از دم مطرب چشید اول از شراب
 من عستی یا فتند بودند چون در آن حالت مطرب ایشان بجا
 مستی کشید پس از آن مستی را آن نفس مطرب چشیدند که بنفیس
 مطرب مست شدند و مست دو قسم است آن شراب حق بدان
 مطرب برد آن یکی شراب حق را بسبب مطرب جان می
 می برد وین شراب تن ازین مطرب چورد آن یکی شراب
 بدن را از مطرب تن می خورد **حکایت** ابو علی رقاق گفت
 سماع بر عوام خلق حرام است از برای آنکه هوای نفس ایشان
 باقیست و زاهدان را با حست زین ایشان هوای نفس را
 می اهدد قهر کرده اند جنید گفتند چه حالتست که کسی در
 چون آوان خوب شنود میل کند و در دلش اضطراب پیدا کرد
 گفت خدای تعالی در روز میثاق ندای است بر بکم باوان
 خوش شنو ایند چنانکه هم ارواح مستغرق لذت آن شدند
 چون در دین عالم آن از خوب شنود آنرا یاری کنند و مضطرب
 شوند هر دو کر یک نام دارد در سخن یعنی مطرب جان
 و مطرب تن یا هر دو مست یا هر دو شراب اگر چه در
 اگر چه در نام اشتراک دارند در لفظ چنانکه در کس **حکایت**

باشد

باشد لیک شتان این حسن تا آن حسن لیکن در بیت در میان این
 دو تن اشتباهی هست لفظی در میان مانده و مشابهت هست
 یک لفظ در تلفظ لیک خود کو آسمان تا آسمان که تفاوت فاحش
 هست در میان ایشان پس بمشارکت لفظ خریفه شدنی باید
 اشتراک لفظ داریم ده ن است و غلط دهند چنانکه کافران
 و فاسقان در حق انبیا و اولیا گفته اند ایشان و ما بشریم
 در بشریت مشارکت داریم لا جرم با اشتراک اسمی گمراه شدند
 اشتراک کتب و مؤمن در تنست و اعتبار بان نیست بلکه بدل
 و جانست و خلوص ایمان زین جسمها چون کوزه های بسته
 سر بدنهها چیزی که کوزه های سر پوشیده است در و نشی معلوم
 نیست تا که در هر کوزه چه بود آن نکر بظاهر کوزه در یافته ش
 کوزه آن تن پر از آب حیات کوزه تن مؤمن مؤمن و عارف
 پر از آب حیات ایمان و معارف الهیه است کوزه این تن
 پر از زهر مخمات کوزه تن کاف و عابی پر از زهر مرک
 و جهل است آن چه هر یکی در ظاهر تن است پس اعتبار
 بان نیست که ظرف است که بظرف نشی نظیر داری شهری آن
 باندرون نظیر کنی یا در شاهی و ساک داهی و در نظرفش
 بنگری تو گمراهی که مؤمن و کافر را فرقی کنی لا جرم
لفظ را مانند این جسم دان که در ظاهر یکیت معینین
را در دین مانند جان معنی لفظ در درون می
جانست پس دیده جان را بکشای زین بدیده تن غنی توانی
که معنی را جان را ببینی دیده تن را همان بین بود
در ظاهر همانند دیده جان جان پر فن بین بود
دیده جان جان در فنون را ببیند بود لا جرم درین کتاب
حکایات و امثال سخنان هند آینه است اگر محصه و پند

نظری که مقصود آنست سالک شاه راه واصل فضل اله شوی
و آن بصورت قصه و هنر نظر کنی گراه شوی و لهذا
خدمت مولانا می گوید پس نقش لفظهای متنوی ^{است}
صورتی ضالست و هاری معنوی که بظاهر الفاظش
حکایات و هنریات است و معانی و حصه هاش پند و بیان
سکه طریقت است درین نمود کین قرآن ز دل من پیوست
هاری بعضی بعضی را فصل اشاعت بمضمون آن آیت
کبری که در سوره بقره است **ان الله لا یستجی ان یضرب**
مثلا ما یعوضه فانها الی قوله یضرب کثیرا یمدی
به کثیرا یعنی کتاب بعضی و هاری و بعضی را فصل است
پس ای سالک از ظاهر گداه مشو و از هنر قصه ^{بشوی}
مثلا درین حکایت ^{تست} ایس تویی که در کشور تن حاکمی و ^{تست}
که مست باد که دنیا گشته و عمر را در مستی و بیخودی گذارد
اکنون حکم موت الجان کنی بک و اعظا از سوک ا ق با یان
و بیگانه و همسایگان هشیار گشتی اما بخار و در در سری
رسیدی ترا مطرب جان و مرشد خوب الحان می باید
تا بکلمات طیبه حاد قساوت تانفی کند و تمامت باره
حقیقت گرداند پس در ظاهر الفاظ همان دل خود را
بمعنی حقیقی برسان الله الله چونکه عارف گفت می آن
عارف این باد که ناچین را غمی خواهد زیبا پیش عارف
کی شود معدوم شی لاجرم تصور لفظ عارف نیست بلکه
در فهم سماع است فهم تو چون باد که شیطان بود مرهونت
کی تری همی رحمان بودی همان عارف که مطرب گوید
مرادش مطرب ظاهر نیست **بیت** حدیث از مطرب می
گو و راز در هر کس که کس نکشود نکشاید حکمت این قول

این دو ایوانند مطرب با شراب پنجه کو بنده و معرفت هر دو شریک
این بدان و آن بدی بی آن در شتاب هر دو طالب یکدیگرند پس گویی
باد که خورد و از معرفت آهوی چشید طالب دم مطرب و راغب سماع
من شد شود و کسی که دم مطرب شنود ^{بطلب} باد که کرد
پس بخاران از دم مطرب چرند ^{مخو} ران از نفس مطرب خوردند و مت
شوند مطرب با نشان سوی میخانه برند و مطربان جان ایشان
را ^{بمیخانه} عشق خدا و بدگناه موی بی بند و واصل حق کنند آن
سر میدان و این پایان او است آن باد که دم مطرب اقل
سلوک است و این میخانه مقام و صول است دل شد چون کوی
و رچی کان او است که ایابان سوی می برد و در سر آنچه
هست گوش آنچه رود و از اشق و **حکایت** خواجہ عبد الرحمن
گفته در دفع بنی دیک خواجہ عثمان معری کسی را دیدم
که از چاه آب بر می کشید و از چرخ چاه آوان بر می آمد
خواجہ عثمان گفت یا ابا عبد الرحمن می دانی که این چاه می
گفتم نه گفت الله اند می گوید در سران صفاست آن سودا
شود هر خلط که محترق شود سودا گردد پس صفا پس از
نمانی سخت و زیاده شود لاجرم اکود کسی فکر حکایات
و هنریات متنوی باشد متنوی و حکایات و هنریات بند
و اگر در کسی فکر کلمه حکمت و پند و معرفت باشد آنچنان
شمارد بعد از آن این دو بییهوشی روی ند ^{مخو} ران و مطرب
بسوی بیخودی نوند و الی و مولود آنچه یک شوند اصل
و نوع و من شد و من ید یکی کوردند چنانکه رجوی
چون بدریا واصل شوند روی من تفع کرد و یکا نکی
حاصل شود چنانکه کورد اشتی شادی و دردی چون که
صلح کرد و مطرب و غم یعنی مستان خدا و طالبان

سوی دارضا بقضا و بخودی و فنا چنان باید که شاری و غم هر دو
یک نمایند مطربان را ترک ماییدار کرد یعنی آن دل که چنین ابتباه
یابد چون دل ماسر شدن را جوی یابد و پند ایشان خواهد بلکه
ان هنر آن حالتی یابد **حکایت** جماعتی از صوفیان در خانه خواجه
حسن جمع بودند و با ایشان قوالا بودند ایشان می خوانند
خواجهم وجد می نمود مشار و بنوری در آمد قوالان خاموش
شدند خواجه گفت شما کار خود کنید که اگر آواز هم ملای دنیا
در گوش من جمع شوند نه من آن هم مشغول کنند نه من از درد
من شفا دهنده مطربان آغاز بد بیتی خواناک و راحت دهنده
که این را بگفت که انلنی اکبر سر با من لا انک بوی سان بمن قد حی
ای که نمی بینم ترا انت و جمی لا عجب ان لم ان اهل تو روی منی عجب
نیست اگر نمی بینم او را غایب القرب حجاب الال شتباہ تمام نزد
حجاب پوشیده شدند و مانند کشتن است انت عقلی لا عجب ان
لم ان که تو عقل منی عجب نیست اگر نمی بینم ترا من و خود الال تباہ
المشک ان بسیاری مانند شدن که همچو دام بیکدیگر گذشتن
است جیت اقرب انت من جبل الودید حکم **مخبر اقرب الیه**
من جبل الودید تو نزدیکتر آمدی ما از آن که کردن کم اقل
یا یا نداء للبعید چند یا یکی هم چون یا بدون ند است بل غلط
اناری فی القفار بلکه در غلط اندازیم ایشان را یعنی مردمان
را و ندانیم در صحرا و بیابان کی اکتم من می محمد اعان تا که
پوشیده کنیم آنرا که با منست از آن کسی که یفا کنند است لاجرم
نزدیکی یار و ان اغیار می پوشیم چنان می غایم که او دوست
ان من و اینچنین کردی ان رشک منست چنانکه کی غمتن صدیق
ان غیرت **در آمدن ضریب** ظاهر آنست که آن نابینا عجب
(اللهم عبد الله ابن مکتوم است که احیاناً پیش رسول الله علیه

السلام

السلام آمدی علمنی تمامک الله کفنی **در خانه مصطفی علیه السلام**
و کی غمتن عایشه رضی الله عنها ان پیش ضریب و گفتن رسول الله
علیه السلام که چه می گویند او ترا غیبتی و جواب دادن عایشه
رضی الله عنها رسول الله و علیه السلام آمدن ضریب از بهر طلب
دنیا بنود بلکه ان برای طلب دین بود چنانکه از این دو بیت معلوم
می شود اند آمد پیش پیغامبر ضریب و گفت کای تو بختی تنوران
هنر خیم ای که نصیب دهند تو نوری از هنر خیم پس من حیران تا
را نصیب علم و معرفت بدی ای تو می آید و من مستقیم تو
حاکم آنی من مبتلای من من استسقایم اب و اجویم مستغاث
المستغاث ای ساقیم فریاد و مدد دهند فریاد و مدد خواهی
ای ساقی من چون در آمد آن ضریب از در شتاب بخانه عیسی
الله علیه السلام عایشه بگریخت بهر اجتاب برای پوشیدن
زانکه واقف بود آن خاتون پاک یعنی عایشه رضی الله عنها
از غیودی و رسول شننا که از غیرت رسول غبطه کنند
قال علیه السلام **ان سواد الغیود و انا اغیر منم و الله اغیر**
منی و لنا حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن و قال
علیه السلام **یا امة محمد و الله ما من احد اغیر من الله ان یزنی**
عبدک او تزنی امة هر که زیبا تر بود رشکش فزون هر که خوب
ترست رشک او افزون باشد چون رسول الله علیه السلام
زیبا ست رشک او زیاد است زانکه رشک از نان خیزد یا
بنوی رشک از نان نازنینان بود ای پسران لسا کسی که نازنین
نباشد رشک نمی کند چنانکه کند پس ان شوی را قار دهند
پس زنان پس رایح زوج را خن دهند چون که از زشتی
و پسری آهنگد پس رشک نمی کنند چون جمال احمدی
در هنر و کون همچون جمال رسول الله علیه السلام

المال والبون ذبنة الحيرة الدنيا یعنی زاد آخرت نشوند دنیا
 ندانند و **الباقیات الصالحات خیر عند ربک** تو ابا و خیر
اکرا امام قشیری فرموده باقیات صالحات آن عمل است که
 شوب بطع و غرض دنیا نباشد بلکه لوجه الله بود تا نکر دید
 از منی ز اهل شمال تا از غرور و انانیت از اهل شمال نشوید
 بلکه اعیان او دیدت که آن کن که در آنست آن سخن که وصف
 رسول الله علیه السلام تفصیل بسیار خواهد نهد که کرده
 است از روزی امر کن لفظ امر کن وصف ترکیبی است یعنی امر
 کننده که مراد رسول الله است که او نمی کرده است آن مبالغه و مدح
 خود که لا تغنی بی گفته است و در روایت دیگر لا تخیرونی
 من بین الانیاء و در روایت دیگر لا تفضلونی بی علی
 یونس بن مثنی واقع شده است **امتحان کردن مصطفی علیه السلام**
عایشه رضی الله عنها که چه پنهان می شوی پنهان مشی
چو اعیان تو نمی بیند سراجان را بیان کند که می فرماید تا بدید آید
که عایشه رضی الله عنها از عین مصطفی علیه السلام واقف
هست یا خود مقلد بکسر دالت گفت ظاهر است بکسر تاء
که مضاف بظاهر است گفت پیغمبر برای امتحان آن بهی آن بود
عایشه او نمی بیند تا کم شو پنهان مقول قول اینست که اشارت
عایشه بدارتها عایشه غیرت رسول الله علیه السلام را می
دانست که او نمی خواهد که عایشه عین او را نظر کند پس بدتها
اشارت کرد و این معنی را تفهیم کرد که او بیند من می بینم
و رایس کسی که خونی را دوست دارد آن می خواهد که بغین
او نظر نکند و عین او را دوست ندارد رسول الله علیه
السلام فرموده است لا یؤمن احدکم حتی اكون احدث
الیه من نفسه و اهله و ماله و الناس اجمعین پس رسول الله

ظاهر است که لا تغنی بی
 در شرط اعیان که نظر کند
 بنظر او
 در شرط اعیان که نظر کند
 بنظر او

علیه السلام حاجت اختیاری از هر دو ستن داشتن می باید حضرت
 خدا این چنین دوستی می باید داشت و لهذا می گوید غیرت عقلت
 بر خوینی روح یعنی بر محبوبی حق تعالی پر و تشبیهات عقل
 این نصوص غیرت عقلت خیر مقدم است مصراع ثانی مبتداء
 مؤخرت یعنی غیرت و رشک عقل نیست بر خوینی حضرت خدا
 که این کتاب نصیحت کننده بر آن تشبیه و مثل زدنت که تصحیح
 بنام او نکریم با چنین پنهانی که این روح راست که از چشمها
 نهانست عقل بروی این چنین رشک کن چرات چرا چنین پنهان
 می داد او را از که پنهان می کنی ای رشک خو ای عقل غیرت جو
 آنکه بر شیدت نودش روی او آن خدای را که نور او روی
 او را پوشیده است لاجرم حضرت خدا آن کمال ظهور خود
 پنهانست **نظم** همه عالم بنور اوست کجا او کرد از علم هویدا
 ز هی نادان که آن خود شید تا بان بنود شمع جوید در بیابان
 ی روئی روی پوش این آفتاب زین فر و نور اوست رویش را
 نقاب که نود او را روی پوش و حجاب چنانکه آفتاب روی
 پوش ندارد اما کسی نمی تواند که از نور نودش رویش
 بیند همچنان حق تعالی ظاهر و اظهر است زانکه آثار او بروی
 گواهد اما از کمال ظهور نود خویش از دیده اسلودست
 از که پنهان می کنی ای رشک و غیبه که کافتاب از روی می
 بیند اش آفتاب با چندین نودانیت از نمی یابد اش تو بیا
 چندین ظلمت می یابی خیر رشک از آن افزونست من غیبت
 که خودش خواهد که پنهان کنم و من در عشق او چنانم که
 ز آتش رشک گوان اهنک من من پیشت با روی چشم
 و کوش خود در جنگ من یعنی در من آتش رشک تقبل هست
 از آن آتش من با روی چشم و کوش خود در جنگم بدان مقصود

خدمت مولانا این سخن آن نیست که بندگان خدا را از دور کردن
خواهد و خود اهل حسد بود و حسدش بجای رسیده باشد که خواهی
داین حسد کند بلکه مراد از این سخن فرط اشتیاق و شوق حور
بیان کرد دست و غیرت خدا را عیان کردن که حضرت ابا جن
خود نظر عاشقی نمی خواهد ابو علی دقایق در معنی قول رسول
الله علیه السلام اسألك الشوق الی لقاءك گفته بدانکه شوق صد
جن است تو در نزد رسول الله علیه السلام را بود یکی هم در
واجبم غیرت و فرط شوق بجای است که آن یک جن هم و را باشد
و گفته اند شوق اهل قربت تمام آن شوق اهل مجابست چون چنین
و شکست ای جان و دل خدمت مولانا بر خو و اعتراض می کند
که می گوید چون چنین رشک هست ترا ای جان و دل من پس رها
پس بند و گفتن را بهل چون چنین اعتراض کرد باز جواب گفت
ترسم از خاشاکم آن آفتاب من هوست از سوی دیگر بداند
مجاب اگر چه زبان قالا گویند نباشد زبان حال گویند شود
بلکه هم اعضا گویند که در و دیوانگی هویدا شود احوال
من در ملافتد در خموشی گفت ما اظهار شود در سکوت
سخن ما ظاهر تر شود که ز منع آن میل افز و فتنی شود که
از منع کلام میل دل و جان بسوی جانان زیاد شود
و در یای جنون بجوش آید **بیت** عین پنهان داشتن شد
علت پنهان شدنی **بیت** لسانی می شود بر دغم مبدی یا لسان
که بغض و جحش کف شود اگر دریا نفس زنده او از
او کف کرد و جوش اجببت بان اعرف شود **کنت کنت**
مخفیاً فاجبت ان اعرف آن دریا بجوش آید خو در افش
کند پس اگر من سخن نگویم در یای شوق بجوش آید سینه پنهان
عیان کند حرف گفتن بستن آن درون است گفتن لفظ آن
سوزن ظهور را بستن است عین اظهار سخن پس شیدت

مخض

مخض اشکارا کردن سخن ستر کردنست بلبلا نه نفع ن در روی کل
یعنی هیچی بلبلا نه نفع ن در ای دل در روی کل تا کنی مشغول شان
از بوی گل تا با آن خود مشغول کنی بلبلا نه از بوی گل تا بقل
مشغول گو در گوش شان تا بسخن مشغول شود گوش ایشان سوی
روی کل پیروز هوش شان بجانب روی کل بن و عقل ایشان
پیش این خود شید کوبس دوست نیست پیش این آفتاب که او بس پید
و نورست در حقیقت هر در لیلی دل ن نیست و پوشیدن دید
سخن تبیبه است که بنجود استماع اوله در روی واقع شود از
طاعت پس طالب را می باید اهتمام در عمل کند با آنچه می داند
و می شود **حکایت آن مطرب که در بنم امین ترک این غزل**
با اغاز کرد که مطلقش اینست کبی یا سوسنی یا سرو و یا ماهی
عنی دانم ازین اشقیه عنی دل چه می خواهی عنی دانم و بانگ
بند در ترک و را که آن بگو که می دانی و جواب مطرب امین
و حصه و قصه مطرب اغاز دید پیش ترک است مطرب ابتدا کرد پیش
این ترک بخود در حجاب نغم اسرار است در پرده سوادین
اسرار است بر بکم را یعنی از حضور خدا گفت بدانکه اگر چه
هر مطرب چنین نیست اما اهل دل چنان می باید که از قول
مطرب و قوال بلکه از صدای حیوانات و جاراق معنی الهی
فهم کند چنانکه در بعض حکایات گذشته شنیدی من ندانم
که تو ماهی یا و تن بت و معبود من ندانم ماهی خواهی
من من ای معشوق من که شایسته حضرتت باشد من ندانم که
چه خدمت آرمت که مقبول تو شود تن پیا در عبادت آرمت
ساکت شوم یا تو از کویم این عجب که نیستی از من جدا و دور
اما می ندانم من بکام تو بجا این عجب که عنی دانم که من بکجا هم تو
بکجای خواهی عطا در مناجات با ربی می گفت ماکه می جویم

در حقیقت تا نمی جویم بلکه خود را می جویم زانکه تو کم نکشتم حاضری
اما ما کم کشته می غایب شد ایم من ندانم که ما چون می کشی ای
محبوب من که کیفیت کشیدن تو معلوم نیست گاه در بر گاه
در خون می کشی گاه در فو قیاد ز گاه در خون و خالی کشی
که گاه بسط و قبضی گاه نه قبض و احتجاب می غایبی همچنین لب در ندانم
بان کرد آن مطرب من ندانم من ندانم ساز کرد یعنی همچنین :-
دهان را در ندانم کشاد و بدین سخن او از داد چون ز حد شد
می ندانم از شکفت چون ز حد رفت سخن می ندانم از تعجب ترک
ما را زین حدت ده گرفت و غضب آمد بر جمید آن ترک و در
کشید آن بهمن زدن مطرب تا علیها بر سر مطرب رسید تا بر آن
حال بر سر مطرب بر سید تا او را باین کرد بنزد و قتل کند
کز را بگرفت سر هکی بدست آن دتوس را سر هکی بدست گرفت
گفت نه مطرب کشی این دم بدست مطرب را این وقت کشتن بیخ
است حقه و حقه درین مرتبه اینست که مراد از ان می مست اهل
دینا و صاحب نفس است چون بسبب مشاهدت مرگ خویش :-
و همایم باره هشیار نشد مرشد و نا صح طلبید آن نا صح
او را گفت ندانم من ترا چه خواهی شد باز ترک دینا و نیستی
فرمود آن صاحب نفس این سخن ندانم را تحمل نکرد و احتیاج فنا
و ترک دنیا نکرد بلکه بخشم شد عقل او را منع کرد و صبر نمود
گفت این تکرار بی حد و مرش من هو نیست کوفت طبع را بگویم
بر سدهش لفظ من بفتح میم لفظ کار سیت بمعانی متعدده
می آید و در اینجا بمعنی عدد است معطوف بر لفظ حد یعنی آن
امین گفت این تکرار بی حد و مرش طبع من بگو فت من بین
سرا و را بگویم قلبتانی ندانی که نخورای قلبتانی ندانی
جنس سخن و در همی دانی بنان مقصود بر اگر می دانی نفهم

ن و مقصود بین و ما را با و برسان حقه و تقم درین مرتبه اینست
که بعضی مردمان هست که دعوی او ساز کنند گاه سستی غایب و نمی
دانم گویند گاه دانم و ارشاد کنم گویند پس او را گفتن شاید
که نمی دانی هر ز ملک و اگر می دانی او ساز کن آن بگو ای کی که می
دانش آن چنین که می دانی ای احمق آن بگو می ندانم می ندانم در ملک
و من هر چه می پس سم تو نمی دانم می کوتی این نمی دانم گفتن چنین
نیت مثلا اگر من پیوستم بجای می سرتی بتی کی می نوری تو بگو
نه ز بلخ و نه از هری و همچنان نه ز بغداد و نه موصل نه طران
بفتح طا و کسرش نام شهرت در کشی در نی و بی راه در آن
در نی کردن سخن را در آن می کشی خود بگو من از کجا ام باز راه خلا
ش هست تنقیح مناط اینجا بله ساختن و پاک کردن مقام اینجا
ابله نیست یعنی بگو که وطن ما عالم الهیست پس بحکم کن فی الدنیا
کانک عزیب او عابا سبیل وعد نهشک من اصحاب القبور در
دنیا پاک کردن مقام و بناء نفیس و نیک کردن جای تو را گویند
زانکه سفری که بجای قدش نباشد اما در اینجا بناء خانه کند
احمق است **بیت** تا کی این دار الفری ساختن را از السور تا
کی این دار الفری ساختن را از القرار یا پس سیدم چه خریدی
باشتاب اگر از غدای تو پس سم با استعمال تو بگو تی نه شراب
و نه کباب و همچنین نه قدید و نه ترید و نه عدس قدید
بتی کی بصددمه ایتم خود دی آن بگو تنها و بس تعیین جواب
مختص ازین ددازی بهتت است این سخن خالی در آن از بهی
چیت چون ایس اینچنین سخن گفت گفت مطرب زانکه مقصود
خفیت و پوشیده و ترا تزییم است که اینها هم نیست خواهد
شد باینها دل دادن نمی باید اما بحکم **بیت** هم داند جهان
را بنود هیچ و فامهس او در دل خود از چه نشاند شما

دل را باینها داری و هست پنداشتی و از هست حقیقی دور ماندی
پس تا اینها نیست ندانی و بموجب موثوق قبل از تو ترانیت ندانی
نشوی از هست بوی ببری می رسد اثبات پیش از نفی تو نفی
کند اثبات و خود را نماید پیش از نفی تو یعنی پیش از فانی
کشتن تو نفی کردن تبری را اثبات تو تابدانی که مردن می باید پیش
از مردن و نفی ماسوی کردن می باید تا اثبات حقیقی پیش آید
بیت آفرینش راهی کنی بتیغ لاله تا جهان خالی شود سلطه
الاله الله را عدم و نیستی مخلوقات را صفت ذاتی است وجود
و هستی صفت عرضی حواجم نصیب گفته **و باعی** موجود
بجی واحد اول باشد باقی هم موجود و محیل باشد هیچین
که جز او آید اند نظرت آن نقش روی بینی احوال باشد
در تو آرام بنفی این ساز را در نفی می گویم بنفی این ساز را چون
بعیری سر که کوید را از را چون فانی شوی باقی را بدانی و چون
بعیری احوال آخرت بدانی و مشاهده می کنی و مراد از مطرب
درین مرتبه مرشد کامل است که ترا بفنار عورت می کند چون
فانی شوی باقی را اشکار می بینی **تفسیر قوله علیه السلام**
موتوا قبل ان تموتوا بعین ای دوست پیش از مرگ اگر می
نزدیکی خواهی که ادریس از چینی مردن بهشتی کشت
پیش از ما که اکنون در بهشت منتقم است جان بسی کنیدی و الله
پر دگر و بسی مجاهد کردی و هنوز در عجائی زانکه مردن
اصل بدناوردی **مردن پیش از مرگ** اصل بود آن نیاید
تا غنی نیست جان کردن تمام و ریاضت نرسد با انجام نی
کمال کن قبای نایی بیام پس زودانی و صول مردن و نیست
شدت چون ز صد پایه دو پایه کم بود چون از مراتب
و صول اندکی ناقص باشد بام را که تند که ناختم بود

طالب بام

طالب بام نمی رسد بآن پس از تقابل علوی و بدو گاه موافق
و نیستی و بتیگی وجود و هستی میسر است چون رسن یک کز
ز صد کز کم بود یعنی جای که رسیدن دلو با کشتی محتاج رسن
صدکان باشد و رسنی که از صد ذراع یک ذراع ناقص باشد
آب اندک دلو از چه کی رسد آب از چاه اندک دلو نرسد زیرا
بآب نرسد عرق این کشتی نیایی ای امیر این کشتی و موسم
و هستی را عرق کردن نیایی و نتانی ای امیر تا بنهی اند
من الاخیر تا که بنهی اند و ان کشتی من اخیر را یعنی یک کشتی
که در و بار بسیار نهی نرسد عرق بود و عرق شدنش
موقوف بر اندک بار بود مثل یک من چون آن یک من را
نهی عرق نشود آن نیز نهاده می باید تا عرق کرد
من اخیر اصل را نگو طارقات است و نور دهند و شارق
کشتی و سراسر غرق است کشتی و موسم کراهی را غرق
کنند است آفتاب کبند از رق شود آفتاب قبه خضی کرد
کشتی هستی چونکه مستغرق شود کشتی عقل معاش چون عرق
کرد و چون غرق کشت جان کند در آن لاجرم مردن
می باید تا آنجا که خلاق یابی مات شود و جمع ای شمع
طهران بعین آن وقت مباح ای شمع روشن تا نکشند اختران
مانهان تا اختران اخلاق زمیم و هستی مانهان نشوند
و آنکه پنهانست خورشید جهان از مایههاست آفتاب عالم طاب
پس چنانکه آفتاب با اختران جمع نشود بحکم الله لول السموات
والارض خورشید جهان یعنی خضرت خدا با خلاق زمیم
و هستی موجود طلوع نماید که ز بر خود دن منی در هم شکن
کنن لای امیر بر خود بران منی و انانیت را بشکن زانکه
پنیم کوش آمد چشم تن پس تا دیده ظاهر بین بسته

9

نباشد کوشا کشادن نگر و چون چشم تن بسوی دنیا کشاده است
کوش تو پند و نصیحت و خبر اخلاق را نمی شنود گوی دین خودی می
زنی خود ای دینی نه برین دنیا عکس تست اندر عالم این منی
که بحکم المؤمن من مات المؤمن من خود را می بینی عکس خود در صورت
من دیده لاجرم در قتال خویش بر جو شیده و اقدام بر قتل
خود کرده همچی آن شیعی که در پنجه شده فری چنانکه حکایت
او در جلد اول گذشته است عکس خود را در آضم خود
پنداشت او آن شیعی که خود را بجای انداخت و بمن رفتی
مندهست باشدنی شکی از سخن مطربست که می گوید
نهی منده وجودست از سخن مطربست که می گوید نی شبیه
پس من این نفی بسیار ان بهمی ان او در دم تا ن منده ضد
بدای اندکی تا از مندی بضدی انتقال کنی و ترا پار و رفت
حاصل شوی این زمان جن نفی منده اعلام این زمان که
سلوک را تمام نکرده جن نفی منده اعلام و تفهیم میسر نیست
اندرین نشات دینی دام نیست درین وجود و دنیا
دینی مکن و دام نیست بی حجابت باید آن ای روی
لباب اگر ترا حجاب باید آن هست ای صاحب عقلها سرکه
را بکنین و بر در آن حجاب تا بعد که آشکارا ببینی نه چنان
سگی در کوری روی مراد ما ان مو تو قبل ان مو تو
آن سرک نیست که بقبر روی **دبای** یا رب مددی کن
زد روی خود بر هم و ز مدبری و از بدی خود بر هم
در هستی خود مراد خود بخود کن تا از خودی و بخود
خود بر هم سرک تبدیلی که در توری روی یعنی بلکه
سرکه اخلاق ز بیم و صفات پیشیه است که آنرا با خلاق
حمیده و صفات ملکیه تبدیل کنی و بنوی روی چنانکه

مرد بالغ کشت آن بچگی بود شخص با خلاق شخص بالغ کشت خفای
بمردن آنکه بجای او جوانی حاصل شد رویی شد صفت زنگی
ستدیگر رویی کشت زنگی راستور و نپی کرد و نعم
البدل حاصل کشت خاک ز شد هیئات خاکی غاند صود
خاکی بود شکل زدی پیدا شد که بهمتی از انست غم فرح
شد خاک غناکی غاند شادی کشت عمیکنی برفت چون خدمت
مولا نامو تو قبل ان مو تو را تفسیر کرد که مراد نفسانیت
و مندی کشتن است و با خلاق حمیده متصف کشتن و
مک ابو بکر صدیق فرید بود و لهذا رسول الله علیه السلام
در حق او حدیث شریف فرمود لاجرم خدمت مولا نا
انرا بیان کند که می فرماید مصطفی زین گفت ای اسرار جو
لفظ اسرار جو و صفات کیدی است مرد که را خواهی که
بیدی نند تو و نند تو می رود و چون نندکان بر خاک کن
و بر زمین مرد که جانش شده بر آسمان مرده شده و جانش
با آسمان رفته جانش را این دم ببالا مسکیت جان او را باله
در ملائکه علی مکایت کن عیود روح او را نقل نیست
زانکه بمقام خود رسیده است همین تعلق جزوی بدن
مانده است چنانکه می فرماید **زانکه بمقام خود رسیده**
است همین تعلق جزوی بدن مانده است چنانکه می
فرماید **زانکه پیش ان سرک او که دست نقل بمقام خود این**
بمردن فهم آید بی بعقل کسبی که پیش از مردن عیود این
معنی را فهم کند از آنکه **فهم این بعقل نیست زیرا نقل**
باشد نه چو عقل جان عام یعنی همی نقلی از مقامی تا مقام
پس انین حدیث شریف را بیان کند هر که خواهد
که ببیند بن زمین حدیث اینست **مولا ان یفطر الی**

سِتِّ عَشْرَةَ عَلِيٍّ الْأَرْضِ فَلْيَنْظُرْ إِلَيْهِ ابْنُ بَكْرِ الصِّدِّيقِ مرده عیسی
 و در ظاهر چنین بیان معنی حدیث مذکور است و تماشای اینست
 من ابوبکر قتی را گویند که آن ابوبکر صدیق شدند صدیقی این
 الحشرین یعنی از صدیقی این اهل حشر شد که چه ردین چون
 خصایل صدیق چنانکه در کتب مذکور است که اهل و رع بود
 و تسان و اهل زهد بود و کریان و متواضع بود چنانکه
 ضعیفان را شمس رو شنیدی چون خلیفه شد کنیزکی گفتش
 الآن لا تجلب لنا ابوبکر گفت بلی لاحبابکم واتی لای جوان
 لا یغیب فی ما دخلت فیه **حکایت** در روزی که علمای مذکور است
 ابوبکر هرچنین که از آن او بود صدقه کرد تا جامه خن در ابداد
 و حصیری از خود مایوشیده و بقره خن مایان بند کرد
 برین هیئات بر رسول الله علیه السلام آمد رسول الله او را
 گفت من ترا چنین صورت ندیده بودم جبرائیل گفت یا رسول
 الله گفتن هم ملائکه ملکوت و جمله عرش چنین پوشیده
 نهاد از بهر موافقت ابوبکر و خدای تعالی تر اسلام می خواند
 و می گوید سلام من با ابوبکر رسان و بکی من از و راضی ام
 او از من راضیست چون رسول الله علیه السلام این خیر
 را با ابوبکر رسانید ابوبکر کیست و سه بار بگفت از من
 و بی راضی اندرین نشاءت نکند صدیق را رضی الله عنه
 تا بحشر آفرین کنی تصدیق را که من در ده روز گذشته
 بود لا جرم هم خلق چنین خواهد شد بدانکه نام ابوبکر
 عبد الله است که فرزند عثمان بن العاص است و وی را
 عتیق لقب نهاد که بودند آنکه رسول الله علیه السلام گفته بود
من اراد ان ينظر الى عتيق من النار فلينظر الى ابوبكر
 و آن ابوبکر شش ماه در شکم مادر بود و ده سال

مقلد
 اسم بزرگوار صدیق رضی الله عنه
 و لقب او در آخر

تمام شش خنده و هجده ساله بمرگت رسول الله علیه السلام
 و آن حضرت بیت ساله بود و در هر غن و اوقات حاضر شده
 و از رسول الله علیه السلام در نکشته نه در جاهلیت نه در
 اسلام چون سال مبارک که آنحضرت پنهان رسید بمسوت شد
 و صدیق رضی الله عنه سی و هشت ساله بود ایمان او در
 اول مسرت از جهت اسلام و آن سپید بود و ضعیف و خفیف
 العارضین و ابوبکر او و فرزند او و فرزند فرزندش
 رسول الله علیه السلام را دید بود نه هر یکی را آن
 اصحاب این میس نشد بود و مولد وی مکه بود پس آن
 سال چهل و دو سال و چهار ماه در مدینه عمر دشب سه شنبه
 در ماه جمادی الاخری که هشت روز ماند بود و در
 سین و هم هجرت میان غمان شام و غمان خفتن و او شست
 و سه ساله بود و نمان خلافت او دو سال و چهار ماه
 بود و رسول الله علیه السلام در خطبه گفته بود ایها
 الناس ان ابابکر لم یسقط فاعرفوا ذک و ایس المؤمنین
 علی رضی الله عنه گفته در وصف او چون رسول الله
 علیه السلام بیعت شد قتی گفتند کذب محمد ابوبکر
 گفت صدق محمد پس خدای تعالی و یا صدیق نام کرد که گفت
و الذي جاء بالصدق و صدق به و ابن المبارک گفت
 و یا صدیق نام کرد نه دانکه هر کن دروغ نکرد و این
 رسول الله علیه السلام میو یست که گفت چون روز قیامت
 باشد بنادی ندا کند این من له علی الله حق گفتند یا رسول
 الله که و یا بن خدای تعالی حق باشد گفت **من اجب ابابکر**
و عی پس از بودن ابوبکر علی می گفت یا ابابکر گفت کا
 لجبل لا تحترک العواصف و لا تنزل له القواصف کنت

الحشر

آن کیست

كما قال رسول الله عليه السلام ضيقاً في بدنك قوتاً في اسديتك
مقاضعاً في نفسك عظيماً عند الله محبباً في اهل السموات
والارض و او رانما قب بسیارست پس محمد صد قیامت بود
 فقد بالفعل زانکه حل شد و در فانی حل عقده ذی با فانی شد
 در افنای آسان و مشکل بدانکه ترک جت دنیا و ترک شهوات
 و هوا و تبدیل اخلاق ز نیم بعضی آسانت بعضی مشکل چون
 بحکم من مات فقد قامت قیامتت بعد من هم تا تو که کنی پیش
 ان من دن ترک کن چنانکه رسول الله علیه السلام کرده
 و قیامت را غوده مراد ان قیامت اینجا مراد هم اخلاق
 ز نیم و تو که هم چنین چنانکه در نفعه او بی هم زندگان
 مرادگان خواهند شدند زاده ثانیست احمد در جهان مراد
 ثانیست یعنی دیگر بار زاده شده است رسول الله علیه
 السلام در دنیا صد قیامت بود او اندر عیان که
 اخلاق ز نیم را عین آید و خصائل حمید را ز نور کر آید
 مراد ان قیامت اینجا زنده شدن خصائل حمید است چنانکه
 در نفعه ثانیست هم مرادگان زندگان خواهند شدند ز
 قیامت را عی پی سیده اند ان رسول الله علیه السلام قیامت
 را پی سیدند و گفتند ای قیامت تا قیامت تا چه چند
 ای قیامت تا بقیامت را که چندست یعنی مقی القیامت
 یا رسول الله بان حال می گفتی بسی رسول الله بن بان
 حال می گفت بسیار که ز محشر حشر را پس سد کسی استفهام
 انکار است یعنی من مردم و زنده کشتم پس در نفعه
 مشاهده کردم مراد اینست که در من بدی کشته کشتم و نیکی
 و نیکی زنده شده است پس مشاهده من ترا بسند است
 بهم این گفت ان رسول خوش پیام تا قیامت پیدا شود بانام

من مو تو قبل موت یا کرام پیش از من که عیب ید ای کریمان :-
 چنانکه مرده ام من قبل موت از ان جهت و ان طرف او زده
 ام من صیت و صوت از ان جانب او زده ام من او از و صد
 و خبر مرده شدن و زنده گشتن را خدمت مو لا نایس
 ان بن بوجهی دیگر تفسیرس مو تو قبل ان مو تو ای کند که
 فهم آن مو قوف بن بسط کلام است و ان کلام بسط اینست
 که چون کسی با من که آید در مخلوق عظیم بود و چنین که شیطان
 و عنین زنده حواله می شوند یعنی عن در ایل بن جان و شیطان
 بن ایمان و پس از من دن و بی بگو در بن ند منکر و نکین ان
 و ی سوال کنند و چون در و ز حشر شود در و عن
 عن صات مو قف متعده ده هست که در ان مو اقف
 سوال و حساب کنند پس معنی مو تو قبل ان مو تو انست
 که خود را در حالت نزع ملاحظه کنی در ان وقت ان
 احوال و اولاد و اقربا و یاران مرده زنده و در قی
 حنی پشتی را مدفون فی ض کنی و بدانی که سوال منکر و نکین
 را اجواب خواهی دار هم احوال آخرت را برین قیاس کن که
 کو یا اکنون با آن بلا بسترایی چون چنین ملاحظه کنی
 قیامت را تمام مشاهده کنی و لهذا خدمت مو لا نایس باید
 پس قیامت شو قیامت را بین ای اهل دین دیدن هد
 چنین را شرط است این تا چنین نشوی آنچه را غنی دانی
 تا نکر دی او ندانش تمام چینی قیامت نکشتی انرا تمام
 غنی دانی و همچنین است چون چنین نشوی انرا غنی دانی
 خواهه ان انوار باشد یا ظلام و تا یکی عقل کردی
 عقل را دانی کمال یعنی چنانکه عقل کشتی او را می دانی
 کمال مراد عاقل گشتن است و متصف بعقل شدن عشق

کوی عشق را دانی و بال عشق کشتی آنرا از بازه آتش و قبله
 افروخته می دانی که عین عشق اینست مراد عاشق شدنست
 و متصف بعشق کشتن کفتمی برهان این دعوی بیین ظاهر
 و پید کوی بدی ادا که اندر خون و این لایق این لاجرم
 چون مخلوق با خلاق الهیه نشوی قدر صفات حضرت
 خدا ندانی فکیف که ذات او را بدانی و در اینجا گفتنیها
 هست اما گفتنش سهل و تفهیم کردنش صعب است و لهذا
 می گوید هست انجیس این طرف بسیار و خوان کثیر حقیق
 کی رسد مرغی قنوق انجیس خوان زانکه انجیس لقمه و هر
 مرغ حقیق نیست در هم عالم آن مری و زنده مریست
 و مبدم در نوع و اندر مری دند و فانی شدن که حکم
 کل نفس خطوه هر دم که می رود حالی از تنفس زایل شود
 و حال دیگر هوید کرد و بعد که تن دیگر شود پس هر
 کس در مبدم در مری دند آن سخنشان را و صیقهها پیش
 ای فون ندمن که پدر کویید در اندم بایس که در وقت
 نزع پپس کویید بکوش انکار مشق بلکه بکوش اعتبار
 بشق تاب و پید عبرت و رحمت بدین پیچن تا بس ز پیچ
 بغض و کبر و کین لاجرم ای مری درین چون بگو که جمله
 فانی شود و حصول زمیم هم نیست کرد لاجرم تو
 پیش از مری عیس و هم ندکانی محتض بلکه مری در
 تقوی و از کسی مددجویی فانی اعتماد مکن تو بدانیت
 نک در اقد با حقیشا و تد تا در نوع او بسوز و دل ترا
 که کویبار در حالت نزع اند و دل تو از نوع ایشان بی
 زانکه آخر نخو اهند شد پس کسی که در حالت نزع بود
 از و مدد جستن نشاید و زنده پنداشتن **حکایت کوی**

قوی هست که خوف و ریای ایشان فرزند زاید ماتم کینند و کوی
 کنند و کویند که آخر این بیس و کل آت اتا آن نقد دان حکم
کل آت قویب هر چه آمد نیست آن آمد و حاضر دان دست
 داد در نوع و اندر فقد دان و در کم شدن و مری در
 بد آنکه آخر خواهد شد و در غرضها نین نظر کرد و حجاب
 آن اغراض این دیدن را پوده باشد و تانی کذار که یا
 مری کوییشا و بند و خویشتن کینی این غرضها برون افکن
 و جنب تا آخر بین باشی و در تانی خشک بر عجزی مه ایست
 آن عی توانی که این غرضها بیس و ن افکنی خشک شده بی
 عاجزی تو قف مکن و آنک با عاجز کنید **عجز ایست بد**
 با عاجز عاجز کننده کنید هست عجز زنجیس ایست زنجیس
 نهاده عجز مانند زنجیس است آن کنید عجز که حضرت خدا
 آن زنجیس نهاده است چشم در زنجیس نه باید کشاد
 دیدن را بننجیس نه می باید کشاد یعنی حضرت خدا
 تضرع کردن پس تضرع کن که ای هاری زیت و حیات
 بخش باز بودم بسته کشتم این زجیت کشاده بودم
 مقید کشتم سخت تن افش ده ام در سر قدم محکم نهاد
 ام در سر پای را که لنی خسوم ز قهرت در مبدم من در
 ن یا نم آن قهرت تو هر دم که صرف اعمار در مطالب ناپا
 می کنم **بیت** مد به بیهده نقد عنین عن دست که
 بس زیان کینی و من تو نوار و سود **قطعه** انا لنفرض
 بالایام ندفعها و کل یدم مضی نقص من الاجل فاعل
 لنفسه قبل الموت مجتهدا **اغما الريح والخمران في العمل**
 ان نصیحتهای تو کوی بود که ام اهم کشتم ام بت شکن
 دعوی و بت کوی بود که ام بت شکنی دعوی می کردم اما

یدار

بتکر بوده ام که بعل دینیا و صنایع اشتغال نمودم یار صنعت
مضرت یاریاد مرگ استقام انکار نیست یعنی تذکر موت
فرض بقست نه تذکر کسب و صنعت مرگ مانند خزان تو اصل
بر که مرگ مانند فصل خزانست و تو اصل و جنس بر کی چون
فصل خزان آید بر که راختک کند و دین و سالها این
مرگ طلبگی نندالت حیل می نند و آمدن حق در اعلام
می کند گوش تقوی وقت جنبش می کند در وقت حیات و صحت
خبر مرگ را غی شغور تا معتقدای او زار و سان سفی کند اما
چون بحالت نزع رسد خبر مرگ را شنود و بجزکت آید
که وقت تنگ بوده باشد گوید اندر نزع از جان آگاه مرگ
گوش تقوی خبر مرگ را وقتی شنود که بحال احتضار رسد
در آن حال از درون دل و جان آگاه می گوید این
زمان کردی زین جنی و آگاه مرگ در حال نزع ترا آگاه کرد
مرگ اما چند سالت که در نفع و فریاد است این کلوی
مرگ از نفع گرفت و همچنان طبل او بشکافت از ضرب
شکفت معنی این بیت بتی بی او لیمک بوغانی چاغر نقد
رو تلهی و انگ طاوی یار لیدی عجب و محکم او در مقدر
در دقایق حیاتش را در بافتی در کارهای دقیق و عمیق
حق در صنایع کردی در من در این زمان در یافتی خبر
مرگ را این زمان مهم کردی که بحالت نزع افتادی
اما این در یافتن سو ندارد که طاعت و طاعت نیست
بیت چون توانستم ندانستم چه سود چه نابدانستم
توانستم نبوی و **تشبیه مغفلی** بفتح غین و فاست که عجب
صنایع کند در فسق و هوا و در طلب دنیا و وقت مرگ
در آن **تنکاتک** بتی کی سقلم تو به و استغفار کن در

کردن

کردن یکس و لفظ شبیه من هونست و متعلق بقصیت داشتن
شیمه و اهل حلب شیمه آن طایفه است که مشایعت و متابعت
علی کردن و گفتند امام پس از آن رسول الله علیه السلام است
و اعتقاد کردند که امامت از او و از اولادش پس و نبی
آید هر سالی در ایام عاشورا طرفین مان تعقیب است
بر و از **انطاکیه** طرف مکان او است و رسیدن غریب
شاعران سفری **حلب** و پس رسیدن که این غریب زیاد **چه تعقیب**
است و جواب او و ز عاشورا هم اهل حلب من هونست باب
انطاکیه اندر تابست یعنی عادت شیمه اهل حلب آن بود که اندر
باب انطاکیه و ز عاشورا تابست که در آن روز و ز نجیب
عظیم تاکه ماتم آن خاندان دار و مقیم آن ابیان می کند
نال و نوحه کنند اندر بجا و کی یاتن شیمه عاشورا برای
کن بلا یعنی آن جهس حسینی رضی الله عنه که شهید شد و کن بلا
بشمرند از ظلمها و امتحان من مونسست که زین دید و شمر دید
آن خاندان حینی و یاران نفس هاشان می رود در ریل
و درشت عطف تفسیرست پس همی کرد در هم طرا و درشت افلا
یک غریبی شاعری آن روز رسید بشهر حلب و ز عاشورا
و آن افغان شنید دانست که ماتم بن رگست شهر را بگذشت
و آن سوری کرد یعنی قصد جست و جوی آن هیبهای کرد
تا چه حالت بداند پس پس سان می شد اندر اقتقاد و
طلب چیست این غم بر که این ماتم فتاد لاجرم این رئیس
ذقت باشد که بعد از این شخص رئیس بنار که و غریب خواهد
بود که من و این غم جمع نباشد که و خرد این قدر جمع
و کشتی کار کنی چک نیست پس من و مان را می گفت نام از
و القاب او شرح و هید تا بدانم که غریبیم من شما اهل

دهد یعنی اهل این شهر حلب اید چیست نام و پیشه و او
 او این مرد بزرگ که بعد از چه نام دارد و چه صنعت می داشت
 و او صاف او چه بود تا بکنیم من تیره الطاف او و آن
 احوال و اعطاف او من تیره سانم که من و شاعر من صنعت
 من شعر گفتن است تا از اینجا بر که لا تکی بوم لا لئک بتکی
 بشی آن یکی گفتش که هی دیوانه یکی از اهل حلب گفت آن
 شاعر را ای من دیوانه تو نه شیعه عدو جانم و
 تو ان جماعت شیعه نه دشمن خاندان رسولی رو نه عاشق
 نمی دانی که هست من هو نیست ماتم جانی که از قتی بهست
 که آن جان حسین است که از من زمان بسیار بهست پیش
 مؤمنی کی بود این غصه خوان و حقیق قد عشق کوی عشق
 کوی شوار کسی کوی شی را چه من تبه که دوست داد کوی شوار شی
 نیتی بان من تبه دوست داد پس کسی که رسول الله علیه السلام
 داد دوست داد فرزند ختنش را این پنهان دوست
 دارد پیش من ماتم آن روح یعنی روح حسین
 رضی الله عنه شهره تو باشد طوفان روح ماتم ما
 اند بهن آنست و این مشهور دست تو این را چو اخی دانی نکته
گفتن شاعر جهت طعن شیعه اهل حلب در مقابل
 خبی آن کسی گفت آنی لیک کوی دوی بینید گفت آری ماتم
 حسین مشهور تر از طوفان روح است اما زمان بسیار
 شده است که دوی بینید گذشتم که او حسین را کشته است
 که آن حادثه در سال شست و یکم از هجرت بوده است
 کی بدست این غم چه دیو اینجا رسید و بجای بود این خبی
 غم و الم چه دیو اینجا رسید یا وجود که چنان پیدا شد
 بود که چشم کوی آن خسارت را بدید چشم کوی آن

حادثه شهادت امام حسین
 شست و یکم از هجرت نبویه
 بوده است

جهان آن زبان یعنی قتل حسین را دیدند و پنهان کوی شکر آن
 آن حکایت را شنید مگر ای اهل حلب خفته بودستید تا اکنون
 شما که خبی قتل را نشنیدید و حالیا بیدار کشیدید و این خبی
 را شنیدید که کنون جامه در دیدن عزت و از ماتم حصه و
 قصه اینست که اهل دنیا خبی من دن خور و انخی شنو ند مگر
 و قتی که بحالت نزع رسند در آن حالت تو به و استغفار
 و من یار نی شمار کنند پس عزت بر خود کنید ای خفتگان
 نه بودی که در کان زانکه بد من یکست این خوی با کوی ان نوم
 ثقیل و غفلت در روح سلطانی زن ندانی حجت جان حسین
 بحکم الله دنیا سخن المؤمن و جنة الکافر از زندان دنیا خلا
 شد جامه چه در تیم و چون خاییم دست در بعض نسخ
 بخار در اینم چون خاییم دست چو نکه ایشان حسرت و
 دین بود که اند چو خاندان رسول الله علیه السلام
 سلطان دین بودند و وقت شادی شد چو بشکستند بند
 بحکم الموت راحت المؤمن خلاص شدند از قید پس ای کسی
 چو کوی بن کوی دین عیس ند تو بی ایشان تو هم مکن که
 ایشان از محنت دنیا و از بگالیف خلاص شدند و بی
 و جنت رسیدند پس خوی دکی به کوی که چون عیسی حال خوی
 خواهد شد سوی شاهد و آن دولت تا ختند بجانب سبأ
 و سرای سعادت تا ختند و بهمشت و مفردت رسید
 کند و از نجیب را ایندا ختند کند بضم کاف فارسی بترکی
 کلبه روز ملکست و کش و شاهنشاهی وقت من دن ایشان
 و آن ملکست و خونی و سلطنت عظمی که تو یک زده از ایشان
 اکبری و خبی داری کوی نه و که بر و بر خوی دکی ای کن از این
 سق آگاه نیستی بر و بر خود کوی به کن زانکه در آن کاه نقل

و محشری زیر انکار ثقلی ان دنیا و منکر حشری اگر انکار تو
تو بی نیت فعلیت که زار سفر نسانی و کار آخرت نبی دانی
بر دل و دینی و خرابت تو چه کن ده و دین تو خرابند بران
خزانی فریاد کنی که غمی بیند جز این حال که هست که زمین و دنیا
ست حضرت ملک قیوم در سوره دوم گفت **یعلمون انهم**
من الحیوة الدنیا و هم عن الآخرة هم غافلون گفته
اند یعنی مال و متاع و جاه و دولت و اسباب معاش و تجارت
با و بنا و زراعت را و اجزای آنها باغ و بوستان را اند
و از آخرت غفلت گوی دارند و در غمی بیند چه بنودد لیب
پیش از آن حالت نزع حق در این حالت کند و اسباب آخرت
مهیا سازد و منتظر است که شود پشت دار و جان سیار و
چشم سین بتی که اذقه در جانی اهل لیبی کونی تو قی
یعنی از دنیا اعراض کند و خود را در ده سان و در همه
س که و آخرت را آماده کند در رخت کوی از بی دینی تو خ
در رخ تو بجا است از شراب دین مبارکی و سحری کوی بدیدی
چس کوی کف سخی اگر تو در پیای خزان حضرت خدای دیدی
بوی اهل کرم کشتی زینا آنکه جو دید آب را نکند در بیغ
آنکه جوئی را ببیند آب را و در بیغ نکند خاصه آنکو دید آن
در پیای بیغ حضور صاکی که دید با شکر دنیا و سبحان
با **حکایت** عایشه رضی الله عنها مال بسیار فرستادنی
قصه آن کردی چون وقت افطار شدی کنین کش
گفتی چرا یک درهم کوشت غنچه بدی تابان کوشت افطار
کردی عایشه گفتی اگر یاد داده بودی حبی بدی
تغییل من و حریص نابینند دناقی حق دنا و خن این
و رحمت او را اشارت بحق است عوی متعلق بتغییل

یعنی

یعنی درین مطلب تشبیه است سدی را که حریص باشد و دناقی
خدایا و خنینهها و رحمت او را ببیند بیک موی که در **رخشگاه**
بند که با دانه و کندم می کوشد و می جوشد و می لوزد
و بتغییل می کشد و سعت مکان آن خن من را ببیند
سوی حریص که نابینند دناقی خدای مال اند که را سخت
نکه دارد موی در دانه بدان لوزان شود زینا که ز خن منهای
خوش اسمعی بودی ببیند می کشد آن دانه را با حریص و بسم
آن موی که غمی بیند چنان چاشنی کرم زینا که غمی بیند آنچنان
صبر عظیم را پس اهل دنیا در بیغ کنند مال را آنکه
غمی بیند خزان این رزاق را صاحب خن من همی کوید که همی
موی ضعیف ای ز کوری پیش تو موی موی از نابینایی
پیش تو ناچین یعنی دنیا ای اند که چین ست یا پیش تو چین
که خن این نیست موی است تو خن منهای ما آن دیدی
همین دانه دیدی که در دانه بجان پیچیده زینا چنان این
غمی بدی ای بصورت دانه کیوان را ببین ای که در صورت
دانه و حقیقتی زحل بود با بین موی گنگی زینا
با بین یعنی حضرت خدای دناقی او را بنکر که هر
روز چندین هزاران هزار حیوانات و موجودات
دان قومی دهد **حکایت** موسی علیه السلام از حضرت
خدای تعالی است که آن ماهی را ببیند که زمین بر آنت خدای تعالی
فرمود که بکنار دنا یا آید موسی آمد یک ماهی بدید که بسوی
آسمان کشید سه روز کشید ند هفتون تمام نشد موسی
علیه السلام پرسید که خداوند آن ماهی چچی این ماهی
خدای تعالی گفت آن ماهی هر روز هن از ساند این
ماهی چچی در دنا که حق تعالی اغنیای مخصوص کردی

از ذاق و فقرا اختصاص کرد بشهود ذاق لاجرم در ناظر
دید می باید تو نه این جسم تو آن دیده زین آدمی این تن
نیست بلکه چشم است و در هی آن جسم که جان دیده خلوص شوی
آن جسم اگر جان را دیده یعنی در قید تن و پروردون آن
نجی شوی اگر جان را مشاهده کنی آدمی دیدست و باقی کوش
و پوست ای دوست هر چه چشمش دیده است آن چنین است
هر چنین را که چشم دیده است آن چنین است که قیمة المؤمن
ما چنده یعنی قیمت من را چنین است که من را او را نیک بیند
و نیکی پندار دپس کسی که دیده او حضرت خدا را دیده
است با او رسیده است و حق و فانی گشته و آن شده است
که با آن مالی گشته است و تصنیف او تصنیف حق شده چنانکه
کو را غن قدر کند یک خم زخم آن آب اگر چه کوه پر بنرکت
و خم کم چشم خم چون بان باشد سوی خم در بعض نسخ
بجای چشم خم منفذش واقع شد یعنی منفذ خم چون
مفتوح باشد بجانب دیدن یا پس کسی که بددیاری حقیقت
یعنی حضرت خدا اتصال دارد غالب مطلق باشد
چون بددیاری راه شد از جان خم و اتصالش باشد بان
خم با چینی ن بر ارد اشتکم جنگ نان سبب قل گفته و در
بود از سبب اتصال معنوی سخن کلام حق تعالی باشد
یعنی حکم و ماینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی
سخن از آن حضرت خدا باشد هر چه نطق احمد کو یا
بود هر سخن و وحی از آن رسول ناطق باشد گفته و اجمل
دو بجای بود و لوی دیدی بود که دلش را بود و در
در یا نفوذ و اتصال حضرت حق را در یا چون
زخم ما بود عطاء در یا چون آن در حق ما باشد

چه عجب

چه عجب در یا بودی عجب نیست که در یک ماهی در یا باشد
و سر در ای ان است او عجز کرد چشم حتی افسرد که بن نقش محمد
چشم ظاهر بنجد شده بر نقش دنیا است که گذرگاه هست نشن محمد
ی بینی و او مستقر تو بان چشم گذرگاه و ای بینی که دنیا است
اما احمد ترارگاه و ای بیند که آخر تست لاجرم تدبیر آن می کند
این روی او صافی دید احوالت که حکم الاحول پیری الراحه
ایشین چشم لحوال یک داد و بیند لیس قول رسول الله را غیر
کلام الله پندار در در نه اقل اخ آخر اوست بلکه جن او نیست
و خدای و حید و رسول حدید فرمود **هو الاول و الاخر**
و الظاهر و الباطن یعنی او است پیش از هر اشیا که او است او را
بدایت نیست و پس از هر موجودات که آخر است او را نهایت نیست
و آشکارا و جود او بکثره در لایل نهانست حقیقت ذات او
از تعقل هر عاقل در بحس الحقایق او در که اوست در
عین آخریت و آخرت در عین اولیت و بن همین عنوان ظاهرا
در عین باطنیت و باطن است در عین ظاهریت **نظم** او
و هم در اول آخری باطنی و هم در بان دم ظاهری
محیطی بن هر اندر صفات و در هر پایی و ستغنی بدان
در چه معلوم کرد در این زبوت سؤال و جوابت چون در
قیامت هم خلق عینند جن خدای تعالی غاند تو اکنون هم
داده پندار که جن او را بینی و خود را این فانی ملا
کن تا بقایانی بعث را جنم کن اندر بوست تحت بعث و تبدیل
با طلب کن در قیامت تحت را کم کن شطرد و زبوت اول مرد
است پس کسی که غیرد **نظم** بعث از من ده که آنکه بعث این
مرد که نند کن دست پس تا معدوم نشوی موجد نشوی
جمله عالم زین غلط کردند و که هم خلق عالم از این چنین

عمر

دوست

بعث را در نور عالم کنند

بهر وقت بفرستد

آخذت چون نبود ان و افيان عهد خلد چون از وفا کنندگان
نبود در عهد جنت لاجرم چون در طالبان و ستمهان
و غبت معرفت و نصیحت و طلب حقایق طریقت نباشد
چو کان زبان گویند کوی دلالت را نمی زند و پسر میدان
تحقیق و قربت نمی رساند چنانکه می شمار این در سودا
کری در بیع و تجارت دست کی جنبه می نبود مشتری
یعنی چون مشتری نباشد دست تا جوی یکی فتن کاله و ذره
حسکت نمی کند کی نظاره اهل بخندیدن یعنی کسی که خریدار
باشد چون بیازار آید کاله را نظر خریدار کند لاجرم
نظر اهل خریدن کی بود آن نظاره کول کردید بود آن
نظر احمق طواف کنند بازار باشد یعنی کسی که ملاز و تساق
دلتش باشد از بهر دفع ملاز پس بازار کند نظر او
همچون نظر خریدار نیست پس برسان کهن چند و آن چند
آن کول می پس سد که این متاع بچند و آن متاع بچند از بی
تعبیر وقت و ریش خند از برای گذر آیدن زمان و ضایع
کن دن آن و تحقیق خو جگان از ملو بی کاله می خواهد زود
تا بماند کاله ملاز را دفع کند و دانه نیست آن کس مشتری
و کاله جی زانکه کاله را صد باب دید و بان داد آن کول
نامراد جامه کی بیرون او بیوی دیار کس باس و قاش را نمی
پیماید که بخند بلکه با کله می پیماید پس آنکس که سخن اهل
اندر را از بهر استماع حکایت و از برای دفع ملاز بشود
آنکس خریدار و عطا و نصیحت و مشتری علم و معرفت
نیست کوی قدوم و کوی فتن مشتری بکاست آمدن
و قوت و در و نقاح خریدار کوی مزاج کنکلی و سرسری
بکاست لطیف و اهل لایع و غیر قاصد یعنی تفان و

فاحش

فاحش هست در میان این دو کس جو نکر در ملکش نباشد جبهه
چون در آن کول کنکلی و غیر طالب حکمت سیم صدقه و ذرات
نیست جبهه و جامه و نصیحت را نمی خرد جانی کنکلی چه جوید جبهه
چون مفلس است از بهر لایع نجوید جبهه و جامه را در تجارت
نیستی سرمایه در تجارت طریقت و آخرت آن کول سر مایه
ندان در پس چه شخص زشت او چه سایه تفاوت نیست در
میان ذات قبیح او و سایه لاجرم تجارت را سرمایه می
باید مایه در بازار این دنیا زشت سرمایه و این بازار
در همت و دنیا مایه آنجا عشق و در چشم ترست سرمایه
بازار طریقت و آخرت عشق و صدق شوقست و دیدن اشک
هر که او بی مایه در بازار رفت هر کس کربنی مایه و مال
بازار رفت عمر رفت و بان گشت او خام و تفت عمرش
رفت و آن کس رجوع کرد نا بخته و بسوزن انانی حاصلی
هی کجا بودی بر از هیچ جا آئی از آن کس بیسی که کجا بودی
جوابش جز این نیست که در هیچ جا بودم می چه بختی بهر خود
هیچ با بتی کی هیچ شو ربانی مشتری شو تا بچند دست
بیکر در ذراع و تراز و در لعل زاید معدن آبست بمن
لعل را بن آید معدن آبستی من اگر چه مشتری طالب و رغب
نباشد من در دعوت دین تقصیر نمی کنم مشتری کی چه
که سست و بار دستوی ضعیف و سست دعوت دین کن
که دعوت وارد دست که حضرت خداست کوی داک است
که ما اسعد و فی و نهی منکی کنیم تفصیل این اسد و اول
این رفتن مبتنی شده است باز این کن حمام روح کین بان
پند پیران کن کبوتر جان و شکار کن در دعوت
طریقی نوح کین تفصیل این نین در آنجا گذشته است

خدمتی کن برای کرد کار که امر معروف و نهی منکر کردن عبادت
 با قبول و در خلقات چه کار چنانکه آن سخن زنت **داستان**
 آن شخص که بر او **سراپی** **نیشب** سخن **ری می زد** **هسایه**
 او را اشارت بان شخص است **گفت** فاعلش **خیم** **هسایه** است
 که **آخر نیشب سخن نیست** و **دیگر آنکه درین سراپی کسی**
نیست **بهر که می زنی** تا بدینجا مقول قول **هسایه** است **و جواب**
گفتن مطرب یعنی سخن زنی او را اشارت به **هسایه** است آن یکی
می زد سخن ری برد ری شخصی سخن ری ز بر بامی در
کمی بود و رواق مهتری که این در باب در کاهی بود
عالی و قصر بن کوا ری **نیشب سخن ری** **راجد** آن شخص
در نصف اللیل سخن ری می زد **بجد و اهتمام** **گفت** او را
قائلی کای متمد و مدرجوی او **لا وقت سخن زنی این**
سخن ز این وقت خود نیشب است **نیشب** **بنو د که این**
ش و شون نصف اللیل **وقت این نغمه و هائی**
هو ی نیست **دیگر آنکه فهم کنی ای بو الهوس من** **پو نیست**
که درین خانه درون خود هست **کس استفهام** **است**
کس درینجا نیست **جز دیو و پری پس ای مرد سخن**
زنی **و در کار خود چه یار می بری** **و ضایع می کنی**
حکم و آفته **اینست که می روی که عوام را و غفلت**
و بر خلیه د لالت می کند **می گوید که آن خواب**
غفلت بیدار شویدی **سخن ز تو به و طاعت را خود**
تاورد ای قیامت **ان کر سنی** **ست** **نشوید** **مثال این**
سخن ز نیست **که کسی او را گوید** **وقت گفتن** **پند**
نیست **ز آنکه زمان جوانی و هوس است** **و عوام کس**
نیست **پس در ایشان دیو و پری** **یعنی شیاطین**

جن وانس هست **لا جرم ایشان را نصیحت** **کردن** **وقت خود**
را ضایع **کرد** **دست** **بهد** **کوشی** **ذنی** **د ف کوشی** **کو** **بهر**
شنیدن **یک** **کوشی** **ذنی** **د ف** **رای سخن** **زن** **اما**
کو **ش** **جگانه** **ش** **باید** **تا** **بدا** **ند** **هو** **ش** **کو** **عقل** **باید** **که** **فهم**
کند **عقل** **جگانه** **گفت** **گفتی** **بشنو** **از** **اچاکر** **جواب** **آن** **سخن**
ذنی **گفت** **ای** **کس** **تو** **سخن** **خو** **د** **گفتی** **جواب** **بند** **را** **بشنو**
تا **غایی** **در** **تختی** **و** **اصطراب** **دی** **سئوال** **کرده** **بودی**
یکی **آنکه** **وقت** **سخن** **زدن** **نیست** **دیگر** **ی** **انکه** **در** **خانه**
کس **نیست** **اقول** **را** **جواب** **اینست** **که** **کس** **چه** **هست** **این** **م**
بر **تو** **نیشب** **اگر** **چه** **این** **وقت** **نزد** **تو** **نصف** **اللیل** **است**
که **طول** **امل** **می** **داری** **و** **عمر** **را** **در** **ان** **تقوی** **می** **کنی**
نزد **من** **نزد** **یک** **شد** **صبح** **طرب** **یعنی** **ای** **که** **من** **و** **اعظ**
و **من** **شد** **رای** **کو** **تی** **این** **دم** **و** **وقت** **دعوت** **کردن**
نیست **جواب** **اینست** **که** **نزد** **من** **تمام** **وقت** **است** **ز** **آنکه**
اجل **را** **من** **قرب** **و** **حاضری** **بینم** **و** **سید** **ن** **صبح**
و **مغفرت** **و** **شادی** **دانند** **دیگر** **بلکه** **آن** **حالت** **را** **آگاه**
شاه **می** **کنیم** **هر** **شکستی** **پیش** **من** **پیش** **و** **شد**
یاء **شکستی** **مصدر** **ریم** **است** **یعنی** **هر** **اکسار** **نزد** **من**
مظفر **نیست** **و** **سبب** **سعادت** **جمله** **شبهها** **پیش** **چشم** **زدن**
شد **که** **مضای** **عشق** **در** **عبادت** **تست** **و** **بایاد** **شدن**
در **خلوت** **حکایت** **عن** **ین** **ی** **در** **حالت** **نوع** **می** **گوییست**
و **ی** **گفتند** **سبب** **کریه** **چینیست** **گفت** **از** **رو** **ری** **تشکی**
در **ان** **های** **صیف** **و** **از** **رو** **ری** **د** **ز** **ان** **شبههای**
شتا **کو** **ی** **می** **کنم** **که** **در** **ان** **روز** **ها** **صایم** **و** **در** **ان**
شبهها **قایم** **می** **شوم** **پیش** **تو** **خو** **نیست** **آب** **رو** **دین**

ای قبلی یعنی ای که طاعت و ریاضت ترا خون غاید نمی توانی که
که از و بجای زنی نند من خون نیست آبت ای نبیل من که بسطی ام
نند من آب نیند خون نیست آبت یعنی بیداری و طاعت
من آب خون شکر است ای بن رکن در حق تو آهنت آن
در خام من پیشی داود بنی موسی و رام و ندم
پس آنچه تراخت بی غاید من ملایم ی آید لا جرم پند
عیان تست و تا تیس از شان سخت من سخن حق را بی
گویم و امید دارم که خدای تعالی آن را ضایع نکند
پیش تو که بی گوانت و جوادیش تو کوه ثقیل و بی
جانست مطربست او پیشی داود او ستاد حکم
آیه سوره سبا یا جبال اوقنی معه و الطیر کوه مطرب
و استادست پیشی داود علیه السلام پیش تو آن سنگ
دین ساکت است سنگ دین هاد این جهل در دست
گرفته و رسول الله علیه السلام را امتحان کرده بود
چنانکه حکایت او در جلد اول گذرشته است پیش احمد
ان فیعجم و قانت است و تسبیح کنند پیش تو استون
مجد موسی و ده ایست آن ستون که پیش از بنای منبر
دا رسول الله علیه السلام بان استناد کردی و خطم
خون اندی چون منبر را ساختند رسول الله علیه
السلام بن منبر شد و آن ستون از رسول الله علیه
و و افتاد این کرد اگر چه آن ستون پیش تو جوارت
اما پیش احمد عاشق دل بوده ایست که از روی
رسول الله علیه السلام حین و این کرد این حکایت
نیند در جلد اول گذرشته است جمله اجزای جهان پیش
عولم من هو نست موسی و ده و پیش خدا دان و رام پس

هر جاد در روز قیام طاعت و معصیت را کوهی دهند
چون سطر بسج و زن سوال اول را جواب داد پس
ان بن سوال ثانی را جواب می دهد که می گوید آنچه گفتی
اندین خان و سن در دار دنیا و بارگاه خدایت
کس چون می نانی این طبل را یعنی ای که می کوی ای و اعط
و من شد چند پندی دهی کسی نیست که پند تو بشنود
و جواب اینست که من هیچ خانه و راتهی نمی بینم و هر چه
می کنم آن برای حق می کنم چنانکه بهر حق این خلق زرها
می دهند یعنی مال را بوجوه خیرات صرف کنند صد
اساس خیر و سجد می نهند بسیار بنیاد خانقاه و بناط
و عمارت سجد می نهند مال و تن در راه حق دور دست
من هو نست خوش می بان ندی و عشاق مست حج که عبادت
من گبه است از مال و بدن پس کسان بسیار مال و تن را
در راه حمان دراز نیک و خوش بان ندی چون عشاق
مست هیچ می گویند کان خانه تمهیت استفهام انگار
یعنی نمی گویند در کعبه کسی نیست بلکه صاحب خانه
جان نخبیست بلکه صاحب خانه چو جان پنهانست پس
می بیند سرای دوست را من هو نست آنکه از نور
المستش ضیا کسی که از نور الهی او را ضیا باشد سرای
خدا را یعنی درگاه خدا در آخر تو می بیند
که عاقبت چنین خواهد شد پس سرای پس ز جمع اینها
در دنیا پیش چشم عاقبت بینان تمهی آنان که عاقبت
بینند سرای شاهان و خانه و میران و تو آنکزان
را که پس از جمع است تمهی می بینند که عاقبت این جمعیت
پس آکنند خواهد شد هر کس خواهی تو در کعبه

و در طرف خدا طلب کن تا بروید در زمان او پیش روی
 مشاهده محسوس شود فی الحال زیرا صورتی که فاخر
 و عالی بود یک صورتی که نیک و بلند باشد او زبیت
 الله کی خالی بود آن کعبه یا از مشاهده آخرت خالی
 نباشد و هر کس که عیس و بدو که خدا حاضر است آنکه
 چشم او کشاد است آنرا می بینند او بود حاضر منزه
 از رتاج آن صورت حاضر است در بیت الله منزه از
 منع لفظ رتاج باب کبیر را گویند و باب صغیر را گویند
 که در باب کبیر باشد و بند باب را گویند که در میان
 سدلی گویند باقی مردم برای احتیاج بهر احتیاج
 در زمان دیگر چنانکه بزری و مقرب الحضر
 پیش امیر و بسرای و زیر و شاه روزی از بهر حاجت
 فقیران و عرض مرام ایشان روزی هیچ می گویند
 لکن لبتکها بنا که چون ابراهیم علیه السلام کعبه را بنیاد
 کرد حضرت خدا بفرمود او را **اذن فی الناس باعج**
 یعنی ندانم در زمان رانج پس ابراهیم علیه السلام بالای
 کو ابو قیس رفت و بران ندانم و گفت یا ایها الناس
 حجی بیت ربکم و حضرت خدا هر کس را حج کردن تقیید
 کرده بود در عالم ارواح و اصلا بآب و ارجام
 استهانت بگویش و ساینده و لبتک گفت حاجیان را
 لبتک گفتن از آن واجب شد لا جرم حاجیان که
 لبتک گویند نگویند که این لبتکها را ندانم می قیم
 آخر چنان یعنی می گویند که لبتک گفتن مایه نداست
 بلکه تقییتی که لبتک آورد حضرت خدا الکس را که
 تقییتی عبادت کند و بسوی حق و دعوت و هدایت

کند

کند هست هر لحظه ندانی از احد این تقییتی ندای حضرت
 خداست من بوی داغم که این قصه و سر آن سخن مطرب است
 یعنی زدن است که مراد از او و اعظ و من شد است که می
 گوید من بوی می داغم که این قصه و سرای که مسجد و خانقا
 و جای رضاء الله بنام جان افتاد و خاکش کیمیا بن نگاه
 جانست و خاک او کیمیاست که من را زدن کند من خود
 را بر طریق زین و بجم بطریق تنزیل و تصعید که
 اهل کیمیا کنند یا بطریق پست ساختن و بلند ساختن
 کردن چنانکه اهل موسیقی دانند تا ابد بر کیمیا اش
 می زخم ابدی بر کیمیای آن قصه و سرای می زخم
 سخن زنی می کنیم تا بچی شد ز پیچیدن من ب سخن
 من هو نسا در در افشانی و بخشایش سخن بضم
 با جمع بحر است یعنی تا از چنین من ب سخن را این دریا
 ها بچی شد در در افشانی و عطا مراد از سخن در
 انواع فیضان الهی و مراتب آنست **خلق در صف مثال**
و کار زان جنگ جان می بان ند بهس کور کار یعنی
جان را فدای کنند از بهس خدا آن یکی اندر بلا ایتوب
و از یکی ان بندگان خدا چو ن ایتوب در بلا و آن
در در صابری یعقوب و از که صبر کنند بر فراق
پس و یار قال رسول الله علیه السلام من مات له
ثلثة صغار و جبت له الجنة صد هزاران خلق تشنه
و ستمند محتاج بهس حق از طمع جهیدی می کنند و بجا
می کشند من هم از بهس خداوند عقوق من هو نسا
می زخم بر در با میدش سخن لفظ سخن مفعول
زخم است یعنی پند و ارشاد من بین آن بهس خدای

غفور است که از او امید دارم چون پیش ازین گفته بود شتر
 باید تا دست با یح مجنبد آنگون آن معنی را بیان کند که شتر
 این خلق لازم نیست بلکه حضرت خدا شتر می بس است
 پس ازین فرماید که هر کس را می باید که متاع عمر خود را
 بخدای تعالی فروشد و لهنذای گوید شتر می خواهی
 که از وی بشی کالهء خود را بآن فروشی و در بستان
 به نحتی باشد ای دل شتر می بچکم آیه سوره نوح
ان الله اشترى من المؤمنین انفسهم واموالهم بآن
لهم الجنة حضرت خدا شتر میست از آن به شتر می
 کجا یابی که متاع خود را بآن بفروشی آن خود چنان
 شتر میست که متاع خویش ترا بستاند و متن نفیس می
 دهد می خرد مال آن بانی بخن همان زر تو بچی انبان
 بخش است آنرا از تو می خرد می دهد نور ضمیر مقتدی
 یعنی دل را نور دهد که آن دل نور را طالب است
 می ستاند این بیخ جسم فنا یعنی حضرت خدای ستاند
 این بیخ جسم فانی را درین مصراع اشک است بآن حکایت
 که عدلی در ایام صیفا بولایت روم آمد بیخ و برف
 همه مال خود را داد و برف و بیخ خرید بدان امید که
 در زمان خن هر کس خریدار برف و بیخ شود و آنرا
 بن زمان اندک بسود بسیار بفروشد و بیان چنان
 بخن پند لا جرم برف و بیخ کد اختن گرفت و آن عرب
 می گفت اشتر بثلج یا جملة المسلمين ان حوامن یندی ب
 راسی ساله کل حین می دهد ملکی بزورن از و هم ما بحکم
 أعددت لعبادی الصالحین ما لا ینزلون و لا ینزلون
 سمعت و لا خطر علی قلب بشر ملکی بدهد پسر و ناز

ادراک مای ستاند قطره چندی ز اشک و در عوض او می
 دهد گو تر که آرد قدر شک شرا بگو تر می دهد که شکر او
 در شک می آرد می ستاند آه پر سود او و دورای عاشق پررد
 می دهد هر آه را صد جا ه سون هر آه را صد جا می دهد
 فایده باد آهی کابر اشک چشم راند باد آه که ابر اشک چشم
 را براند من خلیلی را بدان آه خواند ابراهیم علیه السلام
 را بسبب آن آه آه خواند که در سوره نوح به فرمود آن
ابراهیم لا آه حلیم در سوره هود استود **ان ابراهیم**
حلیم آه نیب بدستی که ابراهیم بسیار آه کننده بود
 کنایت از رقت قلب است و بردبار بود چنانکه پذیرش می
 گفت لا و جنگ او می گفت ساستغفر لک رتی و رجوع کند
 بود حضرت عزت و عن یزان گفته اند مرات ظاهر باه
 تین کرد و مرات دل باه مصیقل شود همین درین
 باز از کرم بی نظیر ای تا جر آخرت که منها بفر و ش
 و ملک نقد کین و نعم البذل بستان و تراشکی و بی
 در کز نند اگر ظن و کمان راه تر اند و سوسه افکند
 تا جوان انبیا کن سندن که بر یا منت و مجاهد و سعی
 عمل آخرت متاع بسیار خریدند پس که افزود آن
 شهنش بختشان چنانکه می نتانند که کشیدن رختشان
 کوه قادر نیست که کشد متاع ایشان **قصه و احد احد**
کفتن بلال یعنی بلال را در اول حال غلام جهودی
 بود که نام او امیه بن خلف است و بلال ایمان آورده
 بود و رسول الله علیه السلام را دوست می داشت
 و یادی کرد و خواجه اش او را از یاد احد علیه
 السلام نهی می کرد و بیطی ای مکتب می بود و آنجا

قصه از کوزه ابو العزیز
 بلال حبشه را رفته اند
 عنها

ی ز بلال احدی گفت در حجاج و در کرمی که ان محبت ^{مصطفی}
علیه السلام لفظ از ^{معنی من اجله است} در آن چا شکاه
ها یعنی در زمان شدت حرج که خواجه اش از تعصب جهوری
بشاخ خارش می زد پیش آفتاب حجاج که حرمه مشهورست
بدانکه اختیار کردن بلال لفظ احد از بهر آنست که گفتند
بیت احد احدت یکد بایم چون ایم رود احد ماند
و از آن خم خار خون از تن بلال بی جوشید از واحد
احدی جت ان خون بلال او ان احد احدی نی قصد
او چنانکه از در دستان دگر ناله جهندی قصد ست
او اینست که چون ظریفی بران یک او ان باشد از هر سو که
رخنه باشد آن او ان پدر آید مثلا کسی در زینتی قبه
الله گوید از هر دو نیم و او آن او ان بد می آید پس کسی که
چینی بر شود حکم کل اناء یتن شیخ عافیه از و این چنین
پیدا کرد در خدمت مولانا این قضیه را بر وجه تعلیل
بیان می کند که گوید زیرا از در و غتی محتلی بود اهل تمام
دفع در در خان اندخل نبود در صدور ان لفظی ناسخ و نوری
چون از ایمان پی کشتند آمنت برت العالمین گفتند
و جرجیس ققمه و جرجیس دین رفتی مذکور خواهد
شد و غیر هم لا یعد و لا یحصی ققمه و بلال را در
بعض معتبرات بر وجه اختصار آورده اند که امیه
بن خلف بلال بن رباع را که بنده او بود با انواع از آن
عذاب می کرد تا از دین بر کرد و در هر زمان در دل
او آتش محبت افروخته بود بیت انچاکه منتهای کمال
ارادتست هر چند جو پیش محبت نیا و تست روی
ابو بکر رضی الله عنه و دید که امیه ویرا بن خال کرم اکن

اولم

قصه بلال حبشه
رضی الله عنه

بود

بود و سینه های تفسیر بر سینه روی نهاد و ولودین حالی
احد احدی گفت ابو بکر دل بر و بسوخت و گفت ای امیه
و ای بر تو این دوست خدای را چندین عذاب می کنی امیه
گفت ای ابا بکر اگر دلت بر می سوزد از من بجزر گفت بچند
می فروشی گفت عرض می کنم او را بنسطاس روی او
غلامی بود از آن صدیق و ایمان بناورده بود و در دل
صدیق از آن ملول بود چون این کلمه را از امیه شنید
غنیمت شمرده که نسطاس را با تمام استعداد و اسباب
او بداد و مال دیگر داد و بلال را بستد و در آن
زمان با مید ثواب آخرت ویرا آن کرد و بلال در
د مشق مرده است در سال بیست ان هجرت و آن
شت و سه ساله بود و تقدیر عزیب الهیست که امیه
را بلال کشته است در بدر خدمت مولانا این قصه
را مفصل و بر وجه و آیات حکایتی کند تن فدای
جان می کرد آن بلال ن قتی که خواجه اش می زد برای
کوشمال کوشمال خواجه اش از بهر این بود که چنان تو
یاد احدی کنی لا جرم بنده بد منکر دین منی بد
بنده منکر دین منی ز در اندر آفتاب او بخار خواجه
بلال آنرا در کرمی آفتاب زدی بشاخ خان او احد
می گفت بهر اختیار بلال احدی گفت برای نخر تا که
صدیق آن طرف بلال شت گفت ابو بکر صدیق رضی الله
عنه جان جانب کزد کرد با استیعال و حرارت آن
احد گفتن بگو ش او برقت احد گفتن بلال را ابو بکر
شنید چشم او پر آب شد دل پس عنای چشم ابو بکر
پس آب شد دلش پس عنای تاب زان احدی یافت

بوی آشنا لا جرم ابو بکر بعد از آن خلوت بدیدش پند
دان بلاول را تنها دید نصیحت کرد که ز جهودان خفیه می دار
اعتقاد مسلمانان خود را فاش مکن و تحت رسول الله را
پنهان بدان عالم السدست پنهان دار کامر یعنی حضرت
خدا عالم التوست مراد را پنهان بدان گفت که دم توبه
پیشت ای هام ای ابو بکر بن کوان روز دیگر از بکه
مدتی گفت لفظ از بکه مقصودست از بگاه بتی کی -
ار کند تا آن طرف از بهر کاری می برفت با آن جانب
ان برای مهمی برفت باز احد بشنید و ضرب ز خیمه
ابو بکر باز او ان بلاول را شنید که احدی می گوید و خوابم
ای بچوب و خار می زند بر فرو زید از و لشن
سوز و شوان پیدا گشت از دل ابو بکر حرارت و شران
آتش که او را شفقت کرد بان پندش داد و بان او توبه
کرد بان ابو بکر بلاول را پند داد بان بلاول توبه کرد تا
اظهار اسلام کنند عشق آمد توبه او را بخورد و
توبه کردن دین بسیار شد بلاول را عاقبت از
توبه او پیران شد پس کتم اسلام را نمی توانست فاش
کرد اسپند و تن را در بلاول اسلام را فاش کرد تن
خود را بلاول سپرد و گفت کای محمد ای عذق تو بهما
که عشق تو نمی گذارد که عاشق تو توبه را نگاه دارد
ای تنی من و یار که من پر ز تو ای محمد بدن و عرق
من پرست از عشق تو توبه را کنجا باشد در
توبه کنجا بکنجد در وی طرف پر را چیزی نکند
توبه را زین پس در دل بیرون کنم یعنی بدل

نیارم

نیارم که جای نیت که او بکنجد و اگر مرا بکشند غم نیست ز آنکه از
حیات خلد چون توبه کنم از زندگی بهشت چرا توبه و رجوع
کنم عشق قهارست و من مقهور عشق که در دست من
و اختیار نیست چون شکر شکرین شدم از شور عشق
در بعضی نسخ چون قدر روشن شدم از نور عشق بزرگ
گاهم پیش تو ای تند بار خطاب بعشق است یعنی من بچی
بزرگ گاهم تو بچی یاد ص صری چنانکه بار ص صری بزرگ
کارا بهر طرف می برد تو نین ای عشق مرا چنین می
بری که در دست من اختیار نیست من چه دانم که بجا
خواهم فتان لا جرم که هلاکم کرد بلاول می دوم هلاول
همچی بلاول نام بنده ایست که حکایت او نین درین رفتی
مذکور خواهد شد مقتدی افتاب می شوم تابع
افتاب حقیقی تو می کردم که بموجب نور انور مستفاد
من الشمس کاه بدر کامل کاه کم می شوم ماه را بانفتی
و زاری چه کار یعنی ماه را اختیار کلمی و ناقصی نیست
دلتی خورشید پوید سایه و ان تابع اوست در
استفا خدمت تو من بچنین بنده تابع قضای حق تعالی
است با قضا هر کو قراری مر مونس را بکشند سبقت
خود می کنند یعنی کسی که بقضا مقابله کردن خواهد و
و بخود خود قراری و استقرا را جوید خند ریش خود
کند هر کز قراری و جوید ز کبر و کاه بزرگی پیش بار آنکه
قدان استفهام انگار نیست یعنی کاه بزرگی که پیش بار
باشد پس از ان استقرا خواهد آن بنا شد کوبه در
انبا هم اندر دست عشق کوبه که در جواب باشد
عاجز بود و کاه بالا و کاه است می کزیر من نین

در سخن می و آنکه از عشق کاه کم
در سخن می و آنکه از عشق کاه کم
در سخن می و آنکه از عشق کاه کم

چنانچه در دست عشق یکدیگر با لای و یکدم پست عشق قرار
 و اختیار ندادم او همی گرداندم برگرد سر از آن جهت بی
 بریز آرام دارم بی زین لفظ زین سراف و فوق است عاشقان
 در سبیل تند افتاده اند در سبیل قوی و سریع اجر بیان
 افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند و اختیار
 از دست داده اند همچو سنگ آسیا اند و مداد در جای
 گردیدند روز و شب گردان و نالان بی قراری قواری
 عاشقان بر عشق گردانند دلیل است چنانکه کردشتر بر
 جوی جویان شاهدست کردش سنگ آسیا بر جوی جویان
 دلیل است تا نکوید کس که انجو را کدست و ایستاده کوشی
 بینی تو جوی را در کین پس اگر نمی بینی تو عشق گردانند
 را در کین پنهانست کردش دو لای کردی بی بین حرکت
 دو لای چرخ کون را بین که جوی گوا هست او چنین
 جنبش عاشق بی قرار را بین که بر عشق او شاهدست
 چون قراری نیست گردون از و از حق تعالی ای دل
 اختر و آرامی چون که ضعیفی قدرت قرار نداری چون
 قدرت تصرف از آن سبب الاسباب است اسباب را
 گذشتن و سبب الاسباب را گرفتنی باید حکایت
 عزیز بی دید کودکی را که با لای در خقی رفتنی
 خواهد و شاخها آن درخت را که در تابا لای رود
 و هر شاخ را که می گرفت می کیست کسی آن کودکی را
 گفت شاخ را مکن که کیختر شود ذات و اصل درخت
 را بکن که کیختر می گردد و آن عزیز رود گفتند ش چه
 شد گفت این مرا پند است که اسباب را گرفتنی باید
 سبب الاسباب را گرفتنی شاید لاجرم عاشقان

بهر چه دست ز نند قرار نیابند و لمذای فرماید کون بی
 در شاخ دستی که هلد یعنی نمی گذارد هر کجا پیوند ساری
 بکسلد خلاصه جواب بدول آنست که من اسلام خود را
 اظهار می کنم و دوستی رسول الله را اشکار بفلسه
 عشق است و بتقدیر حق تعالی که من در اختیار نمی گذارد
 که قضاء الجاء او در هر چیز کارگوست که نمی بینی تو تو
 قدر گردانید فی قضاء الجان در عنای من جوشش و کرد
 نگر که چگونه جوشش کنند و گردانند زانکه کردشهای آن
 خاشاک و کف زین حرکت آن خار و خاشاک کف دریا
 باشد از غلیان جوی استرف ان جوشیدن دریا بی
 با شرف یعنی بوجود و حرکت آمدن موجودات بسبب
 ایجاد و تحریک حضرت خداست باد سرگردان بین
 اندر خروش که چگونه نغم می زند پیش امرش موج
 دریا بی جوشش لاجرم دل من نیز بقدرت او چنین
 است آفتاب و ماه دو کا و خراس و آسیاب گرد می گردند
 و می دارند پاس حرکت روی بی یه می کنند و رعایت قرآن
 می دارند اختران هم خانه می روند و قطع منازل
 کنند مگر هر سعد و نحسی می شوند که تقدیر حفظ
 خدا سعادت و محبت را بر ایشان بار کرده است
 اختران چو خ گرد و رندگی از ایشان است دل
 نتوانی گردن زین خواست کاهلند و ست تی با چنین سستی
 حواس تصرف ایشان هر وقت در قدرت تو نیست
 دل من نیز چنین است اختران چشم و گوش و هو
 ما بتقدیر حضرت خدا شب بجا اند و بیداری بجا
 پس بین اینها که شب در عالم مثال اندرون

کردم

نظر من بر جوی و جویان
 است و در کون
 نغمه

هی

در عالم مشاهده گاه در سعد وصال دلخوشی این حواس کاهی
 در سعادت و صلت اندر شادی گاه در غم و فراق بی
 هشی گاه در محنت و وقت و بیخوابی ماه کردن چون درین
 کردید نیت و حرکت و تفتی گاه تاریک و ز ما اثری نیست
 و چنان که بهار و صیف همچون شهید و شین لذت و لطیف
 که سیاست گاه برف و زمهرین این تبدلات بتصرف
 حاصلت حد است بتصرف تو نیست چون حضرت خدا
 درین اجسام عظام چنین تصرف کند دل چه حقیق
 است که در قدرت حضرت خدا نباشد و سخن عشق
 او نشود چونکه کلیات پیش او چو گوشت چونکه کلیات
 عالم در میان ارادت او میجو گوشت سخن و سجده کن
 چو کانی اوست سخن سجده کنند چو کانی حضرت
 اوست تو که یک جزوی دلا زین صدهزار تو ای
 دل جزو حقیقی ازین بسیار چون نباشی پیش
 حکمش نی قران و نی اختیار چون ستوری باشی در
 حکم امین که حال ستور اینست که در آفتاب حبس و
 در مسیر گاه در اصطبل محبوس است گاهی در جلی
 سین چو که در ریخت بندد بسته باشی چون ترا پیچی
 ستوری بر میخی بند کند مقید باشی یعنی در حبس
 و ست عشق باشی چونکه بکشاید بروی جستم باشی
 و چاک شو عشق خود را بید کن اما از کنا و حرکت
 بد اجتناب کن آفتاب اندر فلک کت می چهند در حرکتش
 کژی کند و ریم و تی کسوفش می دهد تو بین آن
 کژی بر هیمن کن از زب پر هیمن کن هیمن هو
 دان از سبب کسوف احتران کن و با عقل باش تا نگردد

توسیم

توسیم رود یک و آن حضرت ملک محمد در سوره رعد فرمود
و یبعث الرعد بحد و البلائکة من خیفته و یرسل الصواعق
فیضیب بهامن یشاء یعنی رعد تسبیح را با تحد مقارن می
 سازد و رعد سنگی است که عاب را می راند و برق تازیانه
 اوست و تسبیح کنند مجموع فرشتگان یا آنان که اعوان رعد
 اند از بیم خدای تعالی و فروری فرستد صاعقه ها را از این
 پس بدان هلاک سازد هر کرا که می خواهد حکایت عامر
 بن طفیل یازید بن ربیع با ارب بن قیس گفت بدیدن
 محمدر ویم و من اهدا بسخن مشغول گردانم توان عقب و می
 در ای و شمشیر زن چون مجلس رسول الله علیه السلام
 آمدند عامر آنحضرت را بسخن مشغول کرد ایند و بعد از
 سخن بسیار گفت ای محمد من لشکر بسیار از پیاده و سوار
 بر سر تو آوردم این بگفت با او بد رفت و رسول الله علیه السلام
 دعا کرد و گفت اللهم اقمها بعاشیت یس عامر با بد رفت
 این همه و صیت گجاشد چو شمشیر نزدی آمد گفت هو
 گاه که تیغ زدن خواستم تو میان من و حائل کشتی چون
 از مدینه بیرون آمدند صاعقه نازل شد از بید راست
 و عامر نیز در راه بدترین صورتی مرد لا جرم چون
 نصف در آسمان و زمین و در اجرام علویه و زمین
 بقدرت او ناز و ترسیدن می باید و اتباع امر او کردن
 نه اعتماد بر عقل خود ابرو بهم تازیانه آتشین ابرو
 از برق تلذیانه آتشین می زنندش کاجناب روی نه
 چنین می زنند او را و کوبند اجناب بر و نه اینچنین
 یعنی بر فلان میادی بیار این سو میان بار و مبار
 امر نهی است آن یاریدن کو شمشیر می دهد که گوش

دار و بشوق عقل توان آفتابی پیش نیست پس از سبب کسوف
احتران کن و الا کسوف گیرد اندر آن فکری که نهی آمده
ایست فکری که در و نهی هست در آن بیانش کوش من ای عقل
تو هم کام خویش در راه دین تا نیاید آن خسوف رو به پیش
و تاسیاه که در نثری از کناه چون کنگر بود نیم آفتاب
س هر نت تکلف بینی و نیی نور تاب آفتاب دین چنین
است اگر کناه بسیار باشد سیاهی بسیار بود و اگر کناه
کم بود سیاهی کم بود که آن الله لا یظلم مثقال ذره و لهذا
از بهر تعلیل آورد که بقدر جرم می گیرم تا این سخن
از طرف خدای تعالی است این بود تقریر در رادوی
جزای یعنی در عطاء و حسنات و در جزاء و سیئات خواهد بود
و خواه بد فاش و ستیغ فیصل یعنی مفعولت بر هم اشیا
سعیهم و بصیرت که تو هر کار که میکنی از خیر و شس خواه
فاش باشد خواه مستوری دانم زین گذر کن ای پدر
نور و روشن شد از این سخن گذر کن که توفیق الهی رسید
و عشق حدایی غالب شد و عالم دل تو شد خلق از خلا
خود پیروان شد بهر مندگشت باز آمد آب جان در
جوی مایس و وقت جریان و زمان نشو و نما شد باز آمد
شاه مادر گوی ما چون عشق الهی در دل ظهور
کردی جز آمد بخت و رامن می کشد و بنان حرکت می کند
نوبت توبه شکستن می زند پس از این عشق آشکار می
کردن توبه را بار و کس سیراب بود پوشیدن عشق
و اجمال مانند فرصت آمد پاسبان را خواب بود فرصت
شد که پاسبان را خواب ببود یعنی غافل و غلبه غالب
گشت لاجرم هر حادی ست گشت و یاد که هر روز

هر خاری مت گشت و باد که خوردن هر بخور شراب و نبات
شد از باد که عشق خدا بان بخورد از آن صهبان خت را اشب کرد
خواهیم که در آن برای بهای شراب یعنی متاع هستی را در ظلمت
دنیا بخند او ند باد که کرد و در آن خواهیم زان شراب لعل
جان جان فزا و صف ترکیبی است لعل اندر لعل اندر لعل
مالا جرم با خود گشت مجلس دلفروزان ای سیر مجلس خین
درخ چشم بد اسپند سوز که اکنون ما در حالتیم که بدان
ما را حسد برند **بیت** سرایه ذوق و جهان مستی
عشق است آنها که ازین می بخشد بد چه دانند من و ستا
خوشی آیدم بکوش من تا ابد جانا چنین می بایدم چنانکه
نظم از سقا هم ربهتم بین جمله و هشیار ست در حال لا
یذالی کبند دوار ست تن چو سایه بر زمین و جان پاک
عاشقان در بهشت عدن تجری قوتها الا نهار ست
چون خدمت مولانا عجب عادت خوردیند و معرفت
فرمود بان بقصه و بلال عورت عود تک هلاوی با بلولی
یار شد یعنی ضعیف با بلال توین گشت زخم خار او را گل
و گلزار شد زخم خار از برای یار بلال را گل و گلستان
گشت که ز زخم خار تن عذبال شد بخند و خند و چشم
چشم گشت جان و جسم کلشن اقبال شد پس ازین از زخم
غم نداریم که ست و بخور گشتن تن به پیش زخم خار آن
چهود که حجاب است جان من مست و خواب آن و دود
و محبوب لاجرم ست و بیتهوش زخم را در نیابد بوی
جان سوی جانم می رسد یعنی بوی یار مهر با نم می رسد
چون بلال از حضرت یار بوی یافته بود آخر او را
چون آن سوی جانم است که از سوی معراج آمد مصطفی

اشارت بان قفیه از ابو هریره روایت خواهیم کرد که رسول
الله علیه السلام چون از معراج آمد بلال را گفت اشب من
تعالی بهشتی کردم ترا دیدم که پیش من رفتی ترا چه
عبارتت که بدین بنام رسیدی بلال گفت من هر بار که وضو
کردم در رکعت شکر و ضو گذاردم بر بلالش جتدالی
جتدا لفظی بلالش متعلق است بآمد معنی جتدالی جتدا
اینست که بلال گوید چون رسول الله علیه السلام بر من
آمد خوشامد خوشاکه این سعادت عظمی است یا معنی اینست
که رسول الله علیه السلام خوشا بلال را گفت مراد کتاب
خزانه و علما مذکور است که رسول الله علیه السلام فرمود
ان بهم بلال انه یرکب یوم القيمة علی ناقه من نواق الجنة
من لؤلؤة و بیضاء علی بلال حلة لا تساوی بها الدنیا
یناری علی ظمیرها بالان فان قال الله اکبر الله اکبر
نظرا لا نبی علیهم السلام بعضهم اذ بعض فینقولون
ما یقول فاقال ما یکسب بعد الانبیاء و الشهداء بلال
ان ابو هریره شریعت که گفت قال رسول الله علیه
السلام لبلال عند صلوة الفجر یا بلال حدیثی یا ریحی
علی عجلت عندک فی الاسلام نفعه فانی سمعت الملائكة تحق
نعلیک بین یدیتی فی الجنة فقال ما علمت علوی فی الاسلام
ان ریحی عندی من انی لم اتطهر طهورا فی ساعة من لیل
او نهار الا صلوت بذک الطهور لری انی ما قدر
لی فی **خبر آخر** ما احدثت الا اوجدت الطهارة و ما
تطهرت الا صلوت رکعتین چونکه صدیق ان بلال دم
درست چون ابوبکر صدیق ان بلال صحیح النفس و صافی
الکلام این شنبه از تو ببرد او دست شست و معلوم

کرد

کرد که از اسلام را نمی پوشد و حب رسول الله را علیه السلام
هویدا کند لا جرم از بهم عرض او پیش رسول الله علیه
السلام آمد چنانکه خدمت مولانا فرماید **بان کور اندن**
صدیق رضی الله عنه واقعه بلال را رضی الله عنه و طلم جهمی
بروی اشارت بلال است و کذا فی الموضعین الا حین الاخر
بل فی الموضع الاخر **واحد کفتن او واقرون شدن**
کینه و جهودان بروی و قصه کردن عطفی است بر بان
کورد اندن آن قضیه مفعول قصه کوردنست پیش مصطفی
علیه السلام ظرف دو فعل است و **شورت و درخوردن**
او این نیز معطوف است بر سابق **ان جهودان** و جواب
دادن مصطفی علیه السلام بعد از ان صدیق پیش مصطفی
پس ازین ابوبکر الصدیق رضی الله عنه پیش رسول
الله علیه السلام گفت حال آن بلال یا صیفا الخنین
گفت کان فلک پیامی میمون بال جت که آن بلال
بان بلند بر و از فلک پیامی مبارک بال و چایک این زمان
در عشق و اندر دام تست یا رسول الله بان سلطات
دان جفدان برج بان پادشاهت یعنی مرغ خدایت
از ان بومان در رنجت که از جهودان در بدو عنایت
در حدت مدفون شدست آن وقت کج در نجاست
پوشیده و مدفون گشته است آن کج و رفیق بود که
چند هاب بان استم می گفت جهودان بان ستم می کنند
و چنین اهل دینان کافران و فاسقان باهل الله ان
انبیاء و اولیای ظلم و تعدی می کنند بر و بالسلی کنایه
می کنند بر و بال بان را می موجب قلع کفند و بی سبب
از اکتد پس حال بلال چنین است جرم او اینست

کو با زت نس و همچنین کناه اهل الله صلوح و تقوی و نیکت
غیر حوی جرم یوسف جیت پس یعنی جز حوی کناه یوسف
بلوی و حقه را دین که باشد را در و بود یعنی اهل دنیا را
این جهان حیات وطن اهل و جود هستند بر باز را
نعم جود که اهل دنیا این جهان از این است بر اهل
الله و هم جود نام که می ننده و که می گویند که چرا می یاد
از می در دنیا و قیامت و احوال و احوال را چو اید می کنی یا ن
حضور ساعد آن شهر بار یا جنت را و تقرب حضرت را
چرا بیاید که می گویند و چون فطوری می کنی این نیز از
سخن چنان است که می گویند در قریه بو مان و در دیار
ایشان بر می می نماید و تشویش در می افکنی که ترک
دیار دنیا و احوال را در تقوی می فرمای و عذاب آخرت
را بیاد ما آید و در آن بخلت و معصیت می گذاری
مسکن ما را که شد در شکایتین وطن ما را که دنیا ست فلک
غبطه کند او را و حوائی و نام حقین این سخن
تو حقیقت نیست شیدا آوردی که تا بطفهان ما مگر و جلم
آن روی تا که گویند ما را ترا سازند شاه و پیشوا
مکرم و مقتدی و هم و سودای در ایشان می
تبی لوطی حقیقت از نیندن بترکی و قیامت یعنی
در خود آن و هم و فکر فاسد القای کنی نام این فرد
و این از می کنی نام این بهشت جهان را و بر آن می کنی
لا جرم می کنی چون مدت دنیا کنند اهل دنیا
بر چند بخش بر طلب ریاست حمل کنند بر دست
چندان آن در نیم ای بد صفات تا که خفا اینم بر سر
تو چندان بر نیم ای بیج صفات که بکنی ترک شیدا

و ترهات

و ترهات یعنی ترک مکر و سخن باطل کنی لا جرم کافران و قاصدا
انبیا و اولیا را چنین جفا کرده اند تا بقدم قیامت چنین
خواهد شد چون خدمت می لایق می حکمت و معیشت و جود
باز بقصه عودت عود پیش مشرقی جلا و بخش می کنی یعنی
ابو بکر رضی الله عنه رسول الله را علیه السلام که گفت پیشوا
مشرق آن بلال را چاد میخ بودی چه می گویند این سخن شیخ
خارشی می زنند بر تنش آن تلمیذی چنان می گویند بی چه اما
در این حالت او احد گفتی می گوید و سر می برد و در مطیع
تمه می شود درین تبیین است که چون کسی مصیبتی پیشوا
شود صبر کردنی باید که تا مصیبت می و بشود یکی آن
مصیبت دوم فوت اجوی و فضیلتی و این دوم بزرگتر
از اول است پسند ها دوم که چنان در این ای بلال سر پیشوا
از جهودان لعین را از راستی کن این جهودان ملعون اما
عاشقت او را قیامت آمده است و در قرب قیامت باب توبه
مسدود شود بلال را کویا اکنون قیامت آمده است تا در
توبه برو بسته شده است که نمی توبد که توبه کند این اظهار
و این خدمت می لایق تقرب عشق بلال احوال عشق را
بیان کند عاشقی و توبه با امکان صبر حرف یاد عاشقی
صد ریه است این محالی باشد ای جان پس سطن و بزرگ
زیر توبه ضعیف است و عشق غالب از آن این مقابل میسر
نیست درین تبیین است که کسی که عاشقی حضرت خداوند
الله علیه السلام باشد حکم من احبب الله اکثر من
نام حضرت حق و رسولش یاد کند می حق تعالی را
عبادت می سنت رسول الله را رعایت کند که توبه کند
و عشق می نماید و بها آن کی مقابل شود این را توبه

وصف خلق آن وصف خدا زین که عشق بحکم آن الله عجا القابین
و یحیی المتطهرین و بموجب آن الله یحیی الحسین و بحسب کذت
کنف الخفیة فاجبت ان اعرف خلقت الخلق صفت حضرت
خداست عشق از او صاف خدای نی نیاز لا جرم عاشقی بر
غیر او باشد مجاز باو عاشق شدن یی باید زان که آن حسن
زد اند و آمدت یعنی حسن و جمال ملک متعال ثابت و ملی
زوالست اما حسن دیگران عارضی و قابل انتقال که حسن غیر
زد اند و دست و صورتی زانکه حسن غیر از جانست و آن
نفعه و رحمت ظاهرش نور اندرون دور آمدت لا جرم
چون رود نور و شود پیداد خان چون جان رود تن هرگز
ماند پس در آن او آن بفسرد عشق مجازی آن زمان
بمجد و سود کردی الحال و نور روز و آروان
حسن سوی اصل خود چون روح بعالم الهی رود مثلا
محبوب کسی خواه فرزند او باشد خواه برادرش چون
بمیرد جسم ماند کند و رسوا بختی بماند بد رایح و قبح
چنانکه نور ماه بر دیوار بتابد دیوار نورانی شود چون
ماه غارب گردد نور ماه راجع شود هم سوی ماه لا جرم
در آن وقت وار و در عکسش ز دیوار سیاه چون
عکس ماه و نور روز پس بماند آن و کل آن نکاز
نی آن نقشی و حسن گردد آن دیوار نی سه دیوار
زشت همچو آن قلب که بر روی او ز رانده یا شند قلب
را که ز رانده وی او بختی و برقت باز گشت آن در مکان
خود نشست مکان اصلی او که در یا عدم بود با نجا بوقت
پس مس رسوا بماند و روشن روی سیاه زو تقسیم
رودت بماند عاشقش که سوز ز رینداشتنی اش نی

بصری

نی بصری است چنینی بصری او پدید کرد عشق بینایان
بود برکان زرد چون معدن زرد دست دارند لا جرم
هر روز باشد بیشتر زیاد پس هر که عاشق حضرت خدا
بود و در طلب او پدید عشقش هر روز بیشتر گردد
و تقرب الهی حاصل شود زانکه کان را در زری بود شریک
اینان سر جبا ای کان زرد لا شکر فیک در تو شک نیست پس
ای اهل بصیرت رای باید که جل خدای نی شریک را در
ندارد و چنینی را با و شریک نکر داند هر که قلبی را کند
اینان کان هر که فانی را دست دارد او را ب حضرت خدا
شریک گرداند و او در زرد تا بکاره لا مکان یعنی جان
ب حضرت عندیت الهیه برود عاشق و معشوق مرد لاد
اضطراب هر دو بعینند از اضطراب چنانکه ماند
ماهی رفته زان کرد آب آن فاعل ماضی ماضیت و فاعل رفته
آبست یعنی آب رفته و ماهی در خشک مانده باشد عشق
دبائیت خورشید کمال آفتاب تابان و بی روان آس نور
اوست خلقان چون طلوع فرمان نور اوست یعنی حاکم
نور عشق دبائیت که خورشید کمال است ز یک آن چون
سایه است چون خدمت مولانا بتقریب حکایت چنین
معرفت فرمود بان تقصیر دعوت غفار مصطفی زین
قصه چون جوش بر سبکفت رسول الله علیه السلام
ازین جبه چون کل کیشاد کشد رغبت افزون گشت هم
او را بگفت ابو بکر رضی الله عنیه بحکم بسط الکلام
حیث الاصفاء مطلوب رغبت زیاد شد بگفتن زین
ان ابو بکر ستم چون یافت همچون مصطفی صلی الله علیه و سلم
هر دو مویشی زبانی شد جدا پس از قصه و بسط کلام

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست یا بابکن گفت این بنده مس
 او را مشورت ابوبکر بخود اشارت کرد و گفت این بنده آن
 بلال را خریدارست هر بهما که گوید او را می خرم هر بهما که
 خواجه اش گوید آن بلال را می خرم در زبان حیف ظاهر
 ننگم نظر کنتم کوا سیرانده فی الارض آمدست نه ایسی
 دنیا و اهل او سخن خشم عداق الله شدست چون ابوبکر
 این سخن را گفت که بلال را می خرد رسول الله علیه السلام
 درین بیع مشارکت خواست چنانکه می گوید وصیت کردن
مصطفی صلوات الله علیه و سلم صدیق را رضی الله عنه که
چون بلال را مشرتی می شد هر آینه ایشان از ستین بی
خواهند فرود بهای او را فی الواقع چنین شد چنانکه در
آخر این سبخی معلوم خواهد شد مرادین فضیلت شریک
خود کن و وکیل من باش و نیم بهار از من بستان که هر
دو را از آن آید کنیم مصطفی گفتش که ای اقبال چون دولت
آخرت را جویند اندرین من می شوم انباز تو درین باز
من می شوم شریک تو تو وکیل من باش نمی بهر من می شوست
مشرتی شو قبض کن از من سخن نیم سخن را پس از خرید
از من بستان گفت صد حدیث گفت رفت آن زمان
و بی الحال سوی خانه آن جهودی آمان از بهر
خریدن بلال گفت با خود از کف طفلان که با ابوبکر
بخود گفت آن جهود قدر بلال را نمی داند او را با ندرک
بها خریدن میسرست چنانکه از دست کوردگان کوهی
بسی توان آسان خریدن ای بدن چنانکه عقل و ایمان
کوهی قیمت دارند اما شیطان از دست اطفال دنیا بحکم
قل متاع الدنیا بمتاع اندک که ملک دنیاست می خرد
 قلیل

چنانکه

چنانکه می فرماید عقل و ایمان را از این طفلان کول در بعض نسخ
 عقل و ایمان را از این قوم جهول می خرد با ملک دنیا دیو
 و عول از بس آن شیطان بموجب زین للناس حب الشهوات
 الایة چنان تزیین کند که خرد ایشان و صد کلزار را که
 از طفلان کول و قوم جهول می خرد بسیار کلستان چنان را
 همچنان مهتاب پیماید بسج چنانکه در زمان مافی سحران
 بودند مهتاب را بسج کرباس نمودندی و فروختندی
 و پیماید ندی همچنان شیطان مهتاب را بسج کرباس پیماید
 و فروشد یعنی دنیا که هجست و نیست هست نماید و آن
 مردمان فریبند کز خساک صد کیسه بر باید بسجی که از
 تا جوانی عقل سیم و زر بسیار بر باید بسج یعنی سرمایه
 عمر راستانند و صنایع کند انبیا شان تا جری او ختند
 انبیا علیهم السلام بخشان تا جری تعلیم کردند پیش
 ایشان شع دین افروختند تا چشم ایشان بینند شود
 دیو و عول و ساحران از سحر و جند انبیا را در نظر ایشان
 رشت کرد انبیا را در نظر خسان قبیح نمودند و رشت
 رشت کرد اندک و بی عدو یعنی شیطان که بحکم یا بنی
 آدم افلا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو و بین و بموجب
 ان الشیطان لکم عدو فالتخلوه عدو دشمنست و آن
 دشمن چنان قبیح نماید بسجی تا طلاق افتد میان جفت
 و شو تا در میان زن و شوهر طلاق افتد دیدها
 شان بسجی روختند یعنی شیاطین دیدهای ایشان
 بیک سجی روختند و پوشیده کردند تا چنین جوهی بخش
 بعضی روختند بترکی تا بچلین جوهی چوپه صادر

چنانکه در بعضی نسخ
 عقل و ایمان را از این
 طفلان کول در بعضی
 نسخ عقل و ایمان را
 از این قوم جهول می
 خرد با ملک دنیا دیو
 و عول از بس آن شیطان
 بموجب زین للناس حب
 الشهوات الایة چنان
 تزیین کند که خرد
 ایشان و صد کلزار را
 که از طفلان کول و
 قوم جهول می خرد
 بسیار کلستان چنان
 را همچنان مهتاب
 پیماید بسج چنانکه
 در زمان مافی سحران
 بودند مهتاب را
 بسج کرباس نمودندی
 و فروختندی و
 پیماید ندی
 همچنان شیطان
 مهتاب را بسج
 کرباس پیماید و
 فروشد یعنی
 دنیا که هجست و
 نیست هست نماید
 و آن مردمان
 فریبند کز خساک
 صد کیسه بر باید
 بسجی که از تا
 جوانی عقل سیم
 و زر بسیار بر
 باید بسج یعنی
 سرمایه عمر
 راستانند و
 صنایع کند
 انبیا شان تا
 جری او ختند
 انبیا علیهم
 السلام بخشان
 تا جری تعلیم
 کردند پیش
 ایشان ایشان
 شع دین افروختند
 تا چشم ایشان
 بینند شود دیو
 و عول و ساحران
 از سحر و جند
 انبیا را در نظر
 ایشان رشت کرد
 انبیا را در نظر
 خسان قبیح
 نمودند و رشت
 رشت کرد اندک
 و بی عدو یعنی
 شیطان که بحکم
 یا بنی آدم افلا
 تعبدوا الشیطان
 انه لکم عدو و
 بین و بموجب
 ان الشیطان
 لکم عدو فالتخلوه
 عدو دشمنست و
 آن دشمن چنان
 قبیح نماید
 بسجی تا طلاق
 افتد میان جفت
 و شو تا در
 میان زن و شوهر
 طلاق افتد
 دیدهای ایشان
 بسجی روختند
 یعنی شیاطین
 دیدهای ایشان
 بیک سجی روختند
 و پوشیده
 کردند تا چنین
 جوهی بخش
 بعضی روختند
 بترکی تا
 بچلین جوهی
 چوپه صادر

یعنی تا کوه عقل و ایمان را بخار و خس دینا که مشاع اوست فروختند
این کهن از هر دو عالم برتر است از سخن ابو بکر است بخود همین سخن
دینا طفل جاهل کو حُرست درین تنبیه است که مشاع نفس را
بشم خیس فروختن حُرست پیش خرم هم که هر یک است
که خرم و خرم را فروق نمی کند آن اشک را در دُر و دُر و دُر
شکست آن خرم اشک هست در لولو و خرم منکر و حُرست و کوه های
او انکس که خرم و حُرست است منکر دریا و منکر کوه های او
کی بود حیوانی در و پیرایه چون منکر است بحر و یعنی
حضرت خدا در سر حیوان خدا نهماده است م س هونت
کو شود در بند لعل و در پرست یعنی حضرت خدا در
سر حیوان عقل و آن خصلت نهماده است که آن حیوان
در قید لعل باشد و لولو پرست بود یعنی طالب آن باشد
سخران ای هم دیدی کوشوان استفهام انکار است لاجرم
خر کوه و کوشوان پندار کوش نیارد و قدر کوه
با نداند کوش و هوش خوب بود در سبن زان پس خدان
دو پیا عیش و عشرت می دانند عدا ی رو خانی و قدر
لعل بد خسانی ندانند احسن التقویم درو البین
بخوان در سوئے و البین لقد خلقنا الانسان فی احسن
تقویم ثم رد دناة اسفل سیافین الا الذین آمنوا
و عملوا الصالحات و انما ان که مراد اهل تحقیق تقویم جانت
نه حسن صورت ابدان که کرامی کوه است ای دوست جان
حرف یاد کرامی برای نسبت است یا مصدریه یعنی آنان
که اهل جانند و اهل صلوح و ایمان نزد حق تعالی
مکرم اند نه هو انسان صورت و حمارت سیرت احسن
التقویم از عرش او فزون یعنی در انسان خرمی باشد

که

که بحکم لا یسعی ارضی و لاسما ی و لکن یسعی قلب عبدی المؤمن
التقی التقی الوداع از عرش فزون باشد **رباعی** در خانه و
عم بودن از همت دوزن اندر دل دون همت اسرار تو چو
باشد **بهر چه** همی لرزی می دانکه همان از زنی زان روی دل
عاشق ان عرش فزون باشد احسن التقویم از فکر
برون یعنی خرمی باشد که او از حد فکر و بیرون بود کجا
اشاره الیه رسول الله علیه السلام لی مع الله وقت لا
یسعی فیه ملک مقرب و لا نبی مد سل کر بکویم قیمت این
ممتنع ولی نظرم بسوزم هم بسوزد مستمع اجمال این
سخنی آنست که بحکم اول ما خلق الله روحی روح مخدی
و روح اقدم و روح او حد نیز خوانند و همه ارواح
جنیبات و افراد او پندار جتی و انبی و عدشی و فرشی
و ملکی و ملکی و ارضی و فلکی اگر این تفصیل کنند فهم
شکلم و سماع بسوزد و لهذا بان تعرض نکرد و گفت بل
ببند اینجا و خراین سومران ساکت شود اینجا و مرکب را
بدین طرف مران بکر قصه و ابو بکر و بلال را بگو رفت
این صدیق سویی آن خران یعنی یهودیان حلقه و در
چو در را برکتون ابو بکر حلقه باب زان و یهودی باب
را کتود رفت بخود در ساری آن جهود ابو بکر بی هوش
و بی جوش درون خانه و جهود رفت بخود دوست
پو آتش نشست درون خانه از دهانش بس کلام تلخ
جست که یهودی را عتاب گردن گرفت کین ولی الله
را چون می زنی ای جهود و دینی این چه حقدت ای
عروق و سنی یا مصدریه است یعنی این چه کینه است
ای دشمن ضیا و نور اسلام که تو صدیقست اندر دین خود

مردودت ظلم بر صادق دلت چون می دهد ظلم کردن بر بلال
صادق دل تو چگونه رضادهد ای تو در دین جهودی ماره
موتی یعنی در دین خود مرد نیستی کین کمان داری تو بس
شهران این پادشاه نادان دین را همچون خود طاق می
کنی که در دین خود مرد نباشد در ره زاینه کز سان خود
همه را از سر آن موعود خویش منکر ای مردود و فخرین
ابد نظر مکن ای مردود و لعنت ابدی آنچه آن دم از
لب صدیق جست و پیمودی گفت که بگویم کم کنی تق
یا و دست یعنی فدا موش کنی اعضا را از حیرت آن بیابیع
الحکم یعنی نفاق بحکم من اخلص الله اربعین صبا حاکم
ظهرینا بیع الحکمة من قلبه علی لسانه آن چشمهای حکمتها
همی نفاق از دهان او روان از ذی جهات یعنی از دهان
ابوبکر روان و روان بود از حضرت خدای تعالی
که بی جهت و مکانت همی آن سنگی که آبی شد روان
همی ن سگ موسی که بوجوب قلنا اضرب بعصاک الحجر
فانفجرت منه اثنتی عشرة عینا آبی روان شد نه ز پهلوی
مایه دارد نه میان نه از کنار مایه دارد آن سنگ نه
از میان بلکه آن آب از خزینه غیب حضرت خداست
اسیر خود کرده حق آن سنگ را پرده و حجاب و بهانه
ساخت خدای تعالی آن سنگ را بکشاده آب مینار نک
را فتح و جاری کرد از آب آسمان رنگ را همچنان کن
چشم چشم تو نور از سنگ آب را روان کرد چنانکه
ان چشم چشم تو نور او روان کردستی نخل
و فتور خدای تعالی جاری کردی عینلی و سستی لا
جرم این محض ایجاد خداست اما این دورا روی پو شی

کرد

این در دین باید دارد نه زینورم
ان نور نه از این مایه دارد نه
ان نورم

کرد و ایجاد دوست بهانه و پرده کرد در آفریدن خدای تعالی جل
و علا و همچنان در خلایق کوشش با و جادبتن در سوراخ کوشش بار
جاذب او مذکور صدق کلام کاذبش صادق و کاذب کلام
را سماع و مدد که گشته است آن چه بارت اندرین خرد استخوان
یعنی آن چه بارت که سبب اورا که شود درین استخوان کوچک گویند
حرف و صوت قصه خوان که قبول کنند محل و مدد که حرف و صوت
نخن کوی باشد استخوان و باد زوشت و بس که سمیع و سميع حضرت
خداست در دو عالم غیر زدان نیست کس لا جرم سمع او قابل
ای بی احتیاج سمع و سمع یزدانست و گویند هم او است یعنی
ستیدن و کفتم بقوت دادن و ایجاد او است نه آنکه الاذنان
من راس ای شایب رسول الله علیه السلام در بیان آنکه در
و صف کوشش را با آب سر می کردند می باید این حدیث را فرمود
که **الاذنان من الراس** یعنی فرع و جبهه تابع اصل کیست
ای ثواب یا بنده لا جرم بند و حواس او خفیه بند و تابعان
پس در حقیقت سمع و بصیر خدای بزرگوار است باز حدیث
مولا با حکایت عودت نمود گفت رحمت کرهی آید بروان
پهودی گفت با ابوبکر اگر ترا رحم می آید بر بلال در بند بستانی
ای اکرام خجی تمن به بلال را بستان ای که خوی تو اکرام
است از منش و اخجومی سوز دلت از من بلال را غر
چون حد دل تو سوزدی مؤنت حل نکرد مشکلاتی رخ
کشاده نکرد و شکل تو پس نی دادن مال و وصول بلال
مست نیت گفت صد خد متی کنیم یا نصد همچون ابوبکر گفت
خدمت و این کتم و بخود متکا تره بند و دارم تن اسپید
و جمهور بند دارم که همچو بلال سیاه نیت همچو جمهور دست
تن اسپید و دل سیاه هستی بکین بدن آن بند اسپید و دلش

سیاهت آنرا بکین در عوض ده تن سیاه و دل نیر در عوض آن
غلام بمن بود بلال را که تن سیاه و دل نیرت پس فرستاد بیاورد
آن همام یعنی ابوبکر کی فرستاد آن غلام سپید را بیاورد که بود
الحق تحت زبیا آن غلام بنایت زبیا بود آن غلام در صورت
ظاهر آنچنان که ماند حیوان آن جهودان زودنا غلام آن دل
چون سنگش از جارفت زود دل سخت او از جار خاست و مضطرب
شد حالت صورت پرستان این بود یعنی سنگشان از صورت
مومین شود دل سنگین ایشان از یک صورت پنجم کرد و باز
کرد استین و راضی ز شد آن یهودی باز عناد کرد باین عوض
راضی نکشت که بدین افزون بدن بی هیچ بدترین زیاد که بکن بی انبیا
و ناچار لاجرم ابوبکر یک نصاب نقص هم بروی فرود رویت
در هم شری از سیم زیاد که کرد یا مقداری از مال تا که راضی نکشت
حرص آن جهود و بلال را ابوبکر برد **خندیدن جهود و پند**
که صدیق مفیق نیست فریفته شده است **درین عقد** درین
بازان تمهقه زرد آن جهود سنگ دل جهود بر آن اعتقاد شد که
ابوبکر را معز و بگرد پس تمهقه بزرد آن جهود بی شفقت
که بلال زانی رحمتی زرد آن سرفوس و طنز و غش و غل
از جهت خذیه و طعن و خیانت و کینه که خصلت یهودیان
مکر و حیل است و طعن و کینه چنانکه حضرت خدا در سوره
ال عمران فرمود **و قالت طایفة من اهل کتاب انما بالذی**
انزل علی الذین آمنوا و جم النهار و اکفروا اخوه لعلمهم
یعنی گفتند گروهی از یهود که اول روز بدین محمد در آید و آخر
روز کافر شود باشد که بدین حیل رجوع کنند و گویند اینان
اهل کتاب اند کاری چنین از کزانی نخواهند کرد حق تعالی
مؤمنان را از فکر مکر ایشان آگاهی داد گفت صدیقش که این خند

جهود

چه بود ابوبکر پرسید که این خند چیست در جواب پرسش آن خند
کن و در جواب پرسیدن ابوبکر **در آن یهودی خند را زیاد**
کرد گفت اگر جدت بنودی و غرام یهودی گفت اگر جد و اهتمام
تو و میل و اقدام تو بنودی در خریداری این اسود غلام
طرف مصرع اولست من راستین ه غمی جو شیدی جواب شرطت
یعنی عناد بسیار نکرده می خود بعشر اینش بفر و شیدی زبیا
کو بنزد من نیر زدنیم و آنک ان بلال نزد من بهای حقیقی غمی
ارزد تو کران کوبدی بهایش را بیا کند و بغوغا در حق او پس
جوابش داد صدیقای غمی و احمق کو هری داری غمی زی
چون صبی کو هری را بکن رکان داری غمی ن کو که یعنی بلال
کو هر گرا غایه بود و آنچه در عوض او دارم غمی ن کو که کات
چیزی حقیرست کو بنزد من می ارزد و کو ن آن بلال بنزد
من و جهان ارزد من بجا نش ناظرستم تو بگو ن اگر چه ظاهر
صورت او سیاهست اما از سر حبت او سیم ناب آمدن این
روی پوش است از برای رشک این احمق کن و کول خانه که
دنیاست ظاهرش آراسته و باطنش خرابست بلال بر عکس
این که ظاهرش رشت و باطنش سمور دید این هفت رنگ جسمها
من هولست در نیابد زین نقاب آن روح را دید از حجاب
و نقاب تن جان را احساس و ادراک غمی کند که کجای کرده بی
در بیع پیش مد بعضی نسخ کر میکی واقع شده هر دو یک
معنی آید یعنی سخت گرفتاری در بازار دادی من جمله ملک
و مال خویشت و پس از آنی و ر میکی افزودی من ز اهتمام
من هولست دانی زرد کردی از غیر و ام یعنی اگر تو
عناد افزودی من پس از دارن هم مال و ملک از مردمان
دانی زرد و ام کوبدی از بهر بلال بتو داری سهل داری

زانکه این یاقتی ای جهود دزدیدی حقه را نشکافی این بلا حقه
 سر بسته بود که درو در بود تو حقه را نکشیدی و باند روش در
 دزدیدی حقه و سر بسته را بجهل تو و از حقه و سر پوشیدن را نادانی
 تو بدان زود بینی که چه غنبت او تازد و معلوم کنی که ترا
 چه فریفتن واقع شد که حقه و پر فعل را دادی بیاد زانکه میخوردگی
 در سیمه دوی تو شاد درین محل پندست با طفل دینا که سرایه
 عمر را بباد دادند و بضلای و معصیت سیمه روی کشند اما
 از کمال غفلت باین سیاه روی شادند **حکایت** حسن بصری جوانی
 را دید که میخندد گفت یاقتی **هل جرأت الصراط یعنی ای فرزند**
 من از صراط گذشتی گفت نه حسن بصری گفت هل تبین لک الی
 الجنة یقیر ام الی النار یعنی ترا معلوم شدست که بهشت می روی
 یا بدوزخ گفت نه تبین حسن بصری گفت ففیم هذا الضحک
 یعنی در چیست این خنده عاقبت و احسرتا کوی بسنی اما پس از
 فرزت در صفت پشیمانی **منی** نمی دهد بخت و دولت را فرزند
 خود کسی استقامت انکار نیست حضرت خدادرسوه ملائکه
 فرمود **دینا آخری من صلحا غیر الذی کتا فعل اولم توکم**
ماید که رفیقه من تذکر و جاو کم اللذیر ای پرور کار ما بیرون
 آری را بد نیافریت تا بکنیم عمل پسندیده جز آنکه بودیم که عمل
 می کردیم چه اکنون عذاب را معاینه دیدیم و دانستیم که کردار
 ما در دنیا شایسته نبود حق تعالی کوید اما از ندگانی ندای
 و عمر از این قدر شایسته شمارا آن مقدار که پند گیر در آن
 عمر هر که خواهد که پند گیرد و آمد بشما بیم کننده یعنی رسول
 بخت با جامعه غلامانه رسید بخت و دولت و بلا و سعادت
 بلباس بندگانه آمد چشم بد بختت جز ظاهرندید که ظاهر
 او را دید که حقیرست لا جرم متاع آخرت و اهلی او

بندست

رشت

رشت و فقیر نمایند ظاهر **بیتان** را بزخارق دنیا فرو شنید
 او نمودت بندی و خویشتنی که تنزل کرد خوی رشتت کرد بلا او
 مکروتن و اذ او محن این سیمه اسرار تن اسپید را این غلام که عوض
 دارم سیاه اسرار و تن سپیدت تو این را بت پرستانه بگیری و از آن
 خاچگون بت پرستان که صورت دایم بینند بگیری هر نه کوی
 این ترا و آن بودیم سود این غلام سپید ترا و آن بدول حبشی مرا
 همین لکم درین ولی دین ای جهود بحکم آیه سون الکافرون
لکم دینکم ولی دین دنیا شمارا و آخرت مرا خود سزای بت پرستان
 این بود من مونس جلش اطلس اسب او چون بین بود ظاهرش
 میور و باطن خرابست چون اسبش چون بین است قطع مسافه نکند
 حال اهل دنیا اینست میجو کور کافران پر دود و ناز از درون
 و ز برون بر بسته صد نفس و تکوان از بنای رخام و دینیت
 آن میجو مال ظالمان بیرون جمال و محل بیان اما از درونش
 خون مظلوم و بال کینه حال اصحاب امیال اینست که در دنیا
 مرقه الحاله اند و در آخرت گرفتار و بال چون منافق از
 برون صوم و صلوات مکن و ز درون خاک سیاه بی نبات که
 اثر عبادت نیست حال ارباب دین چنین است که از ظاهر
 بصلوح آراسته اند اما از باطن حالی باشند از توای میجو
 ابر خالی پر قدر و قدر تو میجو آن سخانی که حالی از آب باشد
 و پر از صوت رعد نه درو نفع زمین نه قوت بر و غداي کتدم
 حال عالم پر بقال و حالی از اعمال چنین است و ناصحی عمل
 نیز همین است که سخن بسیارست بی کور دار و خود راه کن
 سوز نیست از آن گفتار میجو و عد مکر و گفتار دروغ و غوغو
 فی وفا آخرش رسوا و اول با فروغ و ضیا حال پر روغ
 کویان اینست که اولش خوش آیند آخرش رسوای غمین

چون خدمت و لانا از زبان صدیق چندین معرفت فرمود باز
حکایت عودت نمود بعد از آن بگرفت او دست بلال پس از آن
ابو بکر دست بلال را بگرفت آن در خم خود می محنت چون خلایق
آن بلال که از دندان محنت چون خلایق خفیف شدن بود شد خلایق
در وهانی راه یافت چون خلایق از غیبی بد هانی می روید همچنین
بلال چون خلایق شد بد هانی راه یافت که آن دهان شیرین
دبانست لاجرم جانب شیرین زبانی می ستافت یعنی بسوی
رسول الله علیه السلام با استیجالی رفت چون بدید آن حسین
روی مصطفی چون بلال بیمار روی رسول مختار بدید حق تعالی
قتار او بر قفا یعنی بیفتادنی عقل شده بر قفا تا بدیری بخود
و بخویش ماند تا زمان طویل سهوش و بیخوشی ماند چون خویش
آمد ز شاری اشک در انداز شاری بگریست مصطفی اش در
کنار خود کشید یعنی رسول الله علیه السلام بلال را در اغوش
گود کسی چه داد بخشتم کور رسید کسی بی داند چه وقت از
رسول و عطش از حق بلال رسید چون بود مستی که بر
اکسیر زد چگونم بود مستی که با کسیر رسد یعنی ز ر شود
مغلسی بر کبچ پر تو غیر زد و مغلسی که خزیمه و افزایا بد
پینی غنی کردد مائی پزورده در بحر او فتاد یعنی یک مائی
که بخشکی او فتاده باشد باز بدریا افتد یعنی حیات یافت
کاروان کم شدن ز دیور شان و راه راست یافت یعنی بغایت
شار شد آن خطابانی که گفت آن دم نمی بلال گوزند بر شب
بر آید از شبی یعنی روز روشن کردن آن شب چون صبح
پس ای ستم من نتانم باز گفت آن اصطلاح که رسول الله علیه
السلام بلال را بزبان قال و حال اینچنانی اسرار و احوال
فرمود که وصف او قابل بیان نیست چنانکه خود تو دانی

کافشانی

کافشانی در جل چون آفتاب مطلع عمل رسد نور و سلطانی و اول
بهار کرد تا چه گوید با نباتات با دقل غور خویا و خرمایی بد
مضون این بیت استفهام انکار است یعنی چون فصل بهار آید نباتات
را سخن مخفی گوید که نباتات زند شوند و جنبش کنند اما تو سخن او را
نمی دانی و همچنان خود تو دانی هم که آن آب در لال در وقت بهار
می چم گوید با ریاحین و نهال مضون این بیت نیز استفهام انکار است
یعنی آب بر ریاحین و نهال سخن پوشیده گوید که فصاحت و بالیدن
گیرند اما تو سخن او را نمی دانی صنع حق با جمل اجزای جهان مرمونست
چون دم حرفت از افسون نگران مخبر لفظت از ساحران که بوجود
آرد اجزای جهان را جذب یزدان با اثرها و بسبب کشیدن خدای تعالی
با تار و اسباب بمقتضای حکمت خود صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
که اسباب در آثار تاثیر کنند و اشک تاثیر کنند و آثار موجود متاثر
شوند اما آن سخن ما را مسموع و معلوم نیست و بعقل مرمونست
چنانکه می گوید نه که تاثیر از قدر معلوم نیست مضون این مصراع
استفهام انکار است معنیش بترکی تاثیر قدر معلوم دکلدر یعنی
تا تاثیران قضا و قدر معلوم است لیک تاثیرش از عقل نیست یعنی
تا تاثیر قدر بعقل مامد که نکود عقل اینجا مقلد است زیرا چون مقلد
به عقل اندر اصول که ذات و صفات حضرت خدا را بکنم حقیقت
نمی داند آن مقلد در فرود عشای فصول عقل را در آثار و اسباب
و در تاثیر قدر نیز مقلد دان که پیرسد عقل چون باشد مراد
و مقصد یعنی وصول الی الله که مقصود است از سلوک و چنانکه تو
ندانی و السلام عقل را بگویم چه که تو ندانی و ادراک تو نمی رسد معانی
مصطفی علیه السلام با صدیق رضی الله عنه که تبار صیبت کردم که بگفت
سخن حق چندانها خدیجه و عذرا و اشارت با بگویم گفت ای
صدیق آخر گفت رسول الله علیه السلام گفت ای ابو بکر صدیق

ی گفت این عالم الهی عنایت می جت بدین سعادت رسید پس هر که
چنین باشد چنان شود یعنی عاشق رسول الله علیه السلام و حامل
بلا و آلام و تحمل عناء انام گردد سعادت ابدی رسد اینها الف
اقبالی جدید سرسوز است از جهان کهنه نو کن رسیدن از جهان عتیق
نو کنیدی رسید که ان عالم الهیست زان جهان کوچا بیجان جوت
از ان جهان که آن جهان چنان بجان را جویند است که در خبر است
هر شب گوید هل من تائب فانوب علیه و هل من مستغفر فاعف
له صد هزاران نادر و دنیا در دست بسیار عذاب در
انت که در خبر است اعدوت لعبادی الصالحین ما لا عین رأت
و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر ابتر و یا قوم اذا
جاء العوج ثم رد بادشما ای قوم که تازی آمد چون غم الهی رسید
افز حوایا قوم قد زال الخرج شار شوید ای قوم که زایل شد تنگی
که مصیبت و محنت و زیان و خسارت و دیگر عقوبت مقدمه و
راحت است افتای در کان و هلاک آفتاب شریعت که رسول الله
است بخانه و کوچک هلاک رفت و از مقام خود تنزل نمود در
تقاضا که از حنی یا بلال در طلب که ما را راحت رسان ای بلال
یعنی از ان بلال سخن **حکایت** از ضحاک سویت که بلال افتخار
از ان گوید صدق پیدا شد از سوی رسول الله علیه السلام
گفت آند روز ماهه الهیة اصحاب گفتند آند روز رسول لعلم
رسول الله علیه السلام فرمود خدای تعالی فرمود درهای
اسماها را بعدش کشادند از برای اذان بلال این صوت
صدای کشادند در هاست زیر لب می گفتی از بیم عدو پیش
ازین نام خدا را پنهانی می گفتی از بیم یهودی گویدی
او بر منار و بکو در جای بلند ذکر خدا کن و پیش ازین بلال گوید
اکنون بصفا رسیدی پس هر بلا باعث سعادت است و ان حضرت

خدا

خدا دعوت لاجرم می رسد در گوش هر غمگین بشیر فاعل دمد بشیر
یعنی کسی که بنی مبتلا شود بگوش او بشیر الهی می رسد و می گوید خیز ای
مدبره اقبال گیر بر خیز ای پس روند و بدیخت راه پیش رفتن و
گیر و بحضور خدا توجه کن ای درین جسی و درین کند و شبش
این نیز از سخن بشیر است ای که درین زندان و بدجای و درین
بدرایجه و شبتهای یعنی ای که در جسی شهیدی او در بدرایجه
معصیتی و شبش شیاطین و ضلالتی همین که ناکس نشود دستی
خوش غافل باش تا غافلان ندانند خلاص گشتی ساکت شو و برو
لا جرم آنکس که غفلت او غالب باشد که خیر بشیر نشود یعنی
تنبیهات الهیة متنبه نگردد و بخواب غفلت و خاموشی بماند اما
کسی که خیر بشیر بشود فریاد و خروش بردارد چون کنی خاموش
کنون ای یا رمن چگونه ساکت شوی اکنون ای رفیق من کز بن هر
مو بر آمد طبل زن که هر موی تو از طرف خدا نغم می کند و طبل
می زند و ترا تنبیه می کند یا معصیت و الم یا بنیان و غم یا عرض
و ستم یا پیری رسیدن آبخنان گوشه عدو رشک خواجگان اصم
گشت دشمن حسد کنند گوید این چندین دهل را باکد یعنی آنکس
که غفلت او غالب بود همچو کورت که دهلها را می بینند اما آواز
چندین طبلها را نمی شنود و بتنبیهات الهیة متنبه گردد و مراد
اینست که بلای بسیار او را رسد از بهر بیدار کردن و هر یکی
او را ندانست اما او نمی شنود می زند بر روش ریحان که طریست
می زند بر زوی مغدور ریحان که تان است یعنی الم جسمانی که ریحان
روحانی و تان است او را کوری گوید این آسیب چیست آن عدو
از کوری گوید این فتنه و لی حصوری چیست یعنی هر محنتی
و مشقتی که بمصون رسد کفارت از نوب و سبب مغفرت گردد
و هر المی که می آید بیدار گردنت و در ان حال عبارت سبب

از ریا و منزلت باشد که رسول الله علیه السلام فرمود الا اخبرکم بما علی
الله به الخطایا و یرفع به الدرجات اسباغ الوضوء علی الکفاة و کثرة الغسل
الی المساجد و انتظار الصلوة بعد الصلوة فذلکم الرباط فذلکم الرباط
فذلکم الرباط می شکنند حور دستش می کشد بتو کی صدف از حور و چکر
یعنی می خواهد که بخت رساند **حکایت** عزیزتری در خواب بود حوری
آمد دستش گرفت و کشید و گفت مرا و امثال مرا و بهشت را از بهشت تو
تزیین می کنند و آماده سازند تو چرا در خوابی بر حین و عدل کن
تا جمال ما و مقام تو فروری علی باشد **حکایت** کور حیران کز چه دردم
می کند و شقت می دهد و می گوید این کتا کت شجیت پر دست
و تم این کشیده چیت بر اعضایی من بفضا و کلا خفته ام بگذارتا
خوای کتم یعنی هر محنتی و مصیبتی و مساوتی که می رسد از خدای
تعالی تنبیه و بیدار گردنت و آنکس که از اینها می رنجد کویا می گوید
مرا برین حال بگذران تا در غفلت و غرور عاظم آنکس را گفتن می باید
آنکه در خوابش می جوتی و نیست آنکس که در بیداری دیدنش میسر نبود
و او را در خواب می جستی بر باین تو آمد که تو ای می کشد بسوی خود چشم
بکشگان می نیکنی است لا جرم بند را هر بلا که می رسد تنبیه الهی
و عنایت پاد شایسته که آن مجرب حقیقی بر سر عاشق خفته آمد است
می خواهد که او را بیدار کند **بیت** سرفرازش من آورد باوان
حزین گفت ای عاشق بچان من خوابت هست از و به بن مته ترد
که از اسلک بک بسیل البلاء و فقر عینا فانه یکک بک بسیل الانبیاء
و الصالحین و از اسلک بک بسیل الرخاء فابک علی نفسک فقد خولف
بک عن بسیلهم ان بلاها بر عز نزل پیش بود زیان واقع می کشد رسول
الله علیه السلام فرمود اشده الناس بلاء الا انبیاء هم الا ولیاء
هم الا مثل فالامثل کان محقق یاد با خوبان فرود که ان چایکی کردند
و در بیای و شیوه نمودن یا نخبوبان زیاد می کرد یعنی بلا و محنت

کند چلین

که آن حضرت

آن حضرت خدا بخوانان حضرتش رسد شیوه و لاغ اوست تا آن بلور سید
نحضرت او زاری کند و از اشتغال بغیر فارغ باشد لاغ با خوبان کند
بر هر دهی بر سر هر داهی ابو سعید خزان گفت الهلا من الله الی الحین
تحفته و هدیه و تحریک مانی خایر هم من المواصله نیز کوران را دستور اند
که می یعنی غافلان را نیز شیوه بلا و لاغ عنارساند و ایشان این شوند
سهل تستری کفته لو لا البلاء من الله لم یکن للمهد طریق الیه خویش را یکدم
بدین کوران دهد و جذب و فکری در ایشان نهد تا غریب از کوی کوران
بر جهنم که از غفلت بیدار شوی **حکایت** سبب توبه ابو القهه این بود که
روزی حساب عمر خودی کرد که در آن وقت شصت ساله بود روز
هایش حساب کرد که بیست و یک هزار و پانصد روز است گفت و او بیلی
اگر من هر روز یک گناه کرده باشم حضرت خدای تعالی را با بیست
و یک هزار و پانصد گناه می روم من خودی دانم که گاهی بسیار
گناه کردم آیا حال من چون خواهد شد **قصه** هلال خدمت مولانا
چون از قصه و بلا و فارغ شد در قصه و هلال شروع کرد که **بند**
خلص بود خدای را و همچنان صاحب بصیرت یعنی بینادانی تقلید
و محقق بود پنهان شدن در بنده کی مخلوقان پوشیده بود در عبودیت
خلق جهت مصلحت نه از سخن یعنی از بهر مصلحتی و حکمتی نه از عاجزی
چنانکه لقمان و یوسف علیهما السلام از روی ظاهر و غیر ایشان
بند بودند **بند** ساین بود ایبری را یعنی آن هلال بند ساین
بود از عیبه ایبری را و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته و خواب
غفلت رفته دانند ای که مادی بی دارد لیک چو بی بو هم نارد
پس برین قیاس کسی که در غفلت باشد می داند که خدای تعالی هست اما
چکلی که او را بو هم نمی آرد اگر باین دانش تعظیم مادر کند ممکن
بوی که از عیبه خلوص یابد اگر با دانستن مادر تعظیمش کند یعنی
اگر با علم و جود باری تعالی طاعتش کند ممکن است که چشم او

کشاده شود که اذ اراد الله بعباد خيرا فتح عينيه قلبه ليؤمن بهما
الغيب چون خدای تعالی بند و را خیر خواهد دید و بشود دلش بکشاید
تا او را بنماید بآن رو دیده غیب را صدق رسول الله این راه ن
زندگی دل حاصل کن کن زندگی دین صفت حیوان است اعتبار
بآن نیست چون شنیدی بعضی اوصاف بلال بسیار بود چون بعضی
او شنیدی ای مستمع بشنو اکنون قصه و ضعف هلال که آن بند آید
بود در زمان رسول الله علیه السلام و بیمار شد از بلال او پیش
بود اندر و پیش از بلال مقدم بود در رفتن زیرا حوی بد را پیش
گرفته بود کیش اخلاق ذمیم را زیاد گشته بود نه چو تو پس رو
که هر دم پس تری و هر وقت در پس رفتی سوی سنکی می روی
ان گوهری یاد در لفظ سنکی و گوهری مصدریه است مثل انجان
کان خواجه را مهمان رسید یعنی خواجه را مهمانی رسید خواجه از
ایام و سالش پرسید یعنی ان خواجه ان عهد مهمان پرسید گفت عمر
چند سالست ای پسر فاعل گفت فیس خواجه است و خطای مهمان
باز گو و در مدزد و بر شمشیر یعنی بیان کن و پنهان مکن و شد
گفت هژده هفده یا شانزده یا بیانی تنزل کرد در شتر
یا که پانزده ای برادر خواند بتری ای قزنداش او گفت گفت
و پس و پس ای خیر سوت خواجه گفت رجوع کن رجوع الهی
ای مثل الدماع بازی رو تا بکسی ماندت رجوع کن تا بفرج ما در
خود حصم و قصم آنت که مود هر روز در ترقی می باید بود
و پس رفتن بدست که رسول الله علیه السلام فرمود من استری
یوماه فهو معینون و من کان اسم خیرا می یومه فهو معینون
حکایت در تقوی به همین سخن یعنی در زشتی پس رفتن آن یکی
اسبی طلب کرد از این کسی از امیری اسبی میخواست گفت روان اسب
اشتب را بکن آن اسب گفت این کویا بر آن اسب خنک را بتان

گفت

گفت از من نماز هم گفت چون ^{ان} انکس گفت من اسب اشهب را می خواهم
امیر گفت چه گفت او و پس روست و پس حرون ان کس گفت ان اسب
اشهب و پس روست و معاند سخت پس پس رود او سوی بن و بجای نب دم
گفت دمشق را بسدی خانه کن ان امیر گفت دم آن اسب را بسوی خانه
کن تا پس پس رود بخانه رسد خدمت مولا ناپس از این حصم را
بیان کند مراد از اسب اشهب نفس است و از دشمن شهوت که این نفسی
براه شریعت و طریقت راست می رود و حرونی کند و پیش نمی
آید و ترقی نماید میلش بشهوت است دم این استور نفست شهوت
لا جرم زان سبب پس پس رود آن خود پرست و مراد حویش را
جویند شهوت او را که دم آمد ز بن این نفس را که شهوت دست
ان پس او ای تبدل شهوت عقبتش کن ای تبدیل کننده شهوت او
شهوت آخرت کن چون بنندی شهوتش را از غیف ان نان
و تنعم سوگند ان شهوت از عقل شریف سر بردارد آن شهوت ان
جهت عقل معاذ می شاخی که بتری از درخت چنانکه شاخ بد را
بهتری از درختی سر کند قوت ز شاخ نیکنی سدر دارد قوت
ان شاخ دیگر نیک چون که کردی دم او را ان طرف چون که شهوت
و رغبت نفس را بسوی آخرت کردی که رود پس پس رود تا
مکتنف اگر پس پس برود تا پناه کا که عالم الهی و آخرت است
جدا اسبان را هم پیش رف خوشا نفس اینیا و اولیا که مطیع پس
رود نه پس و نه حرونی را کرو نه پس روزه نه مجوس عناد
کرم رو چون جسم موسی کلیم اشارتت بقصه و حضرت موسی
علیها السلام که چون حضرت خدا موسی را خبر داد ان بند من
که از تو اعلم است در مجمع البحرین است پس موسی قصد زیارتش
کرد چنانکه خدای تعالی در سوره کهف حکایت فرموده و ان
قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقیقا

ن
با معنی حقیق

یعنی یاد کن ای محمد چون گفت موسی مرشاکرد خود را که یوشع بن نون
بود که بطلب خضر همیشه خواهیم رفت تا برسیم با آنجا که امکان اوست
و آن ملتقی بحر فارس و روم بوده و کویند آن موضعی از افریقیات
یاد رهند شروان پس موسی گفت که مدام می رویم زمان روزی که
هشتاد ساله باشد یا زیاده ازین و بی هیچ وجه روی از سفر نمی تابیم
تا او را یابیم پس موسی در طلب خضر راه طویل را عزم کرد اما
باندک زمان رسید همچنین صالحان کرم شدند چون تن موسی علیه السلام
تا بجز نبش چوپیمهای کلیم تا مجمع البحرین بعرض کلیم هفت
صد ساله راه آن حقب در تفسیر حقب اختلاف کردند بعضی هشتاد
سال بعضی هفتاد ساله بعضی دهر گفتند آنچه خدمت مولانا
گفت سبانه است و در کودا از بهر عزم که بگردان عزم در ^{سیران}
حقیقت و در طلب دوستی که خضر علیه السلام هفت سیرت نش چون این
بود که چندین ساله راه را عزم کرد در زمان اندک بر رسید سیس
جاست تا بعلیتین بود و مقدار سانه و آرا خدای تعالی دانند پس
ای ساکد شهسواران در سباق تا ختند در تکیدن و پیش دستی
کردن تا ختند عیدان هر بطان در پاییکه انداختند فریبان
و ابلهان را در پاییکه انداختند و گذاشتند یعنی آنان که سیکار
که بودند سوار شدند و رفتند و بمقصد رسیدند آنان که بتعلق
ماه و ملک و اسباب هلاک گران بار بودند در پاییکه ماندند سوار
شدند و رفتند فکیف که بمقصد رسند **مثل** آنچه آنکه کاروانی می
رسید از راه دردی آمد در پی را باز دید بانی را در آن قریه مفتحه
دید آن یکی گفت اندرین بردا چون یکی از ایشان گفت درین شد
شتا تا بیندازیم اینجا چند روز بیف رخت دادین خانه در
کشاده بیندازیم مدتی باک آمدنی بینداز آن برون از درون
خانه بانگی آمد که رخت را برون خانه بینداز و آنکهانی اندر تو

اندرون

اندرون پس از آن تو تنها بیا با نذرون خانه هم برون افکن هر آنچه
افکند نیست از جهت اسباب و اخلاق ذمیم در میا با آن که این مجلس
سنت و اعلی که اینجا متاع کار بان را بار نیست پس چون تو می خواهی که
بدرگاه حضرت برسی اول شہوات و لذات و حبت و مال و تجلات و بعا
و نفسانیت و بدی و معصیت را انداختن می باید پس از آن رخصت شو
که بدرگاهش در آیی پس بدانکه هلال که در قصه و او شروع کرده
بودیم بتو که بری ببلندی رسیده بود خدمت مولانا بتقرب ذکر
حال او در مثل و یک حکایت آورده بود و چندین لطایف و معارف
فرمود که باز یقصد او آمده که می فرماید بد هلال استاد دل جان
روشنی آن هلال استاد دل بود و روشن جان سانس و بند ایتر
موسی و خدمتش بیان کند سایی کردی در آخر آن غلام در
ظاہر حال چنین بود لیک سلطان سلاطین بند نام در حقیقت
شاه شامان بود اما نامش بند آن امیر از حال بندنی خبر از حال
هلال غافل که بنودش جز بلیسانه نظر که آن امیر را نظر می نظر
ابلیس بود که او بظاہر صورت آدم نظری کرد که از طین مخلوق
است پس آن امیر نیز بظاہر هلال نظر کردی چنانکه می فرماید اب
و کلی دید و دردی کج تی و چنان پنج و شش می دید اصل پنج بی
پنج حواس و شش جهت می دید اما اصل و خالق او را نمی دید که هلال
مظهر حق و محل نور الهی شده بود رنگ طین پیدا و نور دین
نهانی آن شد باعث غلط جاهلان هم پیمبر اینچنین بد در جهان
که ظاہر ایشان را دیدند بنکران لاجرم کور بودند از مراتب
روحانیت ایشان چنانکه کسی که منان بلند دید و بران منان
مسخی دید که در دهان مدغ موی بود این را نورمان می خواند
بعضی از مردمان تین چشم نبود منان را دید مدغ را دید و بعضی
از قبینات بود مدغ را دید موی را دید چنانکه می فرماید آن

نشان دید و در وی مرغی بی یکی از مردمان نشان را دید مرغ را ندید
 با وجود که بر نشان شاهان برهنی بر نشان مرغ بلند پرواز و پر صنعت بود
 و آن دومی دید مرغی پر زنی و پر زنی یک موی اندر دهان مرغ بی
 موی را در دهان مرغ ندید آنک او بنظر بنور آید بود بحکم **انقل**
فراسته المؤمن فانه ينظر بنور الله کسی که بنور خدا نظر کرد هم ز مرغ
 و هم ز مو که بود یعنی دورا دید و دیگری را یعنی که مرغ را دید
 موی را ندید خطاب کرد گفت آخر چشم سوی موی تم زیرا تا نبینی
 موی بکشاید کن و شبهه حل نشود فان یکی کل دید نقشین در
 و حل کسی از انبیا و اولیا همچو ابلیس طین ملون و پر نقش دید
 در کل سیاه و آن در کل دید پر علم و عمل دیگری بظاهر صوت
 اکتفا نکرد بلکه کل پر علم و عمل دید تن نشان علم و طاعت همچو
 مرغ مراد از نشان تنست و از مرغ علم و طلعت خواه سیصد مرغ
 گیر و یا دو مرغ خوا که بسیار باشد خواه اندک پس مردی
 تن را بیند علم و عمل را بیند مرد او وسط مرغ بینست او بین
 مرد میان مرغ علم و عمل را بیند فقط یعنی غیر مرغی او
 نبیند پیش و پس اما موی آن نورست پنهان آن مرغ آن را حاصل
 کن کردن می باید و آنرا دیدن که بدان پاینده باشد جان مرغ که
 پس از آن زوال پذیرد زیرا مرغ کان مویست در منقار او مرغی
 که در منقار او موی هست یعنی نور علم هیچ عایدت کار او یعنی
 کسی که طاعت او با خلوص باشد و نور حاصل کند نور طاعتش باقی بود
 و خود اهل سعادت علم او از جان او جوشد مدام بحکم **من اخلص**
الله اربعمین مباحا ظهره یباع الحکمة من قلبه علی لسانه بحسب من
عمل بما علم و رثه الله علمه ما لم یعلم و عوجب اذ ان هد القیلة
فی الدنیا و کل الله به مکایف من الحکمة فی قلبه جان و دل او منبع
 علم کرد پیش او نه مستعار آید نه وام چون برخی معرفت فرمود

باز بقصه

بقصه و هلال عدوت نمود **د بخور شدن این هلال و یخبری خواجه او**
از بخوری او یعنی آن هلال بیمار شد خواجه او از بیماری و حال
 او غافل بود **از تحقیر و ناشناخت کلمه** از معنی من اجله است و واقف
شدن دل مصطفی صلی الله علیه و سلم از بخوری و حال او از بیماری
 آن هلال و از حالش نزد ملک متعال **واقف شدن دل مصطفی صلی**
الله علیه و سلم از بخوری و حال او از بیماری آن هلال و از حالش
 نزد ملک متعال **واقف شدن و عیادت** و جستن مرض و پرسیدن **رسول**
صلی الله علیه و سلم این هلال را و باقی قصه و از آن قضا بیمار
 و ناخوش شد هلال در آخر مصطفی را وحی شد غماز حال وحی مبتدات
 و جمله باشد غماز حال خبر اوست **بدن بخوریش خواجه** تر یخبر از ز
 هلال خواجه او یخبر بود زیرا که بر او بد کسار و بی خطرونی شرف
 بود خفته نه روز اندر آخر **خسبی و اهل تری هیچ کس از حال او آگاه** بی
 اما آنکه کس بود و شهنشاه کسان و سلطان سلاطین جهان عقل صدی حق
 قلزمش هر چارسان یعنی عقل و فرا و هر چارسان مراد از آن کس **رسول**
 الله است علیه السلام و جیش آمد رحم حق بخور شد آن شهنشاه را وحی
 آمد رحمت حق مونس گشت بهلال که فلان شتاق تو بیمار شد هلال که
 شتاق بحال است بیمار گشت مصطفی بهر هلال با شرف سر مونس از بهر
 عیادت آن طرف بجانب خانه و هلال در ذی خورشید و حی آن سه روز
 در عقب آفتاب و حی آن سه که رسول الله است روان یعنی بی توقف
 روان فانی صحابه در پیش چون اختران صحابه را اختران کفیم زیرا
 نایمی گوید که صحابی بخورم یعنی رسول الله علیه السلام فرمود **اصحابی**
کا لبحوم بائهم اقدیم اهدیتهم تلمیذی قدوة و اللطایح رجوم
 یعنی شب روان را پیشوا و متبوع اند و کما راه رجوم و راجم سیر
 گفتند کان سلطان رسید خواجه هلال را گفتند که خانه تو رسول
 الله علیه السلام آمد از شادی بی دل و جان بجهت از جای خود

بر کمان آن ز شادی زد و دست اقل معراج اول سهولت کان شهنش
آن می آمد است آن امیر برین طنق بود که رسول الله علیه السلام از برای
او آمد است چون فرود آمد ز غره آن امیر چون فرود آمد از وثاق و قصر
آن میرجان هی افشانند پامزد بشتن بجای سیم و زرجان می افشانند
اجرت قدم بیشتر چون پیش رسول الله علیه السلام آمد پس زمین
بوس و سلام آورد او ز بهر تعظیم زمین را بوسید و سلامش کرد
کرد رخ را از طوب چون ورد او یعنی رخ او چون کل شکفت گفت
بسم الله مشرق کن وطن و مسکن من تا که فرود می شود این سخن
گاه تا فراید قصر من بر آسمان بمقدم مبارک تو و بگو بد که بدیدم
قطب دور آن زمان چون خواجه و هلال چنین دعوت کرد گفتش
از بهر عتاب آن محترم خواجه و هلال را از روی عتاب گفت آن
رسول مکرم من برای دیدن تو نامدم درین تنبیه است که کسی که قدر
و لیاقت نداند مستحق عتاب شود گفت روحم آن تو خود روح چیست
یعنی جان من فدای تو باد آن جان خود چه حقیر است همین بفرمایند
تختم مهر کیست و بیان کن این زحمت کشیدن از برای کیست تا شرم
من خاکبای آن کسی سهولت که بی باغ لطف تستش مغر سی در بعضی
کش بود در باغ لطف مغر سی که آن کس را در باغ لطف تو جای
نشانند درخت باشد و لطف تو مسکن وی بود چون چنین گفت
او و نخوت را بر اند و تکبر را نغی کرد مصطفی تر که عتاب او بخواند
پس از آن بلطف و ملامت سؤال کرد درین تنبیه است که چو کسی
ترک تکبر کند مستحق لطف شود پس بگفتش کان هلال عرش گویا
چو سحاب از تواضع فرس کوی یعنی آن کس که جای او پنج ماه آسمانست
اما از تواضع در زمین فرس شدن است پنج ماه سحاب او کیست آن
شهی در بندگی پنهان شده خود را پوشید و تبدیل صورت کرد
بهر جاسوسی بدینا آمد لاجرم ای خواجه تو مگو آن بند و لخبی

سات و ساینست این بدانکه کج در و بر آنهاست که آن هلال کج سهولت
در و برانه آخرت ای عجب چو نیست از سقم آن هلال از سخن رسول الله
علیه السلام است که هزاران بدر هستش باعمال که بسیار بدر او را ایمانست
گفت از بخشش مرا آگاه نیست از مرض او را خبر داری نیست لیک روزی
چند بود در گاه نیست بخدمت و نظر من نیامد صحبت او با ستور دست
و با شتر ساینست و منزلت این آخرت خواجه بدستش آخرت نمود
در آمدن مصطفی صلی الله علیه و سلم از بهر عیادت هلال در
سور گاه آن امیر و فواختن مصطفی علیه السلام هلال را رخ
الله عنم رفت پیغمبر بر بخت بهر او از برای هلال اندر آخر آمد اندر
جست و جو و طلب او که در آخر جای گداست بود آخر منظم و زشت پیلند
آخر تاریک بود و قیوم و مردار وین هم برخاست چون الفت رسید این
هم مرتفع گشت چون الفت از جانب رسول الله رسید بوی پیغمبر بود
آن شیر بز بوی رسول الله را در یافت آن هلال چنانکه بوی یوسف
داید چنانکه بوی یوسف را یعقوب علیه السلام و اگر میان دو کس
جنسیت باشد هر یکی بوی دیگری را در یابد و بسوی او یابد و هر
کرا با بنی جنسیت باشد بوی او را در یابد و بسوی بنی آید و معجزات
او را باعث ایمان شود نه موجب آن و لهدای فرماید موجب ایمان
نباشد معجزات بلکه بوی جنسیت کند جذب صفات که بسوی بنی رود
و ایمان آورد اهل سواران معجزات از بهر قهر دشمن است از
برای الزام و اسکات اعداء درین بوی جنسیت تی دل بودن است
که بحکم الجنسی الی الجنسی عمل اهل سعادت قرین بنی شود و بهمانه
معجزه مومن شود قهر کرد دشمن اما دوست بی قهر شود دشمن
اما دوست نمی گردد در بعضی نوح قهر دشمن کرد اما دوست بی
معجزات قهر دشمن شود اما دوست را نمی شود دوست کی کرد بسته
کردنی دوست کی رجوع کند بدوست با آنکه کردنی بسته باشد اندر

آمد او خواب از بوی او بیدار شد هلاک متعجب گشت از بوی نبی گفت سر کین
 و آن دون: این کون بود استقامت تعجبیت از میان پای استوران بیدید
 لفظ بیدید مرفوعت را من پاک رسول نبی ندید فی نظیر لاجرم آن هلاک
 پس رنج آخر آمد غرض آن برتی آخور بوجا غندن کلیدی سورتی سورتی
 روی برایش نهاد آن پهلوان روی خود بر پای رسول الله نهاد آن
 هلاک که پهلوان دینست پس پیر روی بر روی نهاد و پس از آن
 بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد یعنی سر و چشم و رویش را بوسید
 گفت یا رب آنچه پنهان گوهری گفت ای عجب چه جوهر نهانی ای عزیز
 عرض چونی خوشه: ای چون رسول الله علیه السلام حال هلاک
پرسید گفت چون باشد خود آن شودید خواب یعنی کسی که باشد در
پریشانی خواب و بیماری را نظر آن که در آمد در دهانش آفتاب
یعنی در مواجهه او آید آفتاب عالمیاب که تویی یا رسول الله و چنان
چو نابود آن تشنه کو کل خود چکونه بود آن تشنه که کمال تشنگی کل را
چود و بخورد آب بر سر بنهدش خودی برد آب تشنه را بر سر خود
نهد وی بود در بیان آنکه مصطفی صلی الله علیه و سلم شنید که عیسی
علیه السلام بر روی آب می رفت فاعل رفت ضمیر عیسی است فرمود
فاعلش ضمیر مصطفی است لو ان دا و یقینه لشی علی الهوا و خدمت مؤلفان
 این قصه را از زبان هلاک حکایت کند که او بوجه تشبیه حال خود حال
 عیسی گوید: مجموع عیسی بر سرش گیرد فاعل گیرد فواتش مقفوش
ضمیر بارز یعنی چگونه باشد آن تشنه که او را آب بر سر گیرد و عیسی
و گوید کای عتی از عرقه در آب حیات چون بر آب رفتن عیسی بسم
رسول انا هم علیها السلام رسید گوید احمد که یقینش افزون بیدید
رسول الله گوید اگر یقین عیسی زیاد بودی خود هوایش مر کب
و مامون بدی لاجرم کسی که یقین او زیاد و اعتقادش بر صیانت
او بیشتر بود خدای تعالی او را بدان مقدار نگاه دارد همچو من که بر

نقیی
 در
 خواب
 در
 خواب
 در
 خواب

هوا که شدیم از سخن احمد است در شب معراج مستعجب شدم و صحبت یافته
 گشتم چون خدمت مولانا از قصه عیسی نابع شد بان در قصه هلاک
 شروع کرد گفت چون باشد سکی کور و پلید هلاک گفت چون باشد آن یک
 سگ کور و مردار است و خفته باشد جست او از خواب و خوردن شیر دید
که بیدار شد خود را شیر گشته بیافت یعنی من پیش ازین در مقام نفس بودم
از و خلاصه یافته و بشیری طریقت رسیدم نه چنان شیوی که کس تیرش
داند همچو شیر کوهی نیست که صیاد او را تیر زند یعنی بصفت سبعه نیستم
که شیطان مرا تیر زند بل پیش تیغ و پیکان بشکند بلکه از خوف آن شیر
تیغ و پیکان را بشکند یعنی شیر دین شدم که گواهان و مصلان از اخلا
من ترسند کور پر اشکم رونن همچو مان یا حال آن که ز پیکونه باشد که همچون
مار بر شکم رونن باشد چشمها بکشاد در باغ و بهار یعنی چشمهای
بکشاید و خود را از کوری خلاص شده در باغ و بهار یابد حکایت
یک مجوسی عامه ابو حامد عطار بود ابو حامد مفسر گشت هایگان
جمع شدند تا از یاران چیزی بخوانند خانه مجوسی آمدند و گفتند که
ابو حامد فقیر شد و پنج هزار دردم ولم دارد تو نیز یاری کنی گفت
فرزاد بیایید چون ایشان رفتند ان بهر امتحان دین اسلام و اهل
آن ده هزار دردم بم پیش ابو حامد برد و گفت پنج هزار دردم
دا بوام ده و پنج هزارش سرمایه کنی چون مجوسی شب خواب رفت
رسول الله علیه السلام را در خواب دید گفت یکی را از امت
من ان عم خلاص کردی خدای تعالی ترا از غم دنیا و آخرت خلاص کند
آن مجوسی گفت ای نیک صودت تو کیستی گفت محمد بن عبد الله و رسول
الله ام مجوسی گفت مرا عرضی اسلام کن رسول الله تلقین اسلام
کرد و مجوسی مسلمان شد نماز صبح را در مسجد مسلمانان گذارد
همسایگان احوال او پرسیدند خواب خود را حکایت کرد پس حال هلاک
چگونه باشد که رسول الله علیه السلام در بیداری پیش او آمد خدمت

حالا تا از زبان هلال پند و معرفت می گوید و احوال طریقت را بیان کند
که می فرماید چون بود آن چون که آن چو بی رهید چگون بود آنکس که آن
چگونگی خلاص یابد در حیات تنان پیچینی رسید در معدن زندگی
پیچینی رسید یعنی نهای کلی حاصل کرد بلکه کشته چو بی جنت اندر
لامکان کیفیت دهنده شد در فنا گردخواستی جمله چو نه با چون
سکان نزد سقن انعام او چو نه با چو ن سکان کرسنه و محتاج یعنی
کسی که بر ریاضت و عبادت تبدیل اخلاق کند و محضرت خلاق رسد مرتی
و مرشد خلقان و مصطلح بد خلقان کورد و از پیچینی دهد شان
استخوانی آن پیچون آن پیچینی ایشان را استخوان دهد در جنابت تن
دن این سوره بخوان تو که جنابت داری ساکت شو این سوره را بخوان
و دعوی او شاد مکن تا از چو بی غسل ناری تو تمام از سخن آن
پیچونست تو برین مصیبت منه کف ای غلام که بحکم لایمه الالمطهرون
این مصیبت را پاکان کیوند کسی که جنابت دارد بی غسل او را قرآن خواند
و مصیبت گرفتند و اینست اما آب را گرفتند رواست لاجرم با جنابت
آب را گرفتند و محض و جوی رفتی می باید تا پاکی حاصل شود پس نام
خدا و ذکر موی و توبه و انابت و رجوع کردن بحضرت پیچو آبت
از دهر حال رحمت است کافران را اول کلمه شهادت گفتن و گفتن
را اول توبه و استغفار کردن و ساکنان را اول استغفار بلا اله الا
الله پس از آن با استغفار بلا اله الا الله پس از آن استغفار بلفظ الله
پس از آن استغفار بلفظ هو می باید و بدین از کار سایر کوردار
را کردن انواع طاعات مواظبت باید کرد که پلیدم کر نظیم ای شهبان
کو مردارم ای بزرگان این خوانم پس چه خوانم در جهان اگر نام
خدا را خوانم دیگر چه خوانم در دنیا تو مرا کوتی که از بهر تو آن
مویونست غسل ناکوده و در حوض آب اما منی آن محل
آب را یکی باجم که غسل کنم زین از برون حوض غیر خاک نیست

و غنم

بخاک

بخاک غسل جایز نیست با وجود آب بود از حوض سلوک طریقت است و انهماک
عبادت هر که او در حوض ناید پاک نیست پس خاصه آب پاک کردن پلیدی است
که نباشد آبها را این کرم و امصراع ثانی بیانت کو پذیرد مرخبت را
که آن دریای رحمت حق تعالی قبول کند مردی را هر دم رسول الله
علیه السلام فرمود لو علمتم الخطایا حتی تبلغ السماء ثم ندتم و تبتم کتاب
الله علیکم زای بر مشتاق و بر امید او جواب شرطت حسرتا بر حرتا جاوید
او حسرت و فراق و خیران ابدی عاصیان را بودی اما بحکم حدیث قدسی
من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه
بأعوار من اتانی عشی ایتده هر قدر بنده را قبول و رغبت کند تصور
از طرف مات لاجرم آب دارد صد کرم صد احتشام شگون و بلندی
که پلیدان پذیرد و التوم لاجرم آنان که ملوث شده اند پاک شدن می
باید بتوبه و ذکر خدا و بارشاد مرشدی می چون حمام الدین با ضیا اما
هر کس آنرا نمی بیند زانکه فر خود او را حجاب گشته است چنانکه می فرماید
ای ضیا و الحی حمام الدین که نود مره بویست پاسبان تست از شر
الظنور نگاه دارد ترا از ضرر خفا شان چنانکه نور آفتاب او را پوشد
از دیدن ایشان پاسبان تست نور و ارتقاش و بلندی او ای تو خورد شد
مسترا خفاش ای که تو همچون آفتاب جهانی از شب پر مستور و نهانی
یعنی آنان که همچون شب پر دتاریکی مصیبت و در شب ضلالت بمانند
اند ترا نمی بینند و از تو دور شوند چیت پرده پیش روی آفتاب
سوالست جز فزونی ششم و تیزی تاب این جرات یعنی پیشی
روی آفتاب پرده و حجاب افزونی ششم و نور او و تیزی تابش
اوست پرده خورشید هم خود است زانکه بحکم الله نور التعمات
والارض نور آفتاب نین نور حضرت خدات بی نصیب از وی خفاست
و شبست که این دو با آفتاب جمع میشوند هر دو چون در بعد و پرده
مانند اند یعنی شب پرده و روی و حجاب مانند اند یا سیم رو

یا فرود که مانند اند پس کسی که در انکار و عناد و دوری اورب العباد
 و یا اهل فسق و فساد و دور از صاحب ارشاد باشد یا سیاه روی
 یا پزمرده و بنجد بماند **حکایت** در روایت واردست که موسی علیه السلام را
 ابلیس گفت خدا را از بهر من بگو که من تو به کنم او تو به مرا قبول کند موسی
 علیه السلام در مناجات گفت خداوند آنچه ابلیس مرا گفتی را بی چهره جواب
 فرمای و حی آمد که بگو او را که بقبول آدم سجده کند تا تو به و او را قبول کنم
 موسی علیه السلام چون فرمان خدا را با ابلیس رسانید ابلیس گفت و قتی
 که آدم زنده بود من با او سجده نکردم کی باشد که بقبول او سجده کنم چون
 نبستی بعضی از قصه هلاک مراد از هلاک درین مقام ساکن بستری
 است که او را استغفار و اشتغال با سما و عبادت و ریاضت می باید
 چنانکه گفتیم داستان بد را و اندر مقال مقصود از بد مرشد کمال
 است لاجرم مقام شیخی پس از کمالست نه در ابتداء حال چنانکه بدی
 بعد از هلاکت آن هلال و بدر دارند اتحاد یعنی هلال و بدر متحد
 بالذات اند که در ابتدا هلاکت و پس از کمال بد است لاجرم
 ساکن را در ابتدا بستری و صوتی می گویند و در انتها شیخ و **شد**
 می گویند آن روی دورند و از نقص و فساد نیز آن هلال از
 نقص در باطن بریت و پاک از نقصانست که طالب صدق چنین می
 باشد آن بظاهر نقص تدریج اوریت ظاهر و نقصانست بتدریج
 بدر کشتن و این را تعلیم است درس گوید بشت تدریج دورنگ
 کردن را در تائی بود هدفتی حج و از دورنگ کردن بری و هداند
 بردن را در تائی گوید ای بحول خام کو یا هلال بر باه حال گوید
 ای شتابنده ناخسته تائی کن پایه پایه بر توان رفتن بمان نه رفعت و احد
 و در استیصال خبر نیست و یک را بدتج و استادانه جوش و یک را بدتج
 و بیچون کاملان جوش بد که آنکه کار ناپید قلیه دیوانه جوش که می ترق
 کرد پس در هر کار تدریج می باید حق نه قادر بود بر خلق فلک

استفهام

استفهام انکاریت در یکی خطه بکنی بی هیچ شکایینی حضرت خدا بحکم **اغما**
 اسم اذ اراد تینا ان یقول که کن نیکوین قادر بود که بقوله کن افلاک
 آفریند پس چرا شش روز آنرا در کشید بحکم آیت سوره اعراف و یونس
 ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام و آیت سوره هود
 و هو الذی خلق السموات و الارض فی ستة ایام و آیت سوره بقره
 الله الذی خلق السموات و الارض و ما بینهم فی ستة ایام چرا در شش
 روز بوجود آورد کل یوم الف عام ای مستفید هر روز هزار ساله
 بود ای فایده گیرند خلقت طفل از چه اندر نه است یعنی همچنین چنین
 در رحم مادر نه ماهی باشد تا آنکه تدریج از شعاران نشه است بحکم
التائی من الوحی و العجلی من الشیطان درنگ کردن از نشان و عبادت
 حضرت خدات خلقت آدم چرا چهل صبح بود همچنین خلقت آدم بحکم
خدمت طینة آدم بیدی اربعین صباحا چرا در چهل صباح شدن
 اندر آن کل آنکه اندکی فزود در آن کل آنکه اندک ترقی کرد پس ساکن
 دایمی باید که در ریاضت و عبادت و در سلوک طریقت و ارادت بسیار
 بجاهدت کشند زود دعوی شیخی و ارشاد نکنند نه چو تو گای خام
 که اکنون تا ختی در راه خدا طفلی و خود را تو شیخی ساختی کودی
 اما خویش را شیخ و مرشد کودی بود و دیدی چون کدی و فوق همه پیروز
 درخت کدو در زمان آنکه بر دیوارها و درختان رفی کو تر پای
 چهار و سلیمه کجاست تر پای غزای جکا که در خلای نفس و شیطان
 در راه دین پهلوان باشی تکیه کودی بر درختان و جدان چون شاخ
 شاخ درخت کدو بر شدیدی ای آفرید هم قوع و اد لفظ اقع بترکی
 کل و کاف از برای تصغیرست و قوع کدو ست اول ار شد مرکب س و
 سه ای اول کویم چون کدو مرکب تو سه ای شد یکد آخر خشک و بی
 مغزی تهی یکد باند که زمان یا بس و خالی شوی خلاصه کلام انت
 که آنکه ناقص باشد و دعوی کمال کند مانند درخت کدو است که بر درخت

پس چرا شش روز آنرا در کشید
 کل یوم الف عام ای مستفید
 خلقت طفل از چه اندر نه است
 زانکه تدریج از شعاران نشه است
 خلقت آدم چرا چهل صبح بود

سوار شود و از او تفوق جوید او را گفتن ی باید که چون باد خزان
و زدنک بر که تو زرد شود بلکه بریزد و اصل تو منقطع کرد چنانکه
ی فرماید رنگ سبزه زرد شد ای قورع زود رنگ سبز تو ای کدی
زرد شد زود رنگ از گلگون بود اصلی بنود زیرا آن رنگ بعلاج عادت
بود اصلی بنود از بهر این گفته اند مرید را فرشته و دست چبیت سال
معتل ی باید یعنی مرید رای باید که بیت سال کناه نکند تا کمال یاد
داستان آن عجز که روی زشت خویش را جندت پرداخت و کلون
آن رنگت که زنان روی خود را عالدی ساخت تا خوب روی غاید
و ساخته نمی شد و پدید می آمد آراسته نمی گشت و قبول زینت نمی کرد
بود یکسری نو دساله کلان پیم زنی بود ساله بود بزور که بر تشنج
دوی و رنگش زعفران روی او بر مرده رنگ او زرد گشته بود
چون سر سفید رخ او تویی تویی بتی قات قات لیک در روی ماند
عشق شوی اما در و عشق شوی مانده بود ریخت دندانها پس
و چون شیر شد دندانهایش ریخته و مویش چون شیر پید گشته
بود قد کمان و هر جشن تغییر شد یعنی قاتش مخفی گشته و هر حق
دقت او متغیر شد اما عشق شوی و شهوت و حرصش تمام در
عشق صید و پاره پاره گشته و ام یعنی عشق شکار کردن شوی
تمام بود اما حسن و جمال او کم گشته و معنی هنگام و راهی رفتی
خروسی و وقت و طریقی غیر نافذ آنتی بود بن دیک تهمی آنتی
آتش بسیار در زیر دیک خالی اما ای فایده است دیک تهمی را آتش را
کردن عاشق میدان و اسب و پای بی عاشق میدان و پهلوانی بود
اما آلت نیست عاشق ز موب و لب سرنای بی عاشق جماع نای و صدا اما
لب و سونایش و آلت لهو و نایش نیست و الحاصل آن زن مبتلا بحرصش
بود در زمان پیوی حرص در پیوی جهودان بسیار که بغایت بدست
ای شقی که خدای این حرص در آن زیرا اینچنین کسی بدت از سکست

ریخت دندانهای سگ چون پیر شد مریوت تر که مردم کرد و سر کین کین شد
یعنی چون سگ پیر شود دندان او ریخته گردد در آن حالت نجس می خورد
یعنی قناعت می کند مردم را نمی خورد و کسی را نیاز دارد و طور برساند این
سکان شصت ساله را نکند یعنی مردمان حریص بسیار ساله را نظر کن هر یکی
دندان سگشان تیز تر طبع را زیاد کنند و خلق را کزند پیر سگ را
ریخت پشم از پوستین یعنی سگان از پیوی از موی پوست عریان
شوند اما این سگان پیر اطلس پوش بین این مردمان را بین که پیر شدند
اما لباسهای حریص و حرام می پوشند عشق نشان و حرصشان در
فرج و زرمهوت دیدم چون نسل سگ بین بیشتر چنانکه فرج
سگ بسیار باشند عشق شهابی و حرص پیوان مردم بین چنین است
و این دو بغایت قبیح است رسول الله علیه السلام فرمود منی جاورد
الاربعین و لم یقلب خن شق فلیتبق امقعد من النار اینچنین عوی
که مایه و دورخت اینچنین عوی که سرمایه و زوخت یعنی هر روز
در ترقی گناه است و در تنزاید سیئات مرقصا بان غضب را مسلخ است
جای پوست کردن و ملائکه عذاب را محل کارست چون بگویند ش که عوی
در آن مریوت می شود دلخوش دهانش از خند باز چون اینچنان
پیر حریص را دعا کنند و گویند عوی تو در آن باره دل او خوش شود و
او از خند مفتوح شود و اینچنین نفی بی دعا پندار او آنکس که
دعای خود مبتلای سعاصی و خدا را عاصی باشد این را بدر آن عوی
دعا کردن بسیار بی کناه او خواستن است و آنرا نفی بی و لعنت
کردن اما او اینچنین نفی بی و لعنت را دعا پندار در آن جهل و عوی
چشم نکشاید سویی بر نارد او بتی کونن اچند باشن قادر من
یعنی حکم جاسم قبل آن محاسبی تفکر نکند تا که احوال خود
را ببیند و آخر کار واقف شود و این را نداند که هرگاه که مالش بسیار
شود عویش کم گردد و هرگاه که عویش کم شود در کناهن زیاد گردد

کردیدی یک سر موی از معاد باز گشته و آخرت او شی کفنی اینچنین عورتی
 باز آنکس کفنی دعا کنند را اینچنین عورتا بار **داستان آن درویش که**
آن کیلانی را دعا کرد خدا ترا سلامت بخانه باز رساند و در
 کردن آن کیلانی این دعا را وقت یک روزی بخواجه کیلیلی ناعل گفت
 نان پرستی نکرده ای یعنی روزی بخواجه کیلانی یک نان پرست و کوی
 قوی بگفت چون ستر و نان بگفت ای مستعان وقتی که از و نان ستر
 گفت ای باری یاری کنده خوش بخان و مان خود باز شی رسان چون
 خواجه این دعا را شنید گفت خان ادانت که من دیده ام اگر خانه و
 من آنت که من دیده ام حق ترا اجرا رساند ای درم و غنا که مگر
 خانه او خراب بود بان خانه رجوع کردن مخوات لاجرم کدای داعی را طعم
 ندیسی زبان داعی بسته شد چون مقصود خدمت مولانا از قصه حصم
 است بقریب این قصه حصم می فرماید هر حدیث را خسان بدرد کنند
 هر سخن کوی را و نان ترسان کنند چنانکه آن کیلانی این کد را بدرد
 کور حرفش اعلی بود ناز که کنند سخن او اگر چه عالی و بلند باشد پست
 کنند زانکه قدر ستم آید نبار بر حکم **اِنَّ اللّٰهَ یَلْقٰی السَّامِعِ**
الواعظین بقدر هم المستمعین بقدر ستم می آید خبر بقد خواجه
 بزرگ روزی قباد در مجلس این قاصدان و کم همتان حاضر شوند از
 بهر ایشان سخن مایست افتد چنانکه می فرماید چونکه مجلسی
 چینی پیغان نیست بی طعمه و ملامت کونیت از حدیث پست
 ناز چاه نیست یعنی ضرورت که سخن مایست شود **صفت آن**
عجز و استنادهین این سخن را از کور و بستان این کلام را از رهن
 سویی افسانه عجز و بازر و مقصود از عجز لازم نیست که پیوسته
 باشد بلکه مودی که در راه دین مودی نکرده پیوسته چنانکه
 می فرماید چون ستم گشت و درین راه نیست مودی یعنی مواد از عجز
 آن گشت که پیوسته باشد اما در طریق شریعت و آیین طریقت مود نباشد

رقم ۱۵۱
 ۱۳۱
 گفت اگر است خان کس در به ام
 سه

توبه

توبه ناشی عجز و سال خورد تو نام آن مردان بسیار سال بنه نه من
 او را اس مال و پایه زانکه او را سرمایه عد غاند است و مرتبه اش نیست
 که عمل بسیار نکرده است نه پذیرای قبول مایه و نه عمل ارشاد و هدایت
 است بلکه بطول عد مساوت قلب او گرفته است که پیوسته بالغ است **حکایت**
 پیری فاسق را گفتند حال مزاج و وقت توجو است گفت آن وقت که در
 جوانی داشتم کاکانت زانکه هر معصیت که در جوانی کردم اکنون پین
 می کنم نه دهنده نه پذیرنده خوشی نه معطی خوشی و نه محل قابل او نه
 در و معنی و نه معنی کتبی نه معنی کوید و نه معنی جوید و نه استعداد
 آن دارند زبان نه کوشی نه عقل بصیرت حکم **صم بکم عی فهم لاریعقلان**
 از اینها در و چیز بی نیست نه همتی و نه بهیسی و نه فکر نه عقل معاد نه
 بهوشی عشق نه فکر های عاقبت اما عاقل داعی باید که جای ارتحال را
 معور نکند بلکه بعبادت قرارگاه کوشد نه بیان و نه جمالی بهر نان نه خدای
 را بیان کند نه عمل صالح دارد که بدان نان و اعزاز کند تو بتویش کند
 مانند بیان یعنی اگر سال عمرش حساب کنی هر وقت عیش را بر معصیت
 یابی نه روی ببرد او نه پای راه نه قطع نماز کرده که طاعت بسیار
 نکرده و قرب حضرت حاصل کرده نه او را مجال طاعت که پر گشته
 است نه تبشی آن خیم را نه سوز و آه نه حرارت آن دن خیم را که در
 صورت مرد پیوست نه سوز و کداز و آه و نیاز **قصه آن درویش**
که از آن خانه هر چه می خواست می گفتند نیست و آن درویش لطیفه
 خود که از آن پندی باید گرفت سائلی آمد بسوی خانه کدای بجای
 یک خانه آمد خشک ناز خواست تا ترینه بر یعنی پاره نان خواست خواه خشک
 باشد خواه تر گفت صاحب خانه ناآینجا بگفت ای کدای خیر و کی این
 دکان نایبات سوسای ای کدای این دکان نان پز و نان فروش نیست
 گفت باری اندکی بیهم بیاب یعنی آن کدای پاره پیه خواست گفت آخر نیست
 دکان قصان صاحب خانه گفت این دکان قصاب نیست گفت پاره آرد

ده ای گنجا که گفت اندکی دقیق ده ای متزوج گفت پنداری که هست این
آسیا یعنی صاحب خانه گفت این آسیا نیست گفت باری آبد ده از مکررم
از اینجو و بتری موار گفت آخر نیت جو یا شرع صاحب خانه گفت
این جوی نیست یا شرع نیست شرع بمعنی مکررم است هر چه بود در خوات
از نان تا بسوس هر چیزی که ان کدا محو است از جنس تا اینجا چه چیزی
می گفت وی کردش نسوس هنل و طعن آیین سخن می گفت صاحب خانه
و بسوی کوفتی کدارا آن کدا در رفت و دامن بر کشید آن کدا اندرون
خانه آمد و دامن بر کشید بتی کی چو ندی اندران خانه بچست و
خواست دید یعنی دران خانه تدبیر تغیط کردن خواست گفت
هی می گفت تن زنی در تم صاحب خانه بخاست که منع کند کدا
گفت ساکت شوای غناک تا درین ویرانه خود فارغ کنیم و خویشتن
را خالی سازم از فضل و چون در اینجا نیست وجه زیستن و آسیا
معاشر در چنین خانه بیاید زیستن تغیط کردن پس ازین حصه
قصه را بیان کند که چون کسی پیر شده باشد اما در وی از علم
و عمل و از اسباب رحمت و آثار طاعت چیزی نباشد جز بعلوت
کردن بلکه جز بسوختن نشاید پس زود استغفار کردن و خود
محضرت خدا فروختن می باید که او که به دانین می خورد چون نه
بازی که گویی تو شکار چون باز نه که صید بگیری دست آورد
شکار شهریان و پادشاه معنی موار ازین بیت آنست که تو از مهر
حق تعالی عبارت نگرد و نمی کنی و مقبول حضرت او نشد و نمی
شوی نیستی طاوس با صد نقش بند لفظ طاوس مضان است
که بنقشت چشمها روشن کنند یعنی مال و دولت فدایی که دیگران
از او انتفاع گیرند هم نه و طوطی که چون قندت دهند من مولست
کوش سوزی گفت شیر نیت نهند یعنی عالم نه که سخن شیرین بگویی
تا مستمان بشوند هم نه و بلبل که عاشق و رازار مولست

خوشی

خوش بنالی در چمن با لاله ناز یعنی عاشق خدانه تا که بلبل و ارنالان
د ناز شوی هم نه و هدهد که بیکر کنی چنانکه هدهد بیکر سلیمان علیه
السلام بود خبر آب آورد تو هم نه که بیکر کنی یعنی در خدمت مردان
باشی نه چو لک لک که وطن با لاکتی یعنی اهل تو کل نه که آستان در مکان
اعلی کنی در چم کادی تو و بهر چت خوندان برای چه چیز خزند تو چه
مرغی و ترا با چه خورند و تو هویج کدام طعام می شوی پس کسی که عود
د طلب دنیا و عشق و هوا بس برده باشد آنرا می باید که بقیه عمر
د باقیه و انابت صرف کند و تو که دنیا و طلب آخرت کند تا خدای تعالی
که رحیم و کریم است او را در زمان اندک ثواب بسیار دهد و بدی ویرا
بنیکی تبدیل کند و لهدای فرماید زین دکان با میکسار بر تر آری زین دکان
سخت کیوان و در باز از در شتی کنان بر تر تا دکان فضل الله استری یعنی
بیابد کان فضل الله ان الله اشتری من اللئین انفسهم و اسوا لهم بان
لهم الجنة کاله و هر چه خلقش ننکرید علت نایدن خلق که مکنی او است
چنانکه می فرماید از خلقت آن کریم انرا خرید آن کمینگی کسی آن متاع را
نظری کند نیکف که خود اما آن خدای کریم و رحیم می خورد هیچ قلبی
پیش او مردود نیست کسی که قلب و عاصی و پر معاصی باشد چون خود را
بمحضرت خدا عرض کند خدای تعالی او را می خورد زانکه قصدش از خریدن
سود نیست بلکه سود داد است و قلب را در کردن رجوع بدستان
ان کبیر چون عروسی خواسته رفتن آن خریف یعنی آن زن شوی بیاعت
و بعد سعی رفتن او مقدر شد عوی ابرویا که در آن مستخیف طالب
خفت و در جا کنند جوانی پیش رو آید بکرت آن عجز مرهوت
تا بیاید رخ و رخسار و نوز و گوشه و دهان چند کلکونه عابد
از بطن و کمال غرور و شادی سفره رویش نشد پوشیده تن
پشوده کی او مستور نشد عرش های محض از جای برید تا
بر رویشی خالهای زین کند که زشتی او را پوشتند می

می بخسایند بر روی آن پلید بجز مردار تا که سفوح روی او پنهان شود زیر
 خالهای زمین تا لیکن خلقه و خویان شود آن بین زن عشرها بر روی هر جایی
 نهاد و خود را تزیین می کرد چونکه بمی بت چادری فتاز چونکه سر پوش
 ی بت آن عشر معصی یعنی خال زدن می قرار باز او آن عشرها را با
 خند بتی تو که می بخسایند بر اطراف رود تزیین را تمام کردی باز چادر
 راست کردی آن تکیه بکسر تا کافی عجبی خاتون و پهلوانست عشرها
 افتاد از روی زمین باز زن اصلاح کردی چون بسی می کرد فن و آن
 می فتاد چون بسی می کرد فن و آن می فتاد چون بسیار تزیین کردی
 و عشرها را همچو خال زدن نهادی باز آنها افتادی گفت صد لغت بر آن
 ابلیس باز آن زن زنجیر با بلیس لغت کرد و گفت صد لغت بر ابلیس یاد که
 مرا این کار آموخت یا اینهار بر نخت شد مصور آن زمان ابلیس زود ابلیس
 بصورت آدم درآمد گفت ای حبه قدیدی در روزی قدم آن عدل که تو
 می کنی من هم عمر این نیندیشید ام من عشر معصی را بر روی خال کردی هر
 کز فکر نکردم تو از من مکان نه رجز تو حبه این دیدم ام لاجرم تو
 ه تخم نادر در فضیلت کاشتی ای زن حبه در جهان تو معصی نکند استی
 هم عشرها شای برداشتی صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس لشکر اندر لشکر
 تو که من گواهی بخورد در پیشین بلیس و پیسه بتی کی اله در بعضی نسخ ترا
 من که ای بلیسان را ریزن چند در روی عشر از علم و کتاب انوار
 یا خواندن می باید انبهر قانیم در بعضی نسخ چند در روی عشر از
 روی کتاب و در بعضی نسخ چند در روی عشر از ام کتاب تا شود
 رویت ملون همچو سبب خدمت مولانا ای از ارباب کلوم درین
 مقام محقق و قلم اشارت می کند که می گوید چند در روی حرف مردان
 خدا که همچو سالکان دین و واصلان یقین سخن کوشی و اصطلاح
 و عبارات ایشان می دبای و مردمان را وعظ و نصیحت می کوشی
 تا روشی و ستانی سر جها تا خود را روشی و از خلق دعوت و اقبال

بستانی اما ان عشق الهی بخبری بیت حدیث عشق ز حافظ شنود از واعظ اگر
 چه صنعت بسیار در عبارات کرده رنگ بر بسته ترا گلگونانک و چنانکه آن زن
 بگلگون نه و عشر معصی روی را رنگ و خال عاریتی کرد تزیین از تفسیر قرآن
 و از معانی کتب و بیان ظاهر خود را می آری اما رنگ عاریتی و تلبیس ترا گلگونانک
 نکرد شاخ بر بسته فن عمر چون نکر شاخ بر بسته بود رخت خرماعل ص
 درخت خرماعل یعنی خرماعی آرد عاقبت چون چادر سوکت رسد آخر
 چون چادر سوکت رسد و کفن پیوشی همچو چادر آن پیوه زن از رخت
 آن عشرها اندر رفتند زانکه عارضی بود لاجرم علم بلا عمل و وعظی اتفاق
 سو رنگند در روایت واردست که حضرت خدا وحی فرستاد بمیسی علیهم
 السلام که یا ابن میم غط نفسک فان تعظت فظ الناس و الا استی می
 چونکه آید خیز خیزان رحیل چون خبر خیز خیز موه و جنور رفتن آید
 کم شود زانی بی فتوه قال و قیل و نیست کرده گفت و کوی عالم خلق
 آید پیش بیت زمان سکوت می آید یعنی موه پیش از آمدن او بیت و است
 و ساکن شو گفتار و ابگذار کرد او را یار و از طرف درون آشنای حضرت
 خدا شو فای آنکه در درون انیش نیست و ای آنکس که سخن آشنای نکرده
 باشد چوه موه که زبان او بسته شود بی پیایه با خورت رود حضرت خدا
 در آخر سوره که به قمود **قل هل انبئکم بالآخرین اعمال الذین ضل**
سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم یحسدون صنفا بعضی
 علما گفته اند خلق در تقوی باین علما اند مثلا واعظ بر خدمت نهند که
 او خلق را نصیحت می کند و سلاطین و امرایند می دهد و بقبول و اقبال
 ناسی شادی شود و اگر کسی بهتر از او باشد و خلق را بر و منصرف بیند حسد
 کند اگر بلغت و غطش نصرت دین بودی شکر کردی که من در توانا درین
 مهم کفایت کرد صیقلی کن یک دور روزی سینه را همچو آن زن ظاهر را
 تن بین مکن بلکه بحکم آن کل شیء حقیقته و مقالته اهل لا اله الا الله
 صیقل کن سینه خود را در فتو خود ساز آن آید راهی چه بند بلیسی

قصه زلها بعد خروج يوسف
عليه السلام من السجن كوتة
غزيرة مصر

ان معارف وحقايق بردل خود بلويس و بول آن تصيفت قلب کن تا جمال خدي
تعالی در تو تجلی کند زانکه مظهر جمال آيينه مصدق است که ز سايه يوسف
صاحب قران و از اقتوان او شد نيلخاي عجز از سر جوان در قفص چنان
آمد است که چون زيلخا مقوق آمد بکنا خرد که گفت هم من کردم و يوسف
بی کنا هت عزیز مصر از انجالت اور اطلاق دار و خانه خورش و ستل
و بسیار کسی از بزرگان اورای خواستند قبول نکرد و هر روز بلکه هر
ساعت دو سئو يوسف زياده می گشت و هر که پیش زيلخا خبر يوسف گفتی هزار
دينار دادي تانه مالش ماند و نه جمالت و نابینا گشت و هر وقت یا يوسف
می گفت تا هر شده سال برین آمد پس روزی يوسف سوار گشت زيلخا
گفت مرابراه يوسف برید گفتند ای زيلخا از يوسف نمی ترسی که چندین جفا برو
کردی و کناه خود بروی نهاری و در زندان کردی اکنون او حاکم
و تو درویشی اگر ترا عقوبت کند تو چه کنی زيلخا گفت لا اخاف من يخاف الله
زيلخا برخاست و با او از بلند گفت الا ان الصبر و التقى صبرا العبيد ملوگا
وان الخمر و الهوى صبرا ملوگا عبید چون يوسف این سخن شنید گفت این
کیست گفتند زيلخا است يوسف عنان اسب کشید و گفت یا زيلخا چون زيلخا
او را يوسف شنید بی هوش گشت يوسف بگریست چون زيلخا بهوش آمد يوسف
گفت یا زيلخا این جاکل گفت ذهب فی محبتک يوسف گفت این مالک گفت
قدیت لمن جاء بخبرک يوسف گفت هم ذهب بعد که گفت من کثرة البكاء
علي فراقک يوسف گفت هم تو سوسطه که گفت من شقة الحزن علي حواک
يوسف گفت اکنون چه می خواهی گفت یا يوسف ترا نخواهم يوسف گفت این زيلخانه
برید پس جبرئیل آمد و گفت زيلخا ابروس تا چه حاجت دارد تا رو کنیم
يوسف زيلخا پرسید که چه حاجت داری گفت آن خواهی که خدای تعالی
جوانی و بینایی و جمال من باز دهد و جفت و حلال تو باشم يوسف حاجت
خواست این دعا را زيلخا داد هم بدان حال جوانی داد که اول بود و يوسف
ز انجاست و هر دو جفت یکدیگر شدند و هفت شبانروز شادی کردند

ومصر

ومصر ديار استند لاجرم ای ساکد اگر بدعای اهل الله دینی جوان آخرت شری
و باند که عدو ثواب بسیار دای که دعای ایشان کار گریست حضرت ملک غفور
در آواخسوں نور فرمود **لا تجعلوا دعاء الرسول بينكم كدعاء بعضكم**
بعضاً یک معنی اینست که دعاء رسول را بر شما یا برای شما چون دعاء یکدیگر
ندانید که آن دعایی شکل سجاست و مقبول دبت الارباب پس دعای
هم کسی یکسان نیست می شود **مبدل** یعنی رشید عموز فاعلی شود اول
مضارع اخیرت ان مزاج بار و بر و العجز یعنی آن مزاج که سرد بود همچون
روز نشتا **مبدل** شود با کتاب توذ که با سوز و روشنی است می شود
مبدل بسوز میخی این نیز همچو سابق است شاخ لب خشکی **لنخل** حتی می
چنانکه دبت اکرم در سوں میم فرمود **وهي اليك مجذع النخله**
تسا قط عليك نطبا جينا یعنی میم چون عیسی ز اعلمها السلام بزاد
از طعن قوم خویش بر رسید و با سوز و غلظت شد خدای تعالی او را از بهر
وقت قلب گرامت داد که بفرمان خدای تعالی شاخ خشک جز با ریختن بسبب
این گرامت سوز میم بود لاجرم ای پیر بسوز تا جوانی آخرت را از
خدا بیایی ای عجز چون کوشی با قضا و چه عنادی کنی حضرت خدا که
می خواهی که جوانی آری بتزینتی نقد جو اکنون دهان ماضی **بهدل** بگوئی
اکنون بگذار گذشته را چون رخت دایت در خوبی امید ای عجز خواه
گگورنه و خواهی **مدا** با اماله خواندن می باید از بهر قایم **حکایت آن**
و بخور که طیب درو اید عنت ندید اجازت و رخصت فرمود
ان یکی بخور شد سوی طیب بیادری بجان طیب رفت گفت بنضم
دافرو بین ای طیب خردیند که ز لبضی که سوی بر حال دل که از
بنض خبر دار شوی بر حال قلبه کین تر که دستت باره متصل چون عارت
مولانا داد انتم که مقصود او از آوردن حکایت بندت لاجرم
در حکایت شروع کند باز پند و معرفت فرماید چونکه دل غیبت
خواهی زو مثال چونکه دل شاهد نیست از و مثال خواهی که بر احوال

او مطلع شوی روحی که با او است اتصال از این چنین بجو که انرا بدل اتصال است
 کسی که در وقت آثار تقرب و انکسار اعضا بینی دلالت کند بر ایم دل که من خت
 قلبه خشعت جوارحه و همچنان چون حضرت خدا شاهد نیست احوال او را
 با آنان بجو که با او اتصال دارند چنانکه باد پنهانست از چشم ای امین اما
 در عباد و جنبش برکتی بین یعنی باد نهانست او را چشم نه بینی بعبار
 نظرتی و حرکت ورق را بین که بر وجود باد دلالت کند و همچنین کند
 عین است او و زان یا از شمال که از طرف عین جنوب کند یا از سوی شمال
 جنبش برکت بگوید و صف حال حرکت ورق ترا بگوید و صف حال و همچنان
 مستی دل را نمی دانی که کو حیت و چگونه است و صف او از نزد کسی محو
 جو چشم محو برستی دل دلالت می کند چون ذات حق بعیدی و صف
 ذات لفظ و صف ذات موهبت باز دانی از رسول و معجزات و ز
 اهل کلمات معجزاتی و کراماتی خفی و پوشیده بر زنده بردن پیران صبی
 یعنی ان جمله معجزات انبیا و کرامات اولیات که در ده کسی تاثیر
 کنند پوشیده که انکس مسلم و صالح گردد و ایشان از مشاهده
 آخرت و عاقبت و از ناجان حضرت غافل و خالی نیستند که
 در نشان صد قیامت نقد هست که درون اصفا صد قیامت
 بالفعل هست **حکایت** ابو عیاس بن شرح و قتی مشاهده کرد
 که قیامت بر خاست حضرت خدا گفته فرشتگان را که علماء را بیارید
 آوردند گفت بعلم چه عمل کردید گفتند تقصیر کردیم حضرت خدا
 باز پرسید کویا بدین جواب اکتفا نکرد من کفتم خداوند دیدی
 ما شرک نیست و تو وعده کرده که ما دون شرک را بیاموزی
 که ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما وون ذلک حضرت خدا
 فرمود بیست برید کمترین آنکه شود هسایه مستی که یکی و صلاح
 او سیرت کند به هسایه **حکایت** کسی را هسایه فاسق بود پیش
 عزیز بی آمد از فسق او شکایت کرد وی گفتش برو عبادت طاعت
 کن و انهم هدایت او دعا کن ان کس صالح بود صلاحش را فرود

و برای

و برای صلاح هسایه دعا کرد خدای تعالی او را از جمله صالحان ساخت پس جلس
 الله گشت آن نیکوخت بحکم **من اراد ان یجلس مع الله فیجلس مع اهل التصوف**
 جلس الله شد آن مرد نیکوخت کو پهلوی سیدی پرورخت که ان بجو اهل
 سعادتی برد متاع را بمن کان بر جادی ز داتر معجز که بر جاد اثر کرد مشا
 یا عصا یا بحر یا شق القز که عصای موسی علیه السلام از در شد و در راه
 کشت این دو معجزه اوست و قویا شاد است انکشت مبارک که رسول الله علیه السلام
 دو پاره کشت که یکی از معجزات اوست چون معجزه را در جاد اثرست عجب نباشد
 که در جاد او را ترکند که اثر بر جان زندی واسطه موهبت متصل کرد و پنهان
 رابطه یعنی اگر ان معجزه بر جان اثر کند بالذات متصل شود آن جان پنهانی رابطه
 یعنی اتصال حاصل کند حتی تعالی بر جادات آن اثرها عاریه است زانکه مقصود
 از اظهار معجزه و جادات برهان صدق کشتن باشد بر آید چنانکه می
 فرماید آن بی روح حوش متغایر است و پنهان تا از ان جامد اثر گیرد
 همین و استدلال کند بر صدق حیدانانی هیولای خیم خرفان نان
 که بی خمیر ان عالم غیب حاصل شود چه نیکوست آن جان که محتاج است
 نباشد از اثر بر موثر حیدانان مسیحی کی یعنی مایه عیسی علیه السلام
 که در آن خوسون مایه مذکورست و قمر او در خور آمد است که
 جوارق و اعوان عیسی علیه السلام که با وی بودند و در ان وقت که
 مایه خواستند بیست هزار مرد بودند که بجانب مغرب می رفتند چون
 بن زمین اندلس رفتند کوسم شدند پس حواریون گفتند یا عیسی مای
 خواهیم که ما از آسمان مایه فرود آید تا بخوریم تا دلهای ما آرام گیرد و اینم
 که ما را این قدر مقدار هست نزد خدای حق و جل که ان بهر ما حواری بفرستد
 و بدانیم که تو راست می گویی و ما قوا فی دینهم بران پس عیسی دعا کرد و ایشان
 آیین گفتند و منتظر می بودند پس ناگاه ابری سپید بید آمد و در
 میان ابر سفن آمد سرخ تابیش عیسی علیه السلام آمد و اندر سفن
 پیچ کرد که بر یکی زینت و بر دوم غسل و بر سوم روغن و بر چهارم

قصه نزول مایه

و برینم قدید بود و بر هر یکی جز ما و بر یکی ماهی بریان نی استخوان چنانکه دروغی
 از وی نرویی چکید و بر یکی سکریم سکره و نمکدانی و توغ بسیار پس هر دو
 بان رسم خوانی آمد آراسته بامدار و شبنمگاه و هم مردمان سیر می خوردند
 و آن طعامها بر جای می بود و هیچ کم نشد پس مایه با آسمان رفت و دیگر
 روز چنین باز آمد اغنیا و فقرا هم از آن تناول کردند و بعضی این را
 بر جان و تی حمل کردند جند آن باغ میوه منعمی چه نیکوست بی باغ و باغیم
 میوه میوه که خدای تعالی در سوره آل عمران حکایت کند **کلامه دخل علیها انکریا**
المحراب وجد عندها زقا قال یا مریم انی لک هذا قال هومن عند الله
آن رزق میوه صیف بود در شتا و میوه شتا بود در صیف برزند از جهان کامل
بجز آن مراد معنای لغویست که تناول بر کرامات است بر همین صفت طالب چون
حیات لاجرم معنی محوت و ناقص مرغ خاک معنی میوه دریا و مرغ خاکی که
نمی تواند که بدریا و در ناقص است اما مرغ آبی در وی ایمن از هلاک مرغ
آبی در مرغ محرات ایمن از هلاک است یعنی آنان که کاملان اند از انظارها
بمعنی عاجز نمی شوند یا آنان که کاملان اند انکار معنی نمی کنند یا آنان که از
صحت اهل الله دورند در نقصان و خسران اند اما آنان که بجز صحبت ایشان
و اصل اند از هلاک ایمن و کامل اند بجز بختی جان هر ناخوشی بجز و قصور
نصیب جان هر ناخوشی که حضرت خدا محرمیت حاصل نکرده باشد یک قدرت
بخش جان هم می یک قدرت و قوت نصیب جان مصاحب حضرت خدات
حکایت یک صوفی پیش عریزی آمد از عسایه فاسق حکایت کرد آن عریز
گفت برو هفت شب از بهر هدایت و دعا کن اگر دعای تو سجاوب نشود
بدانکه تو از آن بدتری که با چندین عمل دعای تو مردود حضرت خدا
چون نیای این سعادت در همین که ضمیر تو ضمیر دیگری را نداند
پس ز ظاهر هر دم استدلال کنز اگر ظاهر اعمال بر وجه اعجاز بود
یعنی چنان عمل کند که هر کس بر آن قادر نباشد و دلالت می کند که در
او نیکیست و قدرت کرامت دارد که اثرها بر مشاعر ظاهر است که آثار
بر حواس و انظار پیداست پوشید نیست و این اثرها از موثر تر محسوس است

یعنی

یعنی آثار بر مؤثر دلالت می کند پس احوال آنحضرت و اعمال ظاهر و دلائل نصیب است از ایشان
 برین استدلال توان کرد هست پنهان معنی هر دار و تی هر دار و که در وی فایده
 و خاصیت هست آن معنی پنهانست بجز صورت و صفت هر جا و تی که پنهانست چون نظر
 در فعل و آثارش کنی چون آثار و افعال دارد و سحر را یعنی کریم پنهانست لظواهر
 کنی و کونی فلان دار و خاصیت فلان دارد و فلان سحر در فلان کار است
 قوی کان در روزش مضمون پوشیده چون بفعال آید عیان و مظهر است و هویدا
 بجز آن معجزات رسول ما علیه الصلوة و التنا **حکایت** غنم بود که سالانگی و سفر
 پرگرم و خشک بود ابو بکر گفت یا رسول الله خدای تعالی در دعای تو خیر را دعا
 کرده است دعا بکن از بهر ما که خدای تعالی باران دهد رسول الله علیه السلام
 گفت نعم پس در دست برداشت باران کرد تا سحابی و باریدن گرفت تا پر کردند
 هر چه داشتند از ظروف آب و وی گوید باران رفیقیم دیدیم که آن باران لشکر
 را تجاوز نکرده بود در آن سفر بود قصه دعاء دیگر که رسول الله
 علیه السلام را خدای اند که بود در کاسه کرد و برود دعا خواند ببرکت تا
 مردمان که بیشتر از سی هزار بودند از خود را گرفتند خدای مجای خود بود
 و در آن سفر بود که رسول الله علیه السلام دست خود را در آب اندک
 نهاد آب از انگشتهایش روانی شد تا مردمان خوردند و در آب را خوردند
 و ظرفها پر کردند چون با آثار این هم پیدا شدست چون با آثار
 و افعال این چیزها که گفتیم پیدا شد ترا چون نشد پیدایش تا این
 چرا ظاهر نشد از چندین تاثیر و آثار خدای تعالی ترانه سببها و اثرها
مغز و پوست استفهام انکار ریت و موهنت چون بختی جملگی
آثار اوست یعنی هم اسباب و آثار و اندرون و بیرون را که بختی
جمله آثار حضرت خدات اگر چه اطفال دنیا نمی بینند و نمی دانند چنانکه
مشهدش صورتها را بیرون آرد که برشته های باریک بسته است که اسباب
حرکت آن صورتهاست اما کور که ریشتم را نمی بیند حرکات صورتها را
از نفس ایشان پندارد دوست گیری چیزها را از اثر سببها را دوست
داری از بهر اثر پس چرا از آثار بختی چنین پس چرا از خدای آثار

در بعض معجزات رسول الله
علیه الصلوة و السلام

آثار دهی خبری از خیالی دورت گیری خلق را از بهر امیدی و احتیالی بدست
گیری خلایق را چون نگیری شاه عذب و شوق را چرا دورت نداری سلطان
عرب و شرق و خالق عالم را این سخن پایان ندارد ای قباد سخن حکمت او
و معرفت و انبیاست نیست حرم ما را اندرین پایان بساز و حرص و عشق
ما را بخدمت شاه و عذب نهایت مباد **رجوع بقصه و رجوع** که در آن
شروع کرده بودیم باز کرد و قصه و رجوع کو بیان کن حال او را با طیب
اگر ستار خوبی با آن طیب که خبر داری و پوشیدن عادت دارد نبض او
بگرفت و واقف شد ز حال حال او را دانست که امید صحت او بد حال پس
دانست که علاج کردن او را لغو است گفت هر چه ده بخواد آن بکن از
پرهیز پرهیز تار و دار از جسمت آن درج که من و مرض قدیم هر چه خواهد
خاطر تو و امکنز دروغ مدار و از پرهیز احتراز کن تا نکورد صبر و پرهیز
ز حین مرض و صبر و پرهیز این مرض را در آن ای بیمار هر چه
خواهد در آتش در میان و پرهیز مکن از آن حصه قصه درین مرتبه
آنست که مراد از بیمار که قابل علاج نیست آن پیر فاسق است که بسوی
خدای تعالی رجوع کردن خواهد اما بصدق و اخلاص توبه نمی کند
و انابت خالص نمی نماید و مراد از طیب کاهی حضرت خدات کایمی دیو
و لهد خدمت مو لا نایز باید این سخن رجوع را گفت ای سخن ناعل گفت
اول مصراع ثانی است اعنی حق تعالی اعلموا ما شئتم با ما ما می باید خواند
تا قافیه پیدا شود و در اینجا اشارت است بان آیه کریمه که در سور حم مجید
است **اعلموا ما شئتم انما تعلمون بصیر** و این امر تهدید است که کفار
رای گویند هر چه می خواهید بدرستی که خدا برون آنچه شما می کنید بینا
لا جرم حضرت خدا آن غیر تار و راه دایت نکند پس از آن بیمار منبور
گفت هین رو خیز بادت جانم بیمار طیب را گفت برو خیز بارت
ای جانم نتماشای لب جوئی روم و موضع فسق می جویم بر مراد دل
همی گشت او بران و بهوای نفس میسری کرد کرد آن تا که صحت را بیابد
فتح باب اتفاقا آن بیمار چون بر لب جوئی رسید بر لب جو صوفی بنشستم

بود از برای این که دست و روی است و پاکی می فرود و روی ساخت بلکه تکریر
و صومی کرد که پاکی را زیاد می کرد چون بیمار از پس صومی نظر کرد او قفاش
دید چون نخستی آن بیمار قفای صومی را دید لفظ چون نخستی مرمونست
کرد او را از روی سیلی **توجه** آن بیمار را این آرزو افکند که بر قفای صومی
سیلی زند بر قفای صومی سخن برت سخن بقی که بولغور شود با سنی راست
می کرد از برای صفع دست حاضر کرد از بهر سیلی زدن دست را کار زور
کو تراغ تا آورد آن آرزو از من آن طیبیم گفت کان علت شود جواب شرطت
یعنی اگر اندوز تراغ طیبیم گفته است که مرض شود سیلیش اندر برم در موی
چنگ کا که زانکه لا تلقوا ابیدی تمسکه یعنی اگر من این آرزو را بنوم مرا
صفر کرد و موجب هلاک شود پس حکم **لا تلقوا ابیدیکم ای التمسکه**
این بار زدن می باید تمسکه است این صبر و پرهیز ای فلان که این صومی را
نراغ خوش بگویش تن مزن چون دیگران خوب برون ساکت شو چون ناخشان
چون زدن سیلی بر آمد یک طراق چون صومی را سیلی زد او از پیداشد
گفت صومی می ای تو اوراق قلبان عامی خواست صومی تا دو سه شش
زند می چنان سبقت و ریشش یکا یک بر کند پس ازین مرتبه بحصه قصه
اشارت می کند خلق رجوع در حق و یحان اند خلق دنیا و اهل هوا میرونی
مرض و در بیمارند و خدای دیو سیلی بان اند از فریب شیطان سیلی
بان اند بر مردمان مراد از طیب درین مرتبه شیطان است که بچین علاج
نمودن اهل هوا را فریب جمله در ایذای بی جومان حریص و چنانی
در قفای هدی که جوینان نقیص کی و زدن ای دندان کنایه آن راقفا
لیکن غافل در قفای خود می بینی جفا که جزا و سینه سینه مثلها می
الناس مجزیون با عالم مقتضی جزا است و چو آن بیمار این را در او پذیرای
ای هوارا طیب خوردند آسته و آرزو را علاج نظر کرد که بر ضعیفان صفع
را بکماسته سیلی زدن را حواله کرد بر تو خندید آنکه گفت این رواست
یعنی شیطان که ترا گفت این آرزو را بکن و آن که را برون تا شقی صدر در

حاصل کنی و بمردی و کامران باشی غافل باشی که این ترا می خندد دوست
گادیم را بکنند ده غم است آن شیطانست که بکنند آدم را ده غم و او را
کرد و گفت که خرید این را نه ای دوستم ای آدم و حق که یاری طلب
کنند آید بهر و او تا کنون خالیدین اشارتست بآن آیت کریمه که در او ایل
اعراف است **وقال ما فیکم و بجا عن هن الشجره الا ان تکنوا ملکین**
او تکنوا من الخالدین و قاسمها انی لکامن الناصحین اول دروغ و اول
سو کند دروغ از ابلیس پیدا شود در بهشت او ش لغز آید او را در قضا
ابلیس آدم را لغز آید و قفای او را ز لمان آن قفا و کشت و کشت این
جزای حکم جزای سینه سینه مثلها سیلی رجوع کرد او را جزا شد که
مردود حصول کشت او ش لغز آید تحت اندرز حق ابلیس آدم را لغز آید
در جای لغزیدن **لیک یشت و دستگیرش بود حق لیکن ظهیر و دستگیر**
آدم بود خدای تعالی که بود آدم اگر بر مار شد و کله کار شد کان تریاقت
و فی اضرار شد ان آدم معدن تریاقت آن مار با و ضرر نشد که بحکم
تلقى آدم من ربه کلمات فتاب علیه آدم از حق بیاموخت کلمات پس خدای
تعالی توبه او را قبول کرد **تو که تریاقت نداری ذوق** **تو که ای نوزند**
آدم یک ذوق تریاقت نداری از خلاص خود چیرگی غمزه از خلاص خویش
چرا معزوری حضرت رحمن در سون ملائکه و لقمان فرمود **و لا**
یغرنکم بالله الغرور یعنی باید که معزور نسازد شمار بعضی و کرم
حد یا عهلت دادن او شیطان فریبنده و بزرگان گفته اند که یکی از
مصایب ابلیس تسویف است در توبه پس عاقل را باید که بدین ذوق از
راه توبه دیر غاند و از نکه الفرصه تمت السحاب غافل نکر در سوله
الله علیه السلام فرمود **اذا احب الله عبدالم یضق الذنب یعنی زود توبه**
کند آن تو کل کو خیلدونه ترا **یعنی اگر دعوی تو کل کنی و بر کرم**
خدای تعالی اعتماد داری تو کل تو همچو تو کل ابراهیم علیه السلام
نیست تا بنویسند **اسماعیل را قصه** این مشهور است و در او ایل
کتاب مذکور آن کرامت چون کلمت **ارجا** آن کرامت همچو معنی می

علیه السلام کجاست ترا تا کنی شه راه قفس نیل را تا راه نرد که کنی قعر و بن نیل را
و این قصه مراد کلام است و مراد اینست که ترا آن قدرت نیست که تدبیر کنی تا
از عصیان و طغیان بی شمار ضرر نرسد ترا چنانکه کسی خود را پس تو خود را با آن
قیاس مکن که کناه کنی و ترا ضرر نرسد چنانکه می گویند که سعیدی از منان او فتنه
اگر اهل سعادت از منان افتاد بارش اند و جامه افتاد و دهد چون جامه
او بیاد پر شد بتدیج افتاد و از هلاک خلاص شد چون یقینت نیست آن
بخت ای حسن که جامه و پیراهن تو بر باد شود که از افتادن ضرر نرسد
یعنی بزرگان دین را می بینی حال خود بر حال ایشان قیاس کنی این قیاس
در جارات نیست چون این نخت را یقین نمی دانی تو چرا بر باد دادی خویشتن
که مرتبک معاصی کشتی زین منان صد هزاران همچو عباد از منان کناه سیر
کسان خود را انداختند باری یعنی باید توبه و مغفرت اما ایشان
همچو عباد که قوم هودست در رفتارند و سرسرباد را از منار افتادند
سوراز را بیاد دادند که بهلاک و عذاب افتادند سر نگویند افتادگان
زیر مناز سر مونس می نگر تو صد هزار اندر هزار سر نگویند افتادگان را در
زیر منان نظر کنی که بسیار کسی هلاک شده است یعنی از اممهای پیشین
عبودت کیو که کناه ایشان را چگونه ضرر کرد در دنیا و در آخرت و اگر
این امت را در دنیا هلاک کنی و سحیحی رسد بشرف خاتم الانبیاء علیه
و علیهم السلام اما از عقوبت آخرت غافل نباید بود تو رسن با زنی
می دانی یقین پس بر رسن و بجای خطر صرف شکر پاها کوی و بی رو
بر زمین شکر خدا کنی باری نعمت تحت پاها و برو بر زمین یعنی از معاصی
اجتناب کنی بر نه که روت شمع راوی بر مساز از کاغذ و از که پیکر کسان
بودند آن کاغذ بر کردند و این کو تو پدید می تو همچون ایشان از
کاغذ بر مساز و از کو پروان مکن که در آن سودا بی رفتی سز که کسان
باید توبه و انابت گرفتار مصیبت شدند و بیلا و عذاب مبتلا گشتند
و بد آنکه کناه زهرست و استغفار تریاقت تو بر آید تریاقت زهر

عصا

نخوردن آنکه احتمال است تریاق دانیایی یا خوردن او میسر نشود یا نخوری اما فایده
 نکند پس او بی آنست که زهر نخوری یعنی نکند و بد آنکه طریقت توبه اینست که تائب پیش شیخ
 نشیند فقرا و اصحاب در کرد تائب نشینند بقبل حاضر و حضور تمام و تائب
 دست شیخ را بگیرد و هدیه یکی از حاضران جامه های تائب را بگیرد و شیخ یک
 مراقبه کند و نیت وی در مراقبه این باشد که از ارواح شیخ استمداد
 کند و دست خود را در میان نیندازد آنکه متوب حقیقی حق تعالی
 است چنانکه فرمود ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله یدان الله فوق
 ایدیم و شیخ خود را خالی و محتاج توبه بشمارد و باز شیخ آغاز کند و بگوید
 استغفر الله استغفر الله استغفر الله العظيم الذي لا اله الا هو الحي
 القيوم و اتوب اليه الهمي وسيدي و مولاي بتب اليك و رجعت اليك
 من ذنب العين و من ذنب الازن و من ذنب اللسان و من ذنب اليد
 و من ذنب الرجل و من ذنب الصرج و من ذنب جميع البدن اين سخنها
 را شیخ گوید تائب و جماعت موافقت کنند پس از آن شیخ بقبول توبه و نیت
 بران دعاء کند و بد آنکه ارکان توبه سه چیز است یکی پشیمانی دوم ترک
 گناه در حال عولم عزم بر آنکه گناه را نکند و توبه سه قسم است توبه
 عولم از گناه و توبه عوالم از غفلت و توبه عوالمی خواص از دیدن
 طاعات و شرایط توبه دو چیز است یکی هم مال خود را بذل کند اگر می تواند
 و الا بعضش بذل کند و این امر مهمت زانکه توبه ترک گناه است پس لازمت
 که چیزی از ظاهر ترک کند دوم سه روز پیاپی روز دارد این سنت آدم
 علیه السلام است که پس از توبه سه روز روز داشت که ایام بیضی بود و از
 آداب توبه است که در رکعت نماز گذارد بیته نماز توبه در رکعه
 او بی پس از فاتحه قل یا ایها الکافر و قل هو الله احد خواند و در
 رکعه و تائیه معوذتین بخواند و پس از نماز هفتاد بار استغفر الله
 بگوید و هفتاد بار سبحان الله بگوید چون از اینها فارغ شود سجده
 شکر کند و دعا کند که سبحان شوقان شاول الله کز چه ان صوفی بر اتقی
 شد خشمم باز جگانه بیمار و صوفی رجوع کرد که آید بیمار چون صوفی
 را سبلی داد و صوفی بر آتش شد از غضب و خج است که دو سه مشت

توبه سه چیز است و رسم

شرایط توبه و چیز است

اداب توبه

و هفتاد بار الحمد لله
 بگوید و هفتاد بار
 بار لا اله الا الله بگوید
 و هفتاد بار استغفر الله
 بگوید

زند و سبک و ریش بیمار را بر کند یکد او بر عاقبت انداخت چشم آخر کار را نظر کرد
 و گفت این بیمار نزار است اگر نزار نم از ضرب من می رود پس صبر کرد خدمت مولانا
 درین بیت قنبر می کند که غضب در حد نفس خورد مذموم نیست بلکه حجت و مبدء
 شجاعت است و لهذا امام شافعی گفت من استغضبت فلم یغضب فهو حار و مذموم
 آن غضب است که مرد را از ضبط عقل و دین بیرون کند اول صفر بر کسی ماند
 بکام مضمونه این مصراع مبتدات مقدم و مقتدی شدن بر وفق مرام کسی
 را باشد کونه نگرددانه بیند بند دام دام و اعلی الیهما نگیرد قید دام
 را بیند تمهید نکند جناد و چشم پایان بین و او خوشا و چشم اص
 بیند سخن که نکه دارند تن را از فساد بد آنکه حضرت حق تعالی چشم را
 در اعزای بدن آفرید تا همچون حافظ بوستان هر طرف را بیند بوستان
 تن را از ضرر و مهاد نگاه دارد پس بعدی می باید که بدن را از ضرر آخر
 نکه دارند آن را پایان دید احمد بود که ان احمد علیه السلام دید
دو رخ را بیینا مویج و لهذا گفت لو تعلمون ما اعلم لضکم قلیلا
و لیکتم کثیرا وید عرضش و کرسی و جنات را و عالم الهمی و آخرت
 را تا درید او پرده غفلت را و کار آخرت را ساختن کز توبه پس
 ای ساکن دین کوی حواشی سلامت از ضرر و از عذاب سقو چشم را اول
 بند و پایان را نگر چون قصد کار کتی خود او را بین که تراجم رساند چون
 باخ نظر کتی فناء دنیا و بقا عقبی را می دانی اگر چه دنیا اکنون هست
 و آخرت نیست نماید اما خوبین را آن نیست هستت و این هست
نیست چنانکه می فرماید تاعدنهارا ببیتی جمله هست زانکه باقی
آن هست نیست غایت هستنهارا بنگری محسوس نیست و نیست و حکما گفتند
مثال دنیا و مال او چینی است که کسی که در خواب چنین خواب بیند
چون بیدار شود در دست او چینی نباشد این بین باری که هر کس
عقل هست اگر چشم آخر بیند داری این را باری بیند هر کس عقل هست
از انبیا و اولیا روز و شب در جنت و جوی نیست در طلب چیزت
که او اکنون نیستت در کرای طالب جودی که نیستت در سؤال جویند

که آن عطا اکنون نیست و در آخرت هست یعنی در دعا از حضرت خدا عطا خواهد
که در آخرت باشد نه عطای دنیا بر دکانها طالب سوری که نیست بر دکانها سوری
خدا دهند که اکنون نیست و در آخرت هست **حکایت** مودی صاع تجارتی کرد
و هر سود که حاصل می کرد تصدق کردی و پراگفتند پس سود تو چیست
گفت سود من در اینجا نیست در آخرت و می گفت لولا الفقداء ما تجرت
در مزارع طالب دخلی که نیست جویند حاصل اند که اکنون پیدا نیست
حکایت شخصی صلح کرتی کرد و حاصل را برمی داشت مقدار تخم و نقیم
عیال را نگاه می داشت و باقی را پنهان تصدق می کرد و پراگفتندی غله
و دخل را بجانهای او می گفت در جایی نهادم که لا یتروا السارق و لا
یاکله السوس در مغارس طالب غنلی که نیست مغارس جمع مغوس است آن
جایی نشانی کردن درختت یعنی جویند درخت خودمانند که نیست مراد است
که ثواب آخرت خواهند **حکایت** پیری نهال درختی نشانید پادشاهی
بصورتی رفت بود و زیرش همراه او کشته نزد پیر آمدند پادشاه گفت درخت
را اکنون می نشانی برش را کی خوری پیر گفت پیشانیان درختها نشانند
ما میوه خوریم ایشان را دعا کردیم ماین نشانیم تا پس از ما میوه نهند
و ما را دعا کنند شاه را سخن پیر خوب آمد صد دینار صدقه کورش
پیر گفت ای پادشاه کسان درخت می نشانند پس از سالی چند برش
خوردند من اکنون نشاندم و برش خوردم شاه را این سخن نیز خوش نمود
صد دینار نین صدقه فرمود باز پیر گفت ای پادشاه کسان درخت
می نشانند در هر سالی یکبار برش خورند من اکنون نشاندم و
بار برش خوردم پادشاه را این سخن نیز معقول آمد صد دینار دیگر
احسان کرد و در بر تنگه شد شاه را از عطا منع کردن گرفت و پیر
گفت دیگر با سخن مگو ورنه ترا می کشم پیر گفت تو وزیر پادشاه آخرت
نیستی او را برای نشاندن درخت با غیبت می دهد تو قادر نشوی
که مغرش کنی در مغارس طالب علمی که نیست علم را در مغارسها انبهد
خوانند نه از برای حطام دنیا **حکایت** ابن مبارک در حال احتضار آن

عالی که بنزد او بود علم آموختی و سئله پرسیدی کسی گفتش درین حال علم آموختی
گفت احتمالت که آن علمی که بسبب مغفرت من شود بمن رسیده بود امید دارم که
آن علم این سئله بود در صوامع طالب حلی که نیست در صومعهها و عبارات آنها
طاعت را از برای تهذیب اخلاق و برای توان آخرت کنند نه از بهیسمت و
و جلب منفعت دنیا هستند با سویی پست افکنند اند آن عاقلان نیستها
طالبند و بندند و جوینند و پوینند آخرتند تا آنکه کان و مخزن صنع خدا را
معدن و مخزن کادحی و کارخانه و خدا نیست غیر نیستی در اجلا روشن
شدن یعنی هر چیزی را حضرت خدا از عدم بوجود آوردست پیش از این
رنگ بگفتیم از این معنی این و آن را تو یکی بین دو بین آن رنگ است
که گفته شد که هر صنعتی که در دست و پیدا کشت در صنعت جایگاه است
بخت در کار کردن محل نیست خواست زیرا ایجاد موجود حال است بخت بتا
موضع ناساخته چون خانه تمام و معمور بود بتا در کار نمی کند لاجرم
بتا موضعی خواهد که ناساخته باشد یعنی کشته و روان سقها انداخته
و بچنانی بخت سقا کون کثرت آب نیست زیرا کون که بر آب باشد سقا
در آن کار نیست و آن در کارخانه کشتی باب نیست و در در کارخانه
می باید که باب او نباشد تا در و سازد وقت صید اندر عدم بد حمله
شان وقت صید و کار کردن در عدم بود حمله و هجوم ایشان یعنی
خلق هر چیزی که حاصل کردند از عالم عدم از عدم آنکه گریزان جمله شان
گویی یعنی دانند که از عدم می آید هر چیزی خود ایدت لایست و پرهیز
چیت آنچه که تو اکنون آنرا میدانی کنی نیستی و از عدم می آید پس
از عدم پرهیز جرات با اینس طبع خود استین چیت با یار طبیعت خویش
عنا و چیت خود اینس طبع توان نیستی است چون یار طبع تو نیستی
که هر چه حاصل کرده از مال و اسباب دنیا را از عدم جاصل کرده
و بدین معنی شده از فنا و نیستی این پرهیز چیت این مدعی را یعنی
اینس شده طبع نیستی را اثبات می کنند که نماید گرایش لایه ای جان

بسیار مضمون این مصراع شرطت مضمون ثانی خبر است در کین لایحه ای
منتظر که در جای آنی که تر از عدم چینی رسد از حطام دنیا آنکه داری
جله دل برکنده زین هر چه داری از متاع دنیا از جمله او دل برکنده و در
عزایت شرد که شست دل در دوحی لا افکنده یعنی مال و اسباب دیگر
می جوئی و هل من منیدی کوتی که از عالم عدم دیگر مال و اسباب طلب
می کنی پس کون از چیست زین نحو مراد یعنی چون چندین مطالب از حطام
و متاع دنیا از دریای مراد رسیدن است که ترا که مراد از عدم و فنا
پس چرا کونیی از دریای عدم و فنا یعنی از نیستی و در عقب آنکه شست
قصه هزاران صید داد که آن دریای مراد بدام تو بسیار صید داد
یعنی مطالب بسیار ترا از رسید پس مرگ و فنا برکت و صفا از چه
نام بر که را کردی تو مرگ بحکم الموت و احة المومن سبب خلاص
است از مشقت و عنا و از سخن دنیا و رسیدنت بنوعی موعی اما از
چه نام آن بر که را مرگ نهاده ای جا دقتی بینی که عودت مرگ بر که حرف
یا برای وحدت یا مصدریته یعنی یک ساحر را ببینی که دیویش با سحر را
بینی که ترا مرگ و هلاک را بر که و لغت نمود که شهوات و فصول ترا نیک
و بر که آید هر دو چشمت سحر و صنعتش میسر راجع مجازوست تا که
جان را در چه آمد رغبتش تا که جان را بافتان چاه جهنم رغبت شد
چون سحر دیو را دیدی مگر آلهی را ببینی که مرگ را چگونه بر که و چاه قبر را
چگونه محل امن نماید که از زهر مار دنیا رها کند و لهدای می فرماید در
خیال او ز مکر کودکان در خیال جان از صنع حق تعالی جمله صحرا فوق چه
زهرت ماز هم صحرای جهان بالای چاه قبر بر زهرت و مار لا حرم
چه پایناهی ساخته است آن چاه قبر پایناهی کوه کاه کرد آن مکر خدا تا که
مرگ او را بچاه انداخته است که موت او را بچاه قبر برد که در صورتی
و در معنی رسول الی الله آنچه گفتیم از غلطهات ای عزیز که تو مرگ را
منور و زندگی را هیز و ماز را مال و فقو را قهر پنداری اما عکس است
هم برین پیشوند عطارین **قصه سلطان محمود و غلام هند** این قصه

داخواج

111
خواج عطار رحمه الله علیه گفته است در منطق الطیر ذکر شه محمود غازی سفته است
لوی ذکر سلطان غازی و اسفته است کوزغای هند پیش آن همام و بز کن در
غیبت او فتادش یک غلام سلطان محمود آن غلام را دوست داشت پس خلیفه اش
کرد بر تختش نشاند سلطان محمود آن غلام را دوست داشت پس خلیفه اش کرد بر
تختش نشاند سلطان محمود آن غلام را قایم مقام کرد و بر تخت خود نشاند
بر سپه بگزیدش و فرزند خواند بر هم سپاه را اختیار کرد و از فرزند خواند
طوال و عرض و وصف قصه تو بنویست در کلام آن بزرگه دین نجو
در بعضی نسخ در کلام او بیای مودع قصه اینست لشکر محمود نیرو یافتند
در طفل یک طفل هند و یافتند طرفه شکلی داشت آن طفل سیاه از ملا
نقنه و او شد سیاه آخرش بر دندیش شهریار عاشق او گشت شاه نامدار
میخواستش کرم شد در کار او یک نفس نشکفت از دینار او هر زمان شایخ توان
تختش نشاند لاجرم با خویش بر تختش نشاند در جوهر رخت در پیشش
بسی و عدل خویش داران خویشی بسی طفل هند و در میان عز و نان کرد
چون ابر بهاری کریم ساز شاه گفتش از چه می گویی برم گفت از آن کریم که که
ما زدم کردی از محمودم او صد کونیم کفیتی او بده سزای تو یقیم زان
همی کریم که چندین گاه من بودم از محمودی گاه من مادرم که تا بر اندازد
نظر پیشی تو بیند مرا بر تخت زان ای دینا بجز بودم بسی زنده نی محمود
چون ماند کسی حاصل آن کودک برین تخت نضار حاصل قصه اینست
که آن کودک برین تخت نضار بغم نون یعنی ز رست و بمعنی کزیدن و بمعنی
تان رومی شبیه پهلوی قباد شهریار نشسته در کنار سلطان محمود نلند
کریم کردی اشکی را ندیک بسوز حکایت حال آن غلام است گفت شه اور
که ای پیروز روزی مظفر الیوم از چه گزیدی دولت شد ناگوار اگر
استفهام انکاری باشد معنی اینست بتو کی ندن لعل سنک و ولتک سیگی
اولیدی اگر خبر باشد معنی اینست بتو کی ندن سنک و ولتک سیگی اولیدی
یعنی هفتم نشد غیر فانی و پایدارست فوقی املا کی توین شهریار یعنی

بالآثار شاهانی و پادشاهان بزرگوار تو برین تخت و وزیران سیاه من مونس
 پیشی تحت صف زده چون بچم و مالا سلطان محمود چنین گفت گفت کور که کرم
 ام زانت زان یعنی گفت کور که کرم و زاری من از انست که مرا ماز در آن
 شهر و دیار وقتی که در شهر و دیار خود بودم از تو تمهید کردی هرگز
 از تو مرز ساندی و در وقت نفرین کفتمی بیعت در دست خود از سلوان
 چون ما در مرا چنین نفرین کردی پذیرم شنیدی پس پدر ما درم را بجزان
 من مونس جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب پذیرم مرا درم را کفتمی
 این چه نفرین است که باین پس کوی بی نیامی هیچ نفرین دگر از سخن
 پدرت بماد که بصد شمشیر او را قاتلی بد هندو سخن پذیر ما در
 را بسطان محمود حکایت می کرد و گفت من ز کفتم هردو حیوان کشتی
 من از سخن پدر و مادر بخیر کشتی در دل افتاد می مرا بیم و غمی و نمود
 کفتمی تاجه روزخ خوست محمود ای عجب حکومته عذاب کنند است
 سلطان محمود یارپ که مثل کشت در ویل و کرب که شهر شدت
 در عذاب و غمها من می لرزیدی از بیم تو که سخن ما در و پید مراد
 غلط افکندی غافل از اکرام و از تعظیم تو تراندانتم بودم که
 اهل تعظیم و اکرامی و صاحب احسان و انعامی ما درم کو تا ببیند این
 زمان حکم قال یا لیت قوی یعملون یا مغضوبی و جعلی من المکرهینی
 کاشکی مادر من اکنون بدیدی من برابر تخت ای شاه جهان حصه
 قصه اینست که از مرگ ترسیدن نمی باید و از رفتن حضرت خدا رسیدن
 نمی شاید اگر بچو آن هند و سیاه روی چون بتوبه و انابت
 و بنور طاعت لطافت و ملاحظت تحصیل کنی مقبول حضرت سلطان
 شوی و دیگر حصه اینست که فقر آن خودت ای فی سعتی فی حاجتی
 یعنی ای فقیر و بد آنکه از دعا های رسول الله علیه السلام اللهم
 احیی سیکنا و امتی سیکنا و احثرنی فی ذمت المساکین عایشه
 ریحی اللهم عنهما گفت چو این می خواهی رسول الله علیه السلام گفت
 زیرا ایشان داخل می شوند بهشت پیش از اینها چهل سال طبع از

این چنین نفرین هر ملک صبرتر
 سخت بنواجر و بس سگین دل

دایم همی ترساندت مادر طبیعت از و دایم ترا می ترساندت اما اگر بر فقر صبر کنی
 و با خوت برسی آن فقر ترا بر تخت شاهی نشاند که بدانی رحم این محمود و آخر
 و سلطان سخن خوشی بگویی عاقبت محمود باد که اعتبار بعاقبت است و در
 جنر و اردست یونی بالعبد یوم القيمة فیقنذ ر الله تعالی الیه کما یعتذر
 الرجل الی الرجل فی الدنیا فیقول جل سلطانه و عظم شانم و عدائی و جلالی
 ما یریب الدنیا عنک لیهوا تک علی و کن لیا اعدوت لک من الکرامه و الفیضه
 اخرج یلعبدی الی هذه الصفوف من الطعک فی و کما کفی یرید بک لک
 و جوی فخذ ید من هوک و الناس یومئذ قد انجمهم العرق فیتخلل الصفوف
 و ینظر من فقل لک به فیما حله یرید فیدخله الجنة فقرآن محمودت
 ای بیم در می خایف قلب کم شود آن مادر طبع مصل یعنی سخن اول
 مشق و بحر ج قول او عمل مکن چون شکار فقر کردی تو یقین چون بند
 فقر کشتی بچو کور که اشک باری یوم دین اشک باری از شادی در روز
 قیامت وقتی که محفل کرامت سی ان المتقین فی جنات و نهی فی مقعد
 صدق عندم لیک مقتدر که چه اندر پروردش تو ما درت اگر چه
 در پروردن و غدا دادن تو ما درت لیک از صد دشت دشمن تر
 که تر از نیکی تو رساند و دور کند و مغرور و غافل سازد **حکایت**
 چون کسی ابو الدردار را بخیدی او رضی الله عنه می گفت اللهم من فعل
 فی سوء فاصح جسمه و اطل عن و اکثر ماله بینی چگونه صحت جسم و طول
 عمر و کثرت مال را بلا می شود که بدین دعا می کردی تن چو شد
 بیمار دار وجودت کرد تن چون بیمار شود ترا علاج جویم می کند و رقی
 شد مرا ترا طافه کرد چون صبح شود ترا صبحم و معبود و متکبر
 ساز چون زده دانه این تن بر صیغ را بدنی ستم را فی شتار
 شاید او بی صیغ را یعنی نه بدی کنی نه گری بکم از بیم جنگ
 و ریاضت است یار بدنیکوست **بیمار صبر و یاری که بد باشد**
 که قرین تو شود و ترابیدی کشد تو صبر کنی و عمار او مخالفت کنی

ثواب و فضیلت یابی پس یار بدینکست برای صبر لاجرم که کشاید صبر کرد
صدرا آنکه نتیجه صبر کشاید دلش و اثر او کلمات و نیکی چنانکه صبر مع
باش منفرد در دشمنی ماه باشد و تاریکیش صبر کند منفرد کرد صبر کل یار
از فرود آمدن کل باخار صبر کند خوش بوی شود صبر شیر اندر میات
فوت و خون یعنی شیر در میان سوزین و خون صبر کرد کرد او را لعن
ابن اللبون صبر کرد او را بردارند و بزرگ کنند طفل رفیع بدانکه اتفاق
علماء آخرت بر آنست که نعمت رسیدن بستریت الالبتر که نعمت صبر
جمله انبیا با سبکوان برهولت کردشان خاص حق و صاحب قرآن لاجرم
نتیجه صبر در هر جا خیر و نیکت چنانکه هر گز اینی یکی جامه درست و لباس
او را نودا که او را از بصیرت کسب جت که عشقت کسب و تقب طلب صبر کرد
آنرا بمشقت بیافت هر گز دیدی برهنه و بی تواریان و بی رزق هست
نی صبری او آن گوی که آن کس بر تقب کسب و شقت طلب صبر کرد از آن جهت
بر خرید جامه و رزق قادر نشد پس چنانکه کس دنیا بتقب حاصل
شود ثواب آخرت نیز بکم اجر کم بقدر تقبکم بمقدار شقت باشد بزرگی
گفته چون خداوند دنیا و آخرت بیکت چرا در کار دنیا اهتمام کنی و بر
گوشی اعتقاد نکنی و در کار آخرت اهل کنی و بر گشت اعتقاد کنی و این را
دانی که چنانکه تحصیل مال و اسباب بکسب است اندوختن فضل و ثواب نیز
هم با آن باشد هر که مستوحش بود بر غصه جان هر که وحشت کردند
باشد از حضرت خدا و جهان او پر غم بود از گناه کرده باشد با وعای
اقترا با مکاری و حیل که کوی و فاسقی یار شده است پس یار بدر اقرین
شدن نمی باید و اگر قرین شوی خلاف کردی و برخلاف او صبر کردن
می باید که موافقت یار بد و ور کنند است از حضرت خدا و از راه
روان هدی صبر اگر کردی و الف با وفا که آن مستوحش برخلاف
یار بد خواه نفس باشد حق غیر صبر کردی و با وفا مانوس شدی
یعنی عهد حضرت خدا را وفا کردی از فراق او خور دی این قفا از

فراق

فراق حضرت خدا خور دی این سیدی را که مراد مرود حضرت شدن و گرفتار
عذاب کشتن است خوی با حق ساختی چون انگین خوی با حق تعالی کوی و قرین
اوشدی لفظ چون انگین برهولت بالین که لا اجب الا فلین یعنی حضرت خدا
ممتزج و متحد شدی چنانکه انگین بالین ممتزج کرد پس می بایستی که
با و غا و فانی یار نشدی و همچون ابراهیم علیه السلام بگفتی لا اجب الا فلین
لا جرم تنها غاندی همچنان برهولت کاشی مانده بر آه از کاروان پیچی آتشی
که بماند است از کاروان پس هر که با و غا و اهل منلال یار شود از راه
روان دین دور ماند چون زنی صبری قرین غین شد غین حضرت
خدا از قرین کس در فراقش بر غم غنی خورشید در فراق آن غین پر غم و بی
خیر شد که آخراز و دور گشت و سود نداشت **حکایت** عیسی بن معاذ گفته اهل
دنیا را در مصیبت باشد بید مال در آخر حال گفتند آن دو چیت
گفت یون خذ منم کل و یسأل عنم کل صحبتت چون هست بذکره دهی
صحبت و مصاجت تو و سرمایه عمر و صحت تو چون در خالص و کوه کرانگاه
است پیشی خانی چون امانت می نهی آن فاسقی که در هم دینار با با و امانت
می دهی و بر و اعتقاد نمی کنی چرا این زری به با با آن خانی امانت می دهی و یار
اوی شوی که ترا اضلال می کند و نقد و حیات و سرمایه او قاتل راتلف
و ضایع می کند و همچنین آنکس که در ارشاد طریقت صاوق نیست چرا او را
ارادت می غانی خوی با او کن گمانتهای تو خوی و یاری با آن کس بکن که مال
و اسباب و امانت تو ایمن آید از افول و از غنای سالم بماند از فرو شدن
و ضایع گشتن و از حد گذشتن خوی با او کن که خود را آفریند یعنی حضرت
خدا یار شو خوبهائی انبیا را پرورید لاجرم چون خوی حضرت خدای
کمی هر چه او را می دهی او ترا بهتر از آن می دهد بقره و بدی ربه بازت
دهد چون او را می دهی او ترا باز رحم می دهد کما قال الله تعالی فی
سورة النساء **وان تک حسنة یضاعفها ویؤت من لدنه اجر عظیم**
یعنی و اگر باشد شتغال ذره نیکی در دیوان بند مؤمن ثواب او را افزوده

کرداند تو بدهد او را باید بر تو ب عمل از نزدیک خود بفضل و رحمت بی
 نی استحقاق آنکس عطای بزرگی از انان اجر اعطا کت بجهت آنکه تابع آنست و بزرگ
 بران پرو و نند هر صفت خود برت بود اما تو از غفلت بت پیش کره امانت
 بی نهی یعنی اینی بدان می شوی کره و یوسف را مفر ما بعدی کره اگر با تو غایب
 بی نهی یا صدیقه است هینی مکن باور که باید زو بهی اعتقاد مکن که غیاید
 که از کره رو باه غایبکی جاهل از با تو غایب هدلی باور مکن عاقبت ز سخت رفتند
 از جاهلی خود زخم می نند ترا از نادانی پس برین قیاس قرین اهل ریاست بلکه
 بحکم و کونواع الصادقین یا صادقان باقی او دولت دارد و خستی بود
 یعنی آنکه بنده غلصی نباشد یعنی خدشی دولت دارد فضل هر دو بیگان پیدا
 شود پس آنکس کاهی مودی کاهی دینی غایب او ذکر را از زبان پنهان کند
 و خود را ندان غایب در خلوت که چو زبان مفعول شیطان شود اگر چه در
 عصیان فاعل بود در حقیقت مفعول شیطانست تا که خود را خا هر ایشان
 کند چو زبان مفعول کرد اما چون پیش مردان آید شک از مردان بکف
 پنهان کند فرج را از مردان بدست می پوشد تا که خود را چنی آن مردان
 کند حال اهل ریاست است که پیش مردان مودی غایب بتلبیس گفت
 یزدان زان کنی شکتوم او از ان فرج پوشیده او شده سازیم بر حرطوم
 او حکم آیه سوره بون **سلسله علی الخطوم** زو دی باشد که علامت کنیم
 بدخ بر بدی او یا سیاه روی سازیم او را یا عیب او را آشکار کنیم که نتواند
 پوشانید رسول الله علیه السلام فرمود من سمع سمع الله به و میز برای بوی
 الله به یعنی کسی که عبادت خود بکوش دیگران رساند خدای تعالی سزا
 و ریای او را مشهور کند و کسی که عمل خود را بر دمان غایب خدا سزاوار
 می غایب و اهل بیار در روز قیامت ندای کنند چهار نام یا منی یا غایبی
 یا فاجر یا خاسر بر و لجرت را بکن از ان کسی که عمل را از پر و بی کردی
 ترا اجر نیست در نزد ما عدی بن خاتم از رسول الله علیه السلام روایت
 کرده که بعضی کسان را بهر مان خدای تعالی بسوی بهشت برند چون

نزدیک

نزدیک می شوند ربوی او را بنابند و قعرهای او را و فتهای او را ببندد باز فرمان
 آید که ایشان را بسوی و وزخ بگردانند ایشان بخرقن ذرات باز شوند و گویند
 ای خدا کاشکی ما پیش از نمودن جنت برده بودی خدای تعالی بگوید شما در
 دنیا در میان ناس اعمال صالحات کرده و کارهای نیک نموده بودید چون خلوت
 آمدید و فسق کرده و با من حدمه کرده بودید و از خلق ترسید و از من ترسید
 بودید اکنون جزاء سینه سینه مثلهای جزای اوست بشما کردم تا که بینایان
 ما زان ذود کلال از ان خداوندان یعنی مرئی در نیابند از فن او در جوال
 فریفته و مجوس او نشوند یعنی علامت مرئی آنست که صادقان از صحبت او
 متأثر نشوند حاصل آن که هرگز گویند نری خلاصه کلام آنکه از هر مذکر نمی
 آید مودی همین در جاهل ترس کرد انش و رینی اگر علم داری دوستی جاهل
 شیرین سخن مروت کم شنوگان هست چون سم که من بغایت ضرر کنند است
 اگر چه او جان ما در چشم روشن کویدت همچون مادر تر از آن که ای جان
 مادر و ی چشم روشن می گویند جز غم و حسرت از ان فخر و یدت از این سخن
 ترا غم و حسرت زیاد شود تا آنکه ترا مغرور و غافل کند و از علم و عمل
 مجرور و ذاهل پس پذیر آنست که ترا از حضور خدا بتی ساند غفلت و غرور
 بدهد تو پذیر را گوید آن مادر جهان پذیر را گوید آن مادر آشکار که
 زامکت بچه ام شد پس نواز که بخواندن و نوشتن فرزند من طعیف
 شد از دن دیگر گوش آورد **یعنی مادر پذیر را گوید اگر این پس از من**
نبودی از دن دیگر و از کنیز که بودی بودی این جور و جفا کم کردی
 چون آن پس از من شد او را چندین جفا کنی از جز تو که بدی این بچه ام
 یعنی مادری گوید کاشکی این پس از من بودی از نبوددی از شوی دیگر
 بودی این فتنه از دن بکفتی **یعنی** اینچنین سخن باطلی گوید آن مادر هم
 همین بچه دین مادر و تیبای او احتوا ز کن این مادر و شفقت او پس
 کسی که ترا بسوی عیش و عشرت و مجانب دیا و ریاست و بطرف ترک ریافت

تیبای عسوه محبوب
 معانی

بخواند بابت سیلی پایا به از حلوی او زدن پذیر شیرین ترست از حلوی مازر
 هست مادر نفس و با با عقل را در آن پدر که عقل جو غرورست پندمی دهد بتو
 و ترا می زنده در کار صعب از علم و عمل و صنعت می نماید تا که ترا بنیعت رساند
 او لشکر تنگی و آخر صد کشتار بد آنکه بزور کان در دفع ریا و تحصیل اخلاص و بعضی
 شرایط و معارف فرموده اند چنانکه شقیق بن ابراهیم گوید حصار
 عمل سه چیز است یکی آنکه از عمل را از ترفیق خدا بینه تا بجای او بشکند
 دوم برضاء حضرت خدا ابتدا کند تا هوای او بشکند سوم ثواب را از
 حق تعالی خواهد نه از خلق تا طمع و ریا را بشکند لاجرم خدمت مولانا توفیق
 می جوید و لهذا بنصیر و زاری می گوید ای دهند عقلت را فریاد رس ای
 و اهب عقول مدد کن تا نخوای تو نخواهد هیچ کس که هر چند عشیت تست
 شیخ ابوبکر واسطی فرمود که حق تعالی ترا در هر دو صفتها عاجز ساخته
 است که نخوای مگر عشیت او و نکنی مگر بقوت او و فرمان نبوی مگر بفضل
 او و عامی نشوی مگر بخذلان او پس تو چه فعل داری و بکدام فعل
 بناری و حال آنکه ترا هیچ نیست بلکه تو هیچ **بیت** دست پایا هم پیچیم در
 پیچ چه پایا هم پیچیم در هیچ هم طلب از تست و هم آن نیکوئی توفیق
 عمل از تو و جز آن هم از تو می خدا ما کئیم اول تو می اخذ تو می یس
 از آن تست زیرا جز تو کسی نیست **حکایت** سفیان ثوری بر سبیل ادب
 چهل سال تمام پای دراز نکرد که چون خدای تعالی حاضرست من پای
 چون دراز کنم نگاه روزی در خاطرش بگذشت همان شب خواب بر سفیان
 غالب آمد و در خواب شد و پای دراز کرد و آوی شنید که یا سفیان ما حاضر
 و ناظر تویم تو پای دراز نمی کنی آن نگاه داشت او را که است تو پنداری
 که قوت نگاه داشت او را از تو بود آن نگاه داشت از ما بود هر یک تو هم
 تو بشنو هم تو باش زید ما هم لا سیم با چندین تو باش ما هم لا شی و نا
 چندیم با چندین **قربیت حکایت** مودی بود با بله ویرا یک بس بود

از پدر

از پدر ابله تو پدرش از ابلی پسر پیش بایزید آورد و گفت ای شیخ این را پیش تو آوردم
 بقاید یکسان عالم جهان و زاهد زمان و کاشف اسرار و از غیب خبردار کرد
 و شیخ را ابلی او معلوم شد گفت هر چه حق کند آن شود آن مورد سال دیگر آمد پیش
 در حال اول دید شیخ را گفت زمین حضرت خداست چون کسی با حق بایزید
 سازد او چو ناست اما بایزیدی که بایزید سازد او نه شیخ و نه مری دست
 نمی بینی که رسول الله علیه السلام ایمان ابو جهل را خرات چون تقدیر بکفر
 او بود مسلمان نشد زین حواله رغبت افرا در سجود از حواله ارادت تو رغبت
 ما را زیاد کن بد عبادت کاهلی جبر مغفرت و محمد اضافه کاهلی نجس بیائیه
 است و خود بر جبرست یعنی کاهلی جبر و نشان دادن آتش و کشتن حرارت
 مغفرت و حواله مکن بر ما ز آنکه رغبت و حرکت کاملان و نفوت و بطلالت کاهل
 هم از جبر و ارادت تست چنانکه جبر باشد بر وبال کاملان که ایشان بعثت
 و محبت و جذب و حق بسوی او می برند جبر هم زندان و بند کاهلوان
 که ایشان بخند لان و اهل حق از عبادت او بسته و ممنوع اند کما قال تعالی
 یضل من یشاء و یهدی من یشاء و یجی آب نیل دان این جبر را و جذب و عشق
 الهی را آب مومن را و خون مریکیر که آب نیل موسی را آب نیل قوم موسی
 را آب بود و قوم فرعون از خون ی غوطه پس شیت و محبت حق کامل را سبب
 سعادت و کاهل را باعث شقاوت کرد و همچون بال و پرست نیکان را بینگی
 رساند و بدان را بیدی رساند چنانکه می فرماید بال بازان را سوی سلطان
 بال و پر بازان را بسوی شاه برد یعنی ارادت و جذب خاصا که را از
 جانب درگاه حضرت خدای بر بال زانان را بگورستان بود خذلان حق
 تعالی اهل معارف و سیاه رویان بفضلات برد بر آنکه حکایت سلطان
 محمود و غلام را از بهر آن آوزده بود که از مکر خلق جهان می ترسند
 اما چون بنده مقبول باشند و قتی که میبوند بعبادت عظیم و اکرام مولی
 دهند چنانکه آن غلام از سلطان محمود ترسان بود اما چون با و
 رسید تعظیم و تکریم یافت پس از ایراد این قصه سخن اول رجوع کردن

این کتاب را در
 کتابخانه
 مجلس شورای
 اسلامی
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۰۰۰۰۰۰۰۰
 تاریخ ثبت
 ۱۳۰۰/۰۰/۰۰

خوات که گفت باز کرد اکنون تو در شرح عدم معرفت که چو باز هرت و پنداریش
سم که دفع کند ز هرت تو اوران هر پنداری چو هند و نیم چینی ای خواج
تجاش ای بند خدا چو من روز جمود عدم ترسان باش برو بیدار عدم ترس
از وجودی ترس که اکنون در دیتی که مایه غرور و غفلت است از وجودی
ترس که اکنون در دیتی که مایه غرور و غفلت است آن خیالت لاشی و تو لا
شی این فکرها که می کنی برای دنیا و لذاتش و دام نفس و شهواتش ناچیز است
تو نیز ناچیزی لاشی بر لاشی عاشق شدت وجود ناچیز تو بدیای
ناچیز عاشقا کشته است هیچ بی مریحی را روز دست معدوم محض معدوم
محض را مصلحت در ریغ انسان را که حکم آنی جا علی الارض خلیفه بجای
خلافت را ترک کند بمقام عند ملک مقتدر زسد چو حیوانات لذات
عاجله و شهوات بهیچم را اختیار کند چو برون شد این خیالات از
بیان که بروی از جهان کشت نامعقول تو بر تو عیان آن زمان می دانی
که بعد از ضایع کرده بطول امل و باشتغال عمل باطل **ليس للماضيين**
الموت انما هو حسرة الموت نیست که لشکران را غم مرگ بدرستی ایشانرا
حسرت فوت است رات گفتت آن سپیدار بشو و سرشکر انسان یعنی
رسول الله علیه السلام که هر آنکه گوید از دنیا گذر و عمر در نیستش در
در ریغ و غبن موت نیست آنکس را در مرگ و در ریغ و فریفتن او
زانکه موت امر مقدر است **بیت** هر که آمد بجهان اهل دنیا خواهد بود
آنکه پاینده و باقیست خلا خواهد بود بلکه هستش صد در ریغ از بهر
وقت از برای تفسیح عمر **رباعی** از جام اجل زهر چشیدیم در ریغ
در گاه اهل دخت کشیدیم در ریغ از دولت فانی بهر دیدیم در ریغ
در دولت باقی نرسیدیم در ریغ که چرا قبله نگریم مرگ را و متوجه
نشیم بسوی مردن و استعداد او کردن خزانه دولت و هر مرگ
را که اگر دنیا عمل صالح کرده بود می اکنون بسعادت رسید می
رباعی افسوس که وقت کار از دست برفت اسباب وصال یار از دست

برفت در معرض یک دولت ناپایند عهد دولت باید از دست برفت قبله
کردم من همه عزوجل معرفت آن خیالاتی که کم شد در اجل یعنی آرزو
های نفسانی و مرادات شهوانیه را از احوالی مطلوب ساختم سرمایه عدل
در طلب دنیا با ختم اما آنها همه در وقت اجل ناپید شد حسرت آن مردگان
از مرگ نیست مضمون حدیث شریف است زانکه کاند در نقشها کردیم ایست
بلکه حسرت مردگان از آنست که چرا در زخارف دنیا قیام کردیم و در اشتغال
آن عمر را بسر بردیم مایه دیدیم این که آن نقشست و کف نه خداوند نقشود
کف ز دریا جنبید و یابد علقای یعنی خلق بختر یک حق بختر که شوند و رزق یابند
که محیی خور ز آقا حضرت اوست چو تکه خور افکند کفها را بجز و بخشگی
تو بگورستان روان کفها **بیت** که غر حقیقت آن کفها را بساحل آخرت
انداخت پس بگو کوی جنتش و جولا نشان از مردگان پیوس بجاست حرکت
و جولا ن شمان غر افکندست در سخنانتان مجاری طبعیت را با مرض بخور
آهن کوبند یعنی غر شمار در اضطراب مرضی و در تنگنای عذاب افکندست
تا بگویندت بلب نه بل حال یعنی ترا بزبان حال بگویند نه بزبان مقال
که ز دنیا کن نه از ما این سؤال جواب مردگان اینست که این را از دریا
پیرس نه از ما یعنی ابدت حضرت خدا اول متعلق شد حرکت ما اکنون
متعلق گشته بسکون ما نقش چون کفای بچیندنی و موج یعنی حرکت خلق
بختر یک حق تعالی است چنانکه حرکت که از موج دریا است خاکه بی بادی
جای آید بر موج چنانکه خاک و غبار بی باد حرکت نمی کند و بیالای می رود
اما چون دریا و بلو ساکن شود کف و خاک از حرکت بممانند پس چون
ارادت حضرت خدا بسکون متعلق گردید زندگان عینند چون غبار
نقش دیدی با این بر مؤثر است لکن کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
دریای هست کردن را بین یعنی چندین آثار که از خالق عالم صادر
شد بر او استدل لکن و حکم دنیا خلقت هذا باطلا بر زمان او
باش همین بین که تو نظر آید بکار که دیدن راست قدر و اعتبار باقیست

شجی و طی بود و تار باقی تو روغن و کوش و سایر اجزای است اما شمع و عسل تو
 بکار نیاید زیرا شمع تو در شمعها نفوذ و تاب روغن تو در چراغها نور را
 زیاد می کند لحم تو نخورد و نامد کباب کوشت تو کباب نمی شود که آنرا نخورد
نخورد و دگر از این جمله تن را در بصر یعنی صرف کن هم تن را از بصر دیدن
زیرا مقصود اصلی اوست در نظر و در نظر و در نظر لا حرم بنظر
خریشی عاقبت را بیندیشد که نظر ناظران متفاوت است یک نظر دو کنی
بیند ذرا که یک نظر هست که دو ذراع می بیند یعنی دیو در آذغی
بیند از رفتن یک نظر دو کون دید و روی شاه آن نظر اهل الله است
 پس نظر اهل دنیا چه نظر حیوانات معاش دنیا بیند و نظر اهل تقوی
 دنیا را بر عه آخرت و آخرت را در قرار بیند و روی شاه را بدید و دل
 بیند لا حرم بانندی دنیا قناعت کند و از آنان باشد که رسول الله علیه
 السلام فرمود لو کان لابن آدم وادیان من ذهب لا یبتغی الیهما الا
 و لا یغلا عوف ابن آدم الا التراب در میان این دو فرقی است
تفاوت فاحش هست سوم چون می دانیم با التراز کل طلب کن تا چشم تو
بیند شود و سرمه دیدن خاک قبرش حکایت اسکندر بر قومی آمد که
 که در دست ایشان چیزی نبود از قتل و مال دنیا و ایشان کور کردند
 بودند چون صبح می شود کورها را آمدندی و رفتندی و نزد کور نماز
 گذارند و نهایت بخوردندی اسکندر کسی فرستاد بشاه ایشان
 آن شاه گفت من بوی احتیاج ندارم اسکندر بوی آمد و گفت تو بمن نیامده
 من بتو آمدم و اسکندر گفت چرا شمارا دنیا نیست که سیم و زر نکرندیدی
 و بایستی انتفاع نکریدی گفت هر که از اینها چیزی کرد بسیار راطع
 کند اسکندر گفت چرا کورها کنیدی و نزدی نمازی گذازیدی گفتند
 خوب ندیدیم که شکم ما کورهای ایشان باشد چون نهایت کفایت می کند
 بدان قناعت کردیم و هو طعم که از کام رود لذتش مانند خواه شیرین
 و خواه بد باشد اسکندر آن شاه را گفت اگر صحبت من اختیار کنی بیا

برادر

برادر وزیر من شو آن شاه کف من و تو بر جای جمع بشویم زانکه همه مردم ترا دشمن
 اند از مال تو مراد هستند زانکه من مال را تو که اسکندر از نزدی برفت بتعجب
 و پند شنید چون شنیدی شرح غریبستی و وصف دریا می فقر که آن بحر
 لایق عزت را خوردند و پسر سلطان نمود کوشیدیم تا درین بحراستی سعی
 کن دایم که در نیستی و فقر باشی چونکه اصل کارگاه آن نیستیست زانکه
 هیچین از نیستی بهستی آمدت که خلاصی نشانت و قهیدت که تنها
 و بی علامت است و خالی در بعضی نسخ جز معطل در جهان هست کیت
 جمله استادان بی اظهار کار در مروت نیستی جویند و جای انکسار توین
 نیست و فقیر باشی تا آن بحر موجود صنعت و قدرت خود را غایت لا حرم
 استاد استادان صمد یعنی حضرت خلدجل و علا کارگاهش نیستی و لا
 بود کارخانه او عدم است که معدوم را موجود کرد و اندکی که چیزی
 ندارد از حطام دنیا و میلش نباشد بما سویی فضل بسیار او را دهد
 که بزرگان گفته اند من منان چهار قسم اند یکی آنست که دل او مستغرق ذکر
 خدا باشد دنیا التفات نکند الا بقدر ضرورت همیشه او از صدیقانت
 و اولی بهشت رود و این قسم اول باشد دوم آنست که بدینا و دین اشتغال
 کند لکن دین غالب باشد انکس از اهدال قیامت بزوری خلاصی یابد
 سوم آنست که بدینا و دین اشتغال کند لکن دنیا غالب باشد او
 باسانی خلاصی نیابد چهارم آنست که دهوی مستغرق دنیا باشد ذکر
 خدا در وی همچون حدیث نفس باشد که گاهی بزبان ذکرش کند او
 انها کلمات هر یک این نیستی افزونترست و فقر زیاد تر کار حق
 و کارگاهش فان شکر است و آن طریقت نیستی چون هست با لایین طلق
برتر از هم طبقها و بالاتر از هم جاهها بر هم بودند و روشن سبقت
و سبقت خاصه درویشی که شدنی جسم و مال خصم صادر ویشی که
هم صحت بدیش نباشد هم مال ندارد کار فقر جسم دارد نه سوال
فضل و تاثیر آن فقیر راست که نشی بیمار باشد نه آن فقیر که بر سوال

در بیان آنکه منو چار
 قسم اند

قادر بود سائل آن باشد که مال او کذاخت سائل مذموم و مقلی شرم است که سر
عذر کذاخت و ضایع کرده باشد قانع آن باشد که جسم خویش باحت قانع آن
فقیرست که تشنه بماند و در او در گوشه حبسید بود پس زرد اکتون شکایت
بر مدار زیر بحکم از اجب الله عبدا ابتلا ه مرض دلیل جتحتی تعالی است
گوت سویی نیست اسبی راهوار که آن در در بجانب نیستی اسب تیز روست زیر
فقرتن از فقر مال بیشترست این قدر کفیم باقی فکر کن آنچه در فضیلت
فقر و شامت غنا کفیم غنم است باقی راه او فکر کن که هر چند که فقر
زیاده باشد فضیلت زیاده بود و هر چند که غنا زیاده بود سخت زیاده
باشد حکایت پادشاهی را قدسی آوردند از بیرون که مریع بود بخو اهر
که نظیر وی ندیده بود پادشاه از وی بسیار شاد شد حکیمی را اهل نزوی
حاضر بود و بر گفت چگونه بینی این را حکیم گفت این را مصیبتی بدینم
یا احتیاج پادشاه گفت چگونه حکیم گفت اگر شکسته شود مصیبت کرد
اگر زردین شود محتاجی شوی که مانند او را یاری پیش از آمدن او این
بودی از مصیبت و احتیاج او اتفاقا روزی آن قدح شکسته شد پادشاه
را این سخن مصیبت گشت و گفت حکیم راست گفته بود لاجرم هم اسباب
دنیا چنین است پس دنیا دشمن دشمنان خداست که ایشان را بدوخ برد
و دشمن دوستان خداست که میباید ایشان برد و دشمن حضرت خداست
که راه وی را می زنند بندگان او را بدارند هر که بدرگاهش آیند و دشمن
خودست زانکه نفس خویش را می خورد ز ایرمال از بهر نگاه داشتن خزان
و نکهبانیان می باید اینان را تحصیل می مال نشود پس مال نفس خود را
می خورد لاجرم کسی که آفت مال را داند با وی انس نگیرد و بقدر ضرورت
قناعت کند هر که در احوال انبیا و اولیا و احوال ایشان در اخبار و آثار
ایشان فکر کند می داند که فقر از غنا بهترست فکر اگر جامد بود روزی
کن فکر اگر فسوده بود تو بود زو کن زانکه زو آمد فکر در راه تن از
و حرکت ذکر را خورشید این افسرده ساز ذکر را آفتاب این فکر جامد

کن

کن تا تاب و حرارتش این فکر جامد را کذاخت اصل خود جذب است یک ای
خواجگ تاش اگر چه اصل اصول بحکم جذب من جلیات الرحمن توانی عمل التقلین
جذب حضرت خدات اما ای همچون بند خدا کار کن موقوف آن جذب به باش
در عمل بگوشی توقف بر جذب خدا مکن زانکه تو کار چون نازی بود معنی
عمل را تو کردی کوییا حضرت خدا ناز کردنت نازی در خور جان باز
بود تو که دعوی عاشقی و جانبازی کنی ناز ترا لایق نیست نه قبول
اندیش نه ردای غلام مگو که خدای تعالی عمل ما قبول کند یا نه امر را
و نبی زای بین مدام بلکه امر و نبی خدا را بین و رعایت کن مریع جذب
ناگهان پودد عشق مریع جذب الهیته ناگاه از آشیان می رود چون او
ترا رسد بسیار عمل لازم نمی شود اما **بیت** هستی دارد که لطف حق ناگاه
رسد ناگاه رسد برده ناگاه رسد چون بدیدی صبح شمع آنکه بگشت بحکم
قول علی رضی الله عنه الطیف السراج فقد طلع الصبح چون جذب رسد عمل
یاد در عملی اختیار شوی اما اکنون بعمل بگوش چشمها چون شد گذاره
نور اوست لاجرم در آن حال مغزهای بیند او در عین پوست است
فظری کند ذات و صفات خدا را می بیند بیند اند ذره خورشید بقا
یعنی مشاهده کند حضرت خدا را بیند اندر قطع کل بحر را کسی گفته
من در پر مکتب خدای تعالی را می بینم زیرا می دانم که پر مکتب را او بیند
هم خلق نتوانند که پر مکتب را او بینند پس خالق هم مخلوقات اوست
و هم مخلوقات مرایای اوست **بار دیگر مجموع بقصه آن صوفی قاضی**
در بعضی نسخ مجموع کردن بقصه رنجور و صوفی گفت صوفی در قصه
یک قضا یعنی صوفی گفت اگر من این بیمار را بنم از عیور پس از
بهر یک سیلی زدن سو نشاید یاد داد که از عی سور ا بیاد دارن
بناید یعنی کسی را کشتن نباید از کوری یا معنی این باشد که اگر من
او را بنم او عیور و مرا از بهر قصاص او بکشد پس در قصاص
یک سیلی زدن خود را کشتن نباید از نابینای خرقه تسلیم اند

بسیار لازم نمی شود

کردنم خصمها که خرقه و قیلم و رضا در کردن من بودن بر من آسان کرد
سیلی خود دهم پس نمی باید که او را زخم دید صوفی خصم خود را سخت زار
وزار گفت اگر شتت زخم من خصم و از بر قفای آن بیمار او یک ششم بریزد
چون در صافن همچون از زین شاه فرماید مراد جزو قصاص بجای او مرا
گشتن فرماید خیمه و برانت و بشکسته و تدخیم خراب و شکسته بیخ او بهمان
بی جوژ تا در قند آن خیمه بهمان می جوید که افتد دین محل تنبیه
است که صوفیان را تحمل از می باید بلکه هم کن را او لیتزنت که عفو کند
اگر نکند تجا و ذان حد نکند و در شاه آخرت قصاص فرماید بهر این
مرده دریغ آید دریغ از برای این نزار حیف و دریغست که قصاص
افتد اندر دریغ که ما بیغ زدن بکشند چون نمی تافت کف بر خصم زد
چون صوفی قادر نشد بر سیلی زدن بان خصم عزمش آن شد که سویی قاضی
برد قصدش آن گشت که این بیمار را بجانب قاضی برد قصدش آن گشت که ترازی
حقت و کینه اش چون چنین است مخلص است از مکر و دیو و حیله اش محل خلاص
است از مکر شیطان و سوسه او چو چیزی را شرح جایز بیند قبول
کردن می باید بر سوسه شیطان التفات کرده شاید هست او مقراض
احقار و جدال قاضی برنده کینهها و خشک طاع جگد و خصم و قیل
و قال کو بیابان مصراع اولت دیو در شیشه کند افسون او دیو را
در شیشه کند سحر قاضی چنانکه سلیمان علیه السلام دیو در شیشه کرده
فتنهها ساکن کند قانون او زیر پرچون تراز و دید خصم بر طمع بر نوبت
سزگتی بگذار و در تبع تابع و مطیع و در ترار و نیت که افزون
دهیش که تراز و نباشد خصم اگر زیاده از حقت بدی از قسم راضی
نکرد که پیش از نصیب راضی نمی شود آگاهی از هست قاضی رحمت
و دفع شین و رفع عناد قطن از بحر عدل رستخیز قاضی یک قطن
است از دریای عدل قیامت قطن کرم خرد و کوه پا بود یعنی صغیر
و حقیر است اما لطف آب بحر او پیدا بود اثر او در و ظاهر است

پس عاقل را می باید که از قاضی دنیا بر قاضی آخرت استدلالات کند و از خصم دنیا خصم
آخرت انتقال که قلیل بر کثیر دلیل است و لهذا می فرماید از غبار اربابان داری
کله را و دیدن را تو ز یک قطره بینی و جگر را که اندک بر بسیار کواست جزوها
بر حال کلهها شاهدست پس قاضی دنیا بر قاضی عقوبت داله است تا شفق غماز
خورشید آمدست که شفق اثر و جزو افتاب است آن قسم بر جسم احد را ندحق
حضورت خدا که قسم کرد بر جسم رسول الله علیه السلام قسم کرده است آنچه
فرموده است کلا و الشفق اشارتت بان آیه کریمه که در سون انشاق است
فلا اقم بالشفق واللیل وما وسق والقراذ التی لقرکت طبعا عنی
طبعا یعنی پس سوگند خورم بشفق و آن حقیقی است که بعد از غروب آفتاب
در افق غروب دیده شود و در تاویل مراد از شفق جسم خاتم النبیین
است که حال او کواه اخلاق دین العالمین است و سوگند بشی و آنچه جمع
کند و پیوسته یعنی قسم به هر چه تاریکی شب از او پرورش و سوگند جماعه انگاه
که کامل شود و عورت به دریت رسد همانم ملاقی شود حالی را بعد از
حالی که مطابق وی باشد در شدت مراد سوگند و شاید قیامت و موطن
اهوال آن که یکی بعد از دیگری دیده شود پس چون قلیل بر کثیر دلیل است
عاقل را می باید که از قلیل بر کثیر استدلالات بکند و بگوید که آن رزاق
که مراد رزق اندک داد او قدرت بر بسیار دادن مور بردان چرا از او
بیدی و از قوت آن بت رسیدی که از آن یکدانه خرمن دان بیدی که از آن
یکدانه خرمن داد انقی یعنی از آنکه بر بسیار استدلالات کردی بر سر
حرف که صوفی نی است بر سر سخن بیا که صوفی جهان وی صبر است در مکافات
جفا مستعمل است در عوفی و جزایم جفاستاب کنند و انتقام جویند
است که عفو نمی کند چون معهود بود لانا از قصه بندست لا جرم بتقدیب
دعوی صوفی موبور مردمان را بید می گوید که از مظالم احتوائه فرماید
و ارضاء خصم کردن را ارشاد کند که می گوید ای تو کرده ظلمها چون
خوشن دلی چرا با حضور قلبی از تقاضای مکافی غافل از طلب جزا خواه

عافیتی یا فراموشی شدت از کردها که یعنی فعلهای خود را فراموش کرد که
 که فراتر از غفلت بردهاست معنی این مصراع بتی غفلت برده لری احدی
 سکا لاجرم در پس پرده و لهذا حساب حال خود و تدبیر آخرت نمی کنی رسول
 الله علیه السلام ز مور من کانت لایحیم عند مظلمة من عرض او مال
 فلیتخلك الیوم قبل ان لا یواخذ من یوم لادوم **فلا ینارک** که نه خطیها
 سستی اندر صفات اگر ترا خصمها در قضا بنویسیم جرم کردن رشک بر روی بر
 صفات صفای تو بهتر از صفای افلاک بودی بزرگی گفت انبیا و اولیا را بیم
 بسیار بود اما ما بیم را از ایشان لایق تریم و بیم از ایشان از بسیاری
 ذنوب نیست بلکه از صفای قلوب است و بسیاری معرفت و امن ما از اندکی
 ذنوب نیست و بسیاری طاعت بلکه از غلبه شهوت و شغوفات است و بسیاری
 غفلت و قه و حق یک مجوسی برای آن حقوق که در ذمت است اندک اندک
 می خواه از حقوق از عیبان و از آزردن پدر ما و زتابیکبارت نگیرد
 محتب تا محتب آخرت ترا دفعه نگیرد آب خود روشن کنده یا محتب پس عاقل
 می باید که بحکم حساب اول ان حساب حساب حقوق و ارضاء خصوم کند
 پیش از گرفتن حساب که در حق ایشان داردت این کلام **علیها السلام**
غدا ظأ شداد لا یعمون الله ما ارمهم ویفعلون ما یرون یکی از این
 دو فعل نسبت با ما ضمیمه یکی نسبت با مستقبل است فلا نکر او رفتن
صوفی بسوی سبلی زنتش و بردن او را بقاضی از برای طلب حق رفت
 صوفی سوی آن سبلی زنتش بجای بیمار که سبلی زدا و رفتن زرد چون
 مدعی در دامنش دان آن سبلی زنتش را گرفت اندر آوردش بر قاضی
 کشان بیمار سبلی زنتش را بنزد قاضی برد و گفت یکنی خدادار را بر خرتشان
 این خرد بر یعنی بد بخش را بر خرسوار کن از بهر آنکه ما بوزیا بر خیم
 و نه او را ده جنا معنی این مصراع بتی یا توره زخمی آید و بر
 اکلجز یعنی یا آن کن یا این کن اینجا که رای تو بیند سزا و لایق
 که تعزیر برای قاضی مقرر است که آنکه از زخم تو می رود در جان

فلیتخلك

و انتقام

و انتقام بر تو توان نیست آن باشد جبار بر تو ضامن نیست خون او باطل و هدر
 کرد در حد و تعزیر قاضی هر که بود یعنی قاضی کسی را که حد زدند یا تعزیر کنند
 و آنکس حد و تعزیرش میبرد نیست بر قاضی همان کونیست خود که قاضی کوچک
 نیست زیرا نایب حقت و سایه عدل حق و پیمان اینه مستحق و مستحق که مستحق
 و مستحق با غیبه درین تنبیه است که قاضی رای باید که حال خود را داند که نایب
 حقت پس جزاء عدل کند و مستحق و مستحق را غایب کو ادب از بهر مظلومی
 کند که آن قاضی ادب را از برای مظلومی کند نه برای عرض و خشم و دخل خود
 نه از بهر عرض و ناموسی و خشم و غضب و حاصل خود کند درین تنبیه است
 که قاضی را در فصل خصوصت عرض نمی باید چون برای حق و روز لاجل است
 چون کار قاضی از برای حق و روز قیامت است یعنی برای خداست و برای آن
 حیات که در آخرت طلبش واجب است که خطایی شد دیت بر عاقل است
 اگر کسی میورد خون بهار را بر بیت المال لازم می شود یعنی دیت بر غیرت
 نه بر قاضی آنکه بهر خود ند او ضامن است اما آنکه بهر حق زند او امن است
 از همان که پذیرد بر سر او و بعد از آن که پذیرد بر سر خود را بزند و آن پسر از
 ضرب او میورد آن پذیرد و خون بهار باید شورد آن پند را دیت شورد لازم
 می شود آنکه او را بهر کار خویش زد زنی بر پسر را از بهر خود زده
 خدمت او هست واجب بود لایس زدن و تادیب کردن پذیرد از بهر خویش
 است چون معلم ز دصبی باشد تلفات بعد از معلم نیست چیزی را
 قصاص و دیت لازم نیست متوسس کان معلم نایب افتاد و اینتی حکم و علم
 آدم الایماء کما و ظیفه و تعلیم از ان حق تعالی است پس معلم نایب
 اوست و این و ذایع **مسلمانان** که آن و ذایع صبیان ایشان است هر
 این راهت حکمش همچنین که اینتی ذایع تعدی و تقصیر همان لازم نمی
 شود دیت واجب خدمت او است بر او بر صبی پس نبود است از بهر خویش
 کا چون لاجرم زدن استاد نه آن بهر خود است و پذیرد از برای
 خود زدن پس دیت لازم می شود لاجرم از خون بهار دادن زدن

خلاص نشد و چون کسی کاری را از بهر خود کند مؤاخذ شود پس خودی را هم
ببرای ذوالفقار چون همان از خودی باشد سر خودی را قطع کن تا از ضمان
خلاص شوی بخودی شو فانی و درویش و از زیر پا چون شدی بخود هر
آنچه تو کنی مبروتت ما ریت از ریت یعنی حکم آیه سوره انفال
وما ریت از ریت و لکن الله دی کار از آن حضرت سخات پس تو از
ضمان یعنی آن ضمان بر حق بودی بر این یعنی مواضع متعدده هست
در شریعت که ضمان بریت المال لازم شود هست تفصیلش بفقہ اندر
بین تفصیل آن مسائل در کتب فقه است ظاهر هر دو گمانی راست سواد
دگر و متاعی از نوعی مثنوی دکان فقر است ای پس چنانکه در دکان
کفش جریست خوب چرم بچرم یعنی مراد صوم است بتکی کون قابل
کفش است اگر بینی تو خوب بتکی بشقی قابلی در اگر کور رسک آنچه پیشی بر از آن
قر و اگر بودی در بز آن ابریشم و رنگها و الوان قاش باشد بهر کز بک
اگر بودی برای ذراع باشد بلکه نفس ذراع باشد اگر آهن باشد مثنوی ما
دکان وحدت است که متاع ما تو جید و ستودن حق تعالی است غیر واحد
هر چه بینی بت است از اصول و مقاصد این کتاب نیت یا بتقیابی
یا بفضلی یا بجنابتی یا بحکمتی مذکور شد بت ستون بهر ذراع
عامه را صدم رساند کردن بهر صید عوام یعنی ظواهر اخبار و کفار
هذه از برای شکار کردن عوام بچنان دان که الفرائق العلی
رسوله الله علیه السلام سوره و النجم ی خوانند چون بدینجا رسیدند
افرائق اللواتی والعزی و مناة الثالثة الاخیری بزبان رسول الله
علیه السلام جاری شد تک الفرائق العلی و ان شفاعتین
لترجی یعنی آن بتان بزرگانند که شفاعت ایشان امید باید داشت
خواندش در سوره و النجم زود یعنی درین سوره رسول الله علیه
السلام خواند لیک آن فتنه بد از سوره نبود این امتحان و ابتلا
بود از سوره و النجم نبود جمله کفار آن زمان ساجد شدند یعنی

چون این را

چون این را کافران شنیدند شاد شدند و در آخر سوره مذکوره که آیت
بجد همت رسول الله علیه السلام بجد کرد کافران با مسلمانان بجد کردند
هم سری بود آنکه سرگرم زدند رازی بود از اسرار الهی که کافران سر را بر
در بر زمین زدند و بجد کردند پس درین کتاب آنچه هست و غیر
توحید انبیا ساجد گردانیدن عوام است و برای مایل کردن ایشانست
و تفصیل این کلام را در بعضی تفاسیر آورده اند که چون سوره و النجم
نازه شد سید عالم علیه السلام از در مسجد حرام میان جمع قویش می خواند
و در أثناء آیتها قتی می فرمود تا مردم تلقی نموده یاد گیرند پس بطریق
مذکور بعد از تلاوت آیت افرائق اللواتی والعزی و مناة الثالثة الاخیری
متوقف شد شیطان ده مبارکه رسول الله علیه السلام بدزدید بزبان
سریفش جاری شد تک الفرائق العلی ان شفاعتین لترجی حاصل یعنی
آنکه ایشان بزرگان قوم اند یا سرغان بلند پروازند و آید بشفاعت
ایشان می توان داشت و اکثر محققان بر آنست که این کلام بزبان رسول
جاری نشد بلکه شیطان در آن میان مجال یافته بکوشش شرکان تک الفرائق
العلی و ان شفاعتین لترجی رسانید و کفار باستماع این سخن خوش دل
شد پس اشتند که حضرت رسول خواند و بتان ایشان راستی کرد
لاجم در آخر آن سوره که آنحضرت با مؤمنان بجد کردند اهل شرک
اتفاق نمودند جبرائیل علیه السلام نازل شد صورت حال را اعلام کرد
ده مبارکه رسول الله علیه السلام بسیار غمناک شد و حق تعالی جهت
قیلت خاطر عالم علیه السلام آیه فرستاد که در سوره سجد است و ما
ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی الا اذ اتحتی التی الشیطان فی امینته
فیضیخ الله ما یلقى الشیطان ثم یحکم لکم آیاته والله علیم حکیم لجهل
الله ما یلقى الشیطان فتنه للذین فی قلوبهم مرض یعنی نفس ستاریم ما
پیش از فرستادن تو هیچ رسولی و نبی مگر چون تلاوت کرد بیفکند
شیطان نزدیک تلاوت او آنچه خواست پس زاید و باطل کرد اند خدای آنچه

۱۷۱

در سوره در تک الفرائق العلی
در أثناء قوه سوره و النجم

در آنکه باشد شیطان پس ثابت کند آیتها خود را و خدای دلالت باحوال مردان
 حکم کنند بحق بر ایشان و القادر شیطان بوقت تلاوة انبیاء تا کرد اند خدای لطیف
 را که القای کند شیطان از مایشی و ابتلاوی مرآت آن را که در دلهای ایشان
 بیماری مشک و تر ددست بعد از این حرفیست بیایید و در وقت است
 شکل و در آن که خوانند سوره الله علیه السلام این را با سوره شیطانیه
 بود یا از سوره صادر نشد شیطان نه بخوار او از رسول خواند چنانکه تفصیل
 کردیم با سلیمان باش و دیوانه را شور با حضرت خدا باش شیاطین و
 را خود یک مکن رجوع حکایت صوفی و قاضی و بیمار سیلی زن هین حدیث
قاضی و صوفی بیمار خبر صوفی و قاضی را بیمار و همچنان و آن ستمکار ضعیف
 را ازاد و خبر آن بیمار بیمار که ظلم کرد صوفی را و خود نزار بود گفت قلم
بنت العرش ای یسن قاضی گفت بحکم بنت العرش تم نقش اول وجود
 این کس را اثبات کن پس از آن دعوی کن تا بر و نقشی کنم از خیر و شر
 و حکمی کنم بروی تو زنده کو محل انتقام بجاست ضارب بجاست موضع
 انتقام این خیالی کشته است اندر سقام در بیماری شرع بهر زندگان
 و اغنیاست احکام شرعی از برای احیاء و اغنیاست یعنی تکالیف بسیار
 بر ایشانست حکایت ابو الذر گفت ما انصافی نمی کنیم در خصوص
 در این چنانکه ایشان می خوردند ماین می خوریم و چنانکه ایشان می
 آشامند ما این می آشامیم و چنانکه ایشان می پوشند ما این می پوشیم
 و چنانکه ایشان تمشای رخارف و متاع دنیا کنند ما این تمشای
 کنیم اما ایشان را خطر است عظیم از جهت ضبط مال و زکوة دادن
 و حقوق مالیه را رعایت کردن و در آخرت سؤال و حساب و عذاب
 است ما از اینها آزادیم شرع بر اعیان کورستان بجاست احکام و تکالیف
 بر اهل قبور نیست چون قاضی دینا فانی و ضعیف را عنایت کند قاضی
 آخرت بین فقیران و بیماران را مسحت کند و گدای فریاد آن گروهی
 که فقیری بی سند یعنی عدیان و بی وجه اند صد جهت زان مردگان

فانی ترند

تو ندن بسیار از موقی فانی و عاجز ترند زیرا نموده از یک دوست فانی در کردند
 بیت از یک وجه فانیست در متضرر شدن که یکبار مرد صوفی از صد جهت
 فانی شدند از جهت کشتن اخلاق ذمیم و هوا و نفسانیت و قلت مال و ترک
 طلب دنیا و ریافت و مجاهدت و هر روز بلکه هر آن کشتن آرزوها
 و شهوت که هر یکی از آنها هر گشت مصراع یکبار میورد هر کسی بیچاره جای
 بارها آنکه یک قتلت وین سیصد هزار مردن یک کشتن است وین فقط بسیار
 هر یکی را چو نهبهای بی شمار و عوفی آخرت چند بار کوه چو کشته کشته این
 قوم را بارها از هر جهت ریخت بهر خو نهبها انبارها و خو این غیب
 چو جرجیس اند هر یک در سراز و راز کشته کشته زنده کشته چند بار یعنی
 جرجیس را چند بار کشتند در ظاهر و در ویشان را چند بار کشتند در
 نهانی بد آنکه جرجیس را هر کس این قدر داند که چند بار کشتند باز زنده کشت
 اما تفصیلش معلوم نیست این فقیر مقبره را تتبع کردم و تفصیلش را یافتیم
 و بیان او را اینجا سخن دیدم اگر چه بسط کلام را اقتضای کند اما مختصراً
 غریبه است دانستن او جامع فراید کثیر است حکایت جرجیس علیه السلام
 پیش از نبوت مردی صالح بود از اهل فلسطین بعضی حواری تون عیسی را رسید
 بود و تاجر بود مال بسیار داشت و بسیار مدقمی کرد و در دیار موصل
 یا دشا می بود که نامش زادن بود در یار شام را مالک کشته بود و آن جبار
 و بت پرست بود و آنرا بتی بود که افلون گفتندی اتفاقاً جرجیس بود لایت آن
 یا دشا واقع شد مگر آن روز یا دشا که من بود پیدا شده و فرود آمد که
 آن بت را که افلون است نصب کنند و مردمان را پیش وی آورند و هر که
 مخالفت می کرد با منافع عذاب تقدیب می کرد و آتش را افروخته بود که هر
 منمش را سجد نمی کردند آتش می انداخت چون جرجیس ویرا دید
 از و برید و خدا در نفس جرجیس بعضی وعدا و تش انداخت پس
 جرجیس مال خود را باهل ملت خویش بخش کرد تا چینی بخاند و بران
 شاه روی نمود و گفت بدانکه تو بنده مملوکی و تو را پروردگار است که

در بیان قصه جرجیس علیه السلام

مالک تو و ما که غیرت است و آن ترا آفرید و رزق داد و آن زنده می کند و می زند ترا
من بروی رساند و تو مخلوقی را بعد از کردی که سخن غی گوید و غی بیند
و غی شنود و ضرر و نفع غی کند و آنرا نیست کردی بسیم و زرتا قلعه مردمان
کنی و آنرا عبادت کنی آن شاه از حال جرجیس و کارش پرسید و گفت تو کیستی و از
جگای جرجیس جواب داد که من بنده خدیام و فرزندان خدیام و فرزندان کنیزان
خدیام ذلیل ترین و کوچک ترین بندگان خدیام و ما از خاک آفرید و آنرا
باز می گویم شاه گفتش اگر در آن تو آنچه می باشد که در علم می کنی بر تو اثر وی
پیدا بودی چنانکه اثر من بر بندگان و لغوان من پیداست جرجیس تمجید و تعظیم
خدا کرد و بعضی از عجایب مصنوعات خدا را یاد کرد آن شاه جرجیس را
تجسس کرد میان عذاب و میان سجد با فلون جرجیس گفت اگر فلون است
که آسمان را برداشته و زمین را کسرتی در است و یکی می گفتمی و رزق تو زن
ای ملعون چون شاه این را شنید خشمگین شد و دشنام داد و فرمود
تا درختی منجم را کردند و بروی شانه ها آهن نهادند و جرجیس را
بروی خراشیدند تا پوست و گوشت و رگهای وی بکشد و درین حال
سکه و خردل را بروی پاشیدند خدای تعالی آنرا از الم و هلاک نگاه
داشت چون بدید که آن گارد ویرا ضرر نکرد بفرمود تا پینه های
آهن را در آتش گرم کردند و بر سر جرجیس زدند تا دماغ وی روان
شد خدای تعالی ویرا از الم و هلاک نگاه داشت چون بدید که این ویرا
نکشت بفرمود تا حوضی را از مس پر کردند و با آتش گرم کردند و جرجیس
را در آورند چون بدید که این نیز ویرا نکشت بفرمود تا خود خواند
و گفت ای جرجیس الم این عذاب را نمی یابی گفت آن خدای که ترا خبرش
داد مرا نگاه داشت و مرا صبر داد بر تو غالب شوم چون جرجیس
چنین گفت شاه از او بتسید بر نفس و ملک خود و فکرش جمع کرد که
این را در زندان کند بزرگان قومی گفتند تو که این را در زندان کنی
مردمان را سخن گوید و فریبید و بخورد کشد و برادر زندان عذاب کن

تا که

تا که نتواند که مردم سخن گوید شاه فرمود و برادر زندان کن بروی انداختند و بر دو
دست و دو پایش سمار آهن زدند و ستون مرو را که هر ده کس برداشتند بر پشت
وی انداختند آن روز در آن حال ماند چون شب رسید خدای تعالی فرشته فرستاد
و این اول و بی آمدن بود بروی و آن ستون مرو را برداشت و سمارها را انگیخت
و طعام و شربت داد و بشارت و تقویت کرد و از زندان بدر کرد و گفت خدای
تعالی بفرمود که برو بدشمن خود و با وی چه مباد کن و صبر کن و غدا بشی زانکه در ابتلا
کردم بدشمن هفت ساله تو عذاب کند و چهار بار جان تو بترکم چون قتل چهارم
باشد جان تو قبول کنم و اجر تو دهم لا جرم ایشان غافل بودند صباح جرجیس
بر سر ایشان ایستاد و بخداد عوت کرد شاه گفت تو جرجیس گفت آری گفت ترا
که بدر کرد از زندان گفت آنکه سلطنت را بر سلطنت تو غالب است چون چنین
گفت شاه بر غضب گشت و بفرمود تا جرجیس را میان دو درخت بستند و شمشیر
بر تار که سرش نهادند تا در نیمه اش را پاره پاره کردند و آن شاه راهقت شیر
بود در چاهی بزرگ که از اصفان عذاب او بود پس حسد جسد جرجیس را در راه
چاه انداختند خدای تعالی شیران را از خوردن آن منع کرد جرجیس آن روز
در چاه مرده ماند اول مردنش این بود چون شب رسید خدای تعالی اجزاء
و اعضای او را جمع کرد تا دست شد و حانش را زد کرد و فرشته فرستاد تا
از قعر چاه بیرون آورد و طعام و شربت داد و بشارت و تقویت کرد چون
صبح شد فرشته گفت ای جرجیس آن قادر که آدم را از خاک آفرید ترا این زنده
کرد از چاه خلاص کرد برو بدشمنت چه مباد کن ایشان ناراضه از مهر شادی
بر سر که جرجیس عید ساخته بودند جرجیس پیش ایشان برفت چون دیدند
شاه گفت این جرجیس است جرجیس گفت من جرجیسم شما بد گوید که من
کشید و پاره پاره کردید خدای تعالی مرا زنده کرد بقدرتش بیاید با آن
دب عظیم ایمان آوردند که شمار غور آنچه غور بعضی ببغضی گفتند
این ساحر است دیده مردم را مسح کرد ساحران که در آن شهر بود جمع کردند
شاه بگریه ایشان گفت بر من عرض کن بزرگترین محو خود را ساحر گفت

چگونه گاوی بیاید یک گاو آوردند ساحر بیک گوش او بدید گاو رویان
شد و باز دید و گاو کشت و تخم نخوات و بکشت و در زمان پیداشد وقت
حصارش رسید پس دید و بز و دانه را از گاه جزا کرد و آذر کرد و غیر ساخت
و نانی بخت و هم بخوردند شاه گفت قبی قوی که این را در صورت حیوانی
بکنی ساحر گفت کدام صورت می خواهی گفت صورت سگ ساحر آب حوات
چون بهدجی آب آوردند ساحر در آن بدید و گفت بفرمایید تا در این
جرجیس بیاشامد پس او را دادند تمام بیاشامد ساحر گفت چگونه یافتی گفت
تشنه بودم سیراب گشتم و بر شام قوی شدم ساحر شاه را گفت ای شاه اگر
من عانند تو شاهمی جنگ کریمی غلبه می کردم اما این مخالف زمین و آسمان جنگ
کردنت چون ساحر چنین گفت مردی از اصحاب شاه گفت که مقرب
شاه بود شاکار این مرد را بر سر نهادید و این را عذاب کردید اما عذاب
شما باین نرسید و کشتید اما مرده نشد هیچ ساحر دید که مرده را از نفس
خود دفع کند یا مرده را زنده کند قوم گفتند این کلام کسی است که بخیر جیس
میاید باشد آن مرد گفت من ایمان آوردم بخدای تعالی و منبری شدم آنچه شما
عبادت کردید شاه را اصحابش برخاستند و غنچه ها کشتند و مردی از
بنرگان ایشان که نام او خلتنظس بود گفت ای جرجیس تو زعم می کنی که
خدای تو خلق را مرده کند و بان اعاده کند و من از تو چیزی می خواهم
اگر خدای تو بکند من بتو ایمان آورم که در اطراف ما چهارده تخت
و سفرها بود که بر آن سفرها قدمها بود از زخمتهای کونا کونا پوسید
گشتند دعای خدای تو تا این تختها و قدمها را ایجاد کند چنانکه اول بود
تا لون و شکل هر یکی پیدا شود و جرجیس گفت این چیزی است که بر من
و تو مشکل است اما بخدا آسانت پس جرجیس دعا کرد ایشان در
جای خود پیدا شدند خلتنظس گفت من عذاب کنم این ساحر را تا ساحر خود
کم کند لاجرم از صورت گاوی ساخت و جوفش پر کرد از نفت
و از زین و کبریت و زربخ و جرجیس را باینها اندرون آن گاو

گود

کرد پس زیر آن گاو آتش را فروخت تا هر چه در درون گاو بود بسوخت روان
شد و جرجیس عرد و خدای تعالی بادی بخت حماله گود تا میان زمین و آسمان
پرورد و غبار کشت و ایشان در تاریکی تیره عمانند خدای تعالی می گایند را
فرستاد تا آن صورت گاو را برداشت و بر زمین زد و آوازی پیداشد ایشان
بیهوش گشتند بر زمین افتادند و آن صورت بشکست جرجیس از وی زنده
ببر و ناکند و تاریکی رفت و ایشان بخوابدند و جرجیس ایشانرا بختی گفت و
بود و بر اطوینا گفتندی گفت نمی دانم این را قوی کنی یا خدای تو می کند غنچه
بخدایت تا مردگان مارا زنده کند جرجیس گفت خدای من از شما روی نمی گرداند
تا بخت او بر شما تمام باشد و لایق عذاب او شوید پس بفرمود تا کوردها را
کشادند مردگان استخوانهای پوسیده بود جرجیس دعا کرد ایشان دیدند
که هفتاد کس زنده شدند که مرد و بیچارگی که زن و کس کورده بود و در
مردگان پیری بود جرجیس ویرا گفت ای پیر چه نام داری گفت نام من
توبیل است و گفت کی مردی گفت در فلان زمان حساب کردند چهار صد سال
بود قوم گفتند این را چندین عذاب کردید پس ازین این را بکوسنکی و تشنگی
عذاب کنید و پیر زنی بود فقیر و ویرا پیری بود نابینا و کور لال و بر
جای مانده جرجیس را در خانه پیری نهادند چون کوسن گشت گفت ای پیر
زن هیچ خود دینی داری گفت هیچ چیزی ندارم اما پیر و آن آیم چیزی
بجویم جرجیس گفت خدای را می دانی گفت می دانم گفت و بر عبارت می کنی گفت
نه ویرا بخدا دعوت کرد زن تصدیق و اجابت کرد و بوقت تا چیزی طلب
کند و در خانه زن ستونی بود از درخت جرجیس دعا کرد آن ستون پیر
میوه شد و هر میوه را پیدا کرد و ستون را شاخها پیدا شد بر بالای خانه
و سایه انداخت بر اطراف و پیر زنی را که جرجیس را دید که لغتهای بسیار می
خورد و احوال ستون را دید و احوال ستون را دید گفت دعا کن تا پیرم
شفایابد جرجیس نزد وی آمد و در و روی او دید آتش خدو انداخت دیدها
کشاده و بیناشد و در دو گوشش بدید شنوا شد زن گفت زبانش کویا

و در پایش روان کن جرجیس گفت صبر کن و بر روزی بزرگ اتفاق شاه روزی
سوی کورنگا که چشم وی بر آن درخت افتاد گفت چه بجای درخت گفتند این
درخت از برای آن صاحب پیدا شد که بگر سنی عذاب فرموده بودی او هر چه
می خواهد از این درخت می خورد و می خورد و فرزند زن را شفا داد که
شاه فرمود تا خانه را خراب کنند و آن درخت را بکشند چون قصد کردند
درخت بر اول وضع شد تکه کردند شاه فرمود تا جرجیس را بر روی افکنند
و پنج بار میزدند و گردونی آوردند در زیر روی خنجرها و کارد های بزرگ
زدند و بر گردون ستونی گران نهادند و چهل کاو آوردند گردون را بر
جرجیس کشیدند جرجیس در زیر گردون پاره پاره شد شاه فرمود تا
هر پاره اش بسوزند سوختند خاکتر شد مردمان را فرمود تا خاکستر
را بر هوا دریا پایشان کردند آن مردمان صدای شنیدند از جانب
آسمان گری گفت ای دریا خدا تو ای فرماید که آنچه در تو هست از این جسد
خوب نگاه داری زانکه او را اعاد کند باز باد آمد آن خاکستر از دریا
بیرون آورد تا چون چلچ شد جرجیس از میان غبار پیدا شد و آن مردمان
بشاه رفتند جرجیس نیز رفت شاه را خبر صدرا گفتند و کار باد را حکایت
کردند شاه گفت یا جرجیس من ترا اتباع کرده ام اما مردمانی گویند که جرجیس
بر شاه غالب شد پس تو صتم مرا که افلون است بجه کن و از بهر روی تو این
کن باز هر چه می خواهی آن کن جرجیس گفت مرا بگو صتم خود در آرزو شاه
شد و برخاست دستش بسوسید و گفت تو امروز و شب در خانه من باش
تا صبح گامت و اعزاز تو می دانند جرجیس شب در خانه شاه بود و کتاب
می خواند و خوش آواز بود شاه در پس پرده ای کزین جرجیس را
دعوت کرد ایمان آورد مباح شد شاه جرجیس را بخانه و بتم باورد تا چون
گفت و آن پیر زن سر خود را بر گردن گرفته بیا و در جرجیس پس از سخن
گفت جوابش داد قوم تعجب کردند که هیچ پس سخن نکلمه بود و در پایش
دست شد و در پیش جرجیس استنار جرجیس گفتش بر این بتم را

بگو که جرجیس شمار می خواند پس پیش بتم رفت و ایشان را دعوت کرد هفتاد
بت بود هم چون کوی گردان پیش جرجیس آمدند جرجیس زمین را بپای خود
بزد زمین هم بتم افر و برد شاه گفت یا جرجیس مرا فریفتی بتم های مرا هلاک
کردی جرجیس گفت این را از بهر آن کردم که عورت بگیرد و بداند که اگر
اینان الاهان بودند می خوردن شاه داشتندی چون جرجیس این سخن گفت
زن شاه ایمان خود را پیدا کرد گفت غی تو سید که این کس دعا کند تا زمین
شمار افرود چنانکه بتم افر و برد شاه گفت هفت سالست که وی بر من
ظفر نیافت و چون شاه ایمان زنی را داشت آنرا بر درخت عذاب بردار
کردن فرمود زن گفت یا جرجیس بت خود را بخوان تا عذاب را بر من
سبک کند جرجیس گفت سر بر آسمان بردار چون بداشت بخندید جرجیس
گفت بر چه می خندی گفت دو ملک دیدم بتاج جنت و حکم و زینت روح
مرا انتظار می نمایند تا مرا تزین کنند و بهشت برند چون روح زن قبض
شد جرجیس بدعا اقبال کرد و گفت خدایا مرا بدین بلاها اگرم کردی تا
فضایل شهید بدی این آخر روز های منست که راحت وعده کردی
بودی از بلا ی دنیا خدایا از تو می خواهم که آن راحت را بمن رسانی و این
قوم متکبر را قهرت رسانی زانکه ایشان مرا ظلم بسیار کردند خدایا
پس از تو می خواهم که هر که در بلا دعا کند و مرا یاد کند و برافرج و رحمت
بدی چون جرجیس از دعا فارغ شد آتش باریدن گرفت چون و بر آید
از کمال غیظ و غضب جرجیس را شمشیر ها زدند و جرجیس را کشتند که
قتل چهارم بود که خدای تعالی وعده کرده بود و آن قوم را و شهر را
آتش سوخت کشته از زوق سنا یاد کرد مقتول کشته از شوق سنان
و شمشیر عادل یعنی حضرت خدای بسوزد که بزنی زخمی در حراره
و شوق دارد که مرا بکشی بار دیگر تا مرا توانی بیشتر بود و الله از عشق
وجود جان پرت مضمون این مصراع سر بدون کشته بر قتل دوم عاشق
یعنی مقتول اگر چه عشق دارد و جودی که جان پرستت بر قتل دوم

این کس در قبر نیست

عشق از عشق وجود غالب ترست حدیث مولانا چون برخی معرفت فرمود باز
بحکایت عودت نمود گفت قاضی من قضا دارم یعنی من حکم زنده ایم محاکم
اصحاب کورستان کیم قضا کنند اهل قبر نیستیم این بصورت کرده در
کورت است اگر چه بیرون زمین قبر نیست در صورت اما گورها در دورمانی
آمدست قبرها در قوم و قبیله این کسی است یعنی قبرها در اهل دنیا
چنانکه می فرماید پس بدیدی مرده اند که در تو بسیار میت داد در قبر
دید که در ادر مرده این ای کور تو قبر را در میت بین ای امی که دل
اهل دنیا مدفن مردگان و محل نی جانانست نه محل حی لایموت که ز کوری
خست بر تو او قضا از سخن قاضی است اگر از قبر بی بر تو خستی و کلوخی افتاد
عاقبت از کورگی خواهند داد آنان عقل دارند از ان انتقام نخواهند
پس این بیمار می قبرت و زدن او بچوخت افتادست بر تو کرد خشم
و کینه مرده که مکروه نمی است از کردیدن همین مکن با نقشه که باه بند
با نقی عام جنگ مکن یعنی اهل دنیا همی مرده و نقش دیوارست با
ایشان جنگ مکن و از زدن ایشان هیچ که ضرر نیست بلکه دفع درجاست
شکر کن که زنده بر تو زرد شکر کن که ترا زنده یعنی اهل الله نزد کالک
دنده رد کند حق کرد و یعنی کسی که زنده باشد یعنی اهل الله از زدن
او بترس که مرد و او مرد و روحی تعالی است چنانکه بزرگی را از اهل الله
فاستی رنجانند آن بزرگه صوجب غیرت خشم کردن کوفت با صباب
خود گفت بر جان او یا بر ایمان او گفتند بر جان او لاجرم آنرا نظر
خشم کردی الحاله افتاد و عدد اگر بر ایمان او خشم کردی مرد و روحی
کشتی خشم احیا خشم حق و زخم اوست غضب زندگان غضب و زخم
حضرت خدات که حق زنده است آن پاکیزه خوست چون حضرت
خدا نفسا نیست او را بکشت و جیاهم حرام و بدعت را بدیدن و نفع
کرد سلع کرد و لباس حلال و کسوت شریف و طریقت پوشانید
پس بحق زنده است آن مرد پاکیزه خوست و پاک یوست حق بکشت

اورا

اورا در دلجش مید چنانکه قصابان با چم کوفند را دند زود قصابان بوست
از وی کشید چون بپوست برفت آن زندگی در وی از نفس و دم حضرت خدات
لا جرم نفع در وی باقی آمد تا آن نفس خدا باقی باشد تا بجمع نفع حق بود
چون نفع آن قصاب اما سیدن شیطان نفع قصاب است لاجرم فرق بسیارست بین
النفخین در میان نفع حق و نفع قصاب این همه زینت و آن سبجه شین نفع
حق زینت و نفع قصاب عیب این حیات از وی برید و شد مضروب و مرده که در او
و آن حیات از نفع حق شد ستم و در ایام این دم آن آدم نیت گاید آن بشری که بشی
و بیان تمام شود همین بر آرزین قفس چه بالای صرح برج و قصر نیستش برخی
نشانند بجهتند از سخن قاضی است که گفت آن بیمار را بر خر نشانند مقدور نیست
نقش هیزم را کسی بر خر فهند استفهام انکار است لاجرم اهل دنیا در حقیقت
مرده نیستند بر نشسته او نه پست خر سزد برای نشستن بیمار پست خر نمی سزد
پشت تا بویقتش اولیتر سزد از پشت خر این را پشت تا بویقتش ظلم چه بود
وضع غیر موضعش ظلم را چنین تعریف کرد اند الظلم وضع الشیء فی غیر
موضع همین مکن در غیر موضع صنایعت چون قاضی چنین گفت صوفی پس
روا داری که او صوفی قاضی را گفت جای بی بینی که این بیمار را سیلیم زدی
قصاص و بی تبرع می سیلی زده باشد او را نه قصاص بود نه ربع درم دهد
این روا باشد که خر خضری قلاش معنی این مصراع بتو کی بود و او لودمی اشک
و کرمشک مرکب رند صوفیان و اصنع اندازد بلاش صوفیان را سیلی زندی چنین
یعنی اهل دنیا صوفی را زنده اند او را قصاص کنند نه فقر را چنینی دهد این
کی روا بود گفت قاضی تو چه داری پیش و کم قاضی بیمار را گفت چه داری کیش
و قلیل گفت دارم که در جهان من نشستن درم دیگر چیزی ندادم نشستن اشارت
بجهات است لاجرم حکم یعلمون بظواهر من الحیوة الدنیا اهل دنیا اجز
جهات جهان چیزی ندارند یعنی از ثواب و طاعت چیزی ندارند گفت
قاضی سه درم توضیح کن خطاب عمیض است آن سه دیگر را با و ده که سخن
با آن صوفی بدنی نزع و کلام زار و رنجورست و درویش و خویلفا این صوفی

این صوفی سه درم بپوش تریه و درغیف برای تو و نان خریدن بر قفای قاضی افتادش
نظر نظر بیمار بر قفای قاضی افتاد از قفای صوفی آن بدخوبتر دل بیمار بخوات که
اورا نیز بزند زاتی کرد از بی سیلیش دست دست خود را از بی سیلی زدن رات
کرد و بخود گفت که قصاص سیلیم از زان شدست که بهم درم خلاص شوم سوی کوش
قاضی آمد به روز تا که اورا سستی بگوید سیلی آورد قاضی را فراز و بزد گفت هر
شتر را بگیری ای دو خصم بیمار گفتش شش دارم هم را بگیرد ای قاضی صوفی
من شوم آزاد و بی خورخاش و وصف من آزاد شوم و بی جنک و داغ و بی عیب **طین**
سدن قاضی و خشم کردنش از **سیلی درویشی** آن بیمار فقیر که متاع آخرت
ندارد و سرزنش کردن **صوفی قاضی** را گفت قاضی طین صوفی گفت هی قاضی
غضبناک شد و صوفی گفت هی قاضی حکم تو عدالت لا شک نیست شیخ گمراهی چون
مقصود من لا نا بیان احوال اهل تقوی است و ارشاد ایشان بحق و صدق لاجرم
از حکم قاضی محکم شیخ و عدالت او انتقال کند که می فرماید آنچه نپسندی خود ای
شیخ دینی نریو نیت چون پسندی بر برادری ایمن چنانکه آن سیلی بر قاضی
واقع شد طین گفت لاجرم شیخ را نمی باید که بدیکری کاری فرماید و خود از آن
کار بر خند این ندانی که تنی من چه کنی ای حاکم هم در آن چه عاقبت خود
افکتی چون مرا نمی حکم نکردی عاقبت من بر سر تو آید من حنفی بودم بخواندی
از خین که رسول الله علیه السلام فرمود **من خد بینا لایخیه وقع فیه** این
مصراع استفهام انکاریست آنچه خواندی کن عمل جان پند تا عالم عامل
باشی این یکی حکمت چنین بد در قضا یعنی این دعوی من دعوی یک سیلی
زدن بود چنانکه درین قفیه چنین شد حکم تو که در فصل خصوصت عدل
نکردی که ترا آورد سیلی بر قفای بدیدی جنای او را زای بر احکام دیگر
تو که دعوی بهای بزرگ را بخلاف شرح فصل و حکم کرده تا چه آمد بر سر
و بر پای تو از سیلی و بند حکایت کنند که مهلول دیوانه برادر خلیفه آن
بغداد بود روزی خلیفه انزرون خانه بود بهلول بر تخت او نشست غلامان
خلیفه او را زدند که چرا کتاخی کردی بهلول گریه و زاری کردن گرفت خلیفه

انزرون

۱۷۷
انزرون خادم شنید و پرسید که چرا گریه می کنی بهلول گفت از برای تو گریه می کنم
که یک ساعت بجای تو نشتم مرا زدند تو چندین ساعت در اینجا می نشینی آیا حال تو
چه خواهد شد ظالمی دارم آری از گرم و او را کوتی که برای فقه بادت سه درم
پس دست ظالم در از شد تقدی او بتورعید دست ظالم را بر چه جایی آن
یعنی چه محل آن گریست که بدست او نهی حکم معنان که در دست ظالم کنی حکم و تقوی
را و معنان اختیار را تو بدانی بزمانی ای بهلول زاده تو مشابه آن معزی ای نامعلوم
زاده بهلول النیب یعنی حرام زاده که نژاد کر که را او شیر داد که نسل و نچه کر که
را بمن داد تا آن نچه کر که بزرگ شد بزرگوار بود **جواب دادن قاضی صوفی را** درین
طعنه گفت قاضی واجب آید ما را رضا قاضی گفت ما را رضا واجب آید هر قضا و هن
چفاکار در قضا و تقدیر حضرت خدا خوش دلم در باطن از حکم زبور جمع زورست
بمعنی کتاب و نامه کریم شدیم ترش کالحی ترش تو حقیقت و این مصیبت که
بمن رسید حقیقت اگر چه روی من بچشم الحی ترش شد است اما دلم خندانست
این دلم باغست چشمم پروشی آب می ریزد همچو ابر بر گریه باغ خند و شاد
و خوشی هر وقتی که ابر گریان شود باغ خندان گردد پس هر بدله که رسو کفان
ذنب شود که شمال حصنات خدا و تبلیم الهیست که جزای سینه رادر دنیا
رساند و بنده را از دس کناه پاک گرداند سال خط از آفتاب خین خند سال
خط که درو گریه ابر نیست بلکه هر روز آفتاب خندان و تابانست باغها در
مکه و جاکان کنند رسند از تاب آفتاب و از بی آبی پس گریه از خنده به دست
ز آنکه فرج و نعت و سرور دولت سبب غم و غفلت و باعث نسیاه
آخرت گردد در امر حق و ابکار کثیر خوانند پس حکم آیه سورۃ توبه **فلیضکل**
قلیلا و لیبکوا کثیرا آری بسیار گریه می بایست اما این عجبست چون سر بریان
چه خندان مانند پیچ سر بریان شدن پیوسته در خنده و روشنی خانه باشی
پیچ شمع ضیاء دهند خانه شوی همچون شمع که فرو پاشی همچون شمع و مع
اگر بریزی همچون شمع اشک گریه و روش روی را فواید بسیارست
چنانکه آن ترش روی مادر را پدید بفرزند خافز فرزند شد آن هر ضرر

که فرزند بتوس و ادب از ضرر روزیان مصون بماند ذوق خنده دیدن ای خیر
خند و غافل از کرم ذوق کرم بین که هست آن کان قند معدن شکر **حکایت**
ذو القدر مصری گفت شی از وادی کنعان بیرون رفتم ناگاه سیاهی دیدم
بر من متوجه شده و می گفت و بده اللهم من الله سالم یکنوا یحسبون و می گریست
چون بمن نزدیک شد دیدم که زینت مرا گفت تو کیستی گفتم مردی عزیزم گفت
هیچ با خدا عذبت باشم ویراکتم این کرمی تو چیت گفت کرمی دلحت دست
چون جهنم کرمی آرد یاد آن جهنم که یاد او کرمی آرد پس جهنم خوشتر آید از
جنانی که کرمی که در دنیا از بیم رو و زخ کریان شود در آخرت بهشت
خندان کرد **حکایت** کسی بر فتح موصلی در آمد و بر آید که می گرید و اشک او
رنگ زردی گرفته گفت ای فتح ترا بخدا سوگندی دهم هیچ خون می گریستی
فتح گفت اگر سوگند ندای نکفتی آری خون گریستم گفتش از چه گریستی گفت
برخلاف من از واجب حق خدا و خون گریستم بر آن که اشک من صحیح بنود آن کس
فتح را پس از برکش در خواب دید بر سیدش که حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا
بیا مرید ویراکتم اشک تو چه کرد گفت خدای تعالی مرا نزدیک کرد و گفت
اشک تو بر چه بود گفتم بر خلاف من از واجب حق تو گفت خون بر چه بود
گفتم بر آن اشک صحیح بنود خدای تعالی گفت حق عذبتی چهل سال بر شکنان
عیفه تو آوردند در آن گناه بنود خند هاد کرمیها آمد کیتیم ملکتم
کج در و بر آنها جوای سلیم پس حکم لا اجمع امین و لا خوفین فی جوف
واحد کسی که در دنیا خراب و ترسان باشد در آخرت معدن کج غفران
شود و خندان کرد **حکایت** مالک دینار گفت دلی که در روی حزن نباشد
خراب شود چنانکه خانه که در روی کسی ساکن نشود خراب کرد و ذوق در
غماستنی کم کرده اند بتی ذوق غلرده در اینی از غم و زاب حیوان
را بطلت برده اند و پوشیده اند باز کون مغل درون تار باط معکوس نعل
است در راه دین تا بکار با نسای و قرارگاه آخرت چشمها را چارکن
در احتیاط و غافل مپاشی فکر و تدبیر آن کن که سگرات موت و نزع جان

می آید

می آید و در تبر سوال کنند و در حشر موافق حساب و سوالت چشمها را چارکن
در اعتبار و عبرت یاد کن با چشم خود و چشم یاز قرین کن چشم خوشی دو
چشم قرین دین امر هم شوری بخوان اند صحنه اشارت بان آیه کرمی در سوک
هم الشوری است **والذین استجابوا لربهم و اتقوا الصلوة و امنهم شوری**
بیتهم و عمار ذقناهم ینفقون و برای آنان که لجاوت کردند سپر و ردگار
خود را مراد انصارند که رسول الله علیه السلام ایشان را با ایمان خواند فی
الحال بطوع و رغبت قبول کردند و پیاپی داشتند غان را یعنی او کردند
و کار ایشان با شورت میان ایشان و از آنچه عطا کرده ایم ایشان را از
اموال نفقه می کنند و مقصود خدمت مد لانا اینست که چون حضرت خدا
اهل مشورت و اصحاب اتفاق را مدح کرد پس می باید که ساکن یار دین را قرین
شود و با او مشورت کند و در امر دین از او مظاهر جوید و لهذا می گوید
یار را باش و مگویش از نازاق این کلمه ^{لفظ} ایت که در وقت ملاقات و دلگتی از دهر
تحفیض می گویند یعنی یار را قرین باش یا از آن یار باش و مگویش یار را
از ناز و تکبر اقی یار باشد راه راست و پناه پس حکم الرزق ثم
الطریق و بحجیب الدلیل ثم البیله یار معین و ظهیر راهت چونکه
نیکی جنگری یارت راه را که بی او حاصل نمی شود راه مقصود چون که
در یاران سعی خاموش نشین رسالت شود اندران حلقه مکن خود را نیکو
و قرین در نماز جمع بنکر خوشی بهوشی که در جامع جمله جمعند و یک اندیشه
و عموش همه جمعند و یک فکر دارند و ساکت اند و خستهار اسوی خاموشان
کشان اسباب و اجاب سکوت کنندگان رسان چون نشای جوی مکن
خود را نشان چو کج جویند نشانی خود را نشان مکن بلکه نهان کنی بخت پیوست
که در زخم عوم و در پایی غمها یعنی چنانکه ملاحان در دریای پهن
از ستاره راه را یابند و بخت را دهند لاجرم در نجات اندیشها و غمها
در دلالت دانایان را بخونم که **اصحابی کالجیم بایتم اقمه یتیم اهدیم**
پس اصحاب طریقت نیز بخونم هدایت بر راه راست دلالت کنند لاجرم
ازین معنی غافل مپاشی چشم در استاره کان نه ن بخونم دیدار در

بخوم بنم راه را بجو بسکون نطق تشویش نظر باشد مگو سخن گفتن نظر را شوش
 کند سخن مگو که ضرر سخن بسیار است که در حرف صدق کوتی ای فلان اگر در
 کلام راست بگو در مصاحبت ای شخص گفت ایوه در تبع که در روان سخن دروغ
 در عقب او باشد جایی این خواندی که الکلام ای مستهام شیفته از عشق
 دغم خورده فی سخن جسته جسته الکلام در شاخ سخن سخن را می کشد اشارت
 بتلعب کند که الکلام ذوق سخن و الکلام سخن الکلام یعنی چنانکه شاخها
 که در شاخها شده است چون یکی را بکشی دیگری نیز می آید سخن نیز چنین
 است که یکی دیگری را کشد شرح کنند شود در سخن نیک که سخن زور سخن را
 می کشد که از آن سخن نیک بدید شود در صفت چو بکشای
 دهان اگر چه اول سخن نیک و صافی باشد از بی صافی شود بین روان پس از
 صافی روان که در دروغ و هدیان آنکه معصوم و وحی خدات یعنی
 انبیاء علیهم السلام چون صفت بکشاید رواست چون هم نی کد است اگر
 دهان را بکشاید جایز است نه آنکه می تعلق رسول بالمهدی اشارت بآن آیه
 کریمه که در سوره البقره است **و ما یلتقی عن الهوی** سخن نمی گوید از هوای نفس
 خوده یا با روی نفس خود یعنی بیاطل تکلم نمی کند و اصل معنی آنست که
 نطق او بقدر آن از هوای نفس او نیست کی هوای او معصوم خدا یعنی
 از انبیا خویشین و اساز منطقی ز حال نه گویای زبان مقال **حکایت** :
 بندی بنفش خود عتاب کرد می گفت ای نفس تو مردمان را خیره
 می فرمایی اما در بیدی جانی و خلق را محضرت خدای خوایی اما از
 می گیزی و مردمان را ترغیب یا خدای کنی اما تو فراموشی کنی این قیل
 و قال را حال کنی و از بن حال بحال دیگر انتقال تا نگر دی همچو من سخن مقال
 تا نشوی همچو من سخن و سخنیه مقال که بزرگان گفته اند هر طایفه را نوعی
 از معصیت غالب باشد مثل و علمای و اصحاب را اظهار خود بسلام و طلب شهرت
 بداه و انتشار نام در جهان و آنکه ازین فتنه خلاص می
 شود لا صدیقان **سؤال کردن آن صوفی قاضی را** منشاء سؤال
 اینست که او از بیمار بدی صادر شد که صوفی را از قاضی را از

پس معلوم شد که او بدست لاجرم سوال متوجه شد که هم اشیا چون مخلوق خدات
 چرا یکسان نیستند و لهذا گفت صوفی چون نیک گمانت در چون هم و خالق خدات
 خدات این چرا نفعست و آن دیگر ضرر چه یکی نافع دیگری مضرت چه هر که عمل از
 یکی دست آمدت چون هم عمل یک صانفت این چرا هشیار دانات آمدت
 چه یکی با خود و دیگری بخودت چون نیک دریات آن جوهار وانی و منبع
 هم جویم یکیت این چرا نوشت و آن زهر دهان چرا یکی لذیذست و دیگری
 تلخ چون هم انوار از شمس بقاقت و از حضرت خدات بیع صادق صبح کاذب
 از چه خدات اختلاف انوار و سپید بهای از چه است چون نیک سم است ناظر را
 کل چون مری یکیت از چه آمد راست بینی و حوال چرا اختلاف در انا
 چه نیکه دارا الضرب و سلطان خدات حکم و ضابط است نقد با چون ضرب
 خوب و نارواست چه یک نقد را سکه خوب و رواست و دیگری را زشت و نارواست
 چون خدا فرموده در راه من اشارت معضون آن آیه کریمه که در سوره یوسف
 است **قل هن سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة انا و من اتبعنی** بگو ای محمد
 این دعوت بتوحید راه منست می خوانم خلق را بخدای بر بیان هرید لفظ انا
 تاکید ضمیر مستورات در دعوی خوانند خدای هر که تری روی کرده است مرا
 این خفیه از چه است و آن یک راه نیک یعنی یکی حافظ کاربان و راه شدن و دیگری
 حرامی کشتن از چه است از یک اشکم چون رسد حو و سفین از یک دهم چرا
 زاید عاقل و دیوانه چون یقین شد اولد سزایم زیرا **الولد سزایم** انرا اقتضا
 کند که هر بریک خصصت و بر حال باشند و حدیثی که دید با چندین هزار
 مؤثر که یک باشد آتلور او متشابه باشند اگر مؤثر هم عالم یک بودی اینچنین
 اختلاف نبودید صد هزار حبش از همین قرآن چون صوفی از قاضی چنین
سؤال کرد جواب گفتن آن قاضی صوفی را یعنی قاضی جواب با صواب داد
گفت قاضی صوفی این معنی استونی عقل و معاند شوینک مثالی در بیان
 این سخن تا بدانی که اختلافات عالم وحدت حق را منافی نیست همچنانکه
 بی قراری عاشقان چنانکه عاشقان متعدد و مختلف و متحرک و مضطرب

باشند و این بی قراری ایشان حاصل کند از قرار داستان پس اختلافی و حرکت
ایشان وحدت و سکون معشوق را بسازی نیست همچنین حضرت خدایکیت
اگر چه اختلافات آثار بسیارند او چو که در ناز ثابت آمد آن در لستان همچون
کوی در ناز و شیب قرار کرده عاشقان چون بر کها لوزان شدن و شکر که و نطق
کشته اند **بیت** او در درون خانه و غوغایان شهر ای و ای از آن زمان
که بیازار در درو خند او کرمها اینک خند در لستان کرمهای عاشقان
دا اینک خند است آب رویش آب روهاری ختم آب روی در لستان عاشقان را بد
نام و رسوایی جهای کرده این هم چون و چگونه چون زید چون کف دریا
بر سر دریای بلخون می طبد مضطرب می کورد و بدان ای ساک چنانکه در
حدیث واردست شیطان مؤمن را و موسم می کهدوی گوید که ترا که آفرید و فلان
را که آفرید تایی گوید خدا را که آفرید چون با غار رساند تعوذ می باید کرد
و می باید گفت او را کسی نیافریده است و خالق همه اشیا اوست و اهدا دارا
خلق کردن مانی وحدت او نیست و خدای تعالی دلچنان می باید دانست که
مند و بندش نیست در ذات و عمل چنانکه گفته اند لا یومف بالما هیته
و لا باکیفیه و لا یشبهه شیء زان پیوشیدند هستها حلال از ان
خدای بی مند و نه موجودات لباس وجود پرشیدند اگر او مند و نه
موجودات بودی موجودات ایجاد نکردی زیرا مند مند را بود و هستی
کی دهد یعنی کجا وجود دهد بلکه از دیگرین در **بیت** بیرون جهد
که العتدای لا یجتمعان **بیت** بود مثل مثل نیک و بد یعنی ند بمعنی مثل
است آن مثل یا نیک را مثل است یا بد را مثل مثل خویشتمی را کی کند
خواه نیک باشد خواه بد چونکه دو مثل آمدند ای متقی دلیل ریکرت که خدا را
مثل نیست زیرا کرد و مثل بودی ترجیح بلا مرجح لازم شدی این چه اولی
از آن در خالی که چرا این مثل او بی باشد در خالی و کن ریکر او بی باشد
بر شمار بر که بستان **بیت** خند بر عدد و اوراق باغ و بوستان امثال
و اصد از چون کنی بر بحر ضدست و نه چون کیفیت بر دریای بی ضدست

بند شنبه

و مثل یعنی اضداد و امثال بسیار همچون کف است در بحر که خدای بی مند و مثل است
که هم را او ایجاد کرده است بدانکه هر چه در وجودست جز خدای تعالی فعل او
و هر ذره از ذرات خواه جوهر است و عرض خواه صفت است و خواه موصوفی
هم مصنوع او و شوردن اینها ممکن نیست زیرا بعضی را نمی بینیم چون فرشتگان
و جنی و شیاطین و آنچه مشاهدهست آسمانها و زمین است این و میان این دو
که نحس بصورت معلوم است اما آسمانها شاید است با پنج و شش و ترق و حرکت
و دورانی و زمین مشاهدهست با آنچه در روست از کوهها و معادن و انهار
و بحار و حیوان و نبات و میان آسمان و زمین محسوس است ابرها و بارانها
و برفها و رعدها و برتها و صاعقهها و شهابها و بادها و هر جنس منقسم
با انواع است و هر نوع منقسم با صنایع است و هر صنفا را افرات که محسوس
و حساب ایشان میسر نیست و درینها عجایب و غرایب است و هر ذره و هر
بر که که جنبش کند خدای تعالی بخنیا اند که در وی حکمتهاست و اقرب
چیز بتو تن و جان است و در عجایب است که دال بر عظمت خدای تعالی است و تو
از او را که خود غافل ملک متعالی و قادر بر کمال را کی دانی بی چگونه بین
تو بر و مانت **بیت** یعنی کی کیفیت است ایجاد و اعدام حضرت و تصوف
باری تعالی چون چگونه کند اندر ذات **بیت** یعنی چون کیفیت نمی کجدر در
آثار خدای تعالی چگونه کیفیت کجدر در ذات او چون هم مصنوعات
او را نمی توانی که بدانی ذاتی را کی توانی که بدانی کترین لعلت او جان تست
و اقل صنعت او جان تست این چگونه و چون جان کی سدر درست یعنی جان
تو که کترین مخلوقات حضرت خدات و تر از نزدیک ترین اشیاست تو او را
نمی دانی خدای بی چون دانی و حق تعالی در سوره بنی اسرائیل فرمود
و یثابون تکلم عن الروح قل آلت و تخ من امر ربی و ما ای تیم من
العلم الا قلیلا یعنی می پرسند ترا از کیفیت جهان که بدن زنده است
بگو جان از امر پروردگار منت یعنی از مبدعانی که با مکن شده بی ماده
و او از آن جمله است که مخصوص است بعلم خدای تعالی که غیر او بدوردان

نیت داده نده اید شما از دانش مکراند که نسبت به علم خدای تعالی حکایت شیخ
 ابو مدینی مغربی فرموده که این اندک که خدای تعالی ما را آفرید است از علم نه از ان
 مات بلکه عاریتت از یک ما و به بسیاری از آن رسید ایم پس چنان عوی
 که در هر قطره آن پس خدای تعالی یک غریبی کران و دریای بی پایان است
 که در هر قطره او در تن و در هر عضو او از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
 از تنی نادان ترست عقل و جان پس ای سر معاقل بین قطره آب سپید را
 که مینی و نظیر گویند خدای تعالی او را در رحم مادر نگاه دارد و فرزند
 را از او آفریند و خون حیض را خدای او کند و آن آب سپید را که نطفه است سوره
 بسته سوره کند باز گوشت پان کند و از او استخوانها و پیمها و رگها و گوشتها
 آفریند و از اینها سر را مقرر کرد و سمع و بصر و بینی و دهان و سایر منافذ
 را آفرید و دست و پای و انگشتها و سایر اعضا را آفرید و اعضا باطنه که
 دل و معد و جگر و سپر و رحم و کبد و دانه و روده را آفرید و هر یکی را بر
 شکل مخصوص و مقدار خاص و برای عمل مخصوص کرد و بین که چشم را هفت
 طبقه کرد که یکی مختل شود چشم از ابصار معطل ماند و در بدن چندین مفاصل
 پیدا کرد تا حرکت و سکون بیسر شود و این مفاصل را پیوند ساخت و سر را
 از پنجاه و پنج استخوان آفرید که هر یکی را مختلف الاشکال کرد اگر در او قنایع
 اعضا و خواص اجزا تفصیل رفتی مجلدات شرحش را وافی نبودی کی بگویی
 در مضیق چند چون آن غریبی پایان کی بگویی در تنگی کم و کیف عقل کل اجزا
 از لای معلوم و لم یهد رسول الله علیه السلام گفت تفکروا فی خلق الله و لا
 تفکروا فی الله فانکم لا تقدر و امتون زیر عقول کامله در و حیوان
 سانه است عقل گوید و جسد را کالی جهادی جان بوی بر روی هیچ
 ازان بحر معاذ هیچ اثر و شمه بیافقی ازان دریای مرجع جسم گوید
 می یقینی سایه تو من یعنی جسد در جواب عقل گوید من کی شکر سایه
 تو من یا دمی از سایه که جوید جان من استفهام انکاریت یعنی هرگز
 کسی از سایه یاری نمی جوید عقل گوید کین نه حیوان سیرت یعنی عقل

ناشی فارسیده اجنبی و یاد مکنه
 معنا سنده در بو محله
 افند زاده معانی
 و بیشتر بیاطلقت بجم

گوید

گوید این خانه و سوای نه آن خانه و حیرتست که سزاگستاختران ناسزاست که سوای
 درگاه و مقرب حضرت اله اقدام کنند و مقدم دانند تر باشد از ناسزا و وضع
 و ادبی اندر پنجا آفتاب انوری سر هونت خدمت ذوق کند چون چاکری و بند یعنی
 در معرفت حضرت خدا و طلب قرب مولی آنکه بلند و اعلی باشد خدمت فقیر و ادبی
 کند و از استاد جوید شیر این سو پیش آید سر نهند یعنی قوی ضعیف را اتنزل
 کند باز اینجا نزد تهر بر نهند تهر بتی چیل دید کلری قوشی لاجرم معرفت
 ذات و صفات خدا و آثار صنع حق تعالی خل حیرت پس در پنجا شریف و اعلی خلیج
 ضعیف و ادبی است این تر با و در نیاید مصطفی سر هونت چون ز سکیان همی جوید
 دعا یعنی مصداق این سخن است که رسول الله علیه السلام از سکیان دعا
 جیتی اگر اینچنین بودی چرا از سکیان دعا خواستی چنانکه بلال را کفقی
اذکری عند صالح دعایک که بگویی که زنی تعلیم بود اگر بگویی دعا جستن رسول
 الله علیه السلام از بهر تعلیم است بود عین جمیل از چه رو تفهیم بود
 کسی را جمیل انداختن یا خود را جمیل نسبت کردن از چه وجه دریا بایندست
 پس قصد رسول الله علیه السلام تعلیم نبود بلکه می دانند که کج شاهدان
 سر هونت در خواستها نهند آن شهریار یعنی بلکه رسول مختار دانند که کج شاهدان
 داد و در بر آنها نهند آن شاه بزرگوار پس بحکم اولیائی تحت قیای لای عرفهم
 غیری کسان هستند که در صورت فقیر و مسکین نمایند اما خردمند در دست
 العالمین اند بد حکای فعل معکوس و پست در حق کسی سوء ظن کردن و از حضرت
 حق رو دیند اشقی فعلی باز کونه اوست که او را از عوام پوشانند که چه هر
 جزویش جاسوس و پست و اگر چه هر مصدق عیش جوینده و یوینده اوست
 و نظیر او است خیر و از دست پنهان بل حقیقت در حقیقت عزقه شد
 او خود را در داند خود پویشید زین سبب هفتاد بل صد خون قه شد
 یعنی آنان که از دانند پویشید ند بلکه دانند را فقیر و هیچ چیز دانستند
 و حق را بوجهی از دلیل عقلی و ظنی دانستن خواستند در ضلال افتادند
 و بسیار فرقا ضالک پیدا شدند و بدانکه قدری سوس که سلف بدان تصریح

۱۹۱

کردند این بود که حق تعالی مقدس از مکان و منق از جهات و داخل عالم نیست
و خارج عالم نیست و متصل بعالم نیست و منفصل از آن نیست چون بچندین صفا
سلیمه توصیف کردند عقلاهای اقوام متخیر گشته تا بحدی که انکارش کردند و هر قوم
مذهبی و قوی اختیار کردند با تو قلماشیت خواهم گفت همان سخن قاضیت
بصوفی که گفت ای صوفی بیهوده گفتن تو خواهم گفتن حاضر باش صوفیا
خوش بپهن بکشای کوش جان ای صوفی خوب و عریض بکشای کوش جان را
تا فهم کنی سخن مرا ترا هر زخم کاید از آسمان شکایت مکن منتظر می باش
خلعت بعد از این زمان که حضرت منان بند را ز ندیعنی مبتلای محنتی کند تا کلمات
ذوب سازد و بنواب آخرت رساند ابو سعید خدری رضی الله عنه روایت کرده
که رسول الله علیه السلام فرموده ما من شیء یصیب العبد المؤمن من و صیب
او نصیب او حزن او هم بهم الا کفر الله عنه خطایا که آن شاهت
کت سیلی زند حضرت خدا حضرت خدا آن پادشاه است که ترا سیلی زند پس
از آن که نه تاج و تخت بخشد مستند اینها را شکا و عوض نکند مراد اینست که
صوفی مزبور بر سیلی رنجور صبر نکرد و خود بقضاء حضور خدا بود
و بعد از آن عوفها بود و لهذا ای کویانا قفا دیدی صفا راهم بین
که اگر صبر کنی اجری یابی کور در آن با گردن آمد ای امین بتو کی او یلت قرآکی
بوی این ایله بیله در ای امین یعنی کوشت دان که نفس است با گردن است که
بدت پس نیکی با بدی یا بدی باشد جمله دنیا را پریش بهای یعنی بهایی
جمله دنیا پریش است بلکه کمتر از آنست چنانکه در حدیث شریف وارد است
لکانت الذی اقل عند الله جناح بعوضة ما سقی الله منها کافرا دنیا
چنان است اما سیلی را رشوت بی منتها و عوفین بی نهایت که در خوبیست
از الحبت الله بعد ابتلا که فان صبر اجتهاد و ان رضی اصطفا کردنت
ذین طوق زین جهان مریونت جت در زرد و زحق سیلی ستان
یعنی کردن خود را ازین طوق زین جهان و نعمت آن چاککی خلاص
کن و از خدای تعالی سیلی و محنت بستای **حکایت** عبد ابن الخطاب
رضی الله عنه حضورت رسالت پناه در بر سیدی خواب کرده بود

حدیث

حدیث

که اثر

که اثر حصیر بر جسم شریف او ظاهر شد عو کیت رسول الله علیه السلام پرسیدش
گفت کسری و قیصر را یاد کردم که ایشان بر فراش جوی و در باج خواب می کنند
و تو رسول خدائی و خیر انامی حصیر بر تن لطیف تو اثر کرده است گفت یا عمر
هؤ لاء قوم عجبت لهم طبباتهم فی الدنیا و سخن قوم قد آخرت لنا طبباتنا
فی الآخرة **بیت** ای دل اگر بگردی تحقیق بنگری در ویشی اختیار کنی
بر تو آنکدی آن قفا کا بیبار داشتند بحکم اشد الناس بلاء الا بنیاء ثم
الاولیاء ثم الامثل فالامثل بیغامبون که چندین سیلی را تحمل کردند زان
بلا و ههای خود افراتند و عالی قدر گشتند لیک حاضر باش در خود ای قتی
که آن معشوقی آید تا بخانه او بیاید سر ترا زنده خلعت و برد او باز پس چون
تو در غفلت و غیبت باشی او خلعت را پانی بود و می گویند که نیا بیدم بخانه
هیچ کس پس چون کسی را مصیبت رسد بحکم **المصبر عند الصدقة الامنی**
دندان وقت صبر کردن و رضا بقضاء دادن و احتساب کردن بی باید تا اجر
و فضیلت یابد **حکایت** عزیزی گفت در محل نزول بلا روی را خراشیدن
و جامه را دیدن و فریاد کردن تشو و زین گرفتن و حضرت حق چنگ
کردنست **حکایت** بنی اسرائیل گفتند یا موسی از حضرت خدا پرس چینی
که چون ما آنچه را کنیم او از ما راضی شود موسی گفت خداوند شنیدی
چم گفتند گفت بکی یا موسی از من راضی شوند تا من از ایشان راضی شوم **باز**
سؤال کردن صوفی از آن قاضی گفت صوفی که چه بودی کین جهان مریونت
ابروی رحمت کشادی جاودان ابروی روی خود را کشاده داشتی یعنی
اقتیاض و تندی نمودی هرگز تا خلق را عا خندان بودی **باز** هر دی
شوری نیاوردی بر پیش تا تلخ نکشتی مار ایضی برینا و روزی ز تلوی سنا
ینش و ز سائیدی از قیود خویش تشویش شب ندیدی چراغ روز
دا و روز روشن را بگردی و بی بزودی باغ عیش آنوز را خندان خراب
نگردی باغ عشرت ساز را جام صحت را بنودی سنگ تن یعنی جام صحت
بسنگ بیماری شکسته نکشتی ای معنی را خونی ناوردی کوب غمها خود

که او در خانه بیاید ترانه

چه گشتی ز جود و رحمتش منیر راجع بحضور خدات که در حکم مذکور است
 که نبودی خویشم در رفتن اگر غم و اضطراب نبودی در وقت او جواب
قاضی سوال صدیقی را و قصه و ترکه و در زنی را مثل آوردن گفت قاضی
 پس نهی و صوفی همان صورت داری و صورت نداری خالی از فطنت چو
 کاف کوفی چنانکه کاف در خط کوفی خالی می باشد تو همچنان خالی از فهمی
 تو بشنیدی که آن بر قد لب یک قصه خوان شیرین لب عدو خیا طان همی
 گفتی لب حیل و فریفتن خیا طان یعنی در زیدن در زبان کفیی شبی
 بدانکه خلاصه جواب ازین قصه در آخرش ظاهر شود که اگر غم نبودی غم
 بغفلت ضایع می گشت خلق را در زری آن طایفه آن قصه خوان مردمان
 در باب زری در زبان می نمود افسانه های سالقه و کفیی حکایات سابقه
 قصه و پاره ربای در برین قصه پاره و زیدن ایشان در قطعهای حکایت
 کرد او با آن و این و بهر کسی در سمر می خواند زری نامه در بعضی نسخ در
 نامه کرد و جمع آمد هنگامه و انبوهی از خلق ستم چون یافت جاذب
 زبان و قون قصه خوان چون شنوند کشف بیانت از آن جماعت جمله اجرائی
 حکایت کشته بود هم اعضایش حکایت کوی بلکه نفس حکایت شده بود زانکه
 چون در ستمان رغبت باشد و اعظراطلاقت افزاید قال البنی علیه
السلام ان الله یلقن الحکمه علی لسان الواعظین بقدر هم المستعین
 جذب سمع کسی را خوش لبست کشیدن گوش و طلب شنوند است اگر
 کسی را خوش لبی باشد یعنی کسی که و خوب بود و معارف بسیار گوید از
 کشیدن و استماع است کرمی و جد معلم از بصیرت حرارت و شوق و اقدام
 معلم و استاد از طلب و رغبت کویکت چنگی را کونان دبیت و چنان
 چنگی که او نواز در اوزه مقام دبیت و چنان آوازه را چون نیابد گوش
 کرد و چنگ بار یعنی چون شنوند نیابد چنگ او را بار کرد و همچنان نه
 حوله یا دوش آید نه غزل حوان نمی بر کردن کویند و کویند نه ده انگشتن
 بچند در عمل چون در ستمان رغبت سماع و سبیل استماع نباشد زبان

چنگی

چنگی لاله و خالوش بر ملا و خالی از شوق و حال بود و دست او نیک در نبودی
 گوشه های غیب گیر و ستمان نصیحت بین بر وی ناوردی زگر دون یک بشنوده
 ده یعنی انبیا علیهم السلام و نبودی دیدهای صنع بین اگر نبودی چشمهای
 صنع الهی را بینند نه فلک کشتی نه خندیدی زمین نه فلک دور کردی یا موجود
 شدی نه زمین خندیدی و نبات او یا نبودی آن دم لو لاک این باشد که کار آن
 نفس لو لاک لما خلقت الافلاک اینست که کار از برای چشم تیزست و نظار
 یعنی از بهر دیده رسول الله است و مانند آن پس در مردم دیده صنع
 بین می باید اما هر کسی این صنع الهی را نبیند عامه را از عشق هو ابه و طبق
 عوام را از محبت زن و خوردنی کی بود پروای عشق صنع حق یعنی ایشان را
 محبت صنع الهی نیست پس کسی که محتاج و طالب چیزی باشد خدای تعالی آرا
 با وی دهد چنانکه تو آب تمنا می نری در تغاری ترکان و تار تا سکی
 چندید نباشد طمع خاز طالب طعام چون تو آب تمنا را طالب و محتاج
 بتغاری نری کی باشد که حضرت خدا معارف المیه را پیش تو نریزد و فیض کند
 روسد که خدای بندیش باشی برو کلب که بزرگواری حق باشی تار هاند
 ذین تغاری اصطفاقی تا خلاص کند ازین تغاری ترا بر کزیدن او چونکه در
 نی رحمانه گفت چونکه آن قصه خوان در دیه های بی شفقت در زبان وی
 انصافی ایشان گفت که کنند آن در زبان اندر دهفت پنهان اندران هنگام
 قوی از خطا حاضر بود و سخت طین شد ز کشف آن غطا بحکم غضبنا که گشت
 آن کشف این بوده و از بیان این قصه یعنی خود گفت در زبان کیانند که اهل
 بصیر و بصیرت و صاحب نظر و فطنت را نبیند چون خدمت مولانا
 را مقصود از قصه حصه است او در اینجا بتقریب قصه خوان و رسای
 کردن در زبان رسوای آخرین زیاده کرد که می فرماید شب چه روز
 در سخن آن رازها آن شب که آن قصه خوان این حکایتها خواندی کویا
 روز قیامت بود که رازها کشف می گردانی اهل نهی از برای اصحاب
 عقلها هوسا آبی تو در چنگی فرار چنگی و غوغای بینی آنجا و عدو

در کشف دانه یعنی کسی را بیفتد که دشمن یکدیگر کند و هر یکی عیب دیگری گویند آن زمان از اختر
مذکور دان آن وقت را روز قیامت بدان و آن گوی را زکورا و صورت آن گوی را زکوبند را
صورت بدان و آوازش آواز فرشتگان بدان یعنی چنانکه این دو کسی عیب صدیک را می
کشایند فرشتگان گناه عامیان را فاش کنند از این حال با آن احوال انتقال کن که
خدا اسباب خشمی ساخته است و بهمانه کرده و آن فضیله را بگویی انداخت است آن
رسولیه را در میان اهل محله انداخت روز قیامت نیز چنین است عیب و گناه نهانی
پیدا گردد در حدیث مولانا چون برخی از خصمه و پند فرمود باز بقصه عودت نمود
بسی که غدر در دنیا را زکورا گوید آن قصه خواند حیف آمد ترک را و خشم قدیر گفت
ای قصاص در شهر تمام آن ترک گفت ای قصه خوان درین شهر شما کیست استار
درین مکر و دغا کیست کامل تو در جلد و مکر دعوی کردن ترک و کربستان او
بتی که ای ج تو می که در دزدی از من چیزی نتواند بود پس قصه خوان ترک را گفت
خیاط طیبیت ناشی بود شش آن قصه خوان گفت درین شهر خیاط عیار هست
که نام او پور شش است اندرین جستی و دزدی خلق کش خلق راهلاک کنند
است گفت من ضامن که با صدا اضطراب و حرکت و اهتمام او نیار و برد پیشم
دشته تاب یعنی نم مردم پر احتیاط لاجرم آن خیاط نمی تواند که بدزد و پیش
من یک رشته را کی باشد که پاره بدزد پس بگفتند شما که از توجهت تو مردمان
آن ترک را گفتند از تو چایک تر مات او گشتند در دعوی میز هلاک آن پور
شدند دعوی مکن رو بمقل خود چنین غم مباحش مغرور مشو که شوی
یا و تو در تو و پرهائش که مفقود و ضایع شوی در تلبیسهای او کرم تر شد
تر که دست بنگار و بتی که او می تو می که نیار و برده که نه نه تو که نمی توان
پور شش که از من چیزی بدزد و مظلومانش کرم تر گردند زود طمع دهندگان
تر که کرم تر گردندش او کرم تر و دهان او بر کشود و رهنها را کشود یعنی
تعیین کرد که گرو این مرکب تازی من و اسب عربی من مراد از دعوت که بتساب
ی دود بود هم از دزد و دقاشم او بقت بصنعت و جستی و رنتان بود
اسی از شما اگر آن دزد قادر نشود که از من چیزی بدزد و یک اسب از

پور دوی بان قصه خون
کرم

شما و استانم بهر رهن بستد او را و آید که بتانم از بهر رهن اول که گرو را گروی باید
تر که در آن شب نبود از غصه خواب یعنی ترک را فکر و مالخو لیا و از اضطراب در آن شب
خواب نکرد با خیال دزدی کرد و خواب جنگ با دادان اطلسی زد در بعل وقت
محر یک اطلسی را زین بفل کورد تا که آن دزدی را امتحان کند شد بیان او در گان
آن دغل برفت بچار سو تا بدکان آن خیاط مکان پس سلا مش کرد کرم
و او ستان لفظ او ستاد مهنوست جت از جالب بتو جیبش کشاد یعنی
آن ترک که این دزدی را سلام داد آن دزدی از جای خود بخت و بر پایی
شد و دهان را بعرجا گفتن او کشاد کرم پرسیدش ز حد ترک بیدستی آن
دزدی کرم و پر شوق زیاده از حد و مقدار این ترک احوال او پرسید گفت
و لطف و تعظیم کرد تا آنکه اندر دل او مهر خویش تا آن دزدی در
ترک محبت خود را افکند که ریش خند و خوش آمد در دل عوالم کار کرم بیت
نگویم بعد ازین غیر خوش آمد خوش آمد هو که را کفتم خوش آمد چون
بید از روی نوای بلبلانی آن ترک از این دزدی چون شیری بی کلام دید
پیشش افکند اطلس استثنای پیش او افکند اطلس افربی در استانبول بانته
بودند و بگفت که بر این راقبای روز جنگ تا روز جنگ بیوشم زیر ناف
واسع و بالاش تنگ زیر میان فراخ باشد و بالایی او تنگ بود تنگ بال
بهمر جسم آری را از بهر زینت بدن زیر و واسع تا نیکو در پایی راه زیر ناف
واسع باشد تا پایی را نیکو در پایی را در دیدن نیچد گفت صد خدمت
کنم ای دو و داد دزدی بشیرین دنیانی گفت خدمت بسیار کنم ای خداوند
محبت در قبولش دست بردن نهاده یعنی چنانکه بزبان بر سر و چشم
گویند او بدت چنینی اشارت کرد که این ایلم است پس پیچود و بدید او روی
کار آن خیاط عیار اطلس را بدو بفرمود و روی کار را دید بعد از آن بکش
لبه و در فشار و حکایات و هزل از حکایتهای بیوان ذکر بیان فشار است
و زکرمها و عطای آن نفر یعنی بعضی امیران را مدح کرد که چنین گویم
بود و چنان مخفی کرد و ما اجرت بسیار داده و چنین چنین احسان

کرده بود و نخیلان و زنجیر و آتش و نقصان کردن ایشان یعنی بعضی ایوان
 را از تنگت ی کرد که فلان چنان بخیل بود که بهای ابریشم ندارد و جامه که دوزیدم
 و پوشیدم کمبند و پان پان کرد اجرتم ندارد بلکه مرا گفت قاش را بسوزن پان
 پان کردی و در اوقتی سوختی از آن جهت زور پرسید شدن ترا تفتین قاش می
 کنم از برای خند هم دارو نشان بعضی مضاحک گفتن کوفت پیچ آتشی کوفت
 مقرانی پروفا مقرانی تین آتشی و تین را بیرون کردی برید و لب پرافسانه
 و سوزنا و در دهان لطایف و حکایات بود **مضاحک گفتن در زنی و ترک**
را از وقت خند یعنی از سخت خندیدن بسته شدن دو چشم تنگ او -
 اشارت بتوکت و چشم اهل خطا تنگ باشد و لهذا دو چشم تنگ او گفت **و**
یا فتن دزدی و دزدیدن ترک خندیدن کوفت از داستان یعنی شروع
 در خند کردن از قصه و لایح چشم تنگش کشت بسته آن زمان چشم تنگ ترک
 خطا بسته شد دو وقت خند پان دزدید و کوروش ز تو آن پان های از لکس
 او زدید و برخند نهاد از جرح آن همه اجیان همان از غیر خدا آن هم
 زندگان پنهان بود حق می دید آن وی ستار خوست خدای تعالی ستار
 المیوبت فاشی کنی کند یک چون از حد بری غماز اوست یعنی حضرت خدیجه
 و کنه رای پر شد آن چون از حد تجاوز کنی فاشی و رسولی کند ترک را لذت
 افسانه آتشی از شیرینی حکایت دزدی رفت از دل دعوی پیشان آتشی و لاف
 شبانه آتشی اطلس چه دعوی چه رهن چه یعنی اطلس را دعوی شبانه را
 کو کرده و از آموش کرد ترک سرست در لایح ایچی در لایح پادشاه و
 این لایح کردش ترک از بهر خدای یعنی تفتین کرد ترک دزدی را لایح می گو
 کان مراند معتقد لطیفه بگو که آن غدای روحانی شد مرا گفت لایح خند میخورد
 و غا گفته لایح خند و هنده آن در زنی مگاز که فتاد از قهقهه او بر قفا
 که آن ترک چنان خندید که بر قفا افتاد پان اطلس سبک بر لایح زنی بقی
 طعن یقاسی ترک غافل خوشی مضاحک می موزد مضارع است از مزیدک
 موارف مکیده است همچنین بار سوم ترک خطا من مونت گفت

این کلام در حدیث آمده است

گفت لایح کو از بهر خدا

لایح خندین ترزان دو بار لطیفه خند دهند گفت که بهتر و شیرین تر از
 دو لایح بود کرد او این ترک را که شکار لاجرم چشم بسته عقل بسته موطن
 چشم ترک بسته و عقل او رفته و خود حیوان است ترک مدعی از قهقهه ترک مدعی
 کنند از قهقهه مست شده پس سوم بار از قبادز دید شاخ پان دیگران
 در زنی کستلخ که ز خندش یافت میدان فریخ که از خند ترک در زنی یافت
 میدان واسع چون چهارم بار آن ترک خطا من مونت لایح استاهی کرد **اقتضا**
 ازان استاد لایح گفتن طلب کرد **رحم آمدن استاد بران ترک** و فراغت
 کردن از دزد دیدن رحم آمد بوی آن استاد را خطا را کرد در باقی فن
 و نی داد و یعنی کالای دیگر را دزدیدن بیت کرد گفت موی کشت این
 مفتون و درین حریص شد این فریفته در لایح تی خبر کین چه حساسیت و غیب
 نمی داند که این لایح او را چگونه منور و زیانت بوسه افشان کرد بر استاد
 آقا یعنی آن ترک دزدی را بسیار پرسید که ما بهر خدا افسانه کو پس ازین
 خدمت مولانا اشارت محضه قصه می کند که فرماید ای فیانه کشته و مو
 از وجود و غافل شده از هستی و علم کرده او را چند افسانه بخوابی اگر بود
 تجربه کردی خندین تر از تو هیچ افسانه نیست خند دهند تر از
 تو هیچ لطیفه نیست بولب کو خواب خویش است بر کینا رقب خود ایستاد
 شو و تدبیر آخرت کن که بسیاری از اطلس عمر تو رفت و تو طلب لایح
 ای فرورفته بگو در جهل و نادان از امور آخرت چند خوبی لایح
 درستان فلک و حواش کردون تا بکی نوشی تو عشق این جهان
 تا چند خوبی تو فریب جهان را که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
 که عقلت خرد و بجانت ضعیف شد لایح این چرخ ندیم کرد و مورد
 و احاطه کنند آب روی صد هزاران چون تو برد و ضایع کردی
 در می دوزد این در زنی عام این خیطا عوام جامه صد ساکنان
 طفل خام جامه پیران بسیار سال را که ایشان پیران بالغ بودند لایح او
 که باغها داد داد لطیفه چرخ اگر باغها را عطا کرد چون دیدی آمد داده

بغیر سده

را بر باد داد مراد از لایح فلک ساعد در وقت و مال است که باقی غنا را پیر طغیان
 شسته پیشش بپوشد که یوان صورت کودکان سیرت پیش چرخ نشسته اند
 بهر کف زبون طلب مال و نموت تا بسعد و غش او لایحی کند آنگاه دانند که این فلک
 را لایحیت عمر فریب دین هر چه می دهد بازی ستاند و ساعد فلک عمر را
 ضایع کردنت و بجا سوری شغول کشتن **کفتن در زنی تو که را هیچ خوشی که اگر**
مخاحک دیگر گویم قبا تک این کفت در زنی ای طواشی در گذر زنی کفت
 ای اغا از لایح بگذر و ای بر تو که کرم لایح ذکر زبر اگر من لایح دیگر کنم پس قیامت
 تنگ آید باز پس زانکه پاک دیگری برم این کند با خویتی خود هیچ کس استفهام
 انکاریت یعنی جستن مال و نعمت و فرح و دولت عمر را ضایع کردنت هیچ
 عاقل این را نکند خنده چه رمزی اگر دانستی خنده یکی اگر تو یک روز دانسته
 بودی تو بجای خنده خون بگرستی در بعضی نسخ این ز صد کرم بتو دانستی
بیت خنده که بی وقت کشاید که کویه ازان خنده بی وقت به در بعض
 نسخ این بیت واقع شده چونکه بنهاد آن قباد در زنی ز دست و از بریدن
 فارغ شد و پاره را در زید اسب را بر باد داد آن ترک است لاجرم آن گرو
 که کرده بود از دستش رفت پس کسی که عمر تیز رو را کرد و کند و بهن فلک
 فریفته و بدینا مشغول شود در آخر عمر و وقت اجل خطایی خود را اند
 اما پس از فوت فرصت ندات سود ندهد **بیان آنکه بی کاران چه افسانه**
جویان مثل آن تو کند و عالم غم آفرینند غدار عهد شکنند همچون
آن در زنی و شهنوا و زنان مخاحک کفتن این دنیا و عمر همچو
اطلس پیش این در زنی جهت قبا ی بقا و لباس تقوی ساختن
اطلس عورت بمقراض شهوات اما تو در غفلتی پاره یان خفاط غم ز پاره
 یان بد ز دید در زنی عذرو و شیطان اما تو در غفلتی تو تمنای بری
 کاخ پیدام و سیوان اجرام لایح کونی **سود بر دی بر دوام هرگز نخوت**
 نمودی و بدله کفتی علی الدوام سختی تو را تو بیعت او تخم در دردی
 کشتی از اوضاع غمت دهند او از دل و کینه و آفات او یعنی از عدم

نویسه اقبال و سخن
 کاخ
 ۵۰

ساعده

ساعده او در بعضی نسخ مات او بی مات او سختی بیخی ن
 خاموشی او بی خواهی که علی الاولم لایح کند و بعد اوقات نفسانیم ساعد غاید
 و زخوس و قبض و کین کوشی از انتقام او که بی کوشی که چرا زهن طرب در
 رقص نیت و در سماع و صفای نیت بر سود و رقص و سعوا و کم ایستار استار
 مشو که آن تراغبونیت اختوت کو بند که کرافون کتم میونست لایح را بس
 کلیت مغبون کتم که هم عمر تو بفضلت بگذرد تو بین قلابی این اختوان
 و نظر مکن ببلار رسیدن از ایشان عشق تو بر قلب زن بین ای مهمان محبت
 حور و ابر خانی محنت کن ای خوار **مقتل** درین معنی کس خلق با چندین نکبات
 متنبه نشوند آنگاه یکی می شد بر سوی دکان یعنی کسی بدکان می رفت پیش
 را بسته دید او از زنان که در راه زنان بسیار بودند یا ای او می سوخت
 از تجلیل و راه لفظ راه میونست بسته از جوق زنان همچو ماه یعنی خوب
 رویان رو بیک زن کرد و کفت ای مستهان و خوار همی چه بسیار یدای
 دختر چکان لفظ چه بفتح جیم حرف تصغیر است چون ادات جمع داخل
 شود حرف ها محذوف شود مثل خواجگان پس معنی لفظ دختر چکان
 یعنی قزح خزل رو بود و کرد آن زن و کفت ای امین و مودکن بن
 هیچ بسیاری ما منکر مبین درین تاکیدت بین که از بسیاری ما بر بساط
 فراشی تنگی آید شمارا انبساط ساعد و شاری که با ما مجامعت نمی کنید
 بلکه در لواط می قنید از خط زنه کویا زن نیافته اید فاعل و مفعول
 رسوای زین العیاز بالله تو بین این واقعات روزگار از سخن قاضی
 سابق الذکرت بصوفی علیل الفکن که فلک می کرد در اینجا ناگوار غیب
 منبهم از بسیاری تو بین تخشیر روزی و معاش نقصان رزق
 و عیش تو بین این خط و خرق و ارتعاش لرزیدن از بلیات و نکبات
 روزگار بین که با این جمله تلخه های که ایشانرا از فلک چندین آلام
 و سخن رسند اما خود که اویند و ناپروایی او هلاک فلک اند ولی پاک
 از شد اید او که در غفلت مانند اند چندین کوشمال متفکر و متنبه نشوند

روحی دانا احتیاج تلخ را از آنکه کوشمال الهیت که بندگان را از خواب غفلت بیدار کند
 و بسوی خود کشد غنی بینی که بیمار از معامی محبوس است و فقیر دینی منصب از بسیاری
 فسق و ظلم محجوب تحقیق دان ملک محرم و بلخ را هلاک و فکیت بدان جهت و دولت
 و ملک و سلطنت را ولایت سو و اقلیم بلخ را غنی بینی اغنیاء و ارباب مناصب
 را چگونه بسق و ظلم مبتلا گشته اند **قطع** کسی که مرصه ظلمش در دلم چرخ
 عیش مظلومان عبود غنی ترسد ازین کاربرد تعالی اگر چه دیر کیر و تخت کیر
 آن بر ابراهیم از تلف نگرینت و مانند یعنی یک ابراهیم که خلیل الله صلیم السلام
 است از تلف و آتش نگرینت یا مراد ابراهیم ادهم باشد که سلطنت بلخ را ترک و در
 را اختیار کرد از تلف و فقر نگرینت اما مانند که سعادت ابدیه رسید
 این بر ابراهیم از شرف بگریخت و راند یک ابراهیم که ابرهه صاجیل است از
 شرف اسلام بگریخت اسب عمر را بسوی هلاک راند آن سوزد وین بسوزد
 ای عجب آنکه با عمار لطف حق با آتش و فقر رفت سوخت وین دیگری سوخت
 فعل معکوس است در راه طلب کسی را در دنیا غنحت و بلاهی بینی و دیگری
 را در شرف اعلی بی پنداری اما بر عکس است **باز مگر کردن صوفی**
سؤال را خلاصه جواب قاضی بصوفی اینست که اگر در جهان غم و سختی و الم و مصیبت
 و مرض و علت و زجر و عقوبت بودی بنده در عذور و غفلت و ضلالت
 و معصیت بماندی و از حضرت خدا غافل گشتی باز صوفی سؤال دیگر آورد
 گفت صوفی قدرت آقا استعان یعنی خدای یاری کنند که کفد سوری ما را
 بی زیان که ما را نعمت و محبت و مال و دولت دهد باز بظلمت بیندازد و ما را
 از کناه معصوم و از آنکه آتش را کند و رود و شجر چنانکه با برهیم علیه السلام
 کرده توان کرد این را بی جنود که مال و نعمت و محبت و دولت دهد اما
 ما را از عصیان نگاه دارد آنکه کل آرد برون از عین خار چون لیلیف را از
 کثیف بیرون آرد هم تواند کرد این دی را بهاز که هر دم کار ماینکی باشد
 آنکه روه سر و آزادی کند که هر سر و خزان از آردت و برقران قادر است
 ابرغصه را شادی کند تواند که ما را فاعل کاری کند که موجب فرح باشد

بیت
 فرمودند و خدا را پروردگارش مرقع
 صوفی حکیم القی چون و شبانی

نه بلعت

نه باعث ترخ آنکه شو موجود از وی هر عدم لا بجم کردار باقیست او را چه کم
 اگر آن موجود را نگاه دارد چه نقصان باشد او را آنکه تن را جان دهد تا حی شود
 و زنده کرد که غیر اندیانش کی شود و همچنان خود چه باشد که بختند آن
 جوانی بنده را مقصود جهان بی اجتهاد یعنی جدت و دیدار دهنده شقت
 طلعت دور در از ضعیفان در یکین مفعول دور در از مضمون نامصراع
 اخیر است مگر نفس و قنبر و دیو یعنی خلوه هم سؤال صوفی اینست که چه حضرت
 خرامان اهل اختیار کرد و نفس و شیطان را بر ما مسلط کرد و آن خدا قادر
 بود که ما را اهل طاعت کند و در دست ما اختیار معصیت ننهد و از نفس و شیطان
 را بر ما مسلط کرد و آن خدا قادر بود که ما را اهل طاعت کند و در دست ما
 اختیار معصیت ننهد و از نفس و شیطان ضرر نرساند و بی عمل رحمت کند
 و فصل نماید **جواب دادن قاضی صوفی** ازین سؤال گفت قاضی کون بودی
 امر من و فرمان حق و بنودی خوب و درست و سنگ و وز یعنی مطیع و عامی
 و ربنودی نفس و شیطان و هوا و پیمانان و در بنودی زخم جالیش
 و در غایت بنودی پس بچ نام و لقب خواندی ملک خدای مالک بندگان
 خویش را ای منتهت که پرده در زدن چون بگفتی ای صبور و ای حلیم کی بگفتی
 خدای رحیم بندگان را صبور و حلیم چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم و پیمان
 صابری و صداقینی و منفقین من نوشت چون بدی بی دهنن دیو
 یعنی اشارت عفو نایه کریم که ددا و این سون آن جوانت **المصابین**
و الصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار صبر
 کنندگانند بر ادای فریض و سنن با بر ترک محظورات و شبهات یاد و وقت
 هجم آفات و بلیات و راستانند در قول و فعل و نیت و فرمان بر
 دارند بر امر خدای را در نهان و آشکارا و نفق کنندگانند از مال
 حلال بر اهل استحقاق و امرش خواهند گانند در بحر ها که اوقات
 اجابت دعوات با نماز گذارندگان در ثلث آخر شب و بدانکه محققان
 گویند اهل تقوی صابران اند در کشیدن بار ریاضت و صارتانند

و انرا باقی کند

در انتهاج منابع ارادت و تقا نشانند در سلوک الی الله و سیر فی الله فی تصور
و فی نفرت و خفقت صفای و ذاتند از روی محبت و مستغفرند از ذنوب
قلوب که توجه است بنویسند **بیت** کناه آمد شهود ماسوی الله ازین کناه
استغفر الله دستم و حزن و محنت یک بدی زانکه بهلوانی بجنک دشمن ظاهر
شود اگر اینچنین جنک نبودی بهلوان و ترسان یکسان بودی علم و حکمت باطل
و منکر بدی شکسته شده بودی یعنی بعثت انبیاء و وحی و القا ضایع
شدی علم و حکمت به راه بی رهیت از برای نمودن راه راست است
چون راه باشد آن حکمت کمیت و خالی بهر این دکان طبع شوره آب
یعنی ای صوفی هم کس مطیع بودی و اخلاص و نفس و شیطان نبودی حکمت
المیته باطل شدی پس از برای دکان طبع شوره آب یعنی از برای طبع خود
هر دو عالم را از برای خراب که حکمت خلقت و سر بعثت و ثواب عقاب
و صلاح در دنیا و عذاب در عقبی بی مطیع و عامی نباشد خلوص
جواب قاضی اینست که حضرت خدا دنیا و آخرت آفرید و دنیا را در تکلیف
و آخرت را در جزا ساخت و در آخرت بهشت و در دنیا آفرید اگر در دنیا
مطیع و عامی نبودی و عباد شیطان سلط نشدی حکمت و سرش رعیت
ضایع شدی پس دو عالم خراب گشتی من هم دانم که تو یاکی نه خام ای
صوفی وین سوالات هست از بهر علم نه از برای خویش جو در دوران و هو
آن رنجی که هست در جهان سهلت از بعد حق و غفلت است بیان و اثبات
اینی کند که می فرماید زانکه اینها بگذرند آن بگذرد زین نعم و محنت و ریاضت
و عبادت هم بگذرند اما حضرت خدا باقی ماند دولت آن دارد که جهان
اگر دولت انگیزی رات که جانانگاه را بان درگاه بود **حکایت در تقوی بر آنکه**
میرد در رنج کار سهلت از صبر و در فراق یار آن یکی زن شوی خود را گفت
من شوی من ای سورت را یک دره کرده طی با کلمه نودیدن هیچ تیمارم
خی داری چو ای شوی من تا یکی باشم درین خواری چو چون زن چنین
گفت گفت شو من نفقه چاره کنم تحصیل اومی کنم که چه عورم دست

و پایی

و پایی زنم اگر چه عریانم اما در کب سویی کنم نفقه و کسوه است واجب ای صتم ای زنه
من از محنت این هر دو هست و نیست کم چون شوی چنین جواب داد استین پیرهن
بنمودن زنی بشوی پس درشت و پرورش بد پیرهن سخت غلیظ و چرکین بود پیرهن
زن گفت از سختی تنم را می خورد از سخن زنت کس کسی را کسب پیرهنان آورد استغفرا
انگاریست گفت ای زن یک سوالت می کنم آن شوی زن را گفت تو یک سوالت می کنم مرد
در و ششم همین آمدنم درین قادر گشتم ^{مقدار} این درشتت و غلیظ و ناپسند و غیر
مقبول یک بدی نشی ای زن ایندیشه مندا لیکن اندیشه کن ای زن فکر کنند این
درشتی زنت تریا خود طلاق فکر کن این تو امکو و تریا خود فراق پس ازین محنت
اشارت می کند که می فرماید همچنان ای خواجه تشیع زن و طعمه کنند از بلا و فقر
از رنج و سخن جمع محنت است لاشک این ترکه هوا تلخی ده است و سخت مشکل یک از تلخی
بعده حق به است از دوری خدا او لیتو شد **بیت** ای تو ای ارام جانی ز ننگانی شکست
نی تمامشای جهان شادمانی شکل است که چهار و صوم سخت و خشن اگر غز این نفس
و کافر و زنه داشتن سخت و درشتت یک این بهتو ز بعد محنتی از دوری انجان
کنند یعنی حق تعالی رنج می ماندیدی که ذوالمتقی خداوند نعمتها گویدت چو بی تو
ای رنجور من این خطاب یار در عالم مکاشفه باشد یار بر رنج بود یار و ن
حساب **حکایت** از قدیمه بن عقبه می روست که روی سفیان ثوری را در خواب
دید و گفت خدای تعالی با تو چه کرد گفت **شعر** نظرت الی ربی کفاحا فقل لی
هینذا رضای عنک یا ابن سید فقد کنت تو اما اذا اظلم الذبی بعین شتاق
و قلب عید قد دنگ فاخترای قصور دتم نذرنی فانی شک غیر بعید کر نکرید
کت نه آن فهم و فست اگر نگوید که ترا آن فهم و قدرت نیست یک آن ذوق تو
پرستی کرد نستوه عین پر سیدت **حکایت** شبی که داود طائی عود کسی دید
در شکران از آسمان می آیند و می روند پر سید چه شب است این گفتند اشب
داود طائی عود بهشت را از بهر جانش زینت کردد مادران خدمت استاد ایم
و تنش را نیز زیارت می کنیم **شعر** الذین التلذذ بالفوانی اذا قبلن فی
حلل حسان منیب فر من اهل و مال یسبح الی مکان لیقول ذکر و یعیش

کنوه

من مکان

فردا و لطفی فی العبادت بالامان تلذذہ التلوق این دی و ذکر بالفرد بالالتفات
 و عند الموت یا تبه بشیر بپیش باجاء عن الهوان قدر که ما از او مانتی من
 الراحات فی عذف الجنان آن میجان که طیبیان دلند در دنیا سوی ریخوزان
 پیوستن مایلند کاهی بالذات پیوستند و حذر از ننگ دنامی کنند از بهر ننگ
 و نام اگر بالذات پیوستند چنان سازند پیغمبری کنند بهایم سازند پیغمبر و چنین
حکایت عاشقی صادق بیارشد معشوقش از تقصص احوال او کسی را گفت بنزد
 فلان برود و کتانی خواه ورنه در دلش بود آن مفکر یعنی در دل آن میجان
 آن شخص ملحوظ باشد نیت معشوقی ز عاشقی بیخیزد پس تو عاشق صادق تا
 معشوقی ترا بیار آرد **بیت** کویا مرا با من سیکن نظدی نیست ما را که از
 نخت خودت از دگری نیست ای تو جو یای نوادر داستان ای که تو نوادر و غریب
 جوتی از حکایت و افسانه هم فسانه و عشقان را بچو آن حکایت عاشقان خدا
 را بخوان **حکایت** صفوان بن سلیم در طول قیام و دیگر اجتهادات بعدی
 رسیده بود که اگر وی را گفتندی فردا قیامتت چیزی نیافتی که زیاد کند
 چون شتا آمدی بوسط خانه خسبیدی و چون صیف آمدی بخانه در آمدی
 تا استراحتش نباشد و خواب غفلت نکند و آخر در سجده نمود **حکایت** ابو بکر
 بن عیاشی ۱۰۰ چهل سال پهلوی خود بفدایش نهاد و یک چشمش را آب نازل
 شد و بیت سال بیک چشم کاری کرد و اهل او غمی داشت **حکایت** سمون
 راورد بود هر روز با نصد رکعت نمازی گذارد **حکایت** ابو بکر مطوعی
 راورد بود که شب و روزی هزار یا چهل هزار سوره اخلاص می خواند
حکایت کربز بن و بر هر شب سه ختم می کرد و در عبادت مجاهد می نمود
 ویرا گفتند لغت را شقت کردی گفت عمو دنیا چندست گفتند هفت
 هزار سال گفت مقدار قیامت چندست گفتند پنجاه هزار سال گفت کسی را
 که هم عمو دنیا باشد و در عمل کوشد سهلت است که پنجاه هزار سال در
 عتاب باشد حال سلف صالحین در ریاضت نفس چنین بود پس هر بار که
 نفس تو تمرد کند و از مواظبت عبادت امتناع نماید احوال سلف را اجبار

باش

ایشان

ایشان را بشنود بگوشی تافتت و در غمت عبادت باشد و اگر نفس تو گوید ایشان مردان
 اوقه بودند احوال زنان را نیز بشنو **حکایت** زنی گفت بشی در خواب دیدم بیست
 در آمدم و اهل بیست راه بر پای استاده دیدم کفتم حال اهل بیست چونت
 که بر پای استاده اند یکی گفت منتظرنند زنی را که بیست را از بهر وی زینت
 کرده اند که اکنون می آید کفتم کدام زنت گفتند کینه که سیاهت که و بر اشوبه
 گویند آن زن گفت من او را می دانم او خواهد رفت ناگاه دیدم بر براق سوار شد
 می برد دیدم بنا کردم که ای خواهر من دعا کن بخود تا مرا بتو لحاق کند گفت
 آمدن تو نشد است اما از من دو چیز را یاد کن یکی آنکه خزن را در دل دایم
 کن دوم آنکه محبت خدا را بر هوا تقدیم کن **حکایت** صالحی گفت روزی بازار رفتم
 و با من جاریه حبشیه من بود و در گوشه نهادم و از بهر حاجتی بازار رفتم
 و کنیزک را کفتم از بیخامرو تا من پیامی گفت یا مولی مرا در موضعی نهادی که اینجا
 ذاکر خدایت می ترسم که زمین مرا فرو برد آن صالح گفت من از سخن وی تعجب
 کردم و کفتم تو آزاد شو از بهر خدا گفت بد کردی از آنکه من خدمت تو خدمت
 خدایم کردم تو اب من دو بودی اکنون تو اب بشد **حکایت** معاذ که عدوی
 زنی صالحه بود چون روز آمدی کفتمی امروز روز مرگ منست پس چیزی
 نخوردی بعبادت مشغول شوی و چون شب آمدی کفتمی امشب شب مرگ
 ملت نماز گذاری تا صبح شدی پس بخوشیدی درین عهد میدید
 بسیار بخوشیدی در آتش عشق درین زمان درار تا پیری رسیدی
 تر که جوئی هم نکشتی ای قدیم پنجه آن تو که جوشنده نشدی ای نخت و آن
 تر که با فسانه همدری اطلس را فراموشی نکردی دینار را نخت نکشتی
 پنجدین جو شیده دیدم عمر تو در او و داوری و حکم و حکومت دریافت
 و عبادت لعلات یافتی بجای حنوت احدیت و آنکه از نادیدگان ناشی تری
 نادان تری هر که شاگردیش کرد استاوشد هر یک استاد را شاگردی کرد
 استاد گشت و پیش رفت تو پس تو رفتم ای کول لذتجویی پس رفتی بطول
 عمری ای اجتناب شویید اخطوبه خود نبود از والدینت اعتبار عبرت و اختیار

آنکه بعد از چهل سال موسی علیه السلام با بعضی بنی اسرائیل که مانده بودند
واریار اکتشاد که حالیا بیت المقدس است و مدتی آنجا بود و واضح آنست که موسی
و هارون در قیام وفات کردند در یکسال اما اول هارون بعد و اغلب اهل
قیه شدند و آن ده کس از قیامان ناکاه بودند و دو کس که یوشع بن نون
و کاب بن یوفنا بودند و اولاد بنی اسرائیل جوانان توانا رسیدند و خدای
تعالی یوشع بن نون را پیشوای ایشاه بر وی بیعت کردند و یوشع پس از سه
ماه برت در لایت ایلیا واریار برگرفت و بنیاری جباران بر انداخته لاجرم
خدمت مولانا می فرماید چنانکه بنی اسرائیل در کوی صحیحی چهل سال
مانده بودند و توپچون ایشان مانند بجای چل سال ای سفینه هر کس
قطع مسافه نکردی و از اول منزل نکند شتی می لوی هر روز تا شب هر روز
و در دیدن همچو بنی اسرائیل خویش می بینی در اول مرحله تمام ققم
اینست که بنی اسرائیل موسی را گفتند چه بودی اگر از خدای خواهی تا که آن وعده
ماد است کند و ما را کتاب فرستاد و آن شریعت که ما را وعده کرده بود
بفرماید تا ما بر دیگران غنی کنیم و فضل بایم پس موسی دعا کرد و صلوات
و عالمان را جمع کرد تا آغاز گذارند و دعا کردند هفت شبان روزی
خدای تعالی توریته را یکبار نوشته فرستاد بزبان عبری چهل دفتر بود چون
جبهیل توریته را بیاورد موسی برگرفت و بر بالایی رفت و گفت یا قوم
اینک خدای تعالی کتابی فرستاد بزبان عبری و شریعت را فرستاد
و در ققم آمدت که چون موسی سه شبان روز با ایشان بود بانکه بر
داشتند که یا موسی ما درین بیابان هلاک می شویم تا کی داری درین بیابان
برخیز و بیرون رود ما را اینت بر دیار ما را دستور می ده که تا ما برویم
و تو هر جا که می خواهی رو پس موسی از بنی اخاس و بنی اسرائیل هر چند
که می رفتند چون شبانگاه بودی پنداشتند می بمنزلی رسیدند چون نگاه
کردند می چنان بر می بودند چنانکه آلفون مذکور شد و زار
ه سفر که داشتند هم خوردند و در ماندند پس بانکه برداشتند

وزاری

وزاری کردند موسی گفت این هر از شومی شما افتد پس موسی دعا کرد خدای
تعالی اجابت کردند و سلوی فرستاد چنانکه خبر داد **و انزلنا علیکم المنی و التوری**
و ان چنان بود که هر شی خدای تعالی اجابت کرد ابری فرستاد تا از هوا بر خار
بنان ایشان بوقت بر آمدن آفتاب بسیار دیدی و آنرا بر چیدندی آن مقدار که
وقت ایشان بودی آن روز و هر که یک درم بیشتر از قوت خود بر گرفتی کرم
دافتاری و کندیدی و آن ترنجبین بود و اتا سلوی که که بریان بود که بوقت غاز
دیگر برایشان فرور آمدی بدان قدر که قوت ایشان بود و همچنین چهل
سال بماندند در بیابان و قوت ایشان آن بود و در آنجا آب خواستند
پس موسی دعا کرد حق تعالی اجابت کرد و موسی را فرمود که عصا را بر سنگ
زن تا آب دهد ایشان را موسی هر بار دعا و هر شبانگاه عصا را بر سنگ
زنی روزی ده چشمه آب ز لایه بدید آمدی و حیوانات روان کشتی و هر
سبلی از یک چشمه آب خوردی تا مردمان و ستوران سیراب شدی و چندانکه
بایستی بر گرفتندی و غسل و طهارت کردند و هم را کفایت بودی
چنانکه حضرت خدا حکایت کرد **و اذا استسقی موسی لقومه فقلنا**
اضرب بعصا انجی الایة و بنی اسرائیل از کرمی آفتاب رنج کشیدند
پیش موسی آمدند و گفتند دعا کن که حق تعالی ما را سایه دهد موسی
دعا کرد تا حضرت خدا هر روز بامداد ابری بسپید و باریکه را بر
ایشان فرستادی باندان ایشان تا سایه داشتی از بامداد تا شب
چنانکه فرمود **و نزلنا علیکم الغمام** و شب همچو ستون نوری پیدا شدی
و جای ایشان را منور کرد ایندی و چون زمان دراز گشت جامه های
ایشان دریده و گمته شد پس از برهنگی موسی نالیدند موسی دعا
کرد اجابت شد از هوا جامه ها بدید آمد و آن جامه ها که با هم بالیدی
چندانکه بز رنگتی شد جامه نیز دراز قومی شد و جامه ایشان عمود
زمان نیک و تان می شد تا چهل سال چنین بودند و خداوندان
قصص گویند که اندیتیم بدعا و بایم بن با عودا بماندند و موسی

قصه کوه سامر

بنی برود و عاگرد و این خبر را در دست ندارند لاجرم خدمت سر لانا کوید بنی اسرائیل
چنان بود که هر روز سفر کردندی و شب بجای برقرار کردندی صباح خود را
در اقله مرحله یا قندی تو نیز چنانی نگذری زین بعد سیصد ساله تو بنی اسرائیل
شش فرسخ بجای را بعبادت کوه ساله نگذاشتند لاجرم تو ازین بعد سیصد ساله
که راه حضرت خدایت نگذاری تا که داری عشق آن کوه ساله تو چونکه تو در دل
داری عشق آن کوه ساله آن را چنانکه بنی اسرائیل آن کوه ساله را دوست می
داشتند تفصیل کلام در قصه کوه ساله و سامری اینست که مهتران بنی اسرائیل
گفتند که موسی کوید که خدای تعالی عن سخن گوید اگر چنین است نه می باید که
ما را نیز بشوایند موسی چون این خبر را شنید دعا کرد خدای تعالی اجابت کرد
موسی هفتاد مرد کز بد و موسی را فرمان آمد بروی داشتن یک ماه شکر
اجابت دعوات را چنانکه گفت **و اعدنا موسی ثلثین لیله** پس روزه را
بکشار و آنکه بر وقت تا مناجات کند از حق تعالی ندا آمد که چار روز بکشاری
گفت با رخدایا از بهر آن کردم که از دهان خودم بویی ناخوشی آمد
خدای تعالی گفت یا موسی تو ندانستی که بوی دهان روز در بنزدیک ماست
تو از آنست که بوی نیت دیتان از دهان دینا اکنون ده روز دیگر روزه
دار چنانکه فرمود **تم اتمناها بمش** چون موسی روزه گرفت اول روز بود
از زوال قعد و بد روز از زوال الحجه تمام شد پس موسی با هفتاد تن بر رفت
چون بگو رسیدند خدای تعالی بموسی سخن می گفت و ایشان می شنیدند باز
گفتند یا ورغی کیم تا یاری را بنیم چنانکه فرمود **قالوا ان نؤمن بک**
حتى نری الله جبهه موسی از ایشان شکایت کرد تا آتش بیامد و ایشان را
بسوخت چنانکه فرمود **فاخذتکم المصاعقه وانتم تنظرون موسی**
گفت خداوند داخل ایشان ایشان را از بهر هلاک ایشان از آنست حق تعالی
ایشان در آن ساعت زنده کرد ایند چنانکه امتنان کرد **تم بعثناکم من**
بعد موتکم لعلکم تشکرون پس از این حادثه هفت ماه گذشت علماء بنی
اسرائیل گفتند یا موسی خدای تعالی بعد هاداده بود بعضی بوجود

آمد اکنون چه باشد که باز بطور روی و از حق برای ما چیزها بخوانی موسی دیگر بار
عزم رفتن طور کرد و بنی اسرائیل جمع آمدند و هر کس وصیتی می کرد موسی
بنی اسرائیل را پند داد و قوم را بهار و ن سپرد و رفت چنانکه خدای تعالی
فرمود **وقال موسی لایخیم هارون اختلف فی قومی** چون موسی این بار
بطور رفت سامری که مودی بود از بنی اسرائیل سخت زیاده بود و انا و خاله
زاده موسی و شاگردش بود در آن وقت که خدای تعالی فرعون را هلاک کرد
و چسبید آمد بعد بر آبی ما دیان نشسته از اسبان بهشت چون از آب پیرونا
آمد سامری چسبید را زانست و از اینجای که پای اسب چسبید بود شتی خاک
بر گرفت و دانست که این اسب از اسبان بهشت است که زیر پایش تازی شد
و آن خاک را نگاه می داشت تا آن وقت که موسی بطور رفت و فرصت یافت بنی
اسرائیل را گفت آن ذرتیها که از قبطیان ستنه بودید آن شمار احلال نیت
و امتنای دیگر با غیبت حلال نبود و مقصود سامری آن بود که آن مال
داده از ایشان بستاند بعضی را **کوه ساله** کند و بعضی را برای خود بان
داد پس بنی اسرائیل آن مالها را آوردند سامری هر چه کوه و مو را دید
بود و زربهار از بهر خود بان گرفت و باقی زر را بکذاخت که ذکر کرد
و کوه ساله ساخت و آن خاک که از قدم اسب چسبید ستنه بود و جوش
انداخت و آن کوه ساله چون جانور گشت چنانکه حق تعالی خبر داد **فخرج**
له من عجل جسد له خوار سامری گفت ایشان را این خدای شما و خدای موسی
است بیشترین بنی اسرائیل او را بجهت کردند چون هارون خبر یافت غمناک
شد حق تعالی موسی را خبر داد که قوم تو بعد از خروج تو کوه ساله پرست
شدند موسی عفتنانک آمد چون قوم را بدید و آن لوحها که بدست داشت
بینداخت و روی بهار و ن آورد و مویش گرفت و گفت چو منع نکردی
هارون بپایان عذر کرد پس موسی روی سامری کرد و گفت من از تو
بیزایم از من و از میان قوم من دور شو پس سامری مانند و خودش
شد و موسی کوه ساله را پاره پاره کرد و بسوخت و بدید یا انداخت چون بنی

اسوئیل آنرا دیدند نزد موسی آمدند و گفتند یا موسی دعا کن تا خدای تعالی تو را به
 ما اقبول کند موسی دعا کرد و موسی آمد که تو به ایشان است که خود را بگشتن تسلیم
 کنند هفتاد هزار از ایشان گشته گشته پس تضرع کردند خدای تعالی
 باقی را عفو کرد چنانکه فرمود **عفونا عنکم من بعد ذلک چون قصه** کوه ساله
 معلوم گشت باز عین عودت کنیم که خدمت ما لانا فرمود تا خیال عقل از ایشان
 رفت چنانکه اکنون شنیدی بد بر ایشان تم چون کوه را در وقت بر بنی اسوئیل
 صحرا چینی کرد ابوعیض بود بلکه خلاص ایشان را ایستاد نشد او را ایشان را
 میترسید چنانکه قول الله کن شد غیر این عجبی که زو یابید یعنی خدای تعالی
 این کوه ساله تن را بتو داد و جز این کوه ساله از و بافته بی نهایت لطف و رحمت
 دیدی همچو بنی اسوئیل که در حق ایشان فرمود یابنی اسوئیل اذکروا نعمتی
 الّتی انعمت علیکم و انی فضلتکم علی العالمین یک نعمت آن بود که خدای تعالی
 در بار اشکافت و ایشان از غرق و از شرف و عود نگاه داشت و یکی آنکه
 دشمنان ایشان را در پیش ایشان عزق و هلاک کرد و یکی آنکه زمین و دیار
 ایشان را با ایشان بیوات ساخت و یکی آنکه تورا را از آنال کرد که در میان
 هر چند بود یکی آنکه از ایشان چهار هزار بیغاب فرستاد و آن نعمتها که
 در قیه یافتند بسیار است چنانکه بعضی از آنها مذکور شد کوه طبعی نشان
 نیکو بهای ذقت کوه طبعی که آن نیکو بهای عیض از دل در عشق
 این کوه ساله رفت آن نعمتها را فراموش کردی بسبب عشق کوه ساله که نعمتهای
 گذشته را بسیار نیاری و شکر نگذاری و از بهر پروردن تن نعمت دیگر
 خواهی باری اکنون تو ز هر جزوت بیرون اگر نعمتهای خدای را ندانی
 باری اکنون از اجزای خود بیرون صد زبان دارند آن اجزای حسن
 جمع اخوس است عمومی گنگ یعنی اگر چه اجزای تو گنگانند اما از جهت
 حال صد زبان دارند ذکر نعمتهای در آن جهان مفعول بیرون است که
 نهان شده اند و در اوراق زمان اکنون پنهان شدت آن نعمتهای بی کوان
 روز بسبب انسانه جو یان تو جت یعنی علی الامام مجتبی و چایکی افسانه

کوههای عربی که آن
 نیکو بهای عیض است

و حکایت بی جویی همچو تر که جز و جز و تو فسانه کوی تست اما تو غافل که جز و جز و
 تا برستت از عدم و موجود گشت از آن عالم چند شادی دیده اند و چند غم سبب
 رستن جز و تن شادیت و موجب پروردگی غمت از اثر پرورش استدل لالی بی غمت
 باید کردز آنکه بی لذت نرود هیچ جز و رستن جز و بی ذوق نباشد هر کون بلکه
 لا شعور کرد از هر چه جز و جز و رسیده شود از هر چه و تاب جز و **حکایت** عذری
 ی گفت من که از ما ز رادم کوچک بودم بنوعت خدای تعالی بزرگ شدم و چند
 بار بیمار و لا عن گشتم باز بنوعت او فرمود هیچ شدم و اگر غدا نبودی بقاعنی یا فقم
 چنانکه ایضا گفته اند بقاء البدن بدون الغدا و محال پس چندین ساله که معد
 شدم از فوت او بقایا فقم و دندانم از خوردن نعمتهای حق تعالی فرسود اما
 عجب است که در مقابل هزار نعمت یک شکر نگذارم بلکه بنوعت خدای تعالی
 با و عصبیان کردم و زبانم از شکایت فراغت **بیت** نعمت بسی و شکر گذارند آن
 کویند سپاس الهی ز صدیکست جز و ماند و آن خنثی از یاد رفت اما معدوم
 نشد بل بر رفت آن خنیم شد از پنج و هفت استور گشت از پنج حس و هفت اندام
 همچو تابستان که از وی بنیم زاد اما ماند پنبه رفت تابستان زیاد و از خاگرد
 یا شالیخ که زاید از شتا و پیداشور از شدت سرما شد شتا پنهان و آن بیخ پیش
 ما لا جرم هست آن بیخ زان صعوبت یادگان آن بیخ از شدت شتا یادگار است
 یادگار میفرد دردی این نماز میوهها یادگار است از صیف در فصل دی و شتا
 همچنان هر جز و جز و ای فقی بکسر تای باید خواند در رتنت افسانه کوی
 نعمتی و حکایت کنند عشوقی چون ذی که بیت فوزند بود و سبب است
 هر یکی جاکی حال خوش بود خبر دهند جماعت زیر آن عمل بودی زستی
 و ن لایع و بی جماعتی بهاری کی شود زاینده باغ پس هر چیز بی سبب نباشد
 و هر اثر بر مؤثر دلالت می کند جماعتی و چکان شای بر کنار حامل و باغ
 که نباتات اوست و چکان شای که بر کهها و میوههاست در کنارش شد دلیل عشق
 بهمان دلالت کند که باغ با بهار عشقنازی و جماع کرده است هر درختی
 در رضاع کودکان درخت را عاذر تشبیه کرد و او را و اتمان همچو میم

حامل از شاه نهان میسریم باد در است از ملک متان که بفرمان او باد گرفت بد آنکه
 قصه بار گرفتن مریم بیسی علیه السلام اینست که مریم در وقت غسل کردن از حیض
 از میان مردمان و اهل خویش بیرون آمد بجای خلوت و پرده بیاویخت و غسل
 کرد چون از غسل فارغ شد جامه پوشید و موی را نشان میاراست آنکه جوانی دید
 که جبرئیل علیه السلام بود که **فتمثل لها بشرا سويا** خوب و درست اندام چو
 مریم آن جوان را دید از او بترسید و گفت من پناه بخدای می آرم اگر تو ترسندی
اعوذ بالله منک ان کنتم تقیاً یا تقی نام شخصی بود در آن زمان پس جبرئیل
 گفت مترس که من رسول خدایم نزدیک تو آمده آمدم بفرزندای نی
 عیب و پاکیزه **قال انما انار سول ربک لایحب لک غلوا نیکاً** مریم گفت
 مرا فرزند چگون بود که هیچ مردی مرادست نموده است جبرئیل گفت هم برین
 حال که هستی ترا فرزندی باشد و این بر خدای آسانست که فرزندی پدر بدهد
قال کذک قال ربک هو علی هین چون مریم این سخن بشنید خاموش شد پس
 جبرئیل استی بر او نهادن او را گرفت و در روی در ساعت مریم باردار شد
 و عیبی در رحم او جنینده گرفت که چه در آب آتشی پوشیده شد یعنی آبی
 که در آتش گرم شده باشد اگر چه در آن آب آتشی پنهان شدست صد هزاران
 کف بر او جوشیدند از جوشیدن آب که کف بسیار بر آن آب پیداست این
 دلالتی کند که در آن آب آتش هست که چه آتش سخت پنهان می کنند و نهان
 حرکت می کنند کف بده انگشت اشارت می کنند اما کف آب بدان آتش بده انگشت
 اشارت می کنند یعنی آنرا با اشارات متعدده می نمایند چو خدمت مولانا
 بیان کرد که نعمت ظاهر بر بندگان و از دست و اگر نفس نعت رفت است اثر او
 بر اجزایا هر که بار در نعمتهای خدات و آثار نعمت در اعضاها پیدا پس ازین
 بیان کند که نعمتهای روحانی که حال و قال است و کردارها که موافق گفتار
 است درستان وصال و عشاق ملک متعال حاصل است و آن حال و قال
 بتدریج و جت موی محصول پیوند و ولهذای فریاد پیمین اجزای
ستان وصال یعنی کسانی که مستان وصالند هر چند ایشان حاصل

از عقابهای

از عقابهای حال و قال بار در است از صورتها و نشانهای حال و قال بدانکه در تحصیل
 حال و قال بیان و ارشاد کرده اند در خلاصه آن بیان اینست که کسی که بنفص خود
 مشغول شود که او را از عذاب رها نماند مردمان غافل گردد و کسی که بحق مشغول
 شود که ملاحظه نمیکند از نفس خود زاهل گردد و مقام اول مقام عاملان
 است و دوم مقام عارفان زاهد یکی ازین دو مقام ناچار است پس مقام
 اول اشتغال بنفص است که در روی مدح و ذم بلکه وجود عدم یکسان باشد دوم
 هم ماسوی را ترک کرد رفت و عشا هدی حق مشغول و مستغرق شدن و درجه
 سفلی در ترک دنیات که دنیا را ترک کند از بهر حق عقبی این را ساکد بر آه
 زهد گویند مانند این کسی که است که در عبادت دهد و دنیا را ستاند و در
 علیا اینست که زهد کند در دنیا بدوستی خدا که فارغ شود از همه ماسوی
 با استغراق جت موی این را و اصل محیقت زهد گویند در حال حال و امانند
 دهان یعنی در حال حال کشاده اند دهان را از حیوت چشم غایب گشته
 از نقش جهان که چشم ظاهر ایشان زخارف دنیا را نمی بیند و ایشان نیز غیبا
 اند که نباتات و حیوانات و معادن دادند اما اینها را ارباب بصیوت بینند
 نه ارباب بصیرت بر آن موالید از راه این چار نیت یعنی موالید ثلث اشکارا
 که نباتات و حیوانات و معادن است از عناصر اربعه مرکب اند اما آن
 موالید ثلث که حالات از راه عناصر اربعه نیت لاجرم منظور این
 ابصار نیت بدین دیدهای ظاهر محسوس نشود آن موالید از تجلی زاده
 اند آن موالید حال از تجلی جهان زاده اند لاجرم ستور پرده ساده
 اند یعنی پرده صافی اند رسول الله علیه السلام فرمود **اذا اراد الله بعبد**
خیراً نهد فی الدنیا و رغیبه فی الآخرة و بعض بعیوب نفسه چون
 خدمت مولانا آثار تجلی را زاده گفت و این سخن حقیقت نبود و لهد اعذر
 فرمود که گفت زاده گفتیم و حقیقت زان نیت زیر تجلی را و لادرت باشد
 وین عبارت چیزی از اشار نیت از بهر تفهیم و تعلیم است بدانکه دنیا
 همچون برف است در آفتاب و آخرت همچون جوهر است پرتاب هر کرا وقت یقین

هر که اوقتی یقین هست عوجب فائز و اما بقی علی مایه غنی تو که دنیا کند که فائز است
آخوت کند که با قیت و حق تعالی فرموده است و الاخرة خیر باقی پس کسی که بر
تو که دنیا قادر نیست در وی یا ضعف علم و یقین است یا شهوت بر و غلبه کرده
است یا شیطان او را بقره آورده یا بتسویف و تاخیر فریفته ناگاه مرگ آید بغفلت
عبود اما کسی که در وی معرفت و یقین است بی گفت و گوی از این مکرها این است
که من عرف الحق کل لسانه و اعظم او حضرت خدات و لم یذای فریاد همین خموش
کن تا بگوید شاه قتل تو ساکت باش تا سلطان اس و کلام سخن گوید بلبلی مغرورش
با این جتن کل زیر این کل کویا سپه بر جوش و خروش چون این کل سخن می گوید بر
شوق و حالت بلبلا تو که زبان کن باش گوش و مستمع شو بد آنکه گفتن حق تعالی
ایست که چون حضرت حق در دل بند بصفه هدایت واسم هادی تجلی کند در
اعضایش آثار هدیه ظهور یابد که در دل کافر ایمان اقتد مسلمان شود و در
ظاهرش سلیمانی ظهور یابد و در اعمال طاعت باشد که فاسق تو که قسمی کند
که مطیع و متشروع گردد و در احوال صدق و اخلاص بود که عوام و مراتبی
اهل طریقت و حقیقت شوند و در زبانش قلت کلام بود از غیر مرام و ارشاد
باشد بانام که رسول الله علیه السلام فرمود ان ایاکم العبد اوی صمتا و زهدا
فی الدنیا فاقتر بوا منه یلقن الحکمة هر دو کون تمثال پاکین مثال چون کوا که
روی باید هر دو نوع صورت پاک معنی لفظ و معنی و قال و حال شاهد
عدلت بر سر وصال کوا صدقند بر اتصال پس کسی که در و کفتار نیک
و کردار خوب باشد دلالت کند بر آنکه حضرت خدا اتصال دارد و در
عمل مخلص است هر دو کون حسن لطیف و مرتضی و فرزند نیک صورت
شاهد احوال و حسن ماضی کوا که بار دار گردنست و اجتماع و جماع که در
زمان پیشین شد یعنی کسی که دو کون فرزند خوب و لطیف و برگزیده اش
وجود آید دلیل است بر آنکه با صاحب جمالی جمع شده است پس کسی که
قولش خوب و فعلش محبوب باشد درین دلالت است که حضرت خدا و صانع
خوش شده زیرا اثر بر مؤثر دال است همچو سخن کاند در نمودر مستجد نرشد

هر دم افسانه زستان می کند یعنی سخن که در ایام تو فری بینی از زستان که از آن
خبر می دهد و می گوید ذکر آن اریاح سرد زمهر بر باد آن باد های بار و زمهر بر
اندر آن ایام و از زمان عین و قتهای دشوار همچو آن میوه که در وقت شتا میوه میوه
که در نزد ما باشد در ایام شتای کند افسانه لطف خدا و لطافت های بهار و صیف
تقصه و در تبسم های سخن حکایت کند زمان خندان شدن آفتاب را و آن عروسان
پهن دالمی و وطن جماع و مقارنت پس ای مرد عاقل خال رفت همانند جز وقت یاد کار
نفت و عشرت برفت و جز تو بماند یا از و و ابرس یا خود یاد از آن جز و خود حال
دایم پس تا بزبان حال گوید یا آنرا بیاد بیار چون خدمت سولا تا بیان نغمه های خدای
تعالی را که هر کسی آن نغمه های داند و نغمه می شمارد اکنون بیان آن نغمه های
کند که عوام و بر نغمه نشنوند بلکه غم و محنت گویند اما در حقیقت نغمه و سبب
سعادت لاجرم بقضای خدا دادنی باید و لم یذای فریاد چون فریاد غمت که
جستی و چاکتی زان دم فریاد کن و اجستی آن غم که وقت فریاد کنند است از اطالب
شوی گفتیش ای غصه منکر حال غم را که ای غصه منکار کنند حال و نغمه های
سک متعالی زانده انعامها از آن کمال انعامهای پیوسته و از آن صاحب کمال که حضرت
ذو الجلال است غم نیز از جمله نغمه اوست که سبب وصول اوست بحضرت او **د باعی**
اسرار طریقت نشود حل پس سوال نه نیز بد و باختن حشمت و مال تا خون نکی دیدم
و در پنج سال هرگز ندهند ده از قال بحال پس دلیل بر نغمه بودن غم بدلا
آنت که بسبب او افکار نیک و آثار خوب ظاهر شود **حکایت** جماعتی پیش رسول
الله علیه السلام آمدند و گفتند سلام منانیم گفت علامت ایمان شما چیست ایشان
گفتند در بدلا مبر می کنیم و در رخاشکی می کنیم و بقضای رضای داریم و شما
اعدار البقعات می کنیم رسول الله علیه السلام گفت پس اگر شما چنین آید لا
تجدوا ما لا تأکلون و لا یمنون و لا تسکنون و لا تنافوا فیما عنم و حلول
یعنی جمع کنید آنچه نیک و آنچه نیک خرید و بنا کنید آنچه نیک را که ساکن نمی شوید
و رغبت و حسد کنید در آنچه نیک که از و انتقال می کنید هر دو دست کر نه بهار
و خوریت اگر هر دم ترا بهار و خوبی نبودی در وقت غم چاش کل تنف
انبار خیرت یعنی چنانکه او را قکل را جمع کنند پشتم و چاش کنند پس از آن

کلاب بیرون آرند همچنان در وقت غم از تن تو افکار نیک بدری آید که چون نعم و محنت
 مبتلا شوی یا در معاصی گذشته کنی و بسوی خدای تعالی توجه کنی و استغفار از گناه
 کنی و اقبال طالع کنی گویا این تن تو ابار گشت و آن افکار کلاب اوست چاشنی کل تن
 فکر تو چو کلاب بدن تو گویا کل چاشنی گشت و فکر تو مانند کلاب منکر کل شد کلاب
 اینست عجایب آن فکر که منکر غم و از و متنفر بود کلاب گشت یعنی نگر نیکی شد این
 امر عجیب است پس هر غم و محنت که رسد همچون مال و نعمت شکر کردن می باید که
 کفران نعمت بدترین حالات است و رحمت اذ اهل کفران در نعمت حکایت رسول
 الله علیه السلام گفت پیش از من پیغامبران بودند مبتلا گشته بفقیر که پوشیدنی
 نیاقتندی جنجبا و یکی مبتلا بسپیشی شد تا پیش او داشت و این حال را نشانی
 را دوست تو بود از عطا بشما از یکی خویان کفران که دیدم از پوزینه خویان و مقلان
 کفران گاه درینست رحمت از رحمت غم و محنت است بر لبی خویان نثار مهر و موی
 آنان که پیغامبر خصلت اند نورانیت و رحمت برایشان نثار است که بلا از ایشان
 کم نباشد آن علاج کفران از کبک است عناد و مخالفت تقلید کفران عادت پوزینه
 است و آن سپاس و شکر منهای نیست یعنی بلا را نعمت شکر کردن و بر فقد
 صبر کردن و شکر گذاردن راه پیغمبر است حکایت رسول الله علیه السلام خطبه
 می خواند و در آنجا خطبه گفت من جاء بلا اله الا الله لا یخلط معها غیرها
 و جبت له الجنة علی رضی الله عنه پس بدش که آن غیر حیت رسول الله گفت
 جنة الدنيا اما عجیب است که اکنون قومی هست سخن اینها گویند و عمل جباران
 کنند با یکی خویان تمهت که چو کوز پوزینه خویان بی باکی و پرده دریدن
 چه فایده گریه بکنی و دیوان تنگها چه کوز عبادت و ریاضت کردن و قربانی
 و صبر بر فقد چه زیان کور پس کسی که تکه دنیا کند و بر بلا صابر باشد
 راه پیغامبر آن گرفته است حکایت ابنا ایلی گفت این شهرم را هیچ می بینی
 این پس چو لاه را که در هر مسئله که فتوی می دهد ما را در کتبی کند ما را در
 بود این شهرم گفت نمی دانم او پس چو لاه است یانه لکن این را می دانم که دنیا
 دیر آمد و از دگر بخت اما دنیا از ما گریخت ما ویرا طلب می کنیم لاجرم فقد
 از غنا بهمتی است و خدای از عبادت او لیتو زانکه در عمارت آنها ساکنند

دعقور

و عقور کزنه نمی بینی که ارباب مناصب و ظالمان بر دمان لیکونه رنجانند در خیر آنها
 کج غم و نوز پس خزان و غم و فقر و سستی او لیتو است گریه بودی این بزرگ اندر
 خسوف اگر نبود بر آمدن آفتاب اندر گرفتگی یعنی حکم سبحان من ستر نعمت بی
 نعمت و عذب عبادت بالقیه و او صل رحمت بی نعمت و نعم عبادت بالحنه کاهی
 لطف حق در صورت قهر باشد کاهی قهرش در صورت لطف بود اگر چنین نبود
 کم نگر دی راه چندین فیلسوف و در ضلال نیفتادی حکیمان و عاقلان که علم
 و دین را وسیله دنیا کردند از خود بقانیت هم از دور ماندند هم از آخرت
 محجور شدند زیرا که موشکان از کوهی و ضلالت ندید بر خیلوم داغ ابله می
 نشان بی عقلی یعنی کسانی که در دنیا اهل عقل و کمال بودند تحصیل جاه و مال
 تو غل نمودند تفسیر عمو کردند اگر امعان نظر کنند در پیشانی و بینی نشان
 ابله می بینند چنانکه از این حکایت در آخر مقدمه معلوم شود **باقی**
مقدمه فقیر روزی طلبی واسطه کتب آن یکی بیچاره مغلس زرد زیم می
 فقیر از در فقر چنان بود که زنی چینی هزاران در در خورد که آن بیچاره از
 بی چینی و فقر بسیار زهر در در خورد لاجرم محضرت خدا تضرع کردی
 و کی شقت کب رزق خواستی مراد از این فقیر دور نیست که روح انسانی باشد
 لاله کردی در غماز و دعا و کفایت کای خداوند نیکبمان رعا و حافظ
 چوپانان و سلطان السلاطین ز زحمیدی آفریدی مومانی طلب و کوشیدن
 من آفریدی و همچنان بی من روزیم ده زین ساری عمل و کب من رزق را
 به من از دنیا آنچه کوه در ایم درج من آن بیچاره کوه حواس خمس ظاهر
 است که شمع و بصر و ذوق و لمس است بیخ حتی دیگری هم مستقران دیگر
 حواس خمس باطنه است که حسی شکره و خیال و قوه و اهر و قوه متصرفه و قوه
 حافظه است لایمدا این دارد و لایحیی ز تو بچکم آیه سوره غل و آن تعدو
 نمة الله لا تحوهایی شمارت و بی احصا این عطا از تو من کلیم از بیانتی شرم
 روز من شکسته زبانم و کندم از بیان دارد و نتمهای تو و شرمسارم چونکه
 در خلا قیم تنهاتو می کسی شریک تو نیست و عمل مرا دخل نیست چنان کار ز قیم

در بیان حواس ظاهر و باطنه

گوئی مستوی رات سالها از پیشین زو این دعا بسیار شد سالها از ان بجا این دعا
 رزق جستن بی کسب بسیار گشت عاقبت زاری او بر کار شد و کار گشت همچو آن شخصی
 که روزی حلال بر مروت از خدای خوات بی کسب و کلان در رخ کاو آوردش سعادت
 عاقبت پیش ازین حکایت او را در جلد سوم شنیده عهد او در لدنی معدلت
 معدلت در زمان داد که او عالم علم لدنیست لاجرم عدلش منسوب علم لدنیست
 این مقیم نیز زاریمها تو این در دهند نیز همچو آن شخص دعا و زاری کرد هم ز
 میدان اجابت گو بود لفظ کو مخفف از لفظ کویست و لفظ بود ما ضیلت از
 بودن و بودن کوی از میدان اجابت کنایت از قبول دعوات و عبارات پرین
 وجه بودن مناسب لفظ میدانست اما سیاق آنرا مقتضی می نماید که لفظ کور
 باشد که مراد فی لعی است و حاصل معنی اینست که دعایش مستجاب شد بود در عرصه
 و در کار خود الیک او نمی دید که بد ظنی شدی اندر دعا سوزن کوری و کفتی
 خدای تعالی اجابت دعای کنی از تری تاخیر پاداش و جزا بد کمان از ان
 جهت بودی که تاخیر کشتی عوض و جزای دعا بد آنکه دعا کنند را لایق
 آنست که استجالی نکند زیرا در خبر آمد است که موسی علیه السلام بر فرعون
 دعا کرد و هارون امین گفت خدای تعالی ایشان را وحی فرستاد و خبر
 دادند اجابت دعوتها فاستقیما ابن عباس گفته که میان دعا و اجابت چهل
 سال گذشت باز از جای خداوند کریم باز امید دادن خدای کریم در دلش بشار
 کشتی و زعمم ددله این فقیر بشارت دهند شدی و پایندان
 چون شدی نوید در عهد از کلان آن در دهند فقیر الحال از جناب
 حق شنیدی که قمال در دل او الهام الهی افتاری که بیا و بکن از من سوال
 خدمت مو لا نا چون از ققمه فقیر برخی بیانی کوز و بعضی حقه رعیان
 باز باصل سخن عودت نمود که گاهی لطف داد صورت قهر و گاهی قهر و در
 صورت لطف پیدا کند لاجرم غنی را بغنا مغرور شدن نمی باید و فقیر را
 بد ویشی غمکن گشتن نمی شاید و لهنذامی فویاید حافظت و رافت
 این کرد کاریت کنند و بالا کنند است خدای تعالی ازین دو بس

درین اثر دعا کننده را لایق
 آنست که در اجابت تسبیح
 و تهابک نمند

بر نیاید هیچ کاری ازین دو بر نیاید هیچ کاری خاضعی و رافع حاصل نشود کار چنانکه خفیف
 ارضی بین و رفع آسمان پستی زمین و بلندی آسمان را بین ازین دو نیست دور است
 ای فلان بی از پستی زمین و بلندی آسمان نیست دوران و زمان حق و نظام عالمش
 ای کس خفیف رافع این زمین ندی ذکر اکنون بیان خفیف زمین و رفع آسمان کردیم
 اما خفیف را در نفس زمین یا قتن ممکن است از نوعی دیگر زانکه زمین نیم سالی شون
 نمی سبز نیم سال زمین بی سبزی و خشک باشد این خفیف است و نیم سال پاستی
 و درت این رافع است خفیف و رفع روزگار با کرب سر یونست نوع دیگر نیم دور
 نیم شب یعنی خفیف و رفع را در زمان پراند و هه این را قتن ممکن است بنوع دیگر گاه
 روزت که آن رافع است گاه شب که آن خفیف است خفیف و رفع این مزاج معنی
 پستی و بلندی را در مزاج انسان یا قتن ممکن است که آن مزاج از اخلاط اربعه
 متمیز است گاه صحت گاه رنجوری میخیزد پس مزاج رافع است و مرغان و پادارند خفیف
 است همچنین دان جمله لحوال جهان که گاه خفیف و گاه رافع واقع شود خط و جذب
 و صلی چنگ از افتنان قسط خفیف است و فو انی رافع و همچنان چنگ از جهت از بودن
 یعنی امتحان الهیت این جهان با این و پرا اندر مولات این جهان با این دو پرا اند
 مولات این مرغ جهان را خفیف و رفع دو پرست که باین دو پرا اندر پرا اند
 زمین و جانها موطن خوف و رجاست ازین خفیف و رفع جانها محل خوف و رجاست
 آنکه چون مرد عاقل بلندی پستی این جهان را می بیند ازین حال باحوال آخرت
 انتقال می کند و ازین احوال برانی احوال استدل لالی پس نسبت با آخرت بین الحرف
 و الرجایی باشد تا جهان لرزان بود مانند برکن یعنی حضرت خدا خافض
 و رافع و معذ و مذل گشت یعنی گاه قهر نماید گاه لطف تا اهل جهان همچون
 بو که در سخنان ترسان باشند در شمال و در سوم بشت موکه در باد شمال و در
 سوم موت و قیامت یعنی تا خلق در زمان حیات ترسان باشند که آیادر
 زمان موکه و در روز قیامت باد شمال و باد جنوب و ریح سعادت می وزد
 یا باد سوم و ریح شقاوت می رسد تا خم بگرنگی عیسی یا یعنی قوم نصاری
 کوذکان خود را با بزرگ بشینند که آن آب را سودیم گویند که آن آبی بود

که عیسی علیه السلام رنگز بود هر کس با او در یک خم می انداخت پس خدمت مولانا می
گویند عیسی مایعینی زنده کنند مویقی که حضرت خدایت این اهل جهان را که خداوند
الوان است حکم صبغته الله من احسن من الله صبغته یا آن خشت که خم و حدت چون
آن ابا آن خم رنگی بود یعنی میباید هم بگردند زیرا آن خم عیسی باشد که نرسد خم
صد رنگ را یعنی رونق این عالم الوان مختلفه را که کند مرا و بعد از او اح است از
اشباح بان جهان که مخلد بگردنی و اتحادت چنانکه می فرماید آن جهان همچون عکسار
آمدت چنانکه هر چیزی را بنگاراند از اندازند عکس شود و همچنین آن جهان همچون عکسار
همچو آنجا رفتی تلویق شدت هر که بر دینی رنگت یعنی هر روح از رنگ تن
خلاص شود پس مراد از اتحاد اینست نه آنکه مؤمن و کافر و مطیع و عاصی یکسان باشند
در پستی و تنگی و درین جهان نیز نظیر او هست که در کافران بر زمین می روند اشباح
ایشان بگردند شوند چنانکه می فرماید خاک را این خلق رنگارنگ را سهو است می کند
بگردند که کوه ها که بخونند الوان و نقوش ایشان را در صورت تو آب کند هم را
این عکسار جسوم ظاهرت این قیوم عکسار بدنهایی ظاهرت که ظاهر اجسام
را و نقوش و اشکال ایشان را می کند خود عکسار معانی دیگرست می گردن عالم
آخرت ندی دیگرست که از تن فانی رهانند بان جسم باقی رساند آن عکسار معانی
معنویت نه موری از آن تا ابد اندر نوبت یعنی اهل آخرت نوشوند و نوبی
ایشان تغییر نپذیرد این نوبی را که منکی ضدش بود نوبی و تازی دینار را
که منکی و پشور کی آید که صد اوست آن نوبی فی فتنه و بی نذ و عدد آن نوبی
آخرت بی فتنه و بی مثل و شمارت اینچنان که منقل نور مصطفی از جلاله
و مقامات نور او که اسلامت صد هزاران نفع ظلمت شد مینا هم انواع کفر
نور اسلام گشت از جهود و شکر و ترسا و مغ بیان انواع کافرات چنانکه بگردند
شد زان اب الیغ هم لونا اسلام پوشیدند از آن تهلوان بزرگ یعنی رسول
الله علیه السلام صد هزاران سایه کوتاه و دراز از کفو و شرک شد یکی در
نوران خود پوشیدند از که همه نور گشتند نه درازی ماند نه کوتاه نه پیمین
و عدلی کون کون سایه در خود رشید رفت یعنی انواع کفر و کافران مغلوب

و بند که نور آفتاب و هم غالب شد یکدیگر کنی که اندر بخشش است مویست بر بدو برینک
کشف و ظاهرست یعنی آنان که در دنیا صفای دل حاصل کردند در آخرت چنان
شوند و آنان که در دل ایشان اخلاق ذمیم بود از بغض و حقد و حسد و کبر هر یکی
بعوری پیدا شود و هر اهل بخشش بینند که معانی آن جهت صورت شود اخلاق
ذمیم در آن جهات صورت گردد که بعضی در صورت سکی و در باهی و کوی و غیر
آن هویدا گردد نقشها مان در خود خصیلت شود صورت مالا لایق و مناسب سیرت
شود هر شخصی بر صورت معنویت خود محسوس شود آنکس که اعراض مردمان را بدو در
صورت سک حشر شود و آنکه طمع کند جمال مردمان در صورت که محسوس گردد در
در صورت پلنگ حشر شود و طالب ریاست در صورت شیر محسوس گردد و علی هذا
القیاس پس اول بریند توبه کردن لازم است ز آنکه شوم عمیای مودت حرمان
و عقب خذ لانت پس از توبه صفات بخیم و منوره حاصل گردن می باید علی
الدوام بر آن بودن که پس از توبه اخلاص در عمل و صدق در دینت و مهربان
و شکر بر نفا و هم از عذاب و رحمان رحمت علیا و زهد در دنیا و توکل بر
حق تعالی و در متابقتنا و شرف بلقا و خضوع بعبودیت و تواضع در سیما تحصیل
کند اگر اینها نباشد ایمان ضعیف بود چو اعیان ضعیف باشد ایم زوال اوست
در خاتم نعد بالله من ذلک گردد آنکه فکر نقش نامها در آن وقت فکرهای نهانی
نقش نام شود در کتب اعمال نوشته آید این بطنه روی کار جامها بطنه بتزی
است پس حکم آیه سوره بقره و ان تبدوا ما فی انفسکم او تخفوه بحاسبکم به الله
فیخفون لیثا و یعدب من یشا و یعنی اگر آشکارا کنید آنچه در نفسهای شماست
از عوام دنیا تو باینها سازید از آشکاری کند خدا بدان چنان شمارا پس بیامرز
بعد از احصا هر آنکس را که خواهد بفضلی خود و عذاب کند هر کس که خواهد بعدل
لا جرم بطنه و اسرار روی جامه و اشکال شود این زمان سرها مثال کاوشین
یعنی این زمان سرها که مثال کاوشین است بتزی که مینویسد ذوق نطق اندر
ملل صد رنگ ریش بتزی سوزانی ملت را بچند روز رنگ ایملک آید چنان توبت
صد رنگت و صد دلی اکنون زمانه الوان رنگارنگ اسارت و سخنان ناموافق

کردار و نیت های و غایم بی شمار عالم بگردی یعنی آخرت اکنون کجا ظاهر
شود نوبت زنگت رویی شد نهان زمان ظهور سیاه رویان سپید رویان پنهان این
شبست و آفتاب اندر رهان و محبوس و مقبوس و پوشیده نوبت گرت و یوسف
زیر چاه اسیر و مغلوب نوبت قبطت و فرعون شاه حکمت پرشیدن اسرار دین
جهان اینست که تا در زنگی در بیخ خیر خند میهنست این سگانا حصه باشد روز
چند یعنی تا که از روزی بسیار دنی نور این سگان بخورند روزی چند یعنی
بوقت مرگ خدمت مولانا تا بدینجا حشر کافران و منافقان را بیان کرد که در
صورت حیوانات محسوس شوند پس ازین حشر منان و مخلصان را بیان کند
باز حال کافران و منافقان را کرد که می فرماید در درون بیشه شیران
منتظر یعنی مؤمنان بحکم القبر و فرشته من ریاض الجنة او حفر من حفرة التیران
در بیشه و چراگاه که در منتظرند تا شود امر تعالی منتشر تا قیامت بر خیزد
و مردگان زنده شوند و فرشتگان بیست دعوت کنند **حکایت** ابو بکر واسیلی
گفته دولت سه نوع است یکی دولت حیات دوم دولت موات سوم دولت روز
قیامت اما دولت حیات آنست که در طلعت خدا عمر گذارند **بیت** از
چشم جزان جان و جهان را گذارند تا خوشی گذاریم جهان گذارند
اما دولت موات آنست که چانش بکلمه شهادت بیرون آید **بیت** دولت مرهین
است چون جان بلب بیاید رطب اللسان باشیم باز گزیم حزب اما دولت روز
قیامت آنست که چون از قبر بیرون آید بشیر آید بد دعوت جنت **بیت** دولت
آن نیست که باجم دو جهان زیر نیکین دولت آنست حقیقت که ترا یافته ام پس
بودن آینه آن شیوان ز سرچ از چراگاه و روضه قبرنی بجای حق غاید
دخل و خروج مراد از بجای آن پرده است که مانع دیدار باشد پس خدای
تعالی آنرا بر کین دینی واسطه نفعهای آخرت و جزای عمل را بنماید جوهر
انسان بیکر دین و غیر مخلصان بگردند بهشت را که عرضها کورض السموات
و الارض پهن و عظیم است پیسه کاوان بسیار آن روز سخن یعنی منافقان
که ظاهر ایشان دیگرست مذبح و معذب شوند در آن روز کشتی روز

غیر دین ستمها که روز کشتی قیامت که بر مهلت و خطرت مؤمنان را عید و کلا و انرا
هلاک و عذاب جمله مؤمنان آن روز غر آنان که بطاعت و عبادت بحر ریاضت را گذ
دردینا از غرق عصیان رها یافتند در آخرت از بسمل خلاص یابند بچو کشتیها روان
بر روی بحر و از آن بحر جهنم و صراط بگذرند حضرت خداداد سوره می رسم فرمود **روان**
منکم الا وادها یعنی نیت از شمالی آرمیان هیچکس مگر رسند و گذارند بر درون رخ
اما چون مؤمنان رو گذارند آتش بوده و افسرده گردد در حدیث واردت که
بعضی بهشتیان از بعضی سؤال کنند که حق تعالی ما را وعده فرموده بود که وان منکم
الا وادها پس چه حال بود که ما آتش دادیدیم فرشتگان گویند قد و در دعویها و بی
خامنه یعنی شما حقیقتا شما گذارید بر درون رخ اما آتش او بسبب نوریان شما سوده
بود **کانه علی ربه کما تحقیقا** و هست و در درون رخ بر پروردگار تو قطعی کاری
حکم کرده شده بران یعنی وعده است که البته خواهد بود در آن خلافت **شم بنی**
الذین اتقوا پس نجات دهیم آنان که بر همین کرده اند از شوکه یعنی بیرون ایم از
درون رخ و **ندد الظالمین فیها جتنا** و بگذاریم ستمکاران را در درون رخ برانوار
آمدگان لا یرحم مؤمنان را بسبب حسن عمل خلاص است و ظالمان را بسبب بیع عمل
جلس است پس حضرت حق فضل غاید و لهذا حدیثی مولانا می فرماید تا که
به ملک من هلك عن بینه تا هلاک شود هر که هلاک شد از گناه تا که بنی من بجای او
و خلاص شود هر که خلاص شد بر بینه داشت اشارت است با آن آیه کریمه که در
سوره انفالت **لم ینلک من هلك عن بینه و یحیی من حی عن بینه** و برای آنکه با هلا
شود هر که هلاک شود از بختی پیدا بزند که هر که برید از بختی هریدا یعنی واقعه
بود آن آیات عظیمه است هر که مشاهده نمود اگر می میرد و اگر می زاید او را بختی و عذری
نیست اگر این آیت در حق قتال است ایاجدست مولانا بار بوقت و حیات آخرت عمل می
کند و بداند که حضرت خدا عباد را بعبادت عمل عبادت و مسامحت طلب نفع
فرمود که گفت **و ساروا لی نفعه من ربکم و جنة عرضها السموات و الارض** یعنی
شتاب کنید بسوی آئین من که بسبب نفع است شما را از پروردگار شما و شتاب کنید
بجایی که برساند شما را بهشتی که از روی بزرگی پهنای آنهاست و زمین و مواد

ازین مساحت بقدم کل نیست بقدم دولت اما حال انسان عجز است که اگر کسی از اقران
و جویانش بر وی زیاده شود بیک درم بنا او را گران آید و دلش شود از حسد با وجود
که اینها فایده چاره بر باقی رغبت نکند و قتی که خاصان بسوی رحمن و بهشت روند
و لهند می فریاد تا که بان جانب سلطان روند حضرت خدا بندگان را از
بهر شکار کردن اینچنین فرستاده است آنان که بدینا آمدند و مید توان کردند
بنا بر آنچه با آن بسوی سلطان روند تا که زلفان سوی کورستان روند یعنی آنان
که در دنیا پیچیدگی نازغان جیفه و سر کین خوردند و بعد از میل کنند در آخرت بویارند
دور رخ روند زانکه در دنیا عذای ایشان مردار بود چنانکه می فرماید کاستخوان
و اجزای سر کین پیچیدگی مرگوست نقل زلفان آمدت اندر جهنم و از قدح حکمت
مخوم بودند پس در آخرت از نوبت جنت دور مانند بلال بن سعد گفته اگر
یکی را از ما گویند مردان را و بهشت رفتن را نمی خواهد زانکه عمل نمی دارم
حال آنکه مردن امر مقدس است و آن سبی عمل نمی کند بلکه هر وقت خوردن با کار دنیا صرف
کند و سرمایه خویش را ضایع گذارد از کلمه حکمت تند نصیحت نمی گیرد مغلوب نفس
و شیطان گردد لاجرم اینچنان کس مرد صورت و زن سیرت و لهند می فرماید
قدح حکمت از یکا از یکا که غدای زان قدح نیست کرم سر کین از یکا باغ از یکا
که کرم سر کین را باغ جای نیست نیست لایق غزو نفس و مرد عجز یعنی غزای نفس
و مردن سیرت هر یکی شایسته هم دیگر نیست نیست لایق عود و مشک و کون
خوبی مرد باید که غزای اصف و غزای آبر کند چون غزای اصف هدایان را هیچ
دست یعنی چون زان نمی توانند که غزای اصف کنند کی دهد آنکه چهار آبر است
بجا باشد که ایشان غزای آبر کنند که چهار نفس است جز بنا در در تن زان سینه
یعنی نادر واقع شود در بدن زان پهلوانی کشته باشد خفیه پیچیدگی پوئید
کشته باشد پیچیدگی نامریم که بحکم و لیس الذکر کالانتی مرد بود در صورت زان پس
مرد پهلوان در بدن زان مستور و نهان باشد بدمت اینچنان که در تن مردان
زان هست مرگوست خفیه اند و ماده از ضعف چنان یعنی اینچنانکه چند کس هست
که در صورت بدن مردت اما در سیرت جان زنت از ضعف قلب آن جهان صورت شود
آن مادری در آخرت پیدا گردد آن زنی هر که در مودی ندید اما در کین و حاضر بی
روز عدل و عدل داد در خورست روز قیامت یوم عدت عدل لایق هست چینی

دادارت

داشت گفتن آن یا کلاه آن سرت گفتن و سون از آن بایت کلاه و دستار از آن سرت
پس دوزخ از جای بدست بهشت از بهر نیکیان تا بطلب در رسد هر طالبی تا طالب
دیفا بریدند رسد و طالب بهشت بهشت رود یعنی کسی که در دنیا طاعت و عبادت
کند او خدا را و بهشت را طالب بود و عاقبت بطلب رسد تا بجزب خود رود هر
غاری تا اهل عزوب و بجزب خود رسد پس کسی که فسق و معصیت کند او وقت
عذاب را طالب باشد آخر دروغاب و نابدید کرد زینت هر مطلوب از طالب دروغ
در نزد خدا یعنی هر طالب را مطلوب و منایب خودی دهد جفت تا بشن
ن جفت آب بیخ قرین تا ب آفتاب و قرین آب از هت دنیا قهر خانه که کار از احم
سابقه چند طایفه را قهر رسد است قهر بین چون قهر کردی اختیار مقهوران بلیین
که آخر حال ایشان چون تو طریقی ایشان اختیار کردی استخوان و موی مقهوران نگر
آثار رسیدگان را بیتی تیغ بکنند اندر بحر و بر از زمان نوح تا با صحاب قبل چندین
اشها مقهور شدند بعضی در آب هلاک شدت پیچیدگی قوم نوح و فرعون و بعضی در
خشکی هلاک گشته پیچیدگی قوم عاد و ثمود لاجرم بحکم قل سیروا فی الارض ثم انظروا
کیف کان عاقبه المکذبین یعنی بگو که اگر عذاب گذشتگان مسلم نمی دارید میسر کنید در
زمین کاهی همین کاهی بشام و بر دیار عاد و ثمود بگذرید پس بنگرید بنظر عبرت که
چگونه بوده است آخر کار تلذیب کنندگان تا بدیدن عیان ببینید و نشان از ایشان
یابید بر کویای مرغین بر کور دام چنانکه صیاد مرغ را بدام بکشد و بکشد
پروبال و پای او در کنار دام بماند آنرا مرغ زنده بکشد از دام استخوان کند زانکه
آن آثار مرغ دلیل قهر صیاد است چنان آثار مقهوران چنین شرح قهر کنند یعنی کلام
بنیان حلالی بیاید کنند و اگر تو سیرت کنی و آثار مقهوران را نمی بینی بحکم فاسکوا اهل
الذکر انکم لاتعلمون ما از علمانی پیر می یا از مردگان محبت عبرت گیر مرد را و بر جای خر
پشته نشاند آن مقهور و مقبور و بر جای و قبر خفته نصیب کرده شد و آنکه
که پشته هم پشته نمائند و بر زمین بر آبر بکسان شد حضرت ملک قدوس در سون
یونس فرمود و لقد اهلکنا القرون من قبکم لما ظلموا و جالوتهم و سلمهم
بالدینات و ما کانوا یلقونوا کذک نجی القوم الجرمین ثم جعلناکم خلایف

حق

في الارض من بعدهم لتفكر كيف تمهلون يعني بدستی که هلاک کردیم اهل قریه را پیش
 از شما آن وقت که ظلم کردند بتکلیب پیغمبران و حال آنکه آمد بودند بد ایشان رسولان
 ایشان بختها و بختها نمودند ایشان که ایمان آرند اگر هلاک نشدند و زند
 ماندند بی جهت قتل و استعداد و در یافتن خدایان الهی بر ایشان را چینی که
 ایشان را جزا دایم جزا خواهیم داده کرده بجزا ترا پس ما کرد ایندیم شمارای
 کوی که محمد علیه السلام شما بفرستاد یعنی خطابتی بامت محمد است خلیفه ملک
 گذشتگان در زمین پس از قرون که هلاک شدند ما بینیم در صورت شهادت
 بعد از آنکه دانستیم در غیبت که شما چگونه عمل خواهید کرد از جنود و شرکاء شما
 بمقتضای عمل شما معامله کنیم هر کسی را بخت کرده عدل حق یعنی هر کسی را بقرین
 و جنس خود یا کرده است عدل خدای تعالی میل را پائیل بق را جنس بق در
 اخبار و اردت که اغنیاء و قضاة با سلاطین محشور شوند یعنی بهشت را در بر
 در آیند و فقرا و صالحان با بنیاء محشور شوند یعنی بهشت را زود در آیند
 پس جنسیت که در دنیا جاذب در آخرت نیز چنانست مولی احمد مجلس
 چاریاز ترین رسول الله علیه السلام بزرگوار بود مولی بوجهل عقبه و زو
 الحماز عقبه فرزند ابولهب است و زوالحمار نام بودیت از یاران ابوجهل پس چون
 کسی صالحان را دوست دارد با ایشان نایک و مقارن شود که اجنس الی اجنس
 عییل و این دلیل سعادت و کسی چون فاسقان را دوست دارد با ایشان مایل
 شود و این امارت شقاوتست لاجرم مرد را این شریعت و میزان طریقت
 را پیش آوردن و حال خود را دیدن و احوال خویش را بچندانی باید بلکه
 آینه دل و میل خاطر را نکرستن می باید که دل بچیز میل دارد آنرا
 شاهد کردن می شاید و مطلوب خود را ملاحظه کردن **حکایت** عزیزی
 گفت چون در سعادت را بردی هر چیز را که بخاطر آری بزبان جاری کنی آن
 مطلوبت کان ماله و نعمت و کسان منعب و دولت و کسان زن و فرزند و کسان
 خدای احدی خواهند که لا نرید منکر الا ایان کعبه جبریل جانها سدره قبله
 جبریل ارواح سدره است چنانکه مقام جبریل سدره المنتهی است و مکان
 اعلی جانها نیز بان سوی مایل و عالی بخت اند قبله عبد البطون شد سقره

موعظه

موعظه

کعبه

کعبه بند شکها سفر است که همتش بسیار خوردن و خواب غفلت را غالب کردن و در
 شهوات و لذات منمک شونت پس کسی که مباح از جمله خواب بر خیزد و خوردنی آرزو
 کند آنرا یار شدن نمی باید آن کسی را یار شدن می باید که تقویع عمر و تعطیل وقت نکند
 و طول امل و بعد اجل ملاحظه نکند سعی را بسوی عقیق و حضرت خدا کند قبله عارف
 بود نور وصال و جمال ملک متعال قبله عقل مغلف شد خیال کعبه فلسفی او هام
 و خیال و طول امل است و قول بلا عمل و ضایع کردن اجل **حکایت** عزیزی گفت
 بدترین اسرافها اسراف عمرت و اسراف عمرت من سه قسم است هر یکی از دیگری
 بدتر است یکی آنکه عود و در آن وقت که طاعت باشد نه استراحت آن وقت خوابت
 دوم آنکه عود در بیداری بمعصیت مصروف شود خواه صغیر بود خواه کبیر
 این قسم بدترین اقسام است قبل از اهد بود در آن بر خدای عالی قبله مطعم بود
 هیان از کعبه و معبود طعمکاران هیان زرت که عمر را جمع مال صرف کنند قبله
 معنی و ران صبر و درنگ قبله اهل معنی صبر و توقف است لاجرم عاقبت معنی دار
 ی دانند که عمری قرارت و دنیا محلی استقر اینست لاجرم بر ریاضات و شداید
 صبر کنند و در مصائب درنگ نمایند **حکایت** خواجه امیر گفت در غزوی بودم
 تو که مرا بگرفت و بر پهلوی زد و زمین و خوات که مرا بکشد دل من هیچ بدان شغول
 نکند در آن حال صبر کردم تا از حکم خدای چه بدید آید در آن میان کار دار
 میان کشید خوات ناگاه تیری آمد و بچاق او رسید برفتار و بگرد و من بر
 خاستم و رفتم قبله صورت پرستان نقش سنگ دور ملون و قصور منین
 و ذخارف دنیا و جواهر و نگارنگ بد آنکه وصول بهشت را بچ شرطست
 یکی ترکه معصیت کور و اتان خاف مقام دبه و نهی النفس عن الهوی فان الجنة
 هی المادی دوم مداومت طاعت که تکلیف الجنة اتی او رتتمها بما کنتم قولون
 سوم ترکه آنه ها که در لذات و تکبر و تکبر در درجات که تکلیف الدار الاخرة بجهلها
 للذین لا یوردون فی الارض علوا و لا سفارا ایها دم جت حضرت خدا و اجابت
 دعوت اوست که و الله یوعالی دار السلام یعنی دعا و طلب است از حضرت
 مولی که ادعای استجب کعبه باطن نشینان زوال من یعنی حضرت خدا

موعظه

سیرت و خول

که در خلوت توجه با او کنند و با وی باشد گفت و شنود ایشان قبل از ظاهر پرستان روی
 زن که در خلوت توجه بر زن کنند و گویند **بیت** روزی که بود خلوت خاصم با زنا بی
 لاله کل بیغم و بی سرو سن بچین بری شمتان و کهن یعنی یاد کن آنان را که غیر حق
 قبله ساندند از مردمان و آنان را که قهر رسیدن است ایشان از بسبب عیسی و در ملو لی
 رو تو کار خویش کن اگر حال خود را همچو حال بدانی یعنی و بان دانی غی شوی عمل و تدبیر
 خود کن **فقط** ای جوانی و عود داده بیاز بخت از موه که می نیاید یاد چنان خود بکن
 که در دورت دیده بکشا که منزلت کورست ای برادر چو زنده زنده بسدی کن که
 بنده بند چند باشی مقید ز روزن مکر نیت یاد گو رو کفن کر تو شادی که
 سیم و زر راری زود باشد که جمله بگذاری رزق مادر گامی زین شد عطار عدای
 مادر قدح زین شربت یعنی بعلم عمل کردن و کیفیت حاصل کردن و آن
 سگان را آب تمناج و تغار سگان نفس و شهوت را بجای قدح زین تنارستی یعنی
 ادائی و متاع دنیا و بجای باده آب تمناج است یعنی جت ماسوی لایق الکر بدو
 خود داده ایم لایق آچین که بدو مقدار کشته ایم در خوران رزق بفرستاده
 لفظ بفرستاده ایم معنی مجهولت یعنی لایق خوی مانقل فرستاده اند که او
 فیض الهیت و فضل نامتناهی خوی آنرا عاشق نان کرده ایم کسی که نان را دوست
 می دارد خوی و نام آنرا عاشق نان کرده ایم خوی این راست جانان کرد که ایم
 کسی که خدای تعالی را دوست می دارد خوی و نام او راست جانان کرده ایم پس
 بر آن دل خود نظر کن مطلب خود را بین اگر نان را دوست داری عاشق نانی
 نه عاشق جانانی و هر چند را که طالبی عاشق آبی نه طالب رحمانی و لهذا
 می گویند چون بخواهی خود خویشی و حتمی و شاد و خندان پس چه از در خورد
 خویستی یعنی چرا از لایق خوی خود نفرت می کنی یعنی چون کار تو معصیت
 است لایق آن غذا آخرتست و چون معصیت را دوست می داری چرا از
 لایق او نفرت و فراری کنی یا هر چند که تو طالب اوقی و در امتاع خوی و کرد
 ترا با وی نسبت کنند چنان آن نام نفرت کنی تا کی خوش آمدت چادر
 بکن چون زنی خوش آمد ترا لباس زنان پوش نه جامه مردان و لباس

عطار عارف
 راز

افروشان رستی خوش آمدت بخوبی چون **بیت** خوش آمد ترا نخوی و بانفس و شیطان جنگ
 کن این سخن پایان ندارد آن فقیر که در قفسه او شروع کرده بودیم گفته است از زخم
 درویشی عقین محروم **قصه آن کج نامه** که آن فقیر را خواهند گفتن **درد بهلوی**
بیم روی بقبله کن و تیر در کمان نه و بیدار تیر را بجای که افتد کجست در
 اینجا دید در خواب او شبی خواب کوچی آن فقیر اهل حال بود خواب او خواب
 نبود بلکه دفع حجاب بود و واقعه ای خواب صوفی رات خود صوفی که در خواب غفلت
 نباشد و بیدار خواهد واقعه او رات خوست یا صوفیان واقعه می بیند بی آنکه
 بخواب روند هاتقی گفتش که ای دیده تعب و ای مشقت کشید زرقه در مشق
 و در آفتاب طلب کاغذ پاره در کاغذهای کاتبان کتاب بخو خیمه زان و راق کت همسایه
 است ستور از آن و راق که همسایه است سوی کاغذ پاره هاش او رتودت کاغذ
 پاره های او را بخو رفته شکست چنین رنگش چنین چون در میان او راق
 بیانی پس بخوان آنرا بخلوت ای حنین و غلین امراد اینست که ساکد را اول بان
 قرآن و بقدر دانستن فرایض اعمال علم می باید که طلب العلم فریضه علی کل مسلم
 و مسلمة لاجرم این مقدار علم را پوشید از معلم محله و عالم همسایه او سخن
 میسرت اگر چه آن استاد قدر آن قرآن و علم نداند که با وی عمل نکند ساکد پوشید
 از عمل کرد ذی باید که طریق اخلاص اینست چنانکه در خبر وارد است
 کتمان الحسنات او بی من کتمان السيئات فا کد بد که ترجو الیق چون بد زدی آن
 زور راق ای پس چون آقا ورق که نشان او دادیم از ورق بد زدی و مخفی بگیری
 ای ساکد بتندی پس برون روزا بنهی و شور و شراز کثرت و غوغا بیرون رواز
 بهر خویندن آن ورق مراد اینست که ساکد پس از گرفتن قرآن و علم می باید که در خلوت
 این معنی را ملا حظ کند که مقصود از علم عمل است **حکایت** کجول از عبد الرحمن بن
 غنم روایت کند که او گفته مراده پس از احباب رسول خیر دادند ما در مسجد قبا
 درسی گفتیم رسول الله علیه السلام بر ما آمد و گفت تعلوا ما نیتتم ان تعلموا
 فلن یا جزکم الله حتی تعلموا و رشود آن فاش هم غلین مشو زید که نیاید غیر
 تو را نیتیم جو که نصیب تو بغیر نمی دهند درین تبیین است که علم بفاش کردن

تو بخوان آنرا بخود در خلوت در تنهایی
 صوفیان در سخن اندکان آن مشق
 کسی در سخن آن شکر و شاد
 نبوی بعلم عمل بر وجه اخلاص

موعظ

موعظ

کم نمی شود و هر عالم عامل نکرده و عمل چون با خلاص بود اگر شهر شود ثواب را
انقصان نباشد **حکایت** از غزوی پرسیدند که علم بهتوات یا مال گفت علم بهتوات
گفتند چه دلیل می گوئی گفت یک دلیل این که سال بصرف کردن کم می شود علم کم نمی شود
بلکه افزون کرد **حکایت** سوری سقیلی گفت سوری بود سوری حریص علم ظاهر
پس از مدتی از عزلت کرد و اختصار عبادت و بر اکتفا چه شد ترا گفت در خواب دیدم
کسی می گوید مرا تا یکی ضایع کنی علم را گفت من ضایع نمی کنم بلکه حفظ می کنم آنکس گفت
حفظ علم با عمل کردن پس طلب را ترک کردم و بعمل تو بزم نمودم **حکایت** کسی گفت
یا رسول الله من عمل را بهتوانی می کنم نمی خواهم که بروی مطلع شوند گاهی باشد که دانند
و من شاری شوم گفت لک اجر است و اجر العلائیه و رکشاند در رهین زینها
تو نبوت آورد خود کن دمدم لا تقنطوا یعنی ای ساکد اگر کشف عمل و فیض الهی
دیگر شد مبرکن و حکم آیه سوره زمر **قل یا عبادي الذین اسرفوا هل انتم
لا تقنطوا من رحمة الله** نو میدشو و این آیت کریمه آورد خود کن این بگفت و
دست خود آن مژده و زمره نبوت بردله او زد که روز رحمت بر وی علم
و معرفت را بگفت پس از آن آتش بر دستش بینم فقیر من بود زد و گفت
بر روز شقت خلاص شو که مطلوب را یافتی و بقصد رسیدی **حکایت**
رسول الله علیه السلام بعض اصحاب را تقیلم دین می کرد پس از آن دست مبارکه
خود بیدار او می زد و می گفت هنگام العلم یعنی علم ترا کوارید کرد چون
بخویش آمد ز غیبت آن جوان و فقیر می بلجید از روح اندر جهان چنان
خندان شد که زهن او بردید از قلق سبوت کر نبودی رفت و حفظ
و لطف حق زهن او درید کشتی از بی ارامی و اضطراب اگر نیمی و میانت
و لطف نبودی یک فرح آنکه پس از ششصد حجاب یک فرح آنست که پس
از حجاب بسپان کوش او شنید از حضرت جوان کوش او شنید از حضرت
خدا خطاب و جواب لاجرم کسی که بر تلاقه قرآن قادر شود آنرا این سعادت
پس که کلام حق را از پس چندین پرده های کبریا بکوش خود بشود بزرگان
گفته اند سماع قرآن خود را اول چنان ملاحظه کند که قرآن را از زبان

موعظه

شرایط قرآن خوانده

رسول

رسول الله علیه السلام می شنود چنانکه اصحاب می شنیدند باز خود را چنان ملاحظه کند
که قرآن را از جبرئیل می شنود چنانکه رسول الله علیه السلام می شنید باز خود را
چنان ملاحظه کند که قرآن را از حضرت حنای شنود چنانکه جبرئیل می شنید باز
خود را در میان بیند چنان ملاحظه کند که شنود تا او نیست چنانکه می فرساید
از حجب چون حقی سمش در گذشت تجاوز کرد شد سرفراز و زکروند بر گذشت
جانش قرین حضرت حق و هر از تنگت رسول الله علیه السلام فرمود **اهل القرآن
لاهل الله و حاقمتهم** که بودگان حسن چشمش را اعتبار حق مع چه چیز است بلکه حسن چشم
او از عبوت و عمل زان حجاب غیب هم یابد گذار گذشتن لاجرم کسی که بقرآن و علم
عمل کند چشم او غیب بین شود **حکایت** غزوی را دوستی بود و دوستی کرده بود که شب
نزد او افطار کند این دوست شب نیامد آن عزیز منتظرش شد تا فجر طالع گشت صباح
آن عزیز این دوست را ملاقات کرد و گفت که چرا خلف و علیه کردی آن دوست گفت
اگر محل عذر نبودی نلفتمی که مانع چه شد پس ازین مانع این شد که چون غنا خفتن را
کندادم خواستم که پیش از آمدن بان قرآن بخوانم و دعا کنم چون این آیت را خواندم
که و الله یدعوا لی دار السلام پس آن آیت را بدعا برداشتم و بجانب عالم
الهی نظر کردم با عجب دیدم پر از انواع شکوفه ها و میوه ها و در وجود و در
و غلمان بی تصور در تصور بودند زایل نشدم از تماشا می آن باغ تا صبح شد
چون گذار شد حواسش از حجاب جمله حواس او که از همه حجابها بگذشت پس بیایی
کردش دید و خطاب چو دست می لانا چون چندین معارف فرمود باز بفرستم
عورت نمود جانب دکان و راق آمد و از بهر طلبیدن ورق مهود دست
می برد از عشقش سو سو اتفاقا در میان او راق پیش چشمش آمد آن مکتوب
زود آنرا بی الحال بیافت لاجرم آموختن قرآن و علمی که بدان مقدار جوانان
صحیح فرایض اعمال بود روز و حجابش شود باعلاماتی که هاتفا گفته بود چون
آن مکتوب را بیافت در بغل زد و گفت خواجه خیر با آن مکتوب را اینهاست
کرد فان و راق خیر یاد گفت و از آنجا بر رفت این زمان و ای رسم ای او شاد
یعنی گفته اکنون با منی ایم ای استاد رفت کج خلوت و انرا غنی اندان مکتوب

صوفی

بخوانند و زحمت و الم و حیوان بمانند سبب حیوانی این بودی چنین ملاحظه کرد که
 بدین سان کج نامی بی بهایی وقت چون فتاده مانده اندر مشقه نادریان اوراق
 که کسی این ریافت **حکایت** عبد الله بن مسعود رضی الله عنہمی گفت قرآن منزل
 شد تا وی عمل بکنند اما شما در است معاینش را و سایر کتابها را عمل گرفتید عجب
 است که محرف نشد باز اندر خاطرش این فکر است در دل او این ملاحظه افتاد که تیری
 چیز بزبان حافظ است و نگاه باه کی کنار در حافظ اندر اکتفا و در میات
 خود که کسی چیزی ریاید از کز افاتی چنین گریا بانی بر شود ز رو نقد از مال
 بی رضای حق جوی نتوان بود کسی نمی تواند که بی رضای خدا چیزی بریاید و حضرت
 خدا در سوره بقره فرمود **انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون** بدرستی
 که ما فرود ستادیم قرآن را و ما را و در آنکه باقیم از تحریف یعنی شیطان نمی
 تواند که در و چیزی از باطل بیفزاید یا چیزی از حق کم کند یا آنکه بایم او را
 از بیم تطرق خلل بدو یا آنکه بایم او را در دل هر که خواهیم لاجرم تعلیم
 علم و ترفیق تعلم و هدایت عمل و فیض فضل از حضرت خدات نه بسنی
 و لهدای فریاد و زنجاری صد صحیفی سکت اگر حافظ جاری باشی صد صحیف
 را بی توقف بخوانی قدری از غنا نکتہ بی تقدیر حق غنا در یاد تو آری
 و در کتی خدمت بخوانی یک کتیب اگر طاعت و ریاضت کنی اگر یک کتاب را بخوانی
 علمهای نادره یا بی زجیب علمهای غریب یا بی از گریبان بی فیض و فضل الهی
 رسول الله علیه السلام فرود من اخلص لله اربعین صباحا ظهر ینابع
 الحکم من قلبه علی لسانه چنانکه شد زجیب از کف موسی صوفشان از جیب
 موسی دست او چنان صوفشان بودگان فرود آمدن ماه آسمان حضرت
 خدا در سوره طه فرمود **واظم یدک الی جناحک تخرج بیضاء من غیر
 سقر آیت اخوی** یعنی ضم کن و ببر دست خود را بسوی پهلوئی خود
 در پس بغل تاب و نازید سپیدی روشنی عیبی و علنی یعنی سپیدی
 بر من نباشد بلکه سپیدی در خشنه و باشعاع بود مانند برق فرآید
 علامتی دیگر بر نبوت تو و در سوره غل فرمود **وادخل جیبک تخرج**

بیضاء

بیضاء من غیر سقر و در سوره قصص فرمود **اسئلک انک فی جیبک تخرج بیضاء**
من غیر سقر در روایت است که آن روشنی که از کف موسی می تافت چشم خلق را
 خیس می کرد و هیچ کسی توانستی نکرستی کویا حضرت خدا موسی را گفت کانکی جستی
 ز چرخ با نهیب از فلک پر مهابت بر او دست ای موسی ز جیب او نوت
 تا بدانی کاسمانهای سنی بلند است عکس مدد کات ادبی عکس عقول انسان و طیفلی و تی
 رو او زبیرانه که اول دست بزبان بچید استفهام انکار است از دو عالم پیشتر عقل
 آفرید که در جبر است **اول ما خلق الله العقل** پس عقل از افلاک برتر است و مقتضای
 عقل آنست که بند در خدمت خواجه باشد **حکایت** محمد بن کعب گفت کسی را که قرآن رسد
 کویا حضرت خدا او را مکتوبی فرستاده است پس هر کس بر خواندن قرآن قادر باشد
 و بقدر امکان معنیش را داندی باید که بدو است وی اشتغال نماید بلکه بخواند
 چنانکه بند مکتوب خواجه اش را خواند که خواجه و بر او ستاده باشد و در و چندین
 او امر و نواهی بود تا تا آنکه کند و مقتضای او عمل کند این سخن میدو پنهان است بس
 این سخن نزد عاقلان و در نفس خود پند و نزد جاهلان و عوام پنهان است که نباشد
 محرم عنقا مکنی کسی مکن صفت است محرم عقل بلند پرواز نیست یا انسان حقیر و ادنی
 ترین خدایی علی نکرده این فضل را ببین که او بسوی این حقیر خبر فرستد باز بسوی قصه
 بانای بسوی قصه فقیر بد خبر قصه کج و فقیر او بسوی و نهیات **تمام آن فقیر**
و نشان جای آن کج اندران رفته بنشته بود این در آن رفته این قفیه نوشته بود
 که برون شهر کجی دان و فین که بیرون شهر دینه هست مراد از فقیر روح انسانست
 و آن طالب ثواب آخرت که کجی نهی است و مالانی مشقت لاجرم و بر برخی قرآن
 و علم می باید پس از آن شهر دنیا را ترک کردن و از انبوهی و غوغای بیرون آمدن
 می باید که آن کج پنهان در آنست آن فلان قبه که در وی مشهدت بقع پست او
 در شهر و رود در فودست آن قبه که رشت او بسوی شهرت و روی او بسوی بیابانست
 ساد از آن قبه بیوای نفسی است و شهوات که رشت او بقبل است و رویش به بیابانست
 و کسان در اینجا مرده و مانده است پست باوی کن تو در در قبله از پست خود را بسوی
 آن قبه کن و روی را بقبله بیار و آنکه آن از قرص قیومی مد گذار پس از آن تیری را از

از کمان بینداز پس ساکد و طالب حق بای باید که روی را در قبله کند و پشت را بدان تبه عوارش
کند یعنی از شهوات روی بگرداند چون فکندی تیر از قوس ای سعاد و نیکیست برکن آن موضع
که تیرت او قنار که آن دینم در آن موضع است یعنی بد آنچه دانستی عمل کن تا بکنی کوان
بسی **حکایت** بزرگی گفت عالمی که عمل نکند مانند طیبی است که در او او صف کند اما خود بان
علاج نکند پس کمان سخت آورد آن فیتی در رقع کمان سخت و دور انداختن نبود اما آن
جوان فقیر کمان سخت آورد تیر پراید در صحن فضا تیر را انداخت در میدان صحرای چون
تیر او بجای افتاد زود تیر آورد و پیل او شاد شاد زود تیر و پیل او در دو شادان
و خندان کنان موضع که تیرش افتاد اما از کج اثر نیافتند کند شد هم او هم پیل و تیر
هم خورم الفت کند است خود نیدد کج پنهانی اثر لاجرم پیچین هر روز تیر انداختی
آن فقیذ لیک جای کج را شناختی و نیافتی چون که این را پیشه کرد او برد و نام این خبر
فاش شد میان انام نجفی در شهر ا. قنار و عوام نجفی بتو کی فسلدی **فاش شدن خبر**
آن کج رسیدن آن بگوشی پادشاه پس ازین خدمت مولانا بنو جی دیگر
حقمه بیان کند که چون ساکد بعشق الهی تر که کثرت و شهوت کند و عبادت را طول
و دراز کند حواس باطنه و وسوس شیطانی و احادیث نقیانی و بر اسلطان
عقل غنی کنند و عقل قصد کند که آن مال را بر وی حاصل کند چون زود حاصل
نشود از اول علفی کند روح عاشق فکر سود و زیان نکند پس خبر کردند سلطان
را ازین معونت آن کوهی که بدندانند یکین دشمنان پوشید مراد از سلطان عقل
است و از کوه پوشید پنهان خواطر نفسانی و وسوس شیطانی و او هام و حواس
باطنه است عرضه کردند آن سخن را زبردت و مخفی که فلانی کج نام بافت که
فلانی کسی کاغذی یافته که در و خبر کج نوشته است چون شنید این شخص کین با شمه
رسید چون سلطان را ازین قصه خود داد کردند و فقیر نی شنید که این خبر
رسید جز که تسلیم و رضا چنان ندید درین تنبیه است که مقابله با سلطان مقدر
فقیر نیست خواه آن سلطان مجازی باشد خواه سلطان حقیقی پس فقیر را تسلیم
و رضای باید پیش از آن کاش کج بیند از آن قبای پیش از آن کج دیدن از آن پادشاه
لازم شد که رات بگوید و الا شاه او را بزجر و عذاب باقرار آورد رقع را آن

شخص

شخص پیش از نهاد رقع را آن فقیر شاه را بنود و بنا زد گفت تا این رقع را یا بنده نم از آن
زمان تا باین وقت ای پادشاه کج بی و در غی حد دیده ام هرگز از کج اثر نیافتم اما در غ
نی حد کشیدم خود نشد یک جبهه از کج اشکار یعنی لیک پیچیدم بسی من پیچو مانده یعنی چون
مار را ضروری و زحمتی رسیدند باری پیچید من نیز پیچون مانده پیچیدم مدت ملبی
چنینم تلخ کام بحکم و وعده ناموسی ثلثین لیله ستمه یک ماه چنینم تلخ کام از
تلخی شقت جسمانی و روحانی که زیان و سود او بر من حرامم ان هر دو اثر نیافتم
چون ای شاه من سوس کردم و در غ کشیدم اما کج نیافتم بوی که بخت بر کند زمین کمان
عظا بود که بخت تو بر کند ازین معد پورده رای شهر بیروز جنگ و در کشای ای شاه
مظفر جنگ و فتح کند قلعه لاجرم عقل چون جنگ کند تیرا هن عقلیه غالب شود
و با فکر خود فتح بسیار کند مدت شش ماه و افزون پادشاه معونت تیری انداخت
بر می کند چاه و زمین را کرد سود را غ سود را غ بکاخ حبه کانی بود و جت و قوی
تیری انداخت هر سو کج جت شاه انکس را تیر ادی وانکی تیری انداخت بهر
جانب و شاه تیر در انداخت و هر سو کج جت کج تیری جت غیر نشون و غ طلمات
بی غیر غ و لم و سخنان بلند و سخت نیست پیچو عنقا نام فاش و ذاتی پیچون عنقا
موجود الا سم معدوم الجسم **نومید شده آن پادشاه از یافتن آن کج و ملول**
شدن او از طلب آن چون که تقوی آمد اند عرض و طول چون که باز داشتن و تأخیر
کرد بسیار شد شاه شد از کج ده سیو و ملول از کج استکراه و فرغت کرد لا
جرم چون زمان ریافت در از شود و فیض الهی دیگر کرد عقل از وی نفرت
کند و شتهار از کزان شه چاه کند صحاها و ذراع ذراع پادشاه چاه کند
و سودا غ کرد چون کج را نیافت رقع را از خشم پیش او فکند پیش آن فقیر انداخت
گفت کیر این رقع کش آثار نیست که این رقع را اثر هاینست تو بدین اولی تیری
کت کار نیست تو بکنند زمین او لیتیری دانکه بحکم **بیت** در عشق تو برخاسته
ام از هم کار این کار کسی نیست که کاری دارد ترا کار نیست نیت این کار کسی گشت
کلز این کند زمین و جستن کج کار کسی نیست که انکس را کار باشد که بسوز
کل بگردد در خاز که کل محو شود انکس کو در خار را بگردد لاجرم عقل کو بد زمان

عیش و جراتی تلف و ضایع کردن و خارج بجا هد ریا ساختن معقول نیست نادانند اهل
 این ماحول یا معنی منتظر که روید از آهن کما منتظر باشد که تا از آهن کما برود سخت
 جانی باید این فن را چو تو ای فقیه تو که در آری جان سخت این را بخور زانکه گریانی بودت
 هرگز ملامت و بیخود و انفعال و ریبانی آن بتو کردم حلال من از این کار فریفت کردم
 که این کار کار عاقلان نیست چون مراد از شاه عقل معاش است یا کسی که بمل دنیا مشغول
 باشد و عمل نکند الا از بهر سود دنیا یا کسی است که طاعتش از بهر ثواب باشد و لهذا
 خدمت مولانا فرماید عقل راه نا امیددی کی رود عقل معاش با طالب ثواب برآه
 نویددی بر سر رود و دود لا ابا بی عشق باشد بی خوردن بر عقل آن جوید که از آن سودی
 بود خورد آن کار جوید که از آن فایده گیرد که تا ز تن گذارد بی حیاء لفظ ترک آن بزرگی
 شکرم ای دجی و یلوب و پرتجی و لفظ تن گذارد وصف ترکیبی است و مراد از بی حیاء آن
 که عاشق بی شرم باشد در بلا چون سنگ زیر آسیا چنانکه سنگ زیر آسیا کشد
 همچنانی بلا کشی باشد پس ساکد عاشق را می باید که بی ملاحظه سود و زیان و بی
 رجاء بهشت و بیم دوزخ بلای دیافست را صابر باشد و بر جایی قرار نگیرد
 همچون سنگ زیر آسیا سخت رویی که ندارد هیچ پشت ظهر و ظمیر و اعتماد بجز بی
 بهن جوئی را درون خویش کشت نصیب جستی را درون خود قانی کرد پاک می یازد
 نباشد من در جو پاک و بخورد از غرضی باز در مزد و ثواب جو نباشد اینجا نکه
 پاک می گیرد زه که حضرت خدا او را بی غرضی دهد و او از بی عوض
 می ستاند در اینجا تنبیه است بر آنکه خدای تعالی ما را وجود جوید کرد و بچندین
 نعمت عطا فرمود هیچ از ما عوض و بها نخوات و نستاند ما را کی انصاف باشد
 که با عیالی که بر نقصانست از اجرت و عوض می جویم لاجرم خدمت مولانا
 در تحقیق این معنی فرماید می دهد حق هستیش بی علی و خودش بی عوضی
 و بی غرضی می سپارد با بی علت فقی یعنی مودعی نین هستی را می سپارد بی
 غرض که عو را بخدمت خدای تعالی صرف کند بی رجاء و بیم عذاب که فتوت
 دادن بی علت است که انعام را چنین تعریف کرده اند ایصال الخیر الی العیب
 لا لغرض و لا لغرض پاکبازی خارج هر ملتست از ابیان کند زانکه ملت

عاشق با دید که بسوی راه فریبی
 فرو و غشی باشد کان طرف بر سر

فضل جوید یا خلد من زیرا اهل یا فضل و ثواب و جنت جوید یا خلاص از عذاب و دوزخ
 یا کجا از اندر بلغان خان کار پاکبازان اینست که جان و عمر را بخدمت حق تعالی صرف
 کنند و در عمل اجر نخواهند حکایت علی بن ابی القح سردمان را دید در روز غزوه قریان ی
 کنند گفت خداوند سردمان بتو تقوی نمایند بقریبانها و من بتو تقوی کنم بقریبان
 و تو کردن نفس خود لاجرم چندین تو اجد کرد که بی عقل کشت چون بخود آمد گفت خدا
 چند بنفخ خودی بسیاری و بسوی دنیا باز آری باز نفع بزر و بوردی خدا را اتحانی
 می کنند و همچنان در سود و زیانی زنده چنانکه آن شاه حضرت خدا را اتحان
 کرد و طلب سود کرد چون کج را نیافت از چاه کندن فریفت کرد لاجرم آنانکه حضرت
 حق را از بهر غرض عبادت کنند چون فیض و اثر نبینند ترکه عبادت کنند پس کار
 معاش اینست اما اخلاص آنست که بی رجاء بهشت و بیم دوزخ حضرت خدا را
 عبادت کنند زانکه از بهر رجاء و بیم طاعت کردن خود پرستی است و نفس خویش را
 طاعت کردن نه حضرت خدا را حضرت او خود مستحق عبادت خواهد بهشت باشد
 خواه نه یا ز دادن پادشاه کج نام را بان فقیه که بکیر ما از سر این برخاستم
 چونکه دفع کج بر آشوب را مرهونت شه مسلم داشت آن مگور را چونکه آن رقع
 کج بر فتنه را شاه عقل بداد آن غمگین را در بعض فتح شه مسلم داشت آن دل کوب را
 کشت ایمن او ز خصمان و زینش و از جراحت و تشویش رفت و محی پیچید در سودی
 خویش و در کار خود شد لاجرم چون روح از عوانق و وسوس خلوص شود
 و ایشان را بر طرف کند در کار خود شدن می باید یار کرد او عشق در در اندیش را یعنی
 آن فقیه از عقل دور شد و یار کرد عشق را که تدبیر او در دست کلب لیسد خویش
 ریش خویش را نسکی لیسد خود جرات خود را تا جرات را نیک کنی تو نین
 علاج خود کن عشق را در پیش خود یار نیست و معاون نیست محشی در دره یکی
 دیار نیست لاجرم محم عشق در تو یار یک کسی نیست نیست از عاشق کسی دیوانه
 تر در جهلی زانکه عاشق حقیقی آنست که در روی جز مشوق چیزی نباشد حکایت
 مجنون را گفتند اتج ان تری لیلی گفت رویا بطلال من خود لیلی ام از لیلی
 جدا کی کردم عقل از سودای او کورست و کز عقل از فکر عشق اعی و اصم است

اسعشق از روی پروا و غم **نظم** کسی را دانم اهل استقامت که باشد بر سر کوی ملائمت
 زا و صاف طبیعت پاک مرد که با طلاق بیویت جان سپرد که بر فتم سایه و خوردشید
 مانع تمام از کرد خود دانم نشانم زانکه این دیوانگی بعام نیست که از غلبه خلط
 باشد طب را ارشاد این احکام نیست طب ظاهر علاج جنون تنی می کند نه جنون
حکایت جنید در مسجد نشسته بود زنی با شریش بد مسجد آمد و گفت
 ای شیخ این هموز من خواهد که بر من زن دیگر نکاح کند جنید گفت جایز است نزد
 اهل شرع زن گفت ای شیخ اگر اجنبی و نامحرم را روی خود نمودن جایز بودی
 نقاب را بر می داشتم روی خود را بتومی نمودم تا روی خوب مرا بدیدی که چگونه
 جمال خوب دارم کسی را که همچون من یا صاحب جمال باشد او را کی رو باشد که زن
 دیگری خواهد جنید نفس ها بزور سپهوش شد زن و مرد بوقتند چو خود آمد
 بر سیدندش گفت کمان بردم که خدای تعالی می گوید اگر کسی را در دنیا جمال خود
 نمودن رو بودی حجاب را بر می داشتم تا بنده دانستی که دیگری را نظر
 کردن و تکر که خدمت من کردن رو نیست **رباعی** از که چنین جمال باشد کرد
 بهر حلال باشد و آنکس که بدان چنان جای کرد دل نه دهد و یال باشد که طیبی
 رسد زین کون جنون اگر آن طیب افلاطون دفتر طب را فرود شد بخون دفتر
 را بخوند بخون زانکه این چنین جنون را در آوردن رو نیست **بیت** در خود
 را با طیب مدتی خواهم نمود تا سازد چنان در زنی روی دوست را یا طب
 ظاهر مانع طب باطن است طب جمله عقلها منقوش است اشارت بدوست
 یعنی طب همه عقول کامله مکتوب و اثر است روی جمله دلبران رو پوش است
 بی تحقیق معشوق حضرت است روی معشوق ظاهر بوده است پس بد که
 بحکم محبتهم و محبتون محبت اولی صفت حضرت خدات انرا در ذات خود
 شاهد علمیه بود پس بخوات که انرا شاهد عینیته کند عالم را خلق کرد
 و آنرا آینه جمال خود ساخت و کسی بلکه محبت خدا بسیار باشد اکس در خدمت
 او بی اختیار باشد و آنرا از ربا عار باشد و ثواب او در روز شمار با این مقدار
 باشد لاجرم جمیل حقیقی حضرت خدات هر جمیل که در جهان هست پرده

شاکه ترسیم شده

و نظهر

و نظهر است روی در روی خود آری عشق کیش و عاشق مذهب یعقوبه باحوال
 خود کن و اصلاح خویش بیندیش نیست ای مفتون تو ارج خویش خویش نیست ای فریفته ترا
 جز خویش و ندیسی بر اوقبا اعتماد مکن کار خود را با تمام رسان حضرت خدا رسوله تعابین
 فرمود **یا ایها الذین آمنوا ان من انذاجکم و اولادکم عدوا لکم فاحذروهم** یعنی
 ای مؤمنان بددستی بعضی از زنان شما و فرزندان شما دشمنانند شما را پس از ایشان
 حذر کنید و بگریه و نالان ایشان فریفته نشوید و حضرت خدا باز فرمود **انما اولادکم**
و اولادکم فتنه و الله عند اجز عظیم یعنی جز این نیست که مالهای شما و فرزندان شما از
 مایشات تا ظاهر گردد کدام از شما حق را بر ایشان ایشار کند و کدام ده در مال و دل
 بسته از محبت الهی گران می گردد و نزدیک خدای تعالی است من در بزرگ هر کسی را که در
 محبت حق غلبه غالب باشد بر محبت مال و فرزند **رباعی** یارب همه خلق را بمن بدخی
 کن و ز جمله جهانیان مرا یک سو کن روی دل من صرف کن از همه حقوق در عشق خودم
 یک جهت و یک سو کن قبل از دل ساخت آمد در دعا قبله با از دل ساخت و بقبل حاضر
 دعا کردن گرفت لیس انسان الاماسی حضرت خدا رسوله الخیر فرمود **ان لیس**
للانسان الاماسی یعنی و دیگر آنکه نیست مرادی را مگر آنچه می کند یعنی چنانکه کسی را
 بکنا و دیگری می گویند ثواب دیگری نیز ثواب می گردانند پیش از آن کو با نخی بشنید
 بود من مروت سالها اندر و چلیپید بود و کار او دعا بود یعنی وقتی که از خدا خبر
 شنید بود و او را هاتق فرسید بود او مداوم دعا بود زنی لجابت برد عاها می تنید
 بی اجابت و بشارت برد دعا و اوست می کرد از کرم لیس سنها می شنید یعنی از طرف حق جواب
 لیسک را نهایی می شنید چون که دفع رقصی کرد آن عیلس ایمان ز اعتماد جو در خلوق جلیل
 چنانکه سوی او نه هاتق و نه بیک بود پیش ازین کوشش آیدش بر از لیسک بود بجانب او
 نه او از دهنه و بزیگی می رسید اما کوشش رجایی او پر از جواب لیسک بود زنی زبان می
 گفت آیدش تعالی رجایی او بزبان حال بقال گفتن از دل او خار و خس و کرد ملاز را
 بی روت یعنی آن غصه پاک می گردید آنکه چون در کسی لذت عبادت باشد درش مایل
 طاعت بود و دل بر آنست که حضرت خدا ندایش را لیسک اجابت گوید و آنکس که
 معتاد عبادت بودنی ملا حظ قبول و در بران مواظبت نماید چنانکه آن کبوتر

در جای او زبان حال گفت او را
 از دلش بی روت آن دعوت بلال
 آن دعوت یعنی م

را که بام آنوقت قرارگاهش بام شد تو بخوانی راننی کان پرده خسته است از بام نمی برد
و از آنجا نمی رود مرید راستین نیز چنین است که از خدمت شیخ دور نمی شود ای ضیاء الحق
حسام الدین برانش آن مرید را که ملاقات تو بر رسته است جانش که از صحبت تو رسته پیدا
شده است جانش یعنی از توفیق و فضل یافته است که بر این مرغ جانش از کزاف اگر بر این
مرغ جان آنکی را از نی چنین هم بگرد بام تو آرد طوافی باز بام تو آید برانند تو
مرد و مرغی که در **دیت** اگر بر این زکوی تو بازی ایم بکار و م که چو در برت مرغ این چشم
چینم و نقلش هر بر بام تست نیز اچینم و دانه و غذا و طعام مرغ جان او هم بر بام
تست پر زنان بر اوج مستدام تست اگر چه بر اوج میدا پر می زند اما پر زنان
مت و عاشق دام تست یعنی آنکی که مرید صادق تو باشد برانند تو مرد و
می کرد بلکه بازی آید درین تنبیه است که مرید همچو نا بگو تو و مرغی باید که
چون آنجایی چینم و دانه خورده باشد هر چند که برانند بازی آید **حکایت**
یکی را گفتند از مولانا چه دیدی که مرید او شدی و هرگاه بخدمت او می آئی گفت
آنچه دیدم بیشتر از آنست که بیانش توان کرد و از جمله مکذبین آنست که سراها و افتاد
می کنند و بنام او می خوانند که فلان الدین مولوی می گویند به متراذین چه باشد
که نام من با نام او اینخته شد و جان من با جان عاشق جان او گشته و سر من
اجت تو گا منم مرا حاصل شد و آن از عنایتی نه نهایت حضرت است
و آن الفضل بید الله یثیته من یشاء کردمی منکر شود ز دانه روح اگر دقتی
منکر کرد جان پوشید و پنهان در ادای شکر ای فتح و فتوح ظرف منکر شود
حکایت در خانه میسر پر دانه سماع و صفا بود خدمت مولانا شورهای عظیم
فرمود مگر سید شرف الدین با پروانه بگوشه رفته بمسای شغول شد و پروانه
از سر ضرورتی شنیدی الحال خدمت مولانا با این غزل را سر آغاز کرد
نظم هدیایان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم تی من تملویری را که بگریم
بدیدم نسک او که دیدیم پیور بس جفایم نکریم چوسک من او را لب خوش
را که دیدم چو بر ازهای مردان بر سید ام چو مردان چه بدین قفا
خو آرم که بران او رسیدم در حال میرو پروانه سد نهاد و استغفار

کرد دیگر

کرد دیگر شرف دار و نداد تخمه عشق مگر ز کینه اش بختب عشق تو کینه و انتقام او مگر دست
طشت اش می نهد بر سینه اش یعنی چنانکه جلادان و شکنکان با این طریق شکنجی کنند که
طشت را با آتش و اخگر بر کنند که آن طشت گرم کرد و آنرا بر سینه آدمی می نهند اگر چنین
عذاب می کنند **حکایت** حاجی مبارک از سرخا و ص و تحت بوستان بان شیخ حسام الدین
شده بود و در صفت باغبانی بد بیضا داشت حکایت کرده که از حضرت حسام الدین رنجش
نموده از بوستانش غیبت کردم و در میان باغ سر فرو کشیدم بنیت آنکه دیگر پیش او بروم
از ناگاه دیدم که از دور خدمت مولانا می آید و شخصی تبری برداشته با هم می آید و من
از بیست اخذ او نگار متوجه گشته بخودی شوم و بدان تبریکه اشارت می کند که کردن
این را بنزد که جلوی حسام الدین سازد و بخند است پس آن شخصی توقف کردن من زد
و سرم بیفتاد پس از زمانی خدمت مولانا بدت مبارک خود سرم را بر گرفت و بر گردنم نهاد
و گفت بسم الله و با الله و من الله و الی الله دیدم همانم باز ندن شدم و از سر شادی
بر خاستم کسی را ندیدم پس بر غمت تمام روان بوستان در آمدم و بکار خود مشغول
شدم دیدم شیخ حسام الدین بیامد و مراد لداری کرده گفت تا خداوند کام کوشا
نکرد از سر کشتی برستی لا جرم هر شیخ کامل چنینی باید بود اگر مریدی او کردد بجز
او را زور یار پس ای شیخ حسام الدین حال تو چنین است که چون مریدی انکار
تو کند آنرا بجز نبه عشق می کشی که شخته عشق تو او را شکنجی می کنی و می گوید که بیاسوی
مه و بگذر ز کرد که بیاسوی ماه یعنی حضرت اله و انبیا و سوسم و دنیا تا جان
کن شاه عشقت خواند ز تو تر باز کرد شاه عشق تو ای خواند ز و دبا و رجوع کن رسول
الله علیه السلام فرمود من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التقوی کرد این بام
و بگو تر خانه من یعنی اگر احوال من بدی بیای این بام و بگو تر خانه من چون بگو تر پس
ذم مستانه می بخونی بگو تر بری ذم مستانه من یعنی بقتی و شوق می آیم جیب یبلی
عشق و سددم نویی چنانکه جیب یبلی و انتقام و منتهای سیر سده است من نیز جیب یبلی
عشق سده و نهایت سیر من نویی من سقیم عیسی میم نویی من بیمارم عیسی شفا میدد
من نویی حضرت خدا در سوره بنی اسرائیل فرمود **و ننزل من القرآن ما یو شفاؤ**
و رحمة للمؤمنین و لاینید الظالمین الا حسار بدانکه آفات که من بیان نمیکند

یعنی هم قرآن شفات مرمنهای موری و معلومی و قلبی و قلبی را و رحمت است مؤمنان را
که بد و نفع یکنند و نخی اثراید قرآن شکاران را کور زبان کاری که تکذوب می کنند و بد و
خبی کروند پس قرآن و هر که او را گوید شفا دهند است **حکایت** یکی از اکابر بغداد
پیش شیخ عبد القادر کیلانی آمدی گفت رسول الله علیه السلام فرمود من دیدی فلجیب
پس من تو ای خواهم بخانه خود شیخ رضاداد بخانه آن شخص آمده شیخ بغداد و علما
و اعیان انجا بودند و سماعی کشیدند بر روی انواع نغمه های نفایس بود و سکه بزرگ سر
پوشیده را در کمر داشتند آوردند و در آخر سماع تمام شد شیخ اشارت کرد که آن سلم
پیش آید آوردند پس گواهی بود و فرمود تا سر آنرا بکشادند فرزند آنکس بود نابینا می
ما در زاد و به جای مانده و مجزوم و معلوم شیخ ویرا گفت تم باذن الله معافی
انگود که برخاست روانه بینا و هر چه آفتی نه فریاد از حاضران برخاست و این
خبر را شیخ ابو سعید شنید و گفت شیخ عبد القادر بر روی الاله و الاوص و سحی
الموتی باذن الله عزوجل چون تضرع و نیاز آن فقید باعث خوش دریا می رحمت شد
تو نیز ای سالک خوش ده آن بحر کوه را در اجوش و خروش بدن آن دریای کوه
بار را عزیزی گفت خدای تعالی بی نیاز است تو نیاز بگو که بی نیاز نیازی در دست
می دارد تا بواسطه آن نیاز ازین حوادث ناگهانه بجمی و از قدیم بتو چیزی پیوندد
و آن عشق است **ع** دلم عشق آید در و پیچید زود لاجرم بختونه تا این بختیم
است از آن قدیم قدیم را بپسین خوش بپرس امروز این همان است که رسیدن و علاج
گردد بیمار است که بیمار را بپسین می که بتضرع و زاری ذکر یاری کند و دست
در زیل متابعت رسول است زند اگر چنین کند باند که عمل قبوله و فتوح بسیار
پاید و گفته اند طالبی باید که چون بصیبت عزیز می رسد حال خود را با حال
اولش نسبت کند اگر تفاوتی حس بیند صحبت آن عزیز را غنیمت داند و گفته
اند لا اله فی الهمه طبیعت است الا الله اثبات عبودیت حق جل جلاله محمد
رسول الله خود را در مقام تابعی در آوردن و مقصود از ذکر فی ماسوی
است بکلی بسیار گفتن شرط نیست چون قرآن او صدی عمر آن او است چون قرآن
او کشتی دریا از آن او است که من کان لله کان الله له مثلا چون جودتی از آن

از آن دریا شود که با وسایق کرد در دریا از آن او شود که این دم نوبت بجز آن اوست اگر چه
اکثر غنیمت و جلا و بجز آن و غلبان از آن دریات بدانکه وقتی که خدمت مولانا را عشق
و شورش غالب شد و حسام الدین با او مصاحبه خود پرستان و کوردلان زبان طعن بر
کشودند و گفته درین زمانین مودی و علمی از ناگاه دیوانه شد از مدامت سماع
در ریاضت مختل العقل گشت چنانکه صداید قریش در حق رسول الله علیه السلام گفته
بودند و حضرت خدا در جواب ایشان فرمود و ما صاحبکم بخون و رسول الله علیه
السلام فرموده است لا یحل ایمان لحدکم حتی یقول الناس و در روایتی حتی یظن الناس
انه لجنون و خدمت مولانا جوابی دهد که ناله و فریاد که ما کنیم از آن اوست بخ رحمن
است و نفس بجان این خود آن ناله است که کرد اشک از این ناله و فریاد که می کنیم از آن اوست
که او آشکار کرد یعنی او در سنی دمد چو نای که در نای می دمد لاجرم در سنی از ناله پیدا
کرد و در حقیقت ناله و فریاد از جانب پنهان است آنچه پنهان است یارب نینها که در اصل
ناله و فریاد کنند اوست و دهان داریم گویا پیچید چنانکه نای را و دهان است
یکی بجانب تالی یکی بجانب خلق چو نای از آن دهان می دمد ازین دهان ناله فریاد
پیدا کرد و مایه گویا و دهان داریم یک دهان پنهان است در لبهای می یعنی
یک دهان بسوی خلقت یک دهان در لبهای او پنهان است یک دهان ناله ناله سویی
خضایی مردمان های و عیوی در فکند در مو اگر چه ناله و فریاد ازین دهان پیدا می شود
اما در حقیقت از آن دهانت کی که اهل نظرت این را می داند چنانکه کبری فریاد یک
داند هر که او را منظرست و نظرو بصیر که فغان این سویی هم زان سرست فغان این
دهان از آن دهانت رسیده این نای از دهان اوست او آن نای از دهان فغان
این دهانت ناییت پس ناله و فریاد ما از آن اوست مایه و بوی روح از میه های
اوست و نفس های از نغمه های اوست که بنودی بالیش نی راسن اگر نی را بالی نایی
حکایت و خبر بنودی نی جهان را بر تکریدی از شکر و این لذت نادای اگر لذت لب نایی
بنودی یعنی اگر انبیا و اولیا را باب حق خبر بنودی و سخن ایشان سخن حق بنودی
سخن ایشان جهان را بر شکر نگردی پس شوق و ذوق و نغمه و های و بوی که از
ما پیدا می شود از آن لب شیرینت یا از بطریق خطاب می گوید بلکه خفقی از چه

پهلوانی ای جو شوی و خروشی کنند اشب با که خسییدی و صباح از چم پهلوانی که چنین
پر جو شوی چون در یاسی که اینچنین پر جو شوی چون در ریاضت مولانا وقتی فرمود حق تعالی
را سوره دینی مست که ازان هر که خواهد سوره جوی در چشم باطن و ظاهر او می
کشد تا بر جمیع مکنونات مکنونات مطلع گشته غیوب برو کشفی شود یعنی الیقین
مخفیات کنوز الهی را کجای می کند و اگر چنانکه آن عنایت را در حق او نکند
و ازان سوره چشم او نکند اگر جمیع مفیبات در نظر حق او حاضر آیند هیچ یکی را
نبیند بعد ازان فرمود که در نظر شیخ یا نور شو یا در شو و شبی او را شوق غایب
بود سماع می کرد یاران از هر جانبی ریخته شدند مولانا فرمود **بیت** بیاید
بیاید که دلدار رسید است بیاید که گلزار دید است بعد ازان گفت نعمتهایی
الهی کشید است نعمت خوردن ما بجا بود در هر باران سر برداشتند پس از
سماع بی صلوات فرمود که والله و الله عوام خلایق در حق خالق انبیا و اولیا
اعتقادی بستم اند که در حق تو فروشی لایق نیست یا ایت عندی خوالدیک
یعنی حکم **بیت** عندی بطونی و یسقی شب نزد حضرت خدا بودی
در دل دریای آتش را ندی اندرون دریای آتش رفتی مراد ازان دریای
آتش ریاضت است و ازان دریای آتش شوق و حرارت یافتی ترا ازان آتش ضرر
نرسید نغمه یا ناز کوینی باره آتش را از طرف حق تعالی ندا آمد چنانکه ان
بهر حیانت ابراهیم علیه السلام آمده بود حضرت جان تو گشت ای مقتدا ان قری
رحمانی و نعم سجانی حفظ جان تو شد ای پیشوا که از ریاضت بسیار متفرد
نشدی **حکایت** خدمت مولانا رضی الله عنه در آن بود و چشم ترحم بچشم
مبارک خود نظری کرد که قوی ضعیف و نحیف گشته بود فرمود که در جمیع
از کسی شرمسار نگشته ام اما امروز از جسم لاغر خود بغایت خجل شدم
که بزبان حال چه گفته چه نهفت و چگونه ناله ها کرد که روزی مراد آسایش
نداری یا در شبی خواب نگذاری که قدری قوت گیرم اما چکنم که ریخ دوست
آسایش جان منست **بیت** اگر یکدم بیاسیم روان من نیاساید من آن لحظه
بیاسیم که آن لحظه نیاسیم لاجرم آسایش عاشقان در تقب است و کج در
سرخ و طرب در طلب و مود می در آد **بیت** کشاکشهاست در جانم شدند

یکت

یکت می دانم در می خواهم بیاسیم و لیکن نیستم امکان ای ضیاء الحق حاسم دین و دل
و شمشیر این دو چون قاتل عالمات کی توان اندر خورد شیدی بکل بتو کی
گفتی بالحق ایله صوبت اولی **نظم** یک روز در آدم بحام دیدم صنی لطیف انعام
کل برتن خود می نماید که مابه ز سوز جان بنالین کای روشنی چراغ عالم فرخ زرخ
تو فال آدم کل برتن خود نبایدت سود خورد شید بکل نشاید اندر قصد کرد ستند
این کل پارها درین تعبیر عولم را تحقیر است که پوشانند خورد شید ترا یعنی آنان
که منکران و طاعنان تو ندکویا اقباب را بکل اندردن می خواهند **حکایت** روزی
سلطان ولد بیاغ شیخ حسام الدین تشریف داده بود و تلطف عظیم فرمود مگر
یاران گرام را بحکم المؤمن حلوتی الخلو اشتها ی غسل شد پس بی اعلام خدمت شیخ
حسام بیاعنان خود اشارت کرد که از فلان کند و غسل تو بیرون کن و بیار همین
که سر کند و را کشود که چند کوماج غسل سپید پیش آورد فرمود که دیگر بیار از
هان کند و بیچ و شش دیگر بیار و در فرمود که دیگر بیار باغبان گفت حدت شیخ
حسام الدین فرمود که از دریای بیحدت اگر تاقیات بیار و ری بروت خداوند که
زاده ام تمام نخواهد شد بخندان تا هفتاد کوماج غسل مصفی آورد هنوز
کند و مال مال بود و قرب در دیت یار خوردند و هنوز سینی پر بود چون یار بر
خاستند آن کند و را حضرت ولد بخشید بخانه هم بودند و مدتی ازان کند و
غسل بسیار حاصل شد چندین ایام غتغ می کردند و برای هر روزی که ازان
غسل شوی می ساختند حکم فیه شفا و للناس شفا می حاجل متواصل می گشت
درید که لعلها دلال تست چنانکه لعل در بدخشان از کوه بدر می آیند آن لعل
دلاله و فاش کنند آن کوست بخندین در اندرون وجود تو لعلهای فیض و کور است
دلاله تست باغها از خند مال مال تست باغهای دلها از تو بنازی که کشار کی
پرست محرم سدریت را کورستی محرم را ز پهلوانی ترا کجاست همچون رستم زال
پهلوانی تا ز صد خون یکی جو گفتمی تا از صد خون من پهلوانی تو یک جو بگویم
چون خواهم کز سرت ای کتم چون می خواهم که از ران تو ای کتم و سخن بگویم
چون علی سرافرو جیاجی کتم روایت کنند که علی رضی الله عنه از رسول الله

اخبار و اسرار معراج را بر سید رسول الله علیه السلام گفت در میان حضرات خدا و من
 اسرار بسیار واقع شد آن را زها را فاش نمی گفتم علی گفت یا رسول الله انما هی لکی عن
 بکوی رسول الله علیه السلام گفت من حضرت خدایا گفتم خدایا مرا بر کنه بندگان
 خود ترا واقف گردانم چون در دنیا پوشیدم چون رسول الله علیه السلام این
 را از ابعلی گفت و فرمود که این را هرگز بکسی مگوی چون اعلی این سخن فهم
 کرد که حضرت خدایا بندگان خود عنایت کلمه است از ذوق این خبر بر شد و می توانست
 که مضمی کند لاجرم از شهر بیرون رفت و سر خود را در چاهی فرو آورد آن خبر
 را پناه گفت و در روایت دیگر چنین است که بزکی از خدمت مولانا سوال کرد که
 در شب معراج خدای تعالی را بار رسول الله علیه السلام اسرار بود و در میان چها
 رفت فرمود که حضرت حق هفتاد هزار کلمات فرمود بعد از آن فرمود که در کشف
 سی و پنج هزار اسرار مختار باش با اختیار خود بهر که خواهی بگو و سی و پنج هزار
 اسرار پوشیده در اورد ده هزار از اسرار نخستین بگوش ایس المؤمنین علی گفت و حضرت
 علی از آن اسرار مالک کشته شود کنان تمنع زنان بصحرا ای رفت و سرد چاهی
 فرو کرده آه آه می کرد و معانی می گفت پس خدمت مولانا در حق حسام الدین می
 گوید من چون می خواهم که از اسرار تو آیی و خبری می گویم بچون علی پنهان گفتن
 می خواهم از بیم اغیار زیرا چون که اخوان را در لیکه و دست چون که بحکم اخوان
 الزمان جوایس القلوب برادران را در لیکه دارست یوسف را قعد چه اولیوت
 یوسف مرانی چاه به توت که گفته اند میزان السکون و ملازمة البیوت لاجرم
 یتیم در حق تو این بود اما است کشته خویش بر غوغا زتم اسرار و احوال ترا فاش
 می گویم یعنی کتمان حالت پوشیدن کرات کسی را بیسترت که در قید نام و ناموس
 باشد اما کسی که شوق الهی و ذوق پادشاهی دروغ غالب بود او نمی تواند که اسرار
 را پوشد چه چه باشد چه بر صحرانم علی ملاء الناس سخن ترا گویم و حالت خویش
 را پیدا کنم **حکایت** روزی علم الدین قیصر رحمه الله علیه سماع عظیم کرده
 بود و جماعت امرا و کبار و علما و فقرا حاضر بودند خدمت مولانا شوره های عظیم
 می کرد و هر چه پوشیده بود بقوا لان بخشید و همچنان عریان سماع می کرد

است من ناظر کنی تلخیص
 معانی ایشان را من بیستم
 خدای تعالی گفت ای حبیب
 من نمی خواهم که بر بندگانم

در حال علم الدین قیصر چو قلی اسقولا طای نظیر باو ستین دمشق و دستاری مصری آورد
 خدمت مولانا پوشانید همانا که از سماع بیرون آمدند از سر محله عبور کردند در شربخانه
 او از دیاب بیع مبارکش رسید قدری توقف فرمود بچرخ درآمد و ذوقهای کرد تا نزدیک
 صبح در دفعه و صیاح بود و هم در نوید بیرون دیدن بیای مولانا اقتادند و کردند
 مجموع ایشان از میان بودند چون بعد سه تشریف داد روز دوم آن روز جمع کشته
 بیامند بعد ق تمام سلمان شوند و مرید کشتند بر کف من نه تراب آتشی بدست من
 شراب عشق بن و آنکه ان کرو فرستان بین در آن وقت قوت زینت ستانه را بین که
 چها خواهم **حکایت** سلطان ولد روایت کرد که روزی پدرم را در خلوت خود
 حالت انلاخ شده بود و تا چند ساعت رصیدی در آن استغراق بماند بعد از آنکه
 از عالم و نه باز آمد بطریق نیاز از آن حال استفسار کردم فرمود که بهاء الدین شخصی
 را دیدم در بغداد که سالهای بسیار بر یافت و مجاهد مشغول کشته و باقی لا غرو
 کردن باریک و چمن زرد زایدهای کرد و صاحب کرامت عظیمش دیدم تا حدی که
 بر روی آب شط تجاده می انداخت و غازی کرد و با این همه تربت و قدرت از حق
 تعالی طلب می کرد که الهام و پادشاهای بهتو از این حالت و حیرت بخش که از اینها
 سرا هیچ سودی نیست همین لحظه بگوش او گفتم که حضرت مولانا تاسی الدین مادر
 دمشق است که در هنگامی کرد و تفنیح خلایق می کند اکنون انجا یکاه رو
 تا آن پادشاه عشق ترا بدین حال بیند و برین زاری تو بخندد تا مطلوب میسر
 شود و از درونت حالتی که جوین آنی سر زنده اندم در ویش در لیش نصیب
 من قبوله کردنی توقف روانه شد چون بد مشق خدمت مولانا تاسی الدین رسید
 و هیئات آن فقیر نزار بنظر مبارکش خوش آمد در حال تبسمی که دهان ساعت
 در باطن او نوری دشویری از عالم غیب سر زد و شوری عظیم بید آمد در
 چرخ درآمد و ممتاز له امون بکمال رسید که غایت نیت و نهایت محبت عارفان
 کامل است و اندر بوزق من نشاء بغیر حساب **بیت** یک نظری بیش نیست آن فقیر
 ای پسر بر بردت آن نظر سویی اشیرای پسر منتظر کوباشی کی کج آن فقیر اکنون
 وقت قصه او نیست زانکه ما غرقیم این دم در عصیر و سیم از آن شراب

عشق اتفاقا فقیری خدمت مولانا آمد از طعن طاعنان و اسناد برایشان شکیات کرد
از لاجوابی دهد از خدا خواه ای فقیر این دم پناه و لوحی بخواه نصرت را از من غرق
شده یاری بخواه زیرا که بر او ای ان اسناد نیست که ازستی شراب از خود و از ریش
خود شتم یار نیست و خود را و عار و ناموس را و قار خود نمایی را فراموش کردم
حکایت خدمت مولانا روزی در سماع مت شده بود و تمامت جامه بار بگوشه گان
بخشید تا با تایی پیراهن رقص و شوق می نمود شیخ حاتم الدین جنت بر جست
و مولانا در کنار گرفته و بی در پوشانید و در سماع شروع فرمود گویند سه شبان
روز در آن استغراق اذواق الهی مستغرق شده بود و این غزل را فرمود
غزل چنان گشتم ز سستی و خرابی که خاکی را نمی دانم زانی درین خانه نمی دانم کسی را
تو به شیاری بیابا شد بیانی همین دانم که مجلس از تو بر پاست نمی دانم شرابی یا کبابی
بیاطن جان جانانی بظواهر افتاب آفتابی از آن روحش سوزنی که سبخی
از آن رو دیو سوزی که شهابی مرا خوش خوی کن زیر اشراقی مرا خوش بوی کن زیرا
کلای می صیالی که بخندانی چمن را اگر چه بشکان را تو عذایی بیامستان بید بین بازار
اگر تو عتب در احتسابی چو نان خواهان کهن اندر سکالی چو رنجوران کهن
اندر جویی مثال برق کوزه خند تو از آن محبوس ظلمات سعای درو در مجلسی سلطان
باقی ببین کردن جفان کالجواب تو خوش لعلی و لیکن زیر کالی تو خوش حوی و لیکن
در نقای بسوی شیری باز سپیدی و کربوی بگورستان غرابی جوانی مجتبی
بزن مستی و بی کوشایی و اشبانی و اشبانی مگو با کس سخن در سخت کیورد مگو
و الله اعلم بالصواب **باز سبکت کی بکنج و آب رو باد غرور و هستی آب روی عار**
و ناموس کی بکنج در شرابی که بکنج تار مو یعنی من از شراب عشق چنان پر شده
آم که یکی تار موی نمی بکنج کی عار و ناموس و دیگر اعتبارات بکنج **حکایت** منقول
که شیخ سنان الدین اشتهری بعد از سفر بسیار بخدمت خداوندگار رسید پرسید
که درین سفرها هیچ عودی رسیدی و خدمت سیدی محمود را چون دیدی
و بچه مشغولت گفت او را روی دیدم زوید حال نشستم و از آن عالم پیکال
شماریدن بسته خداوندگار تبسم فرموده هیچ نگفت و چون شیخ سنان الدین
باز با قشهر رسید سیدی محمود را بر سر چهار سوتی خفته دید و آن با کبی بر

برزد که با شیخ سنان الدین اگر چنانکه در زمان آنچنان سلطان رؤساء احرار رویی باشم
هم شکرانه بر جان مات شیخ سنان الدین سیدی محمود را پس ما داده دلدار پها فرمود
که چون باز گویم آخری بخدمت خداوندگار رسید فرمود که در عالم روشن دلان
بسیارند اگر چه خود را دیوانی نمایند و این بیتها گفت **تلم** اگر زنده است بخون را
بیا که ز من بجویی نادریاموز اگر خواهی که تو دیوانه کوی مثال نقش من بر جام
بروز بعد از آن گفت **شعر** کجک چون بعد جین افتاد فاکد با جنوی است تیفق
شیخ سنان الدین گفت از هیبت کیوی گفتار خداوندگار چنان شوری در من ساری
شد که دیوانه وار بی سرو پای بیرون آمد راه که هستان گرفته تا سیلی بخورد نیامدم
دقتی که بخوردندم بجای او بخوردم و هنوز آن بخوردی ی دوم درده ای ساقی
یکی رطل گران از شراب عشق در من خواهم را از ریش و سبکت و ارهانی عار
و ناموس کن **حکایت** مولانا شمس الدین بیفدا رسید خدمت شیخ او حد الدین کرمانی
را آجا در مرقه یافت پرسید که در چیستی گفت ماه را در آب طشت می بینم
و فرمود که اگر در قفاد بنیل نداری سر بردار در آسمان بین و اکنون طیبی بوست
آر تا ترا معالجه کند تا در هر چه نظر کنی درو منظور حقیقی را بینی شیخ بر غیب
تمام گفت بعد ایوم می خواهم که در بند کت باشم گفت بجهت من طاقت نداری
شیخ مجد کوفت که البته مرا بخدمت و صحبت خود قبول کن فرمود بشرطی که علی
ملاء الناس در میان بازار بغداد با من بنیذ نوش کنی گفت هیچ نمی توانم گفت از
برای من بنیذ خاص توانی آوردن در آنجا گفت نتوانم گفت و قتی که من نوش
کنم با من مصاحبت توانی کردن گفت نمی توانم مولانا شمس الدین با یکی بروی
زد که از پیش موهان دور شو قال الم اقل که انک کن تطیع می صبر توان نه
توانی از بهر آنکه ناتوانی مرشدی کامل بشه ری در آمدی که از خجکان آن شهر گفتش
توبه و سلوکه طریقه کردن می خواهم بخدمت قبول کن آن مرشد گفت این را
شرط آنست که بر ختم سوار شوی و یکبار از چار سو بگذری خواهم اختیار نکند
لا بدم ناموس حجاب بر زکست خوش بر ما سبالی می زند تکبیر خواهم اگر چه
بر ما بروق بجنباند و ما را تخفیف کند لیک ریش از رشک ما بوی کند آثارش

خویش از رشک حال مای کند حکایت کسی مجلسی او در آمد تا از توکل سؤال کند و آن
دستار نیکو بر سر داشت دل آن شخص بدان دستار مایل شد و گفت تو کل چه باشد گفت
توکل آنست که طمع از دستار مردم کوتاه کنی این بگفت و دستار را با و انداخت مات
اوصات اوصات او هلاک آنست و هلاک آن و هلاک آن مشارالیه معنوی مصراع
ثانیست که همی دایم تر و برات از آن بر همت هلاکت حکایت شیخی در روزی
کوتاه از بهر مصیبت دنیا بیازار رفته بود لاجرم با اشتغال عمل دنیا غافل پیشین
دانشین قضا کرد بتائی و تعدیل ارکان و در ظاهر مغضوب و خشوع تمام با خلق
را حسن و در حق او زیاده شود در یوانه صاحب حال و پیروی از رجال در آن
مجد بود گفت ای شیخ غنا را در وقت خود گذاردن بهتراست که بعل دنیا تر که
کنی در باز بریا قضا کنی آن شیخ آن دیوانه را دشنام داد و در غنا نید که آن شیخ خام
بود نمی توانست که پیوسته کامل از احوال غافل باشد و لم بذای فریاد از پس صد سال
آنچه آید از و از آن خواهد بدخی نیوی بیند معین موعود مفضل و مشروح اندر
آیند چه بیند مردم عام موعودت که بیند پیرو اندر خشت خام استم با هم انکارت
یعنی هر چند که حوام در آینه می بیند پس او را در خشت خام می بیند تا آنکه
دل پیو آینه مصیبتی شده است آنچه چینیان بخانه خود ندیدند در میان عوام
مشهورست که کسی را که درش بزرگ باشد ابله بود پس اینچنین را که صاحب لیمه و ابله
در خانه خود نیستند هست بر کوسه یکا یک او بدیدند کویچ اگر مفصل می بیند
یعنی آن اسرار را که ارباب تیرود و اعتبارات می بینند مرد صافی دل و مجرد
با ابصار می بیند و بدیدیم که مای نادان بجز بر و چون تو مای زاده که
جای ماهی در یاست پیچی درش چون افتاد که چو خس چرا در ریش
افتاده که خویش را بریش آرکی و بدین تشویش و قید اعتباران مبتلا می خشی
دوران تو رشک کوهی خا و خس نه از تو دور بار که تو رشک کوه
کوهان در میان موج بحر ایلت می تا آن بحر را و آنکه در اند که علم بالقیب در
حقیقت از آن عورت و مراد از بحران عورت که میانش کند بحر وحدت آنست حفت
ذو جیت که حکم لم یقن صاحبته و لا ولدا او را از وج و قرین نیت

کوه و پیشین غیر موج نیت کوه و ماهی او تجلی آثار اوت حضرت ملک جلیل در او اخر
سوره بنی اسرائیل فرمود و قل الحمد لله الذی لم یقن و لا ولدا ولم یکن له شریک فی الملک
و لم یکن له ولی من الذل و کبر و تکبر او را خدا لم یقن و لا ولدا و قول یهود و نصاری
است و کلام او و لم یکن له شریک فی الملک رد کلام مشرکانست و قول خدا و لم یکن له
ولی من الذل تنبیه است بر آنکه از بهر ذل و احتیاج دوت می کبر بلکه از بهر آن دوت
کید که دوت را عزیز گرداند و کلام او و کبر و تکبر تنبیه بر آنکه او را بزرگ داشتن
می باید از وصف و اصناف و معرفت صافان بدانند چون از کلام سابق معلوم شد که
مرد صافی دل اسراری داند و این علم اسرار کسی را بیسترت که او بدید یا یعنی
بحضرت خدا اتصال حاصل کند کویا اینجا آن شبهه متوجه شد که پس آنکس در علم غیب
شریک خدا شود لاجرم در دفع آن می گویند ای محال و ای محال اشراک او محال است
است کسی شریک او باشد دور از آن دریا و موج پاکه او کسی که عزیز او شود آثار
دریا یعنی حضرت خدا از و ظهور کند نه آنکه وی شریک خدا باشد بدانکه عشق را
نسبت با آتش از آن کوه اند که در آتش آهن و سنگ و هیزم را که اندازند هر نیک
خود گرداند و مقصود ازین نظیر آنست که چون میان عاشق و معشوق عشق در
آید عاشق هر نیک مستوق شود و این معنی را در اصطلاح اهل سلوک توحید و حقیقت
می گویند یعنی اثبات اخلاقی ربوبیت و محو صفات بشریت است نیت اندر بحر شرک
و بی هیچ زانکه او بیکت و راست لیک با احوال چه کویچ هر چه که احوال یک را در
می بیند و متصرف را جن حضرت خدای بندار چون که جفت احوالیم ای شمیم یعنی
ما خودی داریم که لیس فی الدار یعنی دیار اما چون نکه قرین احوالیم ای بت برست
لازم آید مشرکان دم زدن و موافق ایشان سخن گفتن یعنی چنانکه مشرکان بتعداد
الهمه تا لکل الله ماین حضرت خدا با اسماء متعدده یاری کنیم بدانکه معرفت ذات
حق و اطلاع بر کنه حقیقت او بیست نیت نهایت ادراک ما معرفت صفات سلیمه
و صفات اضافیه است صفات سلیمه را صفات جلاله می خوانند صفات اضافیه
را صفات اکرام می خوانند لاجرم کمال ذکر مقصودست برین دو چنانکه خدای
تعالی گفت تبارک اسم ربک ذی الجلاله و الاکرام آن یکی زان سوی و صفت و حیال

وحدانیت خدای تعالی بمشاهده معلومی شود نه بکفت و کوزیرا از ان یکی
 آنچه سخن معلوم شود و صفات جن و وی نیاید بعد ان مقاله لاجرم
 ای اهل حال یا چو احوال این دو بی را نوتی کن عمره مقاله اکتفا کن یا دهان
 برود و خود خاموشی کن ساکت شو یا بنویس که سکوت و که کلام یعنی احوال نه
 طبل می نوا و السلام پیچو احوال طبل نوا **حکایت** رسول الله علیه السلام در
 بخودی گفت یا الله یا رحمن مشرکان با یکدیگر گفتند محمد ما را از پرستیدن دو خدای منع می
 کند و خود دو خدای را می خواندایت آمد که **قل ادعوا الله وادعوا الرحمن ایما تدا دعا**
فله الاسماء الحسنى یعنی بگو بخواند خدای را یا بخواند رحمن را که هر دو لفظ بر ذات
 واحد است و مقصود از هر دو یک ذات است پس او را است نام های نیکو بعضی دال
 بر صفات جلالت و برخی شتمل بر صفات کرم چون **ببینی محم** کوسر جان چون هر از بی
 یای آنرا سر جان بگو کل بینی نعم زنی چون بلبان و بیان سر ام کن **حکایت** روزی
 خدمت مولانا در سماع بود و وجد عظیم بر او ظاهر شد و حالاتی نهایت نمود و در
 اثنا و حالات فرود ما را بیت شینا الا برایت الله فیه از ناکاه درویشی صاحب ده
 نعم زنان پیش آمد و گفت هر چند که کساخت است اما برستان نیکو ند این لفظ فیه
 ظرفیت اقتضا کند و در حق بادی تعالی این لفظ را الملاق کردن جایز نیست که
 او در ظرفی باشد یا در عالم ظرفی باشد که او منظر و ف باشد و نقص لازم آید
 که چیزی بود محیط گردد و خدای تعالی داخل چیزی و چیزی باشد مولا نا
 فرمود اگر توستی ماست هشیاریم چه اگر این سخن کامل و تمام نبودی ما این سخن
 نمی گفتیم آری **نقص لازم آید که ظرف غیر منظر و ف باشد و ظرف و منظر و ف**
 دو چیز باشند چنانکه عالم صفات ظرف عالم ذات شده است و هر دو یک چیزند
 لا غیر اما این که دومی نمایند چون فی الحقیقه بیکت **نقص لازم می آید که حق**
 تعالی محیط است خارج را و داخل را که اگر داخلش کویم پس محیط نباشد
 و او محیط است بر همه اشیا و قوام و قیام کل اشیا بوجود واجب الوجود است پس
 ظرف نیست اوست و منظر و ف نیست اوست تا احاطت بر همه موجودات لازم آید
 و هر بکل شیء محیط فی الحال درویش سر نهاد و مرید شو چون بینی مشک پر

مکر

مکر و بجز این کسب با بینی که چنانکه مشک بر آفت او بر مکر و حیل باشد آن خود را با او اعلام
 مکر لب بند و خویشین را خنب ساز چنانکه خم صامت باشد تو نیز ساکت باش دشمن
 آفت پیش او بجنبنا آنکس که مشک حیل است دشمن آن معارف الهیه است پیش او حرکت مکن
 ورنه سنگ جهل او بشکست خنب و الا سندان دانی او خم را بشکند که بسیاری از اهل الله
 با فحشای و از بنا اهلان بس را بیاد دادند باسیاستهای جاهل صبر کن و اذای
 او را تحمل کن **حکایت** شاه شجاع کرمانی که از بزرگان طریقت است ویرا گفتند جماعت
 می بینیم که ترا بیب یا و کتند گفت اگر خدای تعالی بر او خواهد آمد زید هیچ زیان ندارد و اگر
 نه من بدتر از انم که ایشان می گویند خوش مدار کن بعقل من لدن بحکم امرت بعد اذ
 الناس خوب مدار کن بعقل الهی و علم لدنی در حقیقت سلی آورده از ذوالنون مومنی
 که علم لدنی است که حکم کنند بر خلق بمواقع توفیق و خذلان و گفته اند علمیت که حاصل
 می شود بی واسطه کشف و تلقین حرف صاج کشف الاسرار فرمود که دانند
 این علم محقق است از یافته سخن گوید عظمی لدنی نیز بدی قیاس معلوم شود صبر
 با اهل اهلان را جلی است با مال خواندن می باید از بهر قانیه یعنی صبر بر خفای
 نا اهلان اهلان را جلا و تصفیه است صبر صافی می کند هر جا دلیت اگر مصایب
 و سخن نبودی دل مکدر بر غم و عاندی آتش غم را بر اهرام را علیه السلام
 ملفوف آینه آمد در جلا که باعث توجه کلی شد حضرت خدا که بجز بر کل التجا
 نکرد و بر کرم حق تعالی توکل کرد و گفت حسب من سوی علی عالی جو رکفر نوحیا
 و صبر نوح ظلم و کفرات نوح نوح را و صبر او نوح را شد صیقل برات
 روح و لهذا او نخستین پیغمبران او لوالعزم شد حضرت حق تعالی رسول الله
 علیه السلام را فرمود **فا صبر و لو العزم من الرسول** یعنی پس صبر کن ای
 محمد بر خفای قوم و است چنانکه صبر کرد خداوندان نبات و جد از پیغمبران
 و ایشان اصحاب شرایع اند که در تمهید قواعد احکام مراسم اجتهاد بتقدیم ساینده
 و بر عادات معاندان و مجادلان طلغیان و آزار و اندازی منکران شکیبایی نمودند
 و ایشان نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد علیهم السلام بر طعن طاعنان و اسکار
 منکران عادت مقرون است از زمان پیشین و صبر بر آذای ایشان باعث

در تعریف علم که

پیغمبران اولوالعزم هیچ
 صابر و است

صفای دلت چنانکه درین حکایت معلوم می شود **حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس**
الله روح رفت درویشی ز شهر طالقان فصیح فح لامت و نام در شهرت یکی در خراسان
میان بلخ و مرو یکی میان قره وین و آن شهر بهر صفت بوالحی بن خارقان بهر صفت و صدیقی
شیخ حسن خرقانی که کینت او ابو الحسین و خرقان نام دهیت از ده های سمرقند
بعض او صافی شیخ مزبور درین کتاب مذکور شدست که هم با برید و وادی دراز
درویش طالب و مرید راغب کوه های بلند و وادی های دراز را برید و قطع مسافرت
بسیار کرد بهر دید شیخ با صدق و نیان با دروغ و مجاز آنچه درون دید از ریخ و شتم
سهولت کویچه در خوردت کویچه ای کتم اگر چه لایقت گفتنی را اما تفصیل نمی گویم
درین تنبیه است که ز باران صلحا کردن و از بهر ایشان سفر کردن و بلا کشیدن می
باید و بدانکه رسول الله علیه السلام شیخ است پس محکم من زاری بی ممانی
فکانت زاری بی حیاتی و من زاری و جبت له شفاعتی حضرت رسول الله علیه
السلام را زیادت کردن می باید و اگر از اعجاز الهی نباشد عو جب من زار عالمی فقد
داری و بحسب الشیخ فی قوم کاتبی فی الله عالمی علی را و شیخی کالمی را زیادت
کردن می باید چون مقصد آمد از ده آن جوان چون خرقان رسید آن درویش
خانه آن شاه راجت او نشان خانه آن سلطان دین را پرسید و بیان خانه
اش رسید چون بصل حرمش برزد حلقه در دوش با د ب بسیار حلقه باب او برزد
دین برون کرد از در خانه سرش زن شیخ حسن از باب خانه بیرون کرد سرش و گفت
که چه می خواهی بگو ای ذوالکرم زن شیخ گفت چه می جویی ای خداوند کرم گفت بر
قصد زیارت آمدم از بهر زیارت شیخ آدمم خنده زد زن که خنده ریختن
خند بسیار زد زن و گفت ریختن و حیاتی و ابله را بین این سفر گیری
و این تشویش بین و گفت خود ترا کاری نبود اینجا که یعنی در مکان قره که
بیهوده گیتی این عزم را که بطلان عزم سفر کنی اشتباهی که که کردی
مشته های احمقان کتن آمدت یا اشتباهی احمق کتن آمد ترا یا ملولی وطن
غالب شدت یا از وطن خود سیر کشتی که بیهوده که ترک وطن کردی یا مگر
دیوت دو شاخه بر نهاده و شاخه بتوی پوشه و کد سنک بر تو رسوا سفر را
در کشا ز پس آمدن تو اینجا بتلبیس ابلیس است گفت نان جام و خشی در دم

گفتند

آن دن این درویش را چندان سخن ناموافق می ناید و کلام فحش و آواز بد گفت
من قناعم باز گفتن آن هم من نمی توانم و ادب نمی شمارم گفتن آن فحش بسیار
از مثل و ذلیلش خندنی حساب با مال خواندن می باید آن مرید افتاد از غم
دانشیب و پست پر سیدن آن **واردان حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب**
نا فرجام گفتن نهی حرم یعنی زن شیخ اشکش از دیدن بخت و گفت او اشک
آن درویش و از زن پرسید با هم آن شاه شیرین نام کوی با هم که گفتی در حق
من آن سلطان خوب نام کجاست گفت آن سالوس زداق تهی و خالی دارم
کولان کند کوی دلم و شکار کنند احمقان و کند ضلالت صد هزاران خام
دیشان میجو تو بسیار ناچشم کجایان بله بان میجو تا تو افتاده از وی اند
صد عتق از حد کن شتمی در کناه کن ببینیش سلامت و ادبی کن ببینی آن
شیخ حسن را و سلامت خلاص شوی خیس تو باشد نگریدی زوغوی گمراه
حکایت یک شب شیخ حسن گفت امشب در فلان بیابان دزدان راه می زنند و چندین
کمی با جودح گردانند پس پرسیدند چنان بود این عجیب که شبی پرس شیخ را پرسیدند
و در آستانه شیخ تنها دند شیخ را خبر نبودن زن که شکر بودی گفت می کوی در فلان
جا حرامیان چنان کنند و سرسرت را بپزند و در آستانه تو نهند از خوبند ای
شیخ گفت آری آن وقت که می دیدم پرده برداشته بودند این وقت که پرسد کشتند
پرده را هشته بودند لایق کستی کاسه لیبی طبل خوار لاف مذهب و خود فروش
و کاسه کسان لیسند و وقت خوار با ننگ طبلتی رفته اطوان دیار میت و نام او
برفته است در جوانی و لایت سبطی اند این قوم و کوساله پرست قوم بنی اسرائیلند مگر
این قوم و کوساله را بجهت کننده در چنین کای چری مالند دست که این کار و ادب می
سالند و تعظیم کنند و دست او را بوسند خیفه المیلت و بطلان آنها از سهولت
هر که او شد غرور این طبل خوار هر گشتی که فریفته این مغت خوارست همچون او لاشه شیت
که همچون خیفه شب غمبند و روز بطلالت هشته اند این قوم صد علم و کمال ترک
کرده اند این قوم بسیار حلم و کمال را و مرید شده اند او را نکر و تن و بری گرفته
کینت حال نکر و تبلیس را و کرات فروشی را گرفته و گفته اند اینست حال و کشف ال

موسی که دریناکنون آله موسی بجاست که بحکم **واذ قال موسی لقوم یاقوم انکم ظلمتم**
انفسکم بالتحا ذکم الجبل فتوبوا الی با ربکم فاقتلوا انفسکم یعنی و یاد
کند آورید آنرا که گفت موسی مقوم خود را یعنی آنها که عبادت کوساله کرده بودند
ای گروه من بدستی ستم کردید نفسهای خویش را بقتل خود کشیدید شما کوساله را بخدا پی
س پس باز گردید بتضویع و زاری بسوی آفریدگار خود پس بکشید نفسهای
خود را یعنی آنکسانی که کوساله پرستیده اید و بعد ازین حکم عابدان عجل بصره افتند
و بزانی در آمدن مرهاد پریشی افکندند و هارون علیه السلام بار و نازده هزار
مرد شمشیرها کشیده بیامدند و از اول روز تا وقت استوا افتاد هزار
از ایشان بکشتند لاجرم زن شیعی کویدا آل موسی بجاست تا اکنون عابدان عجل
و از بزد خون عبادت کنندگان کوساله را بکشد یعنی میدان و محبان شیخ حسن
قتل کنند شریع و تقوی را فکنند سوی پشت و از اول عرافن کرده که عمر کو امر معروف
در شت بجاست عمر بجاست امر معروفی غلط که کار عمر امر معروف کردن و در روی
در شتی نمودن بود **حکایت** در زمان رسول الله علیه السلام منافقی را
یا یهودی دعوی واقع شد پیش رسول الله علیه السلام آمدند حق در جانب
یهودی بود رسول الله علیه السلام یهودی را حکم کرد چون یهودی برون آمدند
منافق را فنی نشد و گفت بعض برویم چون بد عمر آمدند دعوی را تقییر
کردند یهودی عمر را پیش رسول الله در تقیم او را حکم کرد این را فنی نشد
پیش تو آمد عمر از او پرسید که اهکذا یعنی چنین شد آن گفت گفت صبر کنید تا
من در میان شما حکم بکنم پس بخانه بدر رفت شمشیر داد و بغل کرد و برون آمد
و کردن آن منافق را بزد و گفت هذا حکمی عنی لم یرض بحکم رسول الله کین اباحت
زین جماعت فاش شد که این حرام را حلال کردند ازین قوم پیدا شد رخصت
هر مفسد قلاش شد اجازت هر اهل فساد و درند شد که از سنت و شریعت دور
شدند گویند بینا برو و احباب او بجای راه رسول و یاران او کوز و سینه و اداب
بجا را رسول و یارانش نماز و تسبیح و ادبهای ایشان بزرگی گفت ما را کسی
که در اول حال دیدن باشد صدیق کرد که بسیار عبادت می کردیم و کسی که در

آخوه

آخر حال دیدن باشد صدیق کرد که بسیار عبادت می کنیم که در شاهن تجلی و در معرفت
الهی مستغرقیم مگر شیخ حسن و مقارنان او چنین بودند ازین جهت غلط کرد **جواب**
گفتن میرید و زجر کردن میرید آن طعانه را از کفر و سهو ده که گفتن بانگ زبوری
جوان گفت پس برون بانگ زد آن ذریش و گفت پس روز روشن از جا آمد عس
روز روشن وقت آمدن عس نیست **حکایت** خاتونی بزرگه که اسم وقت بود میرید
سید برهان الدین شهن روزی بطریق مطایبه سوال کرد که در جوانی بجاهد
و ریاضات را بکمال رسانیده بودی چه معنی که درین وقت آخر عمر دین می گیری
و نوافل عبادات نمی کنی گفت ای فرزندان ما پیچون اشتوان بار کشیم بارهای کران
کشیده و شداید روزگار چشیده و راههای دور و دراز کوفته قطع نماز را بمرحله
نی حد کرده چشم موسی هستی فرورزاید لاغر و نحیف و نامواد کشته ایم و در
زیر بار کران کلم زلف و لنگه خوار و تنگ کل شده اکنون ما را چند روزی بخوبی باز بسته
اند تا چون پرورده شویم در عیدگاه سلطان قربان گردیم زیرا که قربان لاغر
را در مطبخ سلطان بکار بنویسند و فریب و از فریب باشد نور مردان شرف و غویب
گرفه نور شیخ حسن و یارانش شرف و مغرب گرفته است آسمانها بجهنم کردند
از شکفت یعنی بلندانی سرفرو آورده از **حکایت** نقلت که بکر و سلطان
مخود و عده داده بود ایاز را که جامه خود بخواهم پوشید و تیغ برهنه برسم
پادشاهان بر بالایی تو خواهم آورم چون سلطان مخود بر یارانش شیخ آمد و بصره
فرود کرد و کس فرستاد که شیخ را بگوید که سلطان از بوی تو از غزنین اینجا آمد
است او نیز از خانقاه از بوی او بچشم او در آید و اگر نه آید قول خدا را اطیعوا
الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم برو خوانند حجاب بیاید و بیغام
بگذارد شیخ گفت مرا معذرت دارید که در اطیعوا الله مستقیمم که ان اطیعوا الرسول
خجالتها دارم تا بولی الامر چه دستم بد بیامد و سلطان مخود را خبر داد سلطان
مخود را گفتن او رفت آورد و گفت برخیز بید که بوان مرویت که مکان بر زمین پس
جامههایی خود را بپایان پوشانید و ده کینه که را جامه غلامان پوشانید و خود بدام
داری ایاز از پس او کعبه برای امتحان روی بصره شیخ نهاد چون آن در صومعه

در آمد سلام گفتنی شیخ جواب داد اما پریای غناست و روی در سلطان محمود کرد و بایان
شکریت سلطان محمود گفت سلطان را پریای غناستی این هم دادم بود شیخ گفت آری دست
و لیکن مرغش تونه یعنی از بهر شکار تو نیست پس دست سلطان محمود گرفت و گفت
ای سلطان محمود گفت سخنی بگویی شیخ گفت نامحومان را بیرون بفرست سلطان محمود
اشارت کرد تا کینزگان بیرون رفتند سلطان محمود گفت سرپندی بدن گفت چهار
چین را رعایت کن اوله پرهیزکاری دوم غنا بجماعت سوم سخاوت چهارم
شفقت بر خلق خدای سلطان محمود گفت مراد عاری بکن گفت من در پیغ غنا دعای
کنم اللهم اغفر للمؤمنین و المؤمنات گفت دعای خاص گفت ای محمود عاقبت محمود
باد پس محمود بدن در پیش شیخ نهاده شیخ قومه جوین پیش محمود نهاده و گفت
مخورد محمود بخایید در کوشش غنی رفت شیخ گفت در حکومت می گیری گفت آری گفت
بدن تو نیز ما را در حکومت بگیر که ما این را اطلاق دادیم گفت چینی
قبول کن گفت البته قبول نکنم پس مرادان خود یاد کاری بد پیرهن عودی که
از آن خود بود با و داد پس در وقت بیرون رفتن شیخ او را پریای خات سلطان
محمود گفت اوله که در اندام التفات نگردی و اکنون بر پریای می خیزی گفت اول
در رعایت پادشاهی و امتحان در آمدی و آخر بانکار و درویشی بیرون می
روی آفتاب دولت درویشی بر تو افتاده است اوله برای پادشاهی تو بر خاستم
اکنون برای درویشی بخیزم پس سلطان محمود بر رفت و در آن وقت بغز او رفت
و چون جنگ برخاست بیم آن بود که شکسته شود ناکاه از اب فرود آمد روی
بجگاه نهاده و آن پیراهن شیخ را بردت گرفت و گفت خداوند را بروی صاحب این
پیرهن ما را برین کفار ظف زده که هر آن غنیمت که بگیرم بدر ویشان دهم ناکاه
از جانب کفار عدلی و ظلمتی بر آمد تا این در یکدیگر نهاده بندی وی گفتند متفق
گشتند و لشکر اسلام با سانی ظفر یافت و آن شب سلطان محمود خواب دید
شیخ گفت آن روی پیراهن ما را بپوشی اگر اسلام کافران خواستی جمله کافران
سلمان شدند آفتاب حق بر آمد از محل آفتاب حضرت خلد یعنی شیخ حسن
طالع شد از برج حمل و نور زکشت زیر چادر رفت خورشید از محل ستور شد

اقل

آفتاب ظاهر از شرم یعنی سایر اهل ولایت پوشیدند **حکایت** شیخ ابوالقاسم قشیری
گفت چون بو لایت حرقان رسیدم فصل حتم نماند و عبادتم سپیدی شد از خست این
پیر و پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم ترهات چون تو ایلیسی مرا سخنهایی می معنی
بچون تو ایلیسی مرا کی بگرداند ز خاکه این سرا و از تراب این خانه زیر تو بیادی نامدم
بچون سخنان من بسبب یاد نیامدم همچو این تا بگردی باز کردم زین جناب تا بسبب
عبادی رجوع کنم ازین جناب علی **حکایت** جماعتی خواستند که بسفر رودند پیش
شیخ آمدند و گفتند راه نایمان است ما را دعای بیامون تا اگر بلا بی بدید آید
آن دعا و غوغ شود شیخ گفت اگر بلا بی روی شما آورد ابو الحسن را یاد کنید این
سخن قوم را ناخوش آمد آخر چون بر رفتند اتفاقا راه زنان پیش آمدند و قصد
ایشان کردند یک کس در حال شیخ را بیاد آورد آن مرد را دیدند که بسلامتی
بود تعجب کردند آن مرد گفت سبب چه بود یعنی ذکر شیخ بود چون ایشان بر شیخ
پس از سفر باز آمدند و پرسیدند سر این چیست که ماهه خدای را خواندیم کار ما
بر نیامد و این کسی ترا خواند سلامت بماند که از چشم حرامیان پوشید شد شیخ گفت
شما حق را خواندید اما بجزان و ابو الحسن حقیقت یاد کند اگر شما این را یاد کرده
بودید حقیقت خدای را یاد کرده بودید حقیقت نه بجزان که یاد حق بجزان سود
ندهد بجز آن پوشید قبله گرم شیخ را ای زن کو سالمه که گفتی با آن نور قبله گرفت
قبله ای آن نور شد کفر و صفت قبله که نی آن نور باشد کفر و صفت پس اعتبار
بنور خدات هست اباحت کن مو آید ضلوه اباحتی که از مو آید ضلوه است
ببست اباحت که خدا آمد کمال اباحتی که از خدا آید کمال است کفر ایمان کت و دیو
اسلامت یا فح کفر ایمان متبدل شد و شیطان سلمان کت آن طرف کان نورانی
اندان تافت و ضیاع و مظهر عزت و محبوب بچون مظهر عزت و محبوب خدات
از هم که جیبان برده سبق از ملائکه مقربین پیش رفتی است بجز آدم را بیان سبق
اوست بجز کردن ملائکه با دم دلیل شرف و فضل او است زیرا بجز آدم مغز را
پیوسته پوست مفضوله فاضل را بجز کند نه عکس او شمع حق را تف کئی تو ای عجوز
پیر زن هم تو سوزی هم سرت ای کند یون ای که دهان تو بد را بجز است کی شود

در یاد نوزسک بخنی مردان کی شود خورشید از یف منظر برده و کشته حکم بر
ظاهر که می ای دن **حکایت** ظاهرت بگویند روشنی و روشنی **حکایت**
شیخ ابوسعید غنم سفیر جاز کرده بر راه خرقان آمد چون نزدیک رسید شیخ چون
خرقانی را معلوم شد غرض خود را و جماعتی از موبدان با استقبال
فرستاد چون بیامدند شیخ در حرم درآمد و عیال را گفت عزیزان رسید
و در خانه عینی سه می آرد جو بود فرمود که قضا کنند عیال پان دد شتی
گود شیخ تگلف می گوید چون قضا پخته شد شیخ فرمود که زبوان بدستار
خوان پوشیدند و نان خورشید جدمبر که بود شیخ عیال را فرمود دست در
زیر دستار خوان کن و آنرا از زبوان بردار بفتاد کن با سفره نهادند زن
شیخ نجف کرد و گفت این قضا را چندین بود پس سر پوش را برداشت شیخ
گفت اگر سر پوش را برداشتی تا قیامت ساخران ما را نان بودی و شیخ ابو
سعید را گفت چه چنان بنامی که کعبه بزیا رت تو آید گفت این سر پشم تراست
شیخ گفت با ما در مسجد بنشین تا کعبه را ببینی چون نشستند گفت ای
ابوسعید **حکایت** شیخ ابوسعید نگاه کرد کعبه را دید بر سر هر دو طوفان می کرد
جمله ظاهر های پیش این ظهور در میونت باشد اندر غایت نقص و قصور یعنی حال
شیخ چنین ظاهر است که جمله ظاهر ها و اهل تصویفها پیش این ظهور ناقص است و **حکایت**
نقلت یکروز مرقع پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پابو زمین می زد و گفت
چیند و قتم و شبلی و قتم و باینید و قتم شیخ برخاست و پای بر زمین زد و می گفت
مصطفای و قتم و خدای و قتم و معنی همان بود که در آنالقی گفتن حسین
منصور شرح کرده اند که او محو بوده باشد و گفت بر او لیا خلاق سنت نرود
چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود ای لا یجذب فی الرحمن من قبل الیمن
هر که بر شمع خدای آرد یعنی تا که آن شمع را مرده کند شمع کی میورد بسوزد
پوزا و شمع خدا کشته می گردد اما کنار دهان اول او بسوزد **حکایت** چنانی
را که ایند بر فرزند هر آنکوف کند پوزتم بسوزد چون تو خفاشان بی
بسی **حکایت** در شب بر کان بسیار در خواب بینند یا بسیار خواب بینند

یک

یک جهان مانند نیم از آفتاب که در جهان آفتاب باشد پس جهان پشور نیم بماندی پذیر
خورشید یا چنان بینند که بیتی جهان از آفتاب تریز نابودن آفتاب می خواهی و این را
صوابی یعنی با آفتاب را خورشید و ضروری پنداری موجهای تیز در یا های روح میونت
هست صد چند آنکه بد طوفان نوح از روی معنی چنین است لا جرم از غرقا ترسیدند
و نر داهل دلان بودنی باید لیک اند چشم کفانی موی دست کنعان که بیس نوح بود
در چشم او موی رسته بود که طوفان را ندید و آنرا حقیق شمرد نوح و کشتی را بهشت و کون
جست حکم ساوی الی جبل یصعدی من اللاء بکن کرخت کون و کنعان را فرورد آن زمان
سر میونت نیم موی تا بقصص لتهان یعنی نیم یک موی کون را و کنعان را بقصص خوار می
نرورد پس تریز کور دید که نوح زمان و کشتی خلاص با تو که می کنی نه نشانند نور
و عوچ کند اما نگر نور ماه کی موی کوز نور ماه چرا که غنی کند یعنی از غنی خرد
و منتفع می شود پس تریز همچو سکی از نور آن ماه دین منتفع می شوی شب روان
و هر هان م بتنگ در دیدن و رفتن تر که رفتن کی کشته از بانگ سگ پس ای دن
سخن تو مایع می شود که من آن بز که دین را یعنی نیم جزء سوی کل روان مانند تریز
جزء بجانب کل روند است مانند تریز کند و هان می هر کند پیمو جگاد رنگ
کند از بهر هر بین دن بد رای جان شرح و جان تقوی عارفش زن گفته بود
کو غار و سیم و آداب او رسول لا جرم سرید صادق او را جواب می دهد که زبده
و نتیج شرح و تقوی عارفست معرفت محمول زهد سالفست یعنی زاهدان در
ابتداء حال و زمان سابق طاعت بسیار زهدی شمار کرده اند و معرفت الهی
و استغراق تجلی شاهی رسیده اند پس از رسیدن بسیار ریاضت می کنند پس اکنون
که در معرفت حضرت خدا و در مشاهده جمال موی و در استغراق تجلی مانند اند
محصول و نتیج آن زهد سابقست زهد اندر کاشتن کوشیدنت زهد در ابتداء
حال اندر کاشتن نیم کوشیدنت و سنی بسیار کردنت معرفت آن کشت را برودنت
و پیدا کردنت و در دیدن پس چون باشد جهاد و اعتقاد یعنی مجاهد و ریاضت
و اعتقاد و عبادت یعنی کشتن جان این کشتن نبات و حصار جان و نتیج
این کشتن رویدن و در دیدنست امر موقوف و موقوف او ست چون

را رعایت نکند

کمال تمکین یافت کاشف اسرار و هم مکشوف اوست لاجرم شاه امروزندم و فرزاد است
 زیر پوت بند مغز نغز شایسته پوت مغز باکش را بند است و ایما که ساکن بتدیایم
 او مرشد کامل است امروز ارشاد کند و فرزند شفاعت کند پس او شاه است در دوجاهان
 و پادوستیم آن مغز نغز را بند ایم درین تبیه است که شاه این جهان پوت مثال محتاج
 مغز و اهل حال **بیت** دست سلطانان غی بوسد کمال نیست سلطان را بد و پیش **حکایت**
حکایت شیخ ابوالحسین گفت من گاه بود الحین اویم و گاه او ابوالحسین منت منی
 آنست که چون ابوالحسین در فنا بود بولحسن او بود و چون در بقا بود هر چه دید هم
 خود دید چون انا الحقی گفت شیخ و پیش بر چون دان در حق شیخ لای کیشی گفت بود
 سید صادق جوابی دهد که شیخی که انا الحقی گوید و این سخن را پیش بر پس کلوی عمل
 کور از افشرد جمیع کور از اخنق کرد و بکت یعنی آن شیخ که انا الحقی گوید و معنی این
 سخن را بیان کند و در خود حالش عیان که من نیستی شدم در من جز خدا نماند
 هم طاعنان را اسکات و هلاک کند زیرا که بگوید چون انا بی بند باشد از وجود
 دینت و فانی گشت پس چه ماند تو بیندیش ای **حجی** و منکر که تر به شخصیت بکتسا
 در نگر اگر چشم داری چشم با بکتسا و نظر کن بعد الا آخر چه می ماند و کن
 چون **بیت** نیست کرد چه می ماند **بیت** چو ممکن کرد امکانی فشانند **حجی** و **حجی**
حجی واجب در چیز بی غانده **حکایت** مودی در سوسیا پلچیدی خانقا
 ابو حنیف آمد شیخ پرسیدش که چرا دستار سیاه بر سر پوشیدی گفت نفس من
 موده است ماتم او دارم شیخ در ویش انوار بفرمود تا ویرا محقارت از خانقا
 بیرون کردند باز بفرمود که بخواری بیاورند تا هفتاد بار چنین کرد ندهر
 هرگز آن سود تغییر نشد شیخ گفت این دعوی ترا و است زانکه اثر زندگی نفس در
 تو غانده است ای بریده آن لب و حلق و دهان بریده با دان لب و کردن
 که کند تف سویی مریا آسمان که چنین بی ادبی کند تف برویش باز کرد در بی شکلی
 زیرا تف سویی کردن نیابد مسکنی جای رفتن **شعر** کل می رسم تف بوجه سما
 رنج التف بوجهه ابناء تاقیات تف برو بار در زب و لغت بر آید از رخدا
 بجز **بیت** برد و ابولهب بر آنکه چون این آیت نازل شد که در سون عمل است

واندر

واندر عشرین رسول الله علیه السلام را بر عوج امر الهی اندازد و واجب
 باشد پس بکس صفا بر آمدند که دریا صبا حاه و دسای قریشی ز روی جمع آمدند فرمودند که
 اگر من شما را خبر کنم با آنکه در بیای این کن جمعی آمدند بدایعیم آنکه بر شما شیخون کرده دست
 بقتل و غارت بکشاید مراد آن تصدیق می کنید یا نه گفتند چرا نکنیم که تو پیش ما
 بدو غ متهم نشود رسول الله علیه السلام فرمود که ای کلم نذر بینیدی عذاب
 شدید ابولهب برخاست گفت **بیت** لالهذا جمعنا یعنی هلاک یادت را ما را برای
 این خواندی و روایتی هست که بد دست سنی گرفت تا رسول الله علیه السلام
 را بزند سوره **بیت** در آن وقت نازل شد پس اذان ابولهب بسوی شام رفت در راه
 او را شیوی بدید و گوشت او را سگان بخوردند لاجرم هلاک و خسران بر ابولهب
 ابدی بماند پس ازین خدمت مولانا بمناسبت و تقرب این محلی رفت رسول
 الله علیه السلام بلیان کند **بیت** درایت هست ملک شهریان و ازان شاه نانداز
 شک کسی که خواند او را طبل خوار مفت خوار درین مصراع اشارت بدان قصه که
 ابوطالب شام در یازدگان بود مکر او را با جهودی خصومت افتاد در حسب و لب
 طعن کردن گرفت گفت برادر زاده که تو در مکه از مردمان چیز بی می خواهی و آن
 ملعون دروغ گفت که رسول الله علیه السلام هرگز از کسی چیزی نخواست هر چند
 که کوسنری بود آسمانها بنده ماه و بند یعنی بند نور رسول بر نوزند **حکایت**
 از مادر رسول علیه السلام مرویست که گفت چون در وقت ولادت ازین جناب
 شد نوری در هوا برآمد و یک ماهه راه بتافت چنانکه بر کنگرها و کوه شگهای
 شام افتاد شرق و مغرب جمله ناخواه و نیند و کدای رسول الله اند و از وی شفاعت
 جوی زانکه لو لاکست بر تو قیام از زیر آلا که ماخلقت الا فلا که تو قیام برات
 همایون اوست جمله در انعام و در توزیع او هر محتاج احسان و تقسیم اوست
 که نبودی او نیایدی فلک می جویش کز دشت و نور و مکانی ملک یعنی اگر رسول الله
 علیه السلام نبودی فلک حرکت و نور نیافتی و مکان ملایک نشدنی که نبودی
 او نیایدی بجز از من نیست هیبت و مایه و در غاها هزار اگر رسول الله علیه
 السلام نبودی خدای تعالی دریاها را نیافریدی و دریاها هیبت

محمد علیه السلام

یفاقی و مایه دلوی بنده نیایدی که نبودی او نیایدی زمین میروست در درون
کج و بیرون یاسینی اگر رسول الله علیه السلام نبودی حق تعالی زمین را بنا فریدی
و اندرون او کج و بیرون او یاسین و در یاسین نیافتی در زمها هم رزق خود آن
ویند رزقهاین رزق خود آن آیدند بیوها لب خشک باران ویند بیوها آتش
لب باران برکت ویند همین که معکوست در امر این کوه درین محل جوابت طعن زن
را که در حق شیخ حسن طبل خوار گفته بود یعنی بحکم **واتر ضوا الله قرضا حسنا**
خدای تعالی تو آنکرا را صدقه دادن فرمودی فقیران این زمان معکوس است که
در حقیقت گفتن است صدقه بخش خویش را صدقه بد صدقه دهند خود را
صدقه بد زانکه مال و غنا از فقیران رسته است چنانکه فریاد آن فقیرست هم
ذرو حیرت زیر او لا رجال رگم و صبیان رضع و بهایم رقع لصب علیکم
العذاب مبنا و لم یحط من السماء هین غنی را ده زکاتی ای فقیر غنی را گفتن
فقیر را صدقه بد کویا گفتن است ای فقیر غنی را صدقه بد پس فقیر در حقیقت
غنی و غنی در حقیقت فقیرست چون تو نیکی گفت آن مقبول روح از سخن آن
در ویش است که زن شیخ حسن را می گوید همچون تو عا در دیار حفت و زوج
آن شیخ مقبول جان شد چون عیال کافر اندر عقد نوح چون زن کافر
در عقد نکاح نوح بودند که نبودی نسبت تو زین سرای یعنی تو اگر از خانه
این شیخ حسن نبودی پاره پاره کردی این دم ترا و بگفتی داری آن
نوح را از تو خلاص و از تو او را از تو او را رها ندی تا شرف گشتی من
در قصاص یعنی من که ترا کشتی و آن شیخ را از تو خلاص کردی و مرا از بهر قصاص
کشتندی این مرا تشریف بود که روح خود از بهر خلاص من فدا کردی لیکن
خانه شهنشاه ز من میروست این چنین کستای ناید من ترا از بهر این
غنی گشتم زود عا که من این موطنی بود خگر کن که کلب این مکانی ورنه اکنون کردی
من کردی یعنی ترا کشتی و کشتی مریدان و نواق شیخ یعنی از خانه او و پرسید
آن مرد مرد نشان دادن ایشان که شیخ بفلان پیشه رفته است بعد از آن پسران
شد او از هر کسی یعنی چون آن درویش بزنی شیخ چنین سخن بگفت و از خانه

او آن هر کسی یعنی چون آن درویش بزنی شیخ چنین سخن بگفت و از خانه او رجوع کرد
از هر کس پرسان گشت شیخ را می بخت از هر سو بسنی پس او در پرسیدن شیخ بود
پس کسی گفت که آن قطب دیار من مونت زنت تا همینم کشد از کوهسار چون این
درویش آن خبر را شنید آن سریدند و الفقار اندیشه لغت آن سرید که فکرش همچون
ذوالفقار بود عمارت و اشتیاق در پیوی شیخ سوی پیشه زنت در مهر و محبت او
عجایب که برفت دینی آورد پیش هوش مرزا و در رفتن بود شیطان پیش عقل
آن درویش آوردی سوسه تا خفیه کرددمه ذکر و معقول آورد و سوسه است شیطان
این سوسه را از بهر اینی آورد تا پوشیده شود ماه از غبار کین چنین زن را
چرا این شیخ دین و سوسه اینست دارد اندر خانه یار و هشتین و تین صد را با صد
ایناس از کجا استه انسا که فتن کی باشد با امام الناس دناس ان کجا با مقتدای
انام دیوسدم ان کجا یارست باز او لاجول ی کرد آتشین چون در خاطر درویش
النجین و سوسه و انگار آمدی باز نام می گشت وی گفت لاجول و لاقوه الا بالله
العلی العظیم و این سخن با سوز کفتی کا اعتراض من برو کفرت و کین و خطات
منی که باشم با فقرتم های حق من که باشم در مقابله فقرات حق تعالی که بر آرد
نفس من اشکال درق که اعتراض کند بران شاه مطلق باز نفسش حملی آورد
ذو دبعی اول شیطان و سوسه آورد چون آرد دفع کردی باز نفس او حمل می
آورد زین فقرت در دلش چون گاه و روزی در ریافتن در دل او چون گاه
دو د پنهان بود که چه نسبت دیو را با جبرئیل که چه نسبت عزرا زائیل را
با جبرئیل که بود با او بصیحت هم مقید سخن چون تواند ساخت با از ذلیل
چرا صحت کند باز ابرهیم علیه السلام چون تواند ساخت بار هزن دلیل
چرا قرین کرد و با قلع الطریق دلیل سیدل حکایت در مناقب شیخ ابو الحسن
نشته اند که بر علی سیدنا با و آن شیخ عزم خرقان کرد و نواق آمد شیخ با آوردن وین
دفته بود پرسید که شیخ کجا است زنت گفت آن زنی که کذاب را چه می کنی و همچنین
بسی جفا گفت بر علی عزم صحر کرد تا شیخ را دید که می آمد جزواری در غنم
بر شیوی نهاده بود علی از دست برفت و کفت شیخ این چه حالتی گفت آری

در غنم یاوشن وید کلر
او ترز

آری تا با چنان که بکشی چنین شیری بار تو بکش پس بو تاق آمد بوعلی بنفش و سخن
انگاز کرد و شیخ سخن نکفت شیخ پاره کل در آب کرده بود تا پاره دیوار خراب را عادت
کنند لقی بگرفت برخاست و گفت مرا معذور دار که دیواری عمارت می گفتم برخاست و بر
سر دیوار شد ناگاه بتوی از دست شیخ بیفتاد بوعلی برخاست تا آن تیر را بدست
شیخ دهد پیش از آنکه بوعلی بگردد آن تیر را بجای برخاست و بدست شیخ باز شد
بوعلی اینجا بیکبار که از دست بر رفت و ایمانی عظیم در او بدید آمد **یا فتن من دید مراد**
را و ملاقات او با شیخ نزدیک بیشتر لفظ ملاقات عطف تفسیر مراد است اندرین
بود او که شیخ نلدان آن درویش اندرین و سوسه شیطان و مکر نفس بود که شیخ حسن زود
پیش افتاد بر شیرینی سوزان شده شیر غدان هیزمش را می کشید شیر شوز و غزل
هیزم شیخ زای کشید بر سر هیزم نشسته آن سیند بیخی شیخ حسن بر بالای
هیزم نشسته بود تا زایش مار بود از شرف تا زیانه شیخ مار بود از شرف
و کرات مار را بگرفت چون خردن بگفت تا زیانه بتوی قی و خوردن بتوی بزرگ
تو یقین می دان که هر شیخی که هست هر شیخ کامل که در جهان هست هم سواری می
کند بر شیرمت که بر نفس و بر پیوای او و بر شهوات و بر اخلاق ذمیمه غالب شده
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست اگر چه سوار شدن شیخ حسن محسوس و شاهد
و سوار شدن شیخ کامل محسوس نیست لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست پوشیدن
نیست صد هزاران شیخ زید انسانی بسیار شیوان در تحت فتن شیخان پیش
دید غیب دان هیزم کشان پیش نظر غیب بین هیزم کشان اندک یک
یک را خدا محسوس کرد یعنی واحد بعد واحد خدای تعالی می نماید تا که بیند
او که نیست مود تا که آنکه مود نباشد و قاصد و متکر بود او نیز بیند و ترک انگار
کند دیدش از دور و نخبید آن خدیو آن درویش را از دور بدید و نخبید
آن پادشاه برده گفت از مشتوای مفتون درویش چون آن درویش را این
دو بدید گفت و سوسه شیطان را و مکر نفس را مشتوای فریفته ابلیس
از همی او بدانت آن جلیل آن خاوط و فکر درویشی و بدانت آن شیخ بزرگ
هم نور دل بلی نعم الذلیل از نور دل بدانت که نور دل یک دلیل و خوب

دهبورت که رسول الله علیه السلام فرمود اتقوا فراسة المؤمن فانه ينظر بنور الله خواند بروی
یک بیک آن ذوق فزون آن شیخ صاحب کمال آنچه در راه رفت بروی تا کفون آنچه ها که در
خاطر افتاد در راه تا بوقت ملاقات بعد از آن در شکل انگار زن از مهورت بر کشاد
آن خوش سر اینده دهن یعنی پس از آن در شبهه انگار زن کشاد دهان را آن شیخ حسن
که خوب سر اینده و خوش آواز و شیرین کلام است کان تحمل از هوای نفس نیست من که
تحمل جفای آن زن می کنم از هوای نفس نیست که آزادوت داشته باشم و فریفته
و مغلوب او شوم آن خیاله نفسی است اینجام است تحمل مر از هوای نفس تصور کردن
خیاله نفسی است از اینجا بگذر بلکه صبرم مقتضای عرفان **حکایت** درویشی از خدمت
سوال کرد که عارف کیت فرمود که عارف کیت که هیچ کدورتی شرب صاف او را
مکدر نکراند که العارف لا یقتنر و هر کدورتی که بدو رسد صافی شود **بیت** در بی
فراوان نشود پین بیل عارف که بر بند تک است هنوز **دیک** در آب روان ای چنان
خاشاک بجا پایید در جان روان ای دل چون خانه کند کینه که نه صبرم می کشیدی بار
زن اگر صبرم با در دنیا نکشیدی کی کشیدی شیخ نریکار من جنک و بار من اشتران
بختیم اندر سبق یعنی چنانکه اشتران بختی و مت با کرانی می کشند و نمی دانند ماینز
همچو اشتران بختیم اندر در من کار است و بخیزد بر محلهای حق درین تبلیه است
که شیخ حسن مستغرق عشق حق بود چنان خلاط طریقی می بود چنانکه از مروت
که گفت رسول الله علیه السلام فرمود که هر که دو رکعت غان گذارد و در آن دو رکعت
هیچ اندیشه و دنیا بر خاطرش نگذرد همه گناهها از او بریزد و چنان بود که آن روز
از مادر زاده است **حکایت** احمد بن حنبل بحکم این حدیث این نماز را گذارد و هیچ
فکر دنیا بر و گذر نکرد چون سلام داد پس خود را متذکره داد که آن نماز را بگذارد و شیخ
گفت این حسن که درین کلماته نشسته است بی سات که جز حق یک اندیشه دنیا بر خاطرش
گذر نگذرد است هم گناهها را بریزد و چنان بود که آن روز از مادر زاده است
لا یحرم ای درویش من نیم در او فرومان نیم خام من بیونست تا بیندیشم من از تنبیه عام
یعنی من خام نیم که از طعن عالم اندیشه کنم عام و خاص ما فرمان اوست یعنی اوست
حضرت خدات جان ما بر رود روان جویمان اوست طالب و پویان اوست فردی با

حقیقی مان از هوات بلکه جان ما چون سه در دست خدای تعالی هر چه خواهد
 آن کند نازان ابد کشیم و صد چو او چون تصرف از آن خدات و سوق الهی چنین واقع
 شد که ما بدست چنان زن مبتلا کشیم پس ناز و جفایی او ناز صد چو او می کشیم
 از بهر کس نفس و ارتفاع درجه نه ز عشق رنگ و نه سودایی بود و جفای کسی صبر
 کردن خود کار بزرگ نیست زیرا این قدر خود درس شاگردان مات و کار مریدان مات
 کرو و فرطی ماتا کجاست قوه و رونق جنگ با تکیات یعنی ما از بهر جفا کسی خود غامی
 کنیم زانکه جنگ ماتا تکیات و از بهر کلام حیات و آن جایی را بیان کند تا بجای آنجا که
 جا دارا نیست در آنجا جای را طریق نیست در آنجا جای را طریق نیست که قرب معنوی
 و عندیت الهیه است جز سنابرق هم الله نیست حکم آیه سون نور یکا د سنابرقه
یذهب بالابصار یعنی نزدیک باشد که روشنی بوق آن ابر بود دید را و بریاید از
 فطر روشنی و این نیز دلیل است بر کمال قدرت که شعله آتش از میان ابر بود دیدی
 آرد و مولانا آنست که مقام ما جایست که در آن مقام مقام را راه نیست و در آن
 مقام جز روشنی بوق ما خدا نیست که مستغرق نور تجلی اویم که در آنجا جز نور تجلی
 حق نیست آنچه او هام و تصویرات در صورت نور بود نور بود نور بود
 یعنی نور خدا که اصل هم انوار است از هم و تصویرات دورست بهر تواریت کردم گفت
 و گو در بعضی نسخ من سخن را پست کردم بهر توفیق مقام من بلندست و سود تجلی جفا
 نزد حضرت خدا بلندست و هر تصرف از آن است اما من از بهر فهم تو پست
 کردم سخن را تا بسازی با رفیق زشت خو تا مقادیر و موافق با یار بد خو **حکایت**
 مودی پیش رسوله الله علیه السلام آمد و از همسایه حکایت کرد رسول الله علیه السلام
 گفت گفت اذاکه عن و امیر علی از ایه و کفی بالموت و تراقی تا کشی خندان و خوش بار حبه
 سختی و شدت ازنی القبر مفتاح الفنج ازنی القبر مفتاح السور زانکه صیوت
 سبب نجای شود و روض در جهان کرد و چون بسازی با خنی این خسان چون تفاوت
 و موافقت کنی با دنا و این دونان کردی اندر نور بستهها رسان شوی در نور
 سنتهای انبیا رسان در نسخ باروان انبیا کردی رسانا کانبیا رخ خسان
 بسوی دیده اند و بسیار کشیده از چنین ما را ن بسوی پیچیده اند و مضطرب گشته
 چون مراد حکم یزدان و غفور مومنوت بود در قدرت تجلی و ظهور یعنی

بعضی

چون

چون مراد حق تعالی پیش آن فریدن تو تجلی و ظهور بود چنانکه فرمود کنت کذا مخفیاً اه لا یجوز
 آن تجلی و ظهوری مند مخلوقات روشنی شود زانکه هر مخلوق را خدا باشد و معارض
 بود و حضرت خدا را خدا و خصم نیست چون تو هر چیز را می بینی که با خداست و تا مثل
 کنی که خدا را خدا نیست پس حضرت او نزدیک تو پیدا کرد و ذی زخدی صدر اتقوان غود
 که الاشیاء تعریف با فساد ها و ان تشریحی مثل را خدا بود پس از این بیان کند که حضرت
 خدا هر چیز را خدا آفرید است **حکمت در زانی جاعل فی الارض خلیفه** و افدا
 ساختن در نسل خلیفه پس خلیفه ساخت صاحب سینه یعنی آن شاه فی خدا جل و علا
 خلیفه ساخت آدم را علیه السلام که صاحب صدر صافی و مرات مصطفی بود و لهذا
 ملقب بصفا کشت تا بود شاهنشاهی را آینه تا بود آن خلیفه پادشاهی آن شاه را آینه
 پس صفای فی حدودش داد او صفای فی نهایت دار آن خلیفه را که آدم علیه السلام
 است خدا جل و علا و آنکه از ظلمت خدایش بنهاد او یعنی ابلیس را خدا آدم ساخت خدا
 زد علم بر ساخت اسپد و سیاه زد علم را بیان می کند آن یکی آدم دیگر ابلیس را که
 چون هر دو علم پیدا شدند در میان این دو لشکرگاه رفت یعنی در میان آدم و ابلیس
 که هر دو این بودند از جهت معنی چنانش و پیکار هر چه رفت رفت جنگ و جدال
 بسیار واقع شد **حکایت** چون ابلیس لعین آدم صبی را بجهت نکر خدای تعالی گفت اذهب
 انت فقد جعلتک ملعوناً مطروکاً ابلیس گفت با خدا یا تو گفتی که من عمل کسی را ضایع
 می کنم و من چندین هزار ساله عبادت کردم حق تعالی گفت با ملعون چه می خواهی
 بدین کردارها که کردی آن ملعون گفت تلخیر اجل خواهیم و زندگانی در راز باقیام
 قیامت آنکه مرا بر آدم و فرزندانش کجاری تا ایشان را بفریم خدای تعالی عوطیل
 و اجازت داد و گفت یزیت ترا دست رسی بر خالصان من چون ابلیس را رخصت
 شد بهشت رفت آدم و حوا را نیز یقیناً در دور دوم هابیل شد که فرزند دوم
 آدم علیه السلام است خدا نور پاک او قایل شد که فرزند اول آدم علیه السلام
 است همچنان این دو علم از عدل و جود و از روضه که یکی علم عدل است یعنی
 یکی انبیا یکی علم جود است یعنی اشقیاء تا بنی و راه اندر دور دوم و عصر عصر
 قتل ابراهیم کشت و خصم او فاعل کشت فیدر عمر و دست و اشارت بلفظ او

حکمت است علی السلام و خلیفه او
 در ساختن آدم علیه السلام کرده
 و ابلیس را ضد حضرت آدم کرده

بابراهيم است و ان دو لشکر کین کنار و جنگ جو این قتمه ها که خدمت مولانا اینجا فرماید
 تفصیل هر یکی درین کتاب گذشته است اما ذکر بعضی را بحسب اقتضاء مقام آوردن
 سنج است پس خلاصه قتمه ابراهیم و عزور اینست که چون ابراهیم تنهایی کافران
 را بشکست ابراهیم را پیش خود و با او بنیاد مناظره کرد و گفت خدای تو کیست ابراهیم
 گفت خدای من آنست که زنده گرداند یعنی از عدم بوجود آورد و میزند یعنی روح را
 از بدن بیرون آورد و گفت من هم زنده می کنم و می بینم پس محبوبی کشتی را رها
 کرد و گفت اینک زنده کردم و مردی کنایه را بشکست و گفت اینک زنده را می بینم
 و هر دو تغلیط بود ابراهیم ازین روشن تر تحت آورد و گفت خدای من اکتفا بد
 از مشرق بر آورد تو از مغرب بیار غرور کافر بهوت شد که مجال مقاشش غاند
 و ارکان دولت او اتفاق گردید بر سوختن ابراهیم چون در آری جنگ آمد ناخوش
 یعنی طوله بخت خوش بیامد غرور در فیصل آن هر دو آمد آتش فاصل آن دو
 لشکر شد آتش غرور پس حکم کرد آتشی را و نگر لفظ فکر بتو کی تو کوی تا شود حل
 مشکل آن دو نفر ازین قتمه معلوم شد که عاده الله چنین است که دور دور
 و قرن قرن این دو فریق از دوست و دشمنی تا بغیر عود و محاسنی شفیق که فرعون
 صد موسی بود سالها اندر میان نشان حرب بود در میان موسی و فرعون جنگ بود
 چون ز حد رفت ملولی می فرود چون جنگ از حد رفت و ملائمت از ذواب
 دریا حکم سازید حق می برونست تا که ماند که بر زمین رو سبقت تا که که عانداز
 ادراک بود از موسی و فرعون سبقت و بند که بر اند که دوستان حق مقصود و شغافشان
 مقهور کردند همچنان تا دور طور مصطفی صلی الله علیه و سلم با ابو جهل
 سپیدار جفا و سر لشکر ظلم که در حق ابو جهل گفته اند فرعون این است است
 ابو جهل و اشانش جفای کردند در سوره الله علیه السلام گفتی اللهم اهد
 قومی فانهم لا یعلمون و اصحاب گفتندی بر کافران دعا کن تا هلاک شوند
 او می گفت هر بنی را دعوت مقبول است من دعا خود را نگاه داشته ام
 تا بروزی قیامت که است را بدان شفاعت کنم هم نکر سازید بهم خود که
 قوم صلح علیه السلام است صحیح که جان شان را در بود با که جیب یکل را که

ایشان

ایشان را بکشت هم نکر سازید بهر قوم عادی که قوم هود علیه السلام است زود خیزی تین
 دو یعنی که باز که ایشان را بباد مرمر هلاک هم نکر سازید بر قارون زکین و خشم
 بر حلیمه و این زمین پوشید کین در بعضی نوح تا فرودش چون در هان زمین اگر
 این زمین حلیمه است اما ان بهر او لباس کین پوشد تا حلیمه زمین شد جمله تهر تا
 حلیمه زمین شد جمله تهر و خشم بر دقارون را و کجاش با بقعر تا این زمین چون
 خدمت مولانا بیان کرد که آتشی و آب و صیحه و باد و خاک آت تهر و لشکر هلاک شود
 اکنون بیان کند که حضرت خدا هر چیز را که خواهد سبب عذاب کند اگر چه انسان را
 آن چیز ضروری باشد مثل نفقه و کس و چنانکه می فرماید لقمه را که ستون این
 تنگ است که بقاء بدنی او نباشد در دفع جوع نان چون چو شست از بهر دفع
 ششیر کرسکی نان همچون جوشن و زده است چو نکه حق قهری نهند در نان تو
 یعنی اگر خدای تعالی بخواد که ترا قهر کند حکم و ما یعلم جنود ربک الا هو
 هر چیز را که می خواهد خضم تو کند مثلا چون قهری نهند در نان تو چون خنای
 آن نان بگیرد در کلو پیچو مرض خنای کلوی تو بگیرد و ترا بکشد این لباسی که
 در سر ما شد لچیر فریاد رس و خلاصی کنند حق دهد او را مناج زمین بر چوفا
 قهر کردن خواهد تا شود برنت این جبهه شکر ف س سونت سر و پیچو ن خ کز نل
 پیچو برن یعنی تبارتی تو این جبهه شکر ف و پهن پیچو نایخ و برف سورد و فدر رکن
 شود تا کویزی از و شاق و از حیرت جان سورد شود که تو کویزی از و شق وان
 حیرت زدن پناه آری بسوی زمین بر که نسبت باوی زمین بر کرم غایب تو دو
 نیستی که قلّه قلّه سوره را سبورا کویند غافل از قصه عذاب ظلمه که در
 سوره شعرا درین آیت **فاخذهم عذاب یوم الظلمه** مذکور است و در قصص شعیب
 نوشته اند که قوم او را دو کیل بود یکی از دیگری بزرگ بود چون چینی خریندی
 بدان بزرگ خریندی و چون فروختندی بدان کوچک فروختندی یا چون
 کفر در کیل و وزن خیانت کردند شعیب علیه السلام ایشان را گفت که من شما
 را بخندلی می خوانم و آتی روشنی می غایم چون قوم شعیب در انکار و استکبار
 از حد تجاوز کردند حق تعالی هفت شبان روز حرارت سخت بر ایشان
 کجاست بختا به که آب چاه و چشمه ایشان بجوشی آمد و نفسهای ایشان فرو رفت

در ساعذاب ظلمه

بدون خانه با درآمد و حرارت زیاد شد روی به پیش نهادند و هر یکی در
 پای درختی افتاده از کرم پخته شدند که ناکاه ابری سیاه در هوا بیدید و بادی خشک
 از او وزیدند گرفت از آن خوش دل شدند پس در زیر بار جمع شدند آتش از روی
 بیرون آمدیم را بسوخت امر حق آمد بشهرستان و ده زبان خدا آمد شهرها و دهها
 را همچنان خانه و دیوار را سایه مانع یعنی مانع باران باشد و آتش چون قوم شعیب
 مضطرب شدند تابان مرسل شدند امت ستان تا بسوی شعیب افتند و توشن با شعیب
 و گفتند که عریضه اغلب ای مهترمان بگردیم اکثری یعنی بیشتر از ما بود ای بزرگ
 امان خدمت مولانا گوید تا این قدر کفتم ازین قصه باقیش از دفتر تفسیر
 خوان که اهل تفسیر بیان کرده اند و تفصیل آورده و ما اکنون برخی بیان کردیم
 اگر تفصیل مشغول خواهی گوش بسوی سخن این فقیر بدار که شعیب علیه السلام از
 اولاد نوح علیه السلام بود و از صلح تا شعیب هزار و سیصد و بیست و پنج
 ساله بود و مادرش و خند زاده لوط بود و اهل مدین از اول بر دین ابراهیم بودند
 پس کافر گشتند و شعیب ایشان را بید می داد و منع می کرد سود نمی داشت که مطیع
 نمی گشتند و گفتند ما آن خدای نامی خواهیم که آنچه ما می کنیم منع می کند و ما را
 خود خدایان هستند که هیچ منع نمی کنند یعنی بتان پس چون فرمان حق را اطاعت
 نکردند و شعیب را بر جانیدند و او می گفت خدایکیت بگوید لا اله الا الله و یکدل
 و ترازو را کم میکنند فرمان نگردد پنج ساله شعیب دعوت کرد سود نداشت پس
 ریخته دعا کرد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی سلام می فرستد و می گوید
 اگر بتو نکر و ند عذاب می فرستم پس ایشان گفتند یا شعیب تو پنداری که ما
 بدین عاز تو غن شوم و فریفته گردیم و از خدایان خویش دست باز داریم و نیز
 ما را راهی نمی که تا هر چه خواهیم کنیم و تو بودی بودی خاموش و نیکو روی
 خوش خوی اکنون این فضا لیه از جا آورد و چهل سال در میان ایشان بود آنکه
 و حیث آمد این سخن باران بهر آن گفتند چنانکه خدای چنانکه خدای تعالی حکایت
 کرد **قال یا شعیب اصلو تک تا سر که آن نتر که ما بعد ابا و تا** و همچنین بدخوشی
 می کردند و کفر می گفتند شعیب گفت چنین کنید و از روز قیامت و دورخ
 و عذاب بتی سید که با خدای تعالی کسی بر نیاید پس گفتند ای شعیب این سخنها

در ساحه شعیب و اهل قوم
 علیه السلام

اطاعت

که تویی

که تویی کوئی مانی دانیم که چیت و لیکن تو در میان ما مردی پیری و فقیری و با ما قرابت
 داری و کرده سنگسار کردی مانی ترا چنانکه خدای تعالی حکایت کرد **قال یا شعیب ما**
نفقه کنیا ما تقول پس شعیب گفت ای اتر با من اقرار بیاورد که رسول خدایم شعیب
 هر چند که دعوت کرد بگردد نکند چون شعیب از ایمان ایشان زید شد دعا کرد
 جبرئیل وحی آورد که یا شعیب نزدیک آمد هلاک ایشان تو بر خند و است اجابت
 بر کردی و از میان ایشان برو و یحیی ها شعیب بود که چون خواستی بگو بلند بر آید
 کوه سرفرو آوردی شعیب با سانی بر آن صعود کردی لاجرم از مدین بیرون
 رفتند و کافران بر مسلمانان می خندیدند پس ایشانرا عذاب آمد و هلاک شدند
 چنانکه کیفیت عذاب را اکنون بیان کردیم پس شعیب دو و زده سال شریعت
 می و زید و شعیب شب و روزی کویت تا ناپیدا شد و در اخبار آمد است
 که جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی می گوید چرا می گویی اگر ایم دو رخ می گویی
 ترا این کرد ایم دم و اگر از برای بهشت می گویی بهشت را بتواند زانی کردم و اگر از
 بهر دلیلی گویی بد هم خدای تعالی خود داناست بهم چنین هاد پر سیدن
 حکمتهاست که او می داند شعیب گفت یا جبرئیل من از بهر دینا دوست می گویم
 جبرئیل رفت و بان آمد و پیغام آورد که خدای تعالی گفت چینی که از آرزوی
 دیدار ما ناپیدا گردد در روی آن جز دیدار ما نشاید چینی می باش بعد ازین
 پس دو و زده سال دیگر بزیست تا آنکه که می می علیه السلام پیش او آمد و ده
 سال چوبانی او کرد **بیت** شعبان وادی یعنی دی رسد عمار که خند سال بجان
 خدمت شعیب کند و چون موسی از پیش شعیب رفت و پیغامش شد شعیب پس از آن
 هفت سال و چهار ماه دیگر بزیست پس از آن بمقصد اقصی رسید پس تا الله
 لقاء و پیخوند عمار را کرد آن دست یعنی موسی از بهر قهر اعدا که تر اعتقلت
 این نکته پس است در دلایع بر توفیق خدای تعالی که او می تواند که هر چیز را که
 خواهد بسبب هلاک گرداند تو نظرداری و بی اعراض نیست توفیق نیست نظر ترا
 و روان گردان نیست او را چشمه انسیه است و کرده است بتبرکت **حکایت**
 یحیی بن مهران می گفت محاسبه نفس می باید کرد همچون محاسبه شریک بخیل

باشد و اسما را بر این است و سود نوافل است و خسران معاصی زین می گوید
کمانه فکر نقاشی فکر ها که بکن ای بنده امان نظیر چنانکه فرمود **فاعتبروا یا اولی**
الابصار آن نمی خواهد که آهن کوب سرد آن نگارند فکر هائی خواهد و نمی گوید
که آهن سرد را کوب رنگ ای پولاد بر او در کرد یعنی یک می خواهد و می گوید ای که
پهنی پولاد سردی رود در طواف کن تا که ترا موم کند مراد از او داهل اقد است
حکایت ابو عبید الله خفیف گفته از مصعب بیرون آمدم بسوی رمله از بهر زیارت
علی رو در باری سر عیسی بن یونس المصعبی گفت در فلان جای دو کس دایمی یابی
ایشانرا نظر کن ای مدت که ستفید شوی چون در اینجا آمدم دو کس دیدم که تقبل
توجه کرده اند و عبادت و مراقبه روی نموده سلام دادم و پند طلبیدم بمن
التفان نکردند آخر سوگندادم یکی سر بر آورد و گفت ما بقی من القلیل الا
القلیل فخذ من القلیل الكثير سه روز با ایشان بودم و پند طلبیدم یکی دیگر
سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف بر تو باد صحبت کسی که دیدن او ترایا خدا آرد و
در دل تو باشد تن بحدت معوی اسرافیل را تا تن تو مرده است بجات
اسرافیل بود تا او بر میدن صورتی مرده تر از آن که در اند دل فرودت رخصت
روان ده تو پیجویی فروده است برو با کتاب روان تا کتاب او فرودگی آن
بگذارد **حکایت** ابراهیم می گفت خود را در بهشت فرض می کنم که عذر می خورم
و آنها را می نوشم و آبگارش بکناری کشم باز خود را در دوزخ فرض می کنم از
ز قوش می خورم و از صدیدش می نوشم و سلاسل و اغلاش در کردن دست
می بینم و می گویم کدام دایمی خواهی کارش بکن اما حاله انسان بجهت که مرگ
و قبر و سایر احوال آخرت و احوال قیامت محسوس و محقق است کنز عیال باطل
کو در کشته اند در خیال از بسی که کشتی ملکتی در خیال باطل از بس که شدی لباس
پوشش تک بسو فطائی بدطنی رسی که منکر محسوسات کشتی او از لب خود معزول
بود آن سو فطائی از مغز عقل معزول و دور بود شد زحی معزول و محروم
از وجود پس از آن از حسی و وجود معزول و محروم بود چون بود ای سخن خا
نوبت بل خاریست ای که سخن را می خای وقت لب خایید نه از حیرت

و فکر

و فکر تا بر کوی خلق را رسوایت اگر بکوی آسمه های پیشین را رسوایت اما چون اسما
نظری کنی احوال دایمی دانی که تو یکی از ایشان **حکایت** احضرتی تیس هر شب
انگشت را بشع می نهاد و می گفت این آتش را طاقت نداری ای احوال تو در آتش دوزخ
چون خواهد شد چیست امان چشم را کردن روان خدمت مولانا در لفظ امان
این معنی را ملاحظه کرده که از معنی است که ما همین جاری گویند پس امان احوال
اوست پس امان یعنی گذاشتن و جاری کردن است چنانکه چون از تن جان رست
گویندش روان چون جان از بدن خلاص شود از اروان گویند یعنی عاقبتی کامل جان
را باعتبار قرار و در تن جان نام نهاد و باعتبار رفتن از اروان نام نهاد خدمت
مولانا تخمین او می کند که می فرماید آن حکمی را که جان از بدن تن
باز رست و شد روان اند چون بسوی زوالمقن ذولقب را او برین هر دو نهاد
یعنی جان و روان را باعتبار بنهادن هر فرق ای آفرین بر جانش با آفرین
بر جان حکیم باد در بیان آنکه بر فرمان رود آن خدا که قادر مطلق است و فرمان
کزار با استحقاق در بیان فرمان گذاری خود که یکی را بخار خواهد آن شود اگر نخواهد
لطف را قهر کند آنچه خواهد شود چنانکه یاد لطف را بر کاران امت هود سبب
هلاک کرد و مؤمنان را باعث رحمت **معجزه هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان**
امت بوقت نزول باد اگر چه پیش ازین این قصه مبین شده است اما مقصود مولانا
قصه نیست بلکه حقیقت است چنانکه مرار معلوم شد در اینجا نیز قصه را بهانه سازد
و معارف فرماید مؤمنان از دست با وضایع گزند و زیانکار جمله بنفشند اندر
دین هود که در این کشید بود مؤمنان اندر دین با معنی و فراغ نشندند
با طوفان بود کشتی لطف هود با طوفان بود کشتی لطف خدا که نگاه داشت
از غرق و هلاک مؤمنان را پس چنین کشتی و طوفان دارد از یعنی خدا را
همچنین بسیار کشتی و طوفان هست چنانکه پادشاهی را خدا کشتی کند از بهر
آن بهر حفظ رعایا از شر دشمنان تا بحر خویش بر صفها داند یعنی خدای
تعالی پادشاه کشوری را که همچون کشتی کند که خلق را نگاه دارد تا بحر
ساله و سلطنت خود را بر صفهای دشمنان داند اگر چه قصد شده آن بی که

خلق این شود از شر دشمنان بلکه قصدش آنکه ملک گردد پایی بند که پای ملک و سلطنت بسته شود بدیگری زود آن خرابی می رود قصدش خلاصی چنانکه خراسیاب می رود و می گردد قصد او خلاصی است تا بیاید او ز زخم آن دم منافی بناگاه که قصد او آنای که آبی بر کشد قصد خونه آنست که از چاه آن کشد یا که بگذرد و رابدان روغن کند و قصد خونه که از سم روغن را بد کند که او بتابد ز بیم زخم سخت یعنی پنهان کاو کردن شتاب کند از بیم زخم محکم نم برای بردن کردن و وقت نه از بهر بردن جمله و متاع لیک دادش حق چنین خوف و جوع آن حیوان را حق تعالی چنین بیم الم بداد تا مصاع حاصل آید در تبع مقصود اصلی خرد و کینتن است از زخم و بالتبع مصالح دیگر حاصل شود کار آخرت نیز چنین می باشد **حکایت** مودی فاسق از خانه خودش از بگاه بیرون آمد ناگاه در راه مودی دید از او بتوسید در آنجا سجده بود اندر مسجد رفت و وضو ساخت مؤذنه آمد بانگ غاز کرد آن مرد با جماعت مسلمانان گذارد پس بیم سبب عمل آخرت شد پنهان هر کاسی اندر دکان مریونت با بهر خود گوشت نه اصلاح جهان و نه از بهر کار دیگران هر یکی پرورد جوید سر می هر یکی از کاسبان بر دردت از بهر درد خود سر می جوید در تبع قائم شدن زمین عالمی بتبعیت قائم گشته است ازین خصوص یک عالم حق ستون این جهان از ترس ساخت حضور خدا ستون عالم را از بیم کرد هر یکی از ترس جان در کار یا خست پس ترسیدن سبب نظام این عالم و باعث رسیدن فضیلت آن عالم است حمد او بود که ترسی را چنین مریونت کرد او معارف و اصلاح زمین فاعل کرد ضمیر این دست و اشارت با او تعریفی شکر خدای را که بیم را معارف و مصالح عالم کرد که بترسیدن نظام عالم میسر شد این هم ترسند اند از نیک و بد از عدل عادل و ظلم ظالم هیچ ترسند نترسد خود بخود بلکه ترسانند که هست لاجرم حاکم مطلق آنست که از کسی نترسد پس حقیقت بر هم حاکم کینست مریونت که ترسند او اگر محسوس نیست که حکم سخن اقرب الیه من جبل لورید نزدیکست آن حاکم یعنی حضرت خدا اگر چه شاهد نیست پس عاقل را می باید که در فسق و طاعت حق

تعالی را

حق تعالی را حاضر و ناظر ملاحظه کند تا که ترک فسق کند و در طلعت اجتماع نماید **حکایت** چنین گفت هر که لعش بیقین زبیده است و یقینش بخوف و خوفش بعل و عیش بوج و در عیش با خلاص و اخلاصش بمشاهد از هالکات معاذ رضی الله عنه از سوله الله علیه السلام روایت می کند که فرمود لعن الله حسداً قائماً بین یدی الله تعالی لیس قلب یعنی قلبش غافل باشد از معنی آنچه خواند و از قیظم حق و گفت هر چستی که بعیدت حق مشغول نباشد آن چشم نابینا بهتر است و هر زبان که بزرگ خدا مستغور قنایان آن زبان کنگ بهتر و هر کوش که حق شنودن مقصد نباشد آن کوشی که بهتر و حوی تنی که عذت خدای تعالی بکار نبود آن تن مرده بهتر است او محسوس اندر مکنتی و پناه گاهی لیک محسوس حس این خانه فی یعنی لیک محسوس پنجم دنیا و دیده ظاهر نباشد آن چستی که حق بر آن حس منظر است بصیغه و مفعول است نیست حس این جهان آن دیگر است پس خدا را این حس حیوان نمی بیند حتی حیوان که ببیند آن مورد اگر حس حیوانی مورد تهایی نهایی را ببیند باین بد و وقت بودی کاو و خرد آنکه حس حیوانی در ایشان نیز هست آنکه تن را مظهر هر روح کرد یعنی حضرت خدا و آنکه کشتی را براق نوح کرد که بر کشتی سوار شده بر بالای آب رفت این بیت می گویند که غوغا هدین کشتی را بخورد و بخیری عادت او کند طوفان تو ای نود جو یعنی کسی که در آب افتد غرق و هلاک شود و اگر در کشتی رود سلامت باشد و حضرت خدا تا درت که مزاج انسان را همچون مزاج مایه کند که چون در کشتی رود عیور لاجرم خدای تعالی بر هر چیز قدرت پس هر دم از او ترسیدن می باید هر دم طوفان و کشتی ای مقل و فقیه بلغم و شادیت کرد او متصل پس غم و محنت و بلا و مصیبت مانند دریا غرق کنند است اما خلاص آن غم و رهایی از الم همچون کشتی خلاص کنند است و بجات رسانند است و طوفان و کشتی اگر چه از چشم ظاهر نهانست اما آثار او عیان کوبینی کشتی و دریا به پیش ای در درش لرزه این در هم اجزای خویش که اثر طوفانست چنانکه از طوفان کوبی از غم و بلا می لرزی اما اصل ترس از حضرت خدایست **حکایت** یکی از پیرکان گفت روزی من بنزدیک سهل شدم ماری دیدم در آن خانه می ترسیدم گفت در آنکه

کس حقیقت ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد پس ایمان از
 حضرت خدای باید نه از غیر و کسی که ایمان از حضرت خدا در دنیا بسیار
 باشد اعمی او در آخرت بی شمار باشد چون نیند اصل ترستن را عیون
 یعنی معدن ایمان و خالق خوف را که حضرت خدات چون چشمها بیند آن
 چشمها ترس دارد از خیال کون کون چنانکه مشت بر اعی زدن یک جلف مت یعنی اتفاقا
 مشت بر دنا بینایی را یک نادان است کد پندارد کد زن است و است اعمی پنداشت که
 او را اشتراک بیایی زدن آنکه آن دم باک است می شنید مگردان وقت با کل اشتراک
 شنید بود آن منشا و غلط او شد کد را کوشش آینه نه دید اعمی را آینه کوشش
 اوست نه چشم با آن گوید کد بی این سنگ بود باز اعمی گوید آینه جن رسیده کد
 نبود سنگ بود که کسی مباد بر دنیا مگر از قیاس بر طنک بود آن سنگ پار از قیاس
 پس او از بود که بعضی افتاد این نبود و آن نبود بلکه آنکه او ترس آفرید
 اینها غود آنکه او ترسیدن آفرید اینها را پیدا کرد پس کسی را هر بلا که می رسد
 در حقیقت از حضرت خدات اما خلق عالم مانند کوراند نمی بینند ترس
 و اگر نه باشد از غیر بی یقین خوف و اضطراب از حضرت خدات و بخلق
 اوست هیچ کس از خود نترسد ای جزینا هیچ کس بجز ذوق و اعمی نمی ترسد
 چنانکه حکیم گوید چنانکه خدمت مولای نامی فرماید آن حکیم که هم خواند
 ترس را یعنی حکیم گوید ترسیدن از ذوق و اعمی است و از نفس بند پیداست نه
 از خدا فهم که کردت او این درس را که شناخته است آن حکیم این درس را
 زانکه ترسیدن در حقیقت از خدات هم نیز از جمله مخلوقات اوست یا ترسیدن
 که در آخرت نافع است و بحکم و امان خافی مقام ربّه و نبی النفس عن الهوی
 فانه الجنة هی المای سبب مغفرت و جنت است آن ترس خدات آن ترس که وهم
 است از ذوق و اعمی است آن نفس را و تنی خاکی را نگاه دارد که از ضرورتی بترسد
 نه جان را نگاه دارد و خوف آنست که خایف از حرام اجتناب کند چنانکه
 گفته اند الخایف من الله من یعرض له الحرام فیتترکه خائفة الله هیچ و هیچ
 بی حقیقت کی بود وهم محض بی حقیقت نمی شود هیچ قلبی بی طبعی کی رود

حاصل شدن

حاصل شدن ترس از حق حقیقت است و از ذوق و اعمی مجاز و مورد چنانکه اگر نقد خالص
 بنودی قلب بصورت او روان نشدی کی دروغی قیمت آردی ذر است یعنی اگر در
 جهان سخن رات بنودی سخن درو بتلبیس و شباهت او در جنت نیافتی و کسی دروغ
 تلفتی در دو عالم هر دو رخ از رات خات زیر اکا زبان رات دایند که درو
 رغبت خلق هست دروغ ای گویند تابع شباهت او هر سخن دروغ رغبت یا بد
 و بحکم من تشبه قومنا فهو منهم و من کثر سواد القوم فهو منهم آیدت که در آخرت
 نیز نافع بود پس در دو عالم سودمند بود زات را دید او را باجی و فی و غ
 سر دروغ کوی سخن رات را در لاج و نور دید بر آید آن روان کد در دو
 بر آید در جنت خلق آنکس دروغ را روان کد ای دروغی که ز صدقت این نوات
 ای که دروغی از رات تو این بر که و نوات شکر گفت کو مکن انکار راست یعنی
 ای که خود را در صورت صالحان می نیای تو اخلق بینند از صدقانی می شمارند
 شکر گفت کن که شباهت راستان رغبت یافتی پس انکار راستان مکن رسول الله
 علیه السلام در حدیث شریف فرمود که اکنون شنیدی ترا بشارت پس کسی
 در سلك صالحان باشد آیدت که خدای تعالی کریم او را این بیاموزد از مغلف
 گویم و سودای او این نیز استقامت است در بعضی نفعهای سودای او
 کوزهایی او واقع است یار کشتیمها در ریاهای او این نیز استقامت
 در بعضی نفعهای او لفظ هو واقع است بل ز کشتیمهاش گان بند دل بلکه از
 کشتیمهای حق سخن می گویم که آن کشتیمها بند و قوت قلب است گویم از کل جزو
 در کل داخل است از کشتیمهای کل گویم که کشتیمهای الهیت نه کشتیمهای حکیم
 که جزو است بولنگه جن در کل داخل است رسول الله علیه السلام فرمود لا تجلوا
 عند کل عالم الا الذین یدعونکم بنی اعمی الی الحسن من الشک الی الیقین و من التکبر
 الی التواضع و من العداوة الی التیصیة و من الریا الی الاخلاص و من محبة
 الدینا الی ترک الدینا هر وی را نوح کشتیمها شناس که سبب خلاص است صحبت
 این خلق را طوفان شناس سبب هلاکت حکایت از ابوالحسین پرسیدند که
 تصدق چیست گفت الافراد و الافراد یعنی یکانه داشتن حق و یکانه ز

از خلق و او گفته است الخلق محنت ما دخلوا في شيء الا انسد و هم وي گفته من تركه
 تدبیر عاشق طیباً و هم وي گفته ما آفة الناس الا الناس و هم وي گفته الفقراء
 هم ملوك الدنيا و لا تخف استعملوا الراحة کم کوز ان شير و از درهاي ترازان بهمت
 که ترا هلاک کنند ز آفتابان و خویشان کن حدیثاً که ضرر شير و اثر در بتن
 اما ضرر آفتابان بدانندش و خویشان کناه کشتی بجات پس بحکم یا ایها الذین
 آمنوا ان من اولادکم عدوا لکم فاحذروهم ان ایتان حدیث کن
 که در وقت مصاحبت وقت ترا ضایع کنند و یاد ایشان و فکر معاش ایشان ترا از
 ذکر حق و فکر حال خود باز دار چنانکه می فرماید در تلاقی روزگارتی بر ند
 زمان تو ضایع کنند یادشان ان غایب اتی چون غایب گردن ایشان غایبانه ترا
 بخورند چون خورشید خیال هر یکی همچون سحر متعطلش فکر هر یکی از تفنن فکر
 شربت یکی از طرف تن فکر با یکی شربت در یکیدن و کم کردن حکایت بزرگی
 همی گفت دو چین دارم که هر یکی را دوست می دارم و من مشغول می دارم
 یکی اسم اگر کسی آیدی خبر سو که فرزند آوردی اسب را بدو داده می از هر دو
 خلاص یافتی رباعی هر آنچه دور کند مر تران دوست بدت بهر چه روی نمی
 بی وی آن نکوت بدت فراق دوست اگر اندک اندک نیست درون چشم
 اگر نیم تار نوست بدت نشن کردن تو خیال آن و شان بیرون کردن از طرف تن
 خیال آن غم آن و دشمنان که یاران و خویشان است شبی که داری از بحر الحیات
 نماند و غمی و نشو غمایی که داری از دریای حیات و خدای زندگی پس نشاه نشن
 آب اندر غم غم غم بیرون رفتن و محو شدن آب در شاخها و نشان یابسی
 کشتن این آن بود گانی بخند در ز کون که آن شاخ حرکت نمی کند در میل بلکه
 شاخ یابسی مایل و ملایم نباشد عضو حشاخ تو تان بود اعضا و اجزای
 مرد از در طب و تان بودی کشتی هر سو کشیدی شود بهر جانب که بکشی
 مایل شود که پدید خواهی توانی کردنش ان شاخ ترا هم توانی کرد چنبر
 کردنش هم قادر شوی جانب چنبر کردیدن او را از آنکه نرم و ملایم باشد
 چون شد ان ناسف در تسلیح خود چون رفت ان یابسی از نشن بیخ خود

یاد ما شا
ع

بالکلیه

بالکلیه تا آب گردد ناید آن سوتی که امرش می کشد زانکه شاخی که یابسی از بیخ باشد سخت
 و محکم شود مطیع زمان نگرود پس بخوان قلمو کسالی از بیخ اشارت بان آیه کریمه
 که در سون نسات ان المناقین یخادعون الله و هو خادعهم و ان اقلوا
الی الصلوة قلمو کسالی بدستی که منافقان مکر می کنند با دوستان خدای تعالی
 در اظهار اسلام و اخفا کفر و خدای تعالی جناد دهند است ایشان را بر مکر و فریب
 ایشان و چون برخیزند کاهلان منافقان سوی غامز برخیزند کاهلان چون
 نیابد شاخ از بیخش طبی معنون این مصراع طرفی بجات چونکه شاخ از بیخ
 خود تازگی یاب بر سخت باشد همچنان که انسان درو شبی از بحر الحیات نباشد سخت
 بگشود که عبادت را بتکلف رستی و بکاهلی بر خیزد حکایت ابو الحسین ^{السیروی}
 در عمر بعد و بیت و چهار سال بر سید و در آخر عمر مقعد شد هرگاه که مؤذن
 قد قامت کردی وی بر پای خاستی و چون غامز کردی باز مقعد شدی در حال
 سماع نیز همچنان بود عجبات این حال که جوانان پیوار طالباان درینا در وقت نماز
 مقعد شوند و در وقت معیت و کب دنیا روان شوند لاجرم خشکی و کاهلی
 علامت شقاوت و امارت نفاق و فساد است و نشان سوختن در آتش و لهذا
 می فرماید التیست این نشان کوه کم یعنی سوزنده است این نشان که علامت منافقان
است کوه کم بر فقیر و کج و لحو الش زخم که در رقصه آن فقیر و خزینه
جستن او را شروع کرده بودیم با آن بگویم آتشی دیدی که سوزد آن نهال آتش
ظاهر را دیدی که هر نهال را می سوزد آتش جان بین کز و سوزد خیال که
آتش جان خیال فاسد را می سوزد نه خیال و نه حقیقت را امان نه پیوست
زیچین آتش که شعله زوز جان هم را می سوزد و محوی کند پس کسی که در
آتش عشق الهی باشد ان آتش هم خیال و انگار بلکه هم ماسوی را بسوزد و فانی
 کند چنانکه کسی را دردی و مضیبتی رسیده باشد که آن در همه چیز را
 فراموش گرداند و در خاطرش جز آن درد عالم نباشد و عالم چشمش را سیاه
 نماید بلکه هیچ چیزی را نبیند مخم هر شیر آمد و هر روبه او یعنی آن آتش
 عشق الهی هم لخلق ذمیم و صفات بیخ را محو کند تا آنکه کل شیء ها کاند

الایجه خدمت مولانا در تفسیر این آیت معنی عزیز فرموده است که در آخر
 جمله خاصی تفسیر کرده ایم خلاصه او آنست که من تمام مستهک شود یعنی ناقص
 در دریا تا باقی بماند پس ای طالب هوا در وجوه وجه او در خروج شو عوفانی
 شو چون الف در بسم در درج شو یعنی هن وصل در لفظ بسم بر دستور
 شو که آن هن چنانکه از تلفظ ساقط شده است از کتابت نیز ساقط شده
 است آن الف در بسم پنهان کرده است بوجهی پنهان است که هست او در بسم و هم
 در بسم نیست یعنی از جهت معنی ظاهر و جهت صورت نهانت همچنین
 جمله حروف کشته مات مروت وقت حدی حرف از بهر مصلحت یعنی همچنین
 هر حرف که محو شدن است همچو الف در درج و اسحق و اسمیل و قتی که حرف رها
 کنند از برای آنست که تا در حروف متصل شوند او صد است و با و سین ز وصل
 یافت آن هن واسطه بود این دو حرف آن هن را فانی ساخت لاجرم تو نیز
 مراد نفس و تن فانی کنی که سبب اتصال جان شود جانانی نه آنکه هلاک
 شود تن تو چون که حرفی بر تنابد این وصل چون که حرفی این وصل را بر تنابد مانع
 اتصال شود واجب آید که کتم کوه مقاله خلاصه کلام اینست که اتصال با
 و سین وجود هن را مانع نیست اما وجود و ظهور هن اتصال آن دو
 حرف را مانع است چون یکی حرفی فاق سین و بیت یعنی هن مانع اتصال
 این دو حرف بود خاشی اینجا هم تر واجبیت پس تلیل حرف می باید
 لاجرم واجب شد که سخن را کوتاه کنیم چون الف از خود فنا شود مستفاد شود
 و پناه گیرند با و سین ای او می گویند الف تو نیز اگر در حضورت خدا فانی
 شوی او کار تو کند و ترا ظاهر گرداند که گفته اند دل را در دست یکی بسوی
 عالم حواس یکی بسوی عالم غیب کسی که از ما بسوی اجتناب کند این باب ویرا
 مفتوح گردد پس بعالم الهی اتصال یابد ما ریت از ریت فی ریت چونکه رسول
 الله علیه السلام از خود فانی گشته بود بر کافران می کنند حضورت خدا شد
 چنانکه در سوره انفال فرمود **عاصمیت از ریت کن الله رحی**
 همچنین قال الله ان ضمنت حجت یعنی رسول الله علیه السلام که فانی شده

وصل باوسین الف را بر تنافت

بود ساکت گشته از خاموشی او قال الله پیدا شد یعنی در وقت نزول وحی بحکم و لا
 تحوکه به لسانه ساکت بود در آن وقت ظریف کلام الهی گشت پس از آن کلام رحمن
 از پدید می شد لاجرم مرد فنا و نیستی می باید تا از اثر هستی هویدا گردد
 چنانکه تا بود و در او عمل بیقی چون ادویه مرض برستی و تمامی خود باقی باشد
 صحیح و پخته نکر در علاج نشود چونکه شد فانی کند دفع علی چون سحوق
 و پخته نکر در علاج نشود و از خود فانی گردد دفع مضمها کند پس تو که و فنا
 سبب شفای **حکایت** انا بک ابو بکر که شالا ولایت شیراز بود و او را همین
 یک پسر بود که نامش سعد است که شیخ سعیدی خود را بدو نسبت کرده است و تقی
 آن پسر بیمار شد موسم خربن بود آن پسر از خربن عبور داشت انا بک ابو بکر
 از شیخ طلب کرد که شیخ دعا کند تا پسر را میل خربن نباشد شیخ گفت اولی می باید
 که من تو را خربن کنم پس از آن برای او دعا کنم پس از آن عهد کرد که خربن را نخورد
 بعد از آن و می مبارک سوری آن پسر کرد و گفت تا ده روز خربن نخورد آن پسر
 چنان شد که دیدن خربن را نمی خواست نیکف که بخورد چون خدمت مولانا
 در ققمه آن فقیر بسط کلام کرد بتقدیر او چندین اسرار و معارف فرموده
 در صورت حکایات آورد از بهر این عذری آندی فرمایند که شود همیشه
 قلم در یاد اگر همیشه و اشجار قلم باشد و انهل و ابحار ما در در متنوی را
 نیست یا یانی لیبند یعنی متنوی را نیست یا یانی امید یعنی متنوی بنهایت نمی
 رسد زانکه تفسیر قرانت و معنی کلام رحمن حضورت خدا در سوره که هف
 فرموده **قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات**
ربی و لو جئنا بعثله مددا و در سوره لقمان فرمود و لو ان سانی الارض
من شجره و لو قلام و البحر مداد من بعد سهقة ابحر ما نفدت کلمات
الله چنانچه خست زن تا خاکه هست تا که قالب خست زن و خاکه هست مراد اینست
 که تا که خدای تعالی از عنان صد اربعه ترکیب می آید کند و تا خاکه وجود من هست
 می دهد تقطیع شعش نیز درت نشی میسر گردد چون غانده خاکه و بودش
 جف کند چون خاکه وجود من فاند و بود یعنی وجود متنوی خستگ نیست
 شود خاکه ساند جفا و چون کف کند در یابی او چون کف کند از خاکه

بدریم باید خواند برز قافیه امید

بسان در آمدن بحر و معانی او است و بارزخانه وجود **کشی** که اسرار معانی او را لایق
و از کف کردن توح و ظهور معانی و اسرار یعنی از مشنوی معانی بسیار بصاحب
اسرار ظاهر شود چون نماید بیشتر و سردرگشتی چون بیشتر اقلام خواند و سر را
از نوشتن بکشد یعنی کتاب تمام شود و معانی که مراد ما بود سپری کرد **بشما**
از عین دریا سر کشند که عزیزان ازین بحر معارف و عوارف دریا بند و نویسد
بهر این گفت آن خداوند فرج صاحب سر و یعنی رسول الله علیه السلام **خدا**
عن بحر نا اذ لا حرج اشارت بآن حدیث شریف که رسول الله علیه السلام
فرمود **حدوثی و لا حرج فرب حامل فقه غیر فقیه و رب حامل فقه**
الی من افقه منه یعنی حدیث روایت کنید از من گناه و تنگی نیست که بسیار
با دگر فقه باشد اما او فقیه نباشد و بسیار بار کینند فقه باشد او
تبلیغ کند بکسی که او فقیه نبود از و باز کرد از بحر رود در خشک نم رجوع از
رو پا کن روی را در خشک بن معنی ان حقه و معرفت رجوع کن بظاهر فقه مراد
اینست که ظاهر فقه را بگو که مودعی صورت فقه را می خواهد چنانکه می
فرماید هم ز لبت که کوه دست به هم از لب بازی ظاهر حکایت بگو که طفل
طریقت را در ایندو حال این بهت تا ز لبت اندک در صبا ن کودکی خانش
کرد دیام عقل آشنا جان آن صبی کرد در دیلی عقل آشنا یعنی کوه گان
طریقت را در اول حال اسرار الهی بصورت حکایات گفتنی می باید تا
بصورت خدا آشنا شوند عقل زان بازی می باید صبی کوه عقل را از
بازی باید که بفهم بازی دیگر او را دریا بند که با عقلت در ظاهرانی
اگر چه در اوله ان عقل حال امتناع کنند و دورست اما بیانی عقل بافتن
آن کوه که دست دهد که دیوانه عمار زاد نباشد کوه دیوانه بازی
کی کند یعنی کسی که در مناج او استعداد سلوک و ارشاد نباشد باخبار
و حکایات اسرار طریقت در نیابد چنانکه باید تا که کل را می کند کسی که کم
باید که استعداد فیضش بود که وصول الی الله را غنیمت وینما کند و بر باید
رجوع کوردی بقصه تم و کنه که در آن شروع کرده بودیم تک خیال آن
فقیه می ریاقی بی رب عاجز آورد از بیایا قاعل آورد همیس

خیالت یعنی پیوسته مری کویله بقصه می یابا نکل او تو نشنوی من بشنوم علت
این را بیان کنند تا آنکه در اسرار و هم و من نیز بچکم کنت کنن اخصیا طالب
کنج که آن کنج بموجب این حدیث قدسی حضرت خداست طالب کنجش بدین خود کنج
اوست طالب کنج بین آن فقیه را بلکه عین کنج است زیرا دوستی با شد بعقی غیر
دوست یعنی دوست در معنی عینی دوست بود در حدیث قدسی واردت لا
یوال عبیدی یقرب الی بالنوافل حتی احبه فان احبته کنت سمعه و بصیر و لسانه
و دیده اع خدمت مولانا در تحقیق این معنی چند مضمون حدیث مذکور معنی دیگر
می فرماید و بوجه تمثیل تفهیم می کند که می گوید بچون خود را می کند هر لحظه او
زیرا بچون پیش آینه است از لپه رو و آنکس که پیش مرآت بچون می کند روی خود را
بچون می کند هر لحظه رسول الله علیه السلام فرمود **المؤمن مرآت للمؤمن** این
داد و معنی است یکی ظاهر که ظاهر است دوم باطن که العبد المؤمن مرآت لظهور الله
المؤمن و بالعکس **حکایت** خدمت مولانا در معنی المؤمن مرآت المؤمن
لطایف فرمود که گفت الله را یک نام مؤمن است و بند مؤمن است پس المؤمن مرآت
المؤمن باین معنی تجلی فیه رب **بیت** مخالف ارواح را آب و کل آینه کوه در برابر
کوه **دیگر** هر که که در آینه بتا بد خود شید آینه انا الشمس کویله چه کند
یعنی در آینه بند مؤمن الله مؤمن تجلی کند لاجرم اگر رؤیه الله می خواهی
در آن مرآت در آینه ببینی **دیگر** آهن هستی من صیقل عشقش چو یاقوت آینه
کون شد رفت از او آهتی بد آنکه مراد ازین لغتانه معتقد اهل الحاد است بلکه
آنست که در آینه جز جمال دوست شاهد نمی نماید و ازین معنی خبر می دهد
بیت لثجا و لثجا فنا از هستی در ظهور نور وحدت یستی است پس ازین
رهنی خصمه قصه می کند که ازین قصه بزرگه بعلمای ظاهر و سایر اهل
دنیا راست تا آنکه اکثر علما و زنی حکما چنان پندارند که بعلم ظاهر عقوت
خدای رسند لاجرم از عمل غافل شوند و بفواض علم تو غفل کنند
پس تیر را دور اند از ند و عمل را تا خیر کنند تا علم را تکمیل کنند و چنان
اهل دنیا کمانی بوند که اول کسب مال کردن می باید پس از آن مال با مال

خبر آن کردن و حضرت حق رسیدن یا مراد آنرا استیفا کردن باز بختی تعالی
اثبات کردن لاجرم ایشان نیز از پنج مستور دور شوند پس خدمت مولانا
هر یکی از این دو طایفه بندی دهد اول حال طایفه اولی را بیان می کند که دیدی
تا اینکه او یک پیشین اگر بصفتی خاطر از جانب مؤات جهان نما و پنج پیمان
نی هتای یعنی حضرت خدا یک پیشین و ششم دیدی بی خیالی زو غماندی هیچ چیز
نی کان از هیچ چیز بی غماندی هم خیالاتش هم او فانی شدی که دعوی علم
وجود نکردی ز دانش او و خواندی شدی آن علم ظاهر او در بی علی محو کشتی زانکه
علم بلا علی سبب نقت کرد در سوره الله علیه السلام گفت مثل الذی یعلم
یتعلم العلم و لا یعلم به محمل امر او در ذنبی فی السر فخلت قطره علمها فاقطنت
فلذک من لا یعلم به فانتضت یفخر الله تبارک و تعالی یوم القیة
دانش دیگر ندادی ما مودت سبب آوردی عیان که آنی انای یعنی علم
دیگر پیداشدی و گفتی ای انار سوره الله علیه السلام فرمود من علی بما
علم و وثقه الله علم ما لم یعلم بجد و لا آدم ند آمدی خدای تعالی فرشتگان
را فرمود تا آدم را بحد کتند آن قظیم از بهر علم الهی و فیضی بود نه بعلم
رسمی و کسی کاوید و خویشی بیندیشدی شما این را دید خویش را آدم بینید یک دم
که بگدام علم اقصای دارید بعلم علی کتید سوره الله علیه السلام فرمود
هلاک ایتی عالم فاجر و عابد جاهل و شوق الشرا و العلماء و خیر الخیار
خیر العلماء الخوی از چشم ایشان دور کرد آنان که بهر علم الهی و فیضی
یاقتند آن علم الخوی از چشم ایشان دور کرد تا زمین شد عین صریح لاجور
تا زمین آسمان شد و جهل ایشان علم کتت پس عالم را بی باید که نفی ماسوی کند
تا اثبات حضرت خدا ظاهر شود بیت آفرینش را چه نی کن بتیغ لا اله الا الله
خالی شود سلطان لا اله الا الله لا اله الا الله گفت و لا اله الا الله گفت لا اله الا الله
گفت کتت لا اله الا الله و وحدت شکفت لای ای ان لا اله الا الله کتت و وحدت شکفت
شد ربلی تا در زبید و نیک جهان آگاه است دستش زبید و نیک جهان کویا هست
زین پیش دلی بود و هزار اندیشه اکنون هم لا اله الا الله است پس طریق و مول

حضرت خدا از خود نانی شدنت جانکه گفته اند چون از نفس خود یک قدم برود
حضرت خدای را یافت حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر گفته حجاب میان بند و خدا است
نرمی نیست عرش و کرسی نیست پنداشت تو و منی تو حجاب کتیت او را از میان بر کرد
بجدا و ندر رسید شیخ فرموده است در سفر بودیم بود می رسیدیم کفتم اینجا از پیران هیچ
کسی بوده است گفتند پیران بوده است که ویران داد می گفته اند کفتم هیچ کس هست که ویران
دیدن باشد گفتند اینجا پیران ویران که ویران دیدن است کس فرستادیم تا آن یا مدرک
بشکوه بودید رسیدیم که تو داد مرا دیدن گفت خد بودم که ویران دیدم کفتم چه شنیدید از
بگو گفت سران قوت بنود که سخن ویران دانستی یک سخن از روی یاد دارم مردی
مرقع پوشا ز راه بر رسید و بنزدیک وی در آمد و سلام کرده و گفت پای افراز بیرون کشتم
اینها این شیخ که بتو بیاسیم زیر کرد عالم بکشم خود بیاسودم و آسوده بنشینند دیدم که
از وی بیاسیم پیر گفت چرا دست از خود برداشتی تا خود بیاسوی و خلق بتو بیاسوی
ما کفتم این سخن تمام است که ان پیر کتت و بر تر ازین نباشد و هم شیخ فرموده اصل این
ان باشد که مرد و یا باز نکند مرند یعنی چون کسی از خود دست بردارد خود را بخراف
سپرد با شد پسر و در تصرف و ضبط حق تعالی بود هر سوره الله علیه السلام می گفت لا تقنن
الی نفسی طرفه عین و لا اقل من ذکک یعنی سرایک چشم مردن بخود باز کفنا هر کم از آن چون
غروب علم کنند و بعمل مشغول شود خدای تعالی بیاسع حکمت و عدم لونه فیضش کند و بسوی
حضرت دوست سپرد ان جیبی ان خلیل بار شد و دوستها است مرد و قستان آمده که کوش با کتت
این بیت هر هونت سوی چشمه که دهان زینها بش یعنی ما را بچشمه برد و بگوید که دهانت ازینها
بشود آنچه پوشیدیم از خلقان مگو ان را نرمان که از خلق پوشیدیم مگو که از کار و اضرا کنند
حکایت ابو بکر صحنی گفت اگر نه اشقی که ذکک وی بر من فضل است من پیران می که ویران یاد کرد
ان برای اجل و تعظیم و ذکک چون شنی ویران چگونه یاد کنند دهان خود ناشسته باب توبه هر
حکایت مرغی در میان خارستان پنهان بود در شفا تا صغیر کرده او را در میان فتنه و شکار کرده اند
این حال را دید و گفت من صمت بجا و بر بگوی خود نکرد داشکار و که این سر و وحدت بجزه سخن
معلوم نمی شود بلکه عداوت و ترک نفس هو کرده می بایوتا و صلح بحضرت خدا و منهم اتحاد
میشود تو بقصد کشف کردی جرم دار و نگاه کار که سبب کشته کشتن منصور کشف اسرار بود

یکدیگر را پیشانی می‌تیم و بخلقان را زود عدت و حصول قربت با پریشانه و بر وجهی که
تا این سامع این مهم نم نامکه از پریشانی سختم جز من کسی در دنیا بد خدمت مو لایس ازین
دوم را پند می فرماید و در افتتاح آن بخطاب خود می گوید بر صورت درویش و نقش کنج کو
صورت قصه و ظاهر حکایت را و احوال و اخبار کنج مال را بگو مریج کیش را ندر این که ازین
یعنی خلقتان که اهل دنیا و طالب دیند مریض مرض دنیا انباشان را خسر کنج کو چشمه رحمت
برایشان شود حرام بحکم اقرآحه فی القناعة و بموجب ثمره القناعة الراحة و ثمره التواضع
المحبة می خورند از زهر قاتل جام جام سال دنیا که زهر قاتل است از جام جام می خورند و دل
بود بند نویس عاقل را می باید که در طلیه خربت باشد نه در طلب دنیا و اگر دنیا شرا باشد
دل برود بند **حکایت** امام غزالی را گفتند تو همه روزم دنیا می کنی و خلق را بر قطع
علاقی تحریض می نمایی و تو چندین طویل است و استر بسته او در جواب گفت که من
میخ طویل در کل نزد ام نه در دل **بیت** در دل بجز آن یکی نشاید که بود در خانه اگر هزار باشد
بدانکه اعیان دنیا از آن رهوی که اعیان دنیا است مذموم نیست تعلق آدمی و محبتش
بآن مذموم است و لهذا رسول الله علیه السلام ازین معنی بیان کرده است که جبال دنیا
رأس کل خطیئة فرموده است وجود دنیا نكفته است و اگر نه اعیان دنیا صلاحیت
آن دارد که تار با علی علیین ترقی دهد و تار با سفلسا فلین کشد **بیت** که فرستنی پیش باشد
که بجزت زین نگاه کنی خاکها پر کرده دامن می کشند دامنهای خویش را بخاک که مال دنیا است
پر کرده می کشند تا کنند این چشمها را خشک بند تا این چشمهای پر آب را خشک بند کنی
باوند کنند چنانکه کسی را از اغنیا پیشتر بل بیم ادم فرار درم او مرد و قبول نکرد و گفت
من سلطنت دنیا را دارم فقیری را خریدم و اکنون شاد می کنم که از آن خریدم تو می خواهی
نام ملاز و فقران خواب برهن کنی و همچنین توانگری جنید را با صد دنیا آورد و گفت
این را بنفش جویش و بدر ویشان خود تویذع کن او گفت تو دیکوی دنیا داری گفت بسیار
دارم گفت دیکوی خواهی که ترا باشد گفت می خواهم گفت چه مقصدی می خواهی گفت هر چه
باشد گفت این را نیز تو بپرزانه که تراز ما محتاج سری مای این بسری بییم کی شود این چشمه
درآمدد لفظ دریا مدد و صف ترکیبی است و صفات چشمه را و این مصرع مرهوست
سکتب زین مشت خاک نیک و بد یعنی این چشمه دریا حاصلت بسیار آب و زین مشت **حکایت**

هر کسی که پیشانی او پر شود یکدیگر را با شام بستم ان چشمه دریا مدد می دهد پیشانی
دو ظاهری شام تا ابد پیش بسته ام یعنی از وی معنی من بی شهاب حضرت خدا اتصال دارم
قوم سگها سگها ندر شتهما این اهل دنیا قوم سگها سگها در آرزو که بطلب حیا راحت
خواهند با وجود که راحت در قناعت و حصول مطالب در خدمت عبادت **بیت**
خاک خوار و آب بر آگرد رها خاک را می خورند و آب بر ترک کرده اند ضد طبع انبیا دارند
بر خلا فایشان کار کنند از تو با لا سگها دارند خلق دنیا که از درهاست بان نیکه کرده اند
دوران اعتما و کنند خلق چشم بند چشم چون دانسته که دنیا است **حکایت** طایب پیش
زا هدی آمد از سبب احتجاب و پوشید چشمی خود پریشان زاهد گفت هیچ دینار داری
گفتاری گفت بیامریک دینار را آورد گفت این دینار مرا نزدیک چشم خود برود بر برایش
بدان بسیر که چگونه حجاب مشاهد عالم شود ان کس خیا ن کرده گفت فی الواقع این یک دینار
پرد چشم من شد زاهد گفت چون دوستی دنیا در دل باشد دید دل را پرده شود و مشا
خدا و مانع و حجاب کرده هیچ دانی از چه دید بسته که از خدای تعالی دید بسته و بر
دنیا کشاد **حکایت** روزی حبیبی بجمعی از کار باغ می گذشت صاحبان باغ شیخ را دید
و شناخته پیش آمد در پای شیخ افتاد و لابهامی کرد و گفت ای شیخ این تمنی دارم که
شیخ یک قدم رنج فرماید و درین باغ در این شیخ انهر باغ در آمد و تماشا کرد باغی دید
همچون جنت از میوه های الوان و گلها و رنگارنگ آراسته در دل خود گفت که خوشتر است
از گوشه باغ آذرا آمد که ازین باغ خوشتر دل انگشت است که ازین باغ فراغت دارد شیخ
همانجا بیکاه بنشست صاحب باغ رفت میوه های الوان و گلها و رنگارنگ آورد تا گاه از پای
شیخ این لفظ بر آمد و گفت که لطیف میوه های گلهاست باز در گوش شیخ آواز می
که لطیف نام است میوه های خاک را بنام میوه های خوی فان ما شرم نمی داری شیخ نگر نگر
بیهوش شود داستان سفار کرد **بیت** گفت لکم ناکهان نام کلر گلستان امدم ان کلغراد
گرفت مرا بر دهان گفت که سلطان منم جان گلستان منم حضرت حق من شرمی و انگلیس
ای نلوان پیش چون کی قباد چشم بدم دو براد شرم نداری که تو یاد کنی از کلمات
دوی منی همین محقر سیاهی هر کسی نامی منی می کن از دم هر کس سخنان چغند بود که باغ
یاد خراب کند ناغ بود که بهار یاد کند از خران بر چه بگشادی بد این دیده ها

چشم از حق تعالی بسته کردی و بر چه چیز بجای دید ها کشادی یک بیک بشوید بلد ما ان
هر چیز که غیر دست بدست انرا بر بدان بقا کرد چه تو خود را در ساخته لیکن خود را شنید
نافته است و طالع و تابان کشته آیساز از کن در یافته است نومیدانرا از کرم بیافته است
که در طلب عاصیان و در مغفرت کردن ایشانست حکایت مردی پیش رسول الله علیه السلام
آمد و گفت نری را فرزند از بام افتاد و بر دکان زن خود را انداخت و هلاک شد از بهر شفقت
بر فرزند رسول الله علیه السلام گفت ان الله تعالی اشفق علی امتی من تکلم المرءه علی ولدها
نزد بس نادر رحمت باخته ان خدای کریم از رحمت عیم نزد بسیارها در باخته است عین زنا
انابت ساخته محض کفران نعمت را رجوع بخود ساخته است یعنی کسی که نومن باشد و نلفظ
که ان اسماء الله است ان کسی که این نعمت را نماند و بر سوجبان عمل نکند کفران این نعمت کرده
خدای تعالی اینها رجوع بخود ساخته است چنانکه در خبر فار دست که مرد زنی است بزنیان
حضرت خدا منادی ندا کند و گوید کسی که نام او بنام پیغمبران موافق بپوشیده است برده مرده
مؤمنان بمانند که نامهای ایشان موافق نام پیغمبری نباشد خدای تعالی گوید ایشان مؤمنانند
و یک نام نومن است ایشان نیز بسبب نام من بهشت بروند هم افین بزحمتی خلق ان جواد
سخی منبخر کرد دو صد چشمه داد ردان کرده است بسیار چشمه و دستران کجول مردیت که
گفت مرار رسیدت که ابراهیم علیه السلام چون بملکوت عرب رجوع کرد کسی را دید که نترکانند بر وی
و عاگرد خدای تعالی او را هلاک کرد و دیگر را دید دزدی کند بر وی نیز عاگرد حضرت خدا
او را نیز هلاک کرد و خدای تعالی گفتش یا ابراهیم بندگان مرا بکنا و نرا که بنده من از سر حال
خالی نیست یا توبه کن من توبه او را قبول کنم یا از ذریت او بندگان عابو پیدا شوند یا شتاب
بردی غاب این جهنم بسرا ایشان حضرت عیجه را از خا سرسرایه دهد عیجه را از خا سرسرایه
سهره مل از ما پیرایه دهد سهره و خزر را از ما پیرایه کلاه کوه گان کند از سواد شب بر آن آرد
و از ضد پیدا کند آثار و زکف محسوسه یا ندبسات فان دست فقیر می پیدا کند تا کند کرم و عاصی
گند رحمت بی شمار آرد سازد در یک بل بهر خلیل دقیق کند ریک را برای خلیل علیه السلام او را
در عهد ابراهیم علیه السلام تحط بدید آمد و چون مردم هم از آن سوا بر خلیلی فواید یافته بودند
درین سال بهمت جوع رجوع نمودن آنچه ابراهیم علیه السلام داشت برایشان (بشار کرد چون
انبارش تهی شد چند قطره شتر را بمصر فرستاد و نزدیکی دوستی که معتد علیه بود تا قدر طعام

چون پیغام خلیل علیه السلام تحلیل مصری رسید گفت در کشور ما نیز تحط و غلایا هر شد اگر نالایق
ابراهیم علیه السلام ان برای خود طلبیدی بهر نوع که بودی چارهی تراستم کرد اما شنیدم ام کرسی
فاقد رسیدگان بد و انجا کرده اند و بکرم عزیزی و سماحت جبتی می خواهد که این طعام را
بدیشان صرف کن تا لغت کندم فآرد برده مان ابراهیم علیه السلام نداد و بهما نیز نیا نند بصرف
باز گشتند و ایشانرا شرم آمد که شتران مرا خالی بشهر در آورند پس در حالی شهر جوالها بر ما نزدیکیم
کرد بجانه او مرد ندا بر ابراهیم انان حال تنگ دل شد مردی مسجد نهاد و در آن حال سان که نزد
ابراهیم علیه السلام است در خواب بود چون بیدار شد جوالها را بر دید خرم و خوشدل شد سیرگی
کشا آرد دید در غایت سفیدی و پاکیزگی پاره آنان خمیر کرد و نان پخت بعیال و اطهار
در ایشان داد چون ابراهیم علیه السلام از مسجد باز آمد بوی نان بمشامش رسید پرسید
این از کجاست گفت از نزد یکی دوست مصری تو ابراهیم علیه السلام فرمود که ان از نزد یکی
دوست من است کون با داد کرد دهم و سیل یعنی کون را با داد علیه السلام یاری
کنند کردند در خوانندگی او ورد انکه چون داود علیه السلام زبوری خواند و تسبیح
می کرد کوهها و مرغها با وی تسبیح می کردند داود شبی بانفس خود گفت مشب طاعتی
بکنم که انجان عبادت نکند باشم لاجرم از خلق فریت و نفرت کرد و بالای کوه می بلند رفت
چون میان شب شد داود در علیه السلام وحشتی پیدا گشت خدای تعالی کون را وحی کرد که
داود را این شو پس کون تسبیح و تهلیل فریاد بر آورد داود علیه السلام در نفس خود
گفت صوت من درین اصوات ناب یکشوی پس یک سکون فرهاد آمد داود را گرفت
بهر بار فرود آمد تا زمین را بنزد و انان فرود رفت تا کاه و مرا رسید و از ان فرود رفت تا منکرها
رسید و از سنگ یک کرم بر آمد و صدای ضعیف می کند ان سکون گفت پر و در کاه تو صدای
این کرم را در غیبت می شنود ک با شکر که صدای ترا در بالای کون نشنود و اجرائی ندهد بلکه
خلوت و عزت از خلق ترا خوابت بسیار می دهد خود مت مولانا این قصه را بر وجه اجمال
می فرماید با وحشت در آن ابراهیم کون با عظمت و بلند کرد سر را با بر برده است انچنان کون نزد
در ان ابر پر فلک بر کشاید با نگر چنگ و زیر بریم چنانکه تفصیلات کنون شنیدی خیلک
از خلقان غیر نفرت گفتن ترک ان کردی عوضا نرها بگیر چونکه ترک یاری خلق کرده از ما عفتنا
بر دستان انابتان طالب کج حق تعالی بعد از طلب بسیار و هیچ واضطرار کرای و لی الالهها

تو کن این پنهان را آشکار درین مطلب تفریح ان فیه است پس از ان اجابت مکن قدر چنانکه
مسلم خواهد شد گفت آنقدر دیشتر ای دانا ای دانا و عالم السرد الخبیات از برای این کنج کرد
یا و قاز از برای این کنج کردم خود را ضایع و گشتم سر بر روی زمین دیو حصر آنرا مستحیل کنی
شیطان حرص و طمع و حکم و کان الانسان عیجلا شتاب جمله کندگی نه تانی جت و نه آهنگی
بلکه از کمال حرص استعجال کرد و من شقت بسیار کشیدم من زدی بقره نند و ختم من از یکدیگر دوری که
حاصل نکردم کنسیه کردم دهان را سوختم دست را از سودن دیدم سیاه کردم و از آتش آفرین
دادم را سوختم خود نگفتم چون درین ناموقم یعنی چون کاغذ را دیدم در آن کاغذ محلی کنج صلوات
نشک بود خود نگفتم موضع کنج معلوم نیست چون درین بی یقین گشته بودم زان کبر زان این
کبر را حل کنم از ان عقد کننده و شکل سازنده مشکل را حل می کنم و از ان می پرسم قول حق را
ز حق تفسیر جو بحکم ان بعض القرآن یفسر بعضا کلام خدا را از تفسیر جو عین مکتوبات را
ای سخت مرد سخن هرزه مکن از لفظ فاسدای سخت مرد و بی ادب که من نسل قرآن برایه نقد کن
در بعضی نسخ عین مکتوبات از کان ای یا فو کو ان کوزد همو بکشتایش ان کوزد که او زد هم
او یکشاید ان کوزد که او نخواست او بر بایش ان مهره و خرز را که چه اسانت نمود ان سخن
اگر ترا آسان نمود آن مثل سخن که قرآن نیز ترکیب غریب و لغه عبریه است کی بود آسان و مغز
که بحکم ان للقرآن بطننا و بطنه بطننا الی سبعة ابطن قرآن را معانی بسیار است فهمیم
اسان نیست گفت یا مرید تو به کردم زین شتاب و استعجال چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
چون باب را تو بستی هم بکشی بر سر خرقة شدم با بر کسر و سر را بخرقه کشیدم در دعا کردن بد
هم می نوشت در دعا و نزاری کردن هم ترک کمال و من کردم یعنی نمی گویم دعای من مستجاب
حکایت کسی از عزیزید دعا خواست ان عزیز گفت مرا دعا را نگاه من بستان کی دعا
من مستجاب کرد که هرگز من بجای دل مستوی و مستقیم این همه عکس تو است و خود توی
من بر چیزی تا در نیستم هم دعا کردن توفیق نتست نم اجابت از نت اگر چه در اجابت
کاهی وحشت و حیرت می دهی اما بابتش خیر است چنانکه هر شبی تو بیری فرزندم بخواب
هر شب تو بیری هنرم در خواب هیچی غرقه می کرد در آب و محو می شود خود من می مانم
و ان هنر چون بخواب می رهم همه فانی شود تن چو مژگن فنا می یخیزد بدن همچو لاشه بیخبر
افتاده کرد تا سخن جمله شب آن شاه علی من که در خوابم عاجز جویم و همه خلق که در خوابت

و غلبت پس همه شب تا بوقت بیداری ان شاه عالی خود می گوید است و خود بلی نرا که در ان
وقت قدرت جواب نیست ما را پس از هر سه روز نیز چنین خواهد شد چون همه کس ببرد خدا
تعالی زمین را بگوید یا زها ناکف فاین ملوک الارض و من رجع الیک با خود جواب دهد
لله الواحد لفتها را که بلی کو جمله را سیلاب بود کجاست بلی کو بند جمله را سیلاب خواب
یا نهنگی خود دکل را کرد و مرد یا یک نهنگ یعنی مساح همه را بخود و نیست کرد میخندم چون
تیغ کوه را خود وقت صبح تیغ افتاب را از نیام ظلمت شب برکنند از غلظت ظلمت
بدرکنند و ببردن کشد افتاب شرق شب را طی کند افتاب عالم تاب تا بر یکی شب را نورد
این نهنگان خود هارقی کند این مساح انهار که خود بود تی کند چنانکه یونس را ماهی می کرد
رسته چون یونس را معدن ان نهنگ خلاص شدن همچون یونس علیه السلام از معدن نهنگ
شب منتشر کردیم اندر بوی و مزیک بحکم فانتشر فی الارض و ابتغوا من فضل الله هر یک
بسوی منتشر می شیم از بهر کاری ها صل معنی مراد درین محل آیت که چون بعد عصر
است من نیز پس از این رجاء دارم که براحتی برسم هر روز یونس را تسبیحی کنند یعنی آنان
همچون یونس اهل تسبیح بودند در روزی در بعضی نسخ خلق چون یونس تسبیح آمدند
کا ندر ظلمات بر راحت شدند قبر نیز چنین است که کسانی که در روزی تسبیح و اهل ظلمت
بودند در تاریکی قبر بر راحت گشتند که الموت راحت المؤمن با انان که در ظلمت شب
اهل تسبیح آمدند در ان تاریکی بر راحت گشتند هر یکی گوید بهنگام مسخر هر یکی با انان
گوید بوقت مسخر چون زربطن حوت شب آید بدر وقت که از شکم ماهی شب بیرون آید
کای کوی که در ان لیل و حشر شب با وحشت کنج رحمت نبی و چندین چشمش که بحکم
وجعلنا نومکم سباتا و بموجب قول نبوی النوم راحة البدن لذت بسیارهای
چشم تیز و گوشا با نروتن سبک چون بیدار شویم خود را چنین می یابیم از شب همچون
نهنگ ذوالحکین از شبی که ان شب همچون مساح خدا و ندر اهداست در آخرت نیز اهل
و ارباب بلا چون لغت آخرت بینند شکر خدا گویند از مقامات و حشر که زین سپس
لفظ و حشر و وصف ترکیبی است و این مصراع سهولت هیچ مکن بیم ما با چون کسی
چون در شب و تاریکی و مقام وحشت و ظلمت چندین راحت یافتیم لاجرم از مقامات
وحشت و تاریکی و نگریم یا چون تو قرین و معین لاجرم چون پس از ظلمت شب

مردش دعا فیت دادی ازین دانستیم که در عقب هر بلا راحت و صفا باشد چنانکه
موسی نرانا را دید و نور بود چون آن شب که زن موسی را در راه در درد نراند واقع شد
از جانب کوه صفا پیدا شود موسی نرانا را پیدا داشت که حضرت خدا در طه خبر داد فقال
لا هله اسکتوا انی انت ناراً او نور بود چنان که حضرت خدا در سوره قصص قرضی کند
فلم ایتها نودی من شاطی الواد الالین فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا
رب العالمین لاجرم ما نیز زنگی دیدیم شب را حور بود کینزک سیاه می زشت پنداشتیم شب را
او خود حور بود لاجرم اهل بلا را در هر جزا اهرم ثواب بی حساب باشد بعد ازین ما دیدیم خلق
از توبس که ان دیده اخس بین باشد تا نبوتند بحرا خاشاک و خس تا که درهای خرت و حقیقت
را ستر نکنند خار و خردنیا ساحرا نرا چشم چون رستا زعما و نابینای کف نرمان بودند ازین
دست و پا که فرعون دست و پای ایشان را برید ما چون چشم ایشان کشاد بود و عاقبت
کار را دیدیم بی این دست و پا رقص نرند و از بلا نرنجیدند تا آنکه جزای او را دیدند چشم
بند خلق جنرا سباب نیست اسباب و سماع دنیا چشم بندست غوام نرا اسباب ظاهر
طاعات چشم بندست ساکدرا که سبب اسباب را نمی نماید هر که نرند بر سبب از صیاب نیست
از مراهان طریقت نیست و بسبب اسباب راه نیاید تا آنکه طاعات بی عنایات سود نراند
اگر از جانب مشوق نباشد میلی که شوق بچهار بجای نرسد یک حق اصحابنا اصحابنا
لفظ اصحاب از صحت که هشامی و برهنه شدن را کونید شلا اصحابنا برهنه شد سما
از ابر در اینجا ملرد معنی هم است و بنا بحسب مرد سما نجان آوردن باشد پس معنی برین تعیین
که حق ظاهر شد و او دید که بمنزله علم بر سر نه اند در کشتا و بره تا صد رسلا ایشان را بجلوت راه
داد و بعد سرسری تمکن که دیدند یا لفظ اصحاب مضاف باشد و حرف ندا مقوم بود و ذکر اصحاب
پس اصحابنا تعمیم بعد التخصیص باشد یعنی یا اصحابنا حق ما را که خواصنیک گانیم مطلق اصحاب
که عوام است در یکشاد و بعد سرسری برد بدانکه ازین محل مفهوم شد که هر که بر سبب نرند از قرین
مخردم شود و چون خدای تعالی بر بندگان مرید رحمت دارد مرغان و نیز از رحمت بهره مند
دلخدا خدمت سولانای فرماید با کفش نامستحق و مستحق بید کرد حضرت حق عوام و خواص یک
عامی و مطیع مستحقان و رحمتند از بندرق از قید بندگی حکایت فاستی بد من الحنجره و ویرا
در خواب دیدند و گفتند حال تو چون شد گفت مروری از مجلس خنجره خواسته بودم و در دست

سبب داشتیم که وکی مرا پیش مدآن سببها بدان که وک دادم چون از دنیا رفتم
مرا بود و نرفخ فرستاد ندان سبب بیامد در دو نرفخ را بگرفت گفتند جای وک نه اینست
نرا که این سببها بگوید که داد و بر وک شفقت کرد پس حضرت خدا بهمانه می دهد بلکه
بی بهانه می دهد چنانکه در عدم مستحقان کی بدیم وقتی که بدنیا نیامد بودیم چه
استحقاق داشتیم که برین جان و برین دانش نریم که جان و علم باقیم بیت کرد تا بود
تقدیرت بود چه عجب کرده هدی بود وجود معنی محمل نروری ظاهرا رحمت خدا را
بیانست یعنی چنانکه بی استحقاق آفرید بی استحقاق رحمت کند نظم که با برنگاه ما کرانت
محرکم تزی کرانت ما را کنه از حد برونت عفو تو زجرم و نرونت اما نروری
معنی است فیض فضل خدا را بیانست که کامی ناستان و کافران را هدایت کند و توبه
رساند و لطف می فرماید ای بگرد یار هر عیار را ای خدا که هدایت دادی هر کراه را
وی بداد خلعت گل خاها را آرسته کرده خار سیاه را بلباس نرکین گل همچنین نیز
ساخته و کافران و عاصیان را بخلعتایمان و عرفان حکایت مروری سدی بیجا صحرا
بسر می خود رفته بود و از اینجا ویرا داعیه نرارت بیتا نه قوی شد و هم از اینجا
زوانه کشت و اینچنین مرتوب با صها بر خود نوشته وی سرور با طایفه به بیتا رتیاج
ابتهاج بطرف صحرا و نتایج کنه نرانتا برای با دوست بوستان شدم ز کد مری
بر کل نظری فکندم از بیخبری و لدار بطمنه گفت شربت با داد و خسار من اینجا و تو در کل
نکری تا که غیرت آله از کین گاه لا تدع مع الله بیرون تاخت و کند جذبه سر جلا
الحق در کردن دل متعز انداخت مطلع که نیاید بخوشی سوی کشتا نر آید بولمن نارفته
و تفکر را کفناشته هم از طرف صحرا بر اشارت دادن فی انناس بالنج یا توکل مرجا لا بر
خانه کعبه برلان کشته بیت چون نرود از پی صاحب کند آهوی بیجان بگردن آید
و اسلام علی من اتبع الهدی نفاک ما را تا نیا پاییز کن حزن زار و بوستان کن تا
از تن خاکی مائذات ایمان حاصل شود میج فی را بار دیگر چیز کن چنانکه اول
بودیم شمی کردی اکنون بوجه دیگر ناچیزیم که از ما اثر عمل پیدا نمی شود پس بار دیگر
ناچیز را چیز کن توفیق عمل کن و جنبه رسان این دعا تو امر کردی را بتدی
با مال خواندن می باید و مرز خاکی را چه زهرم ان بدی یعنی تو فرمودی که ادعوی

استجابت کم و فرمودی داد عوارزکم تصرفها و خفیه پس از بهر فرمان تو دعا کنیم و لا
خاک مرا چه زهر بودی که دعا کفنی و چیزی بخاستی چون دعای مان امر کردی ای عجب عجا
بجزیرت که بشکفت آرد این دعا خویش را کن استجابت چون دعا از آن تست دعا
خود را استجابت کن شب شکسته کشتی فهم و حواس چنانکه نمایند مانده خوف و زبانه
زانکه در حالت خواب برده در رویای حیرت این دم غرق کرد. مله زهر حیرت خدای تعالی
تا زچه فن پر کند بفرستد یعنی مله و هراد می حضرت خدا بهر فکر و عملی که کند با عمل
بفرستد که ولا تدری نفس ما تا تکسب فلما بحکم یضل من یشاء و یهدی من یشاء ایک
کرده پس نور جلال ان مکمل المتعال وان دکر را کرده. پروم و بیال و بواسطه در معصیه
و ضلال درین تنبیه است که معصیت نیز بشینت حق تعالی است و ازین لازم نمی شود
که بند مجبور بود حکایت شیخ رئیس یعنی ابو علی گفته رباعی ما یم بعشق تو تولا کرد.
و نطاعت و معصیت تبرا کرد. ایجا که عنایت تو باشد باشد. ناکرد. چون کرد. چون ناکرد.
و شیخ ابوسعید در جوابش گفته رباعی ای هیچ نکرده. نیکه بدی ناکرد. و ناکاه. خلاص خود
کرده. بر عفو مکن نیکه که هرگز نبود. ناکرد. چون کرد. چون ناکرد. و چون عبادت
توفیق حضرت خداست بند را می باید که بدان اغترار نماید و لهذا می فرماید که تو
هیچ رای و دن بدی اگر در دست من تدبیری و صنعتی و در عمل استقلال من بودی رای و
تدبیرم حکم من بدی و مطیع فرمان من شدی شب نرفتی موشی فرمان من اگر در دست
موتیرت بودی در شب عقل من بی فرمان من نرفتی زیر دام من بودی سرمان من
هر طرف پران نشد ندی حواس و قوای من بودی که نرمنزهای جان مرهونست
وقت خواب و بهوشی و امتحان اما معلوم و مقرر است که در دست من چیزی نیست دلتان
و ازین دانستی می باید که در تصرف بند قوت تاثیر نیست لاجرم بحکم العبد یدتس دانده
یتقدر من تدبیری کنم چون بتقدیر حق موافق نباشد کار من راست نماید بیت
تدبیر کند بنک و تقدیر نماید تقدیر خداوند بتدبیر نماید چون گم زین حمل و عقده و تیرت
و از تصرف کشادن و بستن خالیست که بی مشیت حق کار میسر نیست ای عجب این
من کریمت که تکبر می کنم و خود فرود می نیام لاجرم عاقد را می باید که چون بخیر و نیکی موافق
باشد شکر توفیق حق بگذارد نیکی از خود نداند حکایت کسی از عبا بن شیخ شهاب را آید

سهروردی را کاغد نبشت و گفت یا سیدی ان ترک العمل اخلدت الی البطلان فان عملت
داخلنی العجب شیخ در جوابش نوشتا عمل واستغفر الله من العجب بدانکه در اینجا حقیقت است
یکجا آنکه چون کسی فقیر باشد و از بهر غنا دعا کند دعایش استجاب شود می باید که از بهر ثواب
آخرت و از برای رحمت دعا کند تا خسر الدنیا و الاخره نشود دوم آنست که بدانکه چیزی
ندارد که وسیله استجابت شود سوم آنست که بدانکه تا قبول کشتن دعا از بهر دنیا بهتر
زانکه مال و غنا محنت و عنایت چهها هم آنکه بدانکه بحکم مصرع در دست همین دعاست و لا
دعا و نزاری بعنایت باری و واسطه اجابت باشد پنجم آنست که بدانکه بند چیزی ندارد که
وسیله استجابت دعا باشد جز به اشک چشم ششم آنست که چون فقیر مذکور بسبب عدم اجابت
ترک دعا نکردی لاجرم داعی را می باید که هرگز ترک دعا نکند هفتم آنست که چون حضرت خدا
بحکم ادعوی استجب کم داعی را و عذ اجابت کرده است چون در دنیا اجابت نکند در آخرت
اجابت کند پس خدمت مولانا حصه اول را بیان کند که می فرماید دیدم مرانا دیدم خود انکاشته
پنجم دیدم بودم در خواب و کاغذی آنچه کشیدم از محنت و حاصل بخدمت ما دیدم فرض کردم
باز نرسید عابر داشتم و بکدامی مشغول کشتم از درگاه تو باز حصه دوم را بیان کند که می فرماید
چون الف چیزی ندارم ای کیم چنانکه الف چیزی ندارم ای خدای کرم جز در لی دلتنگ تر از چشمم
جز در دلتنگ چیزی ندارم که ان دل من تنگ تر است از چشمم میم چون الف میم و ایاد کرد ترکیب
این دو را ملاحظه کرد که ام شود بتقریب ان معرفت دیگری فرماید این الف و بین میلم
بود مات اصل وجود مات یعنی درین وجود و حیات ازین دو خالی نیستیم میم ام
تنگت الف نزد تر کلاست میم اصل تنگیت و انفا زو کوا تر از زونا چیز خالی و بدتس
ان الف چیزی ندارد غافل است ان الف که چیزی ندارد غافل نیست یعنی فرمان خواب
غفلت همچون الف همی و خالی شدن منت میم دلتنگ ان زمان عاقلی است آن میم که
دلتنگان زمان عاقلی منت یعنی وقتی بیدار و هشیار باشم دل من در آن زمان تنگت
ازغم همچون دل میم در زمان بهوشی خود هیچ من مطرع اول را بیان است از بیت اول
یعنی در زمان خواب و غفلت من هیچ نه عمل دنیا کنم نه عمل آخرت در زمان هوشی اند
بیچ من مصرع ثانی را بیان است از بیت اول یعنی در زمان بیداری و عقل در اضطرار
داشتغال دنیا می باشم بار حصه سوم را بیان کند که می فرماید هیچ دیگر بر چنین چیزی منبه

نیست دیکو بر چنین نستی منه نام دولت بر چنین پیچی منه نام دولت وصحت بر چنین
پیچی واضطرارینه **حکایت** سلیمان علیه السلام بر تخت سوار شد با تختش را با شکر بسیار
می برد و بر کشتکاری گفت سلیمان عجب سلطنت دارد باد سخن و بر آبگوش سلیمان بر
سلیمان فرود آمد و بر گفت سلطنت ازلان تست که کسان می کنی و محضودل می نشین
و طاعت کنی من نعم جهان و تدبیر انس و جان می کنم با وجود که همه معدوم خواهند شد باز
حضرت چه نام را بیان کند می فرماید خود ندارم هیچ به سازد مرا هیچ چیزی ندارم
از کبج مال یا از اعمال که به سازد مرا که زعمم دارم **حکایت** صد عانا اما از هم دارم صد کج
طام در نهادم هم تو دارایم کن در نیستی هم تو بزرگ و دارا کن مرا یا در نیستی فنا گشتی
مارن و توانا کن مرا رنج دیدم راحت افلا ایم کن رنج و محنت دیدم راحت و سعادت
افرا کن مرا باز حضرت پیغم را بیان کند می فرماید هم در آب دیدم عریان بیستم تو قوت
سکون کردم یعنی جز آب دیدم چیزی ندارم بر دستم چونکه دیدم نیستم و مشاهده نکردم
یا دیدم ندارم آب دیدم بنده بی دیدن را اب چشم بند که ترانیدین باشد با اول دیدن
نباشد سبزه بخش و بنای زین چرا که از دین این بند چمن و سبزه بر دید در فاند
آب آیم در زمین اگر آب غانود در دین من آب در بمن از چشم پیغم عینین نبی صلاتین
آب میزان که رسول الله علیه السلام دعا می کرد اللهم انزل منی عینین مطهاتین تشفیان
بزرگ فاند مع قبلان یصیر الله تعالی دعا او جواب دید جت از وجود حق یعنی رسول الله
صلی الله علیه و سلم دعا کردی و اب دید جت از وجود حق تعالی با چنان اقبال و جلال و سبح
با چنین دولت و بزرگ و تقدم و پیشی **حکایت** عطا گفت نن دیک عایشه رضی الله عنها
زقم و کلام خبرده مرا عجبت برین کاری که از رسول الله علیه السلام دیدی عایشه بگریست
و گفت کلام کار او عجب نبود شبی بنزد یک من آمد و در فرارش من بخت تا پوست
خود پوست مرا بسود پس گفت ای دختر ابو بکر بگذا مرا تا عبادت کنم من خدا و ذن خود را
گفتم یا رسول الله من دوست می دارم قربت تر پس ویرا دستور دادم بر خاست و بسوی
مشکاب رفت و پوست بگرد و در نماز ایستاد و چندان بگریست که آب چشم وی بر سینه
سپار کش مرغان شد پس کرد بگریست پس سر از سجده برد و در گریست و در برین
حالی بود تا بلال بیامد و با لک غاز بداد پس گفتم یا رسول الله چه می کردی ترا و خدای تعالی

گذشته و ناکذشته تو بیا مرزید است رسول الله علیه السلام گفت اگر نگاه من
بیا مرزید است و لیکن بندگ شاکر نباشم مر خدا و ندر او چرا نگیرم و عبادت نکنم
که این آیه بر من منزل شدن است افمن هذا لکدیت تعجبون و تصحکون و لا تبکون
فانتم ساعدون یا ازین سخن که قرانت شکفت می دارید و می خندید با سترها
و نمی گردید از خوف و عیدی که در ویست و شما با نری کند کانید و بدانکه کربستان
ثمره بهیست و سبب مغفرتست رسول الله صلی الله علیه و سلم فرمود لا یلج احد فی اننا
سبکی من خشية الله حتی یعود **حکایت** اللب فی الضرع و فرمود اذا اقتشع قلبا اتومین من خشية
تخارت عنه خطایا که تخارتت من الشجر ادرتها و قال علیه السلام ما من عبد مؤمن
تخرج من عینیه دموع و اذا کانت شد ترا سرا لذباب من خشية الله الا هربه الله
علی انار چون نباشم ترا شک خون با هر یک بریس چرا من نباشم اشک خود را با هر یک
رسند من هر دست و قصود کاسه لیس من که تهر دستم و تا صرم و کاسه لیس من یعنی از عمل
و طاعت فقیرم چون چنان چشم اشک را مفتون بود چون چشم مبارک رسول اشک مرا فریفته
دانرا طالب بود اشک من باید که صد جیحون بود اشک چشم من باید که یون بسیار
باشد قطره زان نریود و صد جیحون است یک قطره از چشم مبارک رسول بهترت
از دو صد جیحون اشک من که بدان یک قطره انور و جن برست خلاص شد از عذاب
حکایت انهم و بن العاص مرویست که رسول الله علیه السلام می خواند کلام خدا را که
از ابرهیم علیه السلام حکایت می کرد مرها نهن اضلن کثیرا من الناس من تبعنی
فانه منی و من عصانی فالتک غفور رحیم و قول عیسی علیه السلام ان تعذبهم
فانهم عبادک با نردست مبارک مر برداشت و گفت امتی امتی باز بگریست حق تعالی
گفت ای جبرئیل بر من سجده و بپرس که چه می گویید و بر جبرئیل آمد و خبر را بحضرت رسانید
بآنکه او اعلم است گفت باز بر من سجده و بگوید من او را راضی می کنم در حق است او چونکه باران
جنتان مرقصه بهشت چون باران بخاستان باغ جنت یعنی رسول الله علیه السلام چون
سجود است شوره خاک زشت چرا آب نجوید ز نظر شود **حکایت** خاک تبیح که ما یم با چندین نگاه
باز حضرت شرم بر بیان کنند می فرماید ای اخوی دستازد دعا کردن معناه یعنی پیوسته دعا
کردن باش با اجابت یا در او بیت چه کار با قبول در تر خدا چه کار است ترا آنکه نفس دعا

عبادت و در خیر آمدن است که بند و عامی کند و حق تعالی و عاگردن او را دوست
می دارد و گوید ای جبرئیل حاجت من بند را تا خیر کن که من دوست می دارم آواز او را
از دقش مریدیت که روز قیامت حضرت خدا مرد عای بند من را که در دنیا
اجابت نکرد است ثواب دهد تا بند گوید کاشکی هرگز دعای من مستجاب نگشته
بودی در دنیا پس حقه میفتم از سماع اخیر منموم می شود باز خدمت مولانا کن
که سبب جمود عین و قسوت قلب بسیار خورده است نان که سده و مانع این آب بود
که سبب جمود عین کثرت اکلات دست از انان می بیاید است و در تارت قلب دین
اشک بار حاصل شود رسول الله علیه السلام فرمود لا تموتوا قلوبکم بکثرة الاکل ابوسلیمان
دارانی گفته من اراد ان یخضع قلبه یغزید معه فلیا کل و لیشر بی نصف بطنه خویش را
مغزود و جت و سخته کن سخته بفتح سین اسم مفعول است نراب دیدن نان خود را
بخته کن نانکه نانی که بر آب سخته باشد پز شک شود **او از دادن پاتف مرطاب کبج مراد**
اعلام کردن از حقیقت اسرار در نظم الهام می گوید پس مراد از یکی دیگریت یا هر
یکی واضح گشته است اندرین بود او که الهام آمدش ان در پیش اندرین سخن بود که الهام
آمد او را کشف شد این شکلات از این دس از خدای آن در ویش کو بگفت در کان تیر
ایزد ترا کنت تیرا در کان بند کی بگفتند که اندر کش تو بی بترگی کش او نگفت که
کان در سخت کش بلکه در کان نه گفت او نه پرکش ایزد کنت در کان نه تیرا نگفت پرگت
از فصولی تو کان افراشتی و کان سخت کرفتی صنعت قوایی برداشتی و پز کان کشتی نو
پس طریقی یافتی کبج اینست که ترکان سخته کان کرد بگو ای در ویش در کان نه تیرا پزید
و دو دیندان چون بیفتند برکن انجامی طلب چون بجای افتد ان جایها برکن و بگو زو بر بگذار
و بنامی جو دعب زو بر بگذار بگو بکن جت و جو حقه قصه دین مرتبه علوم را
اینست که طول اسل را ترک کردن می باید و بعد آخرت اشتغال کردن و خواص را نیست که آن
عالم که می داند بدن علم عمل کردن می باید که تا خیر عمل فطاست و در خبر فادلات است اکثر
صیاح اهل انار من التسویف انکه حقت قریبا زجبل الودید حق جمل علاجکم ایت سوز
نخن اقرب الیه من جبل الودید بند را نزدیکتر است تو فلکند تیرنگر ترا بعید ای که طول
اصل می کنی و می گوئی چندین سال تحصیل می کنی و اسباب معاش را منتظم می سازم پس از ان بجای

و شغور شوم و وصول حضرت خدا را حاصل کنم و می که بعلم اشتغال میکنی و می گوئی پس از
تحصیل علوم بسیار و معارف بی شمار مشغول فاعت شوم و می که بعلمی عمل خدای تعالی را می
حضرتش نزدیک است اما تو نیز فکر مراد و در افکند خدمت مولانا از بهر اشارت بخصه منموم
می فرماید ای کمان و تیر هم بر ساخته و پرداخته صید نزدیک و تود در انداخته از ان محرمی
هرگز در دل نماند و در دست هر که تیر را زیاد و در انداخت از صید محرم و بعید تر شد کسی که
در علم دقت کند و از عمل غفلت نماید او در دست هر که و ز چنین کجاست و سهجورتن در چنین
کبج بی بهما تمهی است فلسفی خود مرزا نویسه بگشت حکیم خود مرزا از فکر عمیق و علم دقیق بگشت
که در حق حضرت خدا و احوال آخرت همچون اعتقاد انبیا اعتقاد نکرد گوید و گوید کس کجاست
پشت بگو انرا بود و برو که بجانب کجاست پشت تو گوید و چند آنکه از دین می دود ان فلسفی
از مراد دل جلا نمی شود پس خدای تعالی را یا فتن در طلب و اتمام وجد کرده نیست نه در بیابان
و دیدن جاهد دافینا بگفتن شهریار اشارت بان ایت کرده که در اخر سو من عنکبوت است
والذین جاهدوا فینا لنهدیهم سبیلنا یعنی انان که کوشش نمایند در کارها و اقا
دین ما را آینه راه نمایم ایشانرا بر امهای خود بدانکه مراد مولانا از تفسیر ایت است که انان که
جهاد کنند در راه با دشمنان دین از شیاطین زمین و انس و جنس هونماییم ایشانرا راه وصول بده
کفکه هر که مار جوید مارا در یابد **بیت** اگر در جت و جوی من شتابی مراد در خود بزودی باز یابی
جاهدوا عتقا لکفتای بی قرار پس چرا انزو فرار می کنی میگویند کونزنگ نوح عزت مرهوت
بر هزار فکده ان کو عزت و جبل عظیم پس کفان هر چند که بی لای کو می رفت از کشتی نوح
دور می شد هر چه افزون تو می جت و خلاصه از غرق سوی که می شد جلد ترا از ماصا بجانب
کو می رفت دور تر از پناه گاه همچو این در ویش بهر کبج و کان و معدن هر صبا جی سخت تر
جستی کمان و تیر را دور تر از احتی انان هر کجانی کو کرفتی سخت تر و تیر را از ان افکندی بود از کبج
و نشان بد بخت تر و دور تر این متعلقات بر تو مانده جانیت و در ز با نام روانست جان نادان
برنج امرزانیست که در مثل می گویند جان جاهل بسختی از زانی نرانکه جاهل نکند دارد از است
جاهل از استاد عالم کند یعنی حکام دین نیاموزد یا از مرشد عالم کند سلوک طریقت نمی کند
یا از اقتل انبیا عالم کند لاجرم مرقت او دکان نوکشاد بکب مال اشتغال نمود و در
اصل شد و می خواست که بعلمی عمل حضرت خدا را برسد و آخرت را بر عم خود تصویف کند که ان

اعتقاد انبیا و اولیاست ان دکان بالای استادای نگار سر مونت کند و پرگشت دست و پیر
سلاسل با غلال و کثرت دم با قهرت و مار پزهره پراز حسد و کبر و کیناست زود ویران کن دکان
را باز کرد رجوع کن سوی سبز و گلستان و بخورد لفظ انجود و مال و لفظ انجود با دال و بود
هر دو یک معنی می آید بشرکی صواد نه چون کفان کوز کبر و ناشناخت یعنی همچو کفان میباش از کثرت
و نادانی از که عاصم سفینه فوساخت حکم ایت سورته هود **سای الی جبل بعصمتی الما**
ان سفینه نوح کثرت و ان کون عاصم کشتی پیرد زری بساخت یعنی کوی را کشتی پنداست
علم تیرا ندریش آمد حجاب ان دوریش را علم طول اسل کننده او یا عالم بی عمل را و فلسفی چو
علم تیرا ندریش آمد حجاب شد با وجود که دان مراد او بدن حاضر بحیب ان مطلوب با و حاضر بحیب بود
ای بسا علم و ذکا و دات و فطن و زیرک کشته نه رو را جو غول و راه زن از مصراع اگر بفهم گان
عزیز باشد معنی قتل کرده است و اگر بیخ کاذب بچی باشد معنی شده است لاجرم علم بی عمل و طول
اسد و عقل عیوش باعث نیسان اجل کرده اما انکه ابد دنیا و عاقل خردست ترک تو پیر دنیا
و تصبیح فکر اخیری کند ترا انکه می دانند **مرا بی** که یکی تو شام می خوابد بود و ز سر حد مردم تا
خواهد بود ان روز کنین جهان کنی عزم سفر همراه تو چند کز کنن خواهد بود **بیشتر احوال**
جنت بلقند بحکم اکثر اهل الجنة البلد بیشتر اهل جنت ابلهانند تا ز شرف فیلسوفی می رهند
نا انکه ان ابلهان فیلسوفی را نمی دانند و از شرف حکمت حکما غافلند رسول الله علیه السلام فرمود
ان للعلم جهلا این ظاهرست که علم جهل نمی شود مراد بیان خردست و علم این ابی طالب گفته
علیکم با اعتقاد التجاریز خویش را عریان کن از فضل و فضول ای دعوی فضل می کنی تا کند
رحمت ترا هر دم نزد که تواضع و تنزل سبب نزول رحمت باشد حکایت علی بن ابی طالب
گفت سؤوفی عما علم و عما لا اعلم گفتند از آنچه ندانی چه پرسیم گفت تا بگویم که ندانم تا هر
چنین بگوید و ترک فضولی کند **زیرکی ضد شکست و نیان زوکی خلافا انکسار و تصرف**
اگر طالب حضرت حقاری زیرکی بگذارد با گوی بساز و با ابلهی قهرین شو **حکایت** مردی
در زمان سلیمان علیه السلام بلبلی خوشتر و از نداشت و قفصی برای او ساخته بود و پیوسته
ان نواهای کونا کونا او سماع می کرد و با او ناس می گرفت یک روز بلبلی یکم می آمد و بر سر
تفسر و نشست و نرم نرم سخن با وی گفت گفت و بر زت پس از ان بلبلی مذکور را بکند را
بگذاشت مرد ویرا بنزد سلیمان برد و گفت یا نبی الله این مرغک پیوسته با لگ می کرد و من

بازی وقت خوش بود اکنون مندی است خاموش شده است و نمی سراید از وی سوال کن
تا خود چه مرسیک است سلیمان از وی پرسید گفت یا نبی الله من در قفس بر فراق جفت
خود می نالیدم یک روز جفت من بیامد و بر قفس من بنشست و با من گفت ای سگ این همه
بلا بر تو را گفتار تو آمد اگر خاموش بودی مرکز بدین بلا گرفتار نگاشتی و ترا خاموشی
رها نذا که غلغله می با مرسی خاموش باش من نصیحت وی قبول کردم و خاموش گشتم سلیمان
این خبر را بان مرد بگفت چون بشنیدید ویرا از بهر خدای تعالی آزاد کرد زیرا که دان دام شب
طبع کار زیرک و علم دام بردست بشرکی الچه و ذوق و دام طبع انقطاع از حق تا چه خواهد
زیرک را با کجا نرا که پاک با نراست زیرک را نمی خواهد لاجرم همچون اسباب دنیا از زمین
قطع و خلوت می باید **حکایت** ابراهیم بن دوحه با ابراهیم بن ستنبه در باب دیر می رفتند
ابراهیم ستنبه گفت بیفکن هر چه داری از علائق ابراهیم دوحه هر چه داشت بنیلاخت مگر
یک دنیا را گذاشت ابراهیم ستنبه سر عمل مشغول مکن هر چه با ننت بیفکن ابراهیم دوحه
دینار بنیلاخت ابراهیم ستنبه بیفکن هر چه داری از علائق ابراهیم دوحه انوشه کرد که
با وی دوال فعل بود انرا نیز بنیلاخت پس از ان هر چه حاجت می شد در راه پید می شد این ابراهیم
گفت چنین باشد کسی که حضرت خدا معامله کند بصدق زیرکان با صنعتی قانع شدن بعلم
تا هر دو ظاهر علم اکتفا کرد و از صانع دورمان ابلهان از وضع در صانع شدن ابلهان
از وضع حضرت خدا رسید چون ایشان اشتغال بکار حضرت خدا کرد خدای تعالی
کار ایشان را تدبیر کرد و صدق نیت ایشان کار کرد **حکایت** انرا صهی مردیست که
گفت در باب دیر بودم اعلا بودیدم در دست شمشیر دارم دکان بردم که او مست باشد
مرا گفت ای اهل حضر جا مها را ببردن خانه خود را خراب مکن بقتل گفتم مرای دانی گفت
در راه نزن مغرقت سببا شد اگر دانستی نگار کرد می گفتم نمودانی که خدای تعالی ترا می طلبد
بدین کار که می سر از زرق می باید آلبا و مرای طلبد بکار من نیز ویرا طلبم بر زرق خود گفتم
را در زمین می طلبی گفت پس در کجا می طلبم گفتم نشنیدی سخن خدای تعالی را در فی النساء
ز نرنگم و ما تو عده چون این را شنید شمشیر انراخت و گفت استغفر الله مرزوق من
در آسمان است من در زمین می طلبم هنوز سخن وی تمام نشد و نون گرم پیدا گشت
و یک کا سه پیدا گشت که شورهای گرم دارم **سبب صدق اعتقادش و مرا گفت** هدا که الله

کما حدیثی الی مرتقی ترا نکه طفل خود را مازن نهاد طفلی که علم و قدرت ندارد و عمل صنعت
نداند سازد و شرا و مرا در روز دست و پا باشد نهاده بر کنار پس کسی که علم و هنر نرسیده
و خدای تعالی را تضرع و نیاز کند حضرت خدا او را نعمت دنیا آخرت بپرورد **داستان**
ان سه مسافر و ترسان جبهود واکله بمنزلی قوتی یافتند و ترسان جبهود سیر بود
گفتند این قوت را فرما خویبرم **مسلمان صایم بود که سینه اندوزانکه مغلوب بود**
نتوانست که مخالفت ایشان کند یک حکایت بشنوا اینجا ای پسر یک قصه بشنود درین محل
ای ساکت تا نکردی سخن اندر هنر تا نشنوا آن سود و محنت نزد در هنر یعنی سفر در علم
نباشی تا از نعمت آخرت محروم نمایی چنانکه آن یهودی و نصرانی دعوی هر کردند از اول
محروم ماندند که در آخر قصه مذکور خواهد شد آن جبهود و سوسن و ترسان که حکایت نیت
که مسلمان و جبهود و نصرانی هم می کردند با هم در سفر یعنی همراه گشتند با هم دیگر سفر
چون مقصود خدمت سولانا از قصه حصه است درین مرتبه دو حصه است یکی قرین شد
یک مابدان و این حال چنانکه در آفاق باشد در آن نفس نیز باشد و دوم آنکه کعبه نیک
در دنیا قرین شوند تا در آخرت هر یکی بجای خود رود و بدین تقریب معارف بسیار
سخنید و لفظای فرماید یاد و کفر همه آمد مؤمنی باد و ضال که یکی نصرانی جبهود است
همراه شد مسلمان چون خرد با نفس با اهریسی همچون عقل سعادت که همراه نفس شیطان
سفری و نرازی افتند از سفر مرغ و ران نام دو دهست یعنی و کسر که هر یکی از جای
مستقل باشد گاهی افتند از سفر همه و مسافر پیش آمد که پس عجب مدام از هر هی
یهودی و نصرانی و مسلمان در تفصیل افتند نراغ و جعد و باز جعد بوست و پیمان
جفت شد در جیب پاک و بی نماز قرین شد در زندان یاد و دنیا که سخن مؤمن است
اهد صلوات تارک نماز کرده منزل شب بیک کاروان سرا مرهونست اهل شرق و اهل
دما و کلا و اصل ما و راه انهن یا اصل ما دون شرق و غرب در بعضی نسخ بجای این بیت
واقع شد است کرده منزل شب بیک بهم مرهونست مشرقی و مغربی تاغ بهم و غم مانده در
سراخرد و شکر کویچک و بزیرک مردها با هم نرسد و ز برف معنی این مصراع بترکی بگویند
بر بری ایله صوی قدن و قارون چون کشتا و شند و بکشتا و بند و راه مفتوح شد
و لفظ بند مرهونست بگشند و هر یکی جای می روند لاجرم طوایف مردمان در کار بازاری

جهان همراه در بقیان اند چون از اینجا بر و ند هر یکی بقای بر سندان با علی علیین
و بدان با سفلی سافلین چون تفصیل را بشکند شاه خرد چون تفسیر تن را بشکند شاه
عقل جمع مرغان هر یکی سوی پرده از ارواح هر یکی بجای بنی طیران کند پرگشاد پیش این
پس شوق و یاد هر یکی ازین مرغان بر کشاد بود ند پس شوق یاد در هوای جنس خود
سود سعادت و بازگشت یعنی وقتی که هر کس را جان در تفسیر تن بود هر یکی پر کشاد بود
در هوای همچون خود که صاحبان می خواست تا بزمر انبیا و اولیا برسند لاجرم حال
مرغان این بود نهائی که در تفصیل بودند که هر یکی از ایشان پر کشاید هر دم با اشک ماه
بگریستن و سوزن لیک پریدن نماید روی و راه و مجال رفتنش نبود راه شد هر یک
پرو مانند باد باستجای سوی آن گزید و آن پر می کشد و بجای آن گزید از یاد او پری شود
ان طرف که بود اشک ماه او و شرق داشتیاق او چونکه فرست یافت باشد راه او
که آن طرف هر دو در تن خود بیکر این اجزای تن مرهونست از کجا پدید آمد درین
هر یکی از جای آمد است و غذای توان جایهای مختلف رسیدند و پس از مردن
حکم کل شمس رجوع الی اصل با خود مراجع شود حال جان نیز چنین است آبی و خاک با یک
آتش و پیچان عربی و فرشی و روی و کش خونی و جیشی از امید خود بهزگیسته
طرف معنی این مصراع بترکی دو نمک و کتک میدند و هر برک کوز بفتل شود و یو مشلر
اندرین کار همان سر از بیم برف و عزم اقامت کرده اند یعنی چنان که اهل کار بان سیر
که از امید بازگشتن نومید شدند باشند و کار بان سرای را موضع اقامت گرفته اند
جامدان زمان و احقان جهان درین کار بان سرای دنیا از امید فکر بازگشتن باخ
چشم بسته و از نرا سوش کرده اند پس ازین برف مرهونست ان کند که می فرماید
برف کونا کون جمود مر جاد برف کونا کونست افسردگی مر جامد و جمادست درشتا
بعد از خورشید داد درشتای و در پاره آن انقباض عدل یعنی وقتی که در حیات بودند
بسوی حق سفر نکردند و بان حضرت توحید نبودنی اسباب و متاع دنیا و شهوت
هوایشان را از آن سفرها قبال مانع بود چون بتاید نیت ان خورشید خشم چون اضا
و نوردهد حرارت ان انقباض غضب کوه کرده دکا و مرهونست و گاه پیشم درین مصراع
اشا رتست بضمون و دایت کریمه که یکی در سوره طه است و یکی در سوره انفاس

اورده اند که شرکان قریش با یکی از ثقیف از سولانه عید اسلام پرسیدند حال جبال با چه
صلابت و عظمت در قیامت چگونه خواهد بود این ایست آمد که در سوره طه است **وَيَكُونُ**
عَنِ الْجِبَالِ نُقُورٌ يَنْفُخُهَا رَبِّي نَفْخًا فَيَذَرُهَا نَاعًا مَّقْصُصًا لَا تَرَى فِيهَا عِوَجًا وَلَا
يَمْتَدُّ بِسَبْعِينَ أَلْفًا عِوَجًا كَذَلِكَ نُفِخُ الصُّورَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَأَسْمِعُ مَا لَا تَسْمَعُونَ الْآيَاتُ لِلَّذِينَ آمَنُوا
یعنی پرسند ترا از کوهها پس بگوئی تا خیر در جواب ایشان بپراکند سازد آنرا آفرین
من بپراکند ساختی همچون هر یک پس باید بود بر سر دست ما و مرا متفرق سازد پس
بگذارد قرارگاه ایشان یعنی زمین را بهمواز کند که بنی و راجعای پس و بناک و بلندی
پشته و دران روزی مردی کنند همه مردمان خوانند یعنی سرفرازان که ایشان را بخوانند
بخشگاه بیخ میلی و کجی نکنند ملود را یعنی هیچ یکی نتواند که عدول کند از خواندن او بلکه
همه انقیاد نمایند سوزمان بسرعت و کافران بدرنگت و پست شود آقا زها برای سخن
گفتن خدای تعالی پس نمی شنود تو دران ساعت مگر آفرین نرم یعنی صوت اقدام ایشان
در رفتن بمحشر و یک آیت در سوره القارعه است که **وَيَكُونُ الْجِبَالُ كَالْعِهْنِ الْمَنفُوشِ**
و کس در کوهها از چو ل این روز مانند پشم و نکلین زد شد که نزد متفرق و منتشر کرد
در کله زاید جهادات کوران بگذارند اید جامدات ثقیل چون کدازن بوقت نقل جان
دیس از مردن چون خدمت سولا نا چندین معارف فرمود باز حکایت رجوع کرد که فرماید
چون رسیدند این صبح همه منزلی بقای هدیه شان او برد حلوانت بلی این سه راهی حلوانت
صاحب دینی راه دلی برد حلوانت پیش آن هر سه غیره سه مونس محسنی از مطبخ اتی قریب
اهل احسانی از مطبخ اتی قریب اجیب عو ادعای اذاعان یعنی در حقیقت از آن حضرت
خداست و نذوق دهند او است **حکایت** زاهدی گفت یک مرد می دهم یک جو زدییم بگفت
چهار کوه که با یکدیگر جنگ می کردند بر سر آن جو زدن گفتم سزا این جو ز را میان شما قسمت کنیم
گفتند نیک باشد کنیم شکم گفتند رضا دادیم چون بشکست میانش آهی بود هم او از می شنیدیم کم
تو گفتی که قسمت کنیم که قسم کن گفتم جو زی من قسمت تو نام کرده و قاصع وی در میان
نباشد نان گرم و سخن حلوانت عمل هر مونس برد آنکه در توانش بود آمد بر پیشانی ایشان
آنکس که او را در توانش بود یعنی این صدمه را کسی کرد که در وی امید ثواب بود چون
حضرت خدا را رحمت بسیار است لاجرم حکم الطریق الی الله تعالی بعد داننا را خلافت

هر یکی را سبب سازد تا بدان رحمت کند چنانکه اهل شهر را بعلم و ادب رحمت کند اهل
بشمت خود است رحمت کند و بعد خدمت سولانا می فرماید **الیکما سه و الادب لاهل المدر**
زیرک و ادب با اهل کلوخ راست یعنی اهل شهر مرا که خانه ایشان از خاک و خشت باشد **القضا**
فان یقری لاهل اللوب سه مانی و سه مان داری کسان راست که خانه ایشان خرگاه و از پیشم
باشد الضیافه للقریب و القریب سه مانی را برای غیره با و سه مان داری **اروع الرحمن فی اهل**
القری امانت نهاده است خدای تعالی در اهل دیهها یعنی اهل دیه را این خصلت داده است
کل یوم فی القری ضیف حدیث هر روز در دیهها سه مان نوست **ما لای غیره لاله من حیث آن**
سه مان را یا اهدده را نیست جز حضرت خدا فرماید در س کل ایل فی القری و قد جدید مشرب
در دیهها جماعت نوست **ما لکم ثم سولانه تجید این جماعت را یا اهل دیه را نیست در اینجا نگاه**
جز خدا مرجع چو خدمت سولانا بتقریب حلوا آوردن ان محسن که سه های اهل دیه را بیان
کرد باز بحکایت عودت نمود تخمه بودند آن دو بیگانه نر خورمان یهودی و نصرانی تخم بودند
از طعام بود صایم روز آن شومن مگر ان سلمان دران روز نر خورمان بود مگر چون نما
شام ان حلوا رسید دران وقت بود شومن ماند در جوع شدید ان سلمان در کسنگی
سخت ماند بود آن دو کس گفتند ما از خوریم پریم ان یهودی و نصرانی گفتند ما شسته اند
اشبش بریم و فرمایش خوریم که اکنون سیریم صبر کنیم اشبش ز خوریم نریم از طعام
شویم بهر مردانوت و پنهان کنیم از بهر فرط طعام و اشبش نهان کنیم گفت شومن اشبش
شود سلمان ایشانرا گفت می باید که این طعام اشبش خورده کرد و صبر را بشویم تا بوی
یعنی حاضر را بخوریم و شکر کنایم صبر را بفرماییم چون سلمان چنین گفت پس بر
گفتند نریم حکمت کرد ان سلمان را گفتند ازین حکمت کردی و معرفت فرقی طر چنین
و اعطی قصه توانست با آنها خوری همه حلوا و نان را از آنکه ما سیریم و تو کس نه گفتی یا
که نه ما سیریم استغفهام انکار نیست چون خلافت افتاد ما قسمت کنیم چون در اکنون خوریم
و بفرمایند خلافت افتاد حلوا را بخش کنیم مگر که خواهد قسم خود بر جان زند یعنی بخش
قوت بجان رساند مگر که خواهد قسم خود بپنهان کند تا فرط بخورد آن دو گفتند شمر قسمت
در کین را و مرا ترک کن گوش کن قسم فی اننا را نر خبر بشنو انقسام فی اننا را از حدیث
گفت قسم ان بود که خویش را مرهونت کرد قسمت بر حلوا و بر خدا یعنی انقسام

ان قسامت که خود را قسمت کرد بر هوای نفس و بر خدایانکه میخواستند و جمله قسم اوستی
 او کس قسم دیگر بر او دهد و کوشی چون قسم حق بدیکری دهد و کوی و در برستی چون این
 مسلمان شیر و پهلوان بود و آن دو همراه همچون کاه و وسک بودند لیکن چون این مسلمان تنها
 کس نم بود برایشان غلبه کردن نتوانست و لهذا خدمت مولانا فرماید این اسد کربود غایب
 بر بقور اگر چه این مسلمان شیر غالب بود بر کاه و اما نوبت کاه و آن بود و آن کاه و زهد
 فرصت و وقت کاه و آن را بود و آن کاه و قوی و پیچان این اسد غالب شدی هم بر کاه
 این مسلمان شیر غالب بود بر کاه کربودی نوبت آن بدر کاه اگر نبود نوبت و فرصت
 ان قبیح عسرو فان اگر این قصه را در وجود خود ملاحظه کنی حصه اینست که غنک چون
 شیرست قلبه خواهد که شب خیزی و عبادت کناری کند و غلای روحانی خورد اما نشستن
 و شیطان بر فن همچون کاه و وسک سیری نمایند و کاه می کنند و تا خیر و تسوین کنند چنانکه
 رسول الله علیه السلام فرمود یقعد الشیطان علی قافیه ترا احدکم انما هو نام ثلث عقد
 یضرب کل عقده علیک لیل طویل فارقد فان استیقل فذکر الله الخ لثقت عقده فان
 توغنا الخ لثقت عقده فان صلی الخ لثقت عقده فان صبح شیطان طیباً تنفرد الا اصبح
 خبیثاً تنفسر کسلان خدمت مولانا از هر تنبیه برین معنی می فرماید قصدشان آن
 مسلمان غم خورد که از نعمت محروم ماند شب بر درزی نوای بگذرد شب بران مسلمان
 درزی نصیبی وی طاعتی بگذرد بود مغلوبا و تسلیم و رضا لفظ تسلیم و رضا متعلق است
 بکف گفت سمعاً طاعة اصحابنا ای یاران ما پس بگفتند ان شب و برخاستند
 ان سه کس با مردان خویش را راستند ظاهر است که با مردان ظریف برخاستند
 یعنی چون آن سه کس شب بگفتند وقت سحر برخاستند و خود را بلبا سر راستند
 یعنی لباس پوشیدند روی شستند و آن و هر یکی لفظ هر یکی مرهونست داشت این
 در در راه و مسکمی چون هر یکی در در راه بود یکترهائی هر یکی در در راه مرهونست
 سومی در خویش از حق فضل جو درین تنبیه است حکم من لا و درده لا و فرده که هر کس
 در می باید و بود فضل حق جستن می نماید یعنی نیض و فضل را از حضرت حق دانستن
 نه از دردی که ان ظن سبب مردی بود چنانکه گفته اند صاحب لورد طعوه مؤمن
 ترسا جهود و کبریا مع ترسا نصل نیست و کبر مطلقا کما فرست مراد شکر است اینجا بقرینه

در معنی صاحب الورد و طعوه

شاید و سخ اش بر سب و کونیند جمله مراد سوسا آن سلطان الخ یا شاه بزرگ که حضرت
 خدایت پس هر کس را دردی باید و آن دردی از بزرگان مردی شدن می شاید **حکایت**
 از و زرد منقول است که او کاتب مغیره بن شعبه بود او کنت سعاده مغیره را مکتوب
 فرستاد و کنت بن مکتوب فرستاد و در آن بنویس که رسول الله صلی الله علیه و سلم عقیب
 نماز چه می خواند مغیره نیز مراد فرمود ما بنویسم که او کنت من شنیدم از رسول الله
 علیه السلام در پس نماز می گفت لا اله الا الله و احد لا شریک له اللهم لا مانع لما اعطیت
 و لا معطى لما منعت و لا مراد لما قضیت و لا مبدل لما حکمت و لا ینفع ذالک منک
 لجد بلکه سنک و خاک و کوه و آب را مرهونست هست و کشت نهائی با خدای رجب
 هست پنهان بحضرت خدا که دان من شیخ الایستبح بحکم این سخن پایان ندارد **حکایت**
 این سخن نصیحت و کلمه حکمت نهایت نطرد هر یکی از آن سه همراه رو به هم کردند و آن دم بار
 همچون دوست اگر چه ضد بودند و اعداء دین ان یکی گفت که هر یک خواب خویش **حکایت**
 آنچه دید و دو شرک آور پیش یکی از ایشان گفت هر یکی دو شرک هر چه از خواب دید
 به پیش آوردن می باید هر که خوابش بهتر این را او خورد هر که خواب او بهتر باشد
 این لوت را او بخورد قسم هر مغضول را افضل برد زانکه انکه اندر عقل بالاتر برود
 و بلند رفتار باشد خوردن او خوردن جمله بود زیرا فوق آمد جان پرانواران
 و انکه که در عقل بالاتر باشد بلند است جان پرانوارش باقیان را پس بود تیمار
 و تربیت و بدانکه از رسول الله علیه السلام مرویست که گفت در امت من همیشه
 چهار کس بر خلق ابراهیم علیه السلام و ایشان خلفا اند و یک کس بر خلق محمد رسول
 باشد و او قطب است پس ایشان با ندانند مراتب خویش سادات دین اند و سلاطین
 ممالک یقین که بگفت ایشان با آن آسمان آید و بلا از مردی زمین بر خیزد
 و مردم بجا سطره ایشان زرق یا بند عاقلان را چون بقا آمد بد خاندان را چون
 از اول تا بابد بقا آمد پس معنی این جهان باقی بود این جهان او را دار فنا شد
 بلکه در اینجا حکم الذیاء مزدهم الاخره تحصیل ثواب با خیرت کند دنیا ایشان را دار
 بقا باشد زانکه اعتبار منظره هست نه بظرف پس جهود آورد آنچه دین بود در خفا
 تا کجا شب روح او که دین باقی ماند روح انسانی او کجا طوفان کرد بود از عالم شاد

گفت دره موسی آمد به پیش خدمت مولانا از بهر استهزایان جهود می گوید که بر
بیند دینه اندر خواب خویش کر به در خواب دینه می بیند در می موسی شدم تا کن
طوری در عقاب موسی رفت تا کی طوری از منا جا برت غفور هر سه مان کشتم ناپیدا شود
موسی و طوری در من مستغرق بود کشتم هر سه سایه محو شد نماند افتاب یعنی هر سه مان
همچون سایه بودیم در افتاب حقیقی محو شدیم بعد از آن زمان نور شد یک فتح باب
یعنی نور دیگر از دلان نور رست و پیدا شد پس ترقی جست آن تاثیر حجت
ترقی بخواست آن نور ثانی علی النور مراد از نور اول تجلی صفات و ثانی تجلی
ذات است هم من و هم موسی و هم کوی طوری در آن حضور هر سه کم کشتم نمان
اشراق نمودن تا با و بعد از آن دیدم که سه شاخ شد کوی طوری هر سه پا رکشت
چونکه نهر حق در و نفاخ شد و دمنه کشت و صف هیبت چون تجلی نزد بر
از طرف حضرت خدای شکست از هم می شد سو بسو جدا کشت هر شاخ از دیگری
و برفت هر یکی بطرفی آن یکی شاخ که آمد سوی کم شاخی از طوری بجانب دریا آمد
شیرین آب تلخ همچو سم شیرین شد آب تلخ همچو زهر آن یکی شاخ شرف شد در زمین
شاخی از طوری بسوی زمین برفت چشمه دار و برود آمد معین چشمه در همان
برود آمد در همان که شقایق جمله بر بخور آن شد آب از خطاب ملک و هاب چنانکه
تعلیل می کند از همانا کوی وحی مستطاب و نیکی جواب آن یکی شاخ دیگر پرید نزد
هر مونس تا جوار کعبه که عرفات بود چون در خواب چنین حالات دیدم بخیر
کشتم با نزلان صعقه جو با خود آمدم چون از آن بهوش بخوشی آمدم طوری بر جا بود
نه از فرود دانه کم طوری در کماکان دیوم یک زیر پای موسی همچو فتح مر مونس می کرد ایست
او نما نشد شاخ و شخ بترکی عیاج یس باز مین هموار شد که از نهیب کوی یا تغییرت
اولت کشته بالای شان از هیبت نشیب فاعل کشته نشیب است اولت رویا صورت
نظام عالم بود و این رویا صورت قیام قیامت باز با خود آمدم زان انتشار
بر کندگی بان دیدم طوری موسی بر قرار اما فان بیان هر سه در ذیل کوی مونس
پس خلایق شکل موسی در وجو یعنی در همان کوی طوری هر سه مان بسیار دیدم همچون
موسی در در بهاد در بعضی نسخ پر شکو واقع شده یعنی هر سه مان دیدم همچون موسی

چون عصا و خر قده او خر قه شان همچون عصا و لباس موسی با سر ایشان جمله موسی
طوری خوشتره امن کشان و بان طرفه روان جمله کنها در دعا افزاشته و بر داشته نغمه
الهی بهم در ساخته آن از ارانی نظر ایک گفته بازان عیثان چو از من برت زد
بازان بخودی چون از من برت صورت هر یک دگر کوم نمود همچون شکل سرب
نمود انبیا بودند نایستان اهل و دگر ایشان انبیا بودند علیهم السلام و اهل
محبت اتحاد انبیا ام مهم شد اتحاد انبیا مفهوم و معلوم من شد که همه پیغمبران یکند
ناکه کار همه دعوت بحضرت خدا باز املاکی می دیدم شکر باز فرشتگان بزرگ
دیدم صورت ایشان بذا از جرم برف یعنی جسته ایشان از اجسام برف بود حلقه
دیگر علایق استعین یعنی جماعتی دیگر دیدم از فرشتگان باری خواه از حضرت خدا
صورت ایشان جمله آتشین که اجسام ایشان از آتش مخلوق شده بود زمین نسی کشند
ان شخص جهود ازین اسلوب گفت آن یهودی و یهودی که چنین خواب بنید میدست
که سلمان برود و لهدای فرماید بس جهود ی کا خورش محمود بود بسا یهود که آفرش محمود
شد همچون عبدا لله بن سلام مرضی الله عنه و امثال او هیچ کافر را بخوری نکند
نخاقت نظر میکنند که مسلمان مردش با شد امید که احتمالست که مسلمان برود
رسول الله علیه السلام فرمود الناس سربهته منهم من یولد کافرا و یحیی کافرا
و یموت مؤمنا و منهم من یولد کافرا و یحیی کافرا و یموت کافرا و منهم من یولد مؤمنا و یحیی
مؤمنا و یموت کافرا و منهم من یولد مؤمنا و یحیی مؤمنا و یموت مؤمنا چه خبر
ز ختم عمر او جائزست که ختم عمرش با ایمان باشد تا بگردانی از وی بجا هر و لاجرم کافراست
بهدایت دعا کردن می باید ناکه اعتبار نمانده است پس چون یهودی خواب خود را حکایت
کرد بعد از آن ترسناک درآمد در کلام کتبنا من در خواب دیدم که میسیم رو نمود اندر منام عیسی
مردی نمود مراد خواب من سلام با او بچانه ام آسمان من رفتم یا عیسی شکل چه با هم سر کرد
متوای خود نشید جهان که ان چه با هم آسمان حایه و درگاه انتابت خود عجبهای
تلاخ آسمان در بعضی نسخ خود عجا بهای قلعه آسمان نسبتش نبود بیات جهات
مقصود ترس آنست که کوی خواب من از خواب یهودی بهترست نماند که او کوی طوری
و بیابان دیدم آسمان دیدم هر کسی دانند ای نوحا لبین همه کس می دانند ای منخو فرزند

که فردن باشد من چرخ از زمین چنانکه اشتران کا و دخیخ از فرزندت حکایت شتر و کا و دخیخ
که در راه بند کلاه یافتند و هر یکی می گفت من خودم آخر بزرگ را مقدم داشتن گرفتند اشتر
 کا و دخیخ در پیش راه مرهونست یافتند اشتر و دوش بند کلاه بترکی بر باغ اوت گفت نج
 بخشار کنیم این را بقیه نج اشتر کا و لا گفت اگر این بند کلاه را در میان ما قسمت کنیم
 هیچ کس از ما نگیرد دسیر این زمانکه اندکست لیک عمر هم که باشد بیشتر و زیاد تر از
 دیگر این علفا و راست او کی کو بخور یعنی آنکه بزرگ باشد خوردن ان بند کلاه را اولیت
 زیرا که اکابر مقدم داشتن مرهونست آمدست از مصطفی اندر من یعنی بزرگان
 مقدم و محترم داشتن از سنن رسول الله است منو الله علیه و سلم پس را نیز سنت رسول
 عمل کنیم بزرگ را مقدم داریم خدمت مولانا بدین تقریب حکمت و لطیفه می فرماید
 که چه پیران را درین دو مقام یعنی پیران مقدم داشتن از سنن رسول الله علیه السلام
 است اما درین زمان نیمان در دو موضع پیش می دارم عام پیران را در دو موضع
 مقدم می دارند عوام یا در آن لوقی که او سوزان بود یعنی یکی از آن دو موضع آنست
 که لوقی سوزان بود عوام پیران مقدم دارند تا پیران اذل بخوردند که اگر سخت کم
 باشد دهان ایشان بسوزد یا معلوم شود که قابل خوردنست یا بر آن بران بل کز خلک
 و بران بود و یکی از آن دو موضع آنست که پل و بران باشد عوام پیران مقدم دارند
 که اگر افتادنی باشد پیران را از هر عرض دنیا مقدم دارند پس ازین بیان کند که عوام
 از هر طمع و غرض فاسد مقدم و محترم دارند و لهذا می فرماید خدمت شیخی بزرگوار
 کشنده و پیش عام نامزدی ترشیه فاسدی عوام نکنند یا یا هر غرض فاسدی معراج
 اول مبتلاست و معراج ثانی خیر است خیرشان اینست چه بود شرفشان خیر عوام این باشد
 که خدمت پیران را از هر غرض فاسد کنند بچشان را باز جان از شرفشان قبا احتیاشان را
 از نیکی و نیربایی ایشان بدان چنانکه درین مثل درین معنی که خیر عوام شرفست شرف
 می شان یک شهریار جماع می رفت یکل میر بزرگ خلق برای نزد بقیه خوب دار عصار
 بواب ان یکی را سر شکتی خوب تر از سر یکی را از سر مان می شکت خوب ترند و ان در کلا
 بردیدی پیران اتفاقا در میان بی دلی ده چوب خورد و در در مندی و چوب بخورد

ی کا می که بر و از راه بود که مصکیرا و مرا نزدی و گفتی از راه بیکسور و لفظ از راه بردی
 عادل خون چکان سر و کرد با شاه و بگفت ان در دند خون چکان بان بزرگ توجیه کرد
 و گفت ظلم ظاهر بین چه بر سخا از نهفت ظلم پیدا را بنکر ظلم نهانی مرا چه می پرسی خیر تو
 اینست جامع می روی خیر تو نزد بی کا هست و تنی که جامع می روی تا چه باشد شرف و در
 ای غوی کلاه تو ای کلاه یک سلامی نشنود پیران زخسی سخن خدمت مولاناست که می گوید
 یک سلامی و کلامی نمی رسد پیران از شخص بی تا پیچید عاقبت از وی بیسی تا بچیده و مضطرب
 نشود آخرا ز وی بسیار کرک دریا بد ولی بر بود ولی کرک یا فتن بهترست زیرا که در
 ولی را نفس بد از آنکه دریا بد ولی را شخص بد و آنرا ثبات می کند که می گوید زیرا که کرک
 چه که بسا استمکر بیت و ظلم کننده است یکشرا آن فرزند کید و مکر نیست اما ان صنعت
 حیل و مکر نیست که کرک مکر نمی داند در اخبار و امر دست که چون برادران یوسف
 او را در چاه انداختند شبانگاه بد روغ می گریستند و پیش پیران آمدند و گفتند
 ما ز فیم بجماد و پیش می گریستیم با یکدیگر در ویدن و تیرا فکندن و بگذاشتیم
 یوسف را تنها از تخت پیران و کرک بخورد یعقوب یهوش کشت باز بخود آمد انگاه گفت
 ان کرک را بیارید تا بنسیم پس بر رفتند و کرک بیار و مردند چون چشم یعقوب بر کرک
 افتاد کرک در پیش یعقوب بغلیطد در خاک و یعقوب گفت نزد یکتر آئی نزد یکتر آمد
 انکه یعقوب سر روی آسمان کرد و گفت ملکا اگر یک دعای مرا اجابت کردن می خواهی
 امر نزد دعای من اجابت کن و این کرک را با من بسخن از حق تعالی ان کرک را بگفت
 آورد و گفت السلام علیک یا نبی الله یعقوب گفت و علیک السلام پس یعقوب
 گفت تو بخوردی ان جگر گوشه مرا و ان قرة العین مرا گفت من کرد همه تونیام
 کشتن فرزند تو چون یادم کشتن بگوشت پیغامبران بر ما حرامست انگاه یعقوب
 گفت ایشان می گویند که تو خوردی بگویی با ایشان که من نخوردم گفت من با ایشان
 سخن نگویم گفت چرا گفت زیرا که ایشان عا مینانند و سخن گفتن حیوان با آدمی از
 کلمات بود و عاصما هل کلمات نیست پس گفت من کرک غیر هم از زمین مصران
 هر زیارت برادر رضاعی آمد ام که روزی سخن بگذاشته بود ما ذمین
 بردی مرهم کرد و پیرا شیر دادی برا در من کشت از رضاع من اینجا بطلب و کلام

قصه یوسف علیه السلام

یعقوب گفت و ابجد باه میبچ چیز دشمن ترا ز سک نبود مرکز که را اکنون کرک و وحشی برادر
خویش و وحشی برای طلبد تا رحم پیوند دوی برادران بود فار آن باد ز هر در چه کرد
یعقوب گفت ای کرک تواند و مکنی که برادر کم کرده و من اند و مکنیم که فرزند خود را کم کرده
ام بیانا بهم نمکسار با شیم لاجرم مردم حید و مکرری داند که نمی داند و در نزد اندر فتاوی
او بدام اگر کرک مکر داشتی بدام گرفتار نشدی مکر اندر آدمی باشد تمام چون خدمت
مولانا چندین سخن حکمت و معروفت فرمود بان بجا که رجوع کرده که گفت گفت فتح
با کا و اشتراک رفاق و همکاران چون چنین افتاد ما را اتفاق که هر که سال عمل و سیک
این بند کاه را او بخورد هر یکی تا پنج عمر ابد کند پیدا کنید پیر تر اولیت باقی تن
زیند پیر تر بخوردن اولیت باقی خاموش شوید گفت فتح مرجع من اندران عهد
تج گفت چرا گاه من دران زمانهای گذشته با تج قران اسمعیل بود چون تج سال عمر
بیان کرد کا و کفنا بود ام من سال خورد و پیر جفت ان کا و ی گشت آدم جفت کرد یار
قرین آن کا و کادم با در زراعت کرد جفت آن کا و م که آدم جفت خلق آن دم که پیر پیر
مردانست در زراعت بر زمین می کرد فلق شکافتن بس من از تج پیریم چون شنید
از کا و تج اشتراک گفت این سخن عجب سر فرود آورد و از نر بر گرفت سر بر زمین فرود
آورد و آن بند کاه را بد جان گرفت در هوا برداشت ان بند قویل در هوا بر گرفت
ان بند کاه را اشتراک بختی بکنی قال و قیل اشتراک تا آن بند کاه را خفیف و سال عمر
و پیر زینا ایشانرا بگفت که مرا خود حاجت تا زنج نیست که سال عمر را بگویم و بزکی خود
بیان کنم کین چنین جسمی و عالی کرد نیست که چنین جسم توی و کردن بلند دارم من هم
بزرگترم که هیچ یکی بود ان من نمی رسد که کاه را بخورد خود همه کس را ندای جان پدر حاجت
بگفتن نیست که نباشم از شما من ضحک تر و صفر دانایین را هر که اصحاب نهامت و خلافت
عقله است که نهاد من فرزند از شماست این حکایت را نصرانی از هر هین آورد که بلند
خود مبالغه نماید که کوید من در خواب با سمان را دیدم یهودی ز میز را دیدم پس خواب من
بهرست ان خواب او چنانکه اشتراک تج و کا و بلند ست سمان نیز چنانست پس تفاوت
در میان من و خواب یهودی بین السماء و الارض است جملگان داند کین چرخ بلند
ان زبان تر است هست صد چندا نکه این خاک نرند غنا که دلهانی کوکشا در ترقهای آسمان

کجاست فتح کاغذ با آسمان که نهاد بقعههای خاکدان زیاد پست است از ان جواب گفتن
مسلمان آنچه دید یعنی بیان کردن او خوابش را بسیار نشان جهود و ترس و حسرت خود
ایشان از خواب خواب مسلمان پرس مسلمان گفت ای یاران من ای یهودی و نصرانی که همرا
شده اید پیشم آمد مصطفی سلطان من وقتی که در خواب زینیم پس مرا گفت آن یکی بر
طویر تاخت یعنی رسول الله علیه السلام گفت یهودی بطور زفت با کلیم حق و نرد عشق
باسوس علیه السلام و نرد محبت تاخت وان ذکر را عیسی صاحب قران ان نصرانی را
عیسی علیه السلام برد بر اوج چهارم آسمان لاجرم ای مسلمان خینای پسرمانند دین
بر خینای عاجز بلا دیده باری ان حلوا و بخشی را بخور چون همکاران بتمام بلند رسیدند
وز رفتند تو باری از لوت محروم شو چون کسی از علم و کمال و از منصب مال محروم
باشد از شب خیزی و عبادت از حلوا ی روحانی محروم گشتن نشاید و لهذا می فرماید ان
هنر مندان پرنی مرانند از حکایت خواب مسلمانست و از کلام رسول الله علیه السلام
که ان دو صاحب هنر و ذوق نون بر رفتند نامذ اقبال و منصب خواندند چونکه آن دو
فاضل فضل خود دریا رفتند و بکمال رسیدند با ملایکه از هنر دریا رفتند با فرشتگان از
هنر دریا رفتند بدانکه ملائکه عالمان بودند اما آدم علیه السلام اعلم از ایشان بود
لا جرم کسان باشند که با ملایکه در صنعت با فتن علم خصوصت کنند ای سلیم کول فایس
ماند بین ای مرد صافی و با بد و عاجز غافل پیش بر چیده و بر کاسه حلوانتین از جای خود
برجه و بر کاسه حلوانتین و بخور پیش از آنکه صبح شود حکایت از آبی بز کعب
مردیست که رسول الله صلی الله علیه و سلم چون دو نیمه شب بر رفتی بر خاستی گفتی
یا ایها الناس ذکر الله ذکر الله ان الله جاهد ان الله جاهد ان الله جاهد ان الله جاهد ان الله جاهد
پس بگفتند که ای حریص ان یهودی و نصرانی گفتند ای مسلمان مرا ای حریص
ای عجب خودی ز حلوا و خبیصه از در شکر بترکی خانه کی حلوا گفت چون فرمود ان شاه مطاع
ان مسلمان گفت چون رسول انام علیه السلام که سلطان مطاع و شاه واجبا لاله
است چون چنین فرمود من که بودم تا کنم تران امتناع من که باشم که از فرمان او سر
پس من مرا می باید که از سنت رسول الله علیه السلام سر نکشد تو جهود انرا
سر کشی استغها مست که بخوند در خوشی یا نا خوشی پس ازین بتبرها خطاب کرد تو سخی

بیخ از اسیر سیح هر هونست سر توانی تافت در خیر و تبیح یعنی هر چه فرماید نزل کنی من زنجیر
 انبیا سر چون کشم روکا امتناع کنم خورد ۱۰۰ حلقه و این دم سرخوشم رسول الله علیه السلام فرمود
 است نزل مرتباً تبارک و تعالی کل لیلۃ الی التاء الکل دنیا حینیتی ثلثا لیل الاخر بقول
 من یدعونی فاستجب لہ من ینالنی فاعطیہ من یتسفر فی فاعفر لہ فان استطعت
 ان تکون من ینکر الله فی تکلم الساعة فکن پس هر که از خوردن حلقه بیدار باشد شب و عبادت
 و ذکر خدا کرد دست چون سلمان چنین واقع بر بیان کرد پس بگفتند که شرف آنده خواب
 ای سلمان تو بیدی و بین به از صد خواب ماست نرا که خواب تو بیدار است ای بظهور
 و بسیار شادی که بیداری عیانستش اثر که اثر خواب تو پیدا است پس خواب خوب است
 که اثر و پیدا شود پس خدمت مولانا درین مرتبه خصمه و قصه اشارت کند می فرماید
 در گذر از فضل و از جلدی و فن بگذر از دعا و فضل از جا بگی و صنعت کار خدمت حاج
 و خلق حسن مشور و کار کرد خدمت و عبادت و خوی خوب بهر این آورد مان زردان
 ما حضرت خدا از بهر این از عدم بیرون آورد و موجود کرد که فرمود ما خلقت الانس
 الایعبدون اشارت بان آیه کریمه که در سوره و انذار است **ما خلقت الجن**
والانس الا لایعبدون نیا فریدیم پریان و ادیان را ز اهل ایمان مکران پرستند یا نیا
 فریدیم مجموع ایشان را مگر آنکه بعبادت و مصلحت بر جان امر کردم سامر علمان خیر
 سود کرد زیرا کان فن از باب الهی مشور و گو کرد که ان صنعت او را از باب خدا و کرد
 قصه سامری پیش ازین مفصل مذکور شده است چه کشید از کیمیا قارون بنیبر یعنی
 ان کیمیا کری قارون را چه کرد که فرود شد بقعر خود زمین را فلج بود زمین است و منقول
 او ضمیمه که مراجع است بقارون قصه قارون نیز پیش ازین شرح شده است بر آنکه هر
 چه بر بست از هنر او جهل چه سود گرفت از عقل دانش سزگون رفت و ترکیزان در
 و بجهنم که در غزای بدگشته گشت خود هنران دان که دید اشرعیان هنر آنست که اشر
 عیان بیند نه کپ و کل علی لئلا لدخان نرا که لافزند و گوید مراد و در اثر دلالت
 کرد پس سود مند دانستن حضرت خدا و دیدن جناب سولا و شاه اهدا حق تعالی
 است نه علم کمال و صنعت و مال و لاف تجلی جمال دعوی دلیل و استدلال ای دلیل
 کند تر پیش از سبب هر هونست در حقیقت از دلیل آن طبیب یعنی دلیل طبیبی بولاست

کتاب الاقوال

که چیزی بد را میخاست اما ای که دلیل تو از آن دلیل بد را میخاست در پیش عاقل چون
 دلیلت نیست جز این ای پسر همچون طبیب کوی خورد و کیمیزی نکس کوی کیمیزی نکس
 عجمی غایب و بولاست ای دلیل تو مثالان عصا هر هونست در گفت دل علی عیب لعی
 یعنی چنانکه عصا در دست نابینا دلیل است بر نابینایی او همچنان دلیل تو مثال آن
 عصا دلیل است بر نادیدن تو حضرت خدای غلغل و طاق و طرب و کیره دایغنی بحث
 و جدال و حکم حکومت و زدن لاف کرامت بن بان حال گفتن است که نمی بینم مگر خدا
 و آری پس کسی که لاف و دعوی کند بای و هوی او دلالت کند که تهیست نرا که از طاس که بزود
 رفانه بر نمی آید پس دعوی لاف دلیل بر نادانی و ناشناخت بود و عاقبت عقوبت
 آورد چنانکه در حکایت دلقک **نادی کردن سید بسکون** دالاست **ملک تر مد شاه ترمذ بود**
 کردن این را گفت که **هر که در سیم یا چهارم بر سیم نهد و در بنده سیم مراد زود رفتن است بقیصر**
 در نظم او پنج مرتبه پس برای پی چند سه مرتبه گوید **قلعت است غلام و کینر که و چندین ز بر**
دشیدن دلقک جملین مشاد در دوا آمد با و لایع تبرکی طلاق نزد شاه که من با کی نتوانم رفتن
 و در بنجیدن شاه از سید ترمذ که با نجا شاه بود سید شهر ترمذ که با نجا شاه بود مستخف او کنگ
 اگاه بود مضحکان سید ترمذ و کنگ بود که ان دلقک ز مضحکی خبر طار بود داشت کای
 در سمرقند و هم ان سید ترمذ مراد شهر سمرقند کاری مهم بود جت او لاق تا شود
 او مستقیم او لاق بخلت تا ان او لاق تمام کنند شود زومادی هر که اندر پنج مرتبه
 هر هونست آوردم زانجا خبر به هم گفتن یعنی ان شاه ترمذ در شهر منادی کرد که هر که از شهر
 روز خیر مراد مرا بخواهد هم او را در بعضی نسخ آورد پیغام خوب با فرزند پس ازین
 بیت واقع شد **بخشم او را کنج و زدی بی شمار و بسیار ترا شود میر و عزیزانند یار**
و بزمر کور و دلقک نگیرد بد و انوار شنید دلقک در ده بود این خبر را شنید بر پشت
و ما بر مدی و دید برابر سحر تا شهر ترمذ بد و دید مرکب دو اندران مراد سعه
یک دو مرکب در راه معیوب و هلاک شد از دو آیدن فرزند از ان نط بان نوع یعنی
باستعی از رفتن پس بد بیان در دوا پیدا کرد راه باغبان طریق وقت نا هنگام
و رحمت او بخواه در زمان بی وقت که عادت نبود دستوز بخوانست تا پیش شاه
و در فنجی در جمله دیوان نشاد که در دوا ایشان و مهم واقع شد شو شهر در هم سلطان

و قیزی در دم و خیال شاه افتاد خاص و عام شهر را دل شدند دست همه کس ترسیدند و گفتند
تا چه شویش و بلا حادث شد دست که دلقک چنین اضطراب آمد یا عدد تا هر دو قصد است
که دلقک خبران دانسته و مضطرب گشته است یا بلا می هر گلی نه غیب است یا قضای آسمانی
و بلا می ناگهانی از غیب پیدا شد که دلقک را معلوم گشت که زده و دلقک بسیار در شت و سخت
رفتن چند سبب تا زنی اندر راه گشت بسیار اسب مرغی را دلقک در راه هلاک کرد و بعضی
سنگ چند سبب قیمتی در راه گشت جمع گشته بر سرای شاه خلق از پرسد لنگ تا چاره کند
چنین اشتاب دلقی یعنی دلقک از اشتاب او و خوشتر اجتهاد از استیجال او و زیاد اهل
غفلت شویس بر تر مد قناد و اضطراب در شهر تر مد افتاد که هر کس مضطرب و متحیر شد
ان یکی و دست بر زانو زنهان یکی از مردمان دو دست خود بر زانو زنهان همچو مصیبت
رسیدگان و آن دگر از و هم داویلی کان و همچنان از نیز رفتنه و خوف و کمال رنج و عقوبت
مردی رفته بصد کوی خیال دل هر کس خیالی کرد و بسوی کوی احتمالی بر رفت هر کسی
فانی سمی زدا قیاس و هر شخص احتمالی همی گفت از ظن و قیاس خود تا چه الترش افتاد
اندر پلاس خلق در چنان اضطراب بود و دلقک در جستن فتح باب تا پیش شاه مرد
بشتاب راه جست در راه دادش شاه نهد و دلقک چون پیش شاه رفت چون
زمین بوسید گفتش من چه بود شاه از پرسید که چه حادثه واقع شد هر که می پرسید
حالی ترش پیش ز آمدن او پیش شاه حال او این بود در راه که هر که می پرسید
حالی از روی یا چون پیش شاه آمد که از حاضران می پرسید حالی از دست بر لب
می نهاد او که همش و ساکت شو بیم می افزود دین فریاد و دم نهاده گشتی
پرسند از این هنر و کار دلقک جمله در شویس گشته و نگار و حیرانش کرد اشک
دلقی کای شاه کرم چون شاه از دلقک حادثه را پرسید دلقک اشارت کرد
و گفت ای سلطان کرم یکدمی بگذر تا من دم زخم نفس نهیم که اضطراب دلم مرد
و سکون یابم و بسخن ایم تا که باز آید بمن عقلم می زیرا که فتادم در عجایب عالمی
شاه ساعتی صبر کرد اما صبر بسیار طاقت نداشت بعد یک ساعت که شازدم
و ظن مصرع ازل مرهون است بمصرع ثانی و همه بیست مرهونست بیست باز دم
تلخ گشتش هم کل و منم دهن یعنی پس از ساعتی که شاه مرا از دم و ظن تلخ گشته بود

عقلم و نم سبب تلخ شدن اینها آن بود که ندیدم بود دلقک را چنین مضطرب و عکس که از خود
نبود شرمناک و مصاحبان که دایما داستان و لاع اذلتی دایما دلقک حکایت و لطیفه
گفت شاه مرا و شاد و خندان داشتی و شرح افزایش گشتی انچنان خندان کردی در نشست
در نشستن و صحبت کردن که کرفتی شده شکم مرا باد و دست ان می اختیار می تمهید که ^{خندان} از ^{خندان}
خوی کردی تنش گاه تن شاه از قوت خند خرقه بریز گشتی رود در افتادی ز خند کردنش
بر روی افتاد از بسیاری خند باز از منرا بیچین زرد و ترش متغیر غمناک دست بر لب
می زنده گای شه همش ساکت شو هم در دم و خیال اندر خیال مرهونست شاه را تا فوج
چه آینه از کمال که یا بر چه بلا رسید ما را که دلش با غم و پرینه بود مگر در دل شاه و بهی اختاری
بود زانکه خواهرش با سر خونین بود پادشاه خونی و قتال بود که بس شهنان ان طرف را گشته
بسیار پادشاهان ان حوالی را قتل کرده بود یا بحیله یا بسطوت ان عنود یا بکر یا بعظمت
و قهر آن شخص معاند این شه تو مد از و در دم بود و در خوف و ترس دلقک خندان و همش ترس
از کاره میثات دلقک بهم شاه نهاده گشت گفت نزد ترس باز کوی تا حال چیست یعنی بعد یک
ساعت شاه گفت نزد ترس بگو که حال چیست انچنین اشوب و شور تو کجاست پس از این
دلقک جواب داد گفت من دردم شنیدم آنکه شاه من دردم چنین خبر شنیدم که حضرت
پادشاه رضای بر سر شاه راه و راه بر آن که کسی خواهم که تا نزد در بر سر روز شخصی می
خواهم که نزد تبار نزد در بر سر مرز برسد تا سمرقند و دم او را کنز در بعضی نسخ تا
سمرقند و چون بیک با فرزند کجها بودم در انده عوض یعنی ان اولاغ چون شود حاصل من
پینمایش غرض لاجرم ای شاه من شناییدم بن تو بهر آن چون این خبر را شنیدم من استیجال
کردم بنزد تو از برای آن که بگویم که ندارم ان توان تا تر بگویم که من قادر نیستم که مادر ^{مادر}
بسم ترند بر دم انچنین جستی نیاید از چو من لاجرم با این امید مرا بر من متن و حمل این
رجا بر من من گفتم شه لغت برین نزد تبار پاد یعنی چون شاه دانست که اضطراب دلقک
و وجه بود گفت لعنت برین نزدی و استیجال تو باد که در صد شویس در شهر افتاد
و این چندان حادثه نبود که از هر او بسیار اضطراب نمایی از برای این قدرای خام ریش
و مرد ما که زان دیدن آتش افکندی درین مرج و حشیش درین چله گاه و کجاه و برین شهر
درگاه خدمت مولانا درین مرتبه محضه قصه اشارت می کنند همچو این تا ما با جلد علم

که دعوی شیخی کنند و لاف بسیار زنند که اولاً قانیم در فقر عدم بلسان حال بلکه بزبان
مقال می گویند که چا بگاییم در سلوک و نیستی **رباعی** پوشیده مرقع اند این خامی چند
بگرفته نرطامات الف لای چند نامرسته مرصدن و صفا کامی چند بد نام کنند نگوهای
چند **لاف شیخی** در جهان انداخته این خامان لاف شیخی و کرامت در خلق جهان
انداخته اند خویشان را با نیندی ساخته و خود را با نیندی بسطای نمودند اند **نیز**
ساک شده و اصل شدن بی مرشد ساک و اصل گشته محفل و اگر در دره خود کند مجلس
ساخته در خانه دعوی لاجرم حرکت کار و حال این خامان همچون حال دلق است
پر طاق و طرب تابی وجه و نامقبول نزد شاه و همچون حال آنکس که گوید من دختر فلان
بنزد مرا برفی می آمم پس در اینجا جمعیت کردن و خانه مرا راستن می باید که عروس
می آید خانه داماد پر شرب و شتر خانه این کس که می گوید من دامادم پرفتنه و اضطراب
و کثرت غوغا قوم دختر بنوده زین جسر اما خویشاوند و دختر را زین حال جز نیست
این خامان نیز در پای و هوی و غوغا اما خبر نمی آید ایشانرا از سوی حضرت خدا و لوله
که کار نمی راست شد در جانب داماد و در خانه او اضطراب و غوغا که نیم کاره است
شرطهایی که نه سوی ماست شد که جانب تمام گشت خانها را مرد فیتیم اراستیم در جانب
خانها را پاک کردیم و مزین ساختیم حال و وقت آمدن عروس شد زین عروس مرشد
و خوش بر خاستیم داماد در چنین دعوی و لاف اما زان طرفه آمد یکی پیغام بی از طرف
عروس یک خبر نمی آید مرغی آمد این طرفه زان بام بی مرغی باین جانب آمد اما از بام عروس
نه پسران خامان که دعوی کرامت و لاف شنای حضرت می کنند ایشانرا ازان جانب
پیغام و فیض نیست زین رسالات مزید اندر مزید ای خامان لاف زنند و شیخان کرامت
نمایند چندین خبر از شای رود یک جلی بزبان حولی نان رسید استغفام است
بی و لیکن یار ما زین اکلاست بی جواب استغفام است پس زین خدمت مولانا
می گوید اگر چه جواب نیست اما یار ما خبر دوست نرا که از دل سوید دل لا بد مرهت
چون از دل بدل مره باشد و آن یار که آگاه بود پس از آن یار که آمد شماست
مره نیست از جواب نامر نه خالی چراست لاجرم اگر در شما اخلاص بودی زان
طرف خبر آمدن آن خبر ندری لاف دروغ می گوئی و اگر خبر امری را بر او شنیدند

می باید رسول الله علیه السلام فرمود ان اشده الناس غلبه با یوم القيمة عالم لم ینفعه الله تعالى
جمله و حضرت در سوره صف فرمود یا ایها الذین امنوا لم تقولوا ما لا تفعلون
که برتقا غلنا الله ان تقولوا ما لا تفعلون یعنی ای کسانی که ایمان آورده اید چه را می گوید
انچیز که نمی کنید بزرگ است از روی خشم نرویک خدای تعالی آنکه بگویند آنچه نخواهد کرد
نزد بعضی علماء ایت عام است یعنی هر که سخن گوید و کند درین عتاب داخل است **قطعه**
هر که می داند آنکه در همه وقت حق تعالی بجا او دانا است همه کردار با شر باشد خیر همه
کنش را شر باشد **رباعی** جز یاد توام از دل ناشاد برفت در سینه هوای کل و شمشاد برفت
مستغرق ذکر تو چنانم که نزد کس تو ذکر تو ذکر توام از یاد برفت **بیت** شب مروی زخم
از یاد تو در خاطر نیست بلکه در خلوت جان غیر تو کس حاضر نیست صد نشانیست از سر راه
از چهار بسیار نشان است پنهان لا آشکار لیک بس کن پرده زین در بر مدار لیکن
ساکت شی پرده مرا زین باب بر مدار یعنی مرا زان فاش کن باز رو با قهقهه ان دلق
رجوع کن حکایت و لقا حق در بعضی نسخ با نرد و تا قصه دلق جهول که بلا بر خویش
آورده از فضول که ان دلق انصونی و لاف بلا و بر خویش در در که صنعت و کمال دلق
سخن کی بود انرا نمود ببله مبتلا شد پس خاموشی و کم نامی بهترین خصایل است **حکایت**
خواجبه سهل رحمة الله علیه گفته خاموشی در هست نکرده ممکن بخلوت و توبه در هست نشود
مگر بخاموشی و خواجبه بکار گفته حق تعالی در راه دو مصراع دادست و هر زبانه را چهار
مصراع دو دندان و دو لب تا چهار مصراع کشاده نشود سخن بیرون نیاید پس زین
گفتای حق را **رباعی** زین رسید تر صد او را گفتای پادشاه که حق را ستونی و عمو د
بشنوا ز بند کینه یک سخن و انرا بقول کن دلق نرد هر کار می آمدست که بغایت شکوه
پر خطر است برای اگر گشت و پیشیا نش شدست فکر و سخول و منقلب شد دازان پیشیا
گشت زراب مردغن کهنه را نوی کند بلفظ اب و بردغن بترکی چو پیشیا یعنی از استمات و
تلبیس تغیر می کند و ملا منست و جزئی نماید از سخن بریدن شوی کند لفظ برودن
بترکی اول و کلیم و لوق یعنی مضحکی انرا فلوس شکر دانیدن می خواهد عمد را بنوی و پنهان
کرد تیغ غلاف و نیام را بنمود و شمشیر را نهان کرد باید افشردن مرد زانی در مرغ و نازل
اشکبجه کردن می باید بسته را یا جوی را تا نشکنی مره نیست نه نماید در زبده دروغ غنی

پس ما فی الضمیر را بیرون آوردن با آسانی متعین نیست لاجرم این را شکیبایی باید تا راز
پنهان را بنیان آورد و بیان کنید مشخو این دفع وی و فر هنگ او و بلبیس کار او
در نگر در رتعاشر و نرنگا و نظر کن در بر نریدن و تغیر او اگر او را از نرینها فرست
نمانی بود ای پنجین لوزن و ذکر کون نشدی گفت حق سیمام فی وجههم اشارت
بآن آیه کریمه که در سوره فتح است سیمام فی وجههم من اشر السجود علامتها ای ایشان
در ریهها ایشان ظاهر بود از اشر سجده که کردند زاکه نمازت سیمام و نغم و نغم و نغم
گویان این معاین هست ضلالت جبر این اضطراب و تغیر که اولد لکک مشاهدت ضد
این سخن است که می گویند زاکه مابن قدر چینی چنین تغیر و اضطراب نمی شود که بشر بشره
آمدن بشر که بشر و فساد مخیر شده است این انسان لاجرم در دلتک لغیر بشر است انرا
افشردن دگر از او را بیرون آوردن می باید حصه قصه درین مرتبه اینست که مراد از نر
نفس است که سلطان روح را می خواهد که بفرد و مراد از نرین عقلاست که ویرانند
که تا نفس را در زندان خلوت جسد کند و برهافت اشکیبایی کند تا مگر ترک کند و
حال را گوید گفت دلتک با فغان و با غرور و کرمه و نراری صاجا در خون این سکین
ای وزیر در خون این درد مند سعی میکن که تو درین خصوص بطن و معمم حکم کنی
دایما درست نمی آید بس کمان و دم آید در ضمیر مرمونت کان باشد حق و صادق
ای امیر یعنی بسیار بطن بضمیر می آید اما ان ظن واقع صادق باشد ان بعضا نظن انست
ای وزیر اشارتست بآن آیه کریمه در اواخر سوره حجراتست یا ایها الذین امنوا اتقوا
کثیرا من انظن ان بعضا لظن انتم ای که در دیدگان سپهرینه و بگذرید بسیار
از کان بدستی که بعضا از کان بن است و گاه بران متضرع می شود و بدانکه کان چهار قسم
قسم اول موهوبه وان حسن ظن است بحضرت خدا و بمؤمنان و در خبر آمده است که ان
حسن ظن من الایمان و قسم دوم حلم وان کان فی بدست بخدای تعالی و بمؤمنان
دانست موجب است و قسم سوم مندوب الیه وان تحریک باشد در امر قبله و مبنی کردن
بر غلبه و ظن در امور حایر مبادیه و قسم چهارم سباح وان ظن است در امور دنیوی و مبادیه
معاش و درین صورت بد کان موجب سلا متب و انتظام مهمام است و از قبیل حرم حرم
اند چنانکه گفته اند بیت بد نفس مباح و بد کان مباح و نر نشسته مکر و در امان باشد

در بیان آنکه ظن چهار قسم است

نیت است مراست خاصه بر فقیر ظلم جایز نیست خصوصاً بر فقیر شکر نگیرد آنکه می رنجاندش
یعنی پادشاه اهل کرمت کسی که او را رنجاند شاه او را نگیرد و غلاب نکند از چو نگیرد
آنکه می خنداندش چرا گیرد آنکس را که او پادشاه را بدستان و لاغ خندان کند که آنکس
منم گفت صاحب پیش نه جاگیر شد لفظ گفت مضاف بصاحب است یعنی سخن و نر
در شاه تا شکر کرد لاجرم کاشف این مکر و این تری بر شد پس بخواست که این راز را
فاش کند گفت دلتک ما سوی نرندان برید و جسد کنید جا بلوس و زرقا و راکم فرید
بتصبر و مکر و نر مشنوبید می نریند چون دهل اشکم تهی شاه بمرمان خود نریند
نریند دلتک را همچون طبل خال بطن تا دهل فارا و دهد مان آگهی که ما را خبر دار کند
ارزان تر و خشک تر و بی باشد دهل رطب و یا بس و مال و خالی باشد طبل بانک
او آنگه کند ما را ز کل آواز او خبر دار کند ما را از مکر تری و خشکی و تهی و پری زاوا
دهد پیدا و معلوم می شود تا بگوید سر خود در راز اضطراب پس دلتک را اشکیبایی کنید
تا راز خود را بگویند ناچار انچنانکه کیرد این دلها قرار چنانکه دل ما قرار گیرد که دلیل
صدق است که دل سامع مطمئن شود و سکون یابد چون ظمان نیست صدق و با فرغ
که بحکم الکذب جریمه و الصدق طمانینه قرار دست درست دهنه نیست دل زیارند
دروغ لاجرم کذب چون خس باشد و دل چون دهن دروغ همچون خس بود و قلب همچون
دهن حسن نکرد در دهن هر کس نهان بلکه تا درو باشد نرانی می نرند و می رنجاند
تا بدانش زدهان بیرون کنند تا بنیان او را از دهن بیرون آورد پس چنانکه خس در دهان
می رنجاند دروغ نیز در دل می رنجاند خاصه که در چشم افتد خس نر باد مرمونت چشم افتد
در دم و بند و کشاد چشم نمک شود و گاه کشاده و گاه بسته کرد و لاجرم بشنیدن انچنین
سخن از دلتک دیدن احوال او در دل دیده شاه تری و اضطراب واقع شد پس برکتی
انرا دفع کردن می خواهد ما پس این خس را زینیم اکنون لکک و اول می کنیم رو تا دهن چشم
ازین خس را رعد و خلاص شوند گفت دلتک ای مکر است به است و دلتک شاه را گفت که
ستجیل مباح روی حلم و مغفرت مکر خراش روی برد باری و مغفرت را تمیز میکن تا بنیان
حدیث است تجلیل نغم غلبها و لم من نومیست بودست تو درم من همچون مرغ نمی پریم دست
تو ام مردم که خواهی انتقام و غلاب کردن را توانی درین تمیز است که در انتقام و عقوبت

شتاب کردن نمی باید و این را از عیوب سلاطین شمرده اند آن ادب که باشد از بهر خدا
 ان تا دیب که از برای حق بود اندر آن مستجاب نبود در آن استیجاب کردن نمی باید و آنچه
 طبع و خشم عارضی و ان تا دیب که از طبیعت و غضب عارضی باشد طبیعت غضب را تا دیب
 می شتابد تا نکرد در مرتضی مراضی شوند تا ساکن نشود و غضب ترسد تا آید بر همتش و در
 و غضب و ساکن شود انتقام و ذوق آن فایز شود انتقام کردن و بحسب بشریت ذوق
 کردن فوت شود چنانکه شهوت کاذب شتابد در طعام اشتهای کاذب که کسی را آید
 آنکس در طعام خوردن شتاب کند آن شتاب با از بهر خوف فوت ذوق هست آن خود
 سقام اگر چه انگیز از خوف فوت اشتهای کاذب طعام را می خورد آن خوردن مرض شود کاذب
 اشتهای کاذب نیست که شنیدی اشتها صادق بود تا خیر به تا اشتهای صادق پیدا
 شود تا خیر در خوردن هست یا اگر اشتهای صادق باشد در آن اشتها تا خیر ادریت
 تا کن برین شود آن بی گناه تا هضم کرد طعام بی عقده و ضرر تو می دفع بلا می زنی
 تو ای پادشاه مرا از بهر دفع بلا می زنی تا ببینی رخنه مرا بندش کنی و تدارک خلل کنی
 تا از آن رخنه برین ناید بلا و ضرر نرسد ترا اما ای پادشاه غیر آن رخنه بسی دارد قضا
 که قضای حق تا بل رسد در نیست چاره دفع بلا نبود ستم و ظلم چاره احسان باشد
 عفو کردم ای پادشاه محترم گفت الصدقة ترة البلا باز دنگ گفت رسول الله علیه السلام
 فرمود صدقة ترة البلا و تریدا العمر دا و مرضاک بصدقة یا فقی و باز فرمودت
 حصنوا اموالکم بائز کون و دا و مرضاکم بالصدقة لاجرم بحکم این حدیث شریف
 دفع بلا صدقه وادانت صدقه نبود سوختن در دیشرا و غالب کردن غضب را
 کور کردن چشم علم اندیشرا اعمی ساختن آن چشم را که فکر و حلم باشد گفت شه
 نیکوست خیر و سوختن لفظ موقع مصد سیمیت درین موضع یعنی شاه گفت نیکوست
 خیر و تو عیش لیک چون خیر کنی در موضعش اما اگر در خلاف موضع باشد بدست
 نفس که بدترین دشمنانت ویرا نیکی کردن بدست زانکه طغیان و عصیان ازین
 نریاید شود پس ویرا احسان کردن مست و دیوانه را سلاح دادست موضع شه
 نراخ نهی ویرا نیست در شرط نراخ موضع شه اسب هم نادانیت پس رعایت شاه جفتی
 در روح انسانی می باید دیگر را بجای و نهادن نمی شاید لاجرم عطا و جزا هر یکی در
 موضع

الصدقة ترة البلا
 نه

خود برست در شریعت هم عطا هم نرجهت پس هر چیز را بحلیت شاه مرا صدق
 نرسد مرا در حکمت موضع و مقر شاه عدل بر نطق و سرای ما جای سب در و در کماست
 پس شاه را توقیر و مرکب تن و نفس را تحقیر تا خیر می باید عدل چه بود وضع انزهر
 که العدل وضع شئی فی موضعه ظلم چه بود وضع در نما سوختن که الظلم وضع شئی
 فی غیر موضعه نیست باطل هر چه نیردان آفرید بحکم ما خلقت هذا باطلا و بموجب
 انخبتم انما خلقناکم عبثا هر چه خدای تعالی آفرید باطل نیست از غضب و زحلم و نراخ
 و مکید و حیل پس غضب در محل خود نیکست و در نما محل بد و حلم در موضعش نیکست
 و در غیر موضع بد و پند بموقش مقبوست و در نما محل ناپسند و مکر کردن بحکم
 لکم خدعة در مجلس خوبست و در غیر موضع بد لاجرم خیر مطلق نیست زنها تا هیچ
 بکم خیر صافیت شلا فقیر صالح را مال دادن خیر است انما فقیر فاستور مال دادن
 خیر نیست و همچنان شر مطلق نیست زنها هیچ نینز بلکه نفع و ضرر هر یکی از موضع است
 و محل علم ازین رو واجبست و نافع است تا عالم هر چیز را در محل خود کند ای بسا در
 که بر مسکین رود واقع شد در ثواب از نان و حلوا به بود یعنی کسی که مسکین را زجر کند
 و از بدی منع کند ثواب از نان و حلوا دادن او نیاید نراکه حلوا بی او ن صغر کند
 زیرا حلوا بی نرمانش صغرا او مرد سبیلش از خبث مستنقا کند زدنش از بدی پاکیزه
 کند لاجرم ای عاقل سبیلن در وقت بر مسکین بزین مرمونست که رهاندا نشرا
 کردن زدن یعنی مسکین که در وی بدی باشد اگر نری و تربیت نکنی بدی را زیاد
 کنی اخرا لا بر بکشتی منتهی کرد اما اگر نری ان خود بد را ترک کند و از قتل خلاص
 یابد چنانکه حکا پسری یک مرغ تخم دزدید با ذرا و مرد ما ذرش نرجهت نکرد پس از آن
 مایمان دزدید ما ذرش مساحت کرد پس از آن مال و استماع دزدید و آخرا و مکر کند
 از بهر صلب کردن پیش از آن دزدید ما ذرش نینزد او آمد ان شخص ما ذرش را
 کند نزد و گفت مرا تو کشتی نراکه در اول دزدی من نرجهت کرد بودی من ترک کردی
 و دزدی من تا بدین پایه نرسیدی پس مسکین را زادن او نافع شود و حصه
 قصه درین مرتبه اینست که نفس را نرجهت نرجهت کردن و از محرمات منع کردن از عدا
 ایتم رها نینست خصوصاً نرجهت نرا نیت بلکه ان خودی بود مرات چنانکه فی نرا

زخم در معنی فصل از خوی بد زخم و زدن از روی مغنی بخوی بدست نه بشخص چنانکه
چوب بر کرد و افتد نه بر یک کسی که غدر را چوب می زند در حقیقت کرد و غبار را می زند
تا بدرد نه نفس خود را بنم و زندان هست مهر اولم را صحبتگاه و مجلس است مهر پادشاه
بنم مخلص را و زندان خام را بنم گاه از بهر خاصان و مجلس را از بهر مجربان باشد
شق باید ریش را مسموم کنی ریش و جراحت را شکافتن می باید نامرم کنی اما اگر شکافی
چرا که مراد ریش مستحکم کنی که چرا که دردی قرار گیرد لا جرم آن چرا که تا خورد هرگز نکند
لا در زیر آن لحم را بخورد در زین شش نیم سودی باشد و پنجه زبان اندکی سود بود که
تا شکافتن ریش است و ضرب بسیار که بدن را بخورد پس چون نفس را زجر و قهر
تکنی تا بدی و باقی باشد اخس بعد از اخرت گرفتار شود گفت و گفت من نمی گویم گذار
ترک کن من نمی گویم بحری بیار و راه صواب بخو عین مرصه و تانی در میند و راه
نکر را بسته مکن صبر کن اندیشه می کن مرد ز چند تا که در تانی بر یقینی بر نرفی و حقیقت
حال را دانی گوشمال من با تانی کنی نه بیکان پس مرد را می باید که در هر کار فکر کند و راه
جوید و بقا قلدن مشورت کند تا آخر پشیمان نشود در رویش همیشه کجا خود چاره در دنیا
بر روی افتادن چاره جایز است خود نمی شاید شدن در استوا چون میرسد راست رفتن
که حضرت خدا در سوره مکه فرمود ان من یشی کجا علی وجه الهدی امن یشی سویا علی
مستقیم ایا کسی که می رود سفر را فکند بر روی خود یعنی نکی ساری مرد و پیر پیش از است
و جب خود نمی بیند و راه یافته ترست یا انگسی که می رود است استاده و همه اطراف خود
را مشاهده می کند و رفتن او واقع است بر راه راست و این مثل است برای کافران که راه
که در پیدا اغایت حیران و سرگردان می دوند و مؤمن راه یافته که بر طریق حق از روی
بصیرت سلوک می کند و ملد مولانا اینست که کسی که ما هو الواقع را بیند او کی برابر
باشد با آن کسی که حق واقع را بیند ^{باید} فرقت میان آنکه از روی تعیین با دیده بیند
مردان مؤمن دین با آنکه دو چشم بسته و بی دست کشی هر گوشه همی رود بطن و تخمینه
شورت کن یا کوه صالحان درین تنبیل است که مشا و بره بانیکان می باید بر سیمبر شاه هم
بلان چنانکه حضرت خدا در سوره المهران رسول الله علیه السلام فرمود ^{باید} لو كنت نفا غلظ
القلب لانفض من حواك فاعف عنهم واسمغظ لهم و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل

چون رسول الله علیه السلام ناموس پشاه و زکشت است از نینر امر است و شاور مرد در حد
خود شود است امر هم شوری بر ای این بود که خدای تعالی انصار را در سوره حرم
الشوری می ستاید امر هم شوری بنیهم می گوید کن تشاور سهو و کن کمتر رود زیرا کاری
بشاوره باشد خطا و انحرف در و ناقص واقع شود که المشاور مؤمن لا جرم این خرد
چون مصابیح انور است مهر چید که چراغ بسیار باشد نور زیاد شود پس ای پادشاه
مشاوره بکن زیرا بیت مصباح از یکی روشن تر است لا جرم پادشاه را بر عقل خود اعتماد
کردن نمی باید و ترک مشا و ز کردن نمی شاید بود که مصباحی قند اندر میان بود که چراغی
واقع شود در میان مشعل کشته ز نور آسان شعله زن شد از نور آلهی غیرت
حق پرده انگیزه است بحکم او یائنی تحت قبای لا یعرفهم غیری خاصان را پوشید
داشت است سفلی علوی بهم آینه است صالح و طالح را و وی خفی و جلی را مخلوط است
گفت سیر و ای طلبان در جهان مرهونست نخت و روزی را همی کن امتحان بحکم سوره
انعام قل سیروا فی الارض طلب کن در عالم کسی را که سعادت اخرت و رزق جنت را
بسبب آن و نمی بینی که موسی خضر را علیها السلام جست و یافت در جاس می طلب
عقول و در مردان نوح الانحنان عقلی که بود اندر رسول در عقول انحنان عقل طلب کن که ان
عقل در رسول بود ^{لا نور} زانکه میراث از رسول است و بس که بحکم سخن معاشر الانبیاء الانور
از پیغمبران کسی میراث نمی تواند پس میراث ما از رسول الله علیه السلام عقل معاد
که نتیجه او علم و عمل است که ببیند عیبها از پیش و پس که ان عقلی ببیند عیبها
از هر طرف لا جرم فضای دنیا را داخل کار می بیند و تدبیر اخرت کند در بصیرت طلب
هم ان بصیر انحنان بصیر طالب شو که نتابد شرح ان این مختصر که شروع و بیان او را این
مختصر نماید و بیان او را کتاب مطول تحمل باشد ^{باید} حکایت درویشی از بزرگی سوال
کرد که ما را از شبلی حدیث بگو آن بزرگ گفت چرا نخواست از رسول الله علیه السلام
نمی خواهی آن درویش گفت از هر دو بگو آن بزرگ گفت رسول الله علیه السلام گفت است
اگر برات من بیع سوره فرود نیامدی مکن سوره الکهف تمام بودی و ان بزرگ گفت
در جامع بغداد بر کنار مجلس استاده بودم شخصی انجا رسید در کسوت این قوم پرسید
ایها الشیخ ما الوصل شبلی روی بوی کرد و گفت ایها السائل عن الوصل استقل العظمتین

دند وصلت سائل گفت یا ابا بکر ما العطفان شبلی گفت تمام زرقه بین بدیکم فحجبتکم علیه
 پس سائل گفت یا ابا بکر ما تمکک لدنیا والعقبی چنانکه خدی تعالی گفت شکم من بریدلک دنیا
 و شکم من بریدلک الاخره فاین من بریدلک الله بعد از آن شبلی گفت اذا قلت الله فهو لله
 واذا سکت فهو الله یا الله یا الله یا من هو هو ولا یعلم احد ما هو الا سبحانہ سبحانہ
 وحق لا شریک له بعد از آن بروی غشی واقع شد و میخورد افتاد و برادر داشته بخانه
 وی بردند بدانکه این سخن مختصرست معینش مفصل و مطوک و خلاصه کلام درین
 مقام اینست که در پیش مردمان شدن و احوال صالحان جستن و صاحب عقول و بطور
 یافتن می باید بهر این کردست منع آن با شکوه یعنی رسول با هیبت علیه السلام از ترتیب
 و نرشدن خلوت بگو یعنی رسول الله علیه السلام امت را نهی کرد از خلوت شدن و ترک
 جماعت کردن زیرا کسی که از مردمان انقطاع کلی کند از جستن ولی یافتن صاحب دلی
 محروم شود چنانکه می فرماید تا نکرده دفعت این نوع اتقا و یافتن اهل تقوی کان نظر
 بختت و اکسیر بقا که آن چنان فطرخت و کیمیای سعادت ابدی است **بیت** آنان که
 خاک بر بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمن پاک کنند و حضرت خدا در سوره حم السجده
 فرمود و من احسن تو لا یمنی دعی الی الله و عمل صالحا و قال ینبئ من المسلمین یعنی کسیت
 نیکوتر از جهت سخن از آنکسی که بخواند خلق را بپرستش عبادی تعالی و بکند کار شایسته
 و گوید بپرستی که من از کردن نهادگانم حکم خدای تعالی را ایت در شان رسول الله
 علیه السلام است که خلق را بخدای تعالی دعوت کند و بعضی علماء گفته که مراد علماء آنکه
 معالم دین ب مردم آموزند و عمل صالح ایشان آنست که هر چه دانند بدان کار کنند و بعضی
 انتم گفته که مراد هم انتم و مشایخ اند یعنی همه انتم و مشایخ در عموم لفظ ایت کریمه داخل
 اند در میان صالحان یکا صلیحیت و افضل بر سر توفیقشان از سلطان صحیحیت و طغرای
 مقرر داشتن کان دعا شد با اجابت مقربان دعای آنکس با اجابت قریب باشد با دعای
 دیگران بسبب و مستجاب کرد و کفو و بنود کار از سر وجن نظیر آن اصلاح نباشد بزرگان
 آدم و جن بدانکه پیش از بعثت رسول الله علیه السلام اهل کتاب و صفا و مراد است بود
 و تقی که با دشمن جنگ کردند ب حضرت خدا دعا کرد ندی بشرف رسول الله علیه السلام
 فتح طلب کردند دعای ایشان مستجاب شدی اما پس از بعثتش جدال کردند و حجت

کتاب و سا

آوردند چنان در میان صالحان صالحی را توان یافت که بسبب دعاء دیگران مستجاب
 شود و اگر چه اولی نظیر باشد اما منکر آنش نبیند بود در شکلش آنکه خلوه و حاضر است
 در جلا آن اصلاح آن که شیرین و ترش بود حجت ایشان بر حق و حاضر است و دلیل ایشان
 نزد خدای تعالی باطل بود و حضرت خدا در سوره حم الشوری فرمود **والذین یحاجون**
فی الله من بعد ما استجیب حجتهم و احضه عند ربهم یعنی دانان که خصوصت کنند و بعد
 در نزد در دین خدای تعالی از پس آنکه اجابت کرده شد از بهر رسول الله علیه السلام
 حجت ایشان باطل است نزدیک پروردگار ایشان که بعد از ظهور آیات ابراهیم حجج
 عناد محض است پس تا صراحت او حضرت قادر است که چو اهل بخود اقرار شتیم حضرت
 خدا در حق چنان اصلاح گوید ما انزل بخود بلند و نزدیک ساختیم عذر و حجت از میان
 برداشتیم زیرا که پس از ظهور حق عذر و احتجاج لغو است چنانکه قبله را چون کرد دست
 حقیمان و پیدا ساخت پس بخرقه بعد ازین مردود دان تا آنکه حاجت نیست و راهین
 از تخریب رود سر مریونست که بدیو آمد معاد و مستقر چون طاهر شد مرجع و قرارگاه
 آخرتست نه دنیا **بیت** دنیا پللیست بر کنی در راه آخرت بنیاد بر پللی نکنند هر که عاقل است
 در خیر و مردست که چون جان از تن منفرقت کنند ندای آید از آسمان **بیت** صدایا این آدم
 تو دنیا را ترک کردی یا دنیا ترا ترک کرد تو دنیا را جمع کردی یا دنیا ترا جمع کردی
 تو دنیا را کشتی یا دنیا ترا کشت و چون در مغل نهند ندای آید به صدای که کجاست بدن
 تو کی چه ضعیف گشته و کجاست زبان فصیح چه خاموش شدن و کجاست دوستان
 تو چه عجب حشت کردند چون بگفت نهند ندای آید که به صدای که بسفر می روی و زیاد
 باز خانه بگردن می آیی که مرکز رجوع نمی کنی و می روی بخانه که سهواست و چون برگردند
 ندای آید به صدای که چه نیکت ترا اگر رضوان خدا بتو یارست و یل ترا اگر غضب خدا یار
 تو باشد و چو مرد را بکنار قبر نهند ندای آید به صدای که یا ابن آدم تو بر پشت زمین
 خندان بودی اکنون در شکم او کوی می کنی و تو بر پشت زمین سرور بودی اکنون در شکم
 او محروم چون مردم رجوع کنند خدای تعالی گوید ای بنده من تنها با ندی ترا بکنار آشتند
 در تار مریکی گوی تو عاصی گشته بودی ز بهر ایشان و من ترا رحمت می کنم مشفق ترم از انا
حکایت عزیزی گفت همراه مردی کفن خواهد بود و آن نیز بزرودی که منده می شود

مرا حد (معنا)

مستقل

انگیز که گهمنه نکرده داد با س تقوی است **حکایت** را بعد بر کوری مردی که بدیشک منوره
تزیین می کند پرسید که چرا چنین تزیین می کنید گفتندش تا سپید و در شرف کفست
داخل قبرها روشن کردن می باید نه خارجش یک زمان زمین قبله کرده اهل شوی و غافل کردی
سخن هر قبله باطل شوی و مغلوب هر مغلوب فانی شوی پس عاقلانست که فانی را ترک
کنند و باقی را گزینند **حکایت** چون کتابی را مرگ برسد از او پرسیدند که عمل تو چه بود گفت اگر مرگ
من نزد یک نبودی خبر ندا می که چه مل سالست که بر دوزخ ناظر بودم هر گاه می که غیر خدا خواست
که بیاید راه ندادم چون شوی تمیز ده را تا سپاس چو شوی عقل تمیز دهنی را یعنی
حضرت خدا را غیر شاگرد **حکایت** از تو حضرت قبله شناس زود رود از تواندیشه و فکر
قبله دان و راهها **سرای** بر روی خلاق در صحبت مکشای می باشی بگلی متوجه بخدای
غافل مشو از ذکر دل و ذوق زبان تا زنده جاوید شوی درد و سرای **حکایت** که از این انبار
خواهی بر روی اگر از انبار حضرت خدا احسان و کندم خواهی نیم ساعت هم ز همه دان
میر محظوم از صالحان و عاشقان منقطع **حکایت** با عاشقان نشین و دهر عاشقان
کزین با هر که نیست عاشق با او مشوقین که در آن دم که بگریزین تعیین و دور شوی
از یاری ده **حکایت** کردی تو با بس قرین و ضرب بینی از قرین بد همچو چنبر که تعلق
بوش کرد متفر شد **حکایت** تعلق **حکایت** بچرخ بفتح جیم عجم مراد ف عوکت **حکایت** پای
مرد و برشته دراز و بر کشیدن نایغ موش را معلق شدن چرخ نایدن
حکایت او را تعلق بغیر جنس و با جنس خود ناساختن
حکایت درازت و مقصود از این حکایت تمثیل مصاحبت ناسواست بصالح ضرر
رسایند آنست باین آیه است که دعوی است که مقارنت قرین بد شهرت نداشت باشد
چنانکه حضرت رحمن در سوره فرقان فرمود یوم یغضظ نظام علی یوم یقود یا لیتنی
اتخذت مع الرسول سیلا یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا لقد اذنت عن الذکر
بعلاذ جاد فی وکان الشیطان لانا انسان خذولا یا دکن مردی را که از فرط حرمت
می خایذ عالم بر دستهای خود یعنی بدندان می کرد دست را چنانکه متحیران می کنند مراد جنس
ظالم است گوید کاشکی فریاد کنی با پیغمبر را که وی فکر گرفت که مراد نجاست است ای دای
برین کاشکی فریاد کنی فلان را دوستی را برانی شناختم بدستی که گمراه کرد مرا باز داشت

از یاد کردی خدای تعالی پس از آنکه آمد بود بمن و هست شیطان انصر آمدی مرا ز کوندا
یا ابلیس که راه گرداند و یاری نکند از قضا سرش و چغری با و نا از قضا آلهی موشی عیار
با غوک و نادار بر لبه جو کشته بودند آشنا بر کنار زهری هر یکی دیگری را آشنا کشته بود
هر دو تن مر بود میقاتی شدند بسته و قتی کشتند یعنی از بهر ملاقات تعیین وقت کردند
هم صبا می کوشته می آمدند از بهر صحبت و مصاحبت نزد دل با هر کس می باختند از بهر
دل صحبت ساختند از وسوسه سینه می پرداختند از مکر و دغا در راه صافی ساختند
درین تنبیه است که دوستان صافی دل شدن می باید هر دو را دل از تلاقی شمع مریک
دل از ملاقات فراخ می شد هر کس را قصه خواند و مستمع هر یکی گویند و شنوند شدی
را ز کویان باز بان و فی زبان چنانکه حال مرهاب قلوب **حکایت** الجماعة رحمة و انوار
دان یعنی الجماعة رحمة صحبت صالحان است نه اجتماع فاسقان پس هر اجتماع صلی
رحمت و استجاب دعا هست چنانکه گفته اند حکمت از مشروعیست جماعت در نماز اجتماع
اهل محله است در مسجد و از مشروعیست نماز جمعه اجتماع اهل محله است در جامع و از مشروعیست
نماز عید اجتماع اهل شهر و در دست در مصلی و از مشروعیست حج اجتماع اهل شهرها
و آنست در عرفات تا ازین اجتماع رحمت رحمان نازل شود بر همگان و دعا و مراد ایشان
مقبول و حاصل کرد آن اثر چون جفت این شاد آمدی آن موش شادان و بد کار چون
یا این غوک خندان شدی پنج ساله قفله شاد آمدی احوال گذشته خود تو گم کردی
جوش نطق از دل نشان و دستیت چون دو کس بیک جای آیند اگر نطق ایشان جوش
کند دلیل دوستی ایشانست بستگی نطق از لفظی است و دو کس که قرین شوند و نطق
ایشان بسته کرد و علامت عدم مؤانست پس کسی که در خلوت باشد حضرت خدا
نمایا کند زیرا دلگه در بر دیوکی مانند ترش چنانکه بلبل کل دیوکی مانند خمش بلکه کویا
کرد ما می بریان ترا سبب خضر یعنی موسی که بطلب خضر علیه السلام رفتن بخواست
خدای تعالی او را گفت ما می بلدی زبیر کن و قتی که از کم کن خضر را در اینجا می پای پیش
بن نون را که خواهر مراده اوست فرمود ما ما می بریان را بگیر چون مجمع البحرین
که مقام خضر بود موسی بخواب رفت آن ماهی زبون شد این معجزه خضر بود یا انجا
بود یوشع اذن وضو ساخت نمی بامی رسید زبون شد و بر پاهای زبون شد

در بخت گشت از مستقر قرار گیرند در بعضی نسخ زهن گشت و سوی در باشد مظهر اجرام
 چون ستارنت و قریب صالح یعنی خضر ماس مرده را زهن کند عجب نیست که مردمان
 گویا کند یا را با بچون پنجمه شد و مقارن گشت صد هزاران لوح مرده شده شد
 و معلوم گشت لوح محفوظ است پیشانی یار چون مرید بر روی مرشد نظر کند بسیار
 غیبها سرالذاتی مویدا کرد و دعای که بر روی عالم نظر کند سراسر علوم را در یاد
حکایت جنید گفت مرا شیخ من سری سقطی گفت چون از نزد من بیرون می
 بکشد می نشینی گفتیم با حارث محاسبی گفت آری خود من از دیده و علمه را ز کوشش نماید گنا
 اسرار و جبهانی نماید پیدا ما دی را هست یا را ندر قورم و آمدن مصطفی زین گفت
 اصحابی بخوم رسول الله علیه السلام فرمود اصحابی کان نجوم با هم اقتدیتم اهدتیم
 نجم اندر ریک و در برابر نهماست ستان در دیکه های بیابان که مراد پیدا نیست راه نما
 که راه روان ستان راه و صحت حرکت را یابند و همچنان کشتبانان در تار یک ستان
 می روند که ایشان چشم را بستان می دارند چشم اندر نجم نه که مقتداست چون ستان
 ظاهر دلیل راه ناظر است تو نیز چشم را در ستان دین بنه تا که ترا راه حقیقت بنماید
 چشم را باروی او می در جفت چشم را باروی او قریب کن کرد مشکیزان ز راه جفت و
 عبار را آینه فسان از راه بحث و جدال تا نکه کرد و نجم نهان زان غبار زیر است
 پنهان شود از ان کرد پس چشم را کشاد و ز زبان را بستن می باید ترا نکه چشم هر
 از زبان با عتار چشم بهتر است از ان زبان که هرگاه بسوزی آید پس زبان با عتار را
 بستن می باید و در خبر وارد است خدای تعالی گفت خَلَقْتُ الْخَيْرَ وَالشَّرَّ فَنُطِقُ بِمَا خَلَقْتُهُ
لِالْخَيْرِ وَالْجَبْرِتِ الْخَيْرَ عَلَى يَدَيْهِ وَوَيْلٌ لِمَنْ خَلَقْتُهُ لِلشَّرِّ وَالْجَبْرِتِ الشَّرَّ عَلَى يَدَيْهِ وَوَيْلٌ لِمَنْ
لَمَنْ قَالِمٌ وَكَيْفٌ وَبِجَنِّينَ اقْتُلُوا بَنِيَّاءَ وَاوِيَاءَ بِيَدَيْهِمْ وَتَرَكَ قَيْلٌ قَالِمٌ كَرْدٌ
 می شاید تا بگویند و که و حیثش شعرا و تان زبان بگویند سخنی که و می آلمی شعرا و علا
 او باشد کان نشاند کرد و ننکیزد غبار که غبار را ساکن کند و کرد و ننکیزد و زانکه چون
 کسی همچون ادم صنی صغای دل دار و مظهر روحی شود و مجمع علوم کرد و چنانکه چون شد
 ادم مظهر روحی و در او درستی ناطقه او علمه الا ساکنا و نفس ناطقه و قوه نطقیه
 او بهر ایما را تعلیم کرد نام هر چیزی چنانکه مستان که ادم علیه السلام نام هر چیزی را

از محبت در روی کشتن زبان

علمی با هوا لواقع که هست ان چیز از صحیفه دل خود روایت کنند شد زبان آدم ناشر گفتی
 زبان از روی کشتن زبان آدم آشکارای گفت از شامدن خود جمله را خاصیت و پیش
 خاصیت و ماهیت هر چیزی را ایچنان نامی که اشیا را سازد لایق و مناسب و ماه لواقع
 است نه چنانکه خیر را خندانند یعنی آنچه نامناسب نام نهد و همچو ادم صنی روح در خود
 علیها السلام او نیز مظهر علوم فی نهایت و سواعظی غایت شد چنانکه می فرماید
 نوح نهصد سال در راه سوی و طریق راست بود هر روز پیش تنگ گیر نوک و پند جدید
 و وعظ غریب این مقدار سواعظ او بقیض آفری بود نه بکب و کتاب چنانکه می فرماید
لعل او کویا قوت القلوب لب لعل نوح کویا بود از یا قوت دلها و جواهرش نرسا
خونده نه قوت القلوب نام کتابیست و عظم مرانا موحته میج از شروع و کتابها بلکه
بینوع کشف و شرح روح بلکه از چشمهای کشفها و شرح جان و ان روحی سبحان می گفت
زان می کان می چون نوشیده شود از ان باد که ان باد چون مشروب شود آب نطق از نیک
جوشیده شود آب سخن از انم پیدا کرد و از سید الطائفة جنید منقولست که گفته انا
اللسان عن فضول الکلام نطق القلب مع الله سبحانه و انا نطق اللسان مع الله
علی قسین صمت باللسان عن فضول الکلام وصمت بالقلب عن خواطر الاکان فرصت
لسانه ولم يصمت قلبه خف وزنه من صمت لسانه و قلبه ظهر له سر و تجلی له ربه عز وجل ومن
لم يصمت بلسانه ولا بقلبه كان مملکة الشیطان و سخر له اعادنا الله من ذلک ومن صمت
قلبه ولم يصمت بلسانه فهو ناطق بلسان الحکمة ساکت عن فضول الکلام و اکفنا الا بروت
عین من اکرم او صلت اللاتحین بالتائبین طفل نوناد شود خیر نصیح طفل صغیر عالم
خیر کویا شود حکمت بالغ بخواند چون مسیح ان طفل حکمت با تان یا حکمت بالغه می خواند
 همچون عیسی علیه السلام که قال اتقی الله اتانی الکتاب وجعلنی نبیا وجعلنی بارکائنا
 گفت یعنی عیسی گفت بدرستی که من بنده خدایم و او داد است مرا کتاب تعلیمی آورد
 که مرا تعلیم کتاب کرد است در شکم مادر و کرد اندام پیغامبر و ساخت مرا بابت
 و نفع هر جا که باشم از کوهی که یافت زبان می خوش لبی از کوهی که بیافت از ان باد خوشی
 صد غزل اسوخت و او کوهی از ان کوه جمله مرغان ترک کرد چیک چیک یعنی وانزای
 خوشتر از همه زبان و یار او و ملکی هم آواز داد و پادشاه شدند حضرت خدا در سرانما

الصمت عین صغیر

سبا فرمود و تقدیر آید او دشمنان یا جبال او بی فالطیرها لئلا له الحدید یعنی
پهیزند ما داریم داود را علیه السلام از نزدیکان زیادتی بر سایر مردمان در عین
المعانی آورد که مراد حسن صوت است که هر گاه که داود زبده خوندی سباع و وحوش
از منازل خود را از هوا بر زمین افکندند و بعضی گفتند فضل آنست که خدای تعالی بگوید
کنیم ما ای که همه با تو گردانند و از خود را با تو و در وقت قبیح او یعنی بیاوی
یا سیر کنید با وی هر جا که رود هر گاه که خواهد این معجزه داود دست و سفر کردیم و بر سرغان
تا در وقت ذکر با او مافوق بود نوی آورده اند که سرغان بر سر روی صف کشید
بالحان خوب یاری نمودند و مردن فرشته بر باریت داود آمد و گفت تو پیغمبر خدا
و خلیفه اوی اوئی آنست که طعام تو از کب تو باشد و او از خدای تعالی عملی بد
و امر شد که زده کرد و آنرا بر روی آسان گردانید که آهن بر آتش و مطر تیره در دست
او بمشابه موم بودی چه عجیب که مرغ کرد دست او و دنیا دکنده اش چون شنید
آهن ندای دست او که نرم می شد صرصری بر عادت تقائی شده باد سخت از برای موم
علیه السلام کشند کافران است و کشت مرسله از او چو حامی شده ان باد سلیمان
علیه السلام با عسکر و اسباب و جمال کشته صرصری می برد بر سر تخت شاه باد سخت
سلیمان را بر سر نهادی و بر دی هر صباح و هر مسایکه راه چنانکه حضرت خدا سوسنا
سبا فرمود و سلیمان از بیخ خدق ها شهر و مرد و احدها شهر یعنی سخن کردندیم باد را بر
سلیمان که رفتن با مداد او یک راه بود و شبگاه نیز میفریک راه هم شدن خمال
هم جاسوس را باد سلیمان را هم خمال بود که می برد هم خبر از دیگران می آورد چنانکه من
گفت غایب مرا کمان محسوس و سخن غایب را مسموع و عیان او کردی با دادم که گفت
غایب یافتی با دو وقتی که سخن غایب یافتی سوی گوشان ملک بشتافتی جانب گوش
سلیمان رفتی و گفتی که فلانی اینچنین گفت این زمان اکنون در فلان مکان ای سلیمان
یه صاحب قرآن ای سلیمان بزرگ حاکم جهان تدبیر کردن موشن چنانکه نمی توانم بر تو
بوقت حاجت در اب که ملا قدرت اب رفتن نیست در میان او و صلتی با بد که چون من بر حجاب
آن تو نام خبر کردن و چون تو بر سر سوراخ خانه آبی مرا توانی خبر کردن بدان و صلت آن آینه
و اتمام قصه این سخن پایان ندارد گفت موشن مرهوس است چنانکه موشن که ای صاحب

در بعضی نسخ بجای مصباح موشن نخره خوش واقع شده است و قتها خواهم که گویم با تو
را از اما تخی با هم نماند که تو درون اب داری ترک نماز تا ختم و دیدن بر لب جوی من ترا نغمه
زنان اما شنوی در اب نامه عاشقان لاجرم من عاشق و طالب تویم من درین وقت
معیّن ای دلیر یعنی وقتی که از هر صاحب تعیین کرده من بآن مقدار وقت که شجاع
می کردم از خاکه تو سیر از غنا طبت و مصاحبت تو سیر نمی شوم خدمت مولانا ازان وقت
معیّن که میان چغرفه موشن بود انتقال کرد بآن وقت معین که میان حضرت خدا و بند است
که پنج وقت نماز است لاجرم می فرماید پنج وقت آمد نماز مرهوسون نمانند را عاشقان صلوات
دانون نامه چون عاشقان مست و مخمور شراب عشق اند دافع خمار و می خردن گوار می
طلبند نه پنج آرام گیرد آن حمار لفظ آن حمار مرهوس است که در آن سر به دست نه پانصد نظر
لفظ نه پانصد هزار شابل نه پنج آرام گیرد است یعنی نه پنج بار خورده قرار گیرد آن خمور
که در سرهای عاشقان است نه پانصد هزار خورده بدانکه نماز مناجات حضرت خداست
و مکالمه جناب مولانا اشالین آنست که پادشاهی ذر کند و لوان اطعمه لذیذ و اصف
اشربه نفیسه خا فر کند که در هر نوعی لذتی و هر یکی منفعتی بود و مرده ما نرا دعوت کند بجانبین
ضیافت و بگوید که در وقت خوردن طعام من ایشان را می بینم و ایشان مرا نمی بینند اما
پس از خوردن من پرده را از میان بر می دارم و روی خود را با ایشان می نمایم لاجرم نمازین
چنین است که در و افعال مختلفه و اذکار متعدد است فاعلش همچون اطعمه اذکارش
همچون اشربه است پس بندگان درین ضیافت و مناجات تلذذ گیرند پس از آن شاه
الرحمن روی او را مشاهده کنند لاجرم بحکم تو یعلم الفصلی من یناجی ما التفت فی صلوته
و در یکی روایت ما انقل فی صلوته نیست زرعیا و طیفه عاشقان اگر چه زرعیا عبادت
جنا حدیث است تا آری و طیفه عاشقان حضرت خلا نیست زیرا که سخت مستحق است
صا و فان که از آب سیر نمی شوند چنانکه نیست زرعیا و طیفه ما بیان که ایشان قادر
نمی شوند که از دیاد و بر شوند زیرا که بود بر این نماند انفس جان و قرار جنان آب این
دری که با کل بقعه است انبیین بجز که ترسانند مقامیست که بحضور حق تعالی رفته است
حکایت علی بن حسین چون وضو ساختی نوبه او متغیر گشتی از او پرسیدند ای و کفنی
پس می دانی که بحضرت کدام پادشاه بزرگ می روم حکایت سلطان محمود مرا می آید

چون نماز می گذارد سوره اخلاص می خواند سلطان غضب کرد و گفت مرا ما می درید
 که سوره دراز می خواند امام گفت ای سلطان عالم من سوره دراز می دانم اما سوره اخلاص
 از آن اختیار کردم که رسول الله علیه السلام فرمود هر که سوره اخلاص را بخواند ثواب
 خواندن ثلث قرآن یابد و دیگر آنکه من ضعیف در میان دو سلطان بزرگ واسطه باشم
 می ترسم که غلط اقله لاجرم سوره کوتاه را اختیار کردم تا از تمام شود سلطان محمود
 جواب با صواب امام خوب آمد امام را انعام فرمود یا معنی مراد از قصه مذکور نیست
 که این بجز معنی جود فضیلت و بسیار است **حکایت** آورد اندازد نیا علی علیه السلام که
 در وصف امت محمد گفته یصلون لصلواتی قوم نوح و اغرورا و لصلواتی قوم عاد
 اوسلت علیهم الیرح و لصلواتی قوم ثمود و اخذتم الصیحة باخار و میان خود جریه است
 نسبت باخار و میان تبی است در قدح **حکایت** بزرگی در دای عشق آلودی و بجز
 پادشاه چنان مستغرق و مست بود که در قیام ایستادی و بقره مشغول گشت و هوشی
 برکوع نرفت که فجر طلوع کردی **بیت** با صبح بگریه که بی وقت مزین دم امشب وصلست
 که دار نفس یکدم بجزان بر عاشق جو سال یکدم دوری نزد عاشق همچون سالت که سینه
 الوصل سینه و سینه که بهر سینه وصل سالی متصل پیش خیال وصل که سالی متصل باشد
 پیش عاشق همچون خیال و خوابت عشق مستقیم مستقیم لب عشق و مشوق
 آب را جویند است و آب جوی را خواهند در پی هم این دان چون روز شب در پی هم
 عاشق و مشوق چنانکه روز و شب هر یکی دیگری را طلب است **مردن بر شب عاشقت**
مضطربست و در عشق او بی اختیار است چون بینی شب برو عاشق رست عشق شب
ز غایب است نیست شان از جت و جو یک لحظه است نیست شب در دریا عاشق و
مشوق مرا از طلب توقف و قیام از پی همشان یکدم است نیست از غیب آمدن
شب و روز را یا عاشق و مشوق را یکدم توقف نیست این گرفته پای آن کوشش این
شب پای مردن گرفته و روز کوشش شب گرفته یا عاشق پای مشوق کوشش عاشقی
گرفته این بران می هوش و این بهوش این پسر حال عاشق صادق و غایت طالب
موافق آنست که مشوق را طالب خود و عاشق خویش سازد چنانکه عاشق طالب
اوست مشوق نیز طالب او کردد اما عاشق حق بر عکس اینست که اول خدای تعالی

مشوق و مشوق

بند زار دست دارد پس از آن بند او را دست دارد که بجهت تمام است و بجهت کد است
 در دل مشوق جمله عاشق است چنانکه در دل عذر همیشه و موقت است عذر نام مشوق است
 و عاشق نام عاشق است در دل عاشق بجز مشوق نیست پس در میان ایشان اتحاد معنی است
 در میان نشان فارق و فارق نیست جدا کنند نیست پس حکم از کرم و فانی طیس
 من ذکر آن چو از طرف بند طلب و فریاد و ذکر حضرت خدا بود از جانب حق تعالی نیز
 چنین بود بر یکی بیشتر بود این دو در عاشق و مشوق همچون دو جرس بر یکا استر است که
 هر دو بهم و از هم می کنند نه آن که یکی از آن کند یکی نکند پس هم نزد یکدیگر این دو را زانکه
 اتحاد است در میان نشان هیچ کس با خویش ز غیب نمود استغفام انکار است هیچ
 کس با خود نبوت یار بود یعنی هیچ کس با خود زیارت را بفصل نمی کند و با خود نبوت
 یار نمی شود آن یکی نمی که عقلش فهم کرد عاشق حضرت خدا را وحدت و اتحادیت با او
 آمان و وحدت نیست که عقلان و وحدت را فهم کند فهم این موقوف شد بر هر که مرد انگار
 موجب موت و قبل آن موت و مرده کرد دل از صفات بشریت منقطع شود و باقی حق متصف
 کرد این وحدت و اتحاد را فهم می کند و این امر ذوقیت من لم یندق لم یعرف **حکایت**
 مردی عین بسوی یار خود کاغذ فرستاد و گفت مرا لذت جماع مرا اعلام کن که چون است
 تا از تحریر تو بداند آن یار جواب نوشت و گفت ای فلان من تر همان عین پنداشتم
 تو خود هم عینم امحق بودی ز لذت جماع امر ذوقیت کسی که نخشد نداند و بر بقل
 او را که این ممکن بدی و تصور گشتی و بر قهر نفس موقوف بودی تهر نفس زهره فلان
 شدی نفس را کشتن لازم نکشتی با چنان مرحمت که دانه شاه هست پادشاه عقل یعنی
 بخشایند او را رحمت بی حسابت اگر او را کاتحاد موقوف بر قتل نفس نبودی
 در مردن بند بفرزند لازم نشدی بی ضرورت چون بگوید نفس کش آن شاه عقل
 بی ضرورت بکشتن نفس چهل فرمان کنزدی در لطایف قشیرم آورده که توبه بقتل نفس
 منسوخ نیست اما توبه بنی اسرائیل آن بود که قتل نفس کنند با شکار و توبه خواص این
 است قتل نفس است در نهان خانه ریاضت صاحب بجا احتیاق آورد که قتل نفس
 در ظاهر هم ممنوع است که هم کافر اما قتل نفس در باطن جز من من خالص را بیشتر نشود
 و آن قتل بقطع آرزو ها و ملذذات باشد **مغز کردن موثره رلابه و زاری و وصلت**

چتن از چتر آبی چون مقصود مولانا از قصه حصه است و مطلوبها و حضرت خداست
 از تضرع موش بچتر استعاره کند که بنده فاسق و عبد عاشق را می باید که بحضرت حق تضرع
 کند گفت ای یار عزیز مهر کار یعنی باز موش بچتر گفت ای یار شفیق پس بنده را می باید که گوید
 ای رحیم و خفا ر من ندادم بی رحمت یکدم قرار بر سر می خواهم که بتو مشغول شوم بیل و نهام
بیت نه شب بهم نه مردن نامه و آه خوابی شب من در آن خوابی کوتاه روز تو در آن شب
 تا بم تویی در روز و در شبی و کسب فیضی تویی شب قرار و سلوت و خواب تویی در شب
 سکون و تسلی و خوش روی و خواب تویی لاجرم بنده صادق را می باید که بحضرت خدا
 قرار و تدبیر بزند **حکایت** با یزید بظلمی را گفتند که تو بر آب و موا می روی گفت
 چو آب خشک بلک می رود و سرغان در موا می پرند و جادو در آن نیند یک شب از قاف
 تا بقاف می روند کار مردان اینست که بر هیچ چیز دل نبندد و جز بحضرت خدا از مرتبه
 باشد ارشاد کند کنی اگر مرشد کنی وقت بی وقت از کوم یادم کنی و بیاد امری لاجرم
 از حضرت خدا جذب به باید تا بنده بخدمتت آید پس بنده را شاید که جذب خواهد
 در شبان روزی و طیفه چاشتگاه معنی این مصراع بترکی کجی که کون نری تو شوقی
 راتبه کردی وصال را ی نیک خواه و طیفه مترن کنی و صل را ای نیک خواهند من بدین یکا
 قانع نیستم که تراد وقت معین و در شبان روزی یکبار بنیم در هوایت لطف استقام
 در محبت تو عجب انعام که شوق بی گمان دارم یا نصدا استقام اندر جگر استقامی بیای
 دارم در جگر با هر استقامت قرین جمع البقر و بسیار خونریزی یعنی از ذکر و طاعت تو سیر آید
 و سیر نمی شوم و سردم جمل من مزیدی گویم **حکایت** آورده اند که موسی علیه السلام گفت
 یا رب من کی دانم کس مرا که تو را دوست می داری حق تعالی گفت یا موسی من چون بنده
 دوست می دارم درود و علامت می زهم یکی آنکه ذکر خود بوی لهما می کنم مرا ذکر می کند
 و من نیز او را در ملکوت سموات ذکر می کنم و یکی آنکه او مرا از محارم نگاه می دارم تا از غدا
 مسعود و برکت مقرر می کرد بی نیازی از غم من ای امیر اناده زکوة چاه و بکره و غیره
 در ترقه منصب و نظر کن بنقیر چون در کس تضرع و نیاز غاب بود و حضرت خدا را طاعت
 باشد دلیل است که عنایت خدا را تعالی بر روی مزید است **حکایت** خدمت مولانا روزی
 در آشنای معرفت فرمود که حق تعالی می فرماید که من نیاز بندگان را بخندان دوست

می دارم که اگر بندگان من سکنت و مذکت نمودندی و تضرع نکردندی نیاز ندا از ایشان
 من می بردم و من بخودی خود بایشان نیاز نمودی می نمودم لاجرم حضرت بی نیاز نیازند
 را دوست می دارد **حکایت** در ویش مرا گفتند چرا ترک نیاز کردی گفت چندان نیاز کردم که
 بی نیاز شدم نیاز منترال خیرین است بیوسته بی نیاز نیاز مرادوست می دارد **رای** بر عشق
 مرا گفت من همه نام همه نیاز شوان کخظه گم نام کنم چون نام مرا بگذا می همه نیاز شوی من از
 برای تو خود را همه نیاز کنم این فقیر را ادب نادر خورست تو پادشاه اعظمی ای خدایا که برین
 فقیر و عاصی و گستاخم که لایق صحبت و عنایت تو نیستم لیکر لطف عام تو زان برترست داعی
 بهتر می بخوبید لطف عام تو سندی یعنی ای خداوند کیم لطف عظیم تو شفیع و سند و بیات
 و استعداد نمی جوید و از لطف تو ضرر نمی رسد چنانکه آفتابی بر خود نمی زند و می تابد
 خورشید و از آن زبانی ناید نو با آفتاب بر از آن حدتها یکدیگر نمانی باشد بلکه حدتها از و بشود
 چنانکه می فرماید فان حدثنا خشکی همیزم شد که ان حدثنا آفتاب آفتاب خشک شود و خشکی
 همیزم کرد و تا حدت در کفنی شد نو بر یافت چنانکه ان حدثنا خشک را آفتاب آفتاب نمانند و از
 آتش فروزند و در کفنی بسوزند نو بر آید در درود و دیوان عامی بیات حمام و حرارت
 می دهد بود آفتاب شد آفتاب کون ان حدثنا آفتاب ملوث بود اکنون آفتاب زینت
 شد چون بر بر خوانند خورشیدان فسون چون آفتاب برود ان فسون را بخوانند که حرارت
 خود را بحدت رسانید و انرا به کردانید لاجرم چون نور هدایت و عنایت را بگازران و عاصیان
 رساند ایشانرا هدایان و ارباب کرامت کردانند شمس هم معدن زمین را گرم کرد سود و بیکر
 این که آفتاب و تاب او معدن زمین را گرم می کند تا زمین باقی حدتها را بخورد تا زمین حدتها
 دیگر را که زمین است بخورد و بخورد یعنی چون تاب آفتاب حقیقی در دل اش کند سگ و کوه را
 و عزم بد و انام را از او محو کند حضرت مکمل جود در سوزن و عدل نموده بخواه مایشاء و یثبت
 و عند ام الکتاب یعنی شیئات تا ثبات را محو کند و ببیلان حسنات اثبات کند یا بعضی از احکام
 شرایع را بجنب محصلت زبان نسخ کند و گفته اند نزدیک حق تعالی دو کتابست غیر ام الکتاب
 که محو اثبات تعلق بران کتاب دارد اما تفسیر ام الکتاب می باشد و ابوالدرداء رسول الله
 علیه السلام نقل می کند که چون سه ساعت از شب باقی ماند حق تعالی نظر کند در کتابی که پیغمبر
 غیر از او در نظر نمی کند و هر چه خواهد در وقت کند و هر چه خواهد از محو کند و در فصل

از خشکی

در معنی بگویند
 و بیست و نهم
 ام الکتاب

در معنی السید

فرمود که نحو کند هر قوم انکار از تلو ببل بر ما ثبات کند بجایمان روز ما سرا را بگو کند آنچه خواهد
انرا شهود و عبودیت و لوازم آن را ثبات کند آنچه خواهد از شهود در بوبیت و توابع آن یا از دل
خایف بریای سترج و اخلاص می نهد و شک می برد یقین می برد یا بخل را محو می کند جوهر را
ثابت می سازد یا فرض را بر می دارد و قناعت می آرد یا از دل اختیار می برد تسلیم می نهد
تا تفرقه را محو می کند جمعیت می آرد یا محو حلقه نفسانیت را ثبات حقوق برابری
می کند یا شهود خلق می برد و شهود حق می آرد یا آثار و مشیرت را محو می کند و انوار احدیت
را ثابت می سازد و از آن بندگی می کاهد و از آن حق می افلا بد و امام نفسی گفت بخوان که
مایشاء من السعادة و یثبت من الشقاء و عکسها پس من هد بهل هد سنت و جماعت است
گفته اند السعید قد یثقی یعنی مسلمان مراد شود و الشقی قد یسعد یعنی کافر مؤمن گردد
و تفسیر در سعادت و شقاوت است نه در اسعاد و اشقا که از صفات خداست جز آنکه
گشت درشت از روی ثبات آن حدیث جز خاک شود و از وی ثبات زاید بکنایه بحواله
النبیات درین اشارت است که مراد از آیت معنی اول باشد یا اخیر پس انشا بقیقه که حضرت
خداست چون تاب هدایت و حرارت عنایتش تا اثر کند کفر و عصیان را ایمان و طاعت
کند و بند ظلماتی را نور جمال سازد و ملکوتات او را خاک ثمرات و نردوع عبادات کند
که از آثار و آثار پندار کرد و با حدیث که بد نیست این کند حدیث بهترین اشیاست انشا
در چنین تاثیر کند کس ثبات و بر کس و نیرین کند یعنی اثران حدیث ثبات و نرسد کل نیرین
و یا سخن رو یاند مراد اینست که حضرت خدا بجان را چنین نیکو ها کند تا بسترین شاکر در فنا
مروست حق چه بخشد در جز او در عطا تا بنسین طاعات و عبادات یعنی مطیعان
و اهل طاعات را حق تعالی می داند که چه ما می دهد در عوض و جزا چون خبثات و جنین
خلقت دهد و باس تقوی پوشاند و طیبین را تا چه بخشد در برصد در چشم داشتن و
بعین عنایت نگرستن در آخرت آن دهد حقیقتان که لا عین لرات که بجمک **اعددت**
عبادکم الصالحین ما لا عین لرات ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر چه
که دیده ندین است که بچند در زبان و در لغت که نرا بد او صفات ما کیم این را بیا ای
یا مریمن ما کیم که این را لایق باشم بیا ای دوست من روز منم روشن کن از خلق حسن
و مرا خلاصه از ظلمت معصیت بدانکه بیم درجا و تفرغ و دعا از سنن انبیاست

و لهذا آدم و حوا گفتند ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنكونن من الخاسرین
دیونر در شک ما می گفت لا اله الا انت سبحانک انی كنت من الظالمین و قرآن مشتمل
بر نجات و این آیت کفایت دهد که فرمود و انی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا
ثم اهدی که مغفرت را بچهار شرط تعلیق کرد لاجرم خدمت مولانا اقرار ذنوب و عیب
گند که می گوید منکر اندر زشتی و مکر و بیم نظر بکن در قیامت و اگر اهدت من که زینر
چوما رویمیم چنانکه مار کوس بر زهر است من نیز چنانم ای که من زهر است و خصالم جمله زهر است
ای خدا من که قسیم و سهم کار من قیامت چون شوم کل چون مرا و خاکرشت چگونه من کل
نیک شوم چون خدای تعالی مرا خوار و قبیح آفرید یعنی بی هدایت و عنایت تو من نمی توانم
که نیک شوم تو بهار حسن کل در خار است **توبها حسن و جوار حضرت ملک متعال کل بدین**
یعنی هدایت عبادت کن ما را زینت طا و سره این ما را اگر چه ای رب بکیم در کمال
زشتیم من منتهی که بدی ما را بنهایت رسانیده ام لطف تو در فضل و در رفیع منتهی لطف
تو در انعام و احسان بنهایت رسید است حاجت این منتهی از منتهی حاجت این عاصی
منتهی را از آن لطف منتهی تو بر دای حسرت سرور من چون اغترار بعمل و طاعت و ایمانی از هر که
حق بدست خدمت مولانا خود استغفر ذنوب می شوم **حکایت** آورده اند از و بی بن
منتهی که در بنی اسرائیل عقاب زاهد بودند که در زمان ایشان بنودی در زهد و عبادت
حضرت خدای تعالی و وحی کرد بر پیغمبر زمان ایشان که ان عقاب دگر نزد نیا کافر پیرین
آیندان نبی من استا کرد و حکمت این حالت پرسید و وحی مکه که ایشان این انرا عاقبت امر
کار **حکایت** از ابراهیم تمی مرویت که فرمود من کان آنا و لا یكون محرابا نا نفا نفا نا لا یكون
من اهل الجنة و حکیم گفته کس که غم خود جز سر غم او غم و سرورک بنا ندیکم غم ایان که آریا عرش
با آن تمام شود بانه و غم غم فرمان حضرت خدا که تمام کرده است بانه سوم غم خصمان که از دست
ایشان خلاصیابد یا در چون بیمر تفضل تو خواهد کسیت معنی این مصلح تبرکی چون افکا
شک فضلك غلته که در از گرم که چه زحمت او بریت اول مصلح اخیر متعلق است با خبر
مصلح اول بر سر کورم بسی خواهد نشت چون فضل تو بر سر کورم نشیند خواهد چشم
لطیفش اشک جفت و فرود بریزد نوحه خواهد کرد بر محروم فریاد و رحمت خواهد کرد
بر محرومی من که سر بایده عمر را ضایع کردم و از آن سماع نا خرد عوضا و محروم ماند چشم خواهد

بست از مظلومیم که مغلوب نفس ظاهر شدن سعد و مریت چون بار خدایا پس از مردن من
چنین خواهم کرد انکی زبان لطفها اکثر بکن یعنی پس از مردن من کسان بر من کرم کنند
اما از شادی کرم کنند که اگر مال من باشد یا شاد باشد یا با من نه باشد از بار من خلا
شوند و مرا از کرم و مرحمت ایشان سود نیست ان کرم و برت و لایح لوسری و شفقت که
سود مندست از ان تست پس از مردن لطفها از ان تست اما ای ترجم پیش از مردن
مرا هدایت کن و بسوی خود دلالت و ارشاد عبادت کن خلقت در کوشش من کن زبان سخن
که در من اثر کند و تا اثر او در من بماند **حکایت** مردی صایح در زمان سابق عمر را بعبادت
پسرا کرد و همه کار آخرت را تمام کرد و در مسجدی نشسته و بطاعت مشغول گشته بود
عزرائیل در صورت بشری مثل گشته بنزد او آمد سلام دادند مرد پرسید که کیستی گفت عزرائیل
از بهر قبض روح تو آمدم ان مرد گفت چه دیر آمدی من مشتاقا دیدم ابرام و چند مدتست
که در انتظارم عزرائیل گفت از عمر تو بساعت ماند است ان کار در کرم بکن ان مرد گفت بیج کاس
ندارم جز تسلیم روح انکار خواهم گفت تو خاک من ان سخن که تو بگویی من خواهم گفت یعنی هر چه
که بغضت سخن گوئی بزندان بر من که غمناک من بر افشان بر قوت مدبر که غمناک و بر تحمل
او که کم مانده ان عمر را ضایع نکنم و بخدمت و عبادت تو صرف کنم لایح کردن سوش مرد چنانچه
یعنی لایح کردن مرد عاصی بفرقی بخدمت و صاحب ملک عنایت که بهمانه **سینه** **سینه**
سینان که سله تجلیل هدایت کن و تجلی جمال با جلالت **الحجاج** حاصل کردن این حاجت هر که
قی **ناخبرانات** ترسم که عمر مساعن نکند یا مانع هر دی نماید و مقصود اصلی فوت شود
والصوفی ابن الوقت چنانکه فرمود است **بیت** صوفی ابن الوقت باشلا می رفیق
بیت فرما گفتن از شرط طریق **ابن دست** بسکون مرد و لفظ مبتداست **انرا** **پدر**
باز **ندارد** خبر است **واب** **مشق** **صوفی** **پدر** **مهر** **اب** **او** **که** **وقت** **او** **مرا** **شار** **تست**
بصوفی **نیک** **ش** **بکسر** **نون** **و** **فتح** **کاف** **بجی** **دکرا** **و** **سکون** **شین** **اصلیا** **سم** **مصدت**
یعنی کرمستن **بفر** **الحجاج** **نکر** **داند** **نقد** **وقت** **سرایه** **و** **محل** **کساد** **شود** **چندان** **ش**
مستغرق **فامرد** **در** **کلزار** **سیر** **الحسابی** **خویش** **طرف** **دارد** **لفظ** **در** **کلزار** **است**
نی چون عوام منتظر **مستقبل** **نبا** **شد** **نهری** **یعنی** **در** **جوی** **طاعت** **باشد** **نه** **دیر** **ب**
و متیذ **زبان** **که** **لا** **صباح** **عند** **الله** **و** **لا** **ساء** **مستغرق** **بم** **و** **حدت** **نیز** **چنین** **بود** **صوفی**

مستقبل **و** **انزل** **و** **ابد** **الحجاب** **نبا** **شد** **بلکه** **ادم** **علیه** **السلام** **سابق** **و** **مقدم** **و** **در** **حال** **مستبق**
و مؤخر **نبا** **شد** **زیر** **که** **این** **موسوم** **در** **خطه** **عقل** **جز** **دیت** **و** **روح** **حیوانی** **یعنی**
سابقیت و مستبقیت موسوم است **در** **حال** **عالم** **لا** **مکان** **و** **لا** **زمان** **این** **موسوم** **نبا** **شد**
اینجا سوالی متوجه شد که بصوفی ابن الوقت چه معنی دار و خدمت مولانا دفع ان سوال
می کند که می فرماید **پس** **و** **ابن** **و** **قتیت** **لا** **یفهم** **منه** **بر** **صیغه** **بجهولت** **الا** **لنی** **تفرقه** **الا**
فهم کرده نمی شود راوی مکن نمی تفرقه زبانهها **چنانکه** **ان** **الله** **واحد** **یعنی** **چنانکه** **از** **این**
سخن **فهم** **شود** **نمی** **دوی** **نمی** **ان** **ثبیت** **نه** **حقیقت** **واحدی** **یعنی** **حقیقت** **و** **حدت** **فهم** **نمی**
شود صوفی می گفت خواجه سیم پاش یکی صوفی را گفت خواجه اهل صدقه ای قدم ها
ترا **جانم** **فر** **اش** **جابه** **خواب** **یکدم** **خواهی** **تو** **امرد** **مرا** **یعنی** **امرد** **نری** **یکدم** **مرا** **می**
ای صوفی بخشتم یا که فرما چاشتگاه می سه درهم یا فرما در وقت سخن سه درهم می خواهی
گفت دی نیمی درهم مرا می ترسم صوفی گفت چه فرما و امروزه کردی نیم درهم بودی
من مرا می ترستی ترا که امروزه این و فرما **احد** **درهم** **مقصود** **از** **این** **سخن** **آنست** **که**
تجلیل عمل بهتر است اگر چه اندک باشد از تاخیر عمل با قصد مجرد کردن که فرما کنیم
اگر چه ان عمل معنوی بسیار باشد سیلی نقد از عطای نسیه بهر با فعل بر قنانه کردن
بهتر است از عطای نسیه و با لوق **یک** **قنا** **پشت** **کشیدم** **نقد** **مقصود** **از** **این** **سخن**
آنست که چون من مجرم بحکم اذا احبب الله عبدا عجل عقوبته مراد دنیا بلا و محنت رسان
تا در آخرت خلاص شوم از عذاب کوران خاصه ان سیلی که از دست تو است که حکم ضرب
الجیب نریب خصما ان سیلی که از دست مبارک تست که قنا و سیلیش مستحق است
که قنای من و معز و بیت او یا ضروب او است و حیران تست مقصود از این سخن
آنست که محنتی که از حکای تعالی رسد نیند را کوشمال و تذکیر است و از خواب غفلت
بیدار کردن همین بیای جان جان **اصد** **جهان** **پیر** **تو** **هدایت** **و** **عنایت** **مرا** **بار** **تو**
یا محنتی و مصیبتی بدن که مذکور شود انها را خوش غنیمت دار نقد این زبانه
تا فوت شود سرایه عمر ما در مدینه ان روی سه از شب هر جا و ستر مکن تجلی جمال
را از سایگان کمر کش زمین جو را آب برهان امتناع مکن از این نهاری آب جاری تا آب
جو خندد و انرا آب معین تا نکاه جوی خندان کرد و ان آب جاری مراد از خندان لب جو

اینست که از لب جو سر بر آرد یا سیمین مقصود ازین سخن آنست که چون از حضرت خدا تعالی
هدایت و پر تو عنایت رسید از بند انرا میان و عمل صالح پیدا شود چو بینی بر لب جو
سبز است متحرک سرگردان شد پس بدان از دور کجا آب هست لاجرم چون در کس از
علم و عمل بینی و سیاه و صامغان مشاهده کنی از آن بدانی که دردی مدایت خدا و تجلی مری
هست گفت سیمایم و جویم کرد کار حضرت فتاح در سوره فتح فرمود **سیمایم فی وجوههم**
من اثر التجدد که بود عماران سبز نزار پس چنانکه سبزه و چمن غماز دلیل آب و باران
بچنان سیمای صلاح و دلیل عنایت و هدایت و حرمت است که با ریش شب بنیاید هیچ کس
اگر باران شب بارد و بیخ کس او را بنیند که بود در خواب بر نفس نفس که هرگز در خواب
باشد تا ز کسینی هر کس تا فی جمیل طراوت و مرغ خوب است باران بنیاید دلیل لاجرم
بجکم کل ناهیته شیخ با فیه عمل صالح و سیمای نیکو دلیل است بر صدق دل و صفای خاطر
چون خدمت مولانا چندین معارف فرمود باز بقصه چیز و موش عودت نمود که موش
ای اخی من خاکیم تو آیی یعنی موش گفت بچغز ای برادر من خاکی تو آبی لیک شاه حرمت و
و آبی و اهل حسانی اینجا کن از عطا و از قسم و از بخش و کرم که گوی که بخدمت می رسم
یعنی مرا که تو نام بخدمت تو آمدن بر لب جو من بجان می خویمت و ترا فرد می کنم و دعوت
می بینیم از اجابت مرحمت در تو من بینم برای دعوت من اجابت مرحمت و شفقت آمدن
در آب بر من بسته شد من نمی توانم با آب بدم نه آنکه ترکیب من خاکی رسته شد و حاصل گشت
یا رسول یا نشانی کن مدد ای یار تا تو از آب کنی بکنایه آبی ترا بینم بچش کرد
اندرین کار راه دو یار موش و چغز آخر آن بحث آن آمد قرار و بحث ایشان برین قرار
که دوست آمد یک مرشته در آن تا یک مرشته در آن بیا بند و یک طرف مرشته در پیش و یک
طرف در چغز باشد تا مرشته مرشته کرد و کشف مران که هر یکی مرشته را بجنبانند تا آن
کشف مران شود و دیگری را تبیین باشد یک سره بر پای این بند و دو تو از سخن موش
فاستقاست بست باید دیگری بر پای یک طرف مرشته در پای من بندد و تو بسته
طرف دیگری در پای تو بسته باید تا بهم آیم زمین من ما در تو تا جمع شویم تبیین
و هر آن اندر آیم چون جان با بدن زینا هست تن چون سیمای بر پای جان لاجرم
می کشند بر زمینش از آسمان بر زمین می کشند جان مرا از آسمان چغز جان در خواب و

چغز جان در هر حدت و خواب استراحت و در استغراق و حیرت رسته از موش تن
در خوشی خلاص شد از تن در در برای عنایت بود در در خوشی اما موش تن نران سیمای
با زرش کشد جان را بسوی زمین چند تلخی زمین گشش جان می چشد که از قهر با آلهی
دورا فتد که نبودی جذب موش کنگه مغز این شرطست عیشها کردی در این آب چغز
جز است یعنی جان بوجه حضرت خلا و طاعت مولی خود را بدرجات علیا رسانید
اما مرادات بدنیه و لذات جسمانی و شهوات نفسانی و لذات بهیمیه و را
با خبر داد با قیشر چون سرد بر خیزد خواب ما این قدر کنیم درین باب با قیشر
قربا بشنوی از نوز بخشش آفتاب و از صفای ملک و آب که الناس نیام فاظا ما تو انتبهوا
یک سر رسته کنی بر پای من از سخن موش غدار است نران سرد یک تو با بر عقد زنت
و بند کن تا تو نام من درین خشکی کشید مرهوانست مر تر آنک شد سر رسته بدید
چون موش چغز را چنین سر کشود و سر رسته را بنمود تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
و با دل خود گفت که مراد رثقه آرد این خبیث حصه از قصه درین سرتبه اینست که
فاستقی که صاحبی را دعوت مصاحبت کند اما بصورت صلاح نیاید و دل صالح را
از او گرفتار نماید تا ببلای نکستی زینا هم کراهت در دل سرد بهی زیبا چون در آید
از فتنی نبود تنی و از حکمت خالی نباشد لاجرم بجکم و ع مایر نیک الی ما لاین یک از آن
مکروه اجتناب می باید و صف حق دان آن فرست رانه و هم بجکم اتقوا فرست الموده
خانه منظر بنور الله و صف و الهام حق تعالی دان نه و هم باطل نمودن از لوج کل کرد
فهم ان فرست مرا نور قلب انرا وح محفوظ و علم الهی فهم کرده است بدانکه درین مرتبه
دو حصه است یکی آنکه چون کسی سخن گوید که عاقبت او فساد باشد دل وی را
از آن سخن گرفتار نماید دوم آنکه چون دل را از چیزی گرفتار آید آن چیز را ترک
کردن و از روی اجتناب و احتراز کرده می باید اما چون قضا آید چشم بسته کرد
خدمت مولانا حصه اول را بحکایت پیل و حصه دوم را بحکایت یعقوب علیه السلام
بیان می کند که می فرماید امتاع پیل از سیران به بیت اشاره است بقصه اصحاب فیل
که تفصیلش گذشته است که آن پیل که نام او محمود بود بسوی کعبه نمی رفت لاجرم خدمت
مولانا گوید امتاع پیل از رفتن بکعبه با جدا گای پیل بان و بانک میست با اقدام پیل بان

جدا سوق معنی

و بگفت کردن او که بشرای جانب کعبه نرفتی پای پیل بلکه نشستی با هم لبت نه کشی و نه قلیل
 باز در نرفتی خواه بسیار خواه اندک باز در ن خواه بسیار بود خواه اندک گفتی خود
 خشک شد پای او و کویا پایها پیل خشک شد بود یا بر آن جان صولا افزای او
 یا جان او رفته بود که آن جان حمله آرند بود چونکه کردندی ستر سوی من یا بسوی دیگر
 پیل تر صد سینه کشتی کام زدن پیل قوی همچون صلا سب کام زن شدی و بدو دیدی حسیل
 از زخم غیب گاه بود از آن وجه امتناع نمود چون بود حسیل و حسیل با و هر دو صاحب مرامات
 یعنی چون حسیل چون را اطلاع بعالم غیب هست مرد صالح را کی باشد که انجان حال
 و اطلاع نباشد نه که یعقوب نبی آن پاک خود سر هوانت تا بیتی ششم هر یوسف با صلا خوان او
 یعقوب علیه السلام آن پاک خصلت از هر یوسف یا بر دلش و قوی که از پدر چون خود شد
 و او را بر در میان مایه نیکش سوی حسیل آن زمان تا با ایشان کند سیران جمله گفتند شکر
 از ضرب برادران یعقوب گفتند غم بخور از ضرب یکدیگر و در هر شهر مصلحتی ده ای پدر اشارت
 بتفسیر آیت کریمه که در سوره یوسف است **قالوا یا ابا ناس ما لک لا تأمن علی یوسف**
و اننا لغانصون ارسله معنا غدا یرتبع و یبعث اننا لخاصظون گفتند برادران یوسف ای
 پدر ما چیست تر که از من نداری ما را بر یوسف و حال آنکه ما او را نیک خوا با نیم بفرست او را
 با ما فرما بجانب صحرا تا در سعادت و فراخی معیشت مین و قنصلها خود دو با نری کند بتیلا
 و شتر و اینک و بدستی که ما او را نیک ما نیم از مکاره که چو ما را نمی داریم امین سر
 یوسف خود را بسیران و طبعین از جانی بجای رفتن تا بهم در هر چه با نری کنیم ما درین وقت
 امین محسنیم چون برادران یوسف چنین گفتند یعقوب علیه السلام در جواب ایشان
 گفت این دائم که نقلش از بر من نقل یوسف از نزد من می فرزند دردم دردم و سقیم
 چنانکه حق تعالی حکایت کرد **قال انی لیخبرنن ان تذهبوا به فانا ان یا کلنا لکنب و انتم غافلون**
 گفت یعقوب بد رستی مرا اند و همکین دارد آنکه شما بیدیدید و مرا از پیش من که شدت
 مسافرت او بد من بسیار هست و دیگر می ترسم از آنکه او را بخورم کرد که و شما از
 باشید این دلم هرگز نمی گوید دروغ زیرا که ز نور عمرش در دل فرود می آید آن دلیل
 تا طبعی بود بر فساد کراهت دل یعقوب دلیل قطعی بود بر فساد و لا نهم بود او را که ایشان
 اعتماد نکرد ما و قضا انرا نگردا و اعتقاد از قضا حضرت خلد یعقوب بل را اعتبار

آیه در اولانیم تشبیه کنون
 معاصر یوزات کبر و یکروز

دور ارقوندر

در گذشت از روی نشانی انجان فرست دل نشان قوی بود اما ان فوت شد که بقضا
 او عمل نکرد که قضا در فلسفه بوان زمان که قضا و قدر الهی در غلط کردن یعقوب
 بود در آن وقت خدمت مولانا این معنی را گویند که اهل تفسیر گفته اند عجیب
 از یعقوب که قبول سخن حفظ اخوان کرد و حال آنکه خود گفته بود یوسف را فیکند لو کله
 کینا اذا جاء القدر علی بصیر این عجب نبود که کور افتد بجاه اعمر که بجاه افتد ان عجب غریب
 نیست بوالعجب افتادن بینا همراه یعنی بنی و ولی اما این قضا را کون کون تصور نیه است
 و انواع تغییر است چشم بندش میفعل الله ما یشاء چشم بند بنیای مرا یفعل الله ما یشاء
 و حکم مایر دست بهم بواند هم نداند دل فانش چون تقدیر خدا بآمدن بلا متعلق
 کرد در وصیقت قضا را هم بماند هم نداند هم کرد در هر این شهر هفتش از هر شهر کرد
 قضا آهن دل همچون موم نرم شود کویا دل کویوی که میل او سر هوانت چون در بر
 شد هر چه افتد با شکی کویا دل کامل کویید چون میل قضا در برین کار شد هر چه بادا
 آباد لاجرم دل کامل خویش را هم زین مغفلی کند غافل نادان سازد در هفتاش
 جان معطلی کند در بند و جان را بسته می کند کس شود ما تا بنزیرین آن بوالعلا اگر میرد
 در آن بندها پدر مقام اعلی و صاحب درجات علیا آن نباشد مات باشد ابتلا از حق
 حضرت خدا و ثواب دادن او را یک بلا از صد بلا اشرا و خرد یک بلا در دنیا از صد بلا
 خلاص کند در عقبی یک بیوشش بر چهار چهار بود یک تنزلا و برد درجات علیا بر در آنکه
 گاه باشد که کسی بیلابی و بختی بتلا شود ان مصیبت و بلا سبب توبه و با عت توجیه بسوی
 حضرت خدا کرد **حکایت** مردی صالح جوانی آمد مرا بدید که پیری مرا سخت می زد گفت
 ای جوان این پیر را چرا می زنی ان جوان گفت این دعوی می کنند که مراد دست و پا مرده
 شد که مرا ندید پس این را سخت می زنیم که تا زخم ضرب من در روی باشد تا از آن زخمم و بلا
 مرا یاد کند لاجرم حضرت خدا بندهگان غافل را گاهی می زنید تا از آن ضربها و نرا یاد
 دست درده آو شوند و دیگران را فراموش کنند خام شوخی که مرا بدیدش معلوم عاید است
 را و خام و اهل نگاه را که خلاص کند شراب عشق حق و کیفیت عناه دق از زخمها رسد هزاران
 نرشت خام اثر نموری بسیار قبیح نا پخته این بیت سر هوانت عاقبت او پخته و استباد شد
 آخر آن خام و عام پخته و استاد شود حجت از حق جهان انرا دشد خلاص می شود

از بندگی دنیا که آزاد کرد و چنانکه شمس الدین تبریزی در اقل حال خویش مالدار بود و قریب راه
نخل مال او را بردند و خود عریان خلاص شد و سرید شیخ ابوبکر تبریزی کشتی رفتی در نظر
شیخ با درویشان نشسته بود فقیری آمد کفایتی کرد شیخ روی بد رویشان کرد و گفت کسرا
قدرت مال هست این کد را چیزی در مدیحا طر شمس الدین تبریزی آمد که اگر مال من در دست
بودی این فقیر را بفرمان شیخ توانگر گردانیدی خاطر از شیخ منعکس معلوم شد گفت ای
درویش شمس الدین اگر مال تو در دست تو بودی اینجا نیامدی در منزلت اهل دنیا ماندی
لاجرم حضرت خدا کا کسی را تلف مال یا بمرک عیال یا تبدیل حال ببلای مبتلا گرداند
تا سبب آفتاب و باعث رجوع بجانبا نده شود که از غم جهان خلاص گردد و مقبول درگاه
آه شود از شراب لایزالی کشت مستان خام محمود شد سیمیز از خلاق با ندرت از عوام
ممتاز گشت یعنی از منزلت اهل دنیا بیرون رفت و از جمله اولیا شد لفظ با ندرت
سرهوشت از اعتقاد دست و پر تقلید شان خلاص شد از اعتقاد ضعیف محض
تقلید عوام و زخیال دیدنی دید شان هم خلاص شد از خیال چشمی نور ایشان حکایت
غزیری می گفت اهل دنیا غفلت عظیم دارند که امور ظاهر را نمی بینند یکی آنکه چون هر
نفری رود و از دنیا دور شوند و با خیرت نزدیک گردند اما ایشان کار این منزل دور
و محل رحلت کنند نه عمل آن مقرر قریب و محل ابری و یکی آنکه چون در شکم مادر چند ماه
بتنگی و تاریکی شکیبایی کرده اند بدین فراخی و روشنی رسیدند اگر درین جهان بزرگی ریاضت
و ظلمت خلوت صبر کنند بسعت جنت و وسعت آخرت برسند و یکی آنکه هر کسی داند که
آنان که جمع مال کردند از هر چه دارند و بنزد پس همه سرمایه عمر را در جمع مال صرف کنند این
لا ملاحظه نمی کنند که از اینها چیزی بنزد و یکی آنکه هر یک خانه بکار بسیار میوه بر دارد مثلا
دانه خرزنجیر که بیج قدر و قیمت ندارد چون بکار می حضرت خلاص از هر بنای با قیمت
دارد میوه های بسیار هدیه باشد که آن حضرت از صدقات اندکی ثواب بسیار دارند
اهل دنیا ازین نیز غفلت دارند و علی هذا القیاس غفلت اهل جهان بیخود و بی گناست
لاجرم این خلق جهان که اهل ادراکند و عقل معاش دارند ای عجیب چه فتنه زند در کار ایشان
چه صنعت بدید آرد و چه سود کند عقلا ایشان پیشتر جزیره مدیحه نشان و قتی که
کی ما فزونی آب نماید یعنی قبضه بسط یا قهر و لطف نماید آن در ایامی نشان

که حضرت رحمن است پس کسی را که عنایت الهیه برسد بهمانه بلا متوجه درگاه حضرت
خدا کرد و آن بیا با این عمارتها رسید ازان بیا بان جهان باین معمرهای عالم آتشی
رسید ملک شاهی و فخر آنها رسید سلطنت معنوی و وزارت اخروی و تقرب شاهی
یاقت پس یک طایفه از خلعت است که خدای تعالی ایشانرا بسبب بلا متوجه درگاه خود
گرداند نزل بیا بان عدم مشتاق شوق یعنی بسیار مشتاقان شوق و عشاق سولی می رسند
اندر شهادت جوق جوق بعالم شاهد و جهان مکاشفه رسند که در کرب و پس یک طایفه
از خلعت است که بعشق آتشی طایفه حضرت پادشاهی شوند و بدرگاه او برسند و هر روز
سفر کنند تا بحضرتش واصل شوند کاربان بر کاربان زین بادیه فافله بر فافله ازین
و بیا باقی رسد در هر سا و غادیه هر شبنگاه و با ملاد آید و کبر و ثاق ماکر و آن فیضان
رحمن چون بماید و خانه ماکیرد و بزبان حال گوید که رسیدم نوبت باشد تو زودتر ازین
ما قایم مقام نفس و هوا و نعم البدل حب دنیا می شویم چنانکه چون پیش چشم خرد گردان
و جوان شد و آن مقام رسید که جای پذیر گیرد زود با بلر زجت برگردد و نهد که بند
پیدا مرد پس یک طایفه از خلعت است که بحکم چند بترسند بابت الرحمن توانری
عمل التقلین بجد به الهی واصل شوند تا وصول بجز سفر و قطع مسافه میسر نیست
جاده شاهستان ازین سوره دان شاه راهت و طریق سلطان آن جناب حرم
که ازین جانب بسیار کسان بان طرفه روانست و ازان سوادمان و وارثان
هم ازان طرفه آیند و دروند یعنی خواطر رحمانیه و جذبات سبحانی می رسند یک
بنگر با نشسته می رویم متصل در رفتن بعالم آتشی گشته ایم اگر چه در صورت
بجای نشسته ایم همچو سکا سیاه یا همچو جاسنی سفینه بیت و با نشسته
در دروغانی نشسته می روی و می بلانی می بینی قاصد جای نویم در هر کفله مسافر
مقام جدید شد ایم که سرمایه ما وقتت فراد سفر ما عمل صالح و تقواست پس
هر کسی مال خود را از بهر سودی و وقت قلقتی و ضرورتی نگاه دارد تا در زمان
پیری و بیماری و در وقت احتیاج و نزاری از فانتفاع گیرد ماینز بچنان می کنیم
که مال طاعت و عبادت را از بهر وقت ضرورت نگاه می داریم چنانکه توانی آنچه
هر جای می گیری ترا سال برای با لفضل نمی گیری مال و سرمایه را بکله از بهر غمها در

پس ما نیز عمر و طاعت را از بهر ثواب اخیرت میگیریم و فراد سفری سازیم پس ساخر این بود
ای را پرست و راه هر که میبرد در پیش در استقبال است لاجرم مسافر حقیقی آنست که
بسوی آخرت متوجه شود و تدبیر زادان سفر صعب کند پس حال ما اینست که از طرف
درود در سفر رفتیم و از جانب حق تعالی سالن خواطر و جواز بدینند است همچنان که زین
دلای کلالات مرهونست و مبدع در می رسد خیل خیال یعنی چنانکه از پرده دل و فطرت
و بیان متصل می رسد ما را خیل خیال سفرهای ما نیز ازین قبیل است که در تصویرات
از یک نفرند اگر تصویرات و تخیلات از یک جای نبود ندی در پی هم سوی در چون
می رسندی در پی بسوی دل می رسیدندی جوق جوق اسپاه تصویرات با جماعت
جماعت لشکر تخیلات ما سوی چشمه درشتابان از ظلم بطرف چشمه دل می رسندی از لشکر
جزه های می کنند و می روند بسوی ما پر کنند ان سپاه وی می روند و ایما پیدا و پنهان
می شوند یعنی ما را خواطر رحمانیه می رسند که از اعمال صالحات پیدا شود و خواطر
ملکیه آید و از آثار طاعت گیرند و حضرت خدای بر بند فکرها را اختران چرخ دان
فکرهای انسان همچون کواکب آسمانست بعضی سعد بعضی نحس و ایام اندر چرخ دیگر است
دور کنند در چرخ دیگر ننگ یعنی در آسمان افکار دل لاجرم بعضی خواطر هست که خواطر
رحمانیه است و بعضی خواطر ملکیه که بخیر و نیکی امرشاد می کنند و بعضی خواطر خواطر
شیطانی است و بعضی خواطر نفسانی است سعد دیدی شکر کن ایثار کن چون در تو کوب
سعد بینی یعنی خواطر رحمانیه و ملکیه مشاهده کن شکر و عطا کن نحس دیدی صدقه
و استغفار کن چون خواطر شیطانیه و نفسانیه بینی صدقه به تا خدای تعالی بلا را
بگرداند و استغفار کن تا از مکر نفس و شیطان خلاص شوی ما کیم این را بیا ای
شاه من یعنی حقیرم بخودی خود برین قادر نه ایم که بسزایم ای خدای ملکی من است
و چرخ بزن طالع مرا باقبال کن و چرخ بنیاد کن روح مرا تا بان کن از ان راه نریز که
ترا سبب ذنب جان شد سیاه که از سبب خسوف و حیولت نفس جان من ظلمانی
کشته است از خیال و وهم وطن با بر شره مان جان را خلاص کن از ایشان از چه
جود کن با بر شره مان از چاه طبیعت و جود رسن بان و مسکاید نفس خلاص کن
تا از لاری خوب تو در لی حرف یا در لفظ دلگیری مصدریه است و دره و دروت

تا از دلگیری و سهو بانی تو یک دل بر برابر بر پرورد نراب و کلی پرو بال باید و طیار
کنند که از آب کلی خلاص شود ای عزیز مصر و در پیمان در دست ای عزیز مصر و جود
و صادق الوعدیوسف مظلوم در زندان تست جان مظلوم محبوس است
در خلاصا و یکی خوابی بسین مرهونست نزد که الله یحب المحسنین یعنی چنانکه سلطان
مصر خوابی دید بود که سبب خلاص یوسف شد تو نیز در خلاص یوسف جان زد و خواب
ببیند و یکی کن که خدا اهل احسان را دوست می دارد هفت کا و لا غریبی پر کند خواب
سلطان مصر این بود که دید هفت کا و فر به را بخورد مراد از هفت کا و لا غریبی طبیعت
هفت کا و فر بهش را می خورد مراد از هفت کا و فر به دین و ایمانست و ثمرات ایشان
هفت خوشه خشک زشت ناپسند یعنی از جمله خواب سلطان مصر این بود که هفت
خوشه کدوم خشکی نما سنبلات تا تراش را می چرند مراد از خوشه خشک صفات
فدراست و مرادات مواد شیطان و مراد از سنبلات تان زروع و ثمرات ایمان
و نیست که آنها اینها را بخورد تا هر این قصه را حضرت رب تبارک و تعالی در سوره یوسف
حکایت کرده است و قال ملک انما ربی سبع بقرات سمان یا کل هفت سبع عجاف و سبع
سنبلات خضر و اخر یا سبیا یا ایها الملأه الفتوی فی مریدای ان کنتم للرف یا تعبرون
و گفت ملک که مریدان نام داشت بدوستی که من بخواب دیدم هفت کا و فر به که از زمین
از دریا بیرون آمدند و پس از آن بخوردند اینان را هفت کا و لا غریبی در شکمهای ایشان
بیج نرید نشد و دیدم هفت خوشه سبزه که در آنها ایشان منعقد شده بود و هفت
خوشه دیگر دیدم خشک که بدان خوشهای بنی پرچیدند و در حال زین و زین کرده ندانند
ای گروه کا هفت و معجزان فتوی دهید یعنی جواب گوید مراد از تعبیر خواب من اگر هستید
شما خواب را تعبیر کنید تا لواضفانت احلام اینان گفتند این خوابهای شومریدان است
ملک ریان شفیق شد ما قوی و دین چنان و دید یوسف را یاد کرد مقصود مولانا از هر قصه
حاصلست لاجرم افاق را در انفسنگی باید چنانکه از ما بیان واقع شد تخط از مصر
بر آمد ای عزیز تخط از مصر یوسف پیدا شد ای عزیز مراد تعلق دست با سوی و تکت عبا
بولی همین مباحثی شاه اینها مستحسین این تخط مصر را دارند با شایسته و هم
توای شم نشان یوسف را در حبس و زندان تو نشان یعنی روح مراد در ضبط خود بد

صفت کا و لا غریبی

۱۵

عین زردستان زانم و ارباب انزده ستمای نژاد یا از مکر ایشان مرا خلاص کن حضرت خداوند
مذکور فرمود قال رب انشجق الی ما یدعوننی الیه کنت ابرو مرد کار زندان دوست ترست
از آنچه می خوانند این نژاد مرا بسوی آن از سوی چشمی که بودم سر بر باد و جنت که جای سخن
می بود یعنی دم که پوراست و لاجا بود مرا نیز تبعه عیت و مقام بهشت بود شهوت مان
نگندم که ابطوا شهوت میل حق انرا از گندم خورید تا که خطا با مبطوا آمد پرتو نام
زان کمال مشتت تمام کنند از فرزندانی بنندان رحم از کار زنی بنندان رحم ما ذرا جرم روح
که جای و عالم الهی بود ما ذر نفس دیرا بدینا و محبتش فلکند روح را از عمر شکر در عظیم
جان را از آسان بچشم یعنی بویار شکسته آورد که دنیا است لاجرم کید زان باشد عظیم حکم
ان کید کن عظیم حیل و مکر ایشان غایت بندگی باشد اولاد اخر مویله من نژاد یعنی دیار
مبوط من از زن شد است یکی ما ذر دوم نفس چنانکه بودم روح چون مستم بود یعنی
یکبار روحی که در عالم ارواح بودم و بتی تعلق ناکرده خوا مرا بن زمین آورد و یکبار چون
بعالم اجسام امدم زن که نفس است مرا بمقام بیست آورد که متعلق بنیا کرد که او تائیت
ادنی است بشنوا این نژادی یوسف در عتار که روح من بسر فرود آمد است در آن حال نژادی
کند فریاد او را بشنو یا بران یعقوب بد دل جرم آن که یعقوب عقل معاد از روح دور افتاد
او را بر همت کن ناله از اخوا کنم یا از نژاد لاجرم سلاهای ضربها ز بوا فظن رسد که حواس
قوای شهوانیه بیدی می کشند چنانکه یوسف را رسید است و گاهی از نژاد که زن نفس دنیا
از مقام اعلا دور کنند مرا چنانکه ادم واقع شد پس نمی دانم که ناله مرا از کدام کنم که فلکند
چو ادم از جنان که مرا انگذند ندامت هشتهای روحانی و در به حضرت سبحانی نان مثال
برک دی پشرد ام از بهران همچون برک خزان پشرد شده ام کز بهشت وصل گندم خورد
که بهشت وصل بودم در و خطا کردم که گندم خوردم یعنی فعل منی کردم با نای خدای کینا
چون بدیدم لطف اکرام ترا یعنی فیض و فضیلت روان سلام سلم و پیغام ترا سلام صلح
دوستی و غیره لاین بچشم قتلقی آدم من ربه کلمات کتاب علیه چون مرا پس از زلت و نشت
توفیق توبه کردی چون توبه کردم باز بدرگاه مراد دادی که در خدمت عبادت شدم
من سپند از چشم بد کردم بدیدم سنا ز بهر صیانت از چشم بد و از مکر شیطان و نفس
سخت اما در سپندم نیز چشم بد رسید لاجرم صیانت عمل و نماند و جنت بر صلاح و توفیق

جزئی عنایت تو نمی باشد **حکایت** سفیان ثوری بر سبیل ادب بیست سال تمام پای دراز نکرد
می گفت چیکه خدای تعالی حاضرست من پای چون دراز کنم ناگاه مردی بجای طراد این ادبش
بگذشت همان شب خواب برو غالباً مد بخواب رفتم و پای مرا دراز کرد و از یک گوشه آوازی
شنیدم که سفیان ما حاضر در ناظریم تو پای مرا دراز می کنی نگاه داشت ادب کجاست تو پنداری
که قوت نگاه داشت ادب از تو بودن نگاه داشت از ما بود دافع هر چشم بد از پیش رو پس از نظر
چشمهای پر خمار تست و بس در حدیث واردست که هر کس را دو مصاحبه است یکی بخیر نماید
کند دوم بشر و المعصوم من عصمه الله پس حکم **ناظره خیرها نفاذ هوارحم لرحمین** و حضرت
خدا در سوره یوسف فرمود **والله تعریف عنی کید عن اصبا لیهن واکن من الجاهلین**
و اگر نکردی از من مکر و فریب ایشان را یعنی اگر مراد پناه عصمت نگیری میکل کم بسوی ایشان
و باشم از جا پلان چشم بد را چشم نیکویت شتهای مرعوبت مات مستاصل کند نعم لذلک
و ازین بر کند کند خوب علاجه است این مار **حکایت** آصف که وزیر سلیمان علیه السلام بود
نگاه می کرد و سلیمان شفاعت می کرد و حق تعالی نگاه و پیل عفو می کرد چون نگاه بسیار گشت
و از سلیمان شفاعت طلبید سلیمان گفت شفاعت می کنم بیک شرط که دیگر بار نگاه نکنی من شرم
می دارم از بسیاری شفاعت آصف سر در پیش فلکند سلیمان گفت چرا جواب نمی دهی گفت
هر چند که من اندیشم که نگاه نکنم اما که این دنیا غذا هست و این شیطان یکا دغرا هست
و این نفس مکار طرأ هست من نگاه کنم نگاه کنم حق تعالی و می فرستد و سلیمان که
بگوی که اگر نگاه کنی من نیز آمرزم آمرزم تا بدانی که تو تو می و من منم انتا **العقود الی**
وانا العقواد الی الغفران پس عنایت الهی ما حی ذنوبت بل ز چشمت کیمیا یابی رسد که من ملازمی
چشم بد را چشم نیکو می کند که بد ملا نیکی کرد که دنیا وسیله آخرت گردد و خلافت نفس یافت
شود و یک شیطان همین وسوسه کرد که رسول الله علیه السلام فرمود الحمد لله اذی رقت
کید شیطان الی الوسوسه و بعد آنکه بر روح انسانی شاه با نا الهیست از بهر شکار در برین
جهان آمدن است اگر چشم شاه قرین او شود شکار کند و لذای فرماید چشم شه بر چشم
باز دل زده است یعنی چون چشم پادشاه بر بازخو دناظر باشند آن باز با همت کرد
لاجرم پادشاه حقیقی چون بر چشم باز دل و جان ناظر بود چشم بازش سخت با همت
چشم مفتوح او یا چشم بازش حکم با همت کرد تا ترس همت که یا بیدار نظر چون

باز شاه بخت بسیار یافت از نظرس می نگردد باز شه جز شیرین پس ازین باز شاه شیرین کرد
نه کجشک و صغوق را یعنی دی را که عنایت حق ناظر باشد آن دل چنان شهباز شود که جنت علیا
درد و سر علا و قریب انبیا و اولیا را صید کند بلکه شیخ چکان شاهباز مغوی شیر چیم چیرست
که انرا شکار کند بلکه آن شاهباز مغوی که دست هم شکارست هم صیدش توی هم صید
هم ترا صید کند که من کان الله لانه شد صیغریان جان در مرج دیں صرمونست نغمی
لا ارجب الا فلیین یعنی دانه باز جان در چهره گاه دین اینست که نغمی نزنند و می گوید لاجوب
آن ازلین مراد اینست که جز باقی مراد دست نمی دارم **حکایت** قتاده گفت چون بنده بعلم عمل
غیر خدا خدا خدا حضرتش استهزا کرد. باشد مثال او اینست که چون کسی پیش سلطان دست
بسته ایستاده باشد تا مراد او یکی از غلامان او بود سلطان استهزا کرد. باشد **حکایت**
موسی علیه السلام بر روی در گذشت و آن مرد می گوید دست و رجوع کرد دید که می گوید دست
بالا داشته بود گفت یا رب بنده توی گوید از بیم تو دست برداشته مغفرت می جوید
از تو گفت یا ابن عمران اگر دماغ او فرود آید باشک و دستهای او بریزد من او را مغفرت نکنم
و دعایش مستجاب نکنم زیرا دنیا را دوست می دارد و حق تعالی وحی کرد بموسی که یا موسی لا ترکن
الی حبلا لدنیا فلن یا تینی بکبیرت هی شدتها بان در راه کپی توی پرید باز در که از پی توی پرید
و طیران کنانرا از عطا یی حدت چشمی رسید و انا حسان بی نهایت تو عین عنایت
رسیده است **حکایت** ابوالربیع را سبب تو بآن بود که در خانه هزینری سهان شد غمناک
خانه در ختی بود از بالای آن درخت مرغی بود که از همه شب دانی آمد یا قدوس یا قدوس
چون صبح شد آن مرغ دو پر را هم نرد و گفت سبحان الله تعالی و پرید لاجرم او گفت
من نیز شب روز تسبیح خدا می کنم او مرا عطا می کند یافت بینی بوی و گوش از تو سماع
بینی آواز تو بوی و گوش از تو سماع یافت بلکه هر چه را قسمتی آمد شماع هر چه را
قسمت آمد قسمت ناکرد. هر چه را چون در می نویسی عیب و عالم آلهی بنودان جسر را
مرک و شب بنودان جسر را قسمتی موت و پیری **حکایت** شیخ ابوبکی بن فاکر از اصحاب
شیخ مریز بهان بود گفته هر چه بنوبت با شیخ قرآن می خواندیم یک عشره می یک عشره
چون وی وفات کرد دنیا بر من تنگ شد آخر شب برخاستم و زمان گذاردم و کبره بر من
افتاد پس بر سر بت شیخ بنشستم و بنیاد قرآن خواندم و کبره بر من افتاد

که از وی تنها ماندم چون عشر را تمام کردم آواز شیخ شنیدم که از قبرها آمد و عشره بگری خواند
تا بآن زمان که اصحاب جمع شدند چون ایشان جمع گشتند آواز منقطع شد و مدتی حان برین
گونه بود و زنی یکی از اصحاب این را زرا کفتم بعد از آن دیگر شنیدم ماکل الملکی محمّد بن
دهی ای خدا تا که بر چشمها کنان حس شش یا مصلد بر است یعنی چون حس غایت شود
دیگر حواس بد و تابع کردند چنانکه درین حکایت دزدان که بعضی حس بعضی از ایشان
غالب بود دیگران بد و تابع گشتند **حکایت شب دزدان** کجا و غر لاری که **سلطان**
محمّد شب در میان ایشان افتاد که من یکی ام از شما و با احوال ایشان مطلع
شدن الی آخر شب چو شب محمود بری گشت فرد یعنی سلطان محمود شهر را تنها بگردیدی
با گروهی قوم دزدان باز خورد بیجا عتی دزدان ملاقی شد مراد از شاه حضرت خداست
و از دزدان شب خیزان **بیت** از عمر خویش هر چه توانی بشب دزد. کین دزدی چنین
همند همی رواست یا مراد از دزدان اهل عالم است و از شب این عالم پس بگفتندش
کی ای بولوغان دزدان سلطان محمود مرا گفتند تو کین ای پدرو فای یعنی بسیار وفا
گفت شرم هم یکی ام از شما چون شاه چنین جواب داد ایشان خواستند که این را بیاری
قبول نکنند آن یکی گفت ای کرده مگر کیش از آن کرده یکی گفت ای جماعت حیل منذهب و
عیاران تا بگوید هر یکی فرهنک خویش هر یکی بگوید هنر خود مراد این بود که اگر در سلطان
محمود هنر باشد قبول کنند و اگر نباشد رد کنند تا بگوید در حرفیان با سمر تا این کسر بگوید
در میان یاران بطریق حکایت کچه دارد در جلیلت از منبر که این کسر چه دارد در خلقت
خود از هنر چون یکی از ایشان چنین گفت آن یکی گفت ای کرده فن فروش و صنعت
و هنرها هست خاصیت مرا اندر دو گوش و آن خاصیت اینست که بدانم سکه چه می گوید یا نه
یعنی سخن سکه را فهم می کنم قوم گفتند شرم نیاری دو دانه دزدان گفتند این اندکست
مراد آنکس آنست که بسخن نظر کند به سخن کوی که نظر الی ما قال ولا تنظر الی من قال
آن در گفت ای کرده شرم پرست و ظالم نه در جمله خاصیت مرا چشم اندرست همه خاصیت
من در چشم منست و آن خاصیت اینست که هر کجا شب بینم اندر قیران در سیهایی سخت
مرور بشناسم مراد برای کمان و بی شک مراد از کس باشد که درین تاریکی جهان و شب
دنیا خدی تعالی را حاضر بیند و مشاهده کند که حال عارف اینست گفت یک خاصیتتم

درباره است یعنی یکی گفت خاصیت من در باز دست و آن خاصیت اینست که نرم من
نقیها با زرد دست که بغایت توانایم سوره در دیوار کنم مراد از کسی باشد که با جوارح
اعمال خیر کند گفت یک خاصیت من در بینی است یکی گفت خاصیت من در بینی است که کار
من در خاکها بوی منی است دیدن بوی خاکست و در یافتن او مراد از کسی باشد که از بوی
مردمان بوی یا بد و نیک و بد را بداند و بوی حق را شناسد و بوی اهل الله را دریابد
و عمل خیر و شر را تمیز کند چنانکه می فرماید ستر الناس معادن داد دست یعنی رسول الله
علیه السلام فرمود الناس معادن كعادن الذهوب والفضة خیار هم فی الجاهلیه
خیار هم فی الاسلام یعنی در بعض مردمان خصلت حید و نیکو بسیار است و در بعض
چندان بسیار نیست پس کسی که مختار قوم باشد در جاهلیت در اسلام نیز برکت
کرد دلاجرم مراد این را ز دست داد است که رسول از پی چه گفته است چنانکه
من ز خاکی تن بلام کاندران یعنی همچون معادن مختلف است من از تن خاکی ایشان
بوی میدامم که در آن انسان چند نقد است و چه دارد او ز کار که تفاوت در مراتب
اخلاق مردمان مقرر است **حکایت** ابوالدرداء گفت من مردمان را نیکتری دانم از فعلاند
که ستوران مراداند فاما خیر من لامة فالذاهدون فی الدنیا و اما شرار هم من اخذ
من الدنیا فوق ما یلغیه در یکی کان زرقی ندره درجند بسیار و خوبیهای نیکو
و کرها خوب هست و آن دگر دخلش بود کمتر خرج سعدن باشد که بکند او ما
بسیار مهر و ف کرد دانان خاک که از دسیم و زرد حاصل شود انک بود لاجرم از
مردمان نیز یکی را نیکوتر از بدی بود همچو بچون بونکم من خاک را در شربها خاک
لیلی را بیایم بی خطا و همچنان بونکم طام زهر پیراهنی و از لباسی که بود یوسف
کما بر منی و دیوی لاجرم بلباس ظاهر و کسوت اهد صلاح اکتفا نمی کنم از بوی طاعت
حال و حالت و مرا نیک می دانم **حکایت** ابو عبدالله دینوری بیارن خود در حق
اهد را گفتی لا یجبتکم ما تم من هذه الالبسة انما هم علیهم اذ نزلت النور
بعدان خیر معا لبوا طهر همچو احمد که بود بوا زمین چنانکه رسول الله علیه السلام بوی
او یس القرف را از زمین دانستی و گفتی انی اجد تریح الرحمن من قبل ایمن زان نصیبی
یافت این بینی من یعنی خصلت که در بینی نبی علیه السلام بود از ان نصیبی

یافت این بینی من که کلامین خاکه همسایه درست همچو او بار زرت با کلامین خاک منفر
ابترست همی بیان و می دم که دنیا و اهل دست گفت یک خاصیت در پنجه ام یکی گفت
خاصیت من در دست منست که کنگر با کلتم قول علم بمقدار که در از مراد از کسی باشد که
تا تجد کفار و دو عا و فراری کند که معراج و مناجات نمون است که کند دعا را بسط
وسی آسمان رساند همچو که کند ناخت جاننش جان آن احمد علیه السلام تا کندش
برد سوی آسمانش تا کند او برد او را با سمان در شب معراج گفت حقیقتی کند اندازیت
حضرت حق گفت احمد علیه السلام را ای کند انداز آسمان آن نرمن دان ما بر میت از میت
این ناخت همچون انلاختن ریکست بر روی لشکر دشمن در غزای بدر که حضرت مک
متعال در سوره انفال می فرماید و ما رمیت از رمیت و لکن الله رمی چون هر یکی
از دزدان کمال خود را گفتند پس پیر رسیدند نران شه کای سند آن دزدان از سلطان
محمود پرسیدند و گفتند ای سند مر ترا خاصیت اندر چه بود خاصیت تو در چه عضو
پس سلطان محمود در جواب ایشان گفت در ریشم بود خاصیت من در ریش
منست که برانم مجرمان از نغم و از مخته ها و ام و این بیان کند بجرمانا چون بجلا دان
دهند از هر کشتن چون بچندیش من ایشان دهند ز جلا دان خلاص شوند لاجرم
در عرصه عرصات و در شواخدا عضاة عاصیان که در دست زبانیان و سلا نکر
عذاب باشد چون حضرت خدا عفو عنهم و غفرت لهم بگوید ایشان خلاص شوند چون
بچینانم بر حمت مریش اول البهر خلاص کردن آنان طی کنندان قتل و ان تشویش را چون
سلطان محمود چنین جواب گفت قوم گفتند شکر قطب ما تویی زیرا که خلاص روز
مختار شوی چون اتفاق یاری در میان ایشان مقرر شد بعد از آن جمله مهم پرسیدند
از بهر دزدی سوزی قطره شده میوه شدند رفتند چون سکی با یکی نزد از سوی راست
همچون سکا صاحب کف یک مسکه که بشوید شفاخت بود از جانب راست او از او گفت
می گوید که سلطان با شماست ان کس که آواز سک بر او ناست گفت سک می گوید که سلطان
با شماست سلطان محمود دانست که سخن اوست راست خاکه بوس کرد ان دکر از زبوه ان یکم
بوشناس بود خاک را بویید از تل خاک گفت این هست از نفاق پیوسته و زبوی شوی درین
تشبیه است که دنیا زن پیوسته است از شویان بسیار مانده است و در خانه او چیزی

برقشا و از معرفت لب باختم و انرا از معرفت و دانش بکشا و بیارن و خطاب کرد باشا
گفت و منو معکم این شاه بود اشارتست بان اینت کت که در سوره حدید است و هو
معکم اینما کنتم و الله با تعلمون بصیر خداد با شاست بعلم و قدرت عمو و بفضل
رحمت خصوصاً سر جاکه با شید و خلا با آنچه شما می کنید بیناست پس این شاه آنت که
شب با امراه بود پس کسی که درین تاریکی جهمان شاه حقیقی را مشاهده کرد با شد
فردا در عرصه عرصات تواند که قوم خود مل شفاعت کند فعل با می دید و سرمان می شنود
اما از محض کرم خود پنهان می داشت چشم من راه بود شب را تناخت چشم من
ره مرا پیش برد شب شاه مل دانست جمله شب با روی ما پیش عشق باخت پس چشم من
چون چشم رسول از شاه او نرا یل شد امت خود مل بخفا هم من از جماعت خود را
یعنی خلاص شما را از وی خواهم کونکر دانند ز عارف پیغمبر و معنی عارف را در نمی کنند
چشم عارف دان امان پرد و کون چشم و لیست مان دو جهمان که از حسف و منیع و
تخط و غلاب بسبب و خلاص یا بند که بد و یا بید هر هر ام عون که بسبب ان عارف
یافت سر پادشاه یا سر و نصرت **بیت** پادشاهان جهمان چون بغی خسته شوند کشتا
زرد مرگوشه نشینان طلبند نان محمد شافع هر داغ بود ازین جهت رسول الله علیه السلام
تشیع بر صاحب داغ و دعای بود که ز جنر شسته چشم او مانراغ بود که جز حضرت حق میل
چشم و نظار و نبود چنانکه حضرت خالق عالم در سوره و النجم می فرماید مانراغ البصر
وما طفی میل نگر چشم محمد علیه السلام یعنی بچی است ننگر است و در نکذشت از
حدی که مقرر بود نگر استن ویرا درین آیت مدح رسول الله صلوات الله علیه و سلم است
بحسن ادب و علو همت که در ان شب پرتو التفات بر پیچ چیز از حور و غلمان و ملائکه
آسمان نیفتکند و دیده و دل را بخوشا همه همانی فرود آلهی نکشود **بیت** درین
کحل مانراغ بی راغ نگاه کردی باغ در شب دنیا که بچوبت شد مستور تا فتاب حقیقی
ناظر حق بود نزد بود شامید که هر چیز را از او راجی کرد از الم بشرح و چشمش سر یافت
و صدرش صفا یافت چنانکه حضرت حق فرمود الم بشرح کد صدرک آیا ما کشاده
نگردیم برای تو سینه ترا تا مناجات حق و دعوت خلق و نعم امت دردی نکند یا آیا
دل ترا کنجایش ندایم که هر جان را اسرار و حمی بن تو وارد شود قبول تواند کرد و گفته اند

برقشا و از معرفت لب باختم و انرا از معرفت و دانش بکشا و بیارن و خطاب کرد باشا
گفت و منو معکم این شاه بود اشارتست بان اینت کت که در سوره حدید است و هو
معکم اینما کنتم و الله با تعلمون بصیر خداد با شاست بعلم و قدرت عمو و بفضل
رحمت خصوصاً سر جاکه با شید و خلا با آنچه شما می کنید بیناست پس این شاه آنت که
شب با امراه بود پس کسی که درین تاریکی جهمان شاه حقیقی را مشاهده کرد با شد
فردا در عرصه عرصات تواند که قوم خود مل شفاعت کند فعل با می دید و سرمان می شنود
اما از محض کرم خود پنهان می داشت چشم من راه بود شب را تناخت چشم من
ره مرا پیش برد شب شاه مل دانست جمله شب با روی ما پیش عشق باخت پس چشم من
چون چشم رسول از شاه او نرا یل شد امت خود مل بخفا هم من از جماعت خود را
یعنی خلاص شما را از وی خواهم کونکر دانند ز عارف پیغمبر و معنی عارف را در نمی کنند
چشم عارف دان امان پرد و کون چشم و لیست مان دو جهمان که از حسف و منیع و
تخط و غلاب بسبب و خلاص یا بند که بد و یا بید هر هر ام عون که بسبب ان عارف
یافت سر پادشاه یا سر و نصرت **بیت** پادشاهان جهمان چون بغی خسته شوند کشتا
زرد مرگوشه نشینان طلبند نان محمد شافع هر داغ بود ازین جهت رسول الله علیه السلام
تشیع بر صاحب داغ و دعای بود که ز جنر شسته چشم او مانراغ بود که جز حضرت حق میل
چشم و نظار و نبود چنانکه حضرت خالق عالم در سوره و النجم می فرماید مانراغ البصر
وما طفی میل نگر چشم محمد علیه السلام یعنی بچی است ننگر است و در نکذشت از
حدی که مقرر بود نگر استن ویرا درین آیت مدح رسول الله صلوات الله علیه و سلم است
بحسن ادب و علو همت که در ان شب پرتو التفات بر پیچ چیز از حور و غلمان و ملائکه
آسمان نیفتکند و دیده و دل را بخوشا همه همانی فرود آلهی نکشود **بیت** درین
کحل مانراغ بی راغ نگاه کردی باغ در شب دنیا که بچوبت شد مستور تا فتاب حقیقی
ناظر حق بود نزد بود شامید که هر چیز را از او راجی کرد از الم بشرح و چشمش سر یافت
و صدرش صفا یافت چنانکه حضرت حق فرمود الم بشرح کد صدرک آیا ما کشاده
نگردیم برای تو سینه ترا تا مناجات حق و دعوت خلق و نعم امت دردی نکند یا آیا
دل ترا کنجایش ندایم که هر جان را اسرار و حمی بن تو وارد شود قبول تواند کرد و گفته اند

شرح صدر شام تست با نچه در اخبار آمد است از شکافتن سینه رسول الله علیه
و کونید شق صدرش متعدد بود یکی در زمان طفولیت در قبیله بنی سعد که حلیمه او را
انجا برد. بود و قوی بهست که در سال ششم یا یازدهم واقع شد و در حدیث آمده که شب
معراج جبرئیل مرا تکیه داد و از نای کلوتابناف من بشکافت و میکائیل مشتقی از آب زهرا
اورده و درون سینه و عروق مریدان آب بشستند و جبرئیل دل مرا برید و او را در دست
و طشتی پر از حکمت فریاد او را در دل مرا نماند بر ساختند باز بجایش نهادند و نقل
هست که بجای آن از نو مهر کرد چنانکه اثر راحت و لذت آنرا منور در عروق و مفاصل خود
می یابم پس کسی که چنین باشد چشم او مکتل و بینا بود لاجرم دید آنچه جبرئیل از نای زهرا
طاقت نیاورد بلکه اکثر اهل اسلام بر آنند که عروج رسول الله صلی الله علیه و آله سلم بعد
مروح بود و در بیداری بود و آنان که نقل بدن را مانع این سیر اندازد باب ^{اند} **بیت**
انکه سرشت تشنه از جان بود سیر عروجه چشم آسان بود و تفصیل معراج پیش
ازین مبین شده است و اینجا قدری که محتاج بیان محل است گفتن می باید پس چون
رسول الله علیه السلام بر بلاق سوار شد و بانگ وقت بهمراهی جبرئیل بیت المقدس
رسید باز بسوی آسمان عروج کرد چون بسدرا المنتهی رسید جبرئیل پسران را بالا
رفت و گفت **لَوْ نَوَّتُ خَطْوَةَ وَدَّرُوا تِي غَلْمَةَ لَأَحْرَقَتْ بَيْتَ جَنَانِ كَرِيمٍ** در تیره قرابت براند
که در سدرا جبرئیل از او باز ماند و از اینجا آنها تجزیه نمود و ظلمت قطع کرد بجایی رسید که بر
نیز از مرتقا فرود ماند پس بر سر فرا سوار گشت پیاپی عرش رسید بنزد نوبت از حضرت
عزیزت خطاب با من می شنید و در هر نوبت جناب رسول الله علیه السلام را ترقی
دیگر دست داد تا قدم در سر پیردنی نهاد و از اینجا بر منظر فتدی جلوس کرد بخود رخسار
فکان قاب قوسین اولاد فی رسید و اسرارنا و حجابی عین ما و حجابی هم پیمبر را
که سره حجاب شد و چشمش را خدای تعالی تربیت کند کرد و در تیره تیم بار شد و خداداد
مراه راست چنانکه فرمود **أَلَمْ يَجِدْكَ يَتِيمًا فَآوَى وَوَجَدَكَ ضَالًّا فَهَدَى وَوَجَدَكَ عَائِلًا فَأَغْنَى**
اورده که در تیره تیم یافت در صدق نبوت جای داد **بیت** پس غواص کم در تیره
در برای قدم غوطه زنی تا کیف آورده چنین در تیره نور او بر در غاب شود ندان در تیره
بر دیگر درها یعنی بر نوا و نبیا و اولیا غاب کرده در اینجا معلوم بر طالب شود

یعنی نور طالب او کرد و در نظر بودش مقامات ایجاد در نظر رسول الله علیه السلام بود
مقامات بندگان یعنی رسول الله علیه السلام شب معراج مقامات همه بندگان را بدید تا بگوید
قیامت مثل شاهد کرده باشد و عقاد بود تا وقت وقوع نترسد و وقت که همه پیغمبران
نفس نفس کنیدا و امتی امتی گوید و گواه کرد و لاجرم ناسر خدا شاهد نهاد چنانکه مکرر
در سوره اعراب فرماید **يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ إِنَّا أَرْسَلْنَاكَ شَاهِدًا وَمُبَشِّرًا وَنَذِيرًا وَدَاعِيًا**
إِلَى آلِهِ بَاذَنَةٍ وَسِرَاجًا مُنِيرًا آنت شاهد نربان و چشم تیز که چشم می بیند و نربان
گواه می دهد که نربان خیزش ندارد سرگزین که از قیام اللیل راز نمی گزیرد پس حکم و من
اللّیل **فَتَهَيَّجْنَا بِهَا لَكَ عَسَىٰ أَنْ يَبْعَثَكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَّحْمُودًا** رسول الله صلی الله علیه و آله سلم
محب قیام لیل نربان بود گواهی و شفاعت می کند که هزاران مدعی سر بر نهد و بسیا
باشد گوش قاضی جانب شاهد کند گوش قاضی بجانب سخن شاهد کند که بسخنی شاهد
عمر کند پس با شان دعوی سلمانی و صلاح کنند اما قاضی آخرت بی گواهی رسول است
و بر رعایت سنت و طریقت سخن ایشان قبول نکند که امتی من تمسک بسختی قاضی نربان
در حکو متاین گفت که سخن شاهد شوند شاهد ایشانند و چشم مرد شنست شاهد
قاضی نربان همچون چشم منور است چنانکه قاضی چیزی را دیدن باشند بموجب علم خویش
حکم کنند همچنان بسخنی گواه حکم کند گفت شاهد نربان بجای دیدن است سخن شاهد نربان
جهت بجای دیدن است گوید بی عرض سر دیده است و ملازمی عرض شاهد کرده است
یعنی سخن آن شاهد کارگزار است که بی عرض باشد مدعی دیدست اما با عرض اگر چه مدعی
چشمست و چشم دارد اما با عرض است پرده باشد دیدن دلیل عرض لاجرم مرد در دست
کنند و قبول قول آنکس بود که بی عرض باشد و حضرت خدا شاهد اسرار و مکارشده اجناس
را کسی کنند که دلا و حجابی بی عرض باشد حق می خواهد که تو را هد شوی تا مرکب دنیا و ماسوی
شوی تا عرض بگذری و شاهد شوی ترا بگذر عرض حجاب شاهد است کین عرضها پرده
دیدن بود آرزوی نفسانی و مانظلمانی و هوای شیطانی و مریاینا دانی پرده چشم بود
بر نظر چون پرده پیچید بود بر چشم پرده پیچید کرد پس بنشیند جمله لا باطمینان
یا بسیار و آنک **حُبْكَا لِأَشْيَاءٍ يُعْصَمُ لَغْظِ مَرْوَى** اینست حیکل لشی یعنی و عصم
چون کسی چیزی را دوست دارد آن دوست او را نبیند و اگر کند که عیب آن چیزی را

نمی بیند و غیر او نمی بیند که چشم از غیر پوشیده و نام دیگری را گوش نهند در ویش خورشید چون
نور نشانند در دل رسول الله علیه السلام چون آفتاب خنثیقی نور نشانند پیشش اختر
مقادیر نماید پیش نظر او ستاره را قدر و مقدار نماید پس بدیداری مجابا سر او یعنی
سیر روح ثومین و کفایه را چون در شب معراج او را از آن رجوع شد پس جای که جبرئیل در آن
مقام ماند بود رسید جبرئیل او را بهشت و دوزخ و مقام مؤمنان و کافران را بنمود و لهذا
حضرت خدا در شان وی در سوره انجیم فرمود ما کذبنا الفواد ما رای در روح نکفت دل
محمد با محمد در آنچه دید **بیت** کلام سروری بی نقل بشنید خداوند جهان را بی جهت
در آن دیدن که حیرت حاصلش بود و تشویر چشمش در دلش بود بدانکه یک بیند
اینجا اینست که کسی که در اخیرت و ولایت شهادت خواهد داشت باید از وی
بودن تا کلمات وسط و مقبول انشهاد باشد و یک بیند اینست که تا مرد خیر است نباشد
نه ولایت شهادت یا بدنه رسول الله علیه السلام و بر آن مری کرد و حضرت ربنا لعزیز و
بقره فرمود و کذالک جعلناکم امة وسطا لعلکم توجلون اولی الناس و یقولون الرسول
علیکم شهیدا یعنی همچنان که قبله شما را ای مسلمانان افضل قبلها ساختیم شما را هم گردانید
کردیم عدو و برکنید تا با باشید کوفان برای بنیای بر منکران و باشد رسول ما بر اوستی
شما کوهی معقل و منگی و حضرت مکی دیان در سوره ال عمران فرمود کنتم خیر امة
اخرجت للناس مستید شما بهترین گروهی که از خلوت خانه غیب بیرون آورده
شدن آن برای مردمان و خیریت ائمت بجهت آنست که در سکی خدمت و سنت رسول
علیه السلام منتظم اند **بیت** چون خلد پیغمبر را بر حمت خوانند است افضل پیغمبران
آنست ما خیر الامم **قطعه** حکما کنی متابعت سید رسول مگر کنی بمنزل مقصود **بیت**
از بیج بروی بیج در می نه نمی دهند از آنکه نراستانه او مردی دل بتافت و یک بیند اینست
که پوشیده ترین چیزها روح انسانست که علم وی مخصوص حضرت حق تعالی است
و چون حضرت خدا بکم یعلم السر و اخصی مهر فعل و حال تو را داند از روی چیزی را
نهان کردن میسر نیست و لهذا خدمت مولانا فی فرها **بیت** در زمین حق و در چرخ
سمی در زمین خدای تعالی را و در چرخ اعلی نیست پنهان تر از روح آدمی از جان
انسان پنهان تر چیزی نیست باز کرد از طلب و یا بس حق خود فتح و کشف کرد

نور و بولکم من نور
بوده معکونه دکل

از خشک و تر حضرت حق پرده را اما روح را من امر بی مهر کرد بحکم ایت سوره
بنی اسرائیل یا لولک عن الروح قل الروح من امر ربی جان را از امر ربی هم بود و مستور
ساخت پس و را غیر خدا کسی نداند پس چو دیدان روح را چشم عزیز مرهونست پس برو
پنهان نماید هیچ چیز چشم عزیز یا چشم عزیز که آن روح را بیند هیچ چیز او را مستور نماید
شاهد مطلق بود در هر نزاع آن عزیز شاهد مطلق شود در هر نزاع و دعوی بشکند
گفتش خمار مصلح سخن او خمار مصلح را بشکند و بفصل خصومت هر در را در پاش
شود نام حق عدلت و شاهد آن اوست از آن حقست که شاهد عدل خواهد شاهد
عدلت زمین رو چشم دوست شاهد عدل ازین جهت عین یا هست منظر حق دل بود
در دوسرا بحکم آن الله لا ینظر الی صورکم و اما لکم بل ینظر الی قلوبکم و ینبأ تکم منظر
خدا دلست در دنیا و حضرت خدا در سوره شعرا فرمود یوم لا ینفع مال ولا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم هرگز سود نکند و بکار نیاید مال نه فرزندان هیچ کس
بیکر کسی که بیاید بدل خالص از کفر و معصیت چه او مال خود را در راه حق نفقه کرد
باشد و فرزندان را براه حق ارشاد نمود هرگز نه ان مال و فرزندان او را نفع رسانند
پس منظر حق دلست در عقیب و گفته اند سلامت اخلاص است در شهادت ان لا اله الا الله
محمد رسول الله و قوی آنست که دل سلیم آنست که خالی باشد از رجب دنیا و کونینا زهد و
حیانت و در تیسیر کویا من بعضنا هدی و ان رواج و اصحاب حضرت رسول الله علیه السلام
و امام قشیری فرمود که قلب سلیم آنست که خالی باشد از غیر خدای تعالی و سلمی روح الله بر وی
فرمود که نه در آفات دنیا کجند و نه مطاع عقبی یا خالی باشد از بدعت و مطهرت
بسننت فان سیدا الطایفه جنید بغدادی قدس سره منقولست که سلیم ما کریم بود
و ما کریم ما یوسوسه فلیقوا اضطراب باشد پس زبان معنی بیان کند که دل دلست
که سلام در مقام جنع و تضرع و تزاری بود از خوف طبیعت یا از شوق و صلست
که نظرد مرشاهد آید شاه را که شاه بخوبی نظری کند که کردی که از حقد و حسد و سایر اخلاص
ذمی که باشد منظر حق کرد عشق حق و سرشاهد با زین عشق حضرت خدا و بر از
اثر شاهد با نری او بر رسول الله علیه السلام بود مایه جمله پرده سازش این عالم که
پرده دیده است مایه و سبب این پرده سازنی خدا عشق است یعنی سبب خلقت

در مغز قلب سلیم

این عالم شد است پس زبان لوگو گفت اندر لقا از بهر این لوگو که ما خلقتا لانا لکن گفت رسول الله
 در ملاقات در شب عراج شاهد با ما یعنی حضرت خدا که محبت رسول الله علیه السلام است
 و لهذا او را جیب نده گویند چون خدمت سولانا اکنون قاضی و شاهد را یاد کرد باز این
 بیان کند که قضای قاضی بر همه حاکم است و شاهد بر قضای قاضی حکم است این قضای بر نیکو
 حاکم بود لاجرم قضای در روز جزا بر همه حاکم است بر قضایا بعد نه حاکم می شود استقامت
 انکار است یعنی سبب قضای خدا رسول الله علیه السلام است شدایسرا قضای سیر قضای محکوم
 قضای شاهد است میر قضای یعنی هر چه رسول الله علیه السلام گوید و حکم کند خدای تعالی
 او را مسلم دارد لاجرم رسول الله علیه السلام بر امت خود حکم امتی غیر محکومین یوم القیامه
 من آثار الوضوء از نودا اعضا و وضوی داند بایشان گواه شود بخیر و نیکو شاد باشی است
 تین مرتضی سعادت برکت ترا که فرمود حق تعالی و سوف یعطیک ربک فترضی
حکایت اما محمد با قدم بر کوفه می فرمود که ای اهل عراق شما می گوید که امیدوارترین
 آیتی از قرآن اینست که لا تقنطوا من رحمة الله الایه و ما اهل البیت برانیم که امید درایت
 و سونی یعطیک بر کوفه ترضی بیشتر است زیرا رسول الله علیه السلام راضی نشود که یکی از امت
 او در درد و نوح باشد **بیت** عطا شفاعت چنان شد هند که امت تمامی نزد و فرخ دهند
 عارفان سرود فرخ خواست کرد رسول الله علیه السلام از خدای محسن طلب کرد
 و گفت کای قریب یا توانم که هم و سرود رسول الله علیه السلام بحکم آیت سوره نسا ان الله
 کان علیکم رقیبا یعنی بدینستی که خدای تعالی بر شما دیده بانست که بر همه اقوال و افعال
 شما مطلعست و هر که داند که خدای تعالی نگهبان اوست باید که در حرکات و سکنات
 خود احتیاط بجای آورد و بوقت عزیمت بر ناپاکی و بی باکی از و شرم دارد و خدمت موانا
 درین مصراع از زبان رسول الله علیه السلام گوید ای که تو ناظری بر ما در نیک و بد و حضرت
 خدا در سوره اقل فرمود الم یعلم بان الله یری ایا نمانست باوجهل یعنی با نمانست
 با نکه انروی تحقیق خدای تعالی می بیند حال او را و علم گفته اند در کلام ان الله یری هم
 مند رجبت هم وعید که ای تراهد پرستش نمای که ترا می بیند ای فاسق تو بگویند که ترا می بیند
 ای بیشتر ما تواند بخیر و شر که ما را بخیر تر غیب کنی و از شر تر مهیب نمای از اشارت هات دل ما
 می خیزد انرا اشارت های تو دل ما می خیزد سلطان محیی اشارت فرمود بود بجنبید و بر سر که مجرب

عفو می کند ما در زبان اشارت را فهم نکر دند لاجرم حضرت خدای غفار می گوید ای یزید نا انرا
 در شب یا من یزید نا فی کل زمان و لا ترا اصلا چشم بند ما شد دید سبب که دیدن بر چشم
 ما از دیدن سبب لاسباب بسته است چشم من از چشمها بگریزد شد از سخن عام نیست
 تا که در شب آفتاب دید شد تا که در شب که دنیا است آفتاب حقیقی که حضرت خداست ملاقات
 لطف معروف تو بود آن ای بهی لطف نیکی و انعام تو بود آن اشارت های زیبا پس کمال البت
 فی القامه بحکم و ما لاحسان الا با تمام انعام را تمام کن در بعض کتب نوشته اند که در شب عراج
 از جمله وحی اینست که حضرت خدا گفت ان الجنة محمده علی الانبیاء عتی تدخلها و علی الامم حتی
 تدخلها آنگاه یارب انتم نورنا فی انسابنا یارب تمام کن نور ما را در روز قیامت و انجاس منغضی
 قاهر خلاص ده ما را از رسوای کنندگان که هر کنند یارب شب را در روز مجوی مدی یا شب دنیا
 روز قیامت دور همکن جان قربت دیدن را دوری من دانکه بعد تو می گیت با درد و نکال
 و عذاب خاصه بعد که بود بعد الوصال که کمال بخندی گفته **بیت** کوییم روزین دور سلطان
 وقت خویش باش بعد سلطانی کدای خوش نمی آید ملاز که دید دست من نادید اش آنکه
 ترا دید تقا و انا بنیای غیر را می یا غیر می ممکن آب نزه بر سبزه با لید اش آب رحمت
 نبود بر چمن پیدا فتابت او من نکردم لا ابالی در روش من ترک احتیاط نکردم در رفتن
 که غیر تو نظر نکردم تو ممکن مم لا ابالی در خلش تو نیز ترک احتیاط ممکن در عذاب کرد
 حضرت خدا در سوره انبیاء فرمود و ما ارسلنا الا رحمة للعالمین پس رسول الله علیه السلام
 رحمت بر مومنانست که بسبب او راه یافته اند و رحمت بر کافرانست که بسبب او خلاص
 یافتند از عذاب استیصال همین مران از روی خود او را بعید مریه نوست آنکه او یکبار
 آن روی نمود دید آنکس که روی تو یکبار دید یعنی یکبار کلماتی شهادت کرد او را از روی
 خود دور همکن ذی بر روی جز تو شد عمل کفو دیدن روی غیر تو قید و بند کردن کشت
 یعوان در زبان که شب شاه را دیدند بلکه متاع دنیا را دیدند که گرفتار شدند پس غیر را
 دیدن کردن ایشان را بست لاجرم هر که غیر خدا را ببیند کردن او در نزد ای قیامت
 بسته شود کل شی ما سوی الله باطل چنانکه **شعر** الا کل شی ما خلا الله باطل و کل
 نعیم لا محاله زایل باطلند و می نمایم رشتند هم ما سوی خدا باطلند ما را راه راست
 نمایند از آنکه باطل باطل را می کشد پس کسی که حق را تابع باشد دلیل است که در حقیقت

کرم بایشان بخندید چشم
 بلکه بخلاف ایشان می مردم

و کسی که با سواهی خدا میل کند و بیلاست که درو بطلان هست ذره کا ندرین امر و بسیار
مرا بویست جنس خود را هر یکی میوه که باست یعنی کشند است معدا تا از می کشد تا
تا بقیه می کشد مگر بل تغذیه که آبرو حرارت جگر می کشد پس حکم الجحش الحالجحش میل هر چیز
جنس و مناسب خود را می کشد این را نظیر بگویم تا ترا معلوم شود چشم جذاب بنان زین کویها
چشم خوبان مرا می کشد ازین محلات دنیا مغز جو یا ان از گلستان بویها یعنی قوه شامه از
گلستان بویها می جوید نرا که چشم آمد ز بگش بیان مصراع اول است زبیت اول
مغز بینی می کشد بوی خوش بیان مصراع ثانیه است زین کششها ای خدای ملاذدان از خند
کشید ای خدای عالم انسر تو بجز با لطف خود مانده امان یعنی تو ما را با اجاب خویش
بکش تا بجز با لطف خود ما را از چندین کشیدن امان بدی غایب بر جان ما ای مشتری
غایب بر همه کشند کان ای خریدار که گفته آن الله مشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم
الایه شایدار در ماندگان را و از خرید از دست کشند کان باطل خلاص کنی هر بدبسته
آورد چو تشنه با بر مزه بویست آنکه بود اندر شب قتلان بدر یعنی آنکه شاه داد در شب
دین بود در دران شب قدران او شد روی را بان شاه کرد چنانکه تشنه با بر دکان توجه
کند در برین محل تنبیه است که دنیا شب قدر است که محل کسب ثواب آخرت است و جای حصول
مرد و استجاب چو لسان و جان او بدان او چو نه بان و جان آنکس از آن شاه بود
آن او با او بود کستاخ کو یعنی آنکس که آن شایسته و بنده مخلص دست کستاخ خود
و کستاخ کوست با د **حکایت** از ابن عباس مرویست که رسول الله علیه السلام گفت
پنجاه سال را منبرها باشد از نزد بران بنشینند و منبر بران ماند من نشینم ایستاد
می شوم پیش حق از آن می ترسم که مرا بهشت فرستد و امت من بمانند پس می گویم
یا زنی امتی امتی گفت ما کشیم چو جان بند طین چنانکه جان در قید طین است
مانند در طین دنیا و در سفلیات متمکن بودیم اقباب جان تو می در بوم دین
پس ای شاه کرم وقت آن شد ای شه مکتوم سیر و مستور حرکت کن کرم ریش و جنبانی
بخیر زیرا هر یکی خاصیت خود را نمود در شب پیش نظرت آن هنر جمله بدبختی
فرود که نردی و عصیان بود و ما را مقید و مجبوس ساخت آن هنر کردن ما را
ببست که با غلا لبدر گاه تو آوردند نران مناصب سرنگون آریم و پیکانیت

آنان منصبها و دولتها و از آن کمالات و صنعتها سرنگون و پستیم ان هنر می چیدنا
خیل مسد و برین در کردن زهر مردن نیست زان فنها مدد در وقت سردن نیست
سود مند قطع مایه دین را بدینا دادن از دون بهمتیست زانکه دنیا جمله کی ریخت
و این اساس است منصب فانی ستانی دولت باقی دهی اندرین سود آخر داند که غین
فا حشر است جرممان خاصیت ان خوش حواس یعنی بد دنیا شد از چیزی جز ان خاصیت
که ان خوب حواسی که بشب بد چشم او سلطان شناس که در شب دنیا پادشاه حقیقه را
دید بود در بعضی کتب آمده اند که رسول الله علیه السلام هر روز قیامت زیر عرش
روی بر خاک نهد و گوید یا رب ایا که نگاههای امت من آب روی ایشان را بر د بختی آن که
سنگی من در دنیا و بختی ان بیداری من در شبها و بختی ان رنج و محنت کشیدن من با دشمنان
تو امر و ترا تتم بر رحمت کنی و از نگاههای ایشان در گذری آن هنر جمله غول را بود
که ما را کراه کرد غیر چشمی کونتره آگاه بود چون آنکس که شاه را دیده بود چنین گفت
شاه مرا شرم از وی آمد هر روز با او در روز شما که بشب بر روی شه بود شرم نظر او پس
هر کسی که خدا بین باشد در نزد خدای تعالی عزیز است اگر چه در چشم مردمان حقیر است
دان سکا گاه از شاه و داد و از پادشاه محبت خود سکا که مشرق با بد نهاد
انرا سکا اصحا کف می باید خواند دان سکا که در شب در ندان را گفته بود که شاه با شما
انرا سکا اصحا کف می باید لاجرم کسی که فقیر باشد تا ترا پند دهد و گوید که خدای
تعالی حاضر و ناظر است از بدتر و از عصیان او خافل باشد بخیر او را شنیدن باید
حکایت سبب توبه عبدالله بن مرزوق قالو نهر این بود که بکار و تجارت مشغول
بود و شبی نمان نکلان و بخت کینزکی صاحبه داشت زین پایشان هکری نهاد قدش
بسوخت و بیدار شد که کینزکی را گفت این چیست گفت این انکریست از انکری دنیا ^{باید}
بتو و چو برین آتش جبر نمی کنی بر آتش دوزخ چون میر کنی لاجرم وزیر مزبور از سخن
کینزک خود آنتباه یافت و ترک وزارت کرد از دوزخ خلاص شد و کینزک را ازاد کرد
خاصیت در کوش هم نیکو بود یعنی خاصیت دلمان کوش هم نیکو باشد که با کس نرسد که شود
و خبرها را کرده دسک چو بیدار است شب چون پاسبان لاجرم ان بخیر نبود و ز شیخها
و از قیام شب ایشان **حکایت** بند بود در بصره نام او صهیب بود که همه شب نمان

می گذارد خواب را می گفت ای صمیمی قیام شب ترا ضعیف کند و می گفت فلا ترا بین
که همه شب بیدار باشد و در مزاج خود استوار و چون آتش در دل و کیمیم من بیشتر بود
و چون بهشت را یاد کنم مرگ من نریاده شود پس نمی توانم که خواب کنم همین زید نامان
نباید ننگ داشت یعنی اگر چه بد نام است چون از حضور سلطان خبر می دهد و بیدار
شود از نام بدیش با کردن نمی باید و همچنان کسی که سخن خود عمل کند تا ترا سخن خیر و حق
گوید حکم لا تنظر الی من قال و انظر الی ما قال نظر بسخن او کردن می باید نه با و چنانکه امام شافعی
گفته **شعر** خذ من علوم ولا تنظر الی هلی فاطلب بذاک و جلالی ان الباری ان العلوم کاشجا
لها ثم فاجزا لتار و جلال العود للذاری جوش بر سلسله شان باید کماشت و آنکه بعضی طایفه
هست که ایشانرا ملائمه گویند خویش را در صورت صلاح نمی نمایند بلکه بدنامی پیدا کنند
هرگز و یکبار خود بد نام شد هر که یک وقت بد نام شد از لغت کردن شاید خود نباید
نام جت و خام شد جستن و خام کشتن شاید لاجرم مقربان حضرت کا بهی خود را
بدنامی پوشند چنانکه ای بساز که سینه تابش کنند روی او را بسیار می پوشند تا شود
این زمان را بکنند چنانکه آن تا جگر کو مشرب چراغ را بکلی پوشانند تا از چشم کا و پوشیده
باشد **قصه آن که کا و آبی** در بعضی نسخ بجزی واقع شد **کوهر کا و بان** کا و بان در اصل
نام پادشاهی بود در زمان ضحاک و آنرا علمی بود که آن شهر بود در بخش کا و بانست و در آن
علم کوهر قیمتی درج کرده بود بعد از آن کوهر قیمتی بل بکا و بان نسبت کردند **از قهر**
دریا او در شب بود ساحل دریا نهد و در درخش و تابان می چرد بازگان
از کین بیرون آید چون کا و بان کوهر در مرتبه باشد بلجم اگر بکسر لام و سکون
حاء سهله باشد مراد نعام و بمعنی کل سیاه باشد و اگر لفظ لجم بفتح لام و جیم بود برکی
او را با لقی و کل تیره کو بی عطف تفسیرست **کوهر را بسوزاند و بردخت کوهر** فاعل
چهره و فعل ضمیر با نزه کانت **الی اخر القصة و التفسیر** کا و آبی کوهر از عجز آورد کا و
کوهر را که شب چراغ کوینان دریا بدر آورد بنهد ندر منج و کبرش می چرد یعنی آن کوهر
را در چراگاه بنهد و در حوالی و اطراف او می چرد در شعاع نور کوهر کا و آب در فضایی
نوران کوهر این کا و آب می چرد از سنبل و سوسن شتاب می چرد از انواع گیاه دریا حین
باستعجابان که باز بد بر آید و پس چوه ان کا و گیاه خوب خورد سر کین او عجز شود لاجرم

کسی که نور آتش خود که گفتار و اسرار الهیه باشد و لهذا می فرماید نان نکند کا و آبی
از آن جهت نجس کا و بجزی عذرت که غذا اش نکر نیلو فرست و گیاه خوب هر که باشد
قوت او نور جلال یعنی چوه کا و آب گیاه خوب خورد از پس عجز بدیدار پس کسی که غذا او نور
جلال باشد چوه ترا بیدار لبش سحر جلال چرا از دمانش سحر جلال و کلمات پر حال پیدا نشی
هر که چوه زینور و حیثیتش نعل هر که چوه زینور حکم ایت سوزن نخل و او حی مرهک الی نخل
الایه و حی و غنیمت و غذا باشد چوه نباشد خانه او بر سحر چرخانه او همچون خانه
زینور بر عمل نباشد چوه خدمت سولانا حضرت فرمود باز بجکایت عودت نمود می چرد
نند کوهر آن بقدر می چرد در ضیای آن کوهر کا و بجزی نگهان کرد در کوهر در و در اتفاق بجزی
ان کوهر در شود تا جری بر در نهد لجم سیاه تا جگر که از بهی کردن کوهر انجا حضرت بران
کوهر کل سیاه نهد تا شود تا بهت مرچ و سبز گاه چوه کوهر را بطین پس شد چله کاهه مار یک
شود پس گریه مرده تا جری درخت و بر بالای درخت رود از نیم کا و کا و جویان مرچ را
باشاخ سخت کا و تا جری جوید باشاخ سختش تا انرا بنزد بیست باران کا و کا و نازد کرد
مرچ چند بار کا و اطراف چراگاه طواف کند تا کنان شخصی در شام در مرچ تا تا جری
در شام خود درج کند یعنی شامش با و پس نهد چون از و نوید کرد دکان و نر چون
تا جری نیابد از و نایوس شود کا و قوی آید انجا که نهاد بد کهر یعنی کوهر را بجوید تا بست
و بدیار رود لجم بنید فوق در شام طین بینند بر در کرا نمای پس نه طین بکری
تا فابلیس وار یعنی چنانکه در نه طین بدن آدم کوهر علم و کمال بود ابلیس و مراند
انچنان این کا و در زین طین کوهر را نمی دانند نه طین بکری نر کا و بلیس نه طین طین کور
کرت ابلیس با چندین زیرکی از بشت طین امری و اهم است کا و کی دانند که در کل کوهر
کا و کجا دانند که در نه طین کوهر پوشید و ستورست یعنی جان و کمال اهل الله همچون
کوهرست زین طین بدن پوشید است انما این به ان مردمان نمی دانند که در صورت پیش
باشند و در سیرت کا و اهبطوا افکند جانرا در حسیض یعنی بلیس نه طین کوهر را نند
و سجد با دم نکره و آدم و حوا را کراه کرد ایند تا که همه نامو را اهبطوا شدند لاجرم اهبطوا
جان اولاد آدم را در پستی افکند از نمازش کرد محمدیم این حیض از سجن او محمدیم
کبر این حیض که دیدن طین است و همچنان این سفلیات و ممل و حب شهوات و دنیا

و دیگر مقتضیات جسمانیه روح را از طاعت خدا و قرب مولود و در امر و همچنین
 اغترار بعلم و کمال و فضل و مقال مرد مراد و در کمال از اصحاب حال ای رفیقان ریز
 مقبیل و نران مقال مرهونست مقبیل یعنی جای قیلوله است اتقوان الهوی حیص
 اگر جا کس پس مرد آنست که از جهاد و سادات نفسانیه و از فرود پاک باشد تا که کس را
 که در صورت فقر بیند انکار نکند زیرا اعتبار بجانت نه بتو اهلطوا انکند جانرا
 در بدن جان که علوی و نورانی و کوهی که نماید است و تن سفلی و ظلمانی همچون لحم سیاه
 تا بکل پنهان بود در همدن تا بدانی که در طین پنهان شود لولوی عدل که ان جانست
 تا جرش داند و یکس کا و فی تا جرد اند که زیر طین کوهیست اما کا و داند یعنی اهل بصیرت
 داند کوه جان و عرفان را و کمال فیض و ایمان را نه مرد احمق چنانکه می فرماید اهل اول
 دانند و هر کل کا و فی کافی لفظ دوم عربیت و این لفظ کل کا و وصف ترکیبی است
 بشری با یقین قهرجی هر کلی کا ندر دل او کوهیست هر کل که در زیر میانه او کوهیست یعنی
 هر تن که در و جان و ایمان باشد کوهیست همان طین دیگر است کوهیست کوهیست و بشیر طین دیگر
 و مخبر جسم شریفیست که صحبت جوای اهل الله است و ان کلی کز مرتضی حق نوری نیافت
 آن دک که بوجیان الله خلق الخلق فی ظلمه ثم رش علیهم من نوره فنز صابه من دکک التور
 نقدا هندی و من اخطا فقد غوی از آب نردن حوق تعالی نوری و تری نیافت صحبت
 کلهای پردر بر بنیافت مصاحبت کلهای که در دریا آنها در بر است طاقت نیاید یعنی
 مصاحبت آن ابدان را طاقت ندارد که در ایشان کوه ایمان و عرفان و جوهر طاعت
 و غفلت است این سخن پایان ندارد موشها که ما در قصه ان موش بودیم هست بر لبها
 جو بر کوش ما فراموش نگردیم قصه در بازان با و رجوع کنیم رجوع کردن بقصه طلب
 کردن ان موش چغز را بر لب جو و کشیدن سه رشته تا چغز را در آب غمر شود از
 طلب او تا بلب جوید آن سه رشته عشق رشته می کشد ان موش که رشته و چغز چغز شد
 بود چون یک سه رشته در پای او و دیگر سر پای چغز بود هر گاه سه رشته را کشید
 بر آید وصل چغز بار شد تا بکشیدش چغز بار شد را آگاه کردی و بوصل و مصاحبت
 آوردی می تند بر رشته دل د بدم از شادی بر رشته دل تنیدی و بدل خویش این
 سخن گفتن که سه رشته بوست او مرد ام و چغز که با و دوستی داشتیم انصا لیا فتم

همچو تاملی شد دل و جان در شهود همچون تا مرشته شد دل و جان در مجاهد و شاد
 تا مرشته بمن مروی نمود درین تنید است که اتصال بد دست بیشتر لا بجا حد بسیار و
 ریاضت بی شمار را لاجرم سر شد دران شادی بود اتفاق خود غلبه لبین آمد تا گهان
 غلبه را عرب غلبه لبین کوید لا نکب بین فرقت است و اعتقاد اهل جا بلیت این بود
 که چون غلبه بجانه کسی آید و او از کند دران خانه فرقت شود در شکار موش و بر سر
 زان مکان یعنی غلبه آمدن زهر شکار موش پس آن موش را شکار کرد و بر هوا برد
 چون بر آمد بر هوا موش را غلبه و از بردن او بر هوا منسج شد چغز نیز از قهر آب
 کشید کشت چغز از بن آب موش در منقار زاغ و چغز هم لفظ چغز هم مرهونست
 در هوا و یخته یا در دم تم ان مرشته را کوید که بر انگشت بندند تا فل موش نکند
 و در اینجا مراد مطلق مرشته است خلق می گفتند تراغ از مکر و کید مردمان دیدند و گفتند
 زاغ از مکر و حیل چغز آبی را چگونه کرد صید خلق در تعجب بودند که چون شد اندراب
 چون شد از بود تراغ چگونه باب زرقه و چگونه چغز را بود چغز آبی که شکار تراغ بود
 خلق درین سخن بود چغز گفتا این شرایان کسی مرهونست کو چونی آبان شود جفت خسی
 که بجنس خود را ترک کند و همچون حیوانات خشکی با خسی بار شود پس ازین خدمت مولانا
 بحصه قصه اشارت می کند ای فغان یار نا جنس را فغان که صناعت بجان هفتین
 نیک جوید ای همان دی نهر کان و هر که با بدان یا رشود خوبی ایشان کیرد و قهریش
 شیطان کرد که حضرت ملک زلف در بسو را هم زهر فقه بود و من یعشر عن ذکر
 الذین نقیضه شیطانا فیهود قهرین و هر که چشم پوشد یعنی ارض کند انرا یا کرد
 خدای تعالی بر کارم بر دیو را پس ان دیو را و مرا قهرین و سان و صاحب و ملاز
 بود در دنیا و پیوسته باشد با غوا عقل را افغان ز نفس بر عیوب که عقل خوبست
 و نفس زشت اما یا را و شده است **مرباعی** درین و دردی که با نفس بدترین شد ایم
 و زین معامله با دیو هفتین شد ایم بارگاه تلک بود ایم رشک ملک ز جهور نفس
 جفا پیشه بچنین شد ایم همچو بینی بدی بر مردی خوب از جهت صورت و در پیش
 ایشان مناسبت نیست بلکه مردی خوب را ان بینی بد ترشت می نماید عقلی
 که جنسیت یقین عقلی می گوید چغز را که جنسیت بی شک انرا معنیست از انابت و

نموده

زیرا نیست جنسیت بصورت لپی و گنگ نیست جنسیت برای من و برای تو یا مرد و ترا
 از جهت صورت ظاهری بلکه از روی معنی باشد چنانکه عیسی آمد در بشر جنس مکمل
 زانکه جنسیت از جهت روحانیت بود و از جهت استغنا از دنیا **حکایت** حواریون
 عیسی علیه السلام را گفتند ای عیسی تو بر آب می روی ما نمی توانیم گفت دنیا رود و در هم
 در چشم شما چونت گفتند بزرگ و خوبست گفت در نزد من در م و دنیا روخت
 بر آب است برگشیدش فوق این نیلی حصا بر عیسی علیه السلام را کشید بر بالای آسمان کبوتی
 مرغ کرد و فی چو چغز شتر مرغ و آن فاعل کشید مرغست **قصه** **عبد العفو** نام کسیت
 که او را پر بیان بود و در بودن پر بیان او را **استغناء** **عبد العفو** است
و ساهها مراد نه سالت بیان پر بیان ساکن شدن او اشارت بانست و بعد از
سالها آمدن او همچنانست شهر فرزندان خویش متعلق بامدنت و باز با کیفیت
 او صبر ناکردن **عبد العفو** از پر بیان متعلق بناست کیفیت است یعنی صبر نکرد بزیایشان
 شدن **بجکم جنسیت معنی** **ممدی** او **با ایشان** یعنی **عبد العفو** **بجنس** پر بیان شدن
 بود از جهت معنی و مدد شد بود با ایشان لاجرم بموجب **بجنس** الی **بجنس** میل مایل
 بایشان شد بود **عبد العفو** هم جنس پرکی بیان می کند که جنسیت از جهت بود
 چون پرکی نه سال در پنجهان پرکی در پنجهان پریدن شد **فرزندان** از شوی ذکر زن
عبد العفو را اولاد شد از نروج آخر وان **تیمانش** زمرکش در سهم فرزندان او از
 کیفیت موت او در حکایت و گفتن که **مرا در آنکه** **ندیا** **ترنی** یعنی پذیر ما که **عبد العفو**
 است او را کرکه درین است یا **هزین** **کشته** یا **فنا** **داند** **چهری** یا **مکنی** یا **بجای** یا **بجای**
مخفی و **گوا** **فنا** و در آن **بمرد** **جمله** **فرزندان** **در** **مشغالت** **معنی** **همه** **تیمان**
عبد العفو بکار خود مشغول شد خود نگفتندی که **بابا** **می** **بدست** **یعنی** **پذیر** **فرزندان**
 کرده بودند که در جستن او نانش درین **تنبیلت** که **نپلان** **پذیر** **لایا** **دنی** **کنند** **و** **از** **بر**
 ایشان خبر نمی کنند پس **مرد** **بهر** **بهر** **است** که **کار** **خود** **کند** **و** **بر** **فرزندان** **عنا** **داند** **بعد** **نه**
سال **آمدن** **و** **هم** **عاریه** **یعنی** **نه** **سال** **در** **میان** **پر** **بیان** **شد** **باز** **شهر** **خود** **آمدن** **ب** **بطریق** **عاریه**
نه **براه** **قرار** **گرفت** **کشت** **پیدا** **باز** **شد** **شوا** **رید** **در** **میان** **قوم** **خویش** **پیدا** **کشت** **باز** **مستتر** **و**
پوشیده **شد** **یک** **هم** **سهمان** **فرزندان** **خویش** **مرد** **موند** **بود** **و** **نمان** **یک** **س** **ندید** **ش** **مرد**

نابینا شد باز بسوی پر بیان پرید **بجکم** **بجکم** **پر** **بیان** **چنان** **بجکم** **پر** **بیان** **عبد العفو** **را**
 چنان بود که **مرا** **باید** **روح** **و** **از** **خیم** **سنان** **ببین** **بجکم** **بجکم** **پر** **بیان** **عبد العفو** **را**
 مایل شود و مراد از جنسیت آنست که اتحاد در سیرت و عمل باشند در صورت ظاهر
 لاجرم **عبد العفو** را با پر بیان اتحاد درونی بود بی ایشان قرآن نکرد چون هشتی **جنسیت**
آمدن **مردی** **که** **اهل** **جنت** **باشد** **جنس** **جنت** **است** **هم** **ز** **جنسیت** **شود** **یزدان** **پر**
 از جنسیت بهشت **خطا** **را** **طاعت** **کند** **تا** **ان** **دار** **عزت** **و** **قرب** **حضرت** **را** **یابد** **نه** **بنی** **فرمود**
جود **و** **مجدد** **استفهام** **انکار** **است** **شاخ** **جنت** **دان** **بد** **نی** **آمدن** **اشارت** **بآن**
حدیث **شریف** **که** **رسول** **الله** **علیه** **السلام** **فرمود** **النخا** **و** **شجر** **من** **شجر** **الجنت** **اغصانها**
تدل **لی** **الی** **الارض** **من** **اخذ** **منها** **غصنا** **قاد** **ذ** **ک** **الغصن** **الی** **الجنت** **رسول** **الله** **علیه** **السلام**
فرمود **النخا** **و** **حسن** **الخلق** **غصنا** **من** **شجر** **الجنت** **سهر** **را** **اجمله** **جنس** **هر** **خوان** **یک** **کسی** **که**
دیگر **یراد** **دوست** **دارد** **دلیل** **جنسیت** **بود** **قهر** **را** **اجمله** **جنس** **قهر** **دان** **کسی** **که** **اهل** **دوست**
اهل **قهر** **را** **دوست** **دارد** **و** **صاحبا** **نواد** **شمن** **شمارد** **لا** **ابا** **بی** **لا** **ابا** **بی** **او** **مرد** **مردی** **با** **ک**
بسوی **خود** **مردی** **با** **ک** **را** **کشد** **که** **نخود** **مانند** **کند** **نرا** **که** **جنس** **هم** **بود** **اندر** **خود** **اتحاد** **و** **ذات**
اندر **عقل** **و** **نکو** **بود** **جنسیت** **در** **ادریس** **ز** **جهم** **تفصیل** **در** **یس** **را** **علیه** **السلام** **در** **بعض**
کتاب **تفسیر** **در** **تفسیر** **ایت** **سوره** **میر** **که** **وا** **ذکر** **فی** **الکتاب** **در** **یس** **نه** **کان** **هدی** **بقا** **بنیا** **و** **نفا**
مکانا **علیا** **چنین** **نوشته** **اند** **که** **نام** **او** **اخوخ** **بود** **فرزند** **بر** **بن** **مهلا** **نیل** **بن** **قیان** **بن**
انوش **بن** **شیت** **بن** **ادم** **و** **کویندا** **در** **یس** **از** **فرزندان** **ب** **بیل** **بود** **و** **عابد** **و** **زاهد** **بود**
هشتاد **سال** **عبادت** **حق** **کرد** **و** **خدای** **تعالی** **او** **را** **پنجا** **میری** **داد** **صد** **و** **شصت** **سال**
دعوت **خلق** **کرد** **بحق** **او** **را** **در** **یس** **خواندند** **از** **بسیار** **مرد** **رس** **دادن** **و** **ان** **پیش** **ادم** **اول**
نبی **بعوث** **بود** **و** **هر** **مرد** **را** **در** **عمل** **بسیار** **ببالای** **آسمان** **رفت** **که** **آن** **مقدار** **از** **دیگر**
بنی **ادم** **در** **سالی** **نرفتی** **و** **در** **یس** **در** **حیات** **ادم** **نمرد** **بود** **که** **از** **عمر** **ادم** **شش** **صد** **سال**
و **بیت** **و** **د** **و** **کف** **ناشته** **بود** **و** **خدای** **تعالی** **او** **را** **صی** **صحفا** **نزل** **کرد** **و** **جبرئیل** **و** **مرا** **چهار**
بار **نازل** **شد** **و** **آن** **اول** **کسیت** **که** **خط** **نوشته** **و** **اول** **کسیت** **که** **جابه** **بد** **دخت** **زین** **ایش**
از **وی** **پوستها** **پوشید** **ندی** **و** **آن** **اول** **کسیت** **که** **در** **علم** **نجوم** **و** **حساب** **نظر** **کرد** **و** **اول**
کسیت **که** **ایسر** **گرفت** **از** **اولاد** **قابیل** **و** **ان** **بر** **آسمان** **برفت** **تا** **و** **مرا** **فلک** **مرا** **دانست**

قصه در عیسی علیه السلام
 القصد من هذه الخاتمة
 ادنا

و طبایع ستارها و خواص ایشان را بداند پس از آن نازل شد و این معراج او بود و با
برفت اکنون در جنت است یا در آسمان چهارم و در رنج او اخبار تنوع هستا بن بکا
فرمود که مروزی درین کتاب تاثیر کرد پس مناجات کرد که الهی با وجود این مقدار
بعد که میان من و آفتاب هستان حرارت او نزدیک شد که محترق شوم آیا آن فرشته را که
حامل اوست چه حال باشد خدا یا بار آفتاب بروی بسک کرد آن و او را از آفتاب دوری
عنایت خود محفوظ دار حق تعالی دعای وی اجابت کرد و نزدیک آن فرشته که حامل آفتاب
نموده را بسبب کبار یافت و تاثیر از حرارت او نیافت و سبب این حال از حضرت عزت
پرسید خطاب رسید که بند من ادريس در حق تو دعا کرد و من اجابت کردم و فرشته
اجازت خواست که بزيارت ادريس بزيرين آيد مرخصت شد و ادريس از اول آسمان
کرد که با آسمان رساند پس آن فرشته ادريس را بر خود نشاند با آسمان برد
و نزدیک مطلع آفتاب رسانید و در سبب دخول او بهشت اقامت و میل مستاصح
اقوال نیست که چون عمل بسیار با آسمان بر رفت او را ملک الموت دوست
داشت و از خدای تعالی بخواست که با ادريس صحبت کند و حضرت خدا او را اذن داد
پس او در صورت آدمی بزيرين فرود آمدی و مصاحبت کردی و وقتی که ادريس او را
دانست که عزرائيل است گفت از تو حاجت دارم ملک الموت گفت آن چیست گفت بن
مرکز چشائی تا شدت او را بدم خدای تعالی عزرائيل را فرمان کرد که تا روح او را یک عت
قبض کند باز برآورد چنان کرد و گفت چگونه دیدی گفت سختی بلا که دیدم باز
ادريس گفت می خواهم که در فرج این بنامی نزل برداشت و فرج را بنود باز گفت نمی خواهم
که بهشت را بمن بنامی چون بنود اندرون رفت و دیگر دید عزرائيل گفت بیرون آی گفت
بیرون نمی آیم تا خدای تعالی مرا بیرون نیاورد و در حضرت خلا ملکی فرستاد تا در میان ایشان
فصل کند آن ملک از ملک الموت پرسید که چه می گویی یا ملک الموت او با جری را حکایت کرد
و از ادريس پرسید که چه می گویی یا ادريس او گفت خدای تعالی مرا اعلام کرد که کل
نفس نایق الموت من انرا چشیدم و حضرت خدا فرمود است و ان منکم الا دارد هاین
هیچ کس نیست الا بجهنم وارد شود من انرا وارد شدم و در حق اهل جنت فرمود که وایم
منها بنجر چین بسن بیرون نمی آیم تا مرا خدای تعالی بیرون نیارد پس آفتاب از داد که با ذی

دخول با مری فعل نخل سبیله بنی با ذن من داخل شد و بفرمان من کرد پس او را بگذار
لاجرم خدمت من لانا ان معراج ادريس را یعنی اول بار با آسمان رفتن و باز آمدنش
حکایت می کند که ادريس با نجوم جنسیت بود هشت سال و باز حل بد و در دوم هشت
سال در فلک مغمم باز حل و آمدن و صحبت کردن بود در مشارق دروغار بسیار و
مصاحب و همراز زحل هم حدیث و محرم آثار او هشت سال غیبت کرد بعد غیبت
چونکه او مرد او قدم مرهونست در زمین می گفت او در سجده معنی پس از هشت سال
چون ادريس بزيرين آمد درس ستارها گفت پیش او استارگان خوش صند زد
همچون شاکردن نشسته اختران در دس و حاضر شده و با ادريس مکالمه و با حاشه
کرد و اینجا که خلق او را از نجوم مرهونست می شنیدند از خصوصیات نجوم هر چه اختران
گفتند که مردمان شنیدند از جنسیت کشید تا زمین چون در میان ادريس
و اختران جنسیت بود جنسیت تا بزيرين بکشید اختران را پیش او کرد و بین
ظاهر این نیز معلوم شد که جنسیت بحسب صورت نیست بلکه بحسب سیرت و حضرت
هر یکی نام خود و احوال خود بفتح فا خواندن می باید باز گفته پیش او شرح رسد
اینچه بر صد معلوم می شود هر یک ستار خود می گفت پس متبیین شد که جنسیت از روی
ظاهر نیست بلکه یکی نوع نظریست از طرف خدا بنده از روی معنی چنانکه می فرماید چیت
جنسیت یکی نوع نظریست که بدان یا بنده در هر یک آنان که بمنظر انداز
روی معنی سبب آن نظریکدی بگردان یا بنده آن نظریکدی کرد حق در روی همان آن نظریکدی
کرد خدای تعالی در کسین پنهان چون نهد در تو تو کردی جنس آن چون آن نظریکدی
در تو کند تو جنس نگرسوی خواه صلاح باشد خواه طالح هر طرف چه می کشد تن را
سؤال و جوابت یعنی کس بی سوس بهر جانب تن را چه می کشد جواب آنست که نظریکدی
می کشد بی خبر را که کشاند با خبر این نیز سؤال و جوابت یعنی جاهل را عالم می کشد
پس چون حضرت خدا بعین عنایت نظر کند آن منظور را صلاح کند و بسوی صالحان کشد
و اگر بچشم لعنت نظر کند آنرا فاسق کند و بطرف فاسقان مائل کند لاجرم میل دل مردم
بسوی صالحان دلیل صلاح و سعادتست و بسوی فاسقان میل کردن دلیل فسق و شقاوتست
چونکه اندر مرد خوبی نهد حضرت خدا چون در مرد خوبی زن بنهد خود خوبی بنهد

سفر زنی در بزم عورت سحر
بزم عورت سحر

باشد او سخت کرد دوگان می دهد اگر چه در صورت مرد است اما از جهت معنی زنت
که همچون زنان جماع می دهد چون نهد در زن خلا خوبی و خلعت رجولیت اگر چه در صورت
زنت طایب زن کردان زن سحر که بترکی زنتی چون نهد در خود صفات جبرئیل که همچون
او طایب حضرت خدا و عاشق بارگاه اعلی شوی همچو فرخی بر هوا جوئی بسبیل و پریدن می خوا
بسوی آسمان منتظر نهاده دیدن در هوا مرمونست از زمین بیگانه عاشق بر سنا پس در کسی طایب
قرب حضرت خدا و عبادت و عبودیت موی باشد دلیلست که در صفات جبرئیل نهاد است
چون نهد در تو صفاتی خری مرمونست صدق است که هست بر آخر پر که سر چند که چاکلی و اسباب
عبادت مهیاست چون در تو او صاف خری که حماقت و شهوت و غفلت و گاه هلی نهد سوزی
و بلا دت و حیوانیت می روی از پی صورت نیامد موش خوار حقیق که از جهت صورت نیست بلکه
از حیثی نشد زبون موش خوار مغلوب گوید لاجرم حقانیت مرد از جهت صورت نیست بلکه
از روی سیرتست طعم جوئی و خاین و ظلمت پرست خبیث موش است که لغت جوئیست و خیانت
کنند و تاریکی ما دوست دارند از پیش و فسق و دو شباب مست و عاشق پند و فسق
و در پست با ز اشهب لا چو باشد خوی موش باز سپیدار چون خوی موش باشد ننگ
باشد و عار و خویش پس کسی که نیک صورت باشد و بد سیرت بود مثلا در صورت صلاح
باشد اما فساد کند بدتر از فاستانست چنانکه خویگان ماهرست و ماهرست ای پسر
مرمونست چون بگشت و داد شان خوی بشر چون خوی این دو فرشته متغیر شد
حق تعالی ایشان را خوی داد که بشیر یافتند در قنادان لخن انصافون اشارتست
بان ایه کریمه که در سوره انصافات و ما شاء الله تمام معلوم و انما لخن انصافون
حضرت خدا از طرف فرشتگان حکایت میکند که گویند ان ماکسی نیست الا اول مقام معلومت
و ما از صف زد کاینم در چه با بل بسته سر کون یعنی ان دو فرشته از مقام صفوف ملائکه
افتادند پناه با بل متغیر شد سر کون لوح محفوظ از نظر شان دور شد چون بخوی بشر
متصف شدند و بز مین فرود آمدند از لوح محفوظ دور شدند لوح ایشان سحر و سحر
شد اگر چه در صورت ملک بودند چون بخوی بشر انصاف یافتند همچو بشر که بصفت
شدند بلکه بدتر از بشر پیمان و سر پیمان همگی همان پر وبال ملکی و در صورت کاگان
اما متغیر شد خلعت و مکان اگر چه ماهرست و ماهرست در صورت فرشته بودند چون

عمل پیش سرشته بشر کردند گرفتار غلاب شدند موش بر سرش فرعونی همان اگر چه بود
و فرعون مرد و انسانا ناما مقام موش بر سرش است و فرعون خواست در زنی خوب باش و با نوح
خوشین در پی طلب خوی خوش و عمل صالح باش و با خوش خوی و صالح بشین خوی
مرد عن کل را بسین چون مرد عن بکل نشیند بوی نیک و روا شر کند که صحبت موش است
کسی که با نیکان نشیند او را نیکی سرایت کند و اگر با بدان نشیند در روی بدی سرایت
کند که الضحیة شمره و الطبیعة سارقه خاک کوز از مرد هم یابد شرف خاک قبر از مرد که در
مدفونت شرف یابد تا نهد بر کوز او دل مردی و کف یعنی صاحب دلی که بز یا رت ان میت
ایدا شرف او روی و کف بر خاک نهد لاجرم خاک بقرب صالح عزیز و شریف شود چنانکه زنی
خاک از همسایگی و جسم پاک مرمونست چون مشرف آید و اقباناک چگون شرف یافته و
دولتند شد پس تو هم الجار ثم الذاکر کو پس حکم الجار ثم الذاکر عزیز می آید و همسایه
او شو کردی داری برود دلداری برود دلداری برود دلداری برود دلداری برود
جان می شود که خاک ان دلداری همسیرت جان کرد یعنی خاکش همچون زنده تربیت و ارشاد
سرمه چشم عزیزان می شود که بسا عزیزان بز یا رت قبول برنگان کشاد چشم کشتند ای بسا
در کوه خفته خاک دارا بنا بر صلا حیا نفع و انتشار به از صد نهند کان بسود و پاشیدن سود
چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود من زارنی فی ماتی فکا ثمار فی حیوتی و من زارنی فی حیات
شفاعتی سایه برده او و خاکش سایه مند سایه را از این جهنم برد اما خاکش سایه مند
که هر که در فاید در ظل حیات باشد صد هزاران زن در سایه ویند چنانکه درین حکایت
داستان ان مرد این داستان ان فقیرست که وظیفه داشت و محبتش نام آن محبت
بدرا ندین عمر بود و مراد از رسول الله علیه السلام است یا واعظ و مرشد طریقت
روا همها کرده بود بر پیدان طیفه که سه پیر سال با آمدی او همه وام او را کنار دی اتفاقا
مکتب برود و او را خبر از وفات او آن درویش بیخبر بود از مردن محبت حاصل از بیخ
زند وام او گذاشتند او هیچ کس وام ان درویش نمودی نکشت از محبت مستغنی نگذاشت
چنانکه در آخر قصه معلوم شود چنانکه اند شعری من ان فاشرا حبت خبر نیست
است یعنی هر که مرد پسل سایش یافت مرده نیست انما الیت میت الاحیا بدوستی مرد
زند گانست ان یکی درویش را طرف دیار یک درویش را قضاای بلاد و دیار جانب تبریز

آمد و ام دار مدیون نه بنارش نام بود از زهر مگر نه منار زردین داشت آن درویش دریش
نه منار تا اشارتست بان که چون کسی زها عت کند و حاصل بر دارد عشرش بد هد باقی
نخود با نانا در کشت نزار عمر داخرت نه مش ضایع شود بکده بوم و حقوق مصر و فکرد
بسبب عتاد بر کرم حضرت خلا و شفاعت مصطفی علیه السلام بود در تیرین بد ^{الکدین}
عمر کمان کس محتسب بود و بدل کلام صغیرنا محتسب بود اما بدل در راه بود بهر پیش
یکی خاتم کن بهر سوی و یک خانه خاتم بود و موضع آن سخی که مشهورست خاتم بودی کدای
او شدی خاتم از زرد بودی کدای او کشتی سر نهادی خاکپایا و شدی زانکه عطایان
محتسب چنین بود که کربلا دی تشنه را بجز لال اگر تشنه را در یای زلال دادی در کرم
شمرند بودی نزال لفظ در کرم طرف لفظ بدادی است و نوال بمعنی عطاست
یعنی لچنان کرم بود که این قدر احسانا اندک شمردی با وجود که تشنه را لال بود
انعام تمامست بسیار دادن انعام عامتا فان محتسب از کمال کرم خود چندین احسان
انذکی شمرده شمرند می شد و همچنان در بگردی دزیره را مشرقی اگر دزیره را آفتاب
شرق کردی بودی ان در همتش نالایقی همت و چنان بلند بود که این مقدار کرم
را کمتر پنداشتی چون که ان محتسب در دیار بکرم مشهور بود برامیدا و بیامدان غیر
ان درویش کو غیر بان را بدی خویش و نییب که ان محتسب غیر بان را خویشا و ند قریه
بود با درش بودان غیر سبب سوخته که از درش بسیار عطا دید بود چنانکه وام بی حد
از عطایش توخته اسم مفعولستان توختن برگی او سک و ار کلمه قرضوق یعنی کله
بدر محتسب انجامی کرد و دین بسیار از عطای او گذارده بود هم به پستان کرم او
وام کرد بطا مروت ان محتسب این درویش وام کرد که بچشمش هاش و اتق بود مرد که عطا
محتسب معتد بود ان درویش **حکایت** یکی عربی پیش امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه
آمد و گفت یا امیرالمؤمنین مرا بتو حاجت هست که در ان خدای تعالی مرا رضاست و ترا
شکر و ثنا اگر حاجتم قضا کنی خدا مرا حمد می کنم و ترا شکر و اگر قضا نمی کنی خدا مرا حمد می کند و ترا
سعد و در می دارم علی رضی الله عنه گفت من ذلیلی شوال ترا نمی خواهم حاجت خود را بکشت
بمنزله بنویس حاجت تو مقضی می شود ان شاء الله اعلمی بر زمین با نکشت نوشت
شعر غریب و سکن و طالب کسوفه فمانت فیها یا انا الجود صانع علی و در خلعت خواب

سستی حکمتی بی حسنها
نصوفا نشسته من حسن انشاء حکما
علی و احد زبیر فرمود چون
اعرابی نبض کرد گفت

۲۲۸

چون پیوسته گفت **شعر** بذات باحسان و شنیف با لرضا و ثلثت بالحسن و تربت
و انجرت لی من حاجت مایستی و آخرت لا عنی و قد مت لی نعم علی و راشتری فرمود و حال
کریمان چنان بود پیشتر از حاجت سانلد هند **حکایت** زنی از لیت سعد سکون الکبیرین
خواست او شکلی نگبیین فرمود گفتند شرا و سکون خواست تو چرا شکلی فرمودی و گفت
او بقدر حاجت خود خواست ما بقدر همت خود دادیم لا ابالی کشته نرد و وام جوی بکال
شده بود ان درویش زان محتسب و وام جوی کشته برامید تلزم اکرام حق بر جای
در یای تلزم اکرام را خوگرفته که ان محتسب است درین تنبیه است که سرده رای باید که بر حسا
حضرت خدا اعتماد کند و نعم زرق غنود و املا طمان رفته شرا و شاد کام مدیونان شرا
مردی میباشند اما ان درویش شادان همی کل خندان ازان روضا لکرم همچون کل خندان
بود ازان بهشتهای کریمان یعنی نه محتسب مذکور لاجرم ان درویش را تق بود بران
کرم شد پیشتر از خود شهید عرب یعنی از رسول الله علیه السلام چه نعمت شرا ز سبال بطلب
چه نعم ان کس ملازبست و غرور را بولعب پس کسی که ایمان صحیح و اعتقاد قوی دارد از وسا
شیطان غم نمی خورد حضرت ملک قدوس در سوس میونس فرمود **لذین احسنوا الحسنی**
و زیاده هست ملانان را که کردند نیکی و افزونی گویند حسن مانند حسنا تا ایشانست
و زیاده آنست که هر حسنه را در شله هند تا بوفتصله شله و تا بغیر حساب و گویند
حسنا جنت است و زیاده دیدار حضرت خلا چون که دارد عهد و پیمانند حساب کسی را که
عهد و پیمانند باشد با برگی در بیخ آید ز ستقا یا نش آب پس کسی که بر معدن رزق که حضرت
خدا ستا عتاد کند عطا اجتناب نکند و چون عرض بسیار را دانان داد انذک استا
نکند سا حران واقف از دست خلا مرهونست کی نهند این دست و پارادست و پا
بکمره هاند تا فرعون بسرد سر زبیه که هست زان شیر انشرا پشته رو با هوید که از شیران
خلا نظا بهرت باشد بر کند کله بلنکا زابشت لاجرم مرهان خلا و سا و شیطانیه را مح
کنند همچون جعفر صادق رضی الله عنه اهل قلعہ درین حکایت **مدن جعفر رضی الله عنه**
بکرتن قلعہ بتنهایی و مشورت کردن ملکان قلعہ در دفع او درین تنبیه است که شاه
شاوره می باید کرد با وزیر عاقل و گفتن وزیر ملک را که زینهار تسلیم کن و از مهمل تو
مکن که این مرد من بدست من عتادند تا از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش چون که جعفر

رفت سوی قلعه جعفر صادق رضی الله عنه بر رفت بسوی یک قلعه قلع پیش کام پیشتر غیر
 قلع پیش دماغ یا بسا و و دهان تشنه اش یک جعبه بود یعنی چنانکه تشنه را یک جعبه
 اندک و حقیق نماید جعفر را آن قلعه چنان نمود یکسوان ناخت تا قلعه بگر تنها ناخت
 تا بقلعه حمله زدن تا در قلعه بستند از حذر کافران از ترسیدند تا باب قلعه را
 بستند ز بهره فی کس که پیش آمد بچنگ کس را از کافران زهره نبود که پیش جعفر آید
 بچنگ زیرا اهل کشتی را چه زهره با نهنک که با تمساح جنگ و بقا بکند کند روی آفران ملک
 سوی وزیر یعنی پادشاه آن قلعه بوزیر خود متوجه شد از هر مشا و بر کردن درین
 خصوص که چه چارستان درین وقت ای مشیر وزیر مشیر خبر گفت آنکه ترک کوی کبر و رفت وزیر
 گفت چاره اینست که ترک کنی تکبر و تصنع را پیش و آبی بشهشیر و کفن پیش جعفر بیای
 شمشیر بدست گرفته و کفن در کردن کرده گفتا خرنه یکی مردیت فرد آن پادشاه گفت
 آن جعفر نه تنها این مردست گفت منکر خوار در فردی مرد و زیر کوفت خوار نظر مکن
 در تنهایی و چشم بکشا قلعه را بنگر نگو چشم را بکشا و اهل قلعه را خوب بنگرای پادشاه
 همچو ما بست لرزان پیش او سیما بترکی زبوشه در زین انچنان محکم پیست
 آن جعفر در زین نشسته انچنان محکم پیست کویا شرقی و غربی با ویت کویا اهل
 شرق و غرب با اوست چند کس همچون خدای تا خند چون پیش جعفر رفتند خویشان
 را پیش او انداختند و با جعفر جنگ ساختند اما مغلوب و مقتول او شدند چنانکه می فرمایند
 هر یکی را او بگری می کند هر یکی را از مردان آن جعفر بگری می کند سر نکوسا را اندر اقله
 سمند در پایهای سب داد بود در صنع حق جمعیتی صنع خلا جعفر جمعیتی داد بود
 که همی زد بیکته بر امتی که تنها بیکامت همی زد پس چون کسی بر خدای تعالی اعتماد کند از چیزی
 نمی ترسد و خدمت مولانا بتقریب جعفر حال خود را از زبان حکایت کند چشم من چون
 دید روی آن جناب و سلطان کثرت اعداد از چشم فتاد و بسیاری شمار لشکر از چشم
 من ساقط شد اختران بسیار خود بشیدر یکیت اختران بسیار است که خود بشید یکیت
 پیش او بنیاد ایست اندک است خراب اندک است که هزاران موش پیش او رند سر موش
 کرب را نه ترس با شده حذر نماند موشان نمی تواند که بمقابله او آید باز خد متعذرا
 درین محل پند دیگری فرماید که اهل دنیا و اصحاب با ما مانند موشان اند که از آفات کرب

شیطان

شیطان بنحود شوند اتفاق نظارت نمی کنند تا بروی غالب شوند و همچنان حواس
 قوی و اجزا و اعضا هر یکی بهوی رفته است که به پیش ایند موشان ای فلان کی باشد که
 بمقابله کرب ایند موشان نیست جمعیت بصورتها فشار جمعیت در صورتها با طلالت
 زانکه اعتبار جمعیت مغیبت لاجرم اهل دنیا و ارباب مایا اگر چه در صورت جمعیت
 اما بکم تحب هم جمیفا و قلوب هم شتی در ایشان اتفاق نیست و همچنان حواس و قوا
 مردم مایا و اجزا و اعضا اهل دنیا اگر چه جمعند اما چون مرد را قوی قلب نیست همچون
 موشان کرب شیطان مغلوب شوند جمع معنی خواه همین از کرد کار جمعیت مغنی خواه
 از حضرت خلدایت جمعیت بسیاری جسم زیر جسم را بر باد قیام دان چو اسم خلد
 اسم عرض است قیام بنغمه نلارد بر یاد که دست قیام دارد و همچنین جسم انسان با دست
 جسم بدم و تنفس قیام است در دل موش را بکند جمعیتی و اتفاقی جمع کشتی چند موش
 از جمیتی و غیرتی بزهر ندی چون فدای حمله مرهونست خویش بر کرب بی مهله قی
 آن یکی چشمش بکند از خراب آن یک موش چشم کرب را بکند از زدن دان دگر گوشش درید
 هم بناب موش دیگر گوشش کرب را دیدی هم بدن دان دان دگر سوراخ کردی پهلوش موش
 دیگر رخنه و سوراخ کردی در پهلوی کرب از جماعت کم شده بیرون شوش و کوشش
 لفظ بیرون بترکی اول دکلیم اولی لیک جمعیت ندارد جان موش از ان جهت بجهت از
 جانش بیگانگی کرب به هوش از جان موش با ننگ کرب به هوش بجهت کرب چون موش آوا کرب
 را بشنود و عقل او زایل شود خشک کرد موش نران کرب عیار یا بس و جامد کرد موش
 از کرب عیار و اهل هوا نیز چنین است که بگر شیطان عیار و با او از این مکار فریبته
 و مغلوب شوند کرب بود اعداد موشان صد هزار بر بسیار چنانکه از مره انبه چند عم قضا
 را از کلمه انبوه عم نیست قصاب را انبوهی هشر چه بند خواب را انبوهی عمل بند خواب
 را ما کمال لک است جمعیت دهد این بیت از روی معنی تعلق دارد بان مطر ع گفته
 بود جمع معنی خواه همین از کرد کار یعنی حضرت خدا قادر مطلق است جمعیت دهد
 شیر را مفعول دهد است تا بر کلمه بکاف عجمی و لام مخففه معنی ره است و درین لفظ شد
 لام نیز لغت است که دران بضم کافی مجسم جمع کوه است بترکی قولان جهل یعنی یک شیر را
 چنان جمعیت و شجاعت دهد تا بر مره کوران بزند صد هزاران کورده شاخ و دلیه

شیر زرا بر کله کوران صد

م

کوب بسیار که هر یکی با ده شاخ باشد و در صورت دیر و مهیب نماید چون علم باشد
صورت شیر همچون معدوم شوند پیش جمله کردن شیر لاجرم مغلوب شدن موثر یعنی اصل
موا از حصص و حیوانات است و دوستی ظلمت اما اگر حضرت خدای را زاری کردی و ترک حیوانات
و ظلمت نمودی و روشنی جستی آنچه خواستی بافتی مالک الملکیت بدهد ملک حسن مرهونست
یوسفی را تا بود چون مادرش را بپوشید صافی و لطیف در رخسار نهاد شعاع اختر
در رخ کینه کردی و دختر نور اختر نهاد که شود شاه غلام دختر که پادشاهی غلام کینه شود
و اگر نوری از نور خود در کسی نهاد از چیزی پوشید نماید و لذای فرماید نهاد در رخ
دیکس نور خود بفتح خای باید خواند یعنی چون خدای تعالی در وی کسی نور خود را نهاد
که ببیند بتمسب هم نیک و بد چنانکه یوسف و موسی هر حق بردند نور موضع ان نور را
بیان کند در رخ و رخسار و در ذات الصدق و بعضی در روی و در دل هر یکی بود
از ملک غفور مریدی موسی با رحمتی نیکه مریدی موسی در خشنودی نیکه که کامی در و بجای بود
حق پیدا گشتی پیش رو او و توبه او بخته همچون کلاه بارانی را بر سر پوشیدی و مریدی خود
را با آن پوشیدی تا نور روی او نور بصر مردمان را بر روی زین نور رویش ایچنان بزرگی
بصیر نور بصر را که زمریان دو دیدار ما که خاصیت زهره است که ما را هم یعنی افی را که
گرمست کور کند او ز حق در خواسته تا توبه موسی از خدای تعالی طلب کرد که توبه
کرد دان نور قوی را سارع و پوشند توبه گفت از کلمات سازهین حضرت خدا فرمود
موسی را توبه را از لباس خود بسازگان با س عارفی آمدین که ان کلیم با س عارف
امین باشد یا ان کلیم با س عارفی امین است گان کسا از نور صبری یافته است و بان معتاد
شد نور جان در تار و پودش یافته است پس برده مرا زو ساختن می باید جز چنین
خرقه نخواهد شد صوان جز این خرقه جامه مان و پوشش نمی شود نور ما را بزرگتا بدین
نور ما را تحمل نمی کند غیر از کوفت قاف از پیش را بدید هر سد و از برای حجاب همچو کوفت نور
بر در چنانکه حکم جعله دکان نور من طور را در یکوفت قاف را نینرمی در از کمال قدرت
ابدان رجال از کمال قدرت حق تعالی بدینهای مردمان یافت اند نور نیز همچو احتمال
که توانا شدند بر کشیدن ان نور نیز همچو را آنچه طورش بر تابد ذره ان نور که طور طاقت
ندارد بیک ذره قدرتش جا سازد از قار در حق قدرت حق محک کند ان نور را از یک قار در

کشت مشکاه نور جایی جای نور مشکاه یک زجاج جامان نور کشت که همی در ز نور ان قاف و طور کران
نور کوفت قاف و طور در ریده می کشت جسمشان مشکوه دان دشان زجاج بحکم آیت سوره نوره
الله نور السموات و الارض مثل منرا کشفه زها مصباح المصباح فی زجاجه الراجحه کانهما
کوبه روی یوقد من شجره با مرکه زیتون لا شرقیه ولا غربیه زیتها یعنی در لولم تمسک نار بود
جسم مردان مشکاه یعنی در ریچه در دیوار بدان و در لایسان زجاج و در دیل بدان تا فتر بر سرش
افلاک این سراج نه همچون زجاجی که یک خانه اسرارش کند نورشان چیران این نور آمد نور درش
افلاک چیران نور حق کشته چون ستار زین ضعی فانی شدن چنانکه ستار پس از طلوع آفتاب
و وقت چاشتگاه فانی شود نور ایشان نیز از نور خدای تعالی محو گشته است زین حکایت
که در ان حکم هر سال ان نور که حضرت خدا دل اهل الله نهاد که ان نور دل را منور کند و همه
ما سوی را فلش که داند چنانکه شود که در دل او جز حضرت خدا نماند زین خصوص هر سال
علیه السلام در حدیث تدس حکایت کرد از ملک لایزال و لم یزل که حضرت خدا فرمود
لا یسعی ارضی ولا سماوی و لکن یسعی قلب عبد المؤمن التقی الله که بکنجیدم در افلاک و خلا
تفسیر مضمون حدیث مذکور است در عقول و در نفوس با علا یعنی درین جمله بکنجیدم
در دل نمون بکنجیدم چون ضیف همچون مهتابی ز چون وی چگونه بکنجید یعنی بکنجید
حضرت خدا در دل بند نمون بی کم و کیف باشد تا بد لایبی ان فوق و تحت تا بد لا کثرت
ایچنان دل بالا و نشیب یعنی بصیحت و ارشاد ایچنان کس فقیر و غنی یا بدان من پادشاه
و تحت حکایت ابونکاتی ترا گفتند عمل توجب بود تا بدین مقام رسیدی گفت چه عمل با
در بان دل خویش شدم سر چه غیر حق بود همه را از در دوری کردم تا دل من چنان شد
که هیچ چیزی دیگر ندانست جز خدای تعالی بی چنین آینه از خوبی من مرهونست
بر تابد فی زمینی و فی زمین بی چنین آینه ز زمین و زمان از خوبی من نتابد و تحمل نکند
لا جرم چون کسی راه خدا و تجلی حق را دیدن احوال خود را می خواهد درین آینه
نظر کردن می باید حکایت شیخ شبلی می گذشت دیدن یکی شش هفتاد شورش می کند
و خلق بر وی جمع شدند و او از خلق فراغت دارد و آنچه گوید خلق زبان او را فهم نمی کنند
شبلی در طلب شد تا زنگی دیگر یافت و انرا چیزی داد تا پیش این زنگی آورد و گفت
معنی گفتار این شوریه را با با ان کوزنگی چون گفتار او بشنید بهوش شد و متحیر شد

پس از زمانی بخود آمد و گفت این زنگی حکوید سینه مرا بشکافید و مرا طلب دارید اگر
 بغیر از دوستی خدای دردم یابید مرا از میان دو پا نکند و با تش بسوزید **بیت**
 اگر جز تو سری دارم سزاوار سر دارم و کس جز دا منت گیرم بریدم باد و دستم سخن راست از مردم
 دیوانه باید شنید پس هر که بر محبت خدای دیگر کند کند در دنیا و آخرت خوار و سوگردد
 لاجرم حکم بسعنی قلب عبدالنور الحما نچنین عبدست مظهر حق همی بنیاد ایشان قبول
 کردن می باید برد و کون اسب تر ختم تا ختم از کلام ملوک لایزال است پس هر چه این بر ختم
 تا در معجزات انبیا و کرامات او ویا و حالات اقیامتا هذ ما کنند بکه از مناقب و انما لایشتا
 پند گیرند **بیت** شیخ شبلی روزی با ستونی که پیش محراب بود ترک سخن می گفت و گوشه بر ستون
 نهاد مریدان از شیخ سوال کردند که ای قطب عالم از ان اسرار نصیبی برسان شیخ فرمود که ازین
 ستون سوال کردم و گفتم که از توجیه عمل صاحب صادر شد که ترا در مقام عابدان نهادند و مقام تو
 محراب شد و بزبان حال جواب گفت که از من هیچ عمل صاحب بوجود نیامد ما بکرت آنکه راستم
 و راست گشته ام این مقام را یافته ام **بیت** شرف راستی همین که زجا شد الف حرف اول الله
 هر دو در تائیه پنجاه عرس هر وقت ازین آینه بسیار همافی عروس جمعیت و عیادت پند
 نصیحت و کلام حکمت دارشاد طریقت بشنوا ینیم و فی شرحش پیرس بشنوی آینه انما
 شرحش پیرس زیرا امر و جدانی قابل وصف و تعبیر نیست **حکایت** شیخ شبلی چون
 ببغداد آمد خلیفه ویرا بسرا اعتبار کرد و بسیار مردم و دینار داد و شبلی صید
 جنینا شنید عزم زیارتش کرد چون ویرا دید جلو از عشق او در جاننش جا گرفت جنینا
 گفت طایب خدایم چون کم تدبیر چیست جنینا گفت اول تو بر کن و بعد از آن ترک شوم
 کن و هر چه لا بدست حلال است و از غیر احترام باید کرد شبلی گفت مرا خدمت بفرمای
 جنینا گفت سه سال کدایی کن هر چه بگفت آری هر روز بیکتای نان قناعت کن باقی را
 بفقیران تصدق کن چون سه سال چنین کرد پیش جنینا آمد و گفت دیگر چه می فرماید
 گفت سه سال خدمت بستانی کن و ابر بر تقها را پاک ساز شبلی سه سال خدمت ستایه کرد
 جنینا خرقه بعد از آن گفت سه سال خدمت مطبخ کن آتش فرزند و کاسها را بشوی شبلی
 سه سال خدمت کرد جنینا ویرا سجاده داد پس از آن جنینا گفت پس ازین ارشاد **بیت**
 زیر نفس مرا بشکسته حاصل این کز لبش خویشتم پرده ساخت چون خدمت مولانا

چندین معارف فرمود حکایت موسی عودت نمود که می گوید حاصل کلام اینست که موسی از یک
 خود پرده ساخت چون وقتی کوفتوزان قرآنی شناخت و شعله زدن ان قر حقیقی را که
 حضرت خداست بدانستی که بدی پرده زغیر بسرا و مرهونست یا ان کشتی که بدی کون
 دو تو اگر چه آن پرده کون دو تا بودی را همین دیوار را ناند شدی ان نور تو بر بانور
 حق چه فن زدی و چه جان کردی اما کشته بود ان تو بر صاحب تخی صاحب حرارتی
 و خداوند پرده نور حق زیرا بود وقت شود صرجه عارفی وقت اضطراب و تجلی
 خرقه ان عارف بود لاجرم بنور مستقاد بود متحمل شد زان شود آتش بر همین سوخته
 آتش از ان جهت سد فون سوخته شود و سوخته محمل آتش کرد و کومت با آتش پیش
 ام سوخته و اعتقاد گرفته و از هوا و عشق آن نور شاد از محبت و عشق ان نور راه راست
 خود صفورا پرده دیدن باد داد صفورا زدن موسی و دستر شعیل است هر دو دیدن
 را با اختیار خویش که کرد اقلاب بر بست یک چشم و بدید مرهونست نور و یکا و دان
 چشمش پرید یعنی اقلاب صفورا یک چشم خویش بسببست و چشم دیگر نظر کرد پس
 نور روی موسی را در وقت تجلی نور خدا دیدن چشم صفورا پرید یعنی نور او برت
 بعد از ان صبرش نماند دان کرد پس از ان صفورا صبر نماند و ان چشم دیگر کش
 و کرد خنجر آن قر یعنی چشم دیگر که بسته بود انل نیز کشاد و بنور حق که در روی
 موسی لمان کرد بود نظر کرد نور ان چشم نیز بر رفت هر دو چشم او کور شد همچنان
 مرد بجا هدنان دهد گاهی باشد مرد بجا هد کند از بهر خدای تعالی نان دهد
 چون بر نرود نور طاعت جان دهد چون بردی نور عبادت بنزد بجای نان جان دهد
 که از وی نسلخ روح واقع شود و لهذا رسول الله علیه السلام عایشه صدیق را گفتی
 کلتمنی یا حنیکه که آن پریدن روح تر سیدی تا نکه هنوز امر وحی تمام نشده بود پس زلفا
 گفتش ز چشم عهری پس از کور شدن صفورا یک نره گفت او مرا از چشم تر کرد
 سیا بی که نر دستت رفت حسرت می خورای استغفهاست گفت حسرت می خورم
 که صد هزار صفورا گفت حسرت از ان جهت می خورم که کاشکی مرا صد هزار دید
 بودی تا همی کردم نثار از بهر دیدن ان نور آگهی در روی شوی خود که موسی است
 زیر هر زن چشم نر ویران شدست اگر چه هر زن چشم من از ماه حقیقی چیلان

سوفته قاصد

کشت است یکمه چون کبج در ویران نشست چنانکه کبج در ویرانه می باشد همچنان ان نوردن چشم
ویران من جای گرفته کی گذار کبج کین ویران نام معنی سار بترکی قوم کبج که بونم ویرانم یاد آید
از رفیق و خانه نام بیاد آرد پیش در و خانه ملا یعنی خانه که ویران شود و دران ویران کبج
را پنهان کنند برکن جمهوری اول را بیاد دنیا در چون خدمت مولانا نورد موسی را بیان کرد پس
ازین نور یوسف را بیان کند نورد روی یوسفی وقت عبور مر مونت می قادی در شب که قصه
یعنی چون یوسف از جای گذر کردی دران وقت نورد روی و در شب که یوسف از قادی
پس بگفتند درین خانه در مر همان اندرون خانه گفتندی یوسف است این سو بیکر کند
یوسف است که از اینجا گذر کرد چنانکه در بعضی تفاسیرند که هرست که فضل یوسف بر سایر در
خوبی همچون فضل ماه بود در شب بدر بر دیگر ستاره و چون در کوچه های مصر رفتی
نورد روی و لعان کردی بر خانها و دیوارها همچون شعاع و لعان آفتاب و ماه بر دیوار
ز آنکه بر دیوار دیدندی شعاع همچون شعاع ماه و آفتاب فهمم کردندی پس صاحب بقاع
دانستندی خداوندان جایگاه که یوسف گذر کرد خانه را کشر در چپستان طرف
خانه مرا که بان سودی چکه باشد دارد از سیران یوسف صد شرف پس تو نیز ای عزیز
همین در چپ سوی یوسف باز کن در چپ بجانب یوسف حقیقی یعنی بسوی حضرت خدا باز
کن و ز شکافین فرجه آغاز کن و از شکافان در چپ یک فرجه را ابتدا کن که آن در چپ کن
را بتو بگویم تا بدانی و کار کنی عشق و زری آن در چپ کن دست و زری آن و اند و ختن
عشق و عاشق شدی آن در چپ کن دست کن جمال دوست سینه روشنت چون عاشق
او شوی در چپ کشتاده کردد لاجرم از در چپ عشق پس همواره سوی عشق نگر
اگر چه بعضی عشق اضطراریست اما بعضی اختیار است چنانکه کسی خوب را ببیند
چندان میل نمی کند اما از بهر لای یا از برای تسلیت او صورت عاشقی نماید و در
اظهار عشق تصنع کند بدین حالت دل او بان خوب نیاید کردد و عاشق او شود
تو نیز اگر عشق الهی نداری بامری تکلف عشق بنمای و در دل خود فکر خلد کن و نگری
دنیا را از دل دور کن تا عاشق حق شوی چنانکه می فرماید این بوست است بشنای
پدر سخن مرا که کن در اندرونها خویش را تا مقبول خاصان حضرت خدا شود
و حضرت خدا در دل تو جای گیرد دور کن ادراک غیر اندیش را از تو دور کن آن عقل

۲۳۳
که غیر خدا را اندیشه می کند کیمیا داری و دای پوست کن و اصلاح امر از خود بکن دشمنان را
زین صنعت دوست کن تا دشمنان تو از تذبذب اخلاق و صلاح تو ترادوست شوند چون
شدی زیبا بدان زیبارسی چون خوب شوی بدان خوب رسی که هر آن در روح را از نی کسی
که آن زیباروح ترا از نی کسی خلاص می کند و کس تو شود ز آنکه من کان الله کان الله نه
پرورش مرا باغ جانها را نش باغ جانها را نام او تربیت است زندگ کرده مرده غم را دمش
زند می کند میت غم را نفس او **حکایت** سالی در بصره باران نمی آمد خلق با استقا
بیرون رفتند و تضرع می کردند و می ناییدند یکی از مشایخ کوید من بر کنار ایستاد بودم
بسیر می دیدم نورانی و بر کنار صحرا ایستاده در خلق می نگرید و تعجب می کرد و می خندید
من فرار رفتم گفتم یا شیخ خلق می کنید و تو می خندی درین چه حکمت است گفت آری
او نامه ایشان دوست می دارد از بهر این میغ را باز داشته است تا ایشان را نالان
کریان کند تا بدین بهانه ایشان را پاک کند لاجرم از لطف و کرم وی می خندم گفتم این سخن
از جایست و مراست باز گفتم بچق معبود بگو که تو کیستی گفت من خضرم گفتم مرا شنیدی
کن گفت او را باشی تا او ترا باشد نه همین ملک جهاه دون دهد که آن زیبا همان ملک
جهان دهد بلکه صد هزاران بلیک کونا کون دهد باز خدمت مولانا باحوال یوسف
رجوع نمود بر سر ملک جمالش را در حق مر مونت ملکیت تعبیری در سر و سبق
یعنی خدای تعالی یوسف را ملک حسن داد بود بر سر فضل او را ملک تعبیری دادی
تعلم از غیر لاجرم یوسف را دو سلطنت بود یکی ملکیت حسن صورت دیگر ملکیت حسن
علم تعبیر و معرفت ملکیت حسنش سوی زنندان کشید که حسن او سبب کشت محبوبس
کشتن او را ز آنکه یوسف را عزیز مصر که نام او قطفیر است خرید بود وزن قطفیر
زیجا بود یوسف را نیز ناخواند چون یوسف امتناع کرد و کربخت قطفیر را گفت
من از بهر این غلام در جهان بدم تمام شدم این را حبس کردن می باید تا از قیمت
بری شوم آو نیز اجازت داد تا یوسف را در زنندان کردند ملکیت علمش سوی کیسان
کشید که علم او بجانب زحل و بسوی درجات عایه کشید که سلطان مصر که نام
او بر تان بود خواب دید تعبیرش یوسف کرد او را بسبب آن از زنندان بختاند و در
تاج شاهانه و خاتم و شمشیر بدارد او را بر تخت زر مرصع نشاند و قطفیر مرد

یوسف را بجای او وزیر و عزیز مصر کرد و شد از علم و هنر پادشاه مصر یعنی
زبان همچون بند او شد از جهت علمش لاجرم ملک علم از ملک حسن استود. پس پادشاهی
جهان مدوح تر و بهتر رجوع کردن بحکایت ان شخص وام کرده. **و آمدن او برسد**
عنایتان محبت سوی تبریز حصه قصه درین مرتبه اینست که مراد از عزیز آنکس است
که سرمایه عمر را تلف کرد. و سال خود را ضایع ساخته و دیوان و حقوق بسیار بر خود
واجب کرد. سوی مرشدی و ناصحی رفته و آن کیم این عکس را بنید و نصیحت و بنیض
و همت و عمل و طاعت بی غم کرد. بعضی مراد از محبت مرشد و ناصح است و مراد از تبریز
موضع عبادت و عالم الهیت ان غریب مسکن از بیم وام ان درویش از مردم و محنت
زده از بیم دین و در آمد سویان دارا اسلام یعنی از وطن خویش بسویان بهشت که
تبریز است متوجه شد چنانکه می فرماید شد سوی تبریز و کوی گلستان رفت بجای تبریز
و کوی گلستان خفته امیدش فلان گلستان امید و خفته بود و راحت کشته بالای کل
استلقیا پس کسی که سوی مرشدی و ناصحی مرود بحکم و الله بد عوالی دارا اسلام بسوی
بهشت مرود. زدن دارا ملک تبریز سنی مفعول زدن روشنی بر روشنیست بر امیر
روشنی بر روشنی یعنی از دارا سلطنته که تبریز مرود شن است بر امیران غریب
روشنی بر روشنی همی مرود لاجرم ساکنان در زمان عبادت از دارا ملک یعنی عالم الهی
نور و صفا پیدا کرد و جانش خندان شد از آن مروضه رجال و باغ مردان مرود
موضع عبادت و مجلس علم و عالم الهیت از نسیم یوسف و مصروف حال که از آن دیار
این غریب را نسیم یوسف و مصروف وصل می رسید پس خدمت مولانا از تبریز ان محل
اراد کرد است که جای عبادت باشد و در آنجا بنید از خداوند و فی النعم فیض
و فضل رسد گفت یا کدی ای نجلی ناتی ان غیر بکنت ای شتر بان حدی کنند و
گویند بخسبایند بزیرین شتر را یعنی ای نفس که با نفع نعمات شتر تن را می رانی
در موضع عبادت اقامت کن جا استعادی و طهارت ناتی سعادت دهند من
آمد و فقر من بپسید که بجل عبارت امدم و غنای آخرت یا فتم ابزگی یا ناتی طاب
الأمور نخسبای شتر من نیک شد کارها یعنی ساکن شوی تن که همه کارهای تو
نیک شد که من جعل القوم همها و احدث کفی الله سائرهم و ان تبریز منا خاة الصدق

بدستی تبریز جایست و خوابگاه که دلها و بزرگان فرود می برند که لابد که الله تعالی
القلوب و جای طاعت و عالم آخرت محل انبیا و اولیاست اسرحی یا ناتی حولا لریاض
نچلی شتر من کردا کرد بوستانها یعنی بخورای تن از باغهای معارف و چراگاه عوارف
زانکه مجالس علم ریاض جنت است ان تبریز اننا نفم المفاض بدستی تبریز یعنی مجلس و
صحبتا هل تصوف بما بهترین جای فیض است سا با تا بار بکشا شتران یعنی نفس
بار کران جهان را بکشی و فرود از شتران ابدان تا نافع نشینند در صحبت
اهد الله شهر تبریز است و کوی گلستان و اینست مطلب جان فرزند و نیست این پایه را
ارایش جنت فرود و س هت این بوستان را که معارف الهیه غلای بهشت و تماشای
جنانست جنان را ششعه عرشیت این تبریز را مجلسی که در و فیض آهمن و انعام معنی
باشد نور عرشیت او را هر زمان فوج روح انگیزان هر زمان بوی خوش راحت
انگیزان از فراز عرش بر تبریز یا ان یعنی با فیض رحمت و فضل عنایتاید بر اهل
طاعت و ساکنان خلوت پس آن درویش چون تبریز رسید و بجانه و محبت رفتن
گرفت و انرا جستن که در مقام اقلست با جای دیگر را مسکن گرفته است چون ذائق
محبت جستان غریب و ان مردمان ساکن او را پرسید خلق گفتند که بگذشتان جیب
یعنی مردان مجبوب او پس برادران دینا نقل کرد برین بترک دونه دکلا و تکلی کون
مردنن از واقعه آوردهی مرود نرا که صاحب غیر بود هم را انعام او می رسید از مرودش
مصیبت مرود شد نداین حال کسیت که از بهر طلب صواب و ارشاد طریقت بسوی عزیز
آید و انرا مرود یا بد **حکایت** عزیزمان بهر تکمیل طریقت بسوی مرودت با ناخت
ذواننون مروری رسید چون بمصر آمد و بیل مرود یا فنت گفتندش برین مردان عزیز
شهرین و تمییز گفت یا ان طریقت و یل گفتند رسول الله علیه السلام فمهور الموت
لا موتون الحدیث پس بگو و بر و انرا نشاد طلب کن ان عزیز یکسا لملقب قبرش
شد و از مردانیت و تبتا و تکمیل طریقت کرد و لهذا رسول الله علیه السلام فرمود
من نرانی فی ماتی نکا نرانی فی حیوتی و من نرانی فی حیوتی و جبت له شفا
رفتان طا و عرش سوی عرش و با علی علیین برفت لاجرم ارواح اولیا و اقیان
انجام مرود چون رسید از تفانش بوی عرش چون از هاتان او را بوی عرش

رسید و بان جانب برفت چنانکه حضرت خدا فرمود تتنزل علیهم الملائکه الا تخافوا ولا تحزنوا
و ابشروا بالجنه التي كنتم توعدون و رسول الله علیه السلام فرمود من احب لقاء الله احب
الله لقاءه سایه اثر گرچه پناه خلق بود سایه اهل الله جای امن است انشیطان در نوردید
انقباض نرزد زرد افتابان سایه را نوردید باستبجال یعنی خدای تعالی که در نش
راند او کشتی از بن ساحل بر سر آن محتسب یعنی مرشد را نگه داری این دریا جهنم بکشتی
تابوت بسوی جهنم روان شد بر سر کشته بود آن خواج زین محض آنه سیر و ازین دار الحننه
و کبیر کشته بود چون مرد درویش این جنم درویش داشتید نعمت زرد مرد بهوش و فتاد
چنان بی عقل کشته که گویا او نیز در پی جان بداد گویا آن غریب نیز از عقوبت و برود
بس کلاب و آب بر بردیش نزدن بسیار کلاب و آب بر روی آن غریب زدند یعنی پند
دادند که ارجح اولیا بی بدن ارشاد کنند بهر آن بر حالتش که بیان شدند و نالان
کشتند تا شب بخوابش بود و بعد از آن تا شب بهوش و بخود بود پس از آن نیم مرد
باز کشت از غیب جان یعنی جانش تن آمد بضعینی با خبر شدن آن غریب از وفات
محب و استغفار او و اشارت است بغریب از عتاد بر مخلوقه و تعویل مرد ف
اعتما دست بر عطای مخلوق یعنی ازین دو استغفار کرد و یاد نعمتهای خود کرد
که سالهای بسیار واقع کشته است و انابت بحق تعالی در رجوع باد از جرم خود که
غیر شریک و کرد و این حال عمل کفار است ایماذ یا الله ثم الذین کفروا برهم بعد ان
یعنی کافران عدیل و برابری کردند پیرورد کار خود او تان را چون بهوش آمد بگفتن ای
کرد کار چون آن غریب بخوابش آمد حضرت خدا را نظر کرد و گفت ای که کار مجرم بوم
مخلوق آید و آنگاه کارم که از خلق امید داشته کستم گرچه خواهی بس سخاوت کرده بود
اگر چه محتسب بسیار عطا کرده بود اما هیچ آن کفو عطای تو نبود هیچ آن مانند عطای تو نبود
زیرا او کلمه بخشید تو سر پرورد او کلاه داد تو سر پرورد دادی که قیام بدن بسرت و افضل
نعم خردست او قبا بخشید و تو باله و قد او جاه داد تو قد و قامت دادی و از بیم داد تو
دست زرتش او اول زرد بداد تو دست دادی که زرتش می کرد و می شمارد او ستونم داد و
تو عقل سوار او مرکب داد و عقل را کعب دادی خواج شمع داد و تو چشم فرید و شمع
داد تو چشم بر دشمن دادی خواج نغم داد و تو طعم ندر سعد داشتند درین تبیل است

بر آنکه کسی که سرش و تنش و دستش و عقلش و چشمش و شنش و معده در دستش باشد
او را شکلین نعمتها کردن می باید زیرا اگر هر عضو را قیمت نهی باغ عظیم باشد و تنبیه است
بر آنکه کسی که مهم سلامت اعضا دارد هم این نعمتها دارد شکرش زیاد می باید زیرا که شاه را
مشارکتست و لهذا گفته اند کسی که خوردنی و خانه و خد شکار و ستودها دارد شاکست
او وظیفه داد و تو عمر و حیات پس آنکه او داد او را مانند ممکن است و تحصیل و کسب او بیشتر
و آنچه بود ادی بی مانند است و کسب و غیر متعدد و مرد عدل اش بر عدل توفیقات و اجر و حسنات
در در فرقیام قیامت و عرصات یعنی آن محتسب و عدل کرده بود که هر سال بنزد من آتی تراند
بد هم اما تو وعد کرده که چون وقتی که بنزد من آیی اجر و حسنات و ثواب و جنابت بد هم
که طیبم فاد خلقها خالین او و شاقم داد و تو چرخ و زمین او خانه طاد مله تو حکم و موافق
جعلکم الارض فلرثا و التکاء بناؤ آسمان و زمین دادی در وقتا و و صد چون او زمین
در خانه توان محتسب و صد چوه او فرید و پرورده یعنی این خانه جهنم از آن تستست
در آن تستست که بندگان می خوردند زان آن تستست و زرا و نا فرید زرتش تو فرید و زرا
نیز تو دادی نان از آن تستست و نان از تش رسید مان از تو رسید و مان سخاوت رحیم تو داد
که اول کریم و رحیم کردی که سخاوت می فرود می شادیش که از سخاوتی او اول زیاد کردی
لا جرم مهم نعمت از آن تستست مهم توفیق عطا و میل سخا از آن تستست منعم و وی نعمت تو لیا اما
من از غفلت من مرده را قبله خود ساختم درین عمل خطا کردم قبله ساز اصل را انداختم
حضرت خدا که قبله ساختن را سزاوار بود من انرا گذاشتم ما کجا بودیم کان دیکان دین
پا داش دهند دین و خدا و ندر در قیامت عقل می کارید اندراب طین عقل می
کاشت در قبال آدم که خاک را این استعداد نبود که محل عقل شود زیرا که میان خاک
و عقل ناسبت نیست چون همی کرد از عدم کرد و بدید فلک ما از کم عدم بوجود
او مرد چنانکه اول گوهر کافرید و بدان گوهر بدید هیبت نظر کردان گوهر اب شده
و بخوشید و دوش بالا رفت از آن دو آسمانها را فرید و از کفش زمین را فرید
و کسترید چنانکه می فرماید وین بساط خاک را کمی کسترید و بساط زمین را بسط کرد
ز اختران می ساخت او مصباحها حکم و جعلنا سراجا و اجا و بحسب و نقد زینا
اکتفاء الدنیا بمصابیح و جعلنا هارجوما للشیاطین از آفتاب و سایر کواکب

در سخا اول فرید
و آخر با دعا فرید

چراغها و از طبایع قفل با منتهای آنها و از طبایع مختلفه و عناصر رجبه ففلهما و کلیدها ساخته است
که از عناصر رجبه مواید ثلث افرد که حیوانات و معادن و نباتات است و حیوانات منزله
نوع است یکی از انواع انسانست و معدنیات بی شمارست و نباتات بیحدست
و بعضی از اینها در بعضی مشهورست و در زیر زمین اصناف مخلوقاست و در کائنات جوهرات
انواع مصنوعیات که احاطه لجموعش متقدر بشر نیست و ایشانرا از بهر معاش انسان آفرید
و انسانرا از بهر خود چنانکه فرمود خلقت الاشیاء لجلک خلقتک لجلای بسا بنیاد اینهاست
بسیار بنا بر اینها و اشکار مضمین سقف کرده و در اش پویشید این سقف است و
زمین بساخت و حضرت خدا از بهر اظهار صفات کامله و صنایع شامله انسانرا ثمرات
شاهد و اصطلاح دید و ساخت و لهذا می فرماید آدم اصطلاحا و صافی علویست
چنانکه منجم از اصطلاحا حوالا فلاك و افتاب را می داند همچنین از آدم اسرار بر کرد
حضرت خدا معلوم می شود و صف آدم منظر آیات است و صفات آدم محل ظهور صفات
حق تعالی است هر چه در وی می نماید عکس است هر چه در آدم می نماید از علم و قدرت و از
سایر صفات و حالت و عمل و صنعت عکس حضرت خداست همچو عکس ماه اندر آب است
چنانکه عکس ماه در آب جوی می نماید بر سطح آبش نقوش عکس است اصطلاحا که متعدد
در آینه است استبان داین که بالای سمد است نام او عکس است سزا در نقوش و کلا
و خیالاتست بهر اوصاف اولی دارد ثبوت یعنی تصرفات بند بسبب علم و قدرت
و سمع و بصر و سایر صفات حق تعالی ثبوت دارد که از صفات بند بر صفات خدای
تعالی است دل امکان است و اینها نظایر صفات است تا مزجر فرغ غیب زهرشید
روح مری نیست عکسش در کوکب از شروع از روی معنا چنانکه اصطلاحا بر ظاهر احوال
عکس و فرسید می نماید و بیان می کند همچنان آدم نلک غیب و خورشید روح هر که حضرت
خداست بیان می کند عکس است و این اصطلاح مرشاد و راه نمایی منجم در کتب عام و قفا
هر کس این آلت تنجیم دارد اما احکامش ندانند بنیاد او در حق تنجیم این انبیا را حضرت
خدا درین خصوص منجم ساخته است که هر چه در جهان بیند از سببها لاسباب دانند
نه از سببها غیب را چشمن بباید غیب بین که از ان عالم خبر یابد و هر چه درین عالم
بیند عکس آن عالم بدانند که نظر او بیابا باشد نه بیست ما عجیبات که در هر چه دنیا فانیست

در سن ۴۰

این قرون یعنی مل زمان و سبب افتادن ایشان در چاه این بود که عکس خود را دید هر یک
چه درون اصل را در بیرون دیدن بایستی تا بچاه نیفتادند عکس در چه دید در بیرون
ندید عکس خود در چاه دید و انرا خصم خود پنداشت همچو شیر کولاندر چه در دید چنانکه
حکایتان شیر در جلد اول گذشت است از بیرون دان آنچه در جابت نمود تا در چاه
نیفتی و زنه ان شیری که در چه شد فرود و زنه تو همان شیری که در چاه افتاد منگون
لاجرم اگر تا راز حق ندانی در غلط افتی و بپلاک شوی بر در هر کوشیش از مرگای فلان
هر کوشی انرا بر در انراه که گفت ای فلان در تک چاه هست شیر زیان در قهر چاه است
ان شیر شریک که خصم تست در هر چاه کس از وی بکش و انرا تمام کسیر چون از
غایت سر بر کش سر آن شیر را قطع و قطع کن آن متلد سخن خرگوش شد یعنی مراد از
شیر متلد است که بدرجه تحقیق ز رسید است پس کسی که متلد است همچو آن شیر سخن
خرگوش است و خود مراد از ان عالم می شمارد او نکت این نقش و آداب نیست استغما
انکار است یعنی شیر نکت این نقش شیر را است این بخش تقلیب آن قلاب نیست
که خرگوشی می خوانند که در فریب تو هم از دشمن چو کینی می کشی و انتقام کردن خواهی
ای زبون شش غلط در هر شش ای مغلوب شش جهت و ظاهر جهان در شش جهت
بغلط افتاد که لطف و قهر مراد از غیر حق می پنداری و انرا خصم می شماری **حکایت**
رسول الله علیه السلام با جابر بن عبد الله سخن می گفت پیش از ایمان آوردن
او که یا جابر چند معبود داری گفت هفت گفت در زمین و مکان چندست
و در مکان چندست گفت شش در زمین است و یکی در بالا گفت چون حاجتی
داری از کدام خواهی گفت از خدای بالای گفت پس چون حاجت ترا وی می رسد
این شش که در زمین اند چه کار آیند جابر بن عبد الله ایمان آورد ان عداوت
اندر و عکس حقیقت عداوتی که در هر معبود می بینی آن عداوت از عکس قهر حق تعالی
است یعنی در تو جرم هست قهر خدا آن جرم است در دشمن تو می نماید و انرا کت
او بتومی رساند کن صفات قهر انجا مشتوق است **حکایت** ابوعلی
دقاق گفت کسی را که نزد حق تعالی قدر باشد چون در بعضی احوال و خلل بود
خدای تعالی وی را عتاب کند بر سطره کسی که کسی وی را دشمن شود و مخالفت

از خیال خوبتن بر جوش شد

کند بلکه کربه او در خانه اش خلافا و گیرد و آن کند در وی زجنس هم تست آن عداوت
در خصم تو از جنس نگاه تست اگر می خواهی که از دیدن آن عداوت و جرم خلاص شوی
باید آن خود را از طبع خویش تست آن خوی و نگاه را از طبع خویش نمی کردن و خود را
پاک ساختن می باید خلق زشت اندر دردت نمود خوی و سرک زشت تو در عداوت خوی
و مردی ترا نمود که ترا از صفحه آینه بود لاجرم چونکه قبح خویش دیدی حسن مرهونت
انگ آینه بر آینه مزین را نگه قباحه از آینه نیست که آینه خوب را خوب نماید و زشت را
زشت نماید می نرزد بر آب استار سنی یعنی ستان روشن که ترا نخوت رساند بر آب
عکس می نرزد خاک تو بر عکس اختر می نرزد تو خاک را بر عکس اختر می نرزد و می گوئی که نخوت
من از نیست و همچنین کسی مراد دشمن خود و مانع دولت خویش می شمارد و از استاره
نخوت می پنداری و می گوئی که این کشته بودی سعادت ما پیدا کنی کین ستاره نخوت
ابا مدست و بر ما منعکس شدت تا کند او سعد ما را زبردست و مغلوب خاک استیلا
بریزی بر سرش خاک غلبه را بر سر استاره می ریزی چونکه پنداری ز شیشه اختر آن عکس
ستاره را ستاره می پنداری و از آنجا که ترختم ناپیدا می کنی و اب را تکذ می سازد
عکس پنهان گشت و اندر غیب براند رفت یعنی چون کسی که بر عم تو سبب غم است
برفت تو چنان بردی که آن اختر نماید اما آن اختر ثابت و مقدر است اگر چه عکس او
مستور گشته است یعنی آن سبب نخوت که از طرف آسمانست با قیت آن ستاره
نخوت است اندر ما این عکس از آن اوست هم بدین سو بایدش کردن و او اختر نخوت
که در سوی آسمانست آنرا صلاح کردن می باید پس با حضرت خلاص می باید کرد تا ترا
در عصمت خود گیرد بلکه باید دل سوی بی سوی بست دل را بجانب حضرت خدا
می باید نخوت این عکس بی سوست پس اصلاح نخوت اصل کردن می باید تا آنکه اصلاح
نخوت فرع بر اصلاح اصل چنانچه نیست داد و داد حق شناس و بخشش عطا
عطای خدا شناس همه از بدین عکس آن داد است اندر آنچه بخشش عکس عطای حضرت
خداست در خارج که محسوس حواس حساست و در جهات ست خدمت مولانا
چون پیش ازین بیان کرد که عطای اهل دنیا هم از عطای حضرت خداست
و همه دادوستد پس ازین آن عطا را بیان کند که خاص حضرت اوست که ثواب آنست

سور

و همراه راه جنت و مغفرت معصیت اهل دنیا این جنس عطا را نمی تواند عطای ایشان
مالت که در دنیا با ندانا عطای حق تعالی نرزد آخرت که از بدن جدا نمی شود و لهذا می فرماید
که بود داد خسان افزون ز هر یک این مصراع شریفست و مقصرا غنائی جزای او نیست
تو میری وان با ندر مرد هر یک تیرگی مال نیست یعنی اگر ترا اهل دنیا مال فراوان دهند تو
میری آن مال در دنیا بماند با تو همراه نمی شود لاجرم از عطای مختب عطای خدای تعالی
بهتر است عکس فرزند باید در نظر یعنی عکس زمان بسیار پا یار نمی ماند اصل نیست
کنای کنی که نرزد بلکه بقا اصل راست نه عکس را حق چون بخشش کرد بر اهل دنیا و بر اهل
طاعت و نماز از انبیا و اولیا با عطا بخشیدشان عمر در آن هم عطای آخرت داد هم
حیات بی موت در بهشت خالین شد نعمت و نعم علیه جاودان شد نعمت و آنکه بر
نعمت داده شد تجیی الوئی است لاجقا نرزا الیه نرزد کنند مرد کانت بگذرید سوس
وی حضرت خدا بندگان خود را میا درت بعبادت فرمود و طلب مغفرت را
فرمان سارعت و مسابقت کرد چنانکه گفت و سارعوا الی مغفرة من ربکم و جنته
یعنی شتاب بکنید با اعمال طلب مغفرت و جنت را مراد اینست که اجتهاد بکنید چنان
که هیچ کس مسابقت نکند بطاعت حق تعالی حکایت بزیر که گفت اگر یکی از اقران تو
یا همسایگان تو بر تو مقدم شود بر یادت یکدم یا بلند کند بنا ترا گران آید و دل تو
تکلی شود و احسن احوال تو قرار در بهشت خواهد بود و تو نمردی که کسان بسیار
غایب شود بر تو در فضیلت درجات و سایر نعمتات که یکی را بر دیگری شود دنیا
بجملگی و غیرت این نمی برد بسبب غلبه غفلت و کثرت ذنوب و مساوت داد حق
با تو در آئیند جوجان یعنی داد خسان هر چند که بسیار بود تو میری آن بماند اما
خدای تعالی با تو بیشتر ج شود هر زمان اینجا که آن تو باشی تو آن متحد شوی با آن
پسران منع چنانست که گویا نیا شتهای نان و آب یعنی انتفاع از نعمت و نان و دیگر
سوقوست بر شتهای و قوت با ضم اما حضرت خدا چنان منع است که اگر در تو شتهای
آب و نان بماند که پیری رسید یا امر مرخصه معدن پیدا شود بدهدت بی این دو
قوت مستطاب و غلای خوش و چون کسی پیر شود هفت اندامش سست کرد در جن
زیرانش خدای تعالی ز با نیش بر قوت تسبیح دهد تا تسبیح سبحان کند و غلای

یابد و همچنین چون کسی بیمار شود ثواب اعمالش کماکان در دیوانش نوشته می شود و در
اخبار واردست که خدای تعالی فرشتگان را فرماید فلان بند را بیمار کنید تا او بدرود دل
الله گوید و من لیکن بگویم قره‌های گرفت حق در لاغری اگر بر ریاضت و عبادت یا بر درخت
و شیخوخت یا بسبب مرض و علت قره‌های برود خدای تعالی در لاغری قره‌های پنهان بخشد
سری قره‌های نهانی دهد از جانب خود که ثواب بسیار دهد و از آن کند که پیری و ضعف سبب
رحمت است نمی بینی که دختران شعیب بیضا سبب شفاعت یاری بخشند مگر بر پیری گفته
و ابن‌الشیخ کبیر و برادران بوسف گفتند یا ایها الغریبان لا ابا شیخا کبیرا و نکر تا
گفت و قد بلغت من الکبر عتیا و حضرت خلدیما را چنان اجر و ثواب دهد که صحیحی
بایشان رهش کند و گویند کاشکی اعضای ما بمقاریض برین بودی چون پیری را قوت از
بوی دهد جنی را از بوی قوت می دهد که بوی طعام سیر کردند هر مکه از قوت جان او
می دهد که ان عبادت و تسبیح است پس ای طاب حیات ابدی غدی صوری حیات
سیرت و ان غدی روح از غدی ظاهر بهتر است صحت تن بیماری فاضل تر که باعث
افزایش و سبب سعادت کبر جان چه باشد که تو سازی نزد سند لاجرم انرا گذاشتن
در خدای تعالی اعتماد کردن می باید که حق بعشق خویش نزدت می کند پس ای طاب حیات
زوجیات عشق خواه و جان خواه رسول الله علیه السلام دعا می کرد اللهم اجعل جگ
احب لاشیاء الی تو از روان زرق خواه و نان خواه چون پیش ازین بیان کرد که خلق
مطهر حضرت خداست اکنون تفصیل آن می کند که می فرماید خلق را چون اب دان صاف
وز لانی کدر و لذین اندر و ما بان صفات ذوالجلال همچون مرات صفات خلدیما را
علمشان و عدلشان و لطفشان مهنوست چون ستار چرخ در آب روان آن انگار
نجوست و این انکار است رسول الله علیه السلام فرمود ان الله خلق آدم علی صو
ای صفت پادشاهان منظر شاهای حق پادشاهان جهان نظیر پادشاهی خداست چون
لطف و عطا و بدل و سخا و دادن منصب و جاه و پای و دستگاه در ایشان شاهد
کنی احسان از رحمت انرا همین و انعام اکرم الا کرمین لا ازین انتقال کنی و چون دیوان
دارگان ایشان و بوابان و جلادان ایشان بینی مهابت عرصه عرصات و ملائکه ان ملک
آنها را بر بیا داری و فرشتگان عذاب را تذکر کنی که و اتقوا یونگا ترجعون فیها الی الله ثم توفی

کل نفس ما کسبت و هم لا یظلمون و حق تعالی در وصف دوزخ و ملائکه عذاب گوید علیها ملائکه
غلاظ شداد لا یعضون الله ما امرهم و یفعلون ما یؤمرون فا ضل ان مرات اکا بهی حق
عالمان منظر علم حضرت خداست لاجرم از بسیاری علم عالمان کثرت علم حضرت حق
را بنیاد آری و این را بدان که علم همه عالمان نسبت با علم حضرت خدا کمتر از قطر است
نسبت با دریای عمان و این را نیز بدان که عالمان خواهر را بدانند خدای تعالی
چنانکه خواهر را می داند ضمیر را نیز می داند چنانکه می فرماید ان تبدوا ما فی انفسکم
او تخفون یحاسبکم به الله قرنها بگذشت و این قرن نویست که تو درین قرن منظر
حق شد ماه ان ماهست و اب ان آب نیت خدای تعالی ان خداست منظر هر که خلق
انداختن نیستند خلق دیگرند عدل ان عدلست و فضل ان فضل هم که از صفات
حق تعالی است یک مستبدل شدن قرن ایم چنانکه کسی بر لای نظری کند با ان مرات
را بر د مرات دیگر آرد و بان نظر کند همچنین قرنها بر قرنها رفت ای همام که منظر
حضرت خدا بود اندای نوران وین معانی بر فرار و برده نام که صفات حضرت خدا
را تغییر نیست آن مستبدل شد درین جو چند بار همچون آینه های بسیار که یکی را بردند
دیگری را دادند عکس ماه و عکس اختر بر در آن کسی که بمطهر نظر کند لطف و قهر را از
بیند کسی که چشم غیب بین دارد این آثار را از اصل بیند پس بنا انش نیست
روان بنای ماه و اختران بر آب جاری نیست تا بتبدل آب ماه و اختران خراب
کرد پس بتبدل دشمنان توان قهر این نمی شوی بلکه بر قطار عرض آسمان بلکه
بنای ماه و اختران بر کوشه های پهن فلک است این صفتها چون نجوم معنویت
این صفات حق ستار است از روی معنی دانگ بر چرخ معانی مستویت بر افلاک
معنویت ثابت و بر قطار است خوب رویان آینه خونی او محبوبان منظر خونی حضرت
خداست لاجرم در مرات جمال خوبان شاهد حسن حق کردن می باید و در بعض
اخبار واردست که حضرت خدا یعقوب را گفت چرا از دوری یوسف چنان گریستی
که چشمت سپید شد یعقوب گفت خدا و ندا حسن یوسف مرات من بود من در
جمال ترا شاهد می کردم از فرقت ان که باین می شدم عشق ایشان عکس مطلوبی و
پس کسی که خوبان مرا عاشق شود و ایشان را مطلوب خود سازد خود را طلب ایشان یونگا

کرد عکس نموده مطلقاً حضرت خداست چون حسن خوبان و مطلقاً ایشان عکس حضرت
ناصلاً بقا و ثبات نمانند هم باصل خود و در این خد و خال که جهان همچو آب روانست و نقوش
و خیالی نباشد و ایما در آب کی مانند خیال لاجرم متغیر و متبدل شود از حال بجای تصویر است
عکس آب جوت همه عالم عکس وجود حضرت اوست چون بای چشم خود خود جمله اوست
زانکه وجود هر چیز نسبت با وجود حق باکست چنانکه در او و اخرا این محل تصریح می کند تا آن
که از خود فانی و از صفات بشریت خالی شوند و بوجود حق باقی و از هر بی مانی شریک در ایشان
جز خدای تعالی نماند لاجرم انبیا و اولیا چنین شدند و در این جمله سرور گایان است و خوا
عصا و ولها خدمت مولانا از طرف فیر می گوید باز عکس گشت بگذا را این جود این است
متعلق است با آن بیت که گفته بود حق چو بخشش کرد به بله نیا یعنی باز عقدا در دریش
گفت ترک کن این دو بینی را خلد و شتابت و دو شتابت خل یعنی ان خواهی حق
شد راست زانکه چون از و صاف بشریت متخارج گشت بلکه از وجود مجازی خالی شد
و بحکم تحقق با خلاق الله با و صاف الهیه مای گشت از خودی خود فانی و بجز حضرت حق باقی
گشت لاجرم عین او گشت مراد خدمت مولانا اینست که هر که از بهر فضل رحمت و فیض
عنایت و از برای اجابت دعا و ممت و جلب سخا و مغفرت سوی قبر نبی و اولاد نبی
صاحب حالی مرود فضل و عطا و فیض و سخا از حضرت خدا دانست می باید که او عین
حق گشته است در مرتبت ثواب بخندش لاجرم خواجه را چون غیر کفوق از قصور
رسول الله علیه السلام را چون غیر کفوق از قصور خویش در بعضی نسخ بجای از قصور در
واقع شده است شرم دارای احوال از شاه عیون از حق تعالی شرم دار که غیر است یعنی
ست رسول الله علیه السلام را همچون فرمان خدای تعالی بدان و از رعایت کن و الا
در قیامت پیش حضرت رسالت پناه ترا عتاب کنند گویند تم ترک سنت نبیک پس در اینجا
شرسار شوی در اخبار و وارد است که مردن قیامت ندا در آید که یا احمد هر که در امت تو
محمد و احمد و مصطفی و محمد نام دارد بگو تا پیش عرش بایستند آنکه خبار عالم نماند
که نام شما چیست گویند بار خدایا تو طنا تری گوید شما بگوید تا فرستگان بدانند گویند
محمد و محمد و احمد و مصطفی خدای تعالی گوید شرم ندا شدتید که بهنام رسول من بودید
و انگاه عاصی گشتید بمن و متابعت و بر خلاف کردید من باری را بنامم که کسی که بهنام

دوست من بود ویرا با آتش اندازم آزادگان کردم بجزمت در دست خویش خواجر که
در گذشتت از ایشان خواجه کائنات که از فلک گذشته است جنس این سوشان
تاریکی میگیر جنس این مکاران و کوران ظلمت گیران میگیر یعنی از جنس اهل دنیا و از
زمره اهل هوا ملان خواجه را جان بین مبین جسم کمران تقیل و کثیف مغز بین اول
مبیش استخوان زبد بین او را و روحانیتش را نظر کن نه تینش خواجر را
از چشم ابلیس بعین مرهونست مگر نسبت مکن اول بطین چنانکه ابلیس آدم علیه
السلام را طین دید و گفت انا خیر منه خلقتی من نار و خلقتی من طین تو نیز خواجر
کائنات را همچنان مبین و مگو که این نیز از خاک آفرید شده است مهره حرشید
شب پر بخوان یا را فتاب را خفاش بخوان یعنی ان خواجه که بحکم اذ قال لصاحب
ان الله معنا و بموجب و رفعا لک ذکر که قرین فتاب حقیقی است انزل شب بین
و قرار کنند انزوی ملان در تفسیر و رفعا لک فکر که گفته اند بر داشتیم برای اظهار
قدر تو ذکر ترا نبوت و رسالت یا با آنکه نام ترل قرین نام خود ساختیم در اذان و اقامه
و تشهد و خطبه تا چون مرا یاد کنند ترا یاد کنند یا خود بر تو صلوات فرستادیم
دیگران را امر کردیم بد هر دو دادن بر تو آنکه او مسجود شد ساجد ملان آدم علیه السلام
را که فرشتگان سجده کردند ز بهر نور نبی علیه السلام سجده کردند ان نور الهی بود
لاجرم ان فاضل و شریف را مفضول در وضع ملان چون حال خواجه دانستی احوال سایر
انبیا و اولیا نیز چنین است که عکسها را مانند این و عکس نیست بلکه حضرت خلد در
صورت عکس خویش را نموده است چنانکه می فرماید در مثال عکس حق بنمود نیست
پس بهمه بدل الله که از خود خالی و بجز حضرت اخلاق الهیه مانی باشند کار و آثار
ایشان با کد اشغال اعمال حضرت خلاست زانکه بمشاهد حق در تصرف ایشان
چیزی نماند است و حضرت خلد امل بعین دل دید اند و بسوی او روان شده اند
سردی و آنجماد خلاص گشته و بجز این و کدا جتن او را و صول یافته اند و آنجماد حاصل
کردند اند ترا نکه افتابی دید او جامه نماند چنانکه برف و یخ افتاب ملامتند جامه نماند
بلکه ابرویان شوند مروغن کل مروغن کجند نماند یعنی چون مروغن کجند را بکل تعبیه
کنند تا مروغن کل شود فان مروغن کجند نماند بلکه مروغن کل شود لاجرم برین خیا

چون ببدگشته اندا بدل حق چون انا خلاق بشریت مبدل شده اند و باوصاف
الهیة متصف گشته اند مقبولان حق نیستند از خلق بر گردان و در دردی دیگر
و سخن آخر شروع کن قبله و حلا نیت دو چون بود مثلا ادم علیه السلام از بشریت منحل
گشته و بحق متحد گشته بود از ان جهت قبله و حلا نیت شد و لا قبله و حلا نیت کی و
باشد خاک سجود ملائکه چون بشود خاک و طین کجا سجود فرشتگان کرد پس سجودت
ادم علیه السلام از جهت آن نیست بلکه حکم ذنبت فیه من روحی از جهت روحانیت
و نورانیت است چون درین جورید عکس سبب هر دو یعنی این جهان و مرجع در دست
عکس وجود حضرت خداست هر که ازین انعکاس چیزی نگیرد او همین او با م و خیالات با بله
دیده باشد اما هر که ازین انعکاس هر مند شود او امر محقق می بیند چنانکه هر در جوی
سیب بنید دانش را دیدن پر سیب کرد و امن خود را از ان سبب پر می کند پس چون
در کسی آثا و الهیه و تصرفات قوی ظاهر شود انرا از حلا نیت جهان معانی یا انکس خدمت
او خدمت حق باشد و مرا جبر خدا ملان و انکس خدمت او را ثواب مترتب شود
خدمتش را عین عبادت حق بدان آنچه در وجود دیگری باشد خیال ان سبب که در
بدید خیال نباشد چون که شد از دیدنش بر صد جوال لاجرم انبیا و اولیا چون از
انعکاس الهی بهره مند شدند که مشا مده حق کردند و از اجر و فضیلت ذفیرة اخرت
گرفتند خیال باطل ندیدند با ایشان حضرت حق اتحاد حاصل کرده بود وجهی که ثواب
خدمت ایشان همچون ثواب عبادت خدای تعالی است ایشانرا از اجزای جهان
ملان تن زمین وان ممکن کان بکم و ضم هر هونست کذبوا بالحق لما جاءهم یعنی توبدن
نبی را همین و ظاهر بشریت انرا منکر و پیچون کا خراب ممکن که ایشان بزبان و کرد حق
را تکذیب کردند و حق که ایشانرا آمدنا شاست بان ایه کتومہ در اوایل سوره انفعا
فقد کذبوا بالحق لما جاءهم فسوف یاتهم انباء ما کانوا به یستترقون پس بدستی
که بد رفوع داشتند قرآن را ان هنگام که آمد بدیشان نرود باشد که بیاید بدیشان
یعنی ظاهر شود خبر آنچه بودند که بدان استهزای کردند و طهرهوان در دنیا بوقت
نزول غلاب بود بدیشان یا هنگام ارتقاع رایات اسلام و اقتدار و شوکت ملانرا
سنة سنیه خیر الانام علیه السلام و طهرهوان اخبار در اخرت و روشن بود ما هر میت

از هر میت احمد بدست احمد بر می کرده بود خدای تعالی و مرا ما هر میت از هر میت کن
ان الله یبغی بکفیت دیدن او دیدن خالق شدست بحکم ان الذین یبایعونکم انما یبایعون
الله دیدن و بیعت او دیدن و بیعت حق تعالی است در بعض نسخ این بیت واقع شده
حق را بر کزیدان اسرو جان و اصطفا کرد از مسکنان رحمة للعالمین خوشاندا
از جهت اختیار خدمت او خدمت حق کردند بحکم کلام حق تعالی **من یطع الرسول**
فقد اطاع الله و بموجب قول نبی علیه السلام **من اطاعنی فقد اطاع الله** خدمت نبی
علیه السلام خدمت حق تعالی است هر چه دیدن دیدن این روز نیست بلکه نور دیدن
از روزنری ای دید پس روزنری را دیدن روزنری دیدنست لاجرم رسول الله علیه السلام
دیدن مشاهده حضرت خدا کردند و دوستی حق مشروطست با بیعت او چنانکه در
قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله حاصله این روزنری و رختان از خود
از نور خویش منور است نه و دیعه افتاب و فرقدست نورا و امانت نیست افتاب فرود
دوستا بیت که ایشانرا در دو برادران گویند در نقلت که ادم علیه السلام چون توبه کرد
گفت اللهم بحق محمد اغفر خطیبتی و تقبل توبتی حق تعالی گفت از کجا دانستی محمد را
گفت خدایا در هر موضع از بهشت نوشته دیدم لا اله الا الله محمد رسول الله و در روز
طردست که چون حق تعالی ادم را جان داد چشم بگشا و باب جنت را دید که بروی نوشته
لا اله الا الله محمد رسول الله ادم علیه السلام گفت خدایا از من بزرگتر کسی آفریدی
نشد تو خدای تعالی گفت یا ادم محمدان همه افضل است نزد من وان از ذریت تست
او بنودی ترا بنیا فریدی و در روایتی از کعبه الاخبار داردست که خدای تعالی ادم را از زمین
نبوت را که بحکم اول ما خلق الله نوری اول آفرید بود در ادم نهاد و گفت این نور
خاتم الانبیا است و ادم عرش را دید در روی نام محمد بنام خدای تعالی تعارین بود
خدایا این کیست که نام وی را بنام خود فرین کردی خدای تعالی گفت این سید پیغمبر
از نسل تو خواهد بود اگر او بنودی ترا بنیا فریدی چون ادم تبلیس را بلیس عاصی شد
در تضرع باری می گفت خدایا بجزمت هذا الولد ارحم هذا الولد اند که بحق عزتی
اگر محمد مرا شفاعت آری در حق اول آسمان و زمین من قبول می کنم پس حق تعالی توبه
اش را قبول کرده وان نور نبوت در ادم بود و وقتی که خواشیت بار دار گشتان نور

از آدم بخوان انتقال کرد و حلق پیش از آن تو امان می نرزد اما شیت را تنها بزاد از هرگز
 سیدنا ثقلین هم از آن خود شید نزد بر و زنی هم از آن قناب حقیقی نور زده است
 بر روزنه که رسول الله علیه السلام از نور حق تعالی است که از آن رسیده است یک لاله
 و سوی مشهوری بلکه در میان سحرهای روزنه می مهنوست هست روزنه باشد
 نران آگهی دیکس روزنه از آن لاله اکا می نیست تا اگر برای براید چرخ پوش مراد از آن مراد
 اندیزین روزنه بود نورش بخوش اندیزین روزنه نهانی نورش کماکان باشد غیر راه این
 و شش جهت مهنوست در میان روزنه و خود ما گفت موانست و الفت مدحت
 تسبیح او تسبیح حق ستودن و ذکر کردن او بود ذکر خدای تعالی که چنانکه از ذکر حق
 ثمرات ثواب و طاعت بر ویدان تَصَلِّیَتْ رسول و محمد است انبیا نیز ثواب حاصل شود
 علیه السلام فرمود من صلی علی عَشْرًا فَمَا تَعْتَقُ رِقَبَةً میوه می رود زین این طبق
 چنانکه میوه از درخت می رود ازین طبق نیز می رود پس چنانکه ذکر حق ثواب است
 مدح رسول نیز ثواب است سبب روید نیزین سبب خوش شخت کشت پان پاره عیب
 نبود که نهی نامش درخت چونکه اثر درخت از او پیدا شد این سبب را تو درخت سبب
 خون نه سبب که میان بر و در راه آمد همان چون میان سبب و درخت راه است
 پنهان یعنی چون میان رسول الله علیه السلام و خدای تعالی راه نهانست آنچه روید
 از درخت بارور و مینوه را درین سبب روید هم آن نوع از نمر لاجرم ای ساکن پس
 تو درخت بخت بین انرا درخت سعادت و شمر مغفرت بگو زین سبب این سبب خوشی
 نشین پس کسی که از آثار حق پدید می شود از بشر گفتن نمی باید نام چنان خلاق آورده ای
 مهربان نام که اسما کند ای بار شفق نام چرا می گویش محمود خوان نرانکه آن نام چون
 محمود عمل اسما کرد نام او محمود باید نهاد خاک کزه چون چشم روشن کرد و جان اگر چه
 در صورت ظاهر خاک ناچیز است چون عمل تو تیا کرد خاک را و مرا سره بین و سر مردان خاک
 ان راه را سره بین و سره خوان لاجرم رسول الله علیه السلام را حضرت خدا خدا بدان
 چون نرود ای زمین تا بد شروق و لامع شود نور من چرا بالکنم مرود در عبودیت در اصل
 بشدید یا ست نام ستاره ایت نورانی که در جانب شمال ثریاست شد فنا هتس
 بخوان ای چشم شوخ چون کسی در هستی حق خود فانی شد انرا هست بخوان در چنین

چون خشکی ماند کلوخ کلوخی در جوی افتد خشک نماند رطب و تر کرد بلکه بخوشی
 لاجرم پیش این خورشید کی تا بد حلال پیش این قناب کی نور دهد لاله بین بند
 چه وجود است پیشین و الجلال با چنان رستم چه باشد زوزن لاله با چنان مملوان
 چه تو هست پیر زن را پس اهل الله در وجود حق فانی و محو گشته اند نه آنکه
 عین او شده طالبت و غایت آن کرد کار لاجرم تا ز همتها بر آرد او در مار
 بیخ و انتقام دو مگو و دو ملان و دو بخوان ای عاقل بند را در خواجه خود بخوان
 و فانی شناسر خواجه هم در نور خواجه آخرین لفظ خواجه ایزین وصف تریکی است
 که مراد حضرت خداست فانیست و مرد و مات و در فین مدفون و ناپیدا لاجرم بخنیدین
 خواجه از حق دور و جدا نیست اما تو چون جدا بینی ز حق این خواجه را شرطت کم کنی
 هم متن و هم دیباچه را ضایع کنی هم متن را که بحکم المقتضی موافق مراد از حضرت خدا
 هم دیباچه را که مراد از او بند و لیست بیت ای ولیا حق مرا از حق جدا شمرده
 که نطن نیک تاری در او لیا چه باشد چشم و دل را بین کندان کن ز طین معنی این صراع
 بشری کوزی و کولی کچس با بچقدن یعنی تو باش همچون ابلیس لعین ان یکی قبله است
 و قبله مبین که مسجد ملائکه حضرت خداست در حقیقت نه ادم علیه السلام
 چون دو دیدی مانند ناز هر دو طرف و محروم کشتی از هر دو جانب یعنی از حضرت
 خدا و ولی اتشی در خف فقا و در رفت خف محو شد سوخته بلکه مراد تشکست پس
 اهل الله نیز صفات بشریت را در صفات الوهیت محو کرده اند بدین معنی عین حق
شیل دو بین همچو آن غریب شهر کاشان شهر کاشانست که کاش کاش می گویند
 و اغلبا بدلان شهر مرا فنی بودند که عمر رضی الله علیه مراد دست نمی داشتند عمر نام
 بود که از یک و کاشنش سبب این نام یعنی عمر یکی با آن دکان دیگر چون که کرد و او
 یعنی ان غریب عمر نام تمام بکنز که همه کاشان کاشیکیت درین معنی که عمر نام فخر شدند
 این معنی را فهم نکرد و در تذکره کرد که هم اینجا خرد تبار کن من غلط کردم نام عمر نیست
 علیست چون بدین دکان توبه و تدارک کنم نام یا هم از هر دو کاشان این شهر و کاشان که
 همچنین عمر نام با شتم ازین دکان در گذرم محروم و احوال و این دکانها را از هم خدا
 دانستهم لاجرم هم اهل الله بکنند درین معنی که فاستی نام مران فیض نرود شند پس نام

خف بتر که فاد

لواش بر نوع انگور
در

تبدیل اخلاق را تغییر کردن می باید و لهذا می فرمایند که عمر نامی تواند شهر کاش مگر کسی شهر
کاش را مد نام او عمر بود و از دکانی نان خریدن خواست صاحب دکان نام او پرسید گفت
نام عمر است اهلا این شهر را فضا بودند آنکس را نان فروخت پس او که عمر نامی درین شهر
کس بنفروشد بصدف آنکس کواش کرده تنگ و نان چون بیک دکان بگفتی عمرم و صاحب
دکان را گفتی این عمر را نان فرودشید از کرم چون آن صاحب دکان نام تو دانست او بگوید
رو بدان دیگر دکان نان را از من مستان زیرا زان یکی نان به کزین پنجاه نان از آن دکان
یک نان بهتر از پنجاه ناست از دکان من که نبود می حوالا و اندر نظر یعنی آن شخص
عمر نام او بگفتی نیست دکانی دگر همه دکان یکیت پس نزدی شراق آن نا احوالی اگر آنکس
احوال نبودی شراق و نور آن نا احوالی نزدی بود کاشی شدی عمر علی بر دل مرد کاش
در افضی که در نزد او عمر علی بودی یعنی می گفتی نام من علی است غلط کردم اما چون
آنکس حواله بود اینچنین نکت پس از بدگانی حواله کنز در این از اینجا گوید آن خباز را
و این صاحب دکان آن صاحب دکان گفت این عمر را نان فروشای ما بنا و نان فروش
چون شنید او هم عمر نام در کشید آن صاحب دکان چون سخن این صاحب دکان
شنید و دانست که نام این خریدار عمر است نان را در کشید پس هر تادت بدگانت
ای مشتری نان ترا فرستد بدگان دور آن نیز صاحب دکان دیگر می گوید که عمر
را نان ده ای قبا ز من و شریک من را ز معین فهم کن را و از من را ز مرا از سخن من فهم کن
او همت را ن سو حواله می کند چون آن صاحب دکان نام تو می شنود او نیز ترا بدگان
دیگر حواله می کند همین عمر آمد که تا برسان ز ند نام ترا بد یکی اعلام کند لاجرم چون
بیک دکان عمر بودی برو ای خریدار نان در همه کاشان ز نان محروم شو در همه
شهر از نان بی بهره شو و در بیک دکان علی گفتی بکیر لفظ بکیر مرهونست نان از اینجا
می حواله و می زحیر یعنی چون در یک دکان گفتی نام من علیست نان را بکیر ازین
دکان بی حواله و بی رضا احوالی دو بین چون بی بر شد ز نوشت احوالی که دو بین بود
بی بهره و بی حاصل شد از آنکسین تو که احوالی ده بینی ای ما در فروش چون احوالی
ده بینی ای ما در فروشند اندرین کاشان خاک را احوالی اندرین کاشان دنیا
ای احوالی بسیار بین از احوالی چون عمری کرد چون نبوی علی همچون شخص عمر نام بگو

بهار

بمنزله نوم

در تهس کاش چون نبودی علی و تکلفی که من غلط کردم استغفر الله نام من علی است
درین بتیه است که چون نام توان نام باشد که نان فروشان الهی ان نام را دوست
نی دارند مثل فاستق و عاصی ان نام را تبدیل کردن می باید مثل صالح و مطیع تا نان
بیای و بنیض و فضل الهی برسی مست احوالی را درین ویرانه دین که دنیا است
کوشه کوشه نقل نوای تم خیر انجاست خیر که مریدان از شیخی بشیخی نقل می کنند این را
نمی دانند که هم مرشدان یکیت را بلکه سخن ایشان سخن الهیت و در چشم خوشنما
آمد تر ای طایب هلا دوست پر بین عرصه مرد و سر که هم جاپرست از حضرت
خدا فارمید می از حواله جابجا و خلاص شدی از انتقال از جایی بجای دیگر اندرین
کاشان پر خوف و رجا او دنیا است اندرین جو غنچه دیدی یا شجر مردمان که همچون
جوی آب نظام و محل انکار حضرت خدا ند چون از آنها در یک جوی غنچه دیدی
یا شجر یعنی در یکی از اولیا اثر بیای از حضرت خدا همچو هر جو تو خیا لظن مبر
از اینجا می دیکر قیاس مکن یعنی آنکس را همچون عوام ظن مکن که ترا از عین این عکس
نقوش مرهونست حق حقیقت کرد و در میان فردش ترا از شخصی از اولیا و اهل الله
حضرت حق ظاهر شود و میوه فرود شد مثل در شنیدن قرآن و تعیینان دکلام حکمت
چنان باشی که از حضرت خدا شنوی ترا که دعوت دین و آخرت از آن اوست و لهذا
گفته اند انظر الی ما قاله لا تنظر الی من قال چشم ازین آب از حواله خرمی شود چشم تو
از آن جوی که دره مشاهده حق کردی از احوالی آنرا و خلاص شود عکس می بیند سپید
پس می شود عکس حق را می بیند یعنی وی را مشاهده کند و سخن ویرا می شنود پس
از آن اثرات الهیه سپید سینه مالی می شود پس معنی باغ باشد این نه آب آن
جوی یعنی وی که در روانه کار حضرت خدا دیدی و ثمرات فیض الهی را چیدی و سپید
و جود را از آن بر کردی آن باغ باشد نه جوی نه آب پس شو همان چو بلقیس از
حباب وقتی که بلقیس عزیمت کرد که پیش سلیمان علیه السلام از بهر دیدن پای
بلقیس فرسوده بود که قصری بنا کنند و زمینش را بگیرند سپید صافی ساختند و زیر
اندا بمرغان کردند و هیا ترا در آن آب افکندند چنانکه سخن آن قصر آب می نمود
پس میر سلیمان علیه السلام را در میان قصر نهادند و بلقیس را طلبیدند چون

بدر قهر رسید چنان پنداشت که در قهر آب هست و تحت سلیمان در میان اب نهاد است
دامن جامه از مرد و جانب بر کشید تا پای در آب نهاد سلیمان دید که پای او همچو پای دیوانه
گفت ای بلقیس جامه را بکش بودستی آنچه دیدی عرصه است ساد و از آب کینه هموار خسته
چنانکه حضرت خدا این قصه در سوره نمل حکایت کرد قیل لها ادخلی الصرح فلما رآته حسبه
لحمة و کشف عن سابقها قال انه صرح مرمی من قوا بر مراد رسول الله است که گوید ای مالک
چون تو در وی ثمرات آثار خدای بینی از باغ دان و سخن ویران سخن حق شناسی از آنجا آب
مدان یعنی همچون مردمان دیگر مدان و همچو بلقیس غلط مکن پس همه مردمان یکسان
نیستند باریک گویانست بر پشت طهران الواع احوال و اتقالت بر پشت طران نشود تن
عین بیک چوب این خزان تو مران همه را بیک چوب نزن و مران یعنی همه مردمان را یکسان
مدان بر یکی هر بار لعل و کوه است با هر کسی جوهر است رسول الله علیه السلام فرمود افضل
النا من العالم الذا ان ارجح الیه نفع وان استغنى عننا غنى نفسه و رسول الله علیه
فرمود العلم علما ن علم علی اللسان فذلک حجة الله علی بن آدم و علم فی القلب فذلک العلم
النافع بر یکی خرد و سنگ و مهر است و با هر کسی سنگ بیابان و مهر است بر همه جوهر است حکمت
طران همه کس را همچون ولی پندار اندرین جوهره بین عکس سخنان درین ولی حضرت حق
را شاهد کن عکس مکیاب حضرت این نه آب دام و در آب حیوانت نه اب هر حیوان
مهر چه اندر وی نماید حق بود نه غلط و انعکاس زمین تک جوهره که دیدن مهم ترین مهر
ماه گوید من م هم پس حکم فاعتره یا اوالا بصار از مهر چینه حق را مشاهده کن تا که
من نه عکس هم حدیث و هم ر هم بلکه عین اویم اندرین جوهره بر بال است مهر چه
در بال است اندرین جوهره موجود است خواه بالا خواه در روی و آمد دست خواه دست
در بال دار خواه در روی و در از که جوهره مکیاب این جوهره را از جنس جوهرهای دیگر متمیز
این را یعنی از جنس مردمان دیگر متمیز این ولی را ماه دان این بر تو مهر مردمان عین ماه بدان
این بر تو مهر مردمان یعنی نور حق بدان این بر تو ولی را این سخن پایا ننداردان غریب
ان در ویش که با عتقاد کم محتسب برین دام کرده بود بس کس است از درد خواهد شد کسب
و غمناک توزیع کردن پایمرد پایمرد انکس را گویند که از مهر فقیر کدایی کند و پیشوای او شود
در جمله شهر تبریز و جمع شدن اندک چیز و رفتن ان غریب تبریز محتسب بنیای است

این قصه را بر سر کورا و کفتن بطریق توجه و فریاد واقعه آن دام مشهور شد در میان
مردم گفتندی فلان فلان با عتقاد غیر دام بسیار کرده و آورده و این متوجه ماند مراد ازین غریب
مدیون درین مرتبه از قصه لکس است که مسلمان باشد که خلعتا سلام و احسان ایمان را از
بنی محسن علیه السلام یافته اما بفرود مرشفقت رسول الله علیه السلام و با امید شفاعت او
عمر را بعصیان تلف کرده و مدیون گشته بود پای مرد از در و در پنجه مرشد بهما گشت
که این قدر دام را مبتلاست حال این فقیر چه خواهد شد مراد از پای مرد شیخ و مرشد و اعظ
و نیکی خواهد هست از پی توزیع کرده شهر گشت ان پای مرد نه ان مرد غریب چنانکه در آخر قصه
معلوم می شود از طمع می گفت هر جا سر گذشت تا مرمت کنند و صدقه دهند هیچ ناظر
از آن که بدست فاعلها در داخل مصرع اخیر است غیر صد دینار ان کویه برست لفظ کیده
پرست و صف ترکیبی است پس کسی که از او بگذرد نیا چیزی خواهد دینار را مالک کرد نه
ثواب آخرت را پای مرد آمد بد و دستش گرفت د و دست ان غریب را گرفت شد
بگور ان کرم بس گشت بر رفت بقبر آن محتسب تبریز که کرم بس عجب بود یعنی آن شیخ
و اعظ این مرد عاصی را بر سوی روحانیت رسول الله علیه السلام و بر رعایت سنت
و طهارت ان خیر الانام دلالت کرد گفت چون توفیق یا بد بنده ان پای مرد گفت بنده
که توفیق الهی باید یعنی آن محتسب تبریز که این سعادت را یافته است که کند همانی فرزند
که تحسان را ضیافت مبارک کند یعنی رسول الله علیه السلام نعمتهای ایمان و عرفان
را احسان کرده است مال خود ایشار همراه او کند جزو بیت سا بقا است جاه و ایشار جاه
او کند منصب دولت خود ندای منصب حق کند یعنی مال رسول الله علیه السلام و منصب
نبوت او از برای خدای تعالی بود شکر او شکر خدا باشد یقین و بی شک چون با احسان
کرد توفیقش قریب چون او را توفیق خدا با احسان و انعام قهرین کرد ترک شکرش ترک شکر
خواهد حکم من هم بیکر اناسم بیشک بقره ترک شکر او ترک شکر حق تعالی است حق و لا
شک بحق ملحق بود لاجرم ای منعم علیه شکری کن من خدا را در انهم هم شکر حضرت خدا کن
فرموده است و ذکر و انعم الله علیکم و اشکروا له نیز می کن شکر ذکر خوا جهم شکر ذکر
خوا جهم کائنات نیز کن زیرا نعمت ایمان و اسلام از دست او بتو رسید است چنانکه
رحمت ما ذرا کر چه از خداست حضرت خدا در ما ذرشفقت و مرمت نهاد است

که گوید که خدمت کند و بپوشد خدمت او هم فریضه است و نرسد خدمت ما در نیز
بر پیشان فرض و لایق است و در رضای ما در رضای حق تعالی است **حکایت** از انس
رضی الله عنه مرویست که جوانی بود زمان رسول الله علیه السلام او را علقه گفتندی
که شیدا لاجتهد و کثیر الصدقه بود بیمار شد و مرض او سخت گشت و بجالت
نزع رسید پیش رسول الله علیه السلام کسی فرستاد رسول الله علیه السلام علی و
سلمان و عثمان و بلال را فرستاد ایشان نزد او رفتند و تلقین شهادت کردند
زبان او لال بود تلفظ شهادت نمی کرد ایشان دانستند که او با کت پس بلال را بر رسول الله
علیه السلام فرستادند رسول الله علیه السلام پرسید که علقه را پذیرد و ما در دست گفتندی
پذیرش مرده است و ما در شرمست بلال را فرمود برو و ما در علقه را از من سلام بگو اگر قدرت
دارد او بنزد من آید و الا در خانه قرار گیرد تا من بنزدش بروم چون بلال خبر رسول الله را
رسانید گفت نعم بنفوس و فلان با دیر عصا گرفت و پیش رسول الله آمد رسول الله
علیه السلام گفتش از تو چیزی می پرسم مرا راست بگو اگر دروغ گویی بوجی معلوم شود که
علقه چنان است گفت نماز می کند و در روز می دارد و بسیار صدقه می دهد پس حال تو
با او چیست گفت از درضا ندارم و آنکه نزن را بر من اختیار کرده است و مرا عاصی شد
رسول الله علیه السلام بلال را گفت همینم حاضر بکن تا علقه را بسوزم گفت یا رسول الله
دلم از سوختن او بی سوزم رسول الله گفت یا ام علقه فعذاب لنا را شد و باقی اگر می خوا
که خدای تعالی زوراضی شود تا زوراضی شویم الا اعمال او سودند بعد ما در دست
برداشت و دعا کرد و رضا نمود رسول الله علیه السلام بلال را گفت باز برو حال علقه
را ببین مباد که ما ذرا ^{منه} شرمین رضا نموده باشد از دل رضایش نباشد چون بلال بدر
خانه علقه رسید شنید که علقه لا اله الا الله می گوید علقه ان روز نزد رسول الله علیه
السلام بنماز رفتن و حاضر شد اصحاب را گفت یا معشر المهاجرین و الانصار من فضیل
نزد جده علی امه فعلیه لعنه الله و لا یقبل منه صرف و لا عول یعنی الغرایض و التوا فل
لا جرم رسول الله علیه السلام بر امت خود رحمت خلقی داشت که حق تعالی حکایت
می کند عزیز علی ما عنتم حریص علیکم باللقینین رؤف رحیم اگر چه رحمت او جلی
بود اما تعظیم و خدمت او واجب است و لهذا فرماید زمین بسبب فرمود حق صلوات علیه

اشارت بآن آیت کریمه که در سوره اخلاص است **ان الله و ملائکته یصلون علی النبی**
یا ایها الذین امنوا صلوا علیهم جمیع صلوات بر رسول الله علیه السلام
درین آیت که محمول بر وجوب است اما اختلاف در مقدار واجب است امام مالک گوید در
عمر یکبار واجب است و زیاده بر آن مستحب است و در بعضی مواضع استحباب است
یکی در زمان بعد از شهادت و از مند ملب امام شافعی و در شهادت آخر واجب است و بعد امام
اعظم سنت است و فتوی بر آنست که در مجلسی که ذکر آن حضرت واقع شود یکبار گفتن
واجب است و باقی سنت و در حدیث واردست الدعاء بین الصلواتین علی لا یرد
که محمد بود محال لیه انکسر که بر حواله کنند چنانکه خرج و وام در ایشان بر محبت
بتر حواله بود دین و انعام عاصیان بر رسول الله علیه السلام حواله شده است
لا جرم شکر نعمت و کردن و تصلیت و سلام دادن لازم است در قیامت بنده را
گوید خدا جل و علا می بین چه کردی آنچه دارم مرترا چون بنده خطاب خدا شنود در
جوابش گوید ای رب شکر تو کردم بجان و در مقابله نعمت تو بهر زمان چون ز تو بود
اصولان روزی و زمان لا جرم بحکم موآذی بعث فی الایمین رسول منکم یتلو علیهم
ایات و ینزیهم و یعلمهم الکتاب و الحکمة بهما انعام تست چون بنده چنین جواب دهد
گوید شکر می نکردی شکر من زیرا چون نکردی شکر ان اکرام فن کسی که ترا انعام کرد
و صنت و اکرام بود چون شکر او نکردی شکر من نکردی پس کسی که بر رسول الله علیه السلام
تصلیت نکوید و سنت او را رعایت نکنند شکر حق نکرده باشد در کتاب خلاصه مذکورست
من ترک السنه بعد و هو معذوم و لو ترک بغیر عذرهما و نال یقبل فرضه و یسئل عن ترکها
قال علیه السلام من ترک الاربع قبل انظهم تنله شفا عتی قال علیه السلام من ضیع سنتی
حرمت علیه شفا عتی بر کسی کرده ظلم و ستم کرده کفران نعم نه زد ستا و رسیدت نعمت
استفهام انکار است چون بگویند ای ولی نعمت رسید ان مرد در پیش تو غریب دلریش
پند پای مرد چون بگویند محبت بر من رسید کشت کریان ترا و آمد در رشید در خواندن
شعر و مرثیه **شعر** تعالوا نعندی للنبی محمد مدیح کاز بار الحایل ملکوت تبلیج اصباح الخفایق
فرقه و فاح علی خواه مسک لادته تبارک رب کمال الجهد و العلاء فضل بعوث با فضل مکه
تمام نظام للنبیین تحت با یات آیتهم فاستقلت گفت ای پست و پناه هر بسیل لفظ نبیل

درود و صلوات
علیه الصلوات و السلام

استحباب

از اضداد است هم بزرگ و غنی را هم خرد و فقیر را گویند مَرَجًا وَغُوثًا ابناء السبیل محل رحما
 و فریاد رسا آنان که در دست ایشان مال بنا شد و در راه بماند یعنی آنان که در راه آخرت
 تهنیت می روند محل رحما و فریاد رسا تویی ای عم از نراق ما بر خاطر ای عم زرقهای با ظلم
 تو بود ابو موسی رضی الله عنه رسول الله علیه السلام روایت می کند که خیرت بین آن بذل
 نصف امتی الجنة و بین انشغافه فا خیرت الشفاعة لانها اعلم الا نوره لها للمؤمنین و لکنها
 للمذنبین المخطئین و در حدیث دیگر وارد است لکل نبی دعوات دعاها فی امتها سَجِيبَتٌ
 له و اخبیات دعواتی شفاعة لامتی یوم القیمه ای چو زرق عام احسان و بریت ای که چون
 زرق عام بر همه نام احسان و انعام کنی ای فقیرانرا عشیر و والدین ای درویشانرا خویشان
 و پدر و مادر در خراج و خرج و در ایام و دین در گذاردن و ام یعنی شفاعت تو از بهر رفع
 درجات باشد و از برای محو سنیات بود ای چو بجزان بهر نزدیکان کهر مر مونس داد و کفحه
سوی دوران مطر ای که همچون دریا نزدیکان را کهر داد یعنی غواصان بحر مصاحبت را
 در ریاضی خضای داد و دوران را بسحاب خیر مطر فرستاد پیشت ما کم از تو بای فناء
 که با عتقاد کم تو چنین اسراف کرده بودیم روزی قصر مهر کنج خراب و تو چنین بنود احسان
 ای در ابرویت ندیده کسی که در روی تو انقباض حکایت و حق رسول الله علیه السلام
 را حاجت بجا می بود زنی ویرا بطریق بدیهه جامه نوا آورد رسول الله علیه السلام آن جامه
 را پوشید بنماز بیرون آمد چون از نماز فارغ شد یکی از اصحاب گفت یا رسول الله این جامه
 را بمن بدن فی الحال برخواست و جامه مرا بوی داد اصحاب در آن مخفی طعنه نزد رسول الله
 علیه السلام انرا از جهت حاجت پوشیده بود که جامه را حاجت داشت تو بد کردی
 که از دستهای آن اصحابی گفت من این را از بهر پوشیدن نخواستم بلکه برای آن خواستم
 که مگر گفتن کنند لا جرم از رسول الله علیه السلام چیزی نخواستم که اول گفته باشد
 ای چو میکا تل نراد و زرق ده ای که همچو میکا تیل سوکله زرقهای برده مان بودی سخنی و
 زرق و مند شعر ما قال لا قطه الا فی تشهد لولا ان تشهد کانت لانه نعم ای دست
 پیوسته با درهای غیب ای که دل تو بد درهای غیب متصل گشته ای بقای مکرمت عنقات
 ای که در کون قاف مکرمت و تعظیم عنقای بی پیمانی بی محتاجی رسول الله علیه السلام
 فرمود انا اکرم الاولین و الاخرین علی الله و لا تخزنا انا اول شافع و اول شفیع یوم القیمه

فأدخلها سورة
 و لا تخزنا انا اول من یحک خلق الجنة فیفتح الله فی فیدخلینها و سعی فقراء المؤمنین مقصود
 ازین احادیث است که امت رسول الله علیه السلام را دوست دارند تا در قیامت با و یار شوند
 که امر مع من احب یا دانا ورد که از عالم چه گرفت و چه ماند اعراب گفتند ای آن ستمنا بیطی
 عطاء من لا یشتی لفقیر ستمت هم که نکلفت ستم بلند تمت تو بر سر مشقوق نشد
 حضرت ملک جلیل در سوره بنی اسرائیل فرمود و لا تجعل یدک مغلوله الی عنقک لا تبسطها
 کلا البسط فتقعد ملوما محسورا در سبب نزول آیت او رده اند که مسلم با یهود که بر سر
 که رسول الله علیه السلام از موسی م سخن ترست و جهت از مایش دختر خود را بجناب نبوت
 ما ب فرستاد دختر که آمد که یا رسول الله ما ذرین از شما پیر منی می طلبید حضرت فرمود که زنا
 تا خیر کن پس از ساعتی باز ای دختر که پس از زنی آمد که ما ذرین ان پیر منی می طلبید که
 در بر شماست رسول الله علیه السلام بحجه در آمد پیر من کرد و بوی داد و خود بر من نهشت
 بلال فان واقامت خواند اصحاب منتظر خروج آن حضرت بودند ایست مذکور نازل شد
 که مساز دست خود را بر بسته بگردن کفایت از اسکا است و مکشای دست خود را بر همه شاد
 تا که بنشین ملامت کرده شد در ماند و محتاج پس سخا و کرم بدین مرتبه بود تا خلائی
 ازان در جنبه کرد ای من و صد همچون در راه و سال ای که همچون فقیران در همه اوقات
 مرتوا چون نسل تو کشته عیال و زرق خوار که از باب حاجت ترا آمدندی حاجت ایشانرا
 قضای کرد حکایت انس رضی الله عنه گفت رسول الله علیه السلام در خیر نگریدی چیزی
 را بفر داد اصحاب را می گفت کسی که حاجت باشد خود نتواند گفتن شما بگویند نقد ما جنس
 ما و رخت ما یعنی تو سیم و زربا و قیاس و متاع ما بودی نام ما و مخز بر ما و بخت ما نام ما که است
 متحد گویند و بحکم کنتم خیراته اخر جبت للناس الایة فخر ما یکی که پینما سبران از ما که او می خوانند
 و بر همه اشتها کل این ما را کرده و بموجب و یکون الرسول علیکم شهید بخت و سعادت
 مای تو بپردی ناز و بخت ما بپرد و بسلاست ما بپرد که بحکم و ما کان الله لیعذبهم و انست فیهم
 و ما کان الله لیعذبهم و هم یتغفرون نیست خدا عذاب کند ایشانرا و حال آنکه تو در میان
 ایشان و نیست خدای تعالی عذاب کند ایشانرا و حال آنکه استغفار می کنند یعنی در میان
 ایشان مستغفر اند حکایت انما میرالمؤمنین علی رضی الله عنه منقولست که در نزد
 دو امان بودند یکی زنت دیگری باقیست آنکه زنت رسول الله علیه السلام است و آنچه

کفتن کاف و محسوسه لازم
 شکافان معصمه
 شعرا اول

مانداستغفارست عیش و مزق مستونی برود که در زمان تو میل طاعت و عسماز سبقت
بسیار بود واحد کالاف در رزم و کرم واحد کالاف بود در جنگ که اصحاب گفتندی ما اینا
احدا الشیخ من رسول الله علیه السلام و رسول الله چنان دیر بود که در جنگها از همه مردمان
نزدیک بود بدشمن و میان اصحاب دیر تر بود که در روز جنگ نزدیک رسول الله علیه السلام
بود در پیش روی دشمن مرقن **حکایت** شبی از یک جانب بدینه فریاد رسید اهل مدینه
از آن فریاد ترسیدند و بعضی مردمان بسوی آن فریاد رفتند رسول الله علیه السلام
بر روی ایشان آمد که پیش از همه مردمان رفته بود و خیمه یافته و بر سبیل بطلحه عریان
سوار شد و شمشیر بر کتف نهاد و می گفت لا ترعوا یعنی ترسید و در کرم چنان بود
که چو در نماز بودی کسی که بنزد او نشستی نماز را نرود کناردی و حاجتش را برسی
و فی الحال ارضا کردی چون فارغ شدی باز بنام آمدی و گاه بودی که از برای حاجت پیرانی
و کینه کی مدینه را طواف کردی صد چو خاتم گاه ایشار و نم صد چون خاتم طایر بود در وقت
بدل و نعمتها **حکایت** از آنس مردیست که کسی از رسول الله علیه السلام چیزی خواست
رسول الله علیه السلام او را کوفسندان داد که میان دو کوه را گرفته بود و کسان بسیار
را صد شتر داده بود و صفوان را سه بار صد شتر داد در عطای ظاهرا چنین بود و
عطاء باطن کسی را بدو نسبت نبود چنانکه می فرماید خاتم از مرده برده می دهد خاتم
از شاع جهان که بیجا است برده غفلت می خاد کرد کانهای شمرده می دهد جز جمله
و شن حقیقی داد که ان بموجب قل شاع الدنیا قلیل مال جهان است تو حیاتی می دهی
در مر نفس ای محبت تبیین و رسول ملک جهان بحکم لا اله الا الله من الجنته حیات
می دهی در هر نفس کنز نفیسی می نکتند در نفس که نفاست او را پیدا لوصفاست
تو حیاتی می دهی بس پادار یعنی تو حیاتی ابدیته می دهی نقد نزلت کسادی و بی شکر
لا جرم ای رسول مختار و ارتقا نبوده یک خوی تر یک خصلت تر یک وارث نبوده یعنی
هر خصلت که در تو بود بدرجه کمال بود هیچ کس ترا در ارثت و قدرت نیافت **حکایت**
از آنس مردیست که کسی پیش رسول الله علیه السلام آمد آنرا از مدیبت لمرزه رسید
رسول الله علیه السلام گفت بمون علیک یعنی سندی و نومی بکن بر خود من پادشاه نیستم
من پسر یکی نرغم از قریش ای فلک سجده کنان کوی تر زیرا اشرف المکن مدینه منوره است

خلق را از کرم غم لطفت شبان و نگهبان در دنیا و آخرت و از کمال مهربانی اوست بامت
که اصحاب را با لذات پند می داد و او حدیث شریفه می فرمود باز می گفت لبیک الشاهد منکم
الغایب چون کلیم الله شبان مهربان همچون موسی علیه السلام شبان شفق کوفسندی
از کلیم الله که ریخت کوفسندی از ره موسی علیه السلام که ریخت پای موسی آبله شد اهل ریخت
موسی در پای و چندان دید که پایش آبله گشت و نعل بر ریخت خدمت سولانا آن قصه را
بیان کند که در بعضی اخبار وارد است که موسی علیه السلام گفت خداوند آنچه سبب مرا حفظ
کردی خدای تعالی گفت بسبب آنکه بر خلق من رحمت کردی و قتی که چون بان کوفسندی شیب
بودی کوفسندی از ره که ریخت تو در پای و رفیق تا او را که کوفسندی در رویدن تعب
کشیدی چون او را رسیدی در کنار خود گرفتگی و کفگی یا سکینه چرخ خود را مشتقت کردی
پس بسبب این شفقت **اصطفی** بر سالتی و بکلامی در پای تا شب در جست و جوی
در عقبان کوفسندی تا شب در جست و جوی بود آن روزه غایب شد از چشم او چشم
موسی کلیم الله کوفسندی از ماندگی شد است و ماند کوفسندی چندان دوید که از ماندگی
کی است گشت و مجال دیدنش ماند پس موسی او را رسید و از وی فرمود پس کلیم الله
کرد از وی قیامت موسی دست بردی نماید و غبار را بینشاند کف می نماید بر پشت و
سرترا بر سر کوفسندی نواخت از مهر همچون مادرش در بعضی نسخ می نوازش کرد همچون
مادرش اگر چه موسی زپی و بلای بسیار کشید تا نیم ذره بگری و خشمش غضب بر
کوفسندی غیر مهر و رحم و آب چشمش که از شفقت کرم می کرد گفت کرم بر منت جوی
نبود کلیم الله گفت فرض کنیم که بر من رحم نبود ترا ای کوفسندی طبع تو بر خود چلا استم نمود
چون موسی علیه السلام در چوبانی چنین حلم و کرم نمود با ملائکه گفت فرودان آن زمان
حضرت خدا بکفوت در آن زمان بفرشتگان که نبوت را می زبید فلان یعنی موسی علیه السلام
مصطفی فرمود خود که تیر تیری رسول الله علیه السلام فرمود که برینجا مبر کرد چو بایش برنا
یا صبی چو باقی کرد جوان یا کودکی درین اشارتست بان که چو بان موسی در چوبانی بود
و چو بان رسول الله علیه السلام در کودکی بود و قتی که رسول الله علیه السلام با برض خود
خلیمه بیرون مکه در مادیه بود بنویز که بود چو بان می کرد بی شبان کردن و آن استخوان
می چو بان می کردن و بی مزین وجه استخوان کردن حق نداشت پیشوا این جهان حق تعالی

نداد پیغامبر را متبوعی اهل جهنم گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان صحابی پرسید و گفت
تو نیز یا رسول الله در بعض نسخ گفت سائل فی تو هم ای پهلوان گفت من هم بودم ام دین
شبان رسول الله گفت من هم زمانی چوپانی کردم و چوپان بودم تا شود پیدا و قاف
صبرشان تا ظاهر کرد و حلم و صبر انبیا کردشان پیش از نبوت حقشان انبیا را
حضرت خدا پیش از نبوت چوپان کرده تا بصحبت کوسفند حلم و سکون را عادت
کنند همچون کوسفند و بضبط کوسفند و برعی و سقی و ضبط و سیاست امت را
و خوراندن نعمت دین و شریعت و شامانیدن زلال علم و معرفت را بیا نرود و حکم
آن لکل ملک حی و جمی الله محارمه از حدود و مباحات بجز گاه محارم امتان را براند
و بر جفا و کترختن کوسفندان صبر کنند و نیکی ایشان خواهد هر امیری که شبانی بشر
هر امیر که چوپانی خلق را اینچنان آرد که باشد مؤثر فرمان برند یعنی حلم موسی و از اند
رعی خود بفتح خا خواندن می باید از جای آرد بند ببرد و خرج حلم را همچون موسی در چوپانی
خوشین بجای آرد بند ببرد فکر و عقل بین دو بیت متضمن معنی شریعت لاجرم بخشند
چوپانی لا بد خدای تعالی ان امیر را یک چوپانی دهد بر فلان چرخ مهر و حایق
یعنی خدای تعالی در برابر بالای فلک قمر چوپانی روحانی دهد اینچنانکه انبیا را زمین رعا
مهر نوشت بر کشید و داد رعی اصطفا چنانکه حق تعالی انبیا را از چوپانی کوسفند بر کشید
و چوپانی اصطفا داد و خواجه باری تو درین چوپانی است ای خواجه عرصات باری تو درین
چوپانی خود کردی آنچه کور کردی دشان نبوت چنان کردی که بگم **ان شاکل هو لا بر طعن**
کنند و دشمن تو نباشد و در بعض تفاسیر آورده اند که عاص بن وایل یا رسول الله علیه
السلام سخن می گفت باز عاص مسجد حرام در آمد و در اینجا جمعی از صنادید قریش بودند
از وی پرسیدند که با که سخن می گفتی گفت باین ابرو عادت عرب بود که هر کس را پیشتر
اجتر گفتندی و در آن ایام پسران حضرت طاهر و قاسم و عبدالله مرده بودند خدای
تعالی از بهر تسلیت او سوزگوش فرستاد یعنی دشمن و طاعن تو که عاص بن وایل است
روست دم برید و منقطع از خیر و بی نسل و ذریه است اما ترا ذریه بسیار است
و حسن صیت و اشتها و آثار فضل و شادان باقی می ماند بود **لا تم انجا**
در مکافات ایندست می دهم انکه در عوض و بجز حضرت خدا ترا سروری جاودان نیست

بهر کجا ابدی می نغشد ترا در آثار و اخبار ثابت شده است که یا رسول الله علیه السلام را از
اول اجتماع ناس بموقف حشر اذن شفاعت باشد در حین عرق عرق و شدت حر شمس
و آن پیش از حسابست در اینجا شفاعت کنند از بهر خلاص پس از آن حساب و صراط
وضع کنند و در هر مقام از بهر تعجیل امت بد خول جنت شفاعت کنند پس از آن در حق
مجرمان امت شفاعت کنند پس از آن در حق آنان که با تش برده اند شفاعت کند برسد
گفت چون درهای تو بر جای دست درهای عطای تو بر وظیفه دادن و ایفای تو و گذاردن
تو رسول الله علیه السلام سال را برای خود جمع نمی کرد بلکه برای مسلمانان بود کویا خازن
سال غیر بود و چون رسول الله علیه السلام مسجد در آمدی می گفت اللهم افتح لی ابواب
رحمتک و یسر لی ابواب مژدک و ام کردم نه هزار از نر کتوف تخصیص نه هزار در اول
قصه مذکور شد **تو کجایی** تا شود این در ده صاف تا که این نکر من صاف و صغفی
شود **رباعی** چراغ چشم و دل چشم و چراغ جان رسول الله که شمع هدایت از پر تو حکام او خشت
درین ظلمت سرگرفی چراغ افروختی شمعش کجا کس را خلاص بودی از تاریکی طغیان تو کجایی
تا که خندان چون مرعوبت کوی بستان آن و در خندان زمین یعنی تو کجا رفتی که قوی
کرم پیش تو آمدی تو همچون چمن خندان مگر گفتی ان وام خود را بستان و در خندان ازین
بستان که من جاء باحسنة فله عشر اشها تو کجایی تا مگر خندان کنی با نعام لطف و احسان
چون خندان کنی و همچون شاهان احسان کنی **حکایت** در شب معراج چون حق تعالی
السلام علیک ایها النبی گفت رسول الله صلی الله علیه و سلم علینا و علی عباد الله الصالحین
گفت در تشریف این سلام صاحبان امت را داخل کردانید **بیت** چو کرده و عدای لطف
در گوشه نکرده است خود را از موش تو کجایی تا بری در خشم بی نظارت تو این بود که مل
بخزن بردی کنو کجایی که مرا بخزن نه بری تا کنی ز قام و فاقه اینم که ان الحسنات یوهبن
انسیات من همی یوم بس و تو مفضلیم من تو ابرس می گویم تو ای زاهد کننده احسان کنند
بر گفته کین هم کیر از بهر دم می گفتی این مال را نیز قبول کن و بستان از بهر خاطر من یعنی
در بخازن تو اب که ساجد و سایدست چون کس در آید آذاه فریض کند ثواب بسیار
بر کیر و آن گاه که میان دو نماز کرده است مضمون شود چون که آنکس از برای خاطر عاظم
رسول الله علیه السلام سنت نیز گذارد زبانه ثواب باشد چو همی کجده جهانی نیز طین

تو جهان بزرگ بودی چگونه کنجدان جهان در زیر طین چون بکنجد آسمانی در زمین چگونه
 کنجد یک آسمان بزرگ در زیر زمین حاشیة تو بروی زجهان ای محبت تبیین در سول
 عزیز هم بوقت زندگی هم این زمان هم وقتی که در حیات بودی هم اکنون که بمردی
 و شد تو اینست در هوای غیب سرخی می پرد و در عالم الهی طیران می کند سایه او بر زمین
 می زند سایه او مرغ بر زمین می زند لاجرم جان شریف تو بر افلاک بود و جسم لطیف تو
 همچون سایه بر خاک جسم سایه سایه سایه دست تن سایه دست بسم مرتبه جسم کاند
 خور پایه دست تن کی برابر دست در پایه چنانکه مرد خفته روح او چون آفتاب
 مردی در جای خفته و جان او همچون آفتاب در فلک تابان و تن در جامه خواب لاجرم
 جان نهان اندر خلا همچون سجاف تبرکی سنجف تن تعجب می کند زیر لحاف تن متحرک و
 مضطرب می شود زیر جامه خواب روح چون من امر ذاتی تحقیقیت جان که حکم **قل**
الروح من امر ربی تحقیقیت سر مشائی که بگویم منتقینت نیستان ای عجب کوه لعل شکر
 بار تو ای عجب کجا ستان لب لعل شکر بار تو و آن جوابات خوشتر با سرار تو و این شیرین
 اخبار تو که در وصف رسول الله علیه السلام گفته اند **له حلو المنطق فصل لا نور ولا بحدید**
 کانه منطقه حرزات نظمین و کان جهره العسرت حسن النعمه ای عجب کوان عقیق تند خا
 کجا ستان لب عقیق تند خا آن کلید قفل شکلهای ما آن متناح قفل شکلات ما ای عجب
 کوان دم چون ذوالفقار کجا ستان نفس که قطع و فصل کنند بود چون شمشیر علی رضی الله
 عنه آنکه کردی عقلمها را بی قرار از آن جمله است این حدیث شریف که فرمود من احب
 دنیاة اضر باخرته و من احب اخرته اضر بدنیاه فاشترها ما یبقی علی ما یقی چون مدت
 مولانا از زبان ان فقیر در خطاب قبر محنت تبیین چندین سخن را بیان کرد که سر خطا
 امت است بروح مطهر رسول الله علیه السلام و کو کو گفتن ایشانست باز بند دیکس
 می فرماید که آن کجا ست معلوم است که بحضرت عندیت الهی است و بحکم اللهم انرفیقی
 الاعمی در مقام بلند و جنت علیاست (تا تو حال خود را ببین که تو چنین اعمال کجا خا
 رفت و در سکران موت که امر محسوس است چون بگذری و لعل می فرماید چند همچون
 فاختمه کاشانه جو در بعضی نسخ چند همچون فاختمه کوی عمی کو کو کو و کو کو کو آن
 محنت کجا ست و کجا ست و کجا ست که ما بجا که صفات رحمتت که ان محنت در

انجات که صفات رحمت یعنی رسول الله علیه السلام نزد حضرت خداست که رحمت و
 مغفرت و فضل و غایت صفات است قدر است و زینت است و عظمت است که در انجا قدرت
 حضرت خداست و پاکیزگی و برکت و دین تبدیل است که انجا و تقیای پس از مردن حکم ان المیتین
 فی حیات و نهر فی تعدد صدق عند ملیک متقدم در نزد حق تعالی باشند که ما بجا که دل
 اندیشه اشرا ان محنت تبیین در انجا است که دل و فکر او دایم انجا بود چو شیر شیشه اثر چنانکه
 شیر در شیشه قرار می کند ان نیز در انجا قرار گرفته که ما بجا که امید مرد و زن ان محنت
 در انجا است که امید هر کس هم مرد در وقت اندوه حزن در انجا درگاه حضرت خداست
 که ما بجا که بوقت عکس ان محنت در انجا است که در وقت مرض چشم برود بر امید صحتی
 چشم بر امید صحت انجا مرد که انجا درگاه حق تعالی است ان طرف که هر دفع رشتی در دست
 باد جوی هر گشت و کشتی ان محنت در ان طرف است که از برای دفع قباحتی و ضرری
 باد در جوی از بهر مزاج و از بهر کشتی یعنی ان محنت انجا است که از ان سوی فلاحان
 از بهر کشتی باد جویند ان طرف که دلا شارهت می کند مرهونست چون زبان یا پو عبارت
 می کند چون زبان یا هو کند در بان سواد شارهت می کند محنت در ان سوی است او صح آمد
 می کو کو همی ان محنت حکم **مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل**
 یا حضرت خداست بی کم و کیف و مکان کاش جولا با نه ما کو گفتی صنعت جولا هی دانستی
 تا ان کتاب مال اندک کردی و بان قناعت کردی تا بغرور شفاعت و سعت رحمت عمر را
 تلف نکردی و بحقوق بسیار خود را و امدان نکردی خفته وقت سولانا چون لفظ کورا
 بیا و آ و در انزل لفظ مرکب اعتبار کرد و معنی ترکیبی ملاحظه فرمود که گفت عقل ما کو تا ببیند
 غرب و شرق و مشاهد کند خداوند غرب و شرق را و وجهها را می فرزند صد کون برقی
 و فیض رسانند جز هر و مدتش بد بجزری در نهد ان محنت را که نقصان آب بود گاه آفود
 بدریای که در کف پوشیده است یعنی وقتی که در حیات بود از بحر نهایت که حضرت
 خداست کاهن نقیاض استتار بود کاهن انبساط و تجلی و استغراق بود مراد نیست
 که رسول الله علیه السلام در زمان حیات کاه بی واسطه در مناجات و وحی بود کاه
 با عایشه و حفصه صحبت می نمود بدانکه حضرت خدا بدریا تشبیه کرده اند و مخلوقات
 را کف دریا چنانکه کف دریا مشاهد دریا را مانع است که روی دریا را می پوشند

مچنین مخلوقات پروردگار مشاهده حضرت خلاست و لهذا خدمت مولانا بحجرت در زرد
گفت که از بجز خدا را اراده کرد و از زهد مخلوق را مشتاق شد جز بر او باقی ماند مدتها
اب نهایت رسید و از فزونی او باقی ماند یعنی وقتی که برودان قبض و انقباض است
و تنگی برقت همه انبساط و فیض و فضل و بسط شد از آنکه حضرت حق بیست لاجرم
از انقباض و کمی خلاص یافت اما مرا نه هزارم و من بی دست رس نه هزارم دارم
و بی دست رسم و چار کار را قدرت ندارم هست صد دینار ازین توزیع و بس همه حاصل
من از کدای شهر تبریز صد دینار است یعنی حاصل مرد سال را از اهل دنیا بگم قدرش آنگاه
تلیل مال اندکست که دیون و حقوق اخرب بدان نمودی نشود بازان در ویش دلریش
بان محتب خطاب می کند و می گوید حق کشیدت ماندم در کسش کسش خدای تعالی تر با جان
خود کشید من در اضطراب ماندم می مردم نویدای خاک تو خوش من ازین دیار بنویسد
می مردم ای خاک تو خوش باد کویا اشارت بان که پس از رسول الله علیه السلام که باشد
که ارشاد طریقت و تعلیم حقیقت کند که بان حقوق و دیون مقصود کرد و همی می دارد
حضرت یک همت بکن این کس را که بر حضرت است ای مایون مروی و دست و همت
ای که مبارکست مروی و دست و همت تو و جز تو کسی نیست که در این مبارکی باشد
آدم بر چشمه و اصل عیون بر چشمه و بر اصل چشمها آدم یا فتم در روی بجای آب
در چشمه و اصل چشمها بجای آب خون یا فتم که آخر از زمان رسید علماء و زهد و امر و عقاب
و کس کون شدند و در خبر وارد است که هر قرن بدتر از قرن اول خواهد شد چرخ از حضرت
ان مقام نیست و همچنان جوی آن جویت با آن آب نیت زیرا محسنان هستند
کوان مستطاب احسان کنندگان و انعام فرمایندگان بسیارند کجا ستان خوب
اختران هستند کوان آفتاب یعنی تو که آفتاب عالم تاب بودی غامب شدی چون خد
سودنا از زبان ان فیه تغییر اهل جهان و احوال آخر از زمان را بیان کرد باز پند دیگر
فرماید که چون رسول الله علیه السلام در دنیا باقی ماند هر کس بر می باید که در دنیا نک
قرار نکند و از هر ده کان عبرت گیرد و مقرون مرجع و وطن اصلی که در آخرت است
تدبیرش کند که طوفی لمن ترک الدنیا قبل ان تترکه و مهتدا القبر قبل ان یدخله
توشدی سوی خدای محترم تو بر رفتی بجانب حضرت خدای عزیز و مکرم پس سوی

حق مردم منیز هم زیرا اشعس لو کانتا لایا مدوم لو احد لکان رسول الله فیها فخلد
آیا چرا عبرت نمی گیریم از مکرم رسول الله علیه السلام که آخر مرد با وجود که سید المرسلین
و انام المتقین بود و شدت مرض و موت کشید که در حالت نزع دست مبارکش
بر آب می زد و پیشانی خویش می مالید و می گفت لا اله الا الله ان للموت سکرات
و می گفت اللهم اترقیق الاعلی جمع و پای علم ما ولی القرون جمع مردمان و پای علم
شکر بدان محل جمع شوند و بان رجوع کنند و قرارگاه قرنها مضمون این مطراع
بتداست هست حق کل دینا محضرون هست حق خبرست و در این مطراع
اشارتست بان ایت کریم که در سوره یس است **الم یروا کم اهلکم قبلکم من القرون**
انهم لیهم لیرجعون و ان کل لیا جمیع لدی یخفرون آیا ندیدند و ندانستند که چندی هلاک گزیم
پیش از ایشان از اهل زمانها و مشاهله نکردند آنکه هلاک شدگان بسوی ایشان
باز نمی گردند یعنی بدین جهمان معاودت نمی کنند و نیستند هم از ایشان مگر هم
جمع شدگان نزدیک حاضر شدگان و زرقیاست برای پا داشت یعنی آنان را
که هلاک کردیم از پیشینیان با این همه مخالفان و پسرمانند هم در هر عصر که حاضر حضرت
ما حاضر خواهند شد و مناسب کردار و گفتار ایشان جز او سزا خواهند یافت لاجرم
ما مصنوعیم و خدای تعالی صانع ماست چنانکه ان لمارا فرید و بدین جهمان او بر دین
از مردن هم در ان جهمان نهند که داند و لهذا می فرماید تقشها کنی خیر که با خیر و حسن
مصنوعات اگر عقل نداشت همچون حیوان و اگر عقل داشتند همچون انسان در کف نقاش
باشد محض در بعضی نسخ هست حاضر در کف نقاش و در مبدم در صفحه اندیشه شان
در حیات ایشان ثبت و محوی می کنند ان بی نشان یعنی حضرت خدا خشم می آرد رضایتی
و بر وارد بخل نماید سخا می برد که خدای تعالی مقبل القلوب چون مقبل القلوب
اوست و تصرف دلها در تقدیرت است پس حکم دعا و رسول الله علیه السلام اللهم
یا مقبل القلوب ثبت قلبی علی دینک از خدای تعالی استواری دل در ایمان بخوان ختم
بر احسان احوال بجوی نیم محظه مدبر کاتم شام و غدو نیم محظه مذکات و حواس من خواه شینگا
و خواه صباح بیع خالی نیت زان اثبات و محو خالی نیت از اثبات و محو خالی نیت
که این بضع حضرت خلاست زیرا صنع بی صانع نمی باشد چنانکه کوزه که با کوزه باشد

خزاف با کوزه باشد کارکنند کوزه از خود کی شود پهن و دراز یعنی کوزه بی عمل کوزه عمری
و طویل نمی شود چوب در دست دروگر معتکف چوب در دست نجار معتکف و ساکن بود
نجار هر چه می خواهد آن کند و در چوب کرد برید و مؤتلف اگر نجار نبود چوب برید و
مقطوع و بد بگری مگر کت نکستی جامه اندر دست خیا می بود که خیاط او را بدود و بدرد
ورنه از خود چون بد و زرد یا در و همچنان مشک با استقا بودای نهی مشک با استقا از آب
گاه مالی گاه خالی شود ورنه از خود کی شود پریا تهی بی ستا شک از خود یا پریا تهی نکرد
هر دمی پری می شوی بی می شوی تو نیز ای ساکن هر دمی پری می شوی و تهی می شوی پس بدنگه در
صنع و بی این پر شدن و تهی گشتن از تو نیست چشم بنده از چشم مروزی که هر دو حکم الناس
نیام نانا ما تو البته هوا خلق در دیده پرده و چشم بند دارند در زنیان چشم بند می رود
صنع از صانع چه سان پیدا شود در بعضی نسخ بجای پیدا لفظ شیدا واقع شده است چشم
داری تو چشم خود نگر چون چشم داری بعین عبرت و دیده خود و بنظر حقیقت بنگر نه
چشم تقلید و بجان ننگ از چشم سفیدی خبر و همچنان کوش داری تو بکوش خود شنو
سخن های شنونده کوش کولانرا چل باشی کوش کوش احسان را چل مریدون و مخلوق شو
بی تو تقلیدی نظر را پیشه کن و بنظر تحقیق بنگر هم برای عقل خود اندیشه کن حال خود
سخت بین و اکنون تدبیر دین کن و نیاز بر تبا العالمین که متقلب القلوب و الابصار
و کوزا الحق حقا و از ترقا ابعاده و انا الباطل باطلا و از ترقا اجتناب و چون محنتی
بتلا شود روی بسوی مقرب شاه محمد رسول الله بیا تا بشغاعت او سلامت و سعادت
یابی دیدن خوار ز شاه محمد الله در سیران در مکتب لشکر جمع آمد خود اسبی نادر
مغول دیدن است و تعلق دل شاه عطف بر دیدن است بحسن و جنتی ان اسب
متعلق بتعلق است و سر کردن عماد الملکان اسب را در دل شاه عطف بر سابق
و کنیدن شاه این نیز عطف است گفت او را مغول که کنیدن است بر دید خویش
این مفضل علیه است چنانکه حکیم رحمه الله علیه در آیه های نامه فرمود این بیت را
چون نربان حسد شود نخاس برد فرودش و دلال یوسفی یابی از کنی کرباس یعنی
به پای اندک از دلالی برادران یوسف علیه السلام حسودانه وصف دلالی برادر
آنت در دل مشتربان ان چندان حسن که یوسف داشت پوشید شد و پشت

نمودن گرفت که حضرت خدا فرمود **و کانوا فیهم من انزا هدین مراد مولانا بران**
که ضمیر کانوا راجع باشد بمشتریان یعنی کاروانیان در خیریدن یوسف بی رغبت بودند
زیرا اعتقاد کردند که بنده کنیخته است پس سخن را تا شیرست در دل بود امیری را یکی
اسبی کنین از امیران خوار ز شاه امیری را اسبی خوب و کنیده بود در کله سلطان بنوی
یکدین در ره خوار ز شاه ان اسب را قرین نبود او سوار گشت در مکتب بگاه آن
امیر بران اسب سوار شد و بسطغان بسیران رفت در لشکر گاه بوقتی ناگهان دید اسب
خوار ز شاه در زیر آن امیر چشم شه را فرود زد و هر دو چون خوار ز شاه ان اسب را
دید چشم شه را رونق و رنگ آن اسب بر بود تا بر جعت چشم شه بر اسب بود تا بوقت
بازگشتن از سیر چشم شاه در آن اسب بود بر هر ان عضو ش که افکندی نظر بر هر عضو آن
اسب که آن شاه نظر افکندی هر یکش خوشتر نمودی زان دگر هر یک عضوا و از عضو دیگر
خوشتر و بهتر نمودی غیر جستی و کشی و هر دخت یعنی نیکی ان اسب بجستی و خوبی و آسا
مخض بودی بلکه غیر اینها حق بر او افکند بدنا در صفت که اسب نادر و غیره بود پس
تجسس کرد عقل پادشاه و بسیار تا سل کرد عقل خوار ز شاه کین چه باشد که زند بر عقل
راه که عقل را مغلوب و نیما کند چشم من پر است و سیرت و غنی که از هر چیز استغنا
دارد از دو صد خوشید دآمد مردش از دو صد کتاب نور افزون دآمد امرخ
شاهان برین بیدتی را که سرخ شاهان نزد من یک بیدتی بود نیم اسبم می باید و حقی
یعنی این چه حالت است که فریفته نیم اسب شوم بی وجه مگر که جان روی کرده است جادو
افزون سحر کرده است خدای ساحل فرین جذب به باشند نه خاصیات این یعنی این
مگر جذب الهی است نه خاصیات این اسب حصه قصه دین مرتبه اینست که چون
دل با سوکا سایل باشند این را مگر حق دانستن می باید و از مگر حق این شدن نمی
شاید که و یامن مکر الله الا للقیوم الخاسرون پس اعتصام بحضرت خدا کردین
می باید و لهذا می فرماید فاتحه خواند و بسی لاجل کرده فاتحه خواند و بسی لاجل
الا با فقه گفت تا ازین فریعتگی خلاص شود فاتحه ش در سینه می افزود دره فاتحه ش
در سینه او درم افزود که حق تعالی دلش را بدان اسب مانده که نرا نکه او را فاتحه
خود می کشید نرا نکه کشته فاتحه بود مراد از فاتحه حضرت خداست که فاتحه همه

ایشانست فاتحه در هر دو دفع آمد و حید که فاتحه در کشیدن و مرده کردن واحد است یعنی
حق تعالی میمادی هم مضمحل است هم ضار و هم نافع است کسانرا از ملامت بظلمات
کشد و کسانرا بر عکس این کند که نماید غیر هم توبه اوست اگر غیر را بچشم تو نماید آرایش
کردن و زینا ندادن اوست یعنی اگر با سوی را بچشم تو نماید و تر با آن مائل کند از ترسین
اوست و هر دو غیر از نظر تنبیه اوست اگر غیر را از نظر توبه براند تبخیر اوست که همه ماسی
فانیت و فانی را دل دادن روانیت پس یقین کشتش که جذب بران میریست
خوار ز شاه تا اسل بسیار کرد پس از تا اسل یقین کشت شاه را که جذب بران طرفست
کار حق و محظوظ نادرا و ریت کار حضرت خدا هر دم امر غیر با آوردنت که کار بود با
یک نماید چنانکه اسب سنگین کا و سنگین زابلا یعنی کافران از سنگ سب کا و تراش کنند
و او را سجد کنند لاجرم ان اسب و کا و سنگین زابلا یعنی با تقوی می شود سجود از ترس
خدا که بچم و مکر و مکرا و مکرا و الله خیر الماکرین کافران چنانکه مکر و رشون که مکر و جماد
ربا العباد پیدا مری پیش کافر نیست بت را فانی و نظیری اگر چه نیست بت را فانی
روحان در حقیقت لاجرم از مکر و جذب حضرت خداست و تقدیر و قضای سولی
که بچم یضیک من یشاء و یهدی من یشاء بعضی را مظهر لطف و بعضی را مظهر قهر
کند چیست ان جاذب نهان اندر نهان که ستر قضا هر کسی را معلوم نیست در جهان
تا بید از دیگر جهان ان جاذب نهانست درین جهان و تا با ناست از جهان دیگر
و در ستر قضا تحقیق گذشته است خدمت مولانا از هر اختیار طریق اسلام و برای
تفویض ستر قضا ب حضرت خدا می فرماید عقل محجوبست و هم جان زمین بکین پوشش
پوشیده است جان پس پرده است از ستر قضا من نمی بینم تویی تانی باین اگر تو
قادری بین چون خدمت مولانا درین مقام اختیار ترک تفصیل کرد ما نیز ترک
شرح کردیم اکتفاء بما مننا التحقیقات فی الموضع القدیة من هذه الشرح خوارشه
نمیران باز کشت چونکه خوار ز شاه از سیران رجوع کرد با خواص مکت خود هم از کشت
با خواص حضرت خود مصاحب شد پس سیر بهنگان فرمودان زمان یعنی فی الحال
فرمود بایشان تا بیا مریند اسب را زابلا بدان از خانان آن امیر حصه قضه درین ستر
اینست که مراد از شاه حضرت الله است و از اسب جان یا ایمان و از سیر بهنگان ملک

و اعوان یکدیگر و بود شیطان همچو آتش در رسید ندان کرده یعنی سر بهنگان همچو شمشیر کشت
امیر همچو کوه همچو ششم بلزید و ضعیف کشت آن امیر بزیر که لاجرم در حالت نزع هم
بگیر حقیر خواهد شد جانش از درد و غمین تا بس رسید جان آن امیر از درد و غم بفرنگی
تا بلب رسید خدمت مولانا درین مصراع اشارت می کند که مراد از حصه اوست که
اکنون بران تنبیه کردیم خبر عماد الملک ز نهاری ندید غیر او مانی و پناهی ندید مراد
از عماد الملک رسول الله است علیه السلام پس مکر که با مراجعت کند از بلا که آخرت خلاص
باید که عماد الملک بد پای علم و مرجع امم رسول الله علیه السلام فرمود انما حامل لواء الحمد
یوم القيمة و لا تخنن هر هر مظلوم و هر مقتول غم که مظلومان نفس ظالمه مقتولان غم
معصیت بسوی او روند محترم تر خود بنده و سروری از عزیز تر نبود و بزیر مکر که
اوست سید الانبیاء و المرسلین پیش سلطان بود چون بیضا مبری که مقبول الشفاعة
بود خدمت مولانا اشارت می کند که مراد از عماد الملک رسول الله علیه السلام است
چنانکه اکنون بران تنبیه کردیم می طمع بود و اوصول پارسا ان عماد الملک رسول الله
می طمع بود که هرگز میل بدنی نکرده و اوصول بود که از آدم علیه السلام تا بذات شریف
او از انساب کرام آمده است و مراد بود را یضی و شبنجه و خاتم در سخا دام کند بود
بچم فتاحه بر ما فله لک شبنجه بود و خاتم ظایر بود در سخا پس همایون رای تا بدبیر
مراد مبارک برای و با تدبیر بود که آخر کار مای دید و تدبیر آخرت می فرود و هم اندامی
لو تعلمون ما اعلم لفضیلتکم قلیلا و لکلیتم کثیرا و سخن از مودت مای و در هر مراد مجرب
بود تدبیر او در هر مقصود هم ببندل جان سخنی هم عالمان هر دو جهت سخا و کرم
داشت که هم بجا آمد بود و هم کرم طالب خورشید غیبا و چون بلال یعنی طالب حضرت
خدا بود با نجای مملکت و برافضت بسیار در امیری و غیره و محبتش یعنی ان عماد الملک
با امیری آشنایی نبود و از و خطی و صفی نداشت بلکه در امیری غیره و محبوبس
بود در صفات فقر و خلقت ملتبس در صفات فقر و تصوف و در دست حق پوشیده
بود **حکایت** از ابوهریر رضی الله عنه مرویت که کسی دست رسول الله علیه السلام
را بوسیدن گرفت و رسول الله علیه السلام دست خود کشید و گفت بئذ یفعله
الا عجم یلوکهم و انت بلک انما امرجل منکم بوده سر محتاج را همچون پدر مشفق

پیش سلطان شافع و دفع ضرر که نشان رسول الله علیه السلام نیست مردان را ستر چون خیم
بدان بر پوشیدی چون حلم حق تعالی که رسوای نکردی خلقت او بر عکس خلقتان و جدا خوی
او بر عکس خوی خلق بود و جدا از خوی ایشان چنانکه حضرت خدا در سوره نون فرمود
و انک لعلى خلق عظیم بدستی که تو بر خلقی بزیر که آنکس را نبود چه از قوم خود و خلیفگی
اچنه کسی را قوت تحمل آن نیست و گفته اند مراد آداب قرآنت که حق تعالی بوی ارزانی داشته
بود از عایشه رضی الله عنها سوال کرد نذا از خلق رسول الله علیه السلام گفت خلق آن حضرت
قرآنت **نظم** بود بیم بجز مکرمت هم کان کو بهر شکان خلقه القرآن و صف خلق کسی
که قرآنت خلق را نعت او چه امکانست امام قشیری گفت نه از بلا منحرف شدی و نه از عطا
منصرف گشتی باره می تبد بسوی کوفه و بدین بیتا ثبات می کند که در بدل جان نیز سخی
بود که گاهی بر کوی حصار رفتی تا خود را بزیر نازد از شوق حق شاه با صلا به او را منع کرد
حق تعالی با لطف بسیار او را از انداختن منع می کرد و باز بخندت می آورد هر دم آید
جرم را شافع شدی پیش سلطان چشم سلطان را از او شرم آمدی که سخن و بر لرم نمی کرد
و می گفت **سَلِّ بِعَمَدٍ نَقِطٍ وَ اشْفَعْ تَشْفَعُ** این حصه که تا بدینجا تغییر برش گذشت بران تقدیر است
که مراد از اسب جان باشد پس ازین حصه را بیان کند که مراد از اسب ایان باشد رفت او
پیش عماد الملک را ان میر صاحب فرس پیش عماد الملک سخی رفت سبر بر مننه کرد و بر خاک او **تقداد**
و گفت که حرم با هر چه دارم کو بگیر که حرم و خانه را با هر چیزی که دارم کو بگیر تا اسب تا بگیرد
حاصم را هر مغیره تا که همه حاصل بگیرد هر غارت کنندند ناسب را زانکه ان یکی **کسبیت**
جانم زمین اوست محبوس و متعلق و مغلوبش گن برده مردم یقین ای خیر دوست اگر شاه
ان اسب را برد و ازین جدا کند یقین بدان که من مردم ای نیک دوست که بر و این اسب را
از دست من ان شاه من یقین دانم نخواهم زیستن بلکه نرود بعیرم چون خدا پیوستگی داده
تا بر سرم مالای سیحان زود دست که از بیماری مرا خلاص کنی از زود و نرود عقادم **مبشر**
یعنی که نرن و فرزند و نرود رسم و عقار و املاک مرا می برد از ان جمله بصری کم این تکلف
نیست نه تزویر نیست این سخن که می گویم تکلف و تصنع و تزویر نیست حقیقت است لاجرم
مرد مؤمن را می باید که در حال صحت این معنی را ملاحظه کند که وقتی می آید که در آن وقت
عزرا این جان و شیطان با ایمان کاشته شوند آن مرد را در آن وقت این ملاحظه اند که هر چه **را**

نزد که تا ان کند رو با باشد همین ایمان سلامت ماند تا بهلا که جان نینجا سده که غذا با نرسد
پیش حکم آیانگه یا ننگه ایمان را نگاه داشتن می باید و چاره ان اتباع سنن سید المرسلین است
خود را در اینجا امتحان کردن می باید که رسول الله علیه السلام فرمود لا یؤمن احدکم حتی اکون
احب الیه من ماله و ولده و ولده و اتاسل جمعین مراد حبیب خیار است که ترک هوا یا ایشان
کند و بنی رسول الله علیه السلام اقتدا نماید که خلاص از عذاب و رحمت و عاب یابد و حضرت
خدا در سوره طه فرمود و انی لعنار لمن تاب و امن و عمل صالحا ثم اهتدی یعنی بدستی که من
همانیکه آئین ندانم هر آنکس را که تو برگرد از شرک و ایمان آورد بوجدانیت من و بگرد وصل
نکو یعنی فیوضه را او نمود پس بر این سنت رفت **رباعی** راه سنت رو اگر خواهی اله مستقیم
کن سنن را می بود سوی رضای ذوالنن بر فرقه در چشم می همچون سنن و تیر باد که سنن
نزدکی خواهد زمانی سنن اندیزین گری ندر که با و مردم درین خصوص اگر مله تصدیق
نکنی استجان کن امتحان گفت و قدم امتحان کن سخن فپای را باز خدمت مولانا با صلح تعویذ جمع
کرد که در سرخ بستر آن اشارت فرمود بود که بسخن کسی و بیک بهمانه دل می کرد و دستغری می شود
و لهذا می فرماید ان عماد الملک گریان چشم مال یعنی ان عماد الملک چون سخن ان می شنید گریان
شد چشم را بآید و بان حال پیش سلطان دردد ویداشفته حال و دستغیره حواله ببت
و پیش سلطان ایستاد یعنی چون عماد الملک پیش سلطان رفت و قیام نمود بهتو سخن گفت
بلکه راز گویان با خدا رتبا العباد با خدای رتبا العباد راز گویان شد ایستاد و راز سلطان
می شنید بگوش ظاهر و اندرون اندیشه اشرا من می شنید یعنی بدشترا من فکر می کرد و می گفت
کای خدا که ان جوان کثر رفت همراه که ان میر غلط کرد که باری از من بخواست چنان نمی بایست
که نشاید ساختن جز تو پناه بغیر تو ایجا کردن نمی بایده عماد الملک مرده می عاقل بود اعتماد
بر خود نکرد بلکه بچهره خدا عرض حاجت کرد از ان جهت سخن او در شاه اثر کرد که سب
خلاص کرد توازان خود بکن از و دیگر و آنچه بکم تو لایقت انرا بکن که چه او خواهد خلاص
از میرا سیر اگر چه ان میر از غفلت خود بتو ایجا نکرد خلاص سب را از میر عاجز و محتاج می خواهد
می چون خدمت مولانا همه را ایسر گفت انرا اثبات می کند که می فرماید زانکه محتاجین این خلقت
همه و اسیر و عا جزید از کدای کیر تا سلطان همه پس چون تو غالب مطلق یا هر که از تو خواستن
می باید مزبور با حضی اقباب با کمال مرهوانست سره ناری جستن از شمع و ذبال و لیلی خواستن

از شمع و قندیل با حضور آفتاب خوش مساع با وجود آفتاب خوش روشن روشنایی چشم از
شمع و چراغ همچون بیت و است در نال و این دو بیت مرمونت بی کمان ترک ادب باشد
ای خدا کفر نصیب باشد و فعل هوا و فکر باطل است یکا غلبه موتهما در افتکار اکثر عقلمها در
فکر کردن همچو خفا شدند دولت دوست دار همچون خفا شدند از آفتاب که از حضرت خداست
کریزانند و تا هر یکی که دنیا و اهل است دوست دارند و از ایشان نعمت و دولت خواهند
در شب از خفاش گرم می خورد و تفصیل کلام اینست که آن مرغان را از ایشان غلام دهد و همچنین
چون شب پر شب می پرد پر دانه را و کرم شب پرند را در پریدن آرد تا شب پر را از ایشان
غلام دهد اگر چه شب پر در شب گرم می خورد کرم را خود شید جان می پرد در آفتاب حقیقی آن کرم
را می پرد یعنی خلق که از اهل دنیا انتفاع نمی گیرند و غلامی خوانند یا در روز نمی دانند که
ان غلام از حضرت خدا آفرید است نه اهل دنیا و ان عطا را حق تعالی داده است با صاحب
خفا در شب از خفاش از کرم نیست مست که انرا می خورد و در طلب و شود انانی دانند که کرم
از خورشید جنبند شد دست شکر و نرنگ کشته است آفتابی که ضیا زوی نرنگ یعنی خدای
تعالی که ضیا و غلام از پیدای شود دشمن خود را ناله می دهد و غلامی پروردگار کرمان
بشبه بیخ حرکت نکرده اندی و نه پریدندی شب پر در شب تا هر یکی چه خوردی لاجرم حضرت
خدا اگر اغنیایا نافریدی و ایشان را چه صفت سخا ندادی و کسی را بکسی مال نکودی از اهل دنیا
انتفاع میسر نشدی پس همه انعام امان حضرت خداست یکد شبه انری که خفاش نیست
بلکه باز شاه و بلند پر و انرست چشم بازش راست است بین و روشنیست چشم کشاد
او راست بینند و در شست یعنی کسی از نهوس انبیا و از جمله اولیا و از کرم
اتقیا و از فوج صلحا باشد کرم بشب خواهد چو خفاش را و نو کوان شهباز در شب
که دنیاست همچون خفاش بایدن خواهد و از اهل دنیا نشو و نما حاصل کردن
جوید و ایشانرا سبب کیر و حکم حسنات الابرار سیئات المقربین محمل عقاب و عقاب
کرده در ادب خویشید مالذکوشرا و حضرت خدا او را گوشمال کند که ببلای مبتلا سازد
وان خویشید بزبان حال گویدش کیرم که ان خفاش را خویشید آن شهباز را گوید
فرض کنیم که ان خفاش سخت جنگ علقی دارد ترا با هر چه شد مرض دارد که بتاریکی
رود و از اهل دنیا بخورد و ایشانرا سبب کار خود کند و خلاصه را ایشان را بکند

ترا چه شد که چنان می کنی ما پشت بد هم بزجر و کتاب ترا گوشمال کنم بزجر و غم
تا نتابی نمر و کرازا آفتاب تا دیگر بار با عرض نکنی از حضرت خدا جز و علا **مواخذة**
یوسف صدیق علیه السلام بحسن بضع سنین معاقت کشتن یوسف علیه السلام
بزندان میان سه و نه سال پس از پنج سال **بسبب یاری خواستن از غیر حق**
و گفتن که از کرمی عند مریدت مع تفرس دو کس از زندگان ملک ریان یکی هاتی ملک
که یونا گفتندی دیگری خبنا که محنت خواندندی ملک برایشان گمان برد که او را
زهر می دهند و حکم زندان کرده بود اتفاقا با یوسف علیه السلام بزندان درآمدند
و یوسف در زندان تهرند حال نرندایشان کردی و خواهی ایشا ترا تفسیر فرمودی
این دو زندان نیز پیش او آمدند یکی از ایشان یعنی ساقی گفت می بینم در خواب که
سه خواسته انگور مرا می نشا مرم بگا سه ملک و دیگری که خبنا زست گفت می بینم
خود مرا در مطنج ملک بر سر می دارم نان را و ان سه بود مرغان از ان می خوردند یوسف
پس از پند دادن ایشانرا گفت ای یاران زندان اما یکی از شما که ساقیت پس از سه
روز خلاص یابد و اما ان دیگری که خبنا زست بر او نخته شود و مدتی بردار بگذارند
مرغان از سرش بخورند و یوسف گفت مرا نکس را که دانست خلاص او را بیا دکن نزد
مرئی خود مرا تا مرا ندانم از زندان پس از سه روز خبنا زست بر ما کرده اند و ساقی را
منصب نخستین دادند اما چون بر تبه تقریب رسید و ان ساغر جابه و دولت مست
شد از زندان و اهل آن غافل شد که شیطان بروی فراموش کرد ایندی یاد کردن
یوسف را نزدیک مرئی خود پس درنگ کرد یوسف در زندان چند سال یعنی هفت
سال پس از پنج سال **انچنانکه یوسف از زندانی انچنانکه یوسف علیه السلام از محبوسان**
بانبیای خاضعی سجدانین با اهل نیانری و خضوع کنند و منسوب ستان سدا
و اهل سعادت بود خواست یاری گفت چون بیرون روی حرفی یا در لفظ یاری
مصد مریه است یعنی یوسف از ان محبوس نعت خواست و گفت چون بیرون
روی از زندان پیشتر شده کردد امور مستوی در نظر شاه حالهای تو راست
همه برابر شود که کماکان شرابدار شوی یا دمن کن پیشتر تخت ان عزیز و حال من عرضه
کن او را تا مرا هم و آخر از جنس نیز و خلاص کند مرا از جنس همچون تو لاجرم

یوسف این را بسبب غفلت کرد و نه کی دهد زندانی در اقتناص کجا سود دهد
محبوسی در شکا کردن و آغاز کردن مرد زندانی دیگر را خلاص پس عاقل را می باید
که از اهل دنیا یاری نخواهد زیرا اهل دنیا همگامان زندانینند و محبوسند انتظار که
مگر که دارفایند که مردن از زندان خلاص شوند جز مگر نادریکی فریاد می مکران مرد
فردانه زندانی نیست که تن بزندان جان او کیوانی تنش در زندان دنیا جانش منسوب
زحل است و در ملا اعلی پس خیرای آنکه دید او را سین یعنی چون یوسف از زندانی را
سین دید جزای او این بود که ماند یوسف حبس در بضع سین که بحکم فلیث فی السجن
بضع سین یوسف هفت سال در زندان ماند که آن زندانی یوسف را نزد شاه یاد کرد
زانکه یاد یوسف دیوار عقلمش سترد بحکم فانسبه الشیطان ذکر بر یوسف را شیطان
از عقلمان زندانی محو کرد و زدش دیوان سخن از یاد برد از دل و شیطان سخن یوسف
را فراموش کرد ایند زین که ملازان نیکو خصال یعنی یوسف علیه السلام ماند در زندان
زرد اگر چند سال در زندان بماند از حاکم سالی چند در خبرست که خدای تعالی جبرئیل را
فرمود که بنزد یوسف رود و عتابش کن که از ما شرم نداشتی که مخلوق بناید برای ما میم نه
جد تو بود که در آن وقت که فرود او را باش انداخت در میان هوا از جبرئیل فریاد خواست
و اسمعیل نه تخم پذیرت بود که از بلا بناید تو از من چه دیدی که بریان نایدی و محبوسی
عاجز را صاحب قدرت پنداشتی چون یوسف جبرئیل را در زندان دید گفت یا اخا الذ
کالی را یک بین الذین جبرئیل گفت یا اظهر الظالمین و یونک السلام ربنا لعالمین
و یقول اما استیحیی منی استغفرت لعیری و انا حقی الموت فو غرق و جلالی کلک لی من انکلت
الیه بضع سین ثم قال الله تعالی من انقلک من ایدی اخطک لک ارا دوا قفک قال نری
قال من اخرجک من الجب قال نری قال من عصمک من مکاید النساء قال نری قال من انطق
کک لطفل قال نری قال ارضیت باکر یا حکما دوفی یا یوسف این همه بتوانستم کردن
ترا از زندان خلاص نتوانستم دادن یوسف از شرم سرفروا نکند آنکه جبرئیل بری بزمین
زد زمین بشکافت و آن صحفه که عالم بر ویست شکافته شد جانوری ضعیف از میان وی
بید آمد بری سبز در دمان گرفته گفت یا یوسف نظر کن بدان که یک ضعیف که حق تعالی
کوید من قادرم که بر یکی ضعیف را در سنگی قوی ضایع نمی گذارم روزی بوی می رسانم

۵۵
ترا اینجا ضایع فرو گذاشتمی که از غیر من نرینها رخواستی بگو شمال این هفت سال دیگر در زندان
بگذاشتم که چه تقصیر آید از خوردن اذرت با اجدات تا تو چون خفاشانی در سواد در یاری
که یاری از عاجز می خواهی همین چه تقصیر آید از بجز و سحاب و در زندان آب تا تو یاری جوی از ریک
و سلب یعنی محراب بجز و سحاب است کسی که آب خواهد از بجز و سحاب خواستن می باید نه از ریک
و سرب که بی آبد لاجرم یاری مرا از حضرت یاری خواستن می باید که نعم المولی و نعم النصیر است
عام اگر خفاش طبعند و بجز و حقیقت را نمی بینند یوسف آخر تو داری چشم بازی یوسف
چون تو چشم مفتوح داری یعنی چشم تو مفتوح است که خفاش هفت در کور و کبود اگر خفاش
بکوری و تا هر یکی هفت باز سلطان دید و با بری چه بود آن باز که سلطان را دید بود آن
چه شد پس ادب کردش بدین جرم او پستاد پس تا دیب کرد یوسف را بدین زنت
حضرت صانع که مساز از چوب پوسید اما در آنکه بروی نباید اعتماد لاجرم دنیا و ماسوی
چون چوب پوسید است اعتماد را نشاید لیک یوسف را بخود مشغول کرد یعنی اگر چه حضرت
نشد یوسف را بدیگر کردن جس تا دیب کرد اما انرا بخود مشغول کرد تا نیاید در دوش
نران جس رود و از جس و تنگ نشوند **حکایت** از حسن بصری مرویت که چون
جبرئیل خبر عتاب آورد گفت خدای تعالی ترا چند سال در زندان بدامرد یوسف گفت
درین حال از من مراضی هست یا نه گفت آری از تو خوشنودست یوسف گفت ان لا ابالی
چون اکنون او مراضیت من بیع باک ندارم اینجا نشانی من مستی با حق یوسف را
اینجا نشانی من مستی با حق تعالی که نه زندان ماند پیشش نه غم و تا هر یکی بلکه زندان
او را باغ و مروشنی شد مرا که حضرت خدای تواند که محبس و تنگی را همچون بهشت
نماید چنانکه نیست زندان از خوشتر از هر هم یعنی ز همه زندانها و محس ترست
ناخوش و تا هر یک و پر مخون و و چشم دلگشا چون کشتادت حق در یک سوی خویش
چون خدای تعالی ترا در یک کشتاد بسوی خود در آن وقت که در دم بودی در دم هم در
فرا بدتت بیش در دم هر دم نریاید که در تن تو نریاید که مرا اندر آن زندان نزد وی بیای
در زندان رحم از لذت بی حساب خوش شکفت از غیر جسم تو حواس خوب شکفته شد
از نهال جسم تو حواس که همه حواس و قوی و جمله تن و اجزا در آن زندان پیدا شد نهال جسم
زندان رحم ترا چنان خوش شد که نران رحم بیرون شده بر تو درشت و زشت آمد

می گریزی از نرهاش سوی پشت می گریزی از نرها رو عانه مادر سوی پشتش تا بیرون
 نیای درین تنبیه است که هر دو ولد فرحم پشت مادر می باشد کویا بدین وضع از دنیا روی
 که دایند است اما چون وقت ولادت آید ناچار سوی دنیا توجه کند و بیرون می آید جان
 درین نیز چنین است که از دنیا بیرون آمدن نمی خواهد و روی سوی دنیا می کند و از آن حضرت
 اعراض می نماید تا ناچار از تن و ازین جهان بیرون می آید پس چون کسی که درون او خندان
 باشد و مرغ نیست اگر چه در زندان باشد بلکه او را زندان باغ و بوستان باشد و کسی که
 در دل او غم و اندوه باشد باغ قصر او را جهنم باشد و لهذا می فرماید سراوه لذت از درون دانه
از هر دو یعنی از روی معنی و سوی دل بدان نه از جهت صورت و متاع و زینت ابله طه
جستن قصر و حصون یعنی کسی که قصر با و قلعه ها جوید و از خانه و بیرون و نقش کوناگون
 لذت خواهد ابله بیست نیز لذت را از طرف درون جستن می باید آن یکی در مسجد است
 کنج و شاد کسی باشد که در مسجد است و خندان می نشیند ز آنکه حضرت حق اتصال دارد
 از سوی دل و آن ذکر در باغ ترش و ناملود و کسی باشد که در باغ می نشیند اما ترش روی
 و ناملود است زیرا درون دل عم دارد قصر چیزی نیست ویران کن بدن قصر کار نمی آید بنا
 را ویران کن کنج در دریا نیست ای میرمن یعنی جای کنج ویرانست لاجرم در بنیم عشق آگهی
 مت و خراب شدن می باید تا خوش دلی حاصل شود چنانکه ای ساکن آن نمی بینی که در بنیم
شراب مرهونست است آنکه خوش شود کوشد خراب میخورد و بی تاب هر چه بر نقش است
 خانه بر نقش بفتح کاف عربیت کنج جوهر کنج آبادان گنیش بضم کاف است خانه بر نقش
 و تصویر خیال یعنی دنیا و زخارف و افکار او وین صور چون پرده بکنج وصال و نقشها
 کوناگون همچون پرده است بر کنج وصال حضرت خدا بر تو کنجت و تابشهای زر
 یعنی انعکاس حضرت خداست که درین سینه همی جوید صور از خیالات الهامیه و خطوط الهیة
 و فیوض روحانیه هم ز لطف و عکس آب با شرف مرهونست پرده شد بر روی آب آینه
 یعنی چنانکه آب تموج کند که از روی کف پیدا می شود و بر روی آب پرده کرد و همچنین این
 جهان و نقشهای او پرده زردان شدست که خلق را روی او نمی نماید هم ز لطف و جوش
 جان با تن مرهونست پرده بر روی جان شد شخص تن یعنی چنانکه از لطافت و جوش جان
 با قیمت که شخص تن بر روی جان پرده شدست پس مثل بشنو که در افواه خاست

و در دهانها شهید کمانچ بر آست ای برادر هم فرماست معنی این مصراع تبرک اول
 شده که یوغنا و نرند در بر یوغن در پس مرچه از جهانت اثر نداشت و دلیل
 بر آنست پس آنکس که ظاهر بین است بنقوش دنیا مبتلا شود و از حضرت حق دور
 ماند و آنکس که نقاش را بنیاد ازین پرده بگذرد زین حجاب این تشنگان کف پرست
 یعنی بسبب پرده دنیا این مشتاقان آب کف پرستند نراب صافی و قناده دورست
 و بعید شدست یعنی آنکه مشتاقان حضرت خدا بند چون طالب دنیا شوند از آن
 جهت از حضرت حق دور گردند پس آنکس که آب خواهد از روی آب کف را دفع کردن
 و از کف گذشتن می باید تا آب صافی برسد همچنین کسی که بحضرت خدا رسیدن
 می خواهد از دنیا گذشتن می باید تا بحضرت حق رسد آفتابا با چنین قبله و امام
ای آفتاب حقیقی یعنی ای حضرت خدا با چون تو قبله و معتدی شب پرستی و حقاقت
 می کنیم یعنی شب را که دنیا است دوست می داریم و همچون خفاش از آفتاب روی
 می گریزیم و بتا سر یکی توجه می کنیم سوی خود کن این خفاشان را مطان بجای خویش
 کن جای پریدن این خفاشان زین خفاش شان بخیرای مستحجابان زین خفاش
 بستان و خلاص کن ایشان را ای سرای خواسته و مددکننده خدمت مولانا چون
 چندین حصه و پند فرمود و دعا و مناجات نمود بان بچکایت رجوع کرد که سخن
 و مناجات عماد الملک بیان کند که می فرماید این جوان زین جرم ضالست و
 مغیر یعنی عماد الملک از طرف دل بحضرت خدا تضرع کرد و گفت این میرا زین
 گناه کراهت و غارت کنند که بمن آمد و گناه مرا بگیر و یاری را ازین بخوات
 امانت باین مواخذ مکن در عماد الملک این اندیشها مرهونست کشته جوشان
 چون اسد در پیشها اگر چه ایستاده پیش سلطان ظاهرش ظاهر عماد الملک
 در دریا غیب جان ظاهرش در بریا غمهای غیب بود جان پرند او چون سلاک
 او با قلم است همچون فرشتگان ان عماد الملک در با قلم است بر یکم هر دو می شد
 بشری تا نه مست مردم از خوردن شراب الهی مست نوشی اندرون سوره برودن
 چون پرغمی اندر نوش سوره بر سر بود و بیرونش همچون غمناک در تن همچون
 کحد خوش عالمی در تن همچون کوهش عالم خوب بود بس کسی که دلش با حضرت خدا

ایم

باشد و بان حضرت آشنا بودند تا مانند کورا و مانند تصور شود و درین تبدیل است که کورا
در قبور در بهشت و حضور است او درین حیرت بدود و انتظاران عمار الملک یا آن
امیر در حیرت و انتظار بود تا چه پیدا آید از غیب سرار و چه ظاهر شود از سوی کردگار
اسب را اندر کشید ندان زمان فاعل کشیدند سر منگانت پیش خوار شاه منگانت
کشان چون اسب پیش خوار شاه آمد مردمان نظر کردند احقا اندر زیر این چرخ بود
مهر نوشت آنچه آن اسبی بعد از تک بود چنانکه می پرودی رنگ و مهر دیدن را دیدن کس
را که می بیند او را مر جبان از برق و نه زایید را خونی اسب آن از برق و ماه مولود شدن
را همچو موه همچون عطار د تیز رو در تکیدن کویا صر صر علف بودش بز جو کویا با سخت
علف و بود نه شیر معنی کویا غلی او باد بود که همچون باد تیز رو شد چون ماه را
بتیز روی و کشف کرد تیز روی ویرا بیان می کند که می فرماید ماه عرصه آسمان را در شب
مهر نوشت می برد اندر مسیر و مذمبی قطع کند در مسیر رفتن چون بیک شب هم برید
ابراج را چون بیک شب قطع کند برجهما را از چه منگ می شوی معلول را یعنی ماه که در
بزرگت چون بیک شب عرصه آسمان را می برد پس چرا جایز نباشد که رسول الله علیه السلام
در زمان اندک قطع چندین مسافه کند چون در اینجا ایما کرد که ماه از جسم رسول الله علیه
السلام در جسم و تن بزرگت غدرش بیان کند که بزرگی ماه در جهته است نه در قدر
دقوت اما رسول الله علیه السلام در جسم و تن اگر چه چندان بزرگ نبود لیکن از روی معنی
دقوت و از جهت تصرف و قدرت صمد چو ماه بود و لهذا می فرماید صمد چو بهشت آن عجیب
در تسمیع معنی رسول کریم که بیک ایما می او شد سه دو نیم که بیک شاره ت او ماه و دیان شد
آن عجب که در شکاف مینود یعنی رسول الله علیه السلام شقی قمر کرد و آن امر عجیب و معجز
را در شوق قمر نمود این امر عجیب است که این عجب هم بقدر ضعف حس خلق بود و آلا او را
قدرت بیش ازانت کار و بار دنیا و مرسولون مهنوست هست انا فلک و اختر بار بود
که ان تقرب کلیست حضرت پیچون لاجرم ای سالک تو برون سه هم زانلا که در وار عطف
تفسیر است و ان که بان نظار کنان کار و بار ترا که چون درین فلک و در کاری و در شکم عجب
دنیا یی کار و بار قدرت و اقتدار پیغامبران را نمی بینی بتدال احوالی باید تا شاهد
غیب کنی نمی بینی که در حال خواب بعضی احوال که در زمان استقبالی بر جود می آید

و شود بسبب نکت استفعال دل بدنی همچنین در سکرات موت چون از شواغل دنیا فارغ
و از شهوات بدن غافل شود احوال خرت را ببیند لاجرم اگر در بیداری و صحت از شواغل
دنیا و شهوات حالی کرد و احوال غیب را شاهد کند پس ادام که بدینها پوشید از
مشاهد غیب محجوبی در میان بیضه چون فرخها تو که در میان بیضه همچون بچه سرخ
نشوی تبسبع مرغان هوا پس سرخ بچه را از بیضه بیرون آمدن می باید تا آواز مرغان
هوا را بشنود معجزات اینجا نخواهد شرح گشت زانکه بسیار است از اسب خوار شاه کور
سرگذشت از اسب خوار شاه بگو و از سرگذشت او که به واقع شد و این را بدان که خواهی
این اسب از محبوب حضرت خدا بود زیرا آفتاب لطف حق بر هر چه یافت اگر چه آن چیز
حقیر باشد مثلا از سگ ز اسب فر کهن یافت که ان سگ اسب رونق خار بیافت
تاب لطفش را تو یکسان هم ملان تاب و نور لطف حق را هم تو یک مثل ملان سگ را
و لعل را داد او نشان از حسن و جمال خود اما هر چیز را با استعداد خویش فیض کرد
لعل را نران هست کبج مقبلس لعل را از حضرت خداست کبج سود مند و بهما و نران
شک را که می و تابان و بسر یعنی ما شک را از تاب حضرت خداست حرارت و دنیا
در ظاهر نه اندرون آنکه بر دیوار افتد آفتاب اگر چه اندکی دنیا دهد آنچه آن نبود کن
اب واضطراب نور آفتاب چون بر دیوار و مشک افتد چندان نورانی نمی کند اما چون
در آب و زجاج و بلور افتد تمام نورانی و شفاف کند و آنکه فیض بحسب استعداد
باشد لاجرم نور آتشی که بجای ملان افتد آنچه آن نیست که بر صافیان افتد چون دمی
حیران شد از وی شاه فر و چون ساعتی حیران شد از تماشای اسبان شاه بی نظیر
روی خود سوی عمار الملک کرد بعدا الملک توجه کرد که ایچی بس خوب است
این استغها هم انکار است و لفظ ایچی بترکی پاشا یعنی کسی این اسب خوب است از
بهشتت این مکنی از زمین چون عمار الملک فرصت سخن یافت پس عمار الملک گفتش
ای خدیو شاه بزرگ چون فرشته کرد و از میل تو بودی چون تو دیورا نظر کنی ان دیو بنظر
میل تو همچون فرشته شود در نظر آنچه آوری کرد دید یک مهر چیز را که تو در نظر آوری اگر چه
بد باشد نیک کرد و بس کش در عناست این مرکب و یک بسیار خوب در عناست
این اسب ما هست ناقص از سر اندر بگیرش یعنی سر این اسب در صورت و قالب او

ناقل است زیرا چون سرکاست کویا سرکاست سر این سب در دل خوار
این دم کار کرد و اثر کرد اسب را در منظر شه خوار کرد و پنجم شه حقیقه نمود چون غرض لاله
گشت و واصفی در بعض نسخ چون غرض کرد دلاله و واصفی از سه کز کرباسی یوسی
یعنی چون اهل غرض دلاله و وصف کنند یوسف باشد انرا مذمت کند بس کسی باو غیبت
نکند لاجرم بآنکه بهما مثل سه ذراع کرباس خریدن میسر شود چنانکه او در آنکه چون
برافران یوسف را بیرون چاه دیدند بزبان عبری گفتند آنچه ما می گویم اگر بخلاف آن بودی
البتة ترا بقتل رسانیم یوسف خاموش بایستاد و ایشانرا مالک بن زعرا گفتند این بنده
ما کبرت پایست و نازمان و دل بر خدست ندارد او را می فرودشیم از ما بجز به با خود بشهر دیگر
ببر تا از ما دور افتد و خبرش نشنوم ما که گفت من نرود که داشته ام بضاعت خریدن ام
و بامن درمی چند ما سره مانده است گفتند بهر چه داری می ریم پس یوسف را بد و بهما
اندر فروختند تا که از دم و حسد برافران زعبتا و مانده و از آن شد لاجرم چون مرد
در حالت نزع افتد مخلوقی بنزد که عزرا نیل است بر جان عزیز حواله شود و مخلوقی قوی که
شیطان است بر ایمان که عزیزترین هر چیز است حواله کرد و در آنرا حقیقه می شود که بد که این
ایمان یک کلمه است انرا بمن در تا تر آب بد هم آنکس که زبان او بکلمه شهادت اخو گرفتار است
دند را ایمان را داند فریفته شیطان نشود اما نادان که عمر را در غفلت گذارده و قدر
دین ایمان را نداند در آن وقت ایمان را از نران می فرود شد و بهندامی فرماید چون که هنگام
فراق جان شود و مرد در حالت نزع افتد و بود لاله ذرا ایمان شود شیطان لولوی ایمان
را دلالی کند بلکه خریدار شود و انرا دم کند پس فرود شد بله ایمان را شتاب لاجرم در آن
محل مرد ابله ایمان را فرود شد اندر آن تنگی بیک بریق آب در آن ضیق نزع مرد بیک بریق
آب یعنی حالت نزع که وقت تشنگی و حرارت است شیطان در آن حالت با بریق و شیشه آب
نماید و گوید تو چیزی حقیقه داری که ایمان است نزل بمن بده تا تر این آب دم مرد ابله انرا آب
پندارد و قدر ایمان را نمی داند و با فرود شد و آن خیالی باشد و بریق می آنچه شیطان
نماید خیال است نه حقیقت آب تصدای دلال جز تخم بوقی و مراد دیو غیر در بدن نیست
پس کسی قدر ایمان داند فریفته شیطان نشود اما کسی که قدر ایمان و قیمت حیات
و جان و بهاء عمر کرانایه را نداند فریفته شود که در خبر است تو چون غلی با تمیشتون و کشتون

علم ما تو تون این زمان که تو صحیح و فریبی اکنون که در کمال صحت و عافیتی صدق با هر خدای
می دهی صدق و صداقت را از برای خیالی می دهی که دنیا است رسول الله علیه السلام فرمود
نعمتان منبوتن فیها کثیر من اناس الصحة و الفزاع می فرودشی هر زمانی در کان و می دهی
هر دمی در معدن یعنی عمر کرانایه را همچو مغلی می ستانی کس در کان چنانکه کوه را که در کان
می نمایند لولوی و کوشور را باده تا تر این کس در کان بد میم کویندان کوه را از ابله در روی
و کس در کان را می ستاند پس در آن رجوع کرد و در حالت نزع که وقت ضعف است
نیست نادر کرد بود اینست عمل عجیب نیست که عمل تو این باشد یعنی چون در حال صحت صدق
و اخلاص را بخدای می فرودشی عجیب بعید نیست که در حالت نزع ایمان را بخدای بریق آب
بدی ادهم احفظنا عن العین فجوابه الع و اهتم آجا لنا بالسعادة و الخیر حکایت
عزیزی دعای کرد که خداوندنا عقل من نزدیک مرکبستان تا دیوانه میم پرسیدندش
که چرا چنین دعای کنی گفت از سوخته می ترسم که شیطان وقت نزع جان اخلاص کند
و کلمه کفر آلود چون در آن وقت دیوانه شوم سخن مرا اعتبار نباشد تا که دیوانه مکلف
نیست خدمت مولانا در اینجا یک حصه بیان کرد که خواند شاه بیک سخن مستغیر شد اسب
بیک ما بد دید تو که ایمان را بیک می بینی غافل باش که در حالت نزع بدی گفتن شیطان
فریفته نشوی و ایمان را از نران و رایگان ندمی و در آن این درو آنت که در حال صحت
مفرد شیطان نشوی تا ختم تو بران نباشد و حصه دیگر بیان کند که گاهی مرد چیزی
را دوست می دارد و سالها می بسیار روی وی می رود اما پس از نرطانی مدید بدی
او پیدا شود در آن وقت بر عمری که در طلب آن تلف شده باشد تا سف خورده و
گوید سن این را بجز به نکرده بودم اگر بدی انرا اول دانسته بودم در طلب آن عمر را
ضایع نکند می تا این دنیا بجز است طایبان و بر اجمال عدل نیست که تا از آدم علیه السلام
بدین وقت کس ویرا نکر فیه است لاجرم در طلب او کوشید و جو شید و عمر را
ضایع کردی نیست و حصه دیگر آنست که آخر هر چیز مرد را و بد خواهد شد و لابلان
بند که دن نمی باید مرد را دیدن آخر هر چه باید لاجرم خدمت مولانا باین دو حصه
اشارت می نماید در خیالات صورتی جو شید ای که در خیال خود صورتی جو شید
و خود را در کار نیک می بیند ای ما همچو جو شید وقت دقت پوسید و در وقت

شکافتن کردگان پوسیدن مستان آغاز چون بگردد خیال معنی خیال تو در ابتدا
بزرگ می نماید ترا یکدلی شود همچون هلال پس عاقلا است که از اول خرد بیند
بیت دل نهادم بر جفا چون دیدم آن قد بلند بر درختان به که بیند مرد عاقل چو
گرتوان زل بگری چون آخرش از خیال با نافع ای از فیرب فاتر تن از خدعه ضعیفش
چو ز پوسید است دنیا ای امین که مغز ندارد ای مرد امین استی نشکم کن از دورترین بین
که آخر فانی و بد شود شاه دیدان اسب با چشم حال خوار شاه آن اسب را چشم جان
که بحسن حالی و فریفته شد و آن عماد الملک با چشم مال عماد الملک بعین عاقبت بین دید
چشم شه و کز همی دید از لغز چشم خوار شاه دو ذراع بدید از چیز پوشید چشم آن
پایان بگو پنجاه کز چشم عماد الملک خبر بین پنجاه ذراع آن چه سر ما است آنکه بزبان می کشد
بدید ابنیا و ویاکز پس صد پرده بیند جان رشد دید چنان تیز و بنیا کرد که
از پس پرده بسیار دوازده برای چندین غفلت راه راست را جان شاه کند
چشم مهتر چون با خبر بود جفت چشم بزرگ یعنی عین رسول الله علیه السلام چون با خبر
قرین بود و آخر هر چیز را می دید پس بدان دید جهان را جیفه گفت لاجرم بد
چشم الدنیا جیفه و طابها کلاب گفت زمین یکی دشمن که بشنید و وحسب ازین یک
دم عماد الملک که خوار شاه بشنید بس پس فرسرد اندر دلش مهر اسب و با سر گشت
در دل شاه عشق اسب چشم خود بگذاشت چشم او کز بدیدین خوشتر کرد و عین
عماد الملک اختیار کرد موش خود بگذاشت تو را بشنید عقد خود ترک کرد سخن
عماد الملک شنید این بهانه بود و آن دیان فرد این دم عماد الملک سب را در دل شاه
بار ساخت در بیست از حسن و پیش بصران دیان فرد باب ما بیست حسن اسب
پیش بصر شاه آن سخن بلم در میان چون بانگ در چنانکه باب با زمل بند نواز
بانگی پیدا شود همچنین باب بسته و مجابی واقع شد در میان شاه و اسب سخن
عماد الملک کویا سخن و بانگ باب شد که آن باب در عالم آلهی بسته شد و این آواز
عماد الملک کویا افران با بست پرده که در آن نکته مرا بر چشم شه که اسب را پس پرده
سانده ازان پرده نماید مه سینه چنانکه کسی ما را از پس پرده نگاه کند ملا را سیاه
بیند همچنین سخن عماد الملک را پرده کرده که اسب نوزلی پنجم شاه جسم ظلماتی بود

از نیازان در دل شه مرد گود

پاک بنیای که بر سازد حصون یعنی حضرت خدا صانع مقدسات که قلمهای سازد در جهان
غیب از کنت و قسوت کسی که در جهان مشامد سخن گوید اگر سخن نیکست خدای تعالی خدا
غیب قصر و حصار با بنیا کند یعنی در بهشت دور و قصر بنا کند و کسی که درین عالم
شامد سخن بد گوید خدای تعالی در عالم غیب دارد قلمها بنیا کند یعنی در دوزخ
بانگ در آن کنت را از قصر از یعنی کسی که درین جهان سخن گوید آن سخن را بانگ باب
بدان از قصر از و عالم آلهی یا که بانگ و اشد است این یا فرزان یا بانگ مفتوح شدن است
این سخن یا سدود شدن یعنی کسی که سخن گوید بسبب گفتن او کاری محصل شود
علامت است که باب قصر خدای مفتوح شد و این آواز آواز باز شدن با بست و چون
کس سخن گوید بسبب گفتن او کاری بسته کرد و علامت است که باب قصر الهی بسته شد
لاجرم فتح باب و انداد شدن آن از طرف حضرت خداست گفت و کوی مردمان بها
است در میان بانگ در محسوس و در از حس برون آواز باب پیدا یعنی سخن ظاهر
و باب پنهانست تبصره در این بانگ در لا تبصره و می بیند بانگ باب را او نمی بیند باب
چنگ حکمت چونکه خوشتر آواز شد یعنی کسی که چنگ حکمت را با آواز آورد و سخن علم و معرفت
گوید و بسوی بهشت دعوت کند تا چه در از مروض جنت باز شد معنی این مصرع
بتی که تا قتی قیو جنت با غم سندان اچلدی که والله یدعوا الی دار السلام بانگ کنت
بد چو دروای می شود یعنی کسی که سخن بد گوید آن سخن بد همچون باب مفتوح شود
از سخر تا خود چه دروای شود از دوزخ کلام باب مفتوح کرد که بسبب آن سخن
این مرد سوی فساد می رود و بد و نرخی می رسد بانگ در بشنو چو دروای از کوش
یعنی سخن را بشنوی که بعید از باب خدای تعالی ای خشک و را چو او شد منتظرش
ای سخت و سعادت آنکس را که مفتوح شد نظرش چون تومی بیند که نیکی می کنی و عمل
صالح بوجود آری بر حیلات و جزا حق بری نرفی بر حیات ابدیه می رسی درین حالت
بدانکه بلب جنت مفتوح شدن است لاجرم با جمل هوای تقلید مکن و با تبعاع غیر نظر
خود را باطل ساز همچون خوار شاه چونکه تقصیر و فساد می رود چو از تو
در عبادت تقصیر رود و فساد پیدا کرد در آن حیات و ذوق پنهان می شود و باب
دو نرخی مفتوح کرد دید خود مگذار از دید خسان نظر خود ترک مکن از نظر اهل دنیا

و بدان که عمر دارت کشند این که گمان که ترا بسوی مرگ کشند این مرگ را خوراک لاجرم
 بچشم خود بنگر و تابع دیگران مشو تا آنکه چون اتباع بدان کنی چشم چون نرسد فرو بندگی
 که چپ معنی این مصراع بترکی نرسد کبی کوزگی یومرسن که نه بدین عصا ام کش که گویم ای چپ
 و دلا لکن مرا که نابینایم و هر کجا که می روی من در تری تومی روم ای مرد و آن عصا کش
 که کنیدی در سفر و در راه خود ببینی باشد از تو کورتر اگر معان نظر کنی آنکس از تو کور
 ترست دست کورانه بحبل الله نزن دست خود بقرآن زن که عرفا و ثقی است و حضرت خدا
 فرمود: واعتصموا بحبل الله جمیعا و رسول الله علیه السلام کفته هو حبل الله المتین
شعر و بعد بحبل الله فینا کما برنجا هدیه حبل العدی متجیلا و بشریعت زن که حبل متین
 لاجرم همچون کوران بدین اتباع کن نه با بل هوا و فساد جز با مردنهی نردانی متن جز
 موجبا مردنهی حق کار مکن حضرت ربنا العزیز هر چه بقره فرمود قد تبین از شد من الغی
 فمن یلغو بانطاعوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها بسترستی
 که پروشن شده است راه راست از کراهی یعنی کفر از ایمان و حق از باطل پس هر کافر کرد
 یعنی نکورد با آنچه می پرستند خبر خدای تعالی و ایمان آورد بخدا پس بدستستی که چنگ
 دوز بدست و نیز محکم که قرآنت یا اتباع سنت و شیخ خواجه بهاء الدین نقش بند
 قدس سره فرمود که درین طریق طاغوت ماسوی الله است کفر بوی و ایمان لا یجوز در
 مرقدی شرط لازم ساکت است که رسول الله علیه السلام فرمود الهوی آ عند الله انفض
 من جمیع اللها پس از همه چیز می باید برید و بحق پیوسته است بقره قد استمسک
 بالعروة الوثقی و این عرفه ایست که انقطاع و انفصالی نیست مرانرا و خدمت مولانا
 موافق این معنی در تفسیر عیسی الله می فرماید چیست حبل الله را کردن هوا تا ضرر
 نرسد ترا زین کین هوا شد هر قدری مرعاه قوم مود را که باد بملاک کرد آن باد ملوی
 نفس ایشان بود خلق در زندان نشسته از هواست خلق را که در زندان حبس
 از هوای نفس ایشانست که عملی کردند که موجب حبس شد مرعاه پرها بسته از هوا
 مرع را که در دام بگیرند و پیشش را بند کنند از هوای دانه است و از طبع او بیت
 بد و زرد شو دیدن هوشمند در آرد طبع مرع ما می بیند ، هوی اندر تابه گرم از مواست
 ، هوی را که بدام گیرند و در تابه گرم می پزند از موا و طبع اوست رفته از مستور بران شرم

عبادت

از مواست یعنی مستور این بسبب شهوتی معصیتی کرد اند و بدنام عالم گشته اند خشم شعله
 شعله نار از مواست یعنی اول از کسی آتش از هوا پیدا شود پس شعله آن خشم شعله است
 که بوی مرسد چارمنج و میبت و وار از مواست اشکنجه و مهابت دار و صلب شدن از موای
 نفس و شهوتت شعله اجسام دیدی بر زمین شعله شهر که شعله اجسام و ابدانست
 انرا بر زمین دیدی که چگونه اشکنجه و سیاست کند شعله احکام جانرا هم بدین که شعله
 جان نیز مست در آخرت و عالم الهی روح را در غیب خود اشکنجه است چنانکه تن را
 اشکنجه مست در عالم مشاهده لیکه تا نجوی اشکنجه در غفاست تا که از قید تن و زندان دنیا
 خلاص نشوی ان اشکنجه مستورست یا تا از معاصی خلاص یافتی عالم غیب و احوال بدست
 را مشاهده کنی چنانکه ببینی اشکنجه و در مار چو نه از قید تن و دنیا خلاص شدی
 یا از معاصی یافتی ببینی اشکنجه بملاک را زانکه خداوند کرد و آشکار دنیا خدا خردت
 در اینجا احوال تمام معلوم شود یا عالم کشف خدا عالم هواست کسی که او را وصل شود
 عالم آخرت را می بیند نه اهد دنیا و ارباب هوا آنکه در چه زا دو در آب سیاه کسی که در چاه
 و در آب سیاه زاده و با آن متعاشد باشد او چه داند لطف دشت و رنج چاه آنکه غیب داند
 لطف صحرا و بلای چاه را چون را کردی موا از بیم حق در دنیا در رسد سفر اقا از
تسبیم حق می رسد قدح از شراب خدا پس اول ترک معصیت و توبه و انابت کردن
می باید تا لذت عبادت و آثار کرامت پیدا شود زانکه موا راه کرامت لا تطرق فی هوی که
سئل سبیل راه میگرد در هوای خود پیر سر راه را من جناب الله نحو التسلبیل ز حضرت خدا
جناب جبری که در بهشتت لا تکن طویع الهوی شل الخشیش مکن فرمان برداری موا
بچون گیاه که او مطیع بادست ان نطق العرش ولی من عرش سایه عرش بهترست از
شغفی و سایلوفی که از خار و خاشاک باشد پس ترک این لذت فانیه و خانه بی بنیاد می باید
کرد تا بطل عرش و قرب حق برستی کفایت سلطان اسب را و پس برید با آن میر که صاحب
اوست خرد تر زمین منظمه بازم خرید و ملا ازین گاه خلاص بکنند با دل خود شرفز این قدر
با خویش نکفت شاه این مقدار شیر را مغرب زمین را بر لبقر چنانکه شیر را سر کا و اندازند
و بان مشغول کنند تو نیز ای عماد الملک من شیر را خدعه مکن از سر کا و یعنی بگفتن که باین
اسب سر کا و را مانند پای کا و اندر میان آری زرد او حیل را در میان آری از مذمت کردن

حکام

نه فرمود

دو قمار باز کرد و دیوب
 اقمه دیو (بوشند قمر کلابه)
 در

و دشنام دادن و بازی دادن روند و زود حق بر اسیب شایع گاو و تبرکی بوری قوی در کرات
اوزه او کوز بونیزن بس مناسب صنعتت این شهر را زو نام استاد ماهرت در میند
یعنی مناسب خلق کنند است این استاد ماهر یعنی صانع کامل که حضرت خلاصت کی نه در چشم
اسب و عضو کا و کجا نهادن خدای تعالی بر تن اسب کا و زار ابدان را مناسب ساخته
آن استاد کامل بدنها را مناسب ساخته است قصرای مُشْتَقِلِ پَر دَاخِطَه قصرای انتقال
کنند و روند افریده است که بدنهای مردمانت در میان قصرها تجزیهها و جای بیرون
شدن از سوی این سویان صهریچهها تبرکی صابغ و زرد و نشان عالمی منتهی یعنی
حضرت خلاصان کامل است که بدن را قصر غریبا فرید است که ستونهای او را استخوان است
و طین او از گوشت و طلائی و از پوست و دروی جویهای خون و آب است و در پیکای
او محل مناسب واقع گشته است و هر گشتش بر وجه کمال بینی شده و چندین حس و صوت
دارد از روی ظاهر و این قصر از جای منتقل شود و این قصر از روی ظاهر چنین است
و از روی باطن اینچنانست که انسان را عالم کبری گویند که لایسعنی رضی و لاسائی و لکن
یسعنی قلب عبدالمؤمن الحدیث در حق اوست در میان خرگهی چندین فضا در زیر خرگه ای
چندین میدان که دل و عقل اشان فضای بی گرانست چون حضرت خلاصین صانع
بر کمال و تقا در مطلق است از مکر و صنعت او غافل شدن نمی باید و اغترار بصفت خود
کردن نشاید که خدای تعالی هر چه خواهد آن کند که گاه بدتر از یک نماید گاه نیک را بد نماید
که چون گاو بوسی نماید ماه را کافر بوسیاه و کرائی خوب می نماید ماه را یعنی خوب را بد می نماید
پسر عجب نیست که اسب خوب را چشمش خوار ز شاه بد نماید که نماید روضه قمر چاه را گاه
باغ نماید بن چاه را یعنی خوب می نماید بد را قبض و بسط چشم دل از ذوالجلال یعنی گاهی
خدای تعالی چشم دل را قبض کند گاهی را بسط کند و بسط چون می کند مسمو جلال لاجرم
گاه تجلی و گاه استتار کند که گاه نیک را بد نماید گاه بد را نیک نماید زین سبب درخواست
از حق مصطفی علیه السلام زشت را سم زشت و حق را حق نما که رسول الله علیه السلام فرمود
اللهم انما الحق حقنا و انما الباطل باطلنا و انما الاجتناب و در حدیث
دیگر وارد است **اللهم ان الاشياء كما هي تا با آخر چون بگردانی و زرق که در سر همین تمام**
کلیت و سزا از دنیا با آخرت بری از پیشمانی نیفتیم در طلق و در اضطراب آنکس که در آخر عمری

ایمان بگردا عیاد بالله شالان بیچاره اینست که مردی تجارت زود و تحصیل مال کرده
باز عودت بدیاری خود کند چون یک منزل راه بماند شب بخسبد و زودان آیند سر چه دارد
بیرند با ملاد که از خواب بیدار شود کوید مرکب من کو مال من کو متاع من کو عصا و
رکوع من کو زاد من کو منزلی بخانه خواهیم رفتن کو نیندش این صبر داشتی و یک شب
صعلو کما مند و ممر را برده در دست وی جز حسرت و پیشمانی نماند که کوید ما رنج و مشقت
سفر دراز کشیدم و اکنون قوی دست بخانه می روم بعضی سوال که در دست من بود دام
دیگران بود مدیون بماندم مگر که کرد آن عماد الملک فرد آن مگر که عماد الملک می نظیر کرد
مالک الملکش بدان ارشاد کرد حضرت خدا بران بگرد لالت کرد که والله خیر الماکرین مگر
حق سر چشمه این مکر است لاجرم قتل صبعین کبرایت حکم **ان قلوب بنی آدم بین**
اصبعین من اصابع الرحمن یعلم بها کیف یشاء در میان دو صنعت حضرت خلاص
یکی توفیقی یکی خدلان لاجرم حق تعالی گاهی بشر را اثر رحمت و مهرش و فضل و عدلش
پیدا شود **حکایت** سفیان عینی که کوید غزوی کردم سواری دیدم که بیامد یک در وقت
از مسلمانان بگشت مرا حمیت دین بگرفت بیرون رفتم و با وی متعابله گشتم در مصاف
با من سخن گفت بشناختش گفتم تو فلانی گفت بلی نه بیت سال در موقف با من استاده
و بران بار ختم قران کردی و بیست سال متواتر مرده داشتی گفتم آری گفتم چه شد ترا
و این حالت چیست گفت از من پیرس از وی پیرس که در میان این ترسایان آمدم یکشب
مخفتم با ملاد بر خالهیمت کو بیامرگز مو من بنوم آنکه سازد در دولت مکر و قیاس آن خلد
که در دل تو فکر ها مگر ها است از تو **تقوی** قادر افکار و مائل نما سوی کند لاشی داند
زود اندر پلاس قادر است که در فکرها و مکرهای تو آتش بزند همه افکار ترا محو کند لاجرم
می باید که پیچو رسول الله علیه السلام بگوید اللهم یا مغلب القلوب ثبت قلبی علی دینک
پسر مرد را می باید که حسابا عباد خود کند و بچه استحقاق دارد انول بیند و دست
در تله پیر کار خود کند و بداند که آن خدایی که چنین افکار و کرها را در هم می تواند در
کون کند و حضرت ملک جلیل در هوسوز بنی اسرائیل فرمود اقره الکتاب کب کفی بنفسک الیوم
علیک حسیبا بخوان کتاب خود بسببست نفس تو امر و بر تو شمار کنند یعنی خود
ببین که چه کرده و مستحق چه نوع پاداشتی و در تله ملک اعمال خود بکوش که فرط بجان

تدارک نیست ایوم عمل بلا حساب و غنای حساب بلا عمل **حکایت** پذیری سپهر خود را گفت
 امر و زهر چه با مردم کوی و هر چه از ایشان بشنوی و هر عمل که کن نماز شام بن بکوی
 و حرکات و سکناات خویش را بر من عرض کن ان پسر نماز شام بکلفت تمام بگر و نگر در
 و گفتار خود را با پند گفت پذیرند دیگر معین حالا ز پسر در خواست پسر گفت زنها را ی پذیر
 هر چه خواهی از رنج و کلفت بگشتم این صورت را بگذار که طاقت ندارم پذیر گفت ترا درین کار
 پندی دادم تا بیدار و مشیار باشی و از موقوف حساب غافل نشوی که ترا یک روز حساب داد
 با پذیر طاقت نیست حساب همه عمر با حق تعالی چون خواهی داد **نظم** تو نمی دانی حساب صبر و
 شام پسر حساب عمر چون کوی تمام زمین عملهای نه بر وجه حساب نیست جز شرمندگی هر روز
حساب رجوع کردن بقصه ان پای مرد وان غریب فامدار و بازگشتن ایشان از
سرگور خواجه و خواب دیدن لفظ خواب در اینجا یعنی نوم است **بای مرد** لفظ دیدن
 که مصدر است مضافی بنا عمل خود است **خواجه را** مفعول است **الی آخره** تا تمام
 قصه بی نهایت آملاین خوش سرگذشت که ان غریب و پای مرد در قبر محبت تبریز گذشت
 و احوال را گفتند و سخن را از حد و نهایت گذرانیدند چو غریب از کور خواجه باز
 گشت چون آن غریب با پای مرد از قبر محبت فرود رجوع کرد پای مرد شامی
 خانه خویش برد پای مردان غریب را سخانه خود برد هر صد دینار را با او سپرد
 ان صد دینار که از اهل تبریز جمع کرده بود بان غریب داد و گوش آورد و حکایتها
 گفتن غریب را پای مرد نوت او مردان را حکایتها گفت که کسان در فقر و تنگی افتاده
 و پس از ان غنا و فراخی یافته اند کن امید اندم دلش صد گل شکفت که از امید در دل
 آن غریب صد گل گشاده گشت زانکه خدای تعالی عاصیان را چون رحمت کرد و کافران
 را مدایت امیدست که ملائنه عنایت کند **حکایت** وحشی که عم رسول الله علیه السلام
 حمز را کشت و سینه وی شکافته و جگرش بیرون آورده و پاره پاره کرده و چند
 یاران مصطفی را کشته اینها شیتها کرده مردنری رسول الله علیه السلام بیاور آن
نظم چو شمشیر کشتن حمز می کرد و می کریت و یاران بهر دل رسول الله علیه السلام
 می گفتند یا رسول الله ما سر وحشی را پیش تو آیم و گوش و بینی او ببریم و جگرش پاره
 هر یک درین معنی سخن می گفتند و دل مصطفی را خوش می کردند در ساعت جبرئیل

آمد که یا محمد حضرت حق می فرماید ازین تهدید ایشان وحشی را چه باک که ویرایشان خوا
 کرد آنچه بعد العی سر او دیدت بود یعنی ان پای مرد چند بار پس از تنگی فراخی دید بود
 لاجرم آنچه دید بود با غریب از قصه ان لب کشود بان درویش حکایت کرد **حکایت**
 در خبرت که رسول الله علیه السلام بغزار فرست بود و در مصاف ایستاده سواری از صف
 کفار بیرون آمد جوشن پوشید و خود بر سر نهاد و زره بر او فرو مشته آواز داد
 یا محمد پیرم خدای تو تو بزرگ پیران را پندیس در رسول الله علیه السلام گفت خدای تعالی
 پیران را دوست می دارد گفت یا محمد و اگر پیزی حرمت و شوخ چشم و سنگ دل و کینه گ
 بود چون پشیمان شود و توبه کند ان بی حرمتها او را زیان دارد یا نه سید چون توبه
 نصوح کند ان بی حرمتها که کرد با شدا و از زیان ندارد گفت اگر من بدرگاه آیم
 با من چه کند گفت همه کجا هست را بیا مرد گفت یا محمد کناه من بزرگت گفت از کوهها
 دنیا بزرگتر است گفت بلی گفت ان زیک بیابان و برک درختان و قطره باران
 بیشتر است گفت بلی گفت از هفت آسمان و هفت زمین بزرگتر است گفت بلی گفت
 اگر کناه تو از هر ذره هزار عالم بزرگتر است ذره ان سزا در تر حرمت حق است
 ناید در ساعت جبرئیل آمد و آیت او رد که یا محمد باین پسر بگو که نو مید باش قدا عبا
 الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنظوا من رحمة الله سوار چون دانست که از حق تعالی
 ایستاد در حق وی زور را از روی بر گرفت رسول الله علیه السلام نظر کرد و وحشی بود
 نیم شب بگذشت افسانه کتان نصف الیل گذشت ایشان قصه کویان خواب شان
 و نلاخت تا مرعای جان خواب ایشانرا ببرد و بچل گاه جان که بخواب رفتند و رویا
 دیدند دید پاره ان مایون خواجه را ان محبت و مبارک را اندران شب خواب
 بر صد هر سه دوران شب در خواب بر صد رسری جنت خواجه گفت ای پای مرد بانگ
 وی و اعط شیرین مقال و بدعا کوی لذیذ آنچه گفتی من شنیدم یک بیک مرسخ کن در
 قبر من گفتی من همه را یک بیک شنیدم خدمت مولانا در اینجا احوال مردگان کوید
 که ایشان سخن زندگان می شنوند اما قدرت جواب دادن ندارند و لهذا از زبان
 محبت تبریز می گوید یک پاسخ دادم فرمان نبود اما جواب دادی را اجازت نبود
 بی اجازت لب نیارستم کشود بی فرمان خلا قادر نشدم که لب بکشایم ما چو واقف گشته ام

خود جلدی داشته
 کید کلر تو غلفه
 در

از چگون و چند ما که زمین مردگان واقف شد ایم از چگون و چند یعنی از احوال آخرت
مهر بر بسهای ما بنهاد اند و سخن گفتن را اجازت نداد اند **حکایت** رسول الله
علیه السلام چون کافران را در غزوه بدر شکستند و اصحاب مردگان ایشان را در قلبی
انداختند رسول الله علیه السلام بر سر قلب آمد و گفت قد وجدنا ما وعدنا ربنا
حقا نهل وجدتم ما وعد ربکم حقا عمر گفت چگونه سخن می گوئی آنها را که جان ندارند
رسول الله علیه السلام گفت والذی نفس محمد بید ما انتم باسمع بما اقول منهم لکن لا یجیبون
یعنی تا در نیستند بجواب تا نکرده در رازهای غیب فاش یعنی مردگان را اجازت سخن
ندادند ما رازهای پنهان آشکارا نشود و ایمان زندگان ایمان بالغیب بماند تا نکرده
سنهدم عیش و معاش تا ویران نکرده و عیش دنیا و معیشت تا ندرد پرده غفلت تمام
یعنی اگر مردگان سخن گفتندی و احوال آخرت را نمودندی پرده غفلت دریده گشتی
هر کسی از غفلت بیدار شدی و عیش و عشرت دنیا را ترک کردی و بکار آخرت و عبادت
مشغول گشتی تا نماند دیک محنت نیم خام یعنی اگر مردگان سخن گفتندی دیک محنت دنیا
نیم خام و نا پخته ماندی که همه کس را دنیا فراغت کردی چنانکه گفته اند لولا للحقی خیریت
الدنیا ما بهم کوشیم کر شد نقش کوش ما که زمین مردگان همه کوش و شنوند شد ایم
اگر شکل کوش رفته است و خاک شده که روح لطیف چون از ستارانت جسم کشف خلاص
شود لطافت و ملامع او بیشتر کردد ما هم نطقیم لیکن بس خموش ما که همه سخنیم اگر چه
دهان نمانسته و خاصو شاست هر چه ما داریم دیدیم این زمان هر چیز که مصلحت کردیم
در دنیا دیدیم درین وقت عوضا و بلا هر عمل که در دنیا از وجو خیر کردیم ای و لا
نزد حق دیدیم این جهان پرده است عینت ان جهان این دنیا حجاب است و آخرت عین
و عیان روزگشتن روز پنهان کرد نیست روز زهد است و روز نهان کرد نیست تخم در خاک
پریشان کرد نیست تخم را در خاک پریشان بساختن و در صورت ظاهر نیست کرد نیست
که انبار خالی کردن و دانه را بخاک افکندن اما عاقبت حاصل بسیار بردن و انباری
بزرگ را پر کردن لاجرم صدقه سال و صرف عمر در طاعت سال تلف کردن و عمر را
ضایع کردن است ما وقت بد مردن که میچند مردن زمان در دیدن وقت داس
نزد نیست مردن یا داس آمد و پیدا شدن مردن عوض آمد و آشکارا گشتن پستی یا س

گشت دنیا ذرات آخرت نیز چنین است که اول ما را وقت خود را براه حضرت حق تلف
کنی اما بحکم دنیا سر عمره الاخره و بموجبی لذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبه
سبع سنابل فی کل سنبله مانه حبه و الله یضاعف لمن یشاء در آخرت ضعاف و امثال
بر کبری که در نطق صریح واقعست که ان الله لا یضیع اجر المحسنین و حضرت سلک جلیل
در سوره بنی اسرائیل فرمود من اوادا لاخره و سعی لها سعیها و هو مؤمن فاولک
کان سعیهم مشکورا یعنی هر که خواهد آخرت بهشت را و بشتابد برای او یعنی سعی کند
با عمل نیکو در طلب بهشت آنچه حق سعی باشد و حال آنکه او مؤمن بود بایمان خالی از
شایبه شرکان کرد که جامع شروط ثلثه اند یعنی طلب آخرت و سعی و ایمان است شافق
ایشان مقبول و بسندید نزدیک خدای تعالی گفتن **خواهر در خواب بان پای مرد و چون
وام ان دوست را که آمد یعنی خواهر در خواب گفت آن پای مرد را اسبابا دار در بر آن
دوست یعنی فقیر مزبور که آمد بود برای آن نشان دادن جای دفن آن سیم یعنی خبر داد
که آن سیم در کلام جای مدفونست و پیغام کردن بوزنان که البته انل سیم را بسیار
ببینند و هیچ باز گیرند و اگر چه او هیچ از آن سیم قبول نکند و یا بعضی را قبول کند ما با
بگذارند تا مرگه خواهد بر گیرد که من با خدا جگر و علا ندر که دام که از آن سیم من و
متعلقان من جنبه بان نکرده و راجع نشوای آخره ما تمام قصه بشنو اکنون داد مهان جدید
ان محتب تبریز در خواب بان پای مرد گفت بشنو اکنون عطای مهان نور بلبلط جدید
اشا رتت مرعاصی که بروحانیت رسول الله علیه السلام التجا کند نو آمدات و هر گاهی
که بوی التجا کند گویا نو آمدات است که بنگار آمدن مرد و د نشود من همی دیدم که او خواهد رسید
رسول الله علیه السلام آمدن عاصیان امت را می دانست و از حضرت حق درخواست
کرده بود و خدای تعالی چنان بی چنان کان را خبر داد من شنوده بودم از او اش خبر
لاجرم بسته هر آرد و سیم پا را که هر که تو بر ایمان و عمل صالح است چنانکه حضرت رحمن
در سوره فرقان فرمود و من یفعل ذک یلق اثاما یضاعف له العذاب یوم القیمه و یحکد
فیهم مهانا لا من تاب و امن و عمل صالحا فاذلک یبدل الله سیئاتهم حسنات و کان
و کان الله غفورا رحیما و هر که بگردد آنچه مذکور شد از گایر بینید طری بن کاری خود در
شود مرگند این کار را غدا و روز رستخیز و جاوید ماند در غلاب در حالتی که خوار**

فی اعتبار باشد هر آنکه توبه کند از شرک و بگردد بخدا و بر سوره و بکند کردنی شایسته یعنی بارگانه اسلام
عمل نماید پس آن که در جلد می کند خطای تعالی گناهان ایشان را بشکونند و بیگونیها یعنی سوا بق معاصی با توبه
محو کند لواط طاعت بجای آن ثبت نماید در آخرت مبدل سازد سینه او و بجنبه هست خدای تعالی
آمرزند نگاه کار با توبه و مهر بان برایشان با ثبات توبه در دل ایشان که وفای وام او
هستند و بیش بهای آن کوهره وام آن مهمان را وفا می کند و زیاد می ماند تا که ضمیمه آن کرد
سینه ریش و مجرد وام دارد از ذهب او و نه هزار من مقدار وام او می دانم وام را از بعض
این کوهره را از آن کوهره وام را از بعض این کوهره ادا کن فضلا ماند زین بس کوهره خرج کن از وام
فضله بسیار نماند از آن کوهره باقی را خرج کن در دعای کوهره در بعضی آن مهمان را بگوید در دعا
مرد در حج کن یعنی مرد در دعا ذکر کند تا دعایش مستجاب شود که من لم یدکر فی دعاة ضمن
ان لایستجاب دعا و خواسته تا ان بدست او دستم بودم که ان کوهره را بدست خود
بدستان وام دار بدیم در فلان دفتر نوشتت این رقم در بعض نسخ بجای رقم قسم واقع
شده است که جمع قسمت است خود اجل همت ندادم تا که من مرهونست خفیه سپارم بده
در عدل مخفی تسلیم کنم آنرا کوهره های قیمت دار و ولوی عدل لعدو یا قوتت بهر وام
از برای دار دین او در خنوری و بنشته نام او و خنود اثاث بیت و متاع خانه را گویند
یعنی در غلاف و توبر است آن کوهره که در عنوان او نوشته که آلم ذکال کتاب لاریت
هدی للمستغین الذین یؤمنون بالغیب در فلان طاقیش مدفون کرده ام طاق بترکی مصداق
وینکو کرمی من غم ان یا پیشین خورده ام در لفظ یا رسکون و اضافت جایزست
قیمت آنرا نداند جز ملوک که کوهره های کرانمایه است فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک پس جهیدن
در بازار تا نفریند ترا یعنی کوهره های و عمر کرانمایه اند و در فروختن اینان بحضرت رحمن
ا متمام می باید کرد و از فریفتن و فروختن بغیر جناب باید و اگر از سر غفلت فریفته شوی
زود توبه و انابت و رجوع از بازار و فرسخ عقد عین کن در بیوع ان کن توا خوف
غرار و بازار ان کن از بیم فریفتن که رسول آموخت سه مرد را اختیار بداند که مردی
بود از اصحاب که نام او جاب بود در بازار فریفته شدی از بهر جراتی که بر سرش رسید
بود و سر سه کشته رسول الله را علیه السلام گفت یا رسول الله انی اُخدع فی بیع رسول الله
علیه السلام او را گفت اذا با یعت فعل لا خلا به ولی الخیار ثلثه ایام مقصود خدمت مولانا

است که ایمان و توبه و عمل صالح کوهره های کرانمایه اند جهیدن که فریفته شوی و اگر فریفته شوی
زود بیع عین کن از گسکان مترس و در میفتت از گسکان کوهره مترس و بعم در
میفتت که سراج آن نخواهد میبج خفت بلکه دایما بر دواج و رغبت باشد که ان الله اشتری
من المؤمنین انفسهم و اموالهم و ارضانهم را سلام من بکوان سخن بختیب تبریز است که مله در
عزیز است که فرموده العلماء و مرثه الانبیاء وین وصیت کر بکوهیم من موی پای مرد **حکایت**
چون و کعب را مرکه رسیدا و لا گفتند با وصیت کن کنتا و حکیم بعدی بر جل غنی قد افتر
العلم و انهمک عن رجل فقیر اغناه علمه ناز بسیاری آن زرشک بود معنی لفظ نشکهدت
حیث لیمیر بکسانی پیش آن مهمان نهند فی ثقل و غلظت در نظار این مهمان غیرت نهند
که مله حضرت خدا یار تمام آن رسول بلغ ما انزل الیک فرموده است و ارشام نیز اداء و طمیف
خلافت کردن و این امر را با تمام رسانیدن می باید **حکایت** امیر المؤمنین علی رضی الله
عنه کفنه و خیر فی الصمت کما لا خیر فی الکلام عن الجهل و بگوید و نخواهم این فرم اگر آن
لمهان بگوید من این مقدار نریاده فی خواهم از علم و معرفت گو بگو و هر که را خوا می باید
انرا بگو تو بستان مهر که می خواهی بن ترا که علم ببدل کم نمی شود **حکایت** از علی رضی الله
وجه منقولست که گفت العلم خیر من المال لان العلم یزکو علی الانفاق و المال لا یغضه النفاق
تراجمه دادم باز نستانم غیر نشانه آستنه خرما سوی پستان باز ناید میبج شیر چون از او
بیرون شد باز با و نیاید کشته باشد همچو سگ فی مالکول فاعل کشته لفظ مستتر است
مستتر بخلف بر قول رسول یعنی کسی که عطا و هبه کرد باشد انرا باز مرد کند و رجوع
همچون سگ باشد که فی خود را بخورد چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود **العاید فی**
بینه کالکلب یعود فی بینه و برینند در نیاید آن زرشک اگر آن مهمان در خود را بندد و
گوید ان زرنجی باید تا برین ندان عطا را بر دوش و ارشام برین ندان مهر را بر در او
هر که انجا بگذرد زرنجی برود هر که بر در فقیر بگذرد زرنجی برود پس تعلیم دین و دعوت
اسلام عام می باید تا هر کس از روی بانه برود و مرد در انجا حاضر باشد مغفرت خلا می باید
در خبرت که رسول الله علیه السلام فرمود یا اخوانی تناصحی فی العلم و لا یکنتم بعضکم
بعضا فان خیانت الرجل فی علمه اشد من خیانته فی ماله و ان الله تعالی ساکنکم عنه
و ان امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه منقولست که گفت لا تناموا بما لیس العلم فان الله

تعالی لم یخلق علی وجه الارض تربة افضل من مجلس العلم نیست مدبره مخلصان را مستحق
که حضرت خدا مدینه مخلصان را قبول کند و چون کسی با خلاص علم گوید و پند دهد
معلم و متعلم را ثوابت چنانکه در حدیثی طویل دارد دست فان با ما من العلم یعمله الرجل
خیر له من کان له ابوقیس ذمها و انفق فی سبیل الله چون متعلم را ثواب چنین است
معلم را نیز چنانست که الدال علی الخیر علمه مهر او بنهاد ام آن از دو سال یکسال مدت
عمرت یکسال بیشتر از آمدن بدنیا کرده ام من نذر باذوالجلال که آن مال بمن و بوارزان
نماند پس وارثانم را نمی باید که ازان چیزی ستانند و در روز دارند چیزی زمان ستانند که در آن
اگر وارثانم روادارند ازان چیزی ستانند بیست چندان خود زیانشان او نقد کرد ^{الله}
علیه السلام فرمود من سئل عن علم تم کتمه الیوم الفیقه بلجام النار و در روایتی دارد
من کتم عنده علماء الیوم بلجام النار کسر و انم را پشور و ناند نرود اگر وارثانم روان مرا پریشان
کنند صد در محنت برایشان بر کشود بسیار با محنت برایشان کشاده کرد در آنان
که امر معروف را ترک کنند بلا برایشان نازل شود **حکایت** فضیل گفت مرا رسید است که فاطمه
عالمه را ابتدا کنند روز قیامت پیش از بت پرستان از خدا امید دارم من بقیه استاد
و جریب زبان وزیر که رساند حق را در مستحق پس عالم را می باید که هم مولد قیامت را هم
سعت رحمت را بگوید تا که کسان ترمان و کسان امید دارند و قضیه دیگر او شرح
داد آن محبت تیرن بان پای مرد و قضیه دیگر گفت اما بندگان بخوام بر کشاد از هر
آنکه تا بماند و قضیه مشهور از مستور و مخفی هم نگردد مشنوی چندین در آن چون آن
پای مرد این خواب را بدید پس ازان بیدار شد بر همید از خواب انگشتک زمان از کمال
و در آن که غزل گوینان و که نوحه گمان چون پای مرد درین حالت شد گفت هم در چه سوز
باستی ان مهمان غریب بی پای مرد گفت در چه سودای پای مرد است و خوشتر بر خاستی
از خواب تا چه دیدی خواب دو شرای بوالعقل چه دیدی در خواب دو شیشه ای پذیرد
که نمی کنی تو در شهر و فلا جمع فلاقت و آن بیابانست خواب دید پیل تو بپند و ستان
در خواب دید پیل تو مگرد یار خود را که هر میدستی هر خلقه دوستان یعنی چون پیل
بند ستان بنید دیوانه کرد و زنجیر بکسلاند چون ان مهمان این سوال کرد پای
مرح در جوابش گفت سودا ناگ خوابی دیدم ام چه خواب بلکه در دل خود افتابی دیدم ام

زیرا خواب دیدم خواب بیدار را در خواب بدیدم محتسب بیدار را آن سپرد جان
پی دیدار آنکس که جان خود از بهر دیدار سپرده **حکایت** رسول الله علیه السلام چون
حضرت موقت رسید ملک الموت بر در حجن آمد مانند عرابی و در نبرد عایشه یا فاطمه گفت
کیست که رسول الله علیه السلام بیارست پس رسول الله علیه السلام گفت یا عایشه در روایتی
گفت یا فاطمه کیست آنکه بر درست گفت یا رسول الله عرابی است گفت آن عرابی نیست بلکه
است که از بهر من آمده است و او هر کجا که خواهد در آید ما در حجره بکشا بکشود ملک الموت
در آمد غمناک و گریان گفت یا رسول الله خدای تعالی فرموده است ما جان عزیز تر از بلطف
و بفرمان تو بردارم رسول الله علیه السلام گفت یک ساعت زمان ده ما دوست من جبرئیل
علیه السلام بیاید آن دم جبرئیل بیاید و گفت خدای تعالی می گوید که نگاه دارند امت
تو نم که ایشان را بر مسلمانی بدارم و بر مسلمانی از دنیا بیرون برم آنکه گفت یا جبرئیل
اکنون دلم فارغ شد پس گفت یا ملک الموت بران آنچه خدای تعالی حکم کرده است که من
مشتاق دیدم پس ملک الموت جان مطهرش برداشت خواب دیدم خوابه معطی المانی
در خواب دیدم خوابه در منند از نزد او را واحد کال لالف ان امر عینی که آنکس ملکیت
بچون هزارا که کاری خواهد یا اگر کاری و آید برنج لاجرم ان حضرت بلا می کشید و صاب
بود و بلای این جهان کند رند است وای بران که بلای او در آخرت باشد که صعبت است
ست و بخود اینچنین بری شمره از احوال او خبا بر محتسب تا که مستی عقل و هوشش تمام
ببرد لاجرم در میان خانه افتاد و در آن پای سر در آنل شد خلق انبه کرده و آمدند از
خلق بسیار بر بالای او جمع شدند با خود آمد گفت ای بچه خوشی وی در پای رحمتی نهاد
هوشها در برهش که ای عقلها را در زنی عقلی نهاده و در زنی عقلی خواب مرا از اولو الالباب کرد
چنانکه من فرمود خواب در بنهاد بیدار من در خواب نهاد بیدار من را بسته در بیداری
و لیا منی در بیداری و عاشق در بیداری و معشوقی نهاد که کسی چون ترا عاشق و طالب
شود معشوق و مطلوب تو کرد و خود جلگی پنهان کنی در ذل فقر غنا را در ذل فقر نهان
می کنی یعنی کسی که در دنیا فقیرست در آخرت ثروا نگرست کسی که در فقر عمل باشد چون
انابت تو به کند سینه اش را حسنات می کنی طوق دولت بسته اند هر عمل فقر طوق درین
دولت را بسته اند اندر قید و زنجیر درویش رسول الله علیه السلام فرمود فقر

شین عند الناس زین عند الله تعالی صلا ندر صلا پنمان مندرج بقدرت او چنانکه
آتش اندر آب سوزان مندرج مثلا در آب گرم حرارت آتش مندرج است با وجود که
اب و آتش ضد یکدیگرند و در وضو اندر آتش نرسد درج ابراهیم علیه السلام در میان آتش
بگستان بود دخلها رویان شده از بیدل و خرچ حاصل زیاده کی مال پیدا شود از بیدل
و عطا کردن تا بگفته مصطفی شاه نجاح پادشاه ظفر السباح یا اولی التبعها و باج سخاوتی
مندست ای خلا و ندان نعمتها مانقص مال من الصدقات قط کم نشد الا از صدقها
مکنز انما الخیرات نعم المر تبط بدستی خیرات بهترین جایهای ربط و بستن است جوش
و افزونی زرد مزکات برکت و نهاده شدن سال در دادن زکوٰه است عصمت از خفا
و منکر در هلات بحکم ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر نگاه داشتن از فحشا و
منکر در غار است که حضرت خلا در سوزن عنکوت فرمود **ان الصلوة تنهی عن الفحشاء**
و المنکر یعنی بدبختی که مان باز می دارد از کاری که نزد عقل زشت بود و بحکم شرع
منهی باشد ان ترکاتت کیسه تر با پاسبان زکا تو کیسه ترا پاسبانست زیرا مالی که ترک آتش
فاده شود مصون از تلف بود لاجرم دادن زکات مال را نگره بانست فان صلوات هم
زکات است شبان هم نماز تو از زکات کوسفندان ترا چوبانست چنانکه شبان را می
نمازی گذارند کوسفندان او محفوظ از زکات بود بلکه زکات چوبانی میگردند چنانکه
بیانش گذاشته است میوه شیرین نهان در شاخ و برگ که پس از زمانی از شاخ و برگ
میوه لذیذ پیدا کردد بقدرت حق تعالی زندگی جاودان در زیر مرگ که حیات ابدیه
پس از مردنت صاحبان را زین کشته قوت خاک از شیوه سرکین قوت و غلا در زمین
میوه لاده شد در عدم پنمان شده موجودی در نیستی نهان کشته هستی در سرشت
ساجدی مسجودتی در طبیعت ساجد مروح انسانی که مسجود ملائکه است که بحکم نفخت
فیه مروحی از نفخت رب مسجودست آمن و سکی از برنش منظر ایمن و منکاش
زنه سیاهست اما اندرون نورکی و شمع عالمی که اندرونش آتش نور است لاجرم نزد
انسان مانند چشمه جیلانست اما در وی نفخت رحمت است و نور جان و ایمان درج در
خونق بناران ایمنی بحکم لاجمع اینین و لا خوفین فی جوف واحد پوشیده است دریمی
ایشی بسیار یعنی کسی که در دنیا از خدای تعالی بترسد در آخرت او را بیم بسیار باشد

زان غدا داده زمین امپوه

در سواد چشم چندان روشنی در سیاه می دین نهان هزاران روشنیای پس در قوه غایت
دور سیاه می تن جان روشنا هست اندرون کاوتن شهزاده درون کاوتن شهزاده مروح
هست که نفخت خلاست کنج در وی لانه بنها دای خطا تا خیر بری که نزد نهان نفیس تا خیر پیران
مروح خوب می گردند کاویند شاه نه یعنی بلیس کاوتن را می بیند حق تعالی را نمی بیند
لفظ یعنی بلیس تفسیر خیر است یعنی بلیس که خیر پیر بود تن ادم را طین دید در وی مروح
آلی ندید و لهذا سجد نکرد **حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه سپر خویش**
را که درین سفور مملکت سن فلانجای چنین تربیت نهید و فلانجای چنین نواب
بغتم نون و تشدید و اوج نایب است نصب کنید ما الله الله زینهار بغلان قلعه
مروید و گرد آن مکر دید نهی است از که دیدن بود شاه می شاه را بد سه سپر پادشاهی بود
و از سه سپر بود در بعضی نسخ بود شاهی و مرا و سه سپر در بعضی نسخ بود شاهی بود او را
سه سپر مر سه صاحب فطنت و صاحب نظر مر سه سپر صاحب نیرنگ بود و اهل بصیرت می کرد
دیگری استود تر ممدوح تر در سخا و در دغا و کز و فر طرف راستود تر است یعنی هر یکی
ازان سه سپر از دیگری ممدوح تر در سخا و در جنگ و در باز نزدن در رجوع و مردن پیشتر
شهزاده کان استاد جمع جمع شده قرة العینان شه همچون که شمع نود دیده کان شاه بودند
همچون سه چراغ از مر پنمان ز عینین سپر از مر معنی نهانی از دو عین سپر می کشید آبی نخیل
ان پذیر آب کشیدی درخت خرما کان شاه تا ز فرزند با این چشمه شتاب سه هونت می رفت
سوی ریاض نام و باب نام یعنی از هست و باب یعنی پذیر حصه قصه درین مرتبه اینست که مروح
بوجود او لاد مروح مروح شود کوی باغ دل و درخت تنش از چشمه او لاد آب می چشد
و خود را با لای کشد که بسبب او لاد غر و تر کبر کند تا چون ولد بیمار شود درخت وجود
پذیر بختگی و خزان مروح آسرد پس عاقل را می باید که بر فانی اعتماد نکند و حیات را از عین
الحیات خلای خول هد بیم ما سویی با نیست می شمارد هم بر تن خود اعتماد نکند زیرا ان نیز
فنا پذیرد لاجرم انرا نیز مروح آنچه بر مروح نیست مروح انسانیت که نفخت در همانست تا نهی
ریاض والدین باغهای پذیرد و ما در کشته جانری عین شان زین هر دو عین مرطان شده
چشمه پذیرد ما در نبرد و چشمه پسر چون شود چشمه نریا مر که علیل چون چشمه پذیرد با یک
معلول و مختل شود خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل درخت وجود پذیر صورت خزان گیرد

خشکی و نخلش می گوید بدید خشکی نخل پذیر زبان حال می گوید ظاهر و پیدا که ز فرزند آن شیخ
می کشید چون فرزند را اعتلال و اختلال واقع شود نخل پذیر خشک کرد و لاجرم این دلالت می
که نم پذیران فرزند است لیکن آب حیات را از چشمه فرزند جستن کار عاقل نیست انرا از چشمه
جستن می باید و لغزای فرماید ای بسا کار نیر پنهان مچنین ای بسیار آب روان پنهان و جیا
دهنده جان همچون آب فرزندان متصل با جانان ای غافلین متصل است با جان شما از در
رحمت و هدایت حق ای غفلان حضرت مکه متعال در سوره انفال فرمود که واعلموا انما انزلنا
و اولادکم فتنه طان الله عند اجر عظیم و بدانید که مالهای شما و فرزندان شما محنتی اندازد
از خدای که بدان شمار می از مایه که دوستی مال و فرزند شما را در وقوع در آثم ندارد و بداند
که خدا نزدیک است مژدی بزرگ پس بطلبان سعی نماید و جمع مال و حب و ولد را بمانید
حکایت احمد انطاکی گفته که حق تعالی مال و فرزند را فتنه گفت تا از فتنه بیکسو بوم
و بایست که آن فتنه را نبرد می خواهم **بیت** جوان و پیر که در قید مال و فرزند اند نه عاقلند
طفلان تا خرد مندانند پس عاقل می باید که فانی را دل ندهد و انرا پیرو برد اگر آن فانی تن بود
و لغزای فرماید ای کشیده آسمان و از زمین ای که از بهترین پروردی و از برای فریب کشیده
ان آسمان و زمین مایه ها تا کشته جسم تو همین لوتها تا شده تن تو فریه تن از برای زمین
دزدیده بدن را از اجزای ارض سر کرده و بخود پیوسته کرده با سر پا سر زمین و آن بر بد
از بهی نراید که در تن از زمین و آفتاب و آسمان سر مونس پارچه برد و ختی بر جسم جان
بخورد طعام یا تو پندار که بر دی رایگان استغفام انکار است باز نشاند از تو این
آن اما کانه دزدیده بنود پادار باقی نیک آرد دزد سر تا پا کار پس بدانکه عاریه است این
کم همی باید منتظر طعام و فرزند تن عاریت است کم می باید فشردن کا پنجه بگری می باید
گذارد. انچیز را که بگری داد و ترک کردن می باید شکر و مال مال و الا هملون اکل و دیقته
و لا بدیو ما ان ترد الودایع جن نغخت کان زو آب مده است بجم و نغخت فیه من روحی
جز روح را بقا نیست باقی نیست که از خدای و آب مده است روح را با نشان دگر
است در روح را پیر و مر که غیر او با است بهمه نسبت بجان می گویش غیر جان را به بود
نسبت با جان می گویم نه نسبت با ضعیف محکش نسبت صنع محکم حضرت خدا به بود نمی گویم
غیر جان را پس قول قوی و نصیح صحیح اینست که انچیز که مرفیق جانست و بسوی خور و است

۲۶۵
انان توانست لاجرم مرد عاقل و عارف کامل ترک ماسوی کند و دل را باقی دهد و مدد را
از خدای احد جوید نه از ما عدایش خواه یکانه و خواه خویش باشد و لغزای فرماید باین استمداد
عارف از سپر چشمه حیات ابدی و مستغنی شدن او اشارت بعارفان است از استمداد
و اجتناب کشیدن از چشمه های بهای بی وفا که علامه ذکال التجانی عن دار الغرور
چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود انما دخل نور القلب انفسح و انفسح فنتیل هلال الذک
من علامه قان نعم التجانی عن دار الغرور و الا لا تا به الی دار الخلود و الاستعداد للموت قبل
نزوله که آدمی چون بر مدد ایان چشمه ها که فانی اندا عتقاد کند در طلب چشمه باقی
ست شود رباعی کار می زد درون جان تو می باید زیر که عامر بنی ترا در می نگشاید
انچیز که عاریت است از تو را با بی مفتوح نشود یک چشمه آب از درون خانه که منقطع شود
به زان جنی که آن زیر و آید تا نکه او قابل انقطاع است حسبنا کارین اصل چیزه یعنی
از راه پنهان بسیار آب هست که از نوش و نمانی رسد ما چه خوبست کارین حضرت
خدا فارقت آرد ازین کارین که فارع کند ترا ازین کارین ای دنیا تو نرسد بیسوع
شربت می کشی تو در دنیا از جای بسیار نعمت و شربت می خوری و بر اولاد و انسا
و املاک و اصحاب عتقاد می کنی و مدد می جویی و سر مایه عمر را در کار ایشان صرف می کنی
این مانی دانی که ایشان بی وفا اند بلکه عین جنای پس و فا از حضرت خداست که طاعت
او رفیق راه عقبی است هر چه نمان صد کم شود که مدد خویشی یعنی اگر یکی از ان صد
بیسوع ناقص کرده ناقص کند نیکی را چون بجوشد از درون چشم سنی چون از درون
تو بعین عنایت الهی چشمه روشن بجوشد و فیض الهی مرسد ترا ستراق چشمه ها که
غنی از در دیدن چشمه ها غنی شوی یعنی ز خارف دنیا چشم ترا نمی را باید قرة العینت
چو آینه و کل بود روشن چشم تو چون این جهان مرکب از آب کل باشد را تبه این
قره در دل بود و لطیف و نیتجز این قره مرض قلب باشد لاجرم در حیت جهانی و نور
دیدت از انست مبتلای بلای و انها که از ان خود می دانی در زمان صحت و عافیت
از ن تست اما چون وقت مرگ آید از انها که از ان نمی آید و همراه راه آخرت نمی شوی ند
چنانکه قلعه را چون آب اندازند بر درون حصار می را که از بیرون آب جوی آید در زمان
امن باشد بر فرزند و بر بسیاری چونکه دشمن کرد آن خلعه کند عدو که اخلل فان قلعه

را محاصره کند تا که اندر خورشید غرق کند تا که اهل قلعه را در خون غرق آب بیرون ریزد بدان
دشمن تا بنا شد قلعه را زانه پناه و مدد آن زمان یک چاه شور را زد درون مرهونست
بر زصد چگون شیرین از برون ازین معلوم شد که غذای روحانی از جانب خدا بهترست
از غذای بسیار دنیا و مال اعمال و لیس است از همه شاع و اسواق و ماسوی قالم الاسباب
و لشکرهای مرکب برنده سببها و عسکرای موت همچون عد و محاصره قلعه تن کند همچو
آید بقطع شاخ و برگ همچون فصل دی می آید شاخ و برگ را می برد و خزان کند درجهان
نمود عددشان از بهار در وقت دی ایشانرا مدد از بهار نباشد خبر مگر درجهان بهار
مرهکیا و مگر کسی مرا که در بهار جان او بهار حضرت خدا باشد زان لقب شد خاک را دارا لغزود
از آن جهت دنیا را خانه و غیرت لقب نهادند گویند پارا سپس یوم العیور یعنی این معراج
بترکی که اول چکریا یعنی کرد و کجک و کتک گویند یعنی آنان که ترا یا مرگ و میرا می و ملاذی و پناهی
نمایند چون وقت مرگ آید در زمان رفتن تو باشد ترا همراه نمی شنود که پای را پس بکشند و ترا
تنها بگذارند پیش از آن برهات و برچب می و دید آن دارا لغزود و ملل و پیش از وقت
مرگ در راه تو می پویند و از بهر درد تو علاج جویند که ترا می گویند که بچشم درد تو بخیزی
و می برم مرض تو ما چیزی نبرد او بگفتی مرا وقت غمان آن دنیا و اهل او ترا گفتندی
در وقت غمها دور از تو رنج و دگر که در میان مرض تو دو باد و در میان تو و مرض
دگر که سد و مانع باد چون سپاه رنج آمد بسته دم چون شکر مرضا ملان دنیا و اهل او
نفس مرا بندد و خود نمی گوید ترا من دیدم ام یعنی ترا سر کن اشکای نمی نماید چنانکه شیطان
پنهن کرد چنانکه می فرماید حق شیطان بدین سازد مثل درین محل اشارتست بمضمون
دوایت یکی در سوزن انغال است دره اند که چون قیرش از مکه بیرون آمدند و بجوای
منزل بنی کانه رسیدند با جهت کینه قدیمی که میان ایشان بود اندیشناک شدند
خواستند که باز کردند ابلیس علیه اللعنه بصوت سراقه بن مالک که مهتر کانه بود بر آمد
با ایشان ملاقات نمود و گفت شما نیکو حمایتی کنید و جنگ می سازید بروید من
که از بنی کانه فریدی بشما نرسد و من نیز طریق رفیقت مرعی می دادم پس ابلیس
با جمعی از شیاطین همراه ایشان روی بدار آوردند حق تعالی ازین قصه در سوره انفال
خبر می دهد **واذین لهم الشیطان اعلمهم و قال لا غابکم الیوم من الناس**

۲۶۶
و اتی جازکم فلما تراءت الفتنان فکص علی عقیبه و قال اتی بریاً منکم اتی اری
مالا ترون اتی اخافا لله **والله شدید العتاب** یعنی باید کنید انرا که بیاراست
برای کافران دیو سرکش که ابلیس است علمهای ایشانرا در دشمنی مرهون الله علیه است
و گفت ابلیس هیچ غلبه کنند نیست مر شما را امر و نرا مرهان بجهت کثرت لشکر شما
و از استگی ایشان و من فریاد رسد زینهار ده ام مر شما را از قوم کثرت پسران منکام
که سرده کرده لشکر یکدیگر را دیدند باز گشت شیطان برود و پاشنه خود و این عبارت
از غیرت کردند بگر و حیل آوردند اند که چون روز بدر ملاکه فرود آمدند ابلیس ایشانرا
دید روی بغرور نهاد در آن محل دست او در دست حارث بن مشام بود حارث گفت
ای سراقه در چنین حال ما را فرود کنز ابلیس دست بر شینه او زد و گفت من بیزارم
از زنهار شما بد رستی که من می بینم آنچه شما نمی بیند یعنی فرشتگان را که بعد خونمان
می آیند بد رستی که من می ترسم از خدای ابن عباس گفت دروغ گفت ان دشمن خدای
تعالی که اگر از حق تعالی ترسیدی کار او بدینجا نرسیدی و خدای تعالی سخت عقوبت
است بر کسی که از نترسد نقلت که من زمان بد بعد از رجوع بکه سراقه را پیغام
فرستادند که لشکر ما را تو منهرم ساختی سراقه سوگند یاد کرد که تا خبر غیرت شما نشنیدم
از غیرت شما و قوف نیا فیم پس هم را معلوم شد که ان شیطان بود که خود را بر صورت
سراقه نمود و یکی در سوره حرشست **کمثل الشیطان اذا قال لانا انسان اکفر فلما**
کفر قال اتی بری منک اتی اخافا لله ربنا لعالمین فکان عاقبتهم انهم
فی النار خالدين فیها و ذلك جزاء الظالمین همچون مثل شیطانست چون
گفت مر کافران را که بر کفر خود ثابت باش که من یار و موافق توام پس چون بران ثابت
و زیدین کوفت شیطان من بیزارم از تو بد رستی که من می ترسم از خدای پروردگار
عالمیان مراد از شیطان ابلیس است و از انسان ابو جهل و در آن وقت که ابو جهل
بدر متوجه بود و از قبیله کفار و هم داشت ابلیس بصورت سراقه که رئیس بنی کانه
بود بر آمد گفت ای ابو الحکم مترک من یار توام و چون بدر رسیدند ابلیس دید
ملاکه بعد از ملا سلام نازل شدند بکن بخت و گفت من از شما بیزارم پس دست
آجر کاران شیطان و انسان انکه ایشان مرد و در دوزخ باشند جاوید ماندگان

دران و خلود در دوزخ پا داشت کافر است مراد خدمت مولانا اینست که حق تعالی
درین دوایت مثل نزد که احوال شیطان را بیان کرد که ترا در رزم آرد با جلی که آن شیطان
مرد را بکنک می آرد با حیلها از آنکه می گوید و مرا که ترا یاری دهم من با توام بحکم اتی جاریم
من یاری کنده ام و با تو قرینم در خطر تا پیش تو من می روم و همچنین می گوید اسپرت
باشم که تیر خدنگ سپهر تو شوم وقت تیر انداختن مخلص تو باشم اندر وقت تنگ جای خلاص
تو شوم در زمان تنگ و جنگ جان فدای تو کنم در انتعاش و رافتاد و بر خاستن
رستمی شیری ملا مرده نه باش تو دستم زالی و شیر زبانی بیا مرده نه باش سوی کفرش آورد
زین عشق مرهونست آن جوال خدعه و مکر و دغا آن جوال تو بن فریفتن و مکر و زهری
و تلبیس چون قدم بنهاد در خندق فتاد آنکس که بر او کرده اعتماد او بقا قاه خنده
بکشاد آن شیطان بقهقهقه و دغان بکشد و می بیاید من طعمها دارم ز تو ان مبتلای
مکن شیطان دران وقت می گوید او را بیا که من امید دارم از تو گوید شمر و زور که
بیزارم ز تو شیطان آنکس که گوید بر برو که من بیزارم از تو تو تر سیدی زعد لگه
اما من می ترسم تو دست از من بدار بحکم اتی اخاف الله من می ترسم تو ده دست از من
بکش گفت حق خود او جدا شد از بهی حق تعالی گفت ابلیس مرا آنکس که باغرای تو از یکی
جدا باشد اما ای ابلیس تو بدین تر ویرانه هم که ره می آنکس که با ضلال تو ضلال شد از نیکی
دو سرگشت تو که مضلی از عذاب من کجا خلاص می شوی فاعل و مفعول مرد و زن شمار
شیطان و ناموس را و در قیامت که مردن حسابست رو سیاهند و حریف سنگسار
بحکم حکان عاقبتها آنها فی اتنا ر خالیمین وینها روی سیاهند و یار سنگسار کرد
ره زده روزن یقین در حکم و داد آنکس که مرا مش نزد یعنی عاصی خاک در زنت
یعنی شیطان در حکم خدا و عدل در چیم بعدند و در بنس الهام اندر چاه دوری
اند و ریک گهوان که جهنمست کول و مغلوبها کول فریفت احمق مرا و شیطان را که ان احمق
را این شیطان فریفت از خلاص و فریفتی باید شکیف از خلاص و نظرم باید عجب
امر عجیب است که احمق و فریبند او از قهر حق خلاص و نظرم باید یا عجیب است که احمق
از شیطان خلاص یابد و بر و منظر شود هم خرد و حریر اینجا در کند هم احمق و عاصی
که همچون خرس و خرکیر که شیطانست در دنیا این دو در کند غافلند اینجا آنجا آفتند

در دنیا خاندند در آخرت فری می روند بد و زخ العیاذ بالله جز کسانی که و اگر دند
از ان یعنی مکر کسانی که رجوع کرد نداز اتباع آن و عصیان در بهار و فصل آید از خزان
در فصل بهار و فصل حق آید از خزان طغیان توبه آرد و خدا توبه پذیران کسان توبه آرد
و خدای تعالی توبه پذیرست امرا و گیرند و انعم الامیر فرمان او گیرند که ان خدا خوب
امیرست چون بر آرد از پیشانی حنین و فریاد عرش لرزد از این المذنبین عرش بلرزد
از ناله و آه کنا همکاران اینچنان لرزد که در بر و ولد یعنی از هر ی شفقست دستشان گیرد
ببلا می کشد و می گوید کای خداتان را خیره از غرور کسان خدای تعالی شمارا خرید
از فریفتن تکرها فضل و تکرب غفور اینک با عها ای احسان و جهان رضوان و نیک
خدای آمرزید بعد ازین تان برک و رزق جان و جان پس ازین شمارا غدا در زقا بدی
از موی حق بود نه از ناودان از محبت حق تعالی است نه از ظرف و رف چون که دریا
بر هر سایط رشک کرد چون حضرت خدا بر سبها غبطه کرد و رزاقی خویش نمودند
که رفت تشنه چون بهی تبرک شک کرد چنانکه ماهی محتاج مشک نیست تشنه نیز
از مشک مستغنی گشت یعنی محتاج اسباب نشد در بعض نسخ این بیت واقع است
قصه شهزادگان او هر پیش و بیان احوال ایشان کن کین حدیث از خلاص است
بیش روان شدن شهزادگان در مملکت ممالک پغیر بعد از و داع کردن ایشان شاه
و داع کردن شاه وقت و داع و بیت بر ایشان خدمت مولانا در هر مرتبه حصه
بمناسبت مقام از شاه چیزی و از شهزادگان و از قلعه چیزی مراد کرده است
چنانکه در تفصیل حکایت معلوم خواهد شد و اینجا مراد از شاه حضرت خلدات
و از شهزادگان روح و عقد و نفس و از قلعه پیش با دنیا است که صورتهای و مطمح
باشد نه البته ملاحظه عزم کن کرد ندان بر سر پسر عزم و قصد راه کرد ندان سر شهزاده
سوی ممالک پذیرد نیم سفیر بجای بیست بلکه های پادشاه بر سر سفر در طواف شهر و قلعهها
و حصارهای پذیرد از پی تدبیر دیوان و معاش از بهر تدبیر اهل دیوان و حکام و از
برای تدبیر معاش نام چون غربت سفر کرد ندید بدیشان گفت ان شاه مطاع
پسران را پند داد و گفت مرگباتان دل کشد عازم شوید هر کجا دل شما می کشد قصد کنند
شوید فی امان الله دست افشان هر دید بشادمانی بروید غیر آن یک قلعه که ناشن مشربا

دست بوسه کردند و دروغ

یعنی آن قلعه که نام او هوش ریاست مرید مکه دارد بر کله فاران قبا که آن قلعه موثر با نیک
می کند بر کلاه طاران قبا را الله الله زان ذرات الصور از بهر خدا از آن حصار که خداوند
صورتهاست دور باشد و بر سید از خطر و اخترا زبکیند از ضرر مرد و پشت بر چهار شرف
و پشت مردی پشت بر جهای دستف و فرشان حصار جمله تمام و نکار و صورتت یعنی هر
جای او مصوق برت همچون حجرت زینجا بر صور یعنی زینجا حجرت خویش را بر کرد بود از
تصویر خود تا کند یوسف بنا کاشن نظر تا یوسف بی اختیار کند زینجا را نظر را آنکه
هر جا که نظر کند صورت زینجا را بیند چونکه یوسف سوی او می نگرید و نظر نکرد
خانه را بر نقش خود کرده از نیکید خانه را بر کرد از نقش خویش از مکر و حیل با هر سو که
خوش گذار تا هر جانب که نظر کند یوسف صاحب جمال رها و بیند و بی اختیار تابد بیند
صورت دلش با و مالک کرد در دیده هر دشمنان زان در از هر دیدن مردش آن خدا
احد شش جهت را منظر آیات کرد همچون حجرت زینجا تا بهر حیوان و نامی که نگردد دیدن
روشنان از روشن حسن ربانی چرند و از باغهای حسن خدایی بخیر مردند یعنی اینها را
مرات دانند جمال حق را بدان مرایشان کند به این فرمود با آن اسپه او از برای این
فرمود بان کرده دیدن روشنان آن خدای فرو حیث و کیتیم فتم و وجهه اشارتست
بان آیه گوید که در سور بقره **و ند للفرق العزیز انما تولوا فتم وجه الله ان الله واسع عليم**
یعنی هر خدای راست جای بر آمدن انجاب جای فرود رفتن او پس سر کجا که روی کردند پس
انجا وجه خداست و خدا بسیار عطاست و دانای مصالح امور احوال مسلمانان او در آنکه
جمعی از لشکر بان رسول الله علیه السلام شبی بسبب بردن یکی در سمت قبله اختلاف
کردند و همه کس تحرک نموده برای خود نماز گذاروند چون روشن شد از سمت قبله بیخ
بودند چون بدین رسیدند قضای نماز خوانستند این آیت نازل شد که بعد از تحرک عاده
لازم نیست و محققان را درین آیت نکته ایست که بنظم و اشارت کردند از نبی انما
تولوا خوانتم وجه الله اش منم دان یعنی آن سو که روی قصد آری تا حق بندگی بگذارد
وجه حق کان بود حقیقت و باشد انجا بسوی او کن رو بیج جا اگر داستنا پس بود عین
حق عیان هم جا عارف خوشناس را باید که بهر سو که دید بکشد بیند انجا جمال حق بیاید
نکلسدان جمال حق قطعا از قوج کرد در عطش می خورند آن دیدن روشنان در در

آب حق را ناظرند و او را مشاهده کنند **حکایت** کوه گان بهلول را در قفا سنگ می انداختند
پری فرا رسید و گفت ویرا چرامی زیند گفتند وی می گوید که من خدای را می بینم گفت توجیه
می گوئی گفت تو غیبت عنه بخظ طست حسره یعنی اگر یک ساعت نه بینمش از حسرت بیم آن
کدام متو من بود که خدای خویش را بیند **بیت** یک کخط ز چشم من بیچان نه دوری در کون
ترا بینم که آب خورم آنکه عاشق نیست او در آب در آنکس که عاشق خدا نیست در آب
صورت خود بیند ای صاحب بصیر اما صورت عاشق چون فانی شد در و در عشوق
یا در با ز فانی جهان بقای خط را مشاهده کرد پس در آب کنوا که بیند بگو یعنی جز
معشوق نمی بیند حسن حق بیند اندر روی خود یعنی اگر در دنیا مرد خوب بیند حسن
حق را مشاهده کند **بیت** اگر در روی مهر وین چشم دل نظر کردم نکر دم جز بدان
و چه هر که مست آینه روی است و اگر در بهشت روی حور بیند جمال خدا بیند زیرا
روی خوب ایشان را همچون مرآت و آب باشد همچو در آب از وضع غیور از صنعت خدا
غیرت کنند **حکایت** ابراهیم شیبان گفت از محمد بن حسان شنیدم که می گفت زبانی
من در کون بنان بودم جوانی دیدم که باد را و کرمها ویرا سوخته بود چون مرادید از
کریخت من خواستم که همراه او شوم گفت آخند فانه غیور لا یحب ان یرى فی قلب
عبد سواه غیرتش بر عاشقی و صادقیت غیرت غیور بر عاشق صادقست
غیرتش بر یو و بر استور نیست غیرت غیور بر شیطان و بر شیطان صفتان و بر
چهار پایان و بر خران دو پانیت دیوا که عاشق شود هم کوی بر شیطان و کس
که همچو او کار باشد چون عاشق خدای تعالی کرد او و نیز کوی سعادت بر در جبری
گشت و آن دیوی بر آن کس چهر تیل شد و دیوی یعنی شیطان را رفوت شد **حکایت**
الشیطان انجا شد بدید حکم اسلم شیطان مسلمان شدن شیطان انجا مویدا
شود رسول الله علیه السلام گفت **ما نکم من احد الا و له شیطان** اصحاب گفتند تر این
یا رسول الله گفت **انا الائن الله اعانتی علیه فاسلم شیطانى و لا یامرني الا بحیر**
که نریدی شد من فضلش با نریدی که نریدی از فضل ان غیور با نریدی شود این سخن پایا
نماز ای کرده و پس از آن من عین که دارد بر آن قلعه و جوی مردها را در بعض نسخ عین
حذران قلعه پراز شکوه عین مباد که موسی تان مرزند مباد که موسی راه شما را نریزد

گرفتند اندر شقاوت تا ابد گرفتار شوید در شقاوت موبد از خطر پرینه آمد مقرر
 از هلاک و ضرر پرینه فرضا است بشنید از من حدیث بی غرض که آن حدیث اینست در فرج
 جوی خرد سرتیز به در فرج جستن عقل سرتیز هر متر لاجرم احتیاط در امور آخرت می باید
 پس جب عقل معاد از کین گاه بلا پرینه به و احترازا و لیت پس بحرمات اگر چه اندک باشد
 اجتناب و لیت کر نمی گفت این سخن را آن پدر اگر نه می کرد آن پادشاه و زنی فرمود
 زان قلعه حذر اگر پسران را نفرمودی زان قلعه احترازا خود بدان قلعه نمی شد خیل شان
 بدان قلعه پیش بر با زرقی جماعت ایشان خود نمی افتاد ان سو میل شان زیر که آن بُنگ
 سر و فاس همجور بود که ان قلعه مشرباست همور نبود بس متر و ک بود از قلاع و از منارج
 هیچ دور بود از حصارها و درها دور بود چنانکه حضرت خدا آدم و حوا را از شیخ
 نهی کرد که ولا تقربا هذه الشجرة وارد شد بدان نهی در دلائل ایشان خاطر ماند و ابلیس را
 بحال تلبیس شد چون بگردان منع دستان زان مقال لفظ دستان زان مقال مرش
 در موس افتاد و در روی خیال چون شاه پسران را منع کرد از ان منع دلائل ایشان در
 موس افتاد در روی کمان رغبتی زمین منع در دستان برست همچون یکا که از زمین می
 در دلائل ایشان قلعه را رغبت برست و گفتند که بیاید ستر آن را باز جت و دانستن
 می باید یکیت کن ممنوع گردد ممنوع یعنی ندر که باشد که از ممنوع امتناع کن چون که الان
 حریص مانع رسول الله علیه السلام فرمود **الانسان حریص علی ما منع** ستر این حدیث است که
 در انسان طمع مست چون از چیزی منع کنند سود را در ان چیز نماند و بران حریص
 کرد یا در انسان تکبر مست از تکبر خود خلاف منع کند نهی بر اصل تقوی بغیض شد
 اهل تقوی را که از چیزی منع کنند آن نهی برایشان رغبت نکرد دست ممنوع را یعنی اهل موا آن
 نهی برادوست دارند پس زمین یقوی به تو ما کثیر لاجرم حضرت خدا گمراه کند از نهی قوم
 بسیار را هم ازین نهی به قلبا خیر هم از نهی حضرت خلا مدایت کند دل گاه را که مراد
 از ان حمام آشنا کجا برساند کیبوتر آشنا یعنی نفس مطمئنه بل در انرا می همامت موا
 بلکه می مراد از کیبوتران موا یعنی نفس انان پس بگفتندش که خدشها کنیم چون شاه
 پسران را چنین نید و وصیت کرد همه گفتند شاه را خدشها بکنیم بر صفا و لطفا بنیم
 و بر موجب فرمان شاه کار کنیم رو نکردیم از فرمان شاه که فرما شد غفلت از احسان تو

بی دلیل صوابی می باشد اول موا که از چیزی منع کنند ان نهی برایشان
 که دست ستمی را

ان پسران درین خصوص بجزم و حزم گفتند و سخن را بقید ان شاه الله متینند خدا
 یکاستش و تسبیح خدا مرهونست از اعتماد خود بدان ایشان جدا یعنی ایشان خود
 اعتماد کردند از ان جهت استثنای ترک کردند و انرا جدا شوند درین تنبیه است که
 در استقامت دین و نگاه داشتن او امر و نواهی از مکر شیطان امین شدن
 نمی باید و بر عصمت خود اعتماد کردن نمی شاید بلکه بر عصمت حق تو کل کردن و بر خصوص
 را بحضرت خدا تفویض کردن می باید ذکر استثنای حزم لغتوی و احتیاط بچیدن
 و مکر گفته شد در ابتدا دشنوی در حکایت اول صد کتاب رهنم جز یک باب نیست
 زانکه مال و مقصد یکیت صد جهت را قصد جز محراب نیست چنانکه این طرق را مخلص
 یک خانه است این هر اهلها را مخلص و منتهی یک خانه است این هزاران سنبلی از یک خانه
 است همه از او پیدا شده است کوله کونه خرد نیزها صد هزار و بی شمار جمله یک چیزت
 اندر اعتبار یعنی از یکی چون سیر کشتی تو تمام ای امام سرد شد اندر دلت پیچ طعام
 که پسران سیری دل تو طعام نمی خواهد اگر چه ان طعام پنجاه باشد در مجاعت پسران حوال
 بود در وقت کس سنگی تو مکر حوال بودی که یکی مرا صد هزاران دید که در سیر کردن
 همه طعام یکیت تو بسیار پنداری گفته بودیم از ستعام ان کینز در ان حکایت
 وز طبیبان و قصود هم نیز زیرا کان طبیبان همچو اسب بی غدار و ستونز بی فاس
 غافل ز بی بهره بودند از سوار و بی خبر از غاب و قهار کاشان پرنه خرم از قوع نکام
 کام ایشان پر جراحات از کوفتن لجام در بعضی نسخ بجای پرنه خرم پرنه مرست
 ستم شان مجرد از تحویل کام ستم و پای ایشان مجرد از تصریف خطن ناشده واقف
 که رنگ بر پشت ما یعنی ایشان غافل که بر پشت ما را یض حسرت استادی تمام کند
 چاکبست استادی نمایند نیست سرگردان ازین نکام یعنی هم ایشان گفتند که سرگردان
 و حیرانی با ازین لجام نیست چیزی ز تصریف سوار دوست کام غیر از تغییر سوار دوست
 مراد کامران با پی کل سوی بستانها شده یعنی چند بار از هر کل سوی بستانها رفتیم
 کل نمودن آن و آن خاری بدن ما را کل نمودن شد اما ان خار بود بیچ شان این بی که گویند
 از خرم بیچ ان طبیبان را این ادراک نه که گویند از عقل بر کلوی ماکه می گوید کلد بر خلق
 ماکیت که می گوید کلد ان طبیبان انچنان بند سبب مرهونست کشته اند از مکر پنهان

جست

محتاج و پوشیده که بنیدی در صطبلی کا و ترا کر بند و قید کنی در اصطبلی کا و ترا
بازیابی در مقام کا و خر پسران بجوی بجای کا و خربای یعنی تو که کاری می کنی خلاف
عمل تو و مخالف مراد تو حاصل شود پس چند بار سبب را مباشرت کردی سبب مراد
حاصل نشد بلکه خلاف مراد تو پیدا شد از خری باشد تغافل خفته و از از خیرت غفلت
نمودن همچون بایم که بختری تا گیت آن خفته کار تا تخصص کنی گیت آن پوشیده کار کنند
خود نکلفی این مبدل تا گیت و تو نجستی که این تبدیل کنند گیت نیت پیدا و مگر فلا
ان تبدیل کنند ظاهر نیت مگر منسوباً فلا که خالق سوار است و همچنان تیر سوک
راست پراکنده اما سوی چپ رفته است تیرت دیده و همچنین سوی هفتی بصیدی
تاختی رو دیدی خویش را در صید خوبی یافتی و خود را تو صاید خیز یافتی که
صید تو آهوی نبود بلکه خیز بود در وی خویش دیدی هر گس نباشتن و غیر کردن
و نهاده کردن نارسید سود افتاده بچس گرفتار شد و همچنان چاه ها کند برای
دیگران و از هر مکر ایشان خویش مراد دیده فتاده اندران حکم من حفر بشر الاخیمه و قبح
فیه خود را دران افتاده دیده لاجرم ازین جمله معلوم شد که سبب مراد حاصل
نمی کرد بلکه سبب شدن سبب با زادت رتبت که انا اراد الله شینا میا اسبابه در سبب
چون بی مرادت کردی سبب این را چند بار تجربه کردی پس چله بد گفتن نکردی در سبب
سوار ظن کنند نکستی و بسبب اسباب توجه نمی آری بس کسی زنگینی خاقان شده
و مالک مال فلان کشته دیگری همان مکتبه عربان شده و مغسک شسته بس که سوار عقد زان
تارون شده و توانگر کشته بس که سوار عقد زان مدیون شده لاجرم در سبب کلیت نیست
بسبب که مان چونم خر بود سبب کردند است همچون دم خر که تابع اوست تکیه بری
کم گیتی بهتر بود بر سبب اعتماد ناکردن او لیترست و بر سبب گیری تکیه می دیر اگر سبب
بگیری بجزت و دیری مگیر بلکه بحضرت خلا اعتصام کن که بس فقرهاست پنهان نشد
که بسیار آفت و ضرر است پنهان زیر سبب پس اعتصام بحضرت حق کردن و سخن را بیان
شاء الله تعیند کردن می باید ستر استثناست این هنرم و حذر یعنی اثر استثناست این
احتیاط و احتراز یعنی کسی که در کاری شروع کند چون انشاء الله گوید خدای تعالی و احتیاط
و احتراز میسر کند که از خطا و فرار اجتناب کردن او مراد است و مدد و اگر انشاء الله نکند بی از خطا مصون

نشوی زانکه خرابی نماید این قدر و قضای خدا حکایت کس سوسطای المذهب بود
خری داشت آن خراب در جای بیست و بکاری برفت دزدی خراب برد و بجای فرزند
چون آنکس بد بجای خراب بر دید و گفت خرم کجا رفت و بز بجای خراب کجا آمد آن دزد
گفت این خرتست که اینجا آوردی و بستی آن نیز مقتضای مذمب خود آن سخن از قبول
کرد خدمت مولا ناگویی آن خراب بر دیدن بموجب مذمب سوسطای نیست بلکه قضای
الهدیت آنکه چشمش بست که چه کرد بز بست کسی که چشم او را حضرت خدا بسته باشد که چه مرد
زیرک و عیاشرت را حوئی اند مرد و چشمش خراب بست که آن کس خراب بن بست چون تعجب
حق بود ابصار را چون حضرت خلا تغییر کند دید با که بگرداند دل و افکار را که تبدیل
کند قلب را و فکر را چاه را تو خانه بنی لطیف یعنی چون دیده ترا تغییر کند قهر چاه
را تو خانه خوب می بینی مام را تو دانه بینی ظریف اما ای مرد شریف این تفسط نیست
تقلیب خلاست یعنی این خلاف واقع دیدن تفسط نیست بلکه تقلیب خلاست تفسط
محسوس دیدن آن چیز است که وجود نداشته باشد در خارج می نماید که حقیقتها کجاست
قادرستان خدا که حقایق را بنماید بتوانکه انکار حقایق می کند که سوسطای است جمله کجاست
برخیالی می تند و همه را خیالی می پندارند او نمی گوید که حساب خیال پیدا شدن کان هم خیالی
باشد چشمی همان سوسطای همه را خیالی می پندارند اما خود را نمی گوید که این خیال
نیز خیالست چشم خود بال و نیکی نگر رفتن پسران سلطان بان قلوه حکم انک الانسان
حریص علی ما منع پذیرد ریند دادن تقصیر نکرد اما پسران بموجب حدیث مزبور قبول
نکردند چنانکه ما بندگی خویش نمودیم و لیکن ای دلبر خوی بد نو بنده ندانست خریدن
لاجرم همچنین پسران سلطان بسوی آن قلوه ممنوع عنه راندند بعلقه ممنوعه عزرا گذرند
رفتنند و در همه وصیتهما و اندر زای پذیرد زای پای نهادند و تحقیر کردند تا در چاه
بلا افتادند و می گفتند ایشان از ایشان بیدار است نفوس او را سلامت کنند فاعل گفتند
ایم پسندیم نذر یا نیاید بشما ترسانند و ایشان کر یا ن و پریشان می گفتند اعتراف کردند
بکذب نذر لو کنا نسمع سخن نذر و نعقل یا اگر فکر کردیم در معانی سخن او ما کنا
فی اصحاب السعیر نکشیم از جمله اهل جهنم این سخن پایان ندارد آن فریق این سخن معرفت
و پندار نهایت نیست آن که در همه شهراده برگرفتند از زلیان و در طریق اختیار کردند

از بهر آن قلعه مشرب را بر درخت کندم نهی نرند همچون آدم علیه السلام از طوبیله
مخلصان بیرون شدند و خارج گشتند چون شدند از منع و نهی سرگرم تر یعنی از منع
و نهی پذیر حکم حدیث مذکور بان قلعه مشتاق تر شدند سوی آن قلعه بر آوردند سر و بان
قلعه توجیه کردند و سر بیدار آوردند بر دستن برستیز قول شاه مجتبی بر عساکر سخن شاه گزین
تا بقلمه صبر سوزش را با آن قلعه که صبر را سوزند و محو کنند است و عقل را رابند
این بیت مرهونست با دل بیت ثانی آمدند از غم عقل نپند تو زان سر شهزاده آمدند از استیز
مقهور کردن عقل نصیحت کسب کنند در شب تاریک بر گشته ز روز لفظ در شب تاریک تعلق
با آمدندست چون بان قلعه آمدند و انرا دیدند که اندران قلعه خوش نشانی است لصوت دران
قلعه خوب و خللاوند صورتها پنج در در بحر و پنج سوی در در شبجا ابر خرت و بخری نهان
و پنج درش سوی خشکی و تنگی و قلت پنج ازان چون حسرت بکوی رنگ بوی پنج در ازان قلعه
چون حسرت ظاهر بجانب رنگ بوی پنج ازان چون حسرت باطن را ز جو پنج در ازان قلعه همچون
حسرت باطن سزای را جویند لاجرم دنیا را دور روی آخرت و سید کند بدان سعادت رسد
زان هزاران صورت و نقش نگار چون دران قلعه آمدند صورتها بسیار دیدند ازان
صورتها بی شمار می شدند از سوسو خوشی قرار از صورتی مستی یافتند و سوسو
بشتافتند زین قدحهای صورت کم باشد است یعنی این صورتها همه ان همچون جانند حسن
ایشان چون باد انا آن باد از حسن حضرت خلاست و جرم ای اهل نظر ازین جاها
صورتها بسیار است مشوقانگر دی بت تراشد بت پرست پسلی مرد مرید از قدمهای
صورت بگذر است از جاها صورتها کدنگ در اینجا توقف مکن باد در جا است
از جام نیست یعنی حسن و جمال در صورتها مست اما از آنها نیست بلکه از حضرت خلاست
سوی باد بخش بکشا بهن قم بجانب شراب و بکشا می نم را عرض ترا نکه چون مرید
نیاید جام کم چون فیض و فضل آفری باشد جام و محل تجلی ناقص نباشد یعنی حضرت
حق می تواند که بهر چیز تجلی کند و روی خود ترا بنماید و تر مقصد رساند آمد معنی
دلبندم بجوی ای آدم یک معنی بجوی کرد بندن باشد ترک قشر و صورت کندم بکوی که اعتبار
بخش صورت و بظا مریت **بیت** عشق اگر نریا بود معشوقه کو نریا باش عشق اول
با صورت زیبا و نایب چه کان چونکه مرگی آرد شد بهر خلیل چونکه در بیابان و قیوت

گشت از بهر این علیه السلام چنانکه حکایت او گذشته است و آنکه مغرور است کندم ای نیک
پس کندم را حاجت نیست ای بزرگ یا فقیر صورت از بی صورت آید در وجود این صورتها
خوب ازان خلای صورت آید در وجود و مشابهت اثر موثر لازم نیست همچنان که از آتش زان
دود چنانکه از آتش متولد شدست دود که آتش نورانی و دود ظلمت نیست لاجرم نسبت جمال
خوبان با حسن حق چنانست کمترین عیب حصول در خصال یعنی آنچه ذی صورت است
و محبوب ظاهر عیب بسیار دارد کمترین عیب و در خوبیها چون بیایی بنیشتن آید ملال
بکثرت مشاهده دل توازان بگیرد و سرگردان محض ردت بی صورتی چیست
محض و عین راحت می آید تر ازان محبوب بی صورت نراده صد کون آلت از بی آلتی
متولد و پویا شد صد نوع آلت ازان خلای بی آلت بی نزدستی دستها با فدای بی دست
دستها باند و آفرید جان سازد مصور آدمی چنانکه گمانند آدم ذی صورت و خوب
انچنان گمانند لاجرم وصال یعنی حضرت خدا که بی صورت است صورتها ی کوناگون
آفریند در ظاهر چنانکه از فرقت و وصلت که در دست و این دو بی صورت اند می شود
بافید کوناگون خیال و پیدا شود انواع خیال بیچ مانند این موثر یا اثر یعنی فراق و وصل
که یکی درد و فزاید مرا و دیگری خوش حالی و شادی را مشابه نیست اگر چه هر یک موثر است
بهر یکی زمین دو بیچ مانند بانک و نوحه با ضرر کس را که ضرر می رسد ازان و فزاید کند
یعنی ضرر موثر است اثرش فزاید و فغانست اما بانک و فغان مشابه بضر نیست لاجرم
در میان صانع و مصنوع شباهت نیست نوحه را صورت ضرر و صورت فزاید را
صورت و وجود مستان ضرر را صورت و مستی نیست دست خایند از ضرر کشت نیست
مردمان که ایشا نرا ضرر رسید است دست را از ضرر خایند اما ضرر را دست نیست لاجرم
حضرت خدای نیز صورت است اما آنا را و خداوندان صورت اند این مثلنا لایقت
ای استدلال یعنی حضرت خدایا بفرق و وصال و ضرر تشبیه کردن لایق نیست
ای طالب دلیل و دلیل کوی خیل تفهیم را جهل المقل این برای تفهیم مبتدی حیلات
بقدر قدرت فقیر صنع بی صورت بکاره صورتی صنع ان خلای بی صورت بکاره
صورت را تن بروید با حواس و آلتی تن پیدا شود با حواس و آلت تا چه صورت باشد
ان بر وفق خود یعنی از حضرت خدا در دل مردمان صورتها بسیار پیدا شود اما هر

بر مناسبت خود اندر آرد جسم را در نیک و بد اگر صورت نعمت پیدا شود جسم را شاکر
کند و اگر صورت مهلت بود جسم را صابر کند و دیگر صورتهای نیز چنین است چنانکه
می فرماید صورت نعمت بود شاکر شود اگر از حضرت خدا صورت نعمت پیدا شود
جسم شکرگویی کرد صورت مهلت بود صابر شود و اگر صورت انتظار ملاحظه کرد
صبر کند صورت رحمن بود با لایق شود بترکی و زاری و اول صورت غمی بود
نالان شود بترکی و یکلجی اول صورت شهری بود کیرد سفر با آن شهر صورت تیری
بود کیرد سپهر از هر دفع ضرر صورت خوبان بود عشرت کند با ایشان صورت
غیبی بود خلوت کند که در خلوت صحبت با حضرت حق کند صورت محتاجی آرد کسی
کسب اگر صورت احتیاج پیدا شود بسوی کسب می آرد صورت با نهد در کار غصب
اگر صورت قوت و تعدی ظاهر شود و بغصب ظلم آرد این نزد و اندازها باشد برون
این مصراعست مرهون داعی فعل از خیا که کون کون یعنی در هر حال صورت های کونا کون
پیدا شود مریکی کار را داعی و سبب کرد دبی نهایت کیشها و پیشها بی شمار دین و دنیا
و صنعت و کسبها جمله ظل صورتهای اندیشه همه سایه و اثر فکرات بر لب بام ایستاد
قوم خوش یعنی مثل مردمان و انکار ایشان همچو مرغانت که بر لب بام ایستاد باشند
پس اصل کار وجود انسان و انکار ایشان مریکی برابر زمین بین سایه اش یعنی اعمال
و افعال که در خارج پیدا می شود ظل و اثر انکار است لاجرم بحکم کلاناء و تشریح با فیه مریکی
فعلی کنایه اثر فکر است لاجرم دل و فکر را تطهیر و تصحیح کردن می باید چنانکه کس در وضو
و غسل اعضاء خارج را تطهیر کند دل را نیز چنان تطهیر کردن می باید صورت فکرت
بر بام مشید صورت فکر اصلاح است که بر بام استوار و بلند ثابت است و آن عمل چون
سایه بر ارکان بدید و افعال همچون سایه اثر انکار است که بر جوارح و اعضاء پیدا است
فعل بر ارکان و فکرت شکستم فعل بر ارکان و اعضاء ظاهر و پیدا است و فکر نهان
و مستور یک در زایش و وصلت و بهم در حصول اثر و در وجود غایب متحدند و
در بنم کز جام خوشیست یعنی هر عمل و صورت که در خارج می بینی اثر فکر اندر نیست
اما آن صورتهای که در بنم عشق آهی که از قدح خوشیست و از جام ذوق خلدیست
فایده او بی خودی و بی هویشست فایده و اثر آن پیخودی از دنیا است و بی هویشست از ناسی

یعنی چنانکه فکر بصورت سبب است چنان صورت بی صورت سبب است صورت
مرد وزن و لغت جماع و صورت اجتماع این دو فایده اش بی هویشی وقت وقایع و
پیخودی در زمان انزال صورت نان و نمک کان نعمت است و غذا فایده شران
قوت بی صورت شران لوت قوت بی صورت است پس بدین قیاس فایده اعمال
و طاعت ثواب و قرب حضرت خداست که هر دو صورت ندارند در مصاف آن
صورت تیغ و سپر در محل جنگ آن صورت سلاح فایده شران صورت تیغ یعنی
ظفر و اثر و فتح و ظفر است که چیزی بی صورتت مدرسه و تعلیق و صورتهای
مدرسه و وقف نامه ساختن و صورتهای بنای و چون بدان متصل شد گشت
طی که چون کسی علم حاصل کند از بیرون شود این صورت چون بند بی صورتند
که آن بی صورت مرچه خواهد آمد آن کند پس چرا در نفی صاحب نعمتند و در انکار ویند
که بر خود اعتماد کنند این صورت دار و زبری صورت وجود این را بر صاحب عقل
داند چیست پس بر خود خویشش عجز و انکار خود از فایده ظهور انکار او
یعنی انکار منکر نیز از ایجاد او است نیست غیر عکس خود این کار او همه عکس و سایه
کار حضرت است چنانکه صورت دیو و ستغفهر مکان و مرئی است در چهره
سایه اندیشه معار دان لاجرم سر کار انکار است مراد حق تعالی است که چه خود اند
محل انکار اگر چه در وقت فکر نیست سنگ و چوب و خشتی اشکار یعنی در اوقات
و قیاس سباب بنا نیست فکیف که بنا باشد فاعل مطلق یقین بی صورتت یعنی فاعل
مطلق و قادر محقق که حضرت خداست منزله از صورتهای و از جسم و جسم نیست
صورتها اندر دست او چون آفتاب که هر وجه در و تصرف می کند که آن بی صورت
از کیم عیون یعنی کاه آن خدای بی صورت از کیم عدم و نیستی صورتها را می نماید
از کیم صورتهای و اجسام بر تخیلی کند از کیم خود تا مدد کیرد از همه صورتهای و قبول
اش کند از روی سر خدا وند صورت که بدیکری احتیاج نماید از کال و از جوارح و قدر
بیان مدد دست با زبری صورت چو پنهان کرده مرد یعنی ستار کرد و روی پوشید
آمدند از هر که در رنگه بود حاصل این سه بیت نیست که کسی که خدای تعالی ایشان را تخیلی
کند کسان در طلب مهلت مخلوق دیگر عرض حاجت کنند صورتهای دیگر کمال نیست

د آلا نلا م

که بگوید با شدان عین ضلال یعنی چون مخلوقی دیگر کمال جوید این عین ضلال
باشد پس چه عرض می کنی بی گهر سهو و اشتیاج خود محتاج دیگر معنی از مثل تو
عاجزی یاری می جوی و احتیاج بوی می نیای چون صور بند است برین زمان مگو چون
صورتها بند است بر خدای تعالی مگو یعنی بر خدا اطلاق صورت مکن ظن مبر صورت
بتشبهش بچون ظن صورت مبر خدا را تشبیه بجو و در ارتضاع جوی و در انانی خویش
یعنی حضرت خدا را در ارتضاع بجو و در نیستی خود نه بفکر زیرا کن تفکر خصم نماید پیش
که آن فکر جز صورتها پیدا نمی شود و چون کسی حضرت خدا را بفکر دانستن و بتفکر چستن
بخوامد بصورت تصق کند **حکایت** خواجه عبید قدس سره گفته اگر پرسند که تو چیست
بگو تخلیص دل و تجرید انا کا هی غیر حق تعالی و اگر پرسند که وحدت چیست بگو خلاصی
دل از علم و شعور بغیر حق سبحانه و اگر پرسند که اتحاد چیست بگو استغراق در هستی
حق تعالی و اگر پرسند وصل چیست بگو نیمان خود بشود نور وجود حق و اگر پرسند
فصل چیست بگو جدا کردن بزر غیر حق سبحانه و تعالی و در غیر صورت نبود فرغ
اگر از غیر صورت ترا باشد زیادگی و فضل یعنی حضرت خدا ترا بخودی خود تجلی نکند بلکه
بواسطه صاحب صورتی و اصل سیرتی روی نماید صورتی کان بی تو نماید و تو به آن صورت
که بی اختیار تو پیدا شود در تو بهتر است که تو بخود و بی اختیار باشی و خود را بخدای تعالی
سپاری و تزلزل هرگز که فرستد بسوی خود کشید بود چنانکه صورت شهری که انجام می روی
چون تو بخود شوی و بشهری می روی ذوق بی صورت کشیدت ای روی ذوق خدای
بی صورت کشیدت است ترا ای روی پس همی می روی تا لامکان چون تو بخود شدی
و بکشیدن حق رفتی بسوی خدای لامکان روی که خوشی غیر مکانست و نه مان کسی که دلاد
خوش باشد در سر جا و در وقت خوشست اما کسی که دل او خوش نباشد خواه در سرای
سلطان باشد خواه در سوهر و بوستان بود دلش خوش نمی شود صورت یاری که سولی و شوکی
چون تو بسوی یاری می روی از برای سوسنلش می روی از بهر سوسنل و می روی که حضرت باری
بصورت یاری با تو نشکر فتن بخوانست پس یعنی سوی بصورت شدی در حقیقت ان رفتن
سوی بی صورت رفتن است که چه نمان مقصود غافل آمدی اگر چه تو از ان مطلب غافل **حکایت**
در عوارف مذکور است که رسول الله علیه السلام فرمود کسی بزرگوارت برافزود یعنی خدای تعالی

او را یک فرشته فرستاد در صورت بشر که از او پرسید که کجا می روی گفت بزایرت فلاس
فرشته گفت انرا بر تو حق نعمتست که از بهر شکر او می روی گفت نه فرشته گفت پس
چه می روی گفت اول دوست می دارم از بهر خدای تعالی فرشته گفت من رسول خدایم بتو که خدا
تعالی ترا دوست می دارم از ان جهت تو کسی را از بهر او دوست می داری پس حقیقت حق بود
معبود کل و مقصود همه کنپی ذوقست سیران سبیل از برای ذوق حق تعالی است سیران
را بهها در همه جا یک بعضی روی دم کرده اند یعنی با سوی توجه نموده اند که چه بر اصلت
سرگم کرده اند اگر چه این بعضی خطا کرده اند لیکن سر پیش این سالان کم یعنی ان حضرت
خدا پیش این کرامان ضایع می دمد داد سری از راه دم فیض و فضل کند از راه دم بکمال کرم
خویشان ز سر می یابد این ما در این زدم آنکس که بسوی بی صورت می رود فیض را از سر می یابد
و این دیگر از دم می یابد قوم دیگر با و سر کرده اند که با استغراق کلی فانی محض یافتند که حضرت
حق را نه از بهر غرض و عوض عبادت کنند و نه از اهل دنیا چیزی خواهند بلکه در هر حال تسلیم
و تنفیض کلی می کنند و ذات حق را طاعت کنند و از چیزی نمی خواهند **حکایت** شیخ نجم الدین
کبری در بعضی تصانیف خود آورده است که چون بخدمت شیخ عمار رسیدم و با او در
بخلوت در آمدم بخاطر گذشت که چون اکتساب علوم و بینی ظاهری کرده ام چون تقویات غیبی
دست دهم از بر سرای منابر بطالبان حق برسانم چون باین نیت بخلوت در آمدم اتمام
خلوت میسر نشد بیرون آمدم شیخ فرمود اول تصحیح نیت کن بعد از ان بخلوت در آ
پر تو نور باطن او بر دل من یافت کتابها را و تفکر کردم و جاهها را بفکر بخشیدم بنیر
یک بجهت بوشیدم بودم و گفتم این خلوتخانه قبر منست و این جنبه کفن من مرا دیگر امکان
بیرون آمدن نیست و عمرم کردم که اگر داعیه بیرون آمدن غالب شود جبهه مرا پاره یا سرکنم
تا عرابی و پلایان خروج شود شیخ در من نظری کرد و گفت در آری که نیت مرا درست ساختی
چون در آمدم اتمام خلوت نیت داد چون که شد جمله جمله یافتند چون سرودم کم کردند
و از صم غراف عاری شدند جمله سرودم و ای یافتند یعنی حضرت خدا ثواب خیرها را بخش
دنیا را یافتند از کم آمد سوی کل بشتا فتند از کم بسوی مقصود کل بشتاب رفتند **حکایت**
دل را می که دلم در دیند که در چشم از همه عالم فرود بند **دیدن ایشان** اشارت بشماره دکان
در قصر این قلعه ذات الصوف درین در کبیت تابع اضافاتست **نقش روی دفتر شاه**

چنین را معمول دیدن نقش است و درین ترکیب نیز قیاس اضافتست دیدن شده
هر سه شهزاده و در فتنه افتاد و عاشق شدن ایشان تخصیص کرد که این سه
کیست تا او را بیا بند این سخن پایان ندارد آن کرد این سخن معرفت و نصیحت
نهایت ندارد این را بگذاریم بقصه آن سه شهزاده رجوع کنیم که آن سه کس صورتی
با حسن و شکوه و با جمال و هیبت خوبتر از آن دیده بودی آن فرقی پیش ازین یعنی در عالم
آلما ازین خوبتر در ایشان دیده بودند که مشام تجلی جمال شاه کرده بود و ند
اما عشق آن جمال خوبتر در ایشان پیدا نشد بود لیک زین رفتند در بحر عشق
و غرق گشتند در بحر عشق که عیون است زانکه ایون شان درین کاسه رسید زیر کیفیت ایشان
درین قوح بر رسید یعنی کیفیت عشق ازین صورت مویدا شد کاسها محسوس و ایون مایه
کاسها پیدا و صورتهای دنیا مویدا اما محبت و میل دل پوشید کرد فعل خویش قلعه
پیش رو با عمل خود را کرد مویدا هر سه را انداخت در چاه بلا که عاشق صورت گشتند
تیر غزه دوخت دل را بی گمان تیر غزه صورت بدوخت دل را بی شک الامان الامان ای
ای امان الامان ای مکر خوبان و صورت بی جان ای دنیا ای امان و مکان زمان قرنها را
صورت سنگین بسوخت اهل قرون را یعنی کسان بسیار را صورت سنگین و بت
بسوخت و فانی کرد آتش در دین و دل شان بر فروخت که دین و دل ایشان را محو و ضایع
کرد چونکه روحانی بود خود چون بود یعنی صورت جسمانی و بی جان چنین کرد چونکه
روحانی و محبوب با جان باشد چگونه بود فتنه اش ملاحظه دیگر کون بود که استغراق
و حیرت دید عشق صورت در دل شهزادگان و در خاطران سه جوان چون خلش می کرد
مانند سنان خلیدن گرفت همچون سنان اشک می بارید هر یک همچو میغ و باران اشک
می بارید همچو ابر دست می خایید می گفتی دروغ و هر یکی ازین شهزادگان می گفت
ما کنون دیدیم شه زآغان دید آنچه که شاه از ابتدا دیده بود و ما را نهی کرده ما انرا اکنون
دیدیم که ببله مبتلا شدیم چند ما ن سوکنند ما دان بی ندید چند بار ما را سوکنند ما دان
بی نظیر که گفت زنها ربسوی قلعه مشربا مرید لاجرم آن پادشاه حقیقی و سلطان
آخرت ما را نپند کرده و سوکنند داده است و بزبان انبیا خبر فرستاده که ان حضرت رحمت
در سوز آل عمران فرمود زین للناس حیا الشهوات من النساء والبنین و الفناطیر المقطره

من الذمب والفضة والخيل الموقرة والاعمام والحرب ذلك متاع الحیوان الذی اذا ذبح عند
حسن الماب قد اذنتکم بخیر من ذلکم للذین اتقوا عند ربهم جنات تجرک من تحتها الانهار
خالدين فیها وازواج مطهرة ورضوان من الله والله بصیر بالعباد یعنی راسته شد
است برای ناس یعنی اهل مملکت دوستی از نزدی نفس مملکتها تست از زبان که بدین
دام شیطان ایشانند و پسران که محبوب طبایع والدین اند و قسطهای کرده اگر در یافتن
ساخته از زهر و سیم و اسبان علامت نرود و کمزید و دیگر چهار پایان از شتر و گاو و
گوسفند و گشت زار یا زمینها برای زرع این که یاد کرده شد در نظر کنان را ممل دنیا
آرامه گشته است چیز نیست که بر خود دامری یا بندازان در زندگانی دنیا و خدای که
معبود بحق است نزدیک است نیکوتری باز گشت بگو یا خبر و هم شمالای درویشان
صحابه بهتر ازینها که گفته شد برای آنها که بر میزگردند از شرک که عامه مؤمنان باشند
یا انا ترنگاب فواحش بگذشتند یا از متاع دنیا دست برداشتند چون اهل صفا
مرا ایشان نزدیک پروردگار ایشان بوستانهاست که اندکی از ان بهتر است از دنیا
و هر چه در دست در حدیث آمده که موضع سوچه مناجت خیر من لدینا و ما فیها
پس صفت این بوستانها اینست که می رود از زیر قصور یا اشجار ان بوستانها جویها
اب جا ویدان باشند متقیان در ان بوستانها ذکر خلود جهت آنست که نعمت
ذخورد در ان بخونفا نقطاع سقض نکردد و مرا ایشانراست جفتها از حوری و انس
پاکیزه از قاذوراتی که زنهان دنیا را می باشد یا پاک اند اندر خلق و خلق و دیگر ایشانرا
خشنودی است از خدای و این از بهشت و نعيم او بهتر است و خدای تعالی بیاست
به بندگان و احوال ایشان انبیا را حق بسیار است از ان انبیا را بر حق بسیار است
از ان جهت که خبر کرده اند از پایان مان و گفتند کاینچه می کاری نروید جن که خار یعنی عمل
بد که می کنی جز ایام و غدا بیا پی وین طرف پرکی نیای نروید مطار چون بدین طرف پرکی نروید
جای پریدن نیای که بچکم فاشد و لا تشفون الا بسطان از فرار میسر نیست تا ان
طرف محل قرار از انبیا نیست تخم از من بر که تاریعی دمدان کلام انبیاست یعنی مریزی
کوید تخم را از من بکیر تا حاصل بد مد با پر من پر که تیر آن سوجهد و ترا نرسید بدانکه خد
مولانا پس ازین تحقیق این معنی کند که روح چگونه فرزند شامت که آن واجباً بوجود است

و روح مکن و آن قدیم است و تن حادث پس اتحاد در میان این دو متصور نیست
و تحقیق اینست که می فرماید تو ندانی واجب آن و مست تو واجب روح را که حقیقه
نمی دانی با وجود که آن واجب است هم تو گویی آخر آن واجب بدست خرد گویی که آن واجب
بودست او تو است اما نه این توان تو است معنی این مصراع بترکی و در سن ابن ابی
سن دکل اول سن دکل در که در آخر واقف بیرون شویست یعنی آن حضرت خدا که
اشارهت بلفظ او با و است بچشم نفخ فیه من روحی عین تست اما این تو نیست
یعنی این بدن نیست بلکه آن تو است که آخر هر کس خبر دار است اما تجا مل کند **بای**
یکت و نه آن یکی کیش دانی یکی که نباشد آن یکی دانی خود را ز قیود جهل کن برائی
دانش نه از دلایل برائی در بعض نسخ این بیت واقع است او تو است اما نه این تو که تن
بلکه آن تویی که بر تران او منست که با شارت حسیه مشارالیه نیست و در بعض نسخ این
ایات واقع است این تویی ظاهر که پنداری تویی یعنی این تن مرا که انرا تویی پنداری مست
اندر سو و توازی سوزی ان اندر جهست و مکان و تو یعنی جان از خدای بی سوست
بر صدق از زبان چرایی که یعنی تن همچون صدقست و جان همچون گوهر است تو بر صدق
چرا از زانی تویی خود را می مدان می دان شکر تویی خویش را می و شکر مدان شکر و مغزید
تویی بیگانه است با تو این تویی وجودی رضیت با تو این وجود یعنی تن تویی خود را
یاب و بگذارد و بی وجود خود را بیاب و از وی گذر کن تویی آخر سوی تویی اولت
تن که تویی آخرت و جان تویی اول لاجرم این تن از بهر جان و عمل آن آمده است
از هر تنبیه و جلالت که جان بی آلت تن عمل نمی کند و ادراک چیزی نکند و خدای احسان
نمی باید تویی تو در دیگر می آمد دین یعنی وجود تو که جانت در دیگر که تن است پنهان
یا بتعلق یا بیریان من غلام مرد خود بینی چنین من غلام مرد خود بینم که چنین خود
بین باشد یعنی خود را بیند و دانند که از نخبه رحمت است نه تن حیوان و بچشم حدیث
نبوی که ان الله خلق ادم علی صورته ای علی صفته انسان را می باید که خود را دانند که نفس
انسانیه نفس رحمت است سایر نفوس که در حیوانات و فلک هستند نفس رحمت
نیستند و هر صفت که در حضرت خداست انسان منظر آنست و لهذا انسان مکرم
و کنیده همه موجود است این تحقیق را بپرس تحقیق می دانند نه سالک مبتدی و لهذا می فرماید

انچه در آئینه می بیند جوان از احوال انسان و غیر آن پیر اندر خشت بیند پیش از آن پیش
از جوان چون خدمت سولانا این یکی و اتحاد را تحقیق و بیان کرد باز بقصه عودت
نموده از مرثیه خویش بیرون آمدیم یعنی شهرادگان گفتند ما از فرمان شاه خویش بیرون
شدیم با عنایات پذیر یا غی شدیم و عاصی کشته سهیل دانستیم قول شاه را آسان
اندر ک شمریم فرمان او را و ان عنایتهای می شباه را و بی مثال زنی مانند را که گفتند
در خندق همه و در چاه افتادیم جمیع ما کشته و خسته بلا بی ملحه متفوق و مجروح بلا
در صرب و جنگاه تکیه بر عقل خود و فرسنگ خویش مرهونست بود مان تا این بلا آمد به
پیش یعنی اعتماد بر عقل و منر خود بود ما را تا پیش رسید این بلا پس کسی که بگرد موس
و مو و برادرات دنیا و سوی شهوت کرد دعا عتماد بر خود کند که خود را از سهلکات
نگاه دارد اما نتواند مبتلا ببلا شود درین تنبیه است که عاشق شدن بصورت دنیا
و دور گشتن از حضرت خدا بسبب اغترارست بعلم و عقل که بدین غرور دست از مرشد
باز دارد و صورت زهران جهان را بیند اصل جان ذی صورت که حور جنانست
ندانند و خود مبتلا با سوساست و گرفتار بلاست ما خود را صحیح و ازاد پندارند و لهذا
می فرماید بی مرض دیدیم خویش و بی زرق خود را صحیح دیدیم و بی بندگی یعنی ندانستیم
که در همان میل شهوت و حب ماسوی و بندگی دنیا بود انچنان که خویش را بی اثر
چنانکه کسی که بیمار مرضی با شد سر روز نزل کرد و اما چون وجع ظاهر ندارد خود را
صحیح پندارد علت پنهان کنون شد اشکار و مرض نهان اکنون شد ظاهر بعد از آنکه
بندگیشتم و شکار و مقید و صید شدیم پس سالک را می باید که بر عقل و علم خود اعتماد
نکند و بطاعت خویش فریفته نشود بلکه در سایه حمایت مرشد و در ظل عنایت پائیز
تا از نابینایی خلاص یابد و لهذا می فرماید سایه مرهبر هست از ذکر حق یعنی در سایه
پیر و مرشد بودن بهتر است از این که کسی بخورد و تنها مشغول شود بزرگ حضرت خدا چنانکه
یک فناعت به که صد لوت و طبق بچشم **القناعه کنز الایضی** یک فناعت و ایتر ست از بسیار
لوت و نعمت پسر اندکی عمل بار شد مرشد بهتر است از اعمال بسیار که با و سوسه و مو با باشد
چشم بنیاب بهتر از سیصد عصا چشم که بنیاب باشد بهتر است از آن کسی که اعمی باشد و انرا بعضا
بسیار بکشند چشم بشناسد که هر را از حصا جمع حصا است یعنی سنگ مرزین یعنی

دیم

انکه اهل نظرست گوهر کانی را می دانند که عمر و ثواب آخرتست و حضرت خدا ترست
اما این جهان فانی و حکم کاسی سنگی قیمت در آن مختص آیند اناندهان یعنی شهزادگان
در پرسیدن آمدند از غمها و از آن صورت که عاشق او شدند صورتی که بود عجب این
در جهان که ما کشیم مبتلایان بعد بسیاری تفحص در مسیر بسیار پرسیدن رفتن
و سیر کردن کشف کردن را از راستی بصیر بکشد آن ستر را یک شیخ بنیانه از طریق کوشش
بلکه از وحی موش آن شیخ این صورت را که کشف کردند از طریق شنیدن کشف کرد
بلکه از وحی عقل و الهام آلهی بود بلکه را و بد پیش او بی روی پوشش را از پیش آن شیخ
بانقلاب و مستور و لوجه بنویسد بلکه کشف کرده بود گفت نقش و شکل پرده نیست این
این نقش یکی نقیشت که شکل ستار پیرو نیست صورت شهزاد چینی است این صورت
دختر شاه چین است و مثال خود عین است این همچو جان و چون چنین نهانست و چنانکه
جان در تن و چنین در رحم و از پنهانست این شهزاد در چنین نیز چنین نهانست
در حکم پرده و ایوانست و در پس پرده و ایوانست آن شهزاد سوی او نه مرد در دار نه
بجانبان شهزاد نه مرد راه دارند نه زن شاه پنهان کرد او را از فتن مراد از شهزاد
درین مرتبه فیض آلهی و تجلی شامی است که در پس پرده کبریا پوشیده است کس بخودی
خود بوی نرسد غیرتی دارد ملک بز نام او نمی خواند که کس نام او شنود که نپرسد مرغ
مم بر بام او که او را سخت پنهان می دارد و وصول با و بنایت دشوارست و ای آن دل
کش چنین سوداقتاد که عاشق او گشت میباید کس را این چنین سوداقتاد که بخودی خود بان
شهزاد رسیدن جوید این سزای نکه تخم جهل کاشت که نپند پذیر شنید و بجهل خویش
کار کرد و آن نصیحت را کساد و سهل داشت که نپند را بی رغبت و آسان شمرد لاجرم
روح انسانی و عقل میولانی و نفس ظلمانی چون بنظر پیر نرسد و بخود میگوید تا که
شود سعادت ملایت نیابد بلکه بسبب جهالت در شقاوت بماند **حکایت**
ذوالنون را گفتند مرید کیمیت و مراد کیمیت گفت المرید یطلب المراد یریب و شیخ
الا سلام گفت مرید می طلبد و با او صد ترا نیاز و مراد می گوید و با او صد ترا نیاز
پس وصول با و بجای نشاند بنیاد اعتمادی کرد بر تدبیر خویش که بزبان حال و حسب
اعترا و گفت که بر من کار خود با عقل پیش یعنی من کار خود با خرمی برم و بتامی می رسد

بمقل خود نیم ذره زان عنایت به بود که انرا شاه کند که ز تدبیر خود سیصد رصده و بسیار
چشم داشتن ترک مگر خویشتن کیرای میسر مگر که من بخودی خود کارم کنم پاکبش پیش عنایت
خودش میسر و خود را مرده ساز **حکایت** شیخ فریدالدین عطار قدس سره گفته است قوی
از او ایام الله باشند که ایشانرا شیخ طریقت او پیشان گویند و ایشانرا در ظاهر بپری
احتیاج نباشد چنانکه او سنی ملاقات ظاهری با حضرت رسالت پناه بعنایت حضرت
اله پرورش یافته بود و این مقامی عظیم است و حالی شریف و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء
این بقدر حیل و معدود نیست این راه حضرت خدا بقدر حیل چندی نیست زین حیل
تا تو نمیری سود نیست مردن می گوید که بتو سود رسد **حکایت صدر جهان بخاری که عاوش**
چنان بود که هر سال که بزبان چیزی بخواستی تبصریح زبان کنای می کردی کار صد و ده نام
دی دروغ او محروم شدی که او را چیزی ندادی و آن دانشمند در ویش یعنی یک دانشمند
فقیر بفراوشی و فرط حرص و تعجیل با وجود که عادت او را می داشت بزبان خواست در کس
چون دانشمند چنین کرد صدر جهان از وی بر وی بگردانید و او هر روز حیل نو ساختی
فاعلش ضمیر دانشمند و حرف یا بلی حکایت و خود را که زن کردی زیر چادر و گاه
نابینا کردی تا صدر جهان او را مرمت کند و چیزی دهد چشم در روی خود بسته اما او را
بفرودنش ضمیر باز را جمع بدانشمند است **بشناختی فاعلش ضمیر صدر جهان است الی آخره**
در بخاری خرمی آن خواجرا اجل و شاه بزرگ بود با خوا منداگان حسن عمل آنرا خرمی بود
با کدیان حسن عمل داد بسیار و عطای بی شمار مر مونس تا شب بودی ز خودش زشتند
بکدیان زدی با غدا پاره ای بچیده بود از بهر دادن سر کاغذ پاره را بقیصری تا وجودش بودی
افتش اند وجود و سخامی نمود همچو خورشید و چو ماه پاک با ز این دو صاحب ضیا آنچه کیرندان
ضیای بد چو با ز آنچه کیر که از نور کیرند از سوی حضرت خدا بعالم بدهند پسران صدر جهان
نیز مر چه گرفتگی از سال و اسباب بفقیران دادی چنانکه خاک مر از مر بخش که بود افتاب سوال
و حیوانست زمر از در دکان و کبج اندر خراب لاجرم آن صدر جهان همچون افتاب تابان
عطا بخش بود هر صبا همی که مر از رتبه مر در ترکیطای غیره را وظیفه بدادی تا نماندستی نزد خایم
و نویند مبتلایان را بدی روزی عطا یک مره بر ما ملان را عطا می کرد مر زدی که سوکان
آن سخا یک روز ز زبان بی شوی را بود آن عطا مر زدی که بر علویان مقلید مر زده است

یک روز سادات فقیران را عطا کردی بر فقیران فقیر متغیر بر دانشمندان دردمند و
مشغولان علم عطا کردی روز دیگر بر تهی دستان عام یک روز بر فقیران عوام عطا کردی
روز دیگر بر کفران و ام یک روز بر مدیونان در بعضی نسخ این دو واقع است روز دیگر بر
یتیم بی پدر یعنی یک روز بر یتیمان را عطا می کرد روز دیگر بر اسیر حبس و دیگر روز بر اسیر که در
باشد روز دیگر بهر انبیا، بسبیل این بسبیل آنست که مالش در خانه باشد اما اکنون که در دنیا
غمرت بود در دست مال ندارد روز دیگر بر مکاتب را که فیصل حضرت ربنا بعد در سوره
بلد فرمود و ما ادبرکنا ما لعقبته فکر مقبره او اطعام فی یوم ذی مغربه یتیمان فاما مقبره او و سکنی
فامرت به یغفر و چه دانی که چیت عقبه یعنی سبب گذشتن بران را نیندک کرد فی از بندگی
یعنی مدد کاری کردن در خلاص مکاتب یا خورایندن طعام روزی که کسنگی باشد یعنی
در وقتی که طعام را بدستوار می یابند و بخوراند یتیمی را که خلاصند قرابت بود یا مسکینی را که
خلاصند خاک بود یعنی هملو بر خاک نهادن شرط اذان بود که کس از زبان شرط ان صدر جهان
انرا بنید و صدقه کند یک خاش بر جوانی ریش بر شرط صدر جهان ایستاد مغلسان
دیواروش یعنی صامت و ساکت بودند هر که کردی ناگهان با لب سوال کسی که بزبان کلام
کردی زود بروی زمین کنه یک حبه مال از صدر جهان نیافتی و نکرستی ازین کنه یعنی سؤال
کردن یک حبه مال بر این صدر جهان او را چیزی ندادی من صحت شکم نجا بود یا نه ش
نیرسی و یساعنی خاشا نرا بود کیسه و کاسه اش ساکنان را بود کیسه زر و کاسه طعام او
نادار و روزی یکی پیری بگفت اتفاقا تا یک مردن پیری بگفت ده ترا کام که منم با جوع جفت
زکاة بد مرا که من با کس سنگی یارم منع کرد از پیر و پیرش چند گرفت پیر را آن صدر جهان
چیزی ندادان پیر حکم الابرار بحصل اللیام اقدام نمود مانند خلق از جد پیر اندر شکفت
و در تعجب گفت بس بی شرم پیری ای پدر صدر جهان گفت بس بی شرم و با طبع پیری
پیر گفت از من تویی بی شرم تر پیر در متعابه او گفت توا من بی شرم تری و پر طمع
زیرا کین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع ای دولت دنیا را یافتی و نعمت جهان را خوردی
و از طمع می خواهی کان جهان با این جهان گیری جمع که سعادت دنیا و آخرت را جمع کنی
درین تنبیه است که چون کسی با مال باشد و آنکس بدل مال کند سعادت آخرت را نیز با
دلها رسول الله علیه السلام فرمود نعم المال الصالح لیدان الصالح چون صدر جهان جواب

زر نخو ابد هیچ نکشاید لبان

پیر را شنید خندش آمد مال داد آن پیر را صدر جهان بخندید و پیر را مال داد پیر تنهارد
ان توفیر را ان بسیار را که این شد دیگر فقیر را غیران پیر را پنج خواهدند ازو جزان پیر پنج
کذا از صدر جهان بطلب زبان نیم حبه ززند و نه سو ربع درم نوبت روز فقیران نام
روزی که نوبت فقیران بود یک فقیر از حصر آمد در فغان که کلامی کرد بزبان کرد نهار رهاهی
چاره نبود صدر جهان او را چیزی نداد گفت هر نوعی نبودش هیچ سود پس آن فقیر تند پیر
کرد که تبدیل صورت کند روز دیگر با کوی پیچید با کوی بتر کجاسکی پان سی تا کس ندر صنف قوم
بتلا تا کس بکیر کاف اسم ماعلاست یعنی سر بریز کنند یعنی روز دوم پای خود را با کوی بست
و در وصف بیماران سر بریز کرد و ایستاد تختها بر ساقی بست از چپ و راست تختها را
بر پار خود بست از هر طرف تا کمان آید که او اشکسته پاست تا ظن شود که آنکس شکسته پاست
و مره مبتلاست دیدش و شناختش چیزی نداد صدر جهان آن فقیر را بدید و بدانست
لاجرم چیزی نداد روز دیگر مردی پیشید از بساد بر روی خود برده کرد از نند پان با صدر
وین نداند و نا بینا پندار چیزی دمد هم بدانستش نداد شران عزیز آن صدر جهان
از نگاه و جرم گفتن هیچ چیز مفعول نداد هیچ چیز چونکه عاجز شد ز صد کونه میکند جلیه
چون زنمان او چادری بر سر کشید خود را در صورت زنان کرد در میان بیوگان رفت
او نشست در میان زنان بی شوی نشست سر فرا کند و پنهان کرد دست چون
جهان دید هم شناسیدش ندادش صدقه و جبه در دلش آمد ز هر زمان حرقة در دل
آن فقیر آمد از محرمی سوزش رفت او پیش کفن خواهی بگناه ان فقیر برفت بنزد
کسی که در حق مردگان فقیر کفن خواستی زود یافتی که پیچم در نند نه پیش راه آن فقیر
کفن خواهی رکفت مراد در نند پیچ و پیش راه بنه هیچ کشتا لب نشین و می نگر بر کز سخن
کون نما نکه کسی که سخن گوید صدر جهان او را چیزی نداد همی خاموش باش و نظر کن
تا کند صدر جهان اینجا گذر چون از راه بگذرد بوکه بیند مرده پندار و بظن بود که مرده
بیند و مرده پندارد ز کلام نزد پی وجه کفن از برای خرج او هر چه بد مد نیم ان بد هم
تو ای کفن خواه همچنان که مرده فقیر صیله جوان چنان که مرده کفن خواه که بخشش جویت
و کلامی خو یعنی در نند پیچید و بر ما همس نهادن ان فقیر را معبره صدر جهان اینجا افتاد
گذشتن صدر جهان اینجا واقع شد که از اینجا گذر کرد زرد را نند ازید بر روی نند چون

صد در جهان ز رانداختن فقیه دست بیرون کرد از تجلیل خود و از برای آن استجرا کرد که
تا نیکو دان گفت خواه آن صلح و آن عطا را که الصدقة لمن قبض تانها نکلند از آن ده در و پیر
خاطر مرده از مرز نمید بر کرد دست یعنی آن فقیه که خود را مرده ساخته بود از زیر دست
لا بیرون کرد سر بیرون آمد پی دستش ز پست پسر از دست سرش از پست بیرون آمد که
سرش را برداشت گفت با صد در جهان چون بستند آن فقیه بعد از جهان گفت احسان تیرا
چگونه ستاندم ای بسته بر من ابواب کرم ای که بر من ابواب کرم بسته بودی گفت لیکن
تا مردی ای عنود صد در جهان گفت تا مردی ای عناد کننده از جناب من نبردی هیچ
سود از جناب و جانب من مگر احسان وجود نبردی سرتو قبل موت این بود
سوتو قبل ان تموتوا این باشد که پس مرده غنیمتها رسد چنانکه آن فقیه را رسید
غیر مردن هیچ فرنگی در جز مردن هرگز هنری دیگر در نیکو و با خلا ای حیل که اثر نمی کند
حضرت خلا ای حیل کنند درین محل حصص مست یکی آن که رحمت حق معرقتست
اولا در هر عیال فقر و مساکین جتن می باید چنانکه آن دانشمندان را در میان
جماعت در ایشان جت و یکی آنکه بحکم سار عوالی مغفرت من زبکم در گرفتن ثواب
استجرا می باید کرد چنانکه آن دانشمند زود دست بیرون کرد و یکی آنکه طرف رحمت
را علما بهتر دانند چنانکه آن دانشمند بطرق مختلفه طلب احسان کرد و یکی آنکه در طلب
جویند یا بند بود چنانکه آن دانشمند صدقه را بحکم بخت آخرب نیافت و یکی آنکه
در طلب مال دنیا چنین سعی کنند با وجود که فایست پس در طلب ثواب آخرت اهتمام
تمام می باید که باقیست و یکی آنکه طالب حق را می باید که بعلم و کمال و بکثرت اعمال مغرور
نشود بلکه هم را نیست و خود را بی وجود پندارد و با نیستی از خدای کرم عنایت جوید
و گوید **بیت** چار چیز آورده ام یارب بدرگاه تو نیست نیستی و عجز و تقصیر نگاه
آورده ام یک عنایت به ز صد کون اجتهاد زیر آینه را خوفست از صد کون فساد جدو
و جهل و عبادت را بیست از انواع فساد و کلام عبادت لایق آن خداوند است
وان عنایت مست موقوف مامت ان عنایت خدا موقوف بر هاست که تا نیمی بیست
نمی رسی تجربه کردند این بزرگوار شقاات امینان و بر مرگان بلکه مرگش عنایت نیز نیست
بلکه مردن نفسی عنایت بجای می باشد یعنی هر جا که باشی بجای باشی که عنایت حق با تو
حضرت فدایت لاجم بی عنایت آن و بجای هدایت غافل باشی عنایت

باشد آن زمره باشد این افعی بر عنایت خدا همچون زمر دست و این نفس افسی پیرست بی
زمره کی شود افعی ضریب خاصیت زمره است که افعی را نابینا کند **حکایت آن دو برادر یکی کرم**
و یکی امرده در غم بخانه خفتند و خبیدند اتفاقا امرده خستهها بر متعدد خود انباز کرد
بترکی یعنی **عاقبت و باب** نرم روند مراد مرده لوطی است **دبا** و مرده یعنی نرم رفتن گرفت
ان خستهها را بحیله و نرمی از پس او برداشت تا بر می مباشرت فساد کند کوهی بیجان
یعنی امرده **بیدار شد بچنگ** بآن **دباب** که این **خستهها** کو بگاف غزی کجا بردی و چرا
بردی او اشارت بدباب گفت تو این خستهها را چون نهادی و چرا انباشتی بر متعدد
الی آخره تا تمام حکایت امرده و کوه در آن سخن ساده روی و کوهی در محفل آمدند و محمی
بد در وطن یعنی آن مجلس در دیار غربت بنزد بلکه در وطن ایشان بود لاجرم در آن
بجمع با یکدیگر مصاحبت کردند شتغل اندند قوم منتحب بر کن بد روز رفت و شد
زمانه **ثلث شب** چندان مستغرق مصاحبت شدند که روز بر رفت و شب رسید **ثلث**
بیل شد آن غریبان نیز فیتندان در کس بخانه خود نرفتند آن در برادر من غفقتندان
سوزیم عسس در آنجا خبیدند از خوف عسس کوه را بد بر نختند چار سو کو سبج
را بر نخت سوی چند بود یک همچون ماه بدرش بود رو که خوب روی بود کوه که امرده بخت
بود زشت اگر چه ریش نداشت اما بیع بود هم نهاد اندر پس کوه بلیت خست در پس
کوش انباشت خستی چند تا کسی در وقت خواب قصد فساد نکند لوطی دت بود شب در
انهمی مکره در آن غریبان یک لوطی بود آن لوطی نرم فیت در کثرت خستهها را نقل کرد آن شسته
از پس امرده خستهها را نقل کرد آن از تر و کند دست چون بروی زدا و از جا بخت چون
آن لوطی دست بر امرده زان امرده بیدار شد و از جای بخت گفت ای تو کیستی ای سک
پیرست یعنی آن امرده این لوطی را گفت کیستی ای که سک نفس افسی پرستی گفت این سر خست
چون انباشتی لوطی گفت این خستههای بسیار مرا چرا انباشتی گفت تو پس خست چون
برداشتی آن امرده گفت تو چندین خست مرا چگونه بر گرفتی کوه که بیمارم و لذت ضعف خود
آن امرده گفت کوه که مرهمم و از ضعف خویش کردم اینجا احتیاط و مرتقد در اینجا احتیاط
کردم و جای خواب گفت اگر داری نرمی تو می چون امرده کوه گفت من کوه که بیمارم
ضعیف فلوج دارم آن لوطی از روی شفقت گفتش اگر از بیماری حار می داری چون رفتی

جانب دارا لشقی چله نمی مردی بجانب بیمارخانه یا بجای که طبیعی مستغنی یا چله نمی رودی بخانه یکد
طبیعی اهل شفقت که کشادی از ستامت سفلی که ان لطیب فتح کردی از مرض تو کوه و بند
گفت آخر من کجا مانم شدن آن امر دگفت من کجا می روم که بهر جای روم من سخن که بهر جاکه
می روم من محنت رسیدن چون تو زندگی بلیدی بچدی همچون تو منکر خدا و مرداری و اهل
الحادی می برآورد سر پیشم چون دوی در زند یعنی من قصد لواطه کند خاتمی که بود بهرنگه
که جای عبادت و مقرر صوفیان من ندیدم بیکدی دردی مان زینا رو بمن از دست می خیزد
خوان من توجه کنند مشتی و جماعتی شوهرهای بلغور خود ندانند چشمه های بر نظف کف خایه فشار
بترکی کوزری طولومنی یا سالی بده خایه سن صیغی فائده ناموسیت خود از زیر زین واکلا اهل
ناموس است و خود بخفی غمزد دزد می دهد و ایش بکیر چشمه را پوشد و کیر را لیدن کیرد
چنانکه یکی از ایشان گفته **بیت** جلق می زن که جلق خوش باشد جلق در زیر دلق خوش باشد
خانقم چون این بود با زار عام مرهونست چون بود خر کل و دیوان خام که ایشان را هرگز
اجتاب نمی کنند و لواطه در جرم زینا خر کجا ناموس و تبهی از کجا که خجرا تیس و تقویست
ندانند خر چه داند خشیت و خوف و رجا خر چه داند بیم خدا و رجا و ثواب خدا بداند یعنی
عدل جو عقل بود امانت کند و عدل را جویند در بعض نسخ عقل باشد زینت روی
نکو بر زن و بر مرد اما عقل کوفاهر آنست که لفظ بر زن و بر مرد مصروف بمصراع اولست
لاجرم بلکه امر عقل است بر زن و مرد اما عقل کجا یعنی در مرد و زن عقل نیست که امانت و
عدل کنند در سولما الله علیه السلام فرمود ان اخوف ما اخاف علی امتی عمل قوم لوط و قتلست
که حق تعالی چون در آدمی است جماع افزید گفت این امانت است بنویسم آنکه رسول الله
علیه السلام فرمود من لا امانه له لا ایمان له **حکایت** این سیرین گفته هرگز اقلام ندیدم
را بر کسی که برین حلال بود چون بر مرکب این سخن را شنیدند گفتند کاشکی سیرت دیگران
در بیداری چنان بودی که این سیرین راست در خواب و در گریه من مردم سوکی نهان
از سخن امر دست که گوید اگر از مردان کنیزم بسوی زنان روم تا علاج من کنند همچو یوسف افتم
اندر افتنان در فتنه ایشان یوسف از زن یافت زندان و فشار و عذاب من شوم توزیع
بر پنجاه دار که مرا بر داری بسیار کشند آن زنان از جاملی بر من تنگ مضارست
از تنبیدن او ایشان قصد جان من کنند خدا زندان و دستان ایشان قصد ملک

کنند نه مردان چار دادم نه از زنان ای لوطی چوه کم کنی از نیم فی ازان نه از نام ناز
مردان بعد از آن کودک بکوسه بنگریت پس ازین سخن آن کودک را مرد ببردش کوسه نظر کرد
گفت او با آن دو مواز هم بریت این کوسه که در رنج موی چند دارد بان سبیل زغم بری
و سلامت که فارغتا زخشت و از پیکار زخشت فارغست از انباشتن خشت و از جنگ بر
داشتن او و از چوتوه در فرودش سنگ زشت و فارغست از چون توه در عکره ما در خود را
می فرودد و پسر گذشته و عنث و تبیح بر زنج سه چاروس بهر نمون مرهونست بهتر از من خشت
کرد اگر دگگون خدمت مولانا صورت قصه را بیان کرد بر وجهی که حق تمام را تمام ادا کرد
برین زیاده نباشد پس ازین بجهت قضا شارت می کند ذره سایه عنایت بهترست کویا سالی
چندانکی عنایت حضرت خداست لاجرم اندک عنایت حق بهترست از هزاران کوشش
طاعت پرست از کوشیدن بسیار امل طاعت را که شیطان خشت طاعت بر کند زیر ایشطان
خشت طاعت و عبادت را همچو آن لوطی بر کند کرد و صد خشت خود را زده کند و از دست
می رساند و فساد طاعت می کند خشت اگر پرست به نماند یعنی طاعت اگر چه بسیارست
اثر کارست آن دو سه مواز عطا مان سوت یعنی عنایت حضرت خدا عطا مان دست
در حقیقت هر یکی موزان که هیت فی الحقیقه هر یک عنایت همچون کوهیت کان امان نامه
صله شامه هیت که آن امان نامه عطا و پیوستگی سلطان السلاطین است تو اگر صد
تقل نهی بر در می زهر ضبط بر کند ان جمله را خیره سری یعنی دزدی شخمه از موم اگر هر یک
نهد بر در می پهلوانان را از ان دل بشکهد دل پهلوانان از ان دشت کیر د آن دو نثار
عنایت همچو کوه مرهونست سده شد چون فرسیما در وجوه برده و مانع است همچون
و هیت رویها و بزمرگان در بعض نسخ سد شدا و را چون باشکوه لاجرم اعتماد برین
عنایت می باید نه بر طاعت ما خشت را کلان را کی نیکو سرشت یعنی طاعت را ترک کنای خود
طبیعت یک تم این مخنیب از دیوزشت یعنی شیطان همچو آن لوطی طاعت را بردارد رود
تا مغز آن گرم با دست آرد بر پان گرم و عنایت را تحصیل کن و آنکه بان این بچسب زغم مار
پس از ان با امان بچسب و غم مخور نوم عالم از عبادت بر بود حکم نوم **العالم خیر من عبادة الی**
خطاب عالم بهتر از عبادت جا ملت انچنان علمی که مستنبه بود بیدار کنند باشد شعر
تعلم فلیس المرء یوکد عالما ولیس اخو علم کن مواهل **حکایت** ابو سفیان عینیه گفته

هر بعل عمل کند از همه عالم تر بود و اگر بعل عمل کند از همه جا ملتر بود اما اندکی عمل با علم بیشتر
 از بسیاری عمل با جهل آن سکون ساچ اندک آشنا است تا در شناورد و در شنا کردن بدو
 بزجه را بجمعی بادش و پا بهتر ستان جنبانیدن دست و پای آنکس که شناور نباشد اعجمی
 زد دست پا و غرق شد جنبانیدن دست و پای او را سود نکرد می رود سباح ساکن چون علم
 بضم عین و میم جمع عماد و عین دست علم دریا پست بجد و کار که او را نهایت نیست
 طالب علمت غواص بخار طالب علم فرود شونده دریا است که هزاران سال باشد عمر او
 عمر طالب علم او نکرد و سیر خود از جست و جوی و از طلب علم کان رسول حق بگفت اندر بیان
 و در حدیث این که منومان همالا یسبعان دو حریص سیر نمی شوند **در تفسیر این حدیث**
که مصطفی علیه السلام فرمود منومان لایسبعان طالب دنیا و طالب العلم دو حریص
 سیر نمی شوند آنکه دنیا را طالب است و آنکه علم را طالب است تمام حدیث اینست و تمام است
 اما طالب علم فزدا در ضل الرحمن و اما طالب دنیا فزدا فی لطفیان چون رسول الله
 علیه السلام این حدیث شریف را فرمود این است را بخواند اما بخشی الله من عباده العلماء
 خدمت مولانا تحقیق مرام کند که **این علم غیر علم دنیا با بد تا دو قسم باشد** زیر ثنینه
 و تقابل و قسمت تغایر و تعدد اقتضای کند اما علم دنیا هم از دنیا باشد **الی آخره**
 فی الحقیقه علی التلخیص **و اگر نه یعنی اگر علم دنیا باشد همچنین شوق طالب دنیا و طالب**
الدنیا تکرار بود یعنی چیزی را دو بار گفتن بود **نه تقسیم مع تغیر** و تحقیقه علی وجه
 التلخیص طالب دنیا و تو فیلهما یعنی آن منومان این دو کس است که یکی طالب دنیا است
 و بسیار کردن او که هر چند مالش بسیار باشد همچون فارون سیر نکرد **در باعی دج المص**
 عزالدنیا و فیها العیش لا تطعم ولا تجمع من المال اما تدیر المین یجمع فان المیزق مقوم
 و سوا الظن لا ینفع فیکر کل ذی حرص غنی کل من ینفع طالم العلم و تدبیرها و یکی طالب
 علمت و تدبیر اتش و مراد ازین علم غیر علم دنیا است بقرنیه مقابله علم بدنی **حکایت**
 سهل گفته علم هم دنیا است آخرت عمل است و عمل هم دنیا است جز اخلاص پس درین
 قسمت چون بکاری نظر چون درین قسمت که در حدیث شریف واقع شد نظر را حواله
 کنی غیر دنیا باشد این علم ای پذیر و اگر علم دنیا باشد قسمت درست نشود زیرا که هر
 بود یعنی دنیا غیر دنیا پس چه باشد آخرت یعنی غیر دنیا نیست الا آخرت که کند زیجا و

اللهم بلغ الله فی الشیر و قدیم بکذا
 نهمة فرود موم ارموع فیه مختار

باشد رهبر است که ترا قلع کند از اینجا یعنی از دنیا و دلیل باشد **ترا بحث کردن آن سه ساله**
در تفسیر واقع یعنی در عاشق شدن رو بهم کردند مرده مقتن توجه بیکدیگر کردند آن
 شهزاده فتنه رسید و عاشق دختر شاه چین شد هر سه را یک درد و یک ریج و خیز
 هر سه را مرض و زحمت و غصه یک بود که همه عاشق صورت دختر شاه چین بودند
 در یک فکر و یک سوخا ندیم و مصاحب هر سه از یک ریج و یک علت سقیم چنانکه اکنون
 گفتیم در خموشی هر سه را خطرت یکی در سکوت هر سه را یک فکر بود در سخن هم هر سه را
 حجتی یکی و در سخن گفتن هر یک را سخن یک بود یک زبانی اشک ریزان جمله شان آن
 شهزاده کان بر سر خوان مصیبت خون نشان و بر سفره نعمت مصیبت خون انشا
 بودند لاجرم آنکس که عمر را به او صرف کند و ترک عمل کند و روی بدینا آرد گرفتار مصیبت
 بود **حکایت** ابراهیم عینیه را گفتند کدام کس بسیار ترست از جهمت ندامت در حیات
 و مرگ گفت آنکس را در حیات ندامت بسیار بود که احسان را بکسی کند که او شاکی
 نباشد و آنکس را در مرگ ندامت بسیار بود که عالم باشد اما در علم تقصیر کرده باشد
 یکنمان از آتش دل هر سه کس مرواست بر زده با سوز چون بجمه نفس فاعل بزده
 هر کس است و مفعولش نفس **تعالی بر ذر بزور کین** مراد بر اذران اینست که چون
 عاشق صورت دختر شاه چین شدیم چو را در طلبا و نمی پویم ان بزور کین گفتای
 اخوان خیر برادر کبیر گفت مراد نفس انار است که خطاب کند بروح و عقل که برادر
 نیکند مانه شبر بودیم اندر نصح غیر استفهام انکار است یعنی ما شرف نخل بودیم و
 بهلموان و مرد در دادن پند بغیر بدانکه هر گاه که قوای حیوانیه غلبه کند بر قوای روحیه
 نفس انان خوانند و هر گاه که نور قلبی از غیب متلائی باشد از برای اظهار کمال
 و از ابتوهریب نفس ملهم خوانند و هر گاه که قوه عاقله و خامت عاقبت و فساد
 احوال را در او کند و از بتا شرت قبایح منع کند نفس او را که گویند و این مرتبه
 مغزده معتد است ظهور مرتبه قلبیه را و چون نور قلبی غلبه کند و ظاهر شود بر قوای
 حیوانیه و نفس آرام و سکون کیر و نفس منظمه خوانند و هر گاه که کامل گردد و استعدا
 او قوی شود و کمالات بالقوه بظهور پیونند و مرات تجلی الهی کرد و قلب گویند و سعت
 کنجایی حق و راست چنانکه در حدیث قدس وارد است **لایسعی رضی و لاساهی الکفایت**

در بیای نفس آماره و نفس ملهمه
 و نفس کوا و نفس مطمئنه
 و قلب که شمع کنجایی
 خدا و است

از چشم هر که با کردی بگردد از بلا و خوف و فقر و زلزله از چشم و خدمت هر که با شکر
کردی از بلا و موای و خوف شهوات و فقر دنیا و وسوسه شیطان ما هر کس که ناله از هر چه
و فقر و صبر کن که انصاف منقح الفرج چون ما ناصح دیگران بودیم این کلید صبر را اکنون
چرا شد این مفتاح صبر را اکنون چه حال شد ای عجب منسوخ شد قانون چه شد ای با قان
قدیم باطل شد یعنی ما دیگران را و غلبه و نصیحت می گویم چرا خود متعطف نمی شویم و در اجاب
واردست که حضرت خدا گفت بعیسی علیه السلام یا ابن مریم عطف نفسك فان اتعظت
فيعظ الناس و الا فاستحي مني ما نمی گفتیم اندر کش مکش یعنی دیگران را می گفتیم در اضطرار
انداختن همچو زرخندید خوش چنانکه زرد آتش خندان شود شما نیز چنان شوید
و ای می گویم در پند که حضرت خدا فرمود است و اما من خاف مقام ربی و نهی النفس
الا یه یعنی ما هر که ترسید با شما زیستادن خود نزد پروردگار خود یعنی در خوف
عرض نهی کرده باشد نفس خود را از آرزوی و یعنی از تمتای حرام و نابایست
پس بدستی که بهشت جای دست و علما گفته اند که ایت در نشان کسی است که قصد
معصیتی کند در خلوت و بران قادر بود خلاف نفس خود از خدای تعالی برسد
و از آن عمل دست باز دارد **نظم** کر نفسی نفس فرمان تست کفش بیا و در بهشت
ان تست نفس کشد هر نفسی سوی پست هر که خلافتش نفس زد برست هر سپهر را وقت
سنگا تنگ جنگ و در ضیق حرب گفته ما که همین مکر داند رنگ ما سپهر را در تنگ جنگ
همی گفتیم رنگ نکر داند و از بیم زرد چهری مشوید یعنی ما مردمان را پند می دادیم
که بچکم اشجی عه صبر ساعه در هجوم شیطان و توقان نفس صبر بکنید تا بر نفس
شیطان غالب شوید آن زمان که بود اسبان را و طای پای بر زمین زدن و کام بر
دندان جمله سرای برید زین پا در وقت و غا ما سپاه خویش را می می کثافت
در آن زمان که پیش آید و تا هر چه سنان و بجنگ کافران بروید همچو سنان
قهقران جمله عالم را نشان داده بصر و پند داده بشکیبایی زانکه صبر آمد چراغ
نور صدر چون دیگران را بصر پند دادن عادت ما بود نوبت ما شد چه خیره شدیم
و مختل انداع کشیم چون زنان زشت در چادر شدیم روی را پوشیدیم همچو زنان
بدو بلا که اگر چه ظاهر نفس طعنه بروج و عقل نرند که گوید شما بغیر خیر می گوید چرا شما با

عمل نمی کنید اما مقصود پندنا صحی است و نهما خدمت مولانا در صورت خطاب بدل
خود می گوید ای دل که جمله رگ روی تو کرم ای دل تو که همه رگ کرم می کردی کرم کن خود را و از
خود دار شرم و در اخبار واردست من تزین الناس با یسوفیه سقط عن عین الله
و رسول الله علیه السلام فرمود اشأ الناس غدا با یوم القيمة من اعتق الناس فسوف
تخیر خیرا و هو بخلاف ذلك خدمت مولانا پس ازین بزبان خطاب می کند ای کز با
که جمله را ناصح بدی و پندی دادی نوبت تو کشتن از چه تن زدی نوبت پند تو آمد چرا
ساکت شدی که خود را پند نمی دهی **شعر** ولا تنه عن خلق و تناقی مثله عار علیک ان
فعلت عظیم و بعقل خطاب می کند ای خرد کو پند شکر خای تو ای عقل کجاست ان پند تو
شکر خاست قدرت است این دم چه شد پیرهای تو یعنی چون بد دیگران پند دادی
بای و هو کفتی و نمر از دی چون وقت پند خویش آمد چرا ساکت کشتی **حکایت**
عیسی علیه السلام عالمان بد را گفته یا علماء السوء تصومون و تفعلون ولا تفعلون
ما تأمرون تصومون بالقول و تعظون باللسان و تعلمون بالهوا و المعصیان و لا
تکونوا کالمخلخول من الطیب و یستی فیہ النخاله کذلک انتم تخرجون الحکم من افواهکم
و یستی الفیل فی صد و رکم یا عبیدا لذلک کیف یدرک لا خیر من لا تنقض من الدنیا
شهره و لا یقطع منها رغبتة و ما یعنی عنایت المظلم ان یوضع السراج فوق
ظلمه کذلک لا یعنی عنکم ان یکون نور العلم با فوا همکم و اجوا فکم منه معظله ای
ز دلها برده صد تشویش را در پند دادن و بار شدن همچو سلطان محمدی نوبت
تو شد بختبان ریش را که حکایت او درین جلد گذشته است یعنی چون در پند داد
بنیو دهان می کشایی و نگذا سفلی و ریش را متحرک می کنی چرا در پند نفس خود و منع از
معصیت و سخن نمی گویی از غری ریش را کنون در دیدن از تجبه کی و مخنتی ریش را
اگر اکنون پوشیدی و مردی بگردی پیش ازین بر ریش خود خندان و خود را مضحک
ساخته بودی پس ای پندگوی مرهان و قبت پند و دیکل فی های ای که بد دیگران پند می
نصر می زنی و ای موی می گویی در نیم خود چون زلفی و ای وای چون وقت پند خود
آید همچو زلفی و ای بر تو چون بدره و دیگران در میان بدی چون تو مرض دیگران را
علاج بودی و دره مهمان تو آمد تن زدی مرض اکنون مهمان تو کشت چرا ساکت شدی

شعر و غیره تو یا مرا اناس با تفتیح طیب یاد و ان سدا مو مرضی باک بر لشکر زدن بد ساز تو
و عادت تو باک بر زن چه گرفت او از تو در حق خود نیز آواز بر زن کجا رفت آواز بلند تو آنچه
ساز با قیدی بهوشان کن یا سر و تاش که پنجاه سال آنرا با فیدی بقتل زان نیسج خود بقتل تو پیش
از ان با فته جامه بقتل با بد و ز و پویش یعنی پنجاه سال است که علم تحصیل کردی از ان علم خلعت
علم پویش از تو ایت کوش یاران بود خوش تو خوب آرز بودی که از آواز خوب تو کوش یاران
خوش بود یعنی از بند تو خوش دل شدند دست بیرون آرز کوش خود بکش تا کوش تو
نیز پیدا شود آواز خوب ترا بشنود و دیند بگیرد سر زدی پیوسته خود را دم مکن تو متصل
سر و متبوع بودی خود را تابع و ذلیل مکن و بکسب آنام بدان نام مکن یا دست و ریش بکسب
کم مکن صورت صلاح و کسوت فلاح و سیامی مردان و شکوه بملوانی و ضایع مکن باز آیت
تنت بر تو بساط لاجرم ای استاد با زند خویش را در طبع آرز و در نشاط خود را در طبع
لطیف آرز در شادی ذکر آنکه پادشاه آن دانشمند را با کراه در مجلس آورد
و بنشانند قصه آن پادشاه که یک دانشمند را برود در مجلس شراب آورد و نشانند
و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرده ساغر پیش او داشت و او رو بگردانید
ساقی شاه شراب را بران دانشمند نمود و قدح را پیش در دانشمند داشت آن دانشمند
مردی بگردانید و ترشی و تندای آغان کرد آن دانشمند شاه ساقی را گفت همین
در طبع شراب یعنی شراب را بوی بخوردن تا کیفیت شراب بطبع وی آید تا تندای را بگذارد
ساقی سیلی چند بر سرش کوفت ساقی سیلی چند بر سر دانشمند زد و شراب
در خوردش ضمیر در سه جا را جمع بر دانشمند است داد ناچار دانشمند بخورد
پادشاهی هست اندر بنیم خوشش پادشاهی هست در بنم خویش خوش نشسته بود
میگذشتان یک فقیه بر درش دانشمندی بر باب آن پادشاه گذر کرد پادشاه
دانشمند را دید کرد اشارت که درین مجلس کشید پادشاه با اشارت فرمود که آن فقیه را
درین مجلس شراب بکشید وین شراب لعل با او چشید چون شاه چنین فرمود
پس کشیدندش بشم بی اختیار فقیه مجلس شاه کشیدند با منظر چون مجلس آمد نشست
در مجلس ترش چون زهر بار بملخی و تندی عرضه کردش می نپند رفت او پنجم شاه یا ساقی
فقیه را با ده عرض کرد فقیه قبول نکرد بغض از شاه و ساقی بگردانید چشم از پادشاه و ساقی

بجویش

اعراض کرد و آن فقیه گفت که بمر خود بخورد دستم شراب لاجرم خوشتر آید از شراب کم زهر باب
بهتر است مرا از شراب زهر خالص حکایت کعبه لاخبار می گفت خوردن یک قدح آتش
دو سترست مرا از خوردن یک قدح شراب همین بجای می مرا زهر بود مید تا بخورم و میرم
تا معزاز خویش و شمایین دارمید من از خود خلاص شوم و شما از ظلم کردن بمن بکلیف
خوردن می بخورم و عربه آغان کرده آن فقیه با ده خورد و بیکل آغان کرد گشت در مجلس
کمان چون مرگ و در در مجلس تقیل گشت همچون مرگ و مرض که با رسول فو بود همچو لیل
نفس با لیل آب و گل و مردمان غافل در جهان بنشسته با اصحاب دل که مجلس کیمیست اما
در میان اهل مجلس لغت و مصاحبت نیست حصه قصه درین مرتبه اینست که مرگ و
از پادشاه حضرت خداست و از ساقی با عظم ذنا صبح و خواص مقربان و از دانشمند
مرد عاقل که عقل معاش دارد با ذی الهی را نمی خورد و خدمت سولانا از بهر تنبیه برین حصه
می فرماید حق ندارد خاصکان را در کون و در نهانی که دور باشند از مجلس شراب و در شراب
احرار چنانکه میگوید از می احرار جز در شراب حل جز در شراب نمی دارد اشارت
بآن ایت کریم در سوره انسانت عینا بیشرب بها المقربون اعنی چشمه که می آسازند
از ان چشمه نزدیک شدگان بارگاه عنایت یعنی ایشان صرف ان می نوشند و مزوج
با برار می دهند صاحبان نوار فرمود که چون مقربان مشغول با سوس نشدند یعنی
محبت حق را محبت غیر نیامیخته اند شراب ایشان صرف است و آنها که محبت ایشان آیمخته
باشند شراب ایشان مزوج بود بیت ما شراب عشق و خواهم بی دردی غم صاف نشان
دیگر و دردی فرودشان دیگرند در بحر الحقایق او دردی که رحیق اشا مرمت بشراب خالص
از کد و رت خمار کونین و آوازی مختومه وی قلوبا و لیا و صفا که ختام او شک
محبت است و تسنیم اعلا مراتب محبت است یعنی محبت فائیه و مقربان اهل ذنایان الله
و بقا با الله اند و تا کسی بر بساط قرب در مجلس نشد و مراض قدس نزد ساقی
رضد جرمه ازین شراب ناب نچشد بوی از ستر این سخنان بشام جان وی نرسد
بیت سربایه ذوق و وجهان مستی عشق است آنها که ازین می نچشیدند چه دانند
عرضه می دارند بر محبوب جام آن خاصکان که ساقیان اند عرض می کنند بر محبوب علوم
جام را حس نمی یابد از ان غیر کلام یعنی خاصکان حضرت خدا که مستان بنم عشق الهی

اند و ساقیان نرم شاهی بو عظم و نصیحت جام عشق الهی بلعوام می شنوند و نمی خود ندادند
 و مستی حاصل کنند و روی کرد انداز ارشادشان آن محجوب با عراض می کند از ارشاد خالص
 که بپسندیدند و ایشان وعظای ایشان که نگرگوشش تا بگفتش هر بدی اگر از گوش آن محجوب
 بگویی و سوراخ و راه بودی شراب پند و حکمت بعد از ایشان رسیدی سر نصیح اند
 در و نشان در شدی سر پند اندرون محجوبان بر نعتی ما ایشان قشر کلام می شنوند
 مغز معنی بل نمی چند ترا که چون هم نارس است جانش نیست نور چون میله تشمت جان آن
 محجوب نور نیست لاجرم از مغز حقه دار نشود و لذا که نصیب ناپوستت نه مغز که نکند
 در نار سوزان جز قشور کلام کسرا نکند در آتش غیر پوست را یعنی در آتش جز پوست نمی نکند
 پس چون دل و جان محجوبان آتش نصیب ایشان پوست اغاظت نه مغز معنی مغز
 بیرون ماند و قشر گفت رفت یعنی مغز که بعد از آنکه نار و نرسد بلکه بیرون ماند پوست
 با ندرود هر دو کی شود از قشر معدن گرم و زلفت کی شود از پوست معدن بر همدار و بعضی
 نارد و زرخ جن که قشر افشار نیست لفظ قشر افشار و وصف ترکیبی است نار را با بیج مغز
 کار نیست که در نار مغز را نمی سوزند پس آنکه پوست بی مغز است جان بی ایمانست و زرخ
 او را منزل و مکانست و در بود بر مغز نار می شعله زن اگر شود بر مغز آتشی شعله زنند
 هر زخمتن دان نه بر سوختن بهر زخمتن خامی و ست نه از برای سوختن چنانکه اهل
 تفسیر در سوره بقره در تفسیر این آیت **وَاللَّكَاظِمِينَ غُلَابًا مِّمَّنْ** گفته اند اما غلاب بر عاصیان
 مسلم از بهر تطهیر است همچون کسی که جامه خود را می شویید و سخت بگشاید تا چرک از وی
 بدر رود و پاک شود تا که باشد حق حکیم این قاعده مرعوفت مستردان در گذشته
 و نامند مقرر بدان در ماضی و مستقبل یعنی حق تعالی که حکیم است از هر زخمتی خمتن
 خامان و پاک کردن ایشان در دنیا و آخرت بلا می رساند در آثار و اهرست که خلا
 تعالی آتش را گوید فلان کس را سوزانند که من و نیز در دنیا سوختن او را قشر یعنی
 دادم و باز ستدم دلش بفرق او سوختن و فلان روز در مجلس علم دشمن سوخت
 از بیم من یکبار سوختم و دیگر نسوزم و در اخبار است روز قیامت نامه که در بدست
 بندد و مند وی نامه می خواند چون بجزی رسد مر چند خواهد که بخواند یا نشکار
 نکند فرمان آید که ای بنده من بر خوان تا بدانی که چه کرده بند گوید بار خدایا شرم دارم

بر خواندن و پند خود دریدن فرمان آید که بنده من بر خوان تا بدانی که چه کرده و شرم
 من پرده تو نمی درم آن روز که می کردی و از من شرم نمی داشتی پرده ات ندریدم امری
 که می خوانی و شرم می داری از کرم خود کی را دارم که پرده ات بدرم مغز مغز و قشر را
 مغز را ز مغز پاک و پوستها مغز را از حق تعالی است مغز را پس چون بسوزد و زرد
 و مغز را کجا می سوزد بعید است از حق جل و علا از عنایت که بگوید بر سرش و بنند
 بر سر او شته اید شراب را حشر را شته و مرغبت آید و مرا شراب سرخ چنانکه آن دانشمند
 پس از زدن شراب بخورد و مست گشت و با مرغبت نمود لاجرم انانکه خدای تعالی با
 یاد نمی کند حضرتش ایشان را بلا می رساند تا یاد حق کنند **حکایت** حضرت خدا
 و وحی کرد با یوب علیه السلام که یا یوب چه کنی ما ترا بلا خواهم دادن گفت خدا و لذا
 دلم بلا دل من با که خواهد بود گفت یا من ای یوب گفت پس یک نذر هم درنگوید
 ماندا و بسته دمان مرعوفت چون فقیه از شرب و بنم این شهران یعنی اگر خدای
 تعالی بلا نرساند و نزد چون فقیه از شرب شراب و بنم بزرگان محروم ماند که اشد
 الناس بلاه الا بنیائهم الا ویا اثم الا مثل فالامثل **حکایت** از عبدالله بن مسعود
 رضی الله عنه منقولست که هر کرا که سه چیز دهند خیر دنیا و آخرت بوی داده بود اول
 مراضی بودن بقضا دوم صبر کردن بر بلا سوم دعا کردن در وقت استغنا گفت
 شه با ساقیشرای نیکو آن شاه مست بسا قی خود گفت ای نیک و مبارک قدم چینی
 در بطبعش آرمی چه ساکتی شراب بد بطبع دانشند آرزو کیفیت مرسان
 مست پنهان حاکی بر هر خرد یعنی ان پادشاه ظاهر حاکم عقل دانشمند شد بکیفیت
 می اما حاکم پنهان و شاه خفی هست که بر هر عقل حاکم مکر را خواهد یعنی از سر برد
 مکر کسی که نمی خواهد مد بصنعتی نه بکیفیتی عقل او را از سرش می برد لاجرم چون این
 عقل معاشش رود آن بنده بر هر حال مست حضرت خدا و در کافوی شود تا که این
 عقل معاشش مال باقی را تلف می کند که ان ثواب آخرت **حکایت** عزیزی می گفت
 اگر همه دنیا از ان کسی باشد و ان کس را بر هر خریدن یک نفس از عمر گذارشته خود
 بد بده نمی تواند که بستاند و فایده یک نفس نیز چنین است که اگر کسی هزار سال
 عمر را در کفر و ضلال گذرانند باشد چون بیک نفس لا اله الا الله و محمد رسول الله

بطبع آرزوی طبع کیفیت
 و نشاء و اگر او را
 در

بگوید همه آن کز و عصیان مغفور شود و چون حضرت خلافت را ازین عقل خلاص
کند و بخدمت خود آورد سعادت آخرت را بوی مدد و حضرت او قادر است که بی شکر
صوری آن سکود مدد که سبب رحمت شود زانکه فاعل مطلق است افتاب مشرق و تنویر
او روشن کردنش چون اسیران بسته در زنجیر و مقید و محبوس اند در زنجیر آن حاکم
پنهان که حضرت خداست چنانکه فرمود و الشمس تجري لمستقر لها که ازان مستقر تجرید
می کند و گاه تابان و گاه منکسف بود بفرمان او و چون را چرخ اندر آمد در زمین آن حاکم
پنهان فلک را در چرخ آورد فی الحال چون بخواند در ما غش نیم فن و بخواند در دماغ
او اندک افسون بیت ندانم چه گوید بکوش فلک که چون مولوی کرد و دگر کرد
عقل کو عقل دگر را سحر کرد عقل عاقلی که عقل عاقل دیگر را سحر و مغلوب ساخت
سهر نزد دارد و استاد نزد مهرد زان ازان عاقل پنهان دارد که آن
حاکم پنهان است استاد بازی حکایت محمد بن یحیی گفت صالح فری برادیدم
در اثنای وعظ می گفت من دقا لباب بوشک ان یفتح له این سخن را بسیار گفت
را بعهده و پیر حاضر بود گفت ای مرد باب مفتوح است قفل زن ازین جانب است
صالح با صحاب عود گفت نمی بینید این زن عاقله را چگونه غلبه گشت بر مرد عاقل
لاجرم حضرت خلا بعض کسان را غالب کند بر بعض در عقل چون خدمت سولانا
چندین معارف فرمود باز بحکایت عودت نمود چند سیلی بر سرش نزد گفت کبر
یعنی آن ساقی بر موجب فرمان شاه بر سر درانشند سیلی چند نزد و گفت
شرب را بگیر و بخور در کشید از بیم سیلی آن زخیر شراب را کشید از بیم سیلی
و ضرب فنا آن بیمار چون قدمی چند کشید دست گشت و شاد و خندان شد چون باغ
و شاد گشت و همچون شکوفه شکفت در ندیمی و مضافا حکم رفت و لاف و لطایف بگفت
شیر کبیر و خوش شد انگشتک نزد چنانکه مستان شیر کبیر و پهلوان می شوند لاجرم آن
دانشمند شیر کبیر و خوش دل شد و برقص آمد سوی بستر زمرت تا میزگ کند نجاب
و نجار رفت تا بتول کند یک کینزک بود در بستر چوماه چون نیته با نخانه رفت تا بتول
کند اتفاقا در آنجا یک کینزک باه مردی بود سخت زیبارو و زیارتا قان شاه محکم خوبتی
بود از کینزکان پادشاه چون بدید او مراد با نش با ماند چون دانشندان

کینزک مراد دید حیران شد و دهان او باز ماند عقل رفت و تن ستم پر از ماند یعنی روانه
شد که عقل عاقبت اندیش بر رفت و بدن ظلم کنند باند حکایت مردی صالح
بود مسجد می شد زنی فاجر و بیار دید و حیل در خانه برد پس فرمود تا در بستند
و خیر پیش روی آورد و کوزگی نجاب بود زن گفت خیر بخود و با من نزدیکی کن و این کوزگی
را بکش و اگر نه بانگ بر دارم و گویم این مرد صالح صورت در خانه من آمد که با من زنا
کند مرد فرمود و گفت ای زن من زنا نکنم و کوزگی مرا نکنم اما خیر را بخورم پس چون
یک قدح خورد و دیگر خواست تا مست شد و با من نزدیکی کرد و کوزگی مرا بگشت و لهذا
رسول الله علیه السلام در خطبه گفت یا ایها الناس اتقوا الخمر فانها ام الخبیثات لاجرم
این دانشمند نیز چون مست بود و کینزک زنی را دید عقلش برید و جماع کردن
آغاز کرد زنی را عمر او بود و عرب مشتاق و مست زمان بسیار بود که آن دانشمند
فی زن مشتاق زن بود و مست بر کینزک در زمان در زد و دست تا با و جماع کند
بسطمیدان دختر و نعره فریادت بسیار اضطراب کرد آن کینزک و فریاد برداشت
بر نیامد با وی و سودی نداشت خدمت مولانا بتقریب حال آن دانشمند را این کینزک
حال هر مرد و زن را بیان می کند که زن در امتناع باشد و مرد کوشش کند و لهذا می فرماید
زن بدست مرد در وقت لقا در زمان ملاقات و جماع چون خیمه آید بدست نانبا
همچون خیمه است در دست خباز بر سر شد که همیشه نرم و که درشت چنانکه خباز خیمه را
بر سر شد گاه نرم و گاه درشت همچنان مرد زن را گاه بلطف و گاه بغضب بگیرد ز و بر ل
چاقه چاقی زیر پشت همچون خیمه زیر پشت نانبا گاه پهنش و گشت در تخته گاه خباز
خیمه را عریض کند بر تخته در همش آرد که هر یک لخته جمع می کند گاه یکبار لاجرم مرد
نیز زن را چغقین کند گاه در روی ریزد آب و که نکت ما خیمه را اصلاح کند از تنوع
آتش سازد محکم و بتهدید و جملهرق تجربه کند لاجرم کار مرد با زن مثل اینست چون
خدمت سولانا طلب مرد و نیانزش را و امتناع زن و نیانزش را بیان کرد پس ازین
قاعد کلیه بیان کند که ناز معشوق او نیانز عاشق را صفت لاجرم است اینچنین
بچند مطلوب و مطلوب که طالب سخت می پیچد و مطلوب امتناع می کند اندرین اجنبند
مغلوب و مغلوب پس بدان ای طالب این لعب تنها نه شوق با نرست این بازی

مخصوص ببرد وزن نیست هر عشیق و عاشقی را این نیت که عاشق در کوشیدن و مشتاق
 در امتناع کردنت از قدیم و حادث و عین و عرض یعنی در همه طالب و مطلوب
 و راغب و مرغوب خواه قدیم باشد خواه حادث خواه جوهر باشد خواه عرض
 بیچشی چون ویس و رامین مفرض بیچیدن همچو ویس و رامین فرض و لازمست
 یک لب سر یکی زکی و کراما بازی و بیچیدن هر یکی نوعی دیگرست که بعضی هر دو حافی بعضی
 جسمانی و بعضی نفسانی و بعضی شهوانی بیچش هر یک ز فرنگی که بیچید هر یکی
 از هنرهای خرد چون خدمت مولانا احوال شوی وزن را و حال معشوق و عاشق را
 بیان کرد باز این معرفت را می فرماید که زن کینه ز حضرت خداست و خدای تعالی
 او را بشوی حلال کرده و امانت داده است لاجرم در امانت حضرت خدا استقامت
 می باید وزن از ضلع معوج یعنی از استخوان پهلوی مخلوقست لاجرم اگر راست
 کردن خواهی بشکنی و اگر بکنی بر کنی بماند پس خدمت مولانا درین معانی
 نپند و معرفت می فرماید شوی زن را گفته شد هر مثال الف را یا خواندن می باید که مکن
 ای شوی زن را بد کسبل که ای زوج مکن زوجه را بلا نقطاع یعنی بد برید مشوان
 شب کرده که نه سبک دست او بیان امانت شدنت که در شب کردی سبک دست زن را
 خوش امانت داد اندر دست تو امانت بدادست ای زوج اندر دست تو رسول الله
 علیه السلام فرمود **استرضوا بالفضا خیرا فانهم عنکم عوان لا یلکن**
لا فیهن شیاء و انما اخذتوهن بامانه الله و استحلتم فرجهن
بکلمه الله یعنی بنزلهان خویش خیر خواهد مید که ایشان پیش شما می آیند که بر خود ما که
 بنا شدند چیزی را و شما گرفتید ایشان را با امانت خلا پس ایشان امانت خدا نیست و
 حلالی طلبیدید فرجهها ایشان را بکلمه خدای تعالی یعنی بکلمه خدا حلال گشت شما را فرجهها
 ایشان کا پنجه با او تو کنی ای مستعد ای زوج امین از بد و نیکی خدا با تو کند خدمت
 مولانا پس ازین پند حکایت دانشمند و کینه که شاه رجوع کند حاصل اینجا این
 فقیه از بیخودی حاصل کلام درین محل نیست که این دانشمند از بیخودی نه غنیغ
 ماند و نه راهدی نه بر نیز کاری بماند و نه زهد لاجرم آن فقیه فتاوی بران خود را دان
 دانشمند فتاوی بران کینه که خوب که از حوزة اوست استرا و اندران پنبه فتاوی

بالتاء

اندر دانشمند پنبه کینه فتاوی زود بسوختن جان بجان پیوسته و قاپها نخید
 جان بجان متصل شد و بدنها نخیدن گرفت که سر یکی بخرکت آمد چون دو مرغ سر برید
 می طبلد مضطرب شدند و جان کندن گرفتند این عبارت حکایت هنیات جماعت
 چه سقایه چه ملک چه ارسلان چه متوضا چه پادشاه چه پهلوان چه حیا چه دین
 چه بیم و خوف جان یعنی همه افزا سوش کردند چشمشان افتاد اندر عین و عین
 چشم ایشان افتاد در تاریکی مول و شهوت که مانند باران و بارست در ظلمت چشم
 پیدا ستانجان حسین چون دانشمند از مجلس شاه رفت و بدین فساد مباشرت
 کرد و دید شد که نیامد شاه را اضطراب فتاوی چنانکه می فرماید شد در آن و گویند
 باز کشت لفظ کو بفتح کاف بجمعی بترکی چون در معنی طویل و عمیق کشت طریقی رجوع دانشمند
 مجلس انتظار شاه هم از حد گذشت لاجرم تخصص احوال کردن گرفت شاه آمد تا
 بنید و آقعه که آمدن دانشمند چو دید شد دیدان بخا ز لزل القارعه حرکت گرفت
 و اضطرابات جماع زدن دیدان فقیه از بیم برجست و بر رفت چون فقیه بدید که
 شاه آمد شاعت او را دید از خوف برجستان بر کینه زک و بر رفت سوی مجلس جام
 را بر بود گفت قدح را بگیرفت بجزارت شه چو در فرخ پر شرار و پر نکال و غلاب
 تشنه خون دو جفت بد فعال تشنه خون دانشمند و کینه زک شد که چنین کار بد
 کردند چون فقیه شردید فرخ پر خشم و قهر یعنی شاه از پسر دانشمند بسوی
 مجلس آمد دانشمند فرخ او را پر خشم و قهر بدید و همچنان تلخ و خوبی کشته
 همچون جام زهر چون دانشمند شاه چنین دید بانگ زهر بساقیش کای کرم دار
 دانشمند بانگ بزدر ساقی شاد و گفت ای حرارت دار چه نشستی خیره ده از پیش از
 چو خیره نمی نشستی شرب ده شاه را در طبع او بیار چون شاه آن فقیه فقیر را بجان
 خود آورد و مست کرده لازم آمد که تعجب و ره یابد **حکایت** روایتست که خدا
 تعالی آدم علیه السلام را گفت چو گاه کرده ی گفتا از هر چهار چیز و لیکن بیش از هر
 نمی توانم گفت درخت کندم در پیش ختم بسته بود و شیطان بالای سرم ایستاد
 و هوا و آرزو در دم غلبه گرفته این بگفت و خاموش گشت و گفتا تو خود دانی که چهارم
 را نمی توانم گفتن یعنی چهارم قضا و خداست خطاب آمد که یا آدم همچنان می دان که کاشتن

خدا را آدم را گفت بگو آدم را

این توحید است و گفتن الحاد خند آمد شاه را گفت ای کیا دینک آدم با طبع آن دختر
 ترا در طبع کیفیت آمان کینزک را بتو بخشیدم پادشاهم کار من عدلست و داد و دادن
 مراست مراد از آن خوردم که یا در وجودم بداد از آن می خوردم که دیگری را می دهم آنچه انزل من شود
 همچو نوش آب پنجه را که من غذا نمی کنم و نمی نوشم همچون عسل کی دهم در خوردن یا در خویشی
 تو ش کی بدهم در خوردن یا در زاری و خویشی را و نزل و آن خوردم من غلامان را که من آنچه را
 غذا نمی کنم بندگان را که من می خورم بر خون خاص خویشتم و همچنین ای دانشمند نزل
 خوردم بندگان را از طعام مرهونست که خوردم من خود ز پخته باز خام لفظ ز پخته
 باز خام بیان طعامست من چو پیشم از خرد اطلس لباس یعنی کار من در طعام چنانست
 و در لباس نیز چنین زان پیشانم حشم را نه پلاس زیر شرم دارم از بی ذوق و فنون
 یعنی رسول الله علیه السلام که خلا و ند فنون مختلف است بسوی هم گفت **مما تلبسون**
 اشارتست بان حدیث شریف که فرمود **السوم مما تلبسون و اطعموهم بما**
تاكلون یعنی بندگان را پیشانید از لباسی که شما می پوشید و ایشانرا بخورید
 از آن طعام که می خورید **حکایت** عظام بنی سار روایت کند که ابو ذر روی غلام
 خویش نزد آن بشکایت پیش رسول الله علیه السلام آمد رسول الله علیه السلام
 گفت لا تضرنا و جوه المصلین اطعموهم مما تاكلون و اكلوهم مما تاكلون یعنی روی
 نماز گذاران را مزینند و ایشانرا طعام بد میدادند چیز که شما می خورید و ایشانرا
 پیشانید از چیز که شما پیشانید فان ابوکم فیبعوهم اگر با کنند یعنی فرمان شما را
 نبرند بفر و بشید مصطفی گفت این وصیت با بنویس با منت که همچون فرزندان
 اوست اطعموهم الا ذناب مما تاكلون اذنا بجمع ذنباست بمعنی دم یعنی تابعان
 و بندگان را بخورید از آن چیز که می خورید مقصود پادشاه ازین سخن آنست که آن
 کینزک لقمه و طعام من بود او را بتو دادم و غذای تو کردم چون خدمت مولانا ایست
 شاه و دانشمند مرا با تمام آورد بان حکایت آن سه شهزاده رجوع کرد که بر از زین کجا
 در گفتن سخن اوست که می گوید دیگران را بنصیحت بس طبع آورده چنانکه می فرماید
 دیگران را بس طبع آورده ای ناصح در صبوری جنت و لعاب کرده در صابری چاک
 و طالب قوی کرده هم طبع آن مردی خویش را کیفیت بد پهلوانی خود مراد مرله

الماد من المسكين المملو کین الحسین
 اللد اعلم

طبع آورده یعنی دیگران را
 صاحب کینه و ذوق کرده

دوست صبوری ناپیشو کن عقل صبر اندیش بر دلیل کن عقل را صبر اندیش است
 چون تلا و نرنگ صبرت بر شود و جناح تو کرد جان با وج عرش که بر شوی و بالار
 مصطفی همین که چو صبرش بد براق رسول الله علیه السلام را چون صبر براق شد بود
 بر کشانیدش بالای طباق در شب معراج **روان کشتن شهزادگان بعد از نماز**
بخت و اجرا در میان خود بجانب ولایت چین متعلق است بر روان کشتن
سوی معشوق و مقصود طالب حضرت خدا و سالک مرله مدی چنین می باید
 که در طلب و جست و در ترک و پوییدن بود تا بقدر امکان **بمقصود نزدیکتر باشد**
اگر چه راه وصل سد دوست چنانکه گفته اند **بیت** که چه نتوان بد و ستون بردن
 شرط یا رهیت در طلب مردن **ولی بقدر امکان نزدیکتر بودن محو است** لاجرم
بیت که قدم عاجز شود نتوان نشست که به پهلوی که بسر باید دید این بگفتند و روان
 کشتند و آن سه برادر یعنی عقد و نفس و روح ساکن مرله حق شدند مرچه بودای
 من آن خطه بود زیر سالک و طالب چون قدم را در مرله خلا بصدق و اخلاص نهاد
 همان خطه حضرت حق رسید **رباعی** زین پیش برون ز خویش بنیلا شمت در غایت
 سیر خود کجا داشت کس که ترا یافته آنی دانم کاندردم نخست بکننا شمت صبر
 بکنیدند و صدیقین شدند چون آن سه شهزاده یعنی عقل و نفس و روح صبر بر
 اختیار کردند صدیقین گشتند بعد از آن سوی بلا در چین شدند زقتند و لذت
 و ملک را بکننا شمت پذیرد و ماذر و کشور را ترک کردند مرله معشوق نهان بر داشتند
 و بد بخارفتند **رباعی** تا قدم در مره قدم نرفتی خیمه وصل در حرم نرفتی نتوان رفت
 راه او سخن نرود مرله تا قدم نرفتی لاجرم کسی که رفتن راه حق خواهد و در طلب
 او باشد تمام مرله پیش کرد و بقدم صدق بر راه حق رفتن می باید همچو بر میم آدم
 از سیر و تخت و تاج عشق ایشان بی پای و سر کرد و فقیر عشق ایشان یعنی آن شهزادگان
 را عریان و فقیر کرد لاجرم طالب حضرت خلا مرله باید که ترک هوسوی کند اگر چه در صورت
 فقیر شود اما در معنی میر کرد **بیت** دولتان نیست که یا هم دو جهان زین نکلین
 دولت آنست حقیقت که ترا یافته ام یا چو بر میم مرسل هر خوشی یا همچو بر میم پیغامبر
 هستی خویش را بکنند اندر آتش که بسبب دعوی و دعوت اسلام خود مرله در آتش

نزد انداخت لاجرم طالب حق مرا می باید که خود را در انشهرها بخت اندازد یا چو اسمعیل
صبار بجید یا بحکم یا ایتا فعل ما تو مرستجد فی ان شاء الله من انصار برین
همچون اسمعیل صبور و زبر کوار پیش عشق و خنجرش حلقی کشید و بکشتن
رضانود لاجرم طالب مرا می باید که کردن نفس خود را بشمشیر عشق و خنجر
بجامه کشد **حکایت امرئ القیس که پادشاه عرب بود و بصورت عظیم**
بجمال بود یعنی حسن صورت داشت یوسف وقت خود بود در حسن
وزنان عرب چون زینجا مرده او اشراف بلفظ او در چهار جا با لقیس
است یعنی زنان عرب ملکا و بود چنانکه زینجا ملاک یوسف بود **و شاعر**
طبع که این مصرع از ان است تفانیک من ذکرک حبیب و منزل درنگ
کنید بکنیم از یاد محبوب و جای نزول چون هم زنان از عرب او را این نیز
اشارت با دست بجان می جستنای عجب غزلی و دنال و از بهر چه بود
چنانکه **بیت** عجب آن نیست که محبوب جهانی تو بلطف عجب آنست محتبان تو
محبوبانند مگردانست که اینها همه مثال صورتی اند که بر تخته های خاک نشسته
اند پس ناله ادا ز بهر آن صورت است عاقبت این امرئ القیس را حالی پیدا
شد که نیم شب از ملک و فرزندانش کن بخت و خود را در دلتی نهان کرد و از آن
انقلیم با قلیمنی دیگر رفت و طلب آنکس که ان اقلیم منزله است یعنی حق تعالی
مختص بر صحنه من پادشاه خاص می کند بر حمت خود کسی را که می خواهد **آخر**
تا تمام حکایت امرئ القیس از ممالک خشک آب تشنه و پر حرارت هم کشید
عشق اندر این نیز بکشید از سر حد عرب یعنی پادشاهان بسیار به عشق حق ترک دیار
کردند همچنین امرئ القیس شاه بود عشق الهی بر وی غالب گشت ترک دیار کرد
و برفت همچون سه شهزاده تا بیا مدخشت می نزد در تبوک دارغادی می کرد در جایی
که نام او تبوک بود با ملک گفتند شاه می از ملک پادشاه ان دیار را گفتند شاه می از
شاهان و ان شاه را بیان کردند امرئ القیس آمد دست اینجا بکشد یعنی ان شاه
امرئ القیس است اینجا آمد بسختی در شکامه عشق خستی می نهد صید
عشق شد ارغادی می کند ان ملک برخواست شب سوزی و پادشاه آن دیار

از جای خود شبی برخواست پیش امرئ القیس آمد گفت او مرا ای ملک خواب رو
ای پادشاه خوب صورت یوسف وقتی دو ملک شد کمال یوسف زمانه دو ملک
ترا کمال گشت مر ترا رام از بلاد و از جمال بیان دو ملک گشته مردن بندگان از تیغ
توان جهت تیغ و غلبه تو وان زنان ملک به بی تیغ تو و زنان کینزگان و ملک توان
جهت ماه بی بر تو یعنی از جهت جمال و با کمال تو پیش باشی تو بخت ما بود تو که پیش
ما باشی ان سعادت ما بود جان ما از وصل تو صد جان شود پس ای ملک هم من
و هم ملک من ملوک تو و از ان تو ای بهتت ملکها متروک تو یعنی ای که بهتت محایه
ملکها را ترک کرد مقصود شاه تبوک این بود امرئ القیس را با آن ملک دنیا
و پشاه غل و غوغا کشد فلسفه گفتش بسی دا و خوش شاه آن دیار حکمت و معرفت
و چنین و سوسه دعوت گفت و امرئ القیس خاموش بود تا گاهان و اگر باز سر
سردی پوشش و بکشاد امرئ القیس از سر پرده و حجاب را تا چه گفتش و بگوش
از عشق و درد تا چه گفت امرئ القیس بگوش شاه آن دیار از عشق الهی و درد
حقیقی همچو خود در حال سر کرد انش کرد امرئ القیس همچو خویش فی الحال
سر کرد ان ملک را مگر گفته بود که الامانة غرة فی الدنيا و حسرة و ندامت
فی العقبی و رسول الله علیه السلام گفت فر و اسن فضولا لدنیا کما تفرون من الجذام
و حکیمی گفته من لم یرک لدنیا محمود انترکه الدنیا مذموم و این ملک و دولت و امانت
و سلطنت ترک کار خود کردن و بصل دیگران ملاومت نمودنت **حکایت**
فضیل گفت محبوس آنست که دنیا او را حبس کند از آخرت و میری جمع مال و حطام
دنیا کردنت و عاقبت منلس مردن **مراعی** که ملک تو شام تا این خواهد بود
و ز سر حد زوم بلوختن خواهد بود آن روز کنین جهان کنی عزم سفر همراه تو چند کن
خواهد بود فطوی لا میزیمیش کلفت **حکایت** عمر بن عبد العزیز چون پسر خویش
بکسب فرشتا دپسر بر پدر آمد و بگریست عمر گفت ای پسر چه می گری گفت کودگان
مرا تعبیر و تعیب کنند که می گویند تو پسر خلیفه ا پسر منت که نه است مرا پسر من
نومی باید عمر بخازن بنیت المال بنشت که را از بیت المال چهارده دوم فرض ده
تا پسر من خیرم برای پسر که چون سره آید از مشامه ما تبوا و کنیم خزینه دار بنشت

که اگر تحقیق می دانی که بسره بخوامی زیستن تا بفرستم عمرت منبت مباد پیش
از راه بمیرم انگاره چهارم درم از بیت المال در کردن من بماند دستا و گرفت و با
او یار شد دست امری القیس را ان ملک بگرفت و با و قیرن کشت او هم از تخت و کمر
بباز شد همچون امری القیس ترک تخت و تاج کرد تا بلاد دور رفتند آن دو شه امری
القیس و شاه آن دیار عشق یک گسرت نکند ستاین کنه یعنی عشق چند با این عمل کرده است
که پادشاهان را کدا ساخته **حکایت** ابو عمران واسطی گفت در دریا بودیم کشتی شکست
من وزم برای می بماندیم وزم آبستن بود در آن ساعت بارش نهاد که دخترکی
را در پس زن مرا گفت تشنگم و آب دریا شور بود و دیگر آب را قدرت نبود گفتم
ای زن اخرا حوال مای بینی گفت سبر بردار سبر برداشتم مردی را دیدم در هوا نشسته
و سلسله زرین و کوفته از زیات قوت سرخ فرو گذاشته گفت بستان یا اباعمران
بخور و بخور ابو عمران گفت از آن آب بخوردم سرد تر از یخ بود و خوش شوی تر
از مشک و شیرین تر از عسل گفتم رحمت الله تو کیستی گفت بنده خدای تو گفتم بچه عمل
بدین جای رسیدی گفت مو را و دنیا را از بهر او بگذاشتم تا مرا بر هوا نشاند
بیت بر هوا آنکسی کند پرواز که مو را بر زیر پا دارد بر بزرگان شهید و بر طفلان شهید
یعنی عشق آهی که ملان را عسل و طفلان طریقت را شیرست که می پرورد او را هر کشتی بود
من لایح یعنی چو کشتی ببار بر باشد تا بجدی که بدر بایب بلب باشد چو ت
بودی یک من باز نهند غرق شود لاجرم عشق نیز همچین غرق کننده است چون
کس بحضرت خدا عشق کند و بیضغ دوستی و محبت نماید چو عشق الهی بیاید
و بر غرق کند از ماسوی فانغ سازد **حکایت** عارفی را گفتند پسر تو عاشق شد گفت
پاک نیست زیر چون کسی عاشق شود ظریف و پاک و لطیف گردد و مشغول به عشق
شود چون عشق او بحق بود از غیر فارغ و عاقل باشد پس عشق خصلت خوبت
شعر اذ انت لم تعشق ولم تدبر ما الهوى فكن حجرا من يابس الصخر جامدا غیر این
دو بس ملوک بی شمار غیر امری القیس و پادشاهان دیار پادشاهان بی شمار
عشق شان از ملک بر بود و تبار عشق ان پادشاهان بی شمار را بر بود و در کرد
از ملک و قبیله چون خدمت مولانا چندین لطایف و معارف فرمود باز بقصه

عودت نمود جان این سه شپه هم کرد چینی جان این سه شهزاده هم در حوالی چین
همچو مرغان کشته هر سه هانه چین همچون مرغان از هر طرف دانه چین شدند و خبری
گشتند درین تنبیه است که سالک راه خدای باید که هر جا که رود خبر خدای برسد
و دانه پند و معرفت چند زمره نه تا لب کشتا نیل از ضمیر این شهزادگان راز بر بنوی
تا دانه بکشتا نیل از ضمیر و گویند عاشق دختر پادشاهیم را نکرانزی با خطیر بود و خطیر
زیرا ستری با بیم بود و بزمره صد هزاران سربوئی آن زمان یعنی وقتی که عشق خشم او در
ن کرده گمان عشق خشمناک باشد و گمان را نکند عشق خود بی خشم در وقت خوشی
مروانست خوی دارد و بدم خیر کشتی یعنی عشق بی خشم آلودگی عادت دارد و بدم
بسر اسه کی و حدت کشتن **حکایت** اصمعی گفت وقتی از اوقات در اثناء اسفار
بقبیله بنی غدر می نمودم و ملان قبیله را اکثر بعشق و عاشقی و برقت قلب و لطافت
ضبع موصوف یافته و در ذائقه که بودم دختری را دیدم در غایت حسن و جمال و نهایت
لطف و کمال روزی بر سبیل تفریح از آنجا بیرون آمدم و طوفی می کردم جوانی دیدم ضعیف
ترا از ملان و نحیف تر از خلخال دیکو بر سر آتش نهاد بود و گرم گرم آتش می فروخت
و نرم نرم تر از منم می کرد و در آتش عشق می سوخت استراق سمع کردم این ابیات
مخواند و نظرات عبرت از دیدن می بارید **شعر** فلا عنک لی مبر ولا یک حیلته ولا عنک
لی بد ولا عنک مهرب فلو کان لی قلبان عشت بواحد و اقرت قلبا فی هواک عذاب
ولی الف باب قد عرفت طریقه و لکن بلا قلب الی امین اذ ماب انان جماعت سؤال کردم
این جوان کیست و حال او چیست گفتند او بران دختر که تو در خانه اول زور کرده
عاشقت و با که نزد یک دست مدت دو سال بود است که یکدیگر را ندیده اند
اصمعی می گوید بلو کشتیم و حال آن جوان با این دختر تقریر کردم دختر گفت آن دلیرش
خویش منت و ان نعم نرودیم زیاد منت گفت شک نیست که سهان غریب برادر عرب
حرمش هر چه تمام است التماس از خدمت تو است که حال خود بد و نیای و شکرک
فرقت از آینه جان او برد ای دختر گفت صلاح او درین نیست اصمعی گفت پند آم
که منت می کند و دفع می دهد گفتم از برای دل مهمان قدمی بر نه ساز و بجای آن
بیجان پرداز تا از مشامک جمال با کمال تو روحی و راحت در بری بد گفت مرا رحمت

و شفقت در حق عم زاد. پیش از آنست ما می دانم که مصلحت او در دیدن من نیست
اما چون با ورت غمی آید **مصراع** تو بر کمن بیت بیایم من اجمعی گوید رفتم و پیش
آن جوان بنشستم و گفتم مشا مکن یا در مل و ملا خطه دیدار را حاضر باش که آن نازنین
با تماس من می آید تا مسکن و ناوای ترا بحضور خود پر نور کرده اند ما درین سخن
بودیم که دختر از دور پیدا شد و ما من در زمین می کشید و گریه بر ملو می رفت
جوان چون آن گریه بدید نعره زد و بر دیگان همچو مصراع افتاد و تا او را
از آن موضع برداشتند چند جا اعضاء او سوخته بود و آتش در گرفته چون بخانه
مراجعت کردم دختر با من از روی عتاب گفت **بیت** آنچه امروز یافت از تو
یافت و آنچه دید از مرد مگذار تو دید آن لایطیق مشا مکن غبار فغانا کیف یطیق
مطالعه جمالنا **بیت** در پس پرد شکیب ز رخ دلدار کولست پرد چون بر کند
طاقت دیدار کمر است نه با ستر توان ساخت نه بچلی توان پرداخت آری فی الجمله
عارفان با ستر بهمن از عیش است اما چون تجلی آید طیش در طیش است
بیت آفاق پر از جلوه یار است و لیکن آی وای که طاقت دیدار نداریم
این بود که آن خطه کو خشنود شد کار عشق این بود آن وقت که این عشق خشنود
من چگونیم چون که خشم الوده شد من چگونیم کار عشق را وقتی که غضبناک شود **تکلیف**
مرد می نا اهل دنیا باین دیدار گفت مراد عیای بکن که خدای تعالی محبت خود را در دل
من نهاده گفت تو استعدا حاصل نگردد که محبت و مرا تحمل کنی آن کس گفت تحمل می
کنم تو دعا بکن یا ران آن مرد هم شفاعت کردند باین دیدار دعا کرد و گفت خداوندان
از محبت خود در دل این مرد بنه باین دیدار رفت عشق آتش در دل این مرد پیدا شد چنان
گشت که خود را فراموش کرد و دیوانه شد و جامه را در دیدن گرفت یا رانش باین دیدار
رسیدند و تفرغ زاری کردند که دعای بکن که خدای تعالی محبت خود را از دل این مرد
بستاند تا باز عقل شود لیک مرج جان فدای شیرا و چلا گاه جان فدای شیرا کن با کوش
کشد این عشق و این شمشیر و که او را قتل کند این عشق شمشیرش کشتنی به از هزاران
نزدکی مقول عشق شدن بهتر است از بسیاری حیات سلطنتها مرده این بندگی و ملاک
بندگی عشق **حکایت** شبلی روزی در مسجد نشسته بود جوانی عاشق درآمد و شبلی

سخن می گفت شبلی در شنای مصاحبت از عشق آتش سخن گفت که کویان جوان ناکه کرد
و نعره بزد و جان کرد بیرون آمدم و کفن او راست کردم و غسال میا و مردم تا او را
و کفن پوشیدم و بیرون آمدم که دو سه کس را بیایم تا جان او را برود چون باز آمدم
مرد را نیافتم متعجب ماندم او از می شنیدم که بندگانش را که بوقت جان دادن
ملک الموت ایستاد بنیند و بوقت سوال کردن منکر و نیکر بنیند و بوقت حساب کلام
الکاتبین در عرصه بنینند و بر صراط ملک بنیند و در بهشت رضوان بنیند گفتم
پس کجا باشند آن ملک فی مقعد صدق عند ملک مقتدر با کنایت سراز با مود کران
شهرزاد بر سر یوشیدن سراز با یکدیگر بیت گفتندی بصد خوف و حذر زیرای
ترسیدندی از فاش گشتن خیر را زرا غیر خدا محرم نبود که این را زرا بکس گفت
بجا نبود آه مر اجز آسمان ممدم نبود لاجرم از بهر پوشیدن راز اصطلاحاتی میان
همدگر مرمونت داشتندی بهر ایله خبر خدمت مولانا بقرب اصطلاحات
که میان شهرزاد بود انتقال کرده بآن اصطلاحات که میان اهل الله است که
ایشان نیز اصطلاحات اختیار کرده اند چنانکه گفته اند هرینه مفرست و معلوم
که هر طایفه سراز اهل علوم در تبیین قوانین کلام و یقین مقاصد و مرام انفاظی است
مخصوصه و عباراتی است مصطلحه که در تمام تعلم و تعلیم و تفهیم و تفهیم جهت تقریب
مستکشفان اسرار مبانی و تسهیل مستطعمان طلائع معانی با استعمال آن منفرج
گشته اند لاجرم طایفه تصرف نیز که ارباب قلم متعالیه و اصحاب اسرار متعالیه اند
در کشف غوامض کونز حقایق و شرح خفیات رومن ذقایق با استعمال انفاظی متفرج
که اشنا معلوم و بیگانه را غیر مفهوم است چه ایشان را نمی گذارند که اغیار را بر اسرار
یا مطلع سازند و در کشف زوایا بهر انبیا و شرح حکم مصون بغیر املها بخاطره بهر اهل
پردانند زیرا که نیند حقایق ایشان بتوج تکلف یا بضر صرف نیست بلکه معانی است
که حضرت آگهی بنیض خفایا نامتاهای در قلوب تا بله اهل صفا و لوح ضمیر آبا
و فا و دیعت نهاد است و در دلها بعضی سراز برای فهم آن کشاده **تفسیر**
ان شناسد حدیث این دل مست که ازین با و کرده باشد نوش و خدمت مولانا
فرمود **تلم** اعدا که در کین اندر غصه همین اند چون بشنوند چیزی گویند بیکدیگر

زان روی و یاران کردیم عهد با هم پنهان کنیم سر پیشش نلکیم سر را ما نیز مرچانیم بی کم نرنگ
 کانیم ی زخمهای مین پیدانگردد ز در زین لسان الطیر عام آموختند زین زبان مرغ
 واصطلاح اهل الله عوام آنا سر آموختند یعنی آنان که اهل حال نیستند متعالیها
 حال آموختند طمطراق و سرور بمانند و خندند الفاظ بلند گفتند و بزیر کی تحصیل کردند
رباعی پوشیده مرقع اندازین خامی چند بکن فتنه ز طامات الف لامی چند تا مرتبه
 صدق و صفا کامی چند بد نام کنند نگو نامی چند صورتها و از مرقت این کلام
 یعنی در صورتها اصطلاح اهل تصوف است سخن عوام غافلست از حال مرغان مرد خلم
 نداند حال اهل الله را مرد عامی و خامی لاجرم کسان بسیار اصطلاحات اهل تصوف
 را آموخته اند اما بسیر و سلوک و حال مقام ایشان را نرسیده اند و ندیدند کوسلیمان که داند
 سخن طیر کجاست سلیمان که از مرغ را داند دیو کجاست که ملک کیر دست غیر دیو کجاست که
 سلیمان کیر دانا و غیرست نه همچون سلیمان پیش شیخ مترسم که اصطلاح تصوف داند و کجاست
 کامل نشیند اما همچون او نباشد دیو بر شمشیر سلیمان که در دست دیو بانندی سلیمان
 توقف و قرار نمود و بجای و بنشست بلم مگر شمشیر عتقناش نیست و مرا علم مگر
 حیلست اما عتقنا نیست در اینجا اشارتست بان ایه کریمه که در سوره نمل است
دورث سلیمان داود و قال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر و اوتینا
من کل شیء دان هذا هو الفضل المبین یعنی میراث گرفت سلیمان از داود
 علیهما السلام ملک مراد علم مراد نبوت مراد و گفت ای مردمان آموخته شدیم ما گفتنا
 مرغان را و داد شدیم یعنی ما را دادند از هر چیز که بدان محتاج بودیم بدستگاه این
 عطا افزونی است آشکارا که بر هیچ کس مخفی نیست لاجرم سخن مرغان را سلیمان می داند
 مقصود خدمت مولانا اینست که شیخ مترسم و آنکس که تقییر شکل لاجل لاکل کرده است
 واصطلاح اهل حال و متعالیها آموخته که ظاهر الفاظ مرادند و همچون دیو
 که بجای سلیمان نشسته است علم مگر و حیل داند اما منطق الطیر را از جانب حق نیامخته
 یعنی معانی اصطلاحات و مقام و حالات نمی داند چون سلیمان از خدا آبتاش
 بود یعنی کشاد روی و خندان بود منطق الطیر از علمناش بود زبان مرغ از تعلیم
 داده شدن و آموختن بود تو از آن مرغ هوایی فهم کن ای مبتدی اهل هوا زیر که ندانند

طیر برین گفتن یعنی ندیدند کاملان را **بیت** نظر پاک مرسل سپند که من روز کاریت که روز
 اهل نظم جای سیم رخان بود آن کوه تاق یعنی محل کاملانست قرب حضرت خدا هر خیالی را بنا
 دست باف پس هر کس که نامند صنعتی میکند بخیا ل خویش دستش نمی تواند که ان صنعت را
 بکند لاجرم کس که تخیل طریقت می کند باین خیال مجزیه بدرگاه حق نمی رسد و بسخن گفتن مشا
 مقامات نکند پس حکم انصیحته سهل و المشکل قبولها گفتن اسانت کردن مشکلات
 جز خیالی را که دیدن اتفاق مرخیالی مرادست باف باشد که اتفاق انرا می بیند و باوراند
 اما چون تکلیف نیافتنه است در آن قرار نمی گیرد و گفتش بعد اعیان افتد فراق با نا ز جانب
 حقا استوار واقع شود نه فراق قطع بهم مصیبت آن فراق و استتار که از جانب حضرت خدا
 واقع شود آن فراق قطع نیست بلکه از برای حکمت الهیه است که مشاهده الابرار برین تجلی
 و الاستتار که چنست از فراق آن منقبت و منور صنعت یعنی کسی که ساکت طریقتها شد خالی
 از فضل الهی نباشد که من تشبیه تو ما فیه منهم **حکایت** خواجه فاسق را بند صاحب
 بود که هرگاه بوزر خدای مشغول بود روزی خواجه ویر عتاب کرد که چند لاله لاله الله
 می گوئی پس از مدتی خواجه مرد ویر در خواب دیدند که بغضت رسید بسبب مغزش
 پرسیدند گفتان مردن که بند را عتاب کردم همچون ذاکران لاله الله گفتم حضرت خدا
 ملائکه مرا گفته این کس خود مرا بذکران تشبیه کرد بود پس وقت نزع من گفت مرد ویر
 امر زیدم جانشن بهشت برید هرل استبقای آن مرد و جسد بری بنا طلبیدن آن من جانی
 آفتاب از برف یکدم در کشد یعنی یکدم سرد کشد و بوی نابد نه دایما و هموان که
 ما انرا سردی نرسد و بجهور نماند لاجرم اندکی فیض و فضل الهی بند را عنایت پادشاه
 است بهر جان خویش خویشان صلاح بر سلامت جان خود بجو از اهل الله صلاح
 را مینماید از نظر فیاضان اصطلاح سرقه مکن از الفاظ ایشان اصطلاح را که قول
 بلا عمل سود ندارد و چون خدمت مولانا پیش ازین گفته بود که آن سه شهزاده اصطلاح
 می داشته بودند با همدیگر بدان تیرب قصه زینجا را می آورده که او نیز اصطلاحات داشته
 بود آن زینجا از سپندان تا بعد سپندان و سپند بترکی یوزر یک یعنی زینجا از
 هر چیز خواه آن چیز حقیر باشد خواه جلیل نام جمله چیز یوسف کرده بود یعنی چنانکه
 زینجا هر چیز را که گفتی از یوسف مراد کرده کردی همچنان این سه شهزاد اصطلاحات

اختیار کرده بودند سخن که گفتند از او بر مز و کجایت دختر شاه چین بخواستندی نام
او در نامهها مکتوم کرد نام یوسف را در نامهها آن زینجا پوشید محمدان را ستران معلوم
کرد محمدان را ستران اعلام کرد. بگو ایسان دانستندی چون بگفتی موام از استنیم
شد مراد زینجا ازین سخن این بدی کان یا را را که کم شد که آن یوسف با ما میل و ملاک است
در بگفتی به برآمد بگریه و اکثر زینجا بگفتی ماه طایع شد نظر بکنید و در بگفتی سینه شد
آن شاخ بید و انرا طراوت رسید و در بگفتی بر که ما خوش می پسند و حرکت می کنند و بگفتی
خوش می سوزد سپند و همچنین در بگفتی کل بلبیل را ز گفت مراد زینجا ازین سخن
را ز گفتن یوسف بود و در بگفتی شتر شترها ز گفت و در بگفتی با شاه سترحقا بگفت
مراد دقیقه گفتن یوسف بود **حکایت** چون یوسف در خلوت گرفتار زینجا کشت
گفت یا زینجا نشیندی که آن روز که شوهر تو مرا خریدی تو چه گفت یعنی گفت اگر می شوی
عسی ان نیفعا او نخذ هوذا اگر می شوی ترا از بهر من گفت عسی ان نیفعا این طبع
چون ترا کرد و بمن طمع داشت فرمان بندگان و کینزگان را کند و طمع خدا و ندان
دارند مرا که یوسف محمل پادشاهان فرود و در ترا محکم کینزگان پست و در منزله کینزگان
من خوابی که دری ملک کل می نواستی امر و پیل دنا، ت کردی من در منزله خلا و ندان
روایت که نفع کنم و ضرر کنم و در بگفتی چه می یونیست تخت مراد ازین سخن موافقت
یوسف بود بخود و در بگفتی که بل نشاند رحمت مراد ازین سخن تند شدن یوسف بود
حکایت چون زینجا یوسف در خلوت برد چیزی را پوشیدن گرفت یوسف گفت
چه می کنی زینجا گفت صنم خود مرا می پوشم که از در شرم می دارم یوسف گفت تو که از صنم خود
شرم می داری من بشرم از تو او لیترم که پروردگان من همه افعال من بیند و همه قوا این
شنود که سیمع و بصیرت و در بگفتی که ستقا و مرد آب مراد و کریستن خود بود و همچنان
در بگفتی که برآمد آفتاب طالع شد خورشید مراد ازین سخن طلوع طلعت یوسف
و روی نمودن او بود و در بگفتی دوش و یکی نخته اند مراد ازین سخن استخراج یوسف
بود با او و همچنان یا حواجج از پیش یک نخته اند و یک پا و و متحد اند و در بگفتی هست
ناهایی تک و همچنین و در بگفتی عکس می کرد و در فلک مراد ازین سخن تندی یوسف بود
وردی کرد دیدن او و در بگفتی که بدر آمد سرم مراد ازین سخن مرض عشق و سختی یوسف بود

در بگفتی در هر شد خوشترم مراد و نیکی نمودن یوسف بود حاصل کلام اینست که گوی استودای عتقا
او بدی که مدح کردی مراد شرف است بر کردن نهادن یوسف بود و مراد کوی سیدی و اراق و بدی
مراد شرف یوسف بود نه غیر که سینه بودی جو گفتی نام او سر هونست می شدی و سیر و ست جام او
چون زینجا که سینه بودی در وقت که شکلی چون نام یوسف گفتی سیرش و ست و قدح او
تشنه کیشا از نام او ساکن شدی و سیر بکشتی و بدلا که سیر سیر شدن بشامد جمال یوسف
بر زینجا مخصوص نبود بلکه چون در سال بهفتم از مدت محطه چهل روز زمانه بود و در هر یک از این
بیج طعام نماند اهل مصر بفریاد آمدند گفت خلق جله هلاک خواهند شد دعا کن تا خدای تعالی
ما را طعام دهد جبرئیل آمد و گفت یا یوسف خدای تعالی سلام می کند و می گوید من قادرم
که اهل مصر طعام دهم لکن حکم من چنانست که بفرمای تا مهر بر تخت تو در میدان نهند و تو
بر تخت نشینی و سادی کن تا اهل مصر جمع شوند زن و مرد و کوچک و بزرگ و همه بحال تو
نکند در مهر رفتی یکبار تا دیگر مرد و زنی ایشانرا شسته های طعام نباشد و آرزوی شراب
نباشد پس یوسف درین چهل روز وقت چاشت بر تخت نشست در میان و خود را
نمودی بمصریان تا جمله خلائق شریف و وضع مرد و زن در جمال وی نکند ندی از لذت
شادمانی و تا مرد دیگر ایشانرا آرزوی طعام و شراب بودی نام یوسف شربت باطن شدی
و همچنین و در بدی در پیش فلان نام بلند کن زینجا را مرض بودی نام یوسف گفتی از ان نام
بلند دردا و در حال کشتی سو مند و صحت یافتی وقت سرا بودی و مرا پوستین نام یوسف
زینجا را در فصل شتا پوستین بود که بدک نام او حرارت حاصلی شد حاجت پوستین
نمی شد این کند در عشق نام دوستان کسی که عاشق حق باشد نام او این کارها را می کند
حکایت سهل گفت در ویش صاحب مال نزد آمد خواستم که با او مصاحبت و تقاضای کنم
سو کند فاد مشرک از نزد من نرود گفت بشرط آنکه جز من طعام نخوری تا من نخورم تو نیز
نخوری من نیز قبول کردم چون سه روز چیزی نخوردم طاعت من نماند گفتم ای درویش
مرا ازین می دهی که بخورم که با تو نمی توانم که صبر کنم گفت تو با منی از ان جهت صبر کردن نمی توانی
اما اگر با او بودی صبر می کردی همچون من عام می خوانند هر دم نام پاک عوام اگر چه نام خدا را
یا دکنند طایا اما این عمل نکند چون بود عشقا کاین کارها نمی کنند ترا نکه عشقان نیستند لاجرم
لاجرم تا شیر را عشق می باید آنچه عیسی کرده بود از نام بود که مرد را زینف می کرد می شدی پیدا و را

فم اینک

ترا و دین و تو بیدار و بیدار
بکسر الیاء فی کلها بنظر تو
و شرح معانی
نورانی

از نام او یعنی از نام خدا چون که با حق متصل کردید جان چون با خدا پیوسته شد جان عیسی
یا جان کبسی ذکر آن اینست ذکر اینست آن سخن حق سخن جانست و سخن جان سخن خداست
یا یاد آن اینست یاد اینست آن خالی از خود بود و پر از عشق و دوست چون بخدا پر شد این
جان طرف گشت پس هر چه از او پیدا شود از طرف خداست پس هر که از آن تو را و در دست
که حکم کلان است شرح باینه هر چه در کوزه مستان تله و حکایت خلج حری که گفت در میان
ما مردی بود که بسیار الله را گفت روزی چیزی بر سر وی رسید مجروح شد و خون بر
نرمین دوید بشته بود آمد الله الله خند بوی زعفران و صد داد کسی زعفران خرد
باشد میخندد و خند او دلالت میکند که زعفران خورد است پس خند ذکر خدا بود
زعفران وصل می دهد و مکر کسی که در درون چیزی دارد آن پیدا شود که بوی بوی پای از آنجا
کسی که پیاز بوید از او کریم پیدا شود و لاجرم کریم بوی پیاز دوری دمد **حکایت** حرم بصری
گفت حلاوت در سه کار است یکی در نماز دوم در ذکر حق سوم در قرآن خواندن اگر کسی
را در این سه بیابد فهمنا و الا بدانند که در فیض بروی بسته است مریکی مرادت در جمله صد
مراد هر یکی را از عوام در دل صد مراد هست این باشد مذمب عشق و و داد کسی که
دعوی عشق حق کند چنان می باید که در دل او جز حضرت خلا نباشد نه آنکه هر چیزی
که غیر خداست حجابست چنانکه می فرماید یا را مد عشق را روز آفتاب یعنی که عشق و عاشق
را در روز روشن آفتاب یا رشود یعنی غیر حق قرین او کرد و اگر چنان غیر چیزی نورانی باشد
مثل آفتاب آفتابان روی را همچون نقاب آفتاب که چه نورانیست روی حق را حجاب
شود آنکه نشناسد نقاب از روی یا کسی که نقاب را از روی یا فرقی نکند عابد است
دست از وی بدار آنکه عابد حضرت خدایت عابد ما سوگاست از وی دست بکش
روزی و روزی عاشق هم او کسی که عاشق صادق است از روز خداست و روزی
هم خداست دل هم او و روزی عاشق هم او زیرا که عاشق از خود خالی شده است و بدوست
مالی گشته در روی جز دست نماند ما همی را نقد شد از عین آب فاعل نقد شد مضمون
مصراع ثانیست نان و آب جامه و دامد و خواب یعنی چنانکه ما میان نمانان و آب و جامه
و علاج و جای استرحا ز عین آبست و همچنان ذکر آن را هم حواجج و مهمات ذکر حق
تعالی است **حکایت** سهیل گفته روزی فقیری بنزد ما آمد و گفت که سنه ام خدای خود را

یا را خود را گفتم بیارید قوت از جناب مرا گفت آن چه چیز است گفتم خرد و نان گفت غلط
کردی ای شیخ زیرا قوت از جناب نبرد ما ذکر خداست همچو طفلت او ز پستان شیر که کسی که
فاکرست همچون طفل از پستان شیر که در او نماند در دو عالم غیر شیر پس کسی که ذکر خداست
غیر ذکر حق چیزی دیگری داند طفل داند هم نداند شیر را طفل شیر را هم نداند می داند لاجرم
ذکر خدا را می داند و حقیقتا و ملائمی داند که چه نام زهر است راه بنو داین طرفتد بپیرا
بلکه عشق آلی و نامه و دعوت پادشاهی عاشقان و ذاکران را می کشد و در مجمع ذکر و عبادت
ملا و کیج کرد این کرد نامه روح را احق و پیچود ساخت این مکتوب جمعیت جانرا **حکایت**
ابو علی دمازق یاد حق را منشور مرد لایت و نامه جمعیت و سبب وصلت خوانند و هر وی که
از یاد حق غافل شد از ولایت مغز و کشت از مجمع اخوان و قرب رحمن دور شد تا بیا بدناخ
و منتوح هر که آن جان بیا بد کشاید و کشاد و ولایت **حکایت** دوازدهون مصری گفت
یا در خوانست که یاد کنند از یاد غایب شود تا بحضرت خدا پیوسته گردد نه آنکه گفته اند حقیقه لذلک
یفی الذکر فی شامه مذکوره و در سخن کلام خدا که و ذکر ببله دانست گفته آمد یا
کن خدا را چون نفس خود را فراموش کنی کیج بود در هر دوش بلکه اندر هر دو حق نباشد در رفتن
راه حق بلکه اندر وی حاملش دریا بود نه سیل جوی بر نده او را درها باشد نه ابا **حکایت**
امیر المومنین علی رضی الله عنه گفت بین الذکر بین والا سلام بین السیفین و الدین بین
الفرضین معنی کلام اول اینست که بند نتواند که ذکر کند ما کم که حضرت خدا او را ذکر کند
بتوفیق و چون بند خدا را ذکر کند خدا نیز او را ذکر کند بحضرت سپردن کند در میان دو
ذکر حق تعالی است و معنی کلام دوم اینست که کافر با بشمشیر می کشد در نماز مکر مسلمان شود و با
بشمیر کشند اگر مرتد کرد پس سلام در میان دو شمشیر است و معنی کلام سوم آنست که بند را
فرض است نگاه نگوید و اگر نگاه کند فرض است استغفار کردن پس نگاه در میان دو فرض
چون بیا بد او که یاد کند شود چگونه بیا بد که هر که بیا بد فانی شود باز تحقیق کند بر وجه تیشل همچو
سیلی غیر قتل هم شود لاجرم ذات سیل صدقم نشود بلکه صفات او تبدیل کرد که صفات
دریا که در خاک و اصل نیز چنین است پس ازین معنی را تحقیق کند که فنا نیستی سبب کمال
کمال بقاست دانم که شد آنکه هر چه بود تخم انجیر چون در زیر زمین کم و مدفون کرد و انجیر
شود پس کسی که حکم حقیقه الذکر بسیاریان ماسوا لکنور و بوجوب تو اقبل ان تو توانی کرد

بنا و عطا یا بد تا نبرد زرنفادام این بود چنانکه در حکایت صدر جهان شنیدی بعد گشت
ایشان متواری در بلا و چنین پس از درنگ کردن ایشان پوشید و سر ولایت چنین
در شهر تختگاه در شهری که دار الخلافه است و بعد دراز شدن صبری صبر شدن
ان بر زکین و پس از دور دراز شدن صبری صبر شدن آن بر از بن بر کین که من رفتم
الوداع خود را بشاه چین عرض کنم یعنی گفتن آنکه من میروم شما را الوداع خوشی را
بر پادشاه می نمایم **اما قدیمی نینانی مقصود** یا پای من برساند مرا بمقصود من **اولی**
راسی کفواد یا سر را بیفکنم همچون دل خود در اینجا یا پای رساندم بمقصود و سر را یا
بهم همچو دل از دست اینجا این بیت ترجمه تازی است **و نصیحت بر ذران او را سودنا**
داشتن یعنی درین مطلب این نیز هست بر ذران منع کردند و پند دادند سود نداشت
یا عاذل عاشقین دعوت ای ملامت کنند عاشقان بکلام جماعتی را **اضلها الله کیف**
تر شد که گناه کرد آن جماعت را خدا یعنی حیرت داد چگونگی نه راه راست نمایی آن جماعت را
ان بر کین گفت ای خون من از آن سه شهزاده بر از بن بر کین گمت ای بر ذران من
مراد در اینجا از بر از بن بر کین نفس لغام است بدانکه نفس حضرت خدا در قرآن یاد کرد
یعنی در قرآن این سه مذکور است و غیر اینها یکی اما چنانکه گفت آن نفس لا تمار با التو و یکی
توامه چنانکه گفت لا اقسم بیوم القيمة ولا اقسم بالنفس اللوامة و یکی مطمئنه چنانکه
گفت یا ایها النفس المطمئنة را انتظار آمد بلب این جان من چون نفس توامه از کجا
نادیده و خود را ملامت کند سلوک طریقی عبادت خول مدکه این سخن را گوید **لا اله الا**
الله ام صبرم مانند زریل صبر در آتش نشاند یعنی کره بین حال میرم با تش میسم
که رسول الله علیه السلام گفت **من جاد زلار بعین ولم یغلب خیر و شره فلیتبعوا مقول**
من النار طاقت من زین صبوری طاق شد یکتا یا دقت گشت واقعه من عبرت عشاق
شد حال من عبرت دیگران گشت **شهر** یا غادیا فی غفلة و رایجا الی منی تسجل اقیامی
من زجان میر آدم اندر فراق و دردی یا زنده بودن در فراق آن اتفاق نرا که
عاشق و صادق رضای دهد فراق یا بلکه میر **بیت** بتیغم کز غرق باکی ندمم که مجاز
ترا طاقت نیارم چند درد فرقتش بکشد مرا که این چند بار مردنت سر بر آتش عشق نسخت
مرا یعنی لذت نفسانیه و شهوات جسمانیه را بکش تا عشق الهی حیات دیگر و زندگی آخر

دند ملوین من از عشق زنده بودنت مذیب وین من دند کاتن نیست بلکه از عشق زنده
گشت است نرند گزین جان و سر تنگ منت که این حیات شهوانیه رسوایی باشد در دنیا و آخرت
شعر کون حین تعزانی غنک محینه قد حوت انفضایا تیغ مت از جان عاشق کرده مرو
یعنی تیغ عشق است که از جان عاشق غبار را می وید و پاک کند نرا که سیفا افتاد کجا و آگد نون
چنانکه حکم **السيف محاه الذنوب** تیغ محو کند گناهماست یعنی کافری که مسلمان را
بزند و شهید کند گناهماست و محو کرد و لاجرم بتیغ بریاضت کردن نفس را زدن از معاصی
پاک کردنت چون غبار تن بشد ما هم تباقت چون غبار تن برود ماه جان من تابان
شود و نورش پیدا کرد در زیر ماه جان من موای صافیا فت لاجرم مردن تر از غبار
او ماه جان صافی شدن و نرند کما باقی یافتن باشد که توبه و استغفار سبب صحت است
و بر سر کان گفته اند من مرا می باید که عمل کند از هر خدا تعالی و اجتناب کند معاصی تا دل
او صاف شود عمر با طویل عشقت ای صنم مرهونت آن فی موقی حیات می نرم همچو منصوص
حلاج اقلونی یا ثقاتی آن فی موقی حیات می گویم چون عمر است که چنین دعوی می کنم و همچنین
دعوی مرغابی کرده است جان چون جان من دعوی مرغابی کرده و فی الحقیقه مرغابست یعنی روح
پیش از مخلوق شدن کشتی تن در بحر وحدت و در حضرت عندیت آهسته بود اگر تن ضعیف
شود بلکه در غم نیست چنانکه می فرماید کی ز طوفان بلاد آمد رفغان نرا که مرغابی مرا از طوفان
غم نیست چنانکه می فرماید بطر از انکس کی گشتی چه غم نرید کشتی اش بر آب بس باشد قدم کشتی بط
براب قدم و پای او بس است نرند زین دعوی بود جان و تنم جان و تن من نرند ازین دعوت
که من از مردن غم نمی خورم من ازین دعوی چگونه تن زخم و ساکت شوم خواب می بینم ولی در
خواب بی مرغی می بینم ولی در نوم کسی که عاشق صادق باشد نرا معاینه مگاشد کرد و تنگ
هستم ولی گدای می پسری بحسب من که مرا صد بار تو کردن زنی و سببری همچو شمع بز فزدم
روشنی چنانکه شمع بس بریدن روشن تر شد **حکایت** جنید گفت شبی برود خود بزخاتم
حلاوت پیشین نیافتم خواستم که خواب کنم نتوانستم و بنشستم تا در نشدم که بنشینم در
کشادم و بیرون رفتم مردی دیدم در عبا ی خود را بچیدم در راه خسبید چون مرا احساس
کرد سر را برداشت و گفت تا بدین ساعت انتظار می دهمی گفتم معذرت دارم که موعد نبودی گفت
مگر که دل نرسید گفتم رسید تا آن بیرون آورده باز گفتم حاجت تو چیست گفت داو نفس کرد

کنم وقتی که هواش را مخالفت کند چون سخن من شنید نفس خود نوحه کرد و گفت بشنوی نفس
ترا من مفت بار این جواب دادم قبول نکردی تا از جسد کنونی شنیدی باز کردید بدانستم که
بود خدمت مولانا درین مقام از زبان نفس لقا مدام سخنها را گفت مقصود نفس لقا
و اینجای اینست که بی علم و ارشاد و وصول حق میسرست و لهذا از طرف او که کویا تشا و خرم
بگیرد پیش و پس آنگاه تشا خرم را از طرف بگیرد یعنی حاصل عتلف شود و از علم و معرفت
چیزی نباشد دعوت الهی و جذب بر شامی و نور الهی یسیرت و لهندگی کویا تشا و خرم را
خرم آن ماه بس و آن ماه دلیل بر راه بس که سر کن پویشید نمی شود چنانکه کرده یوسف را نهان
و مخفی پنهان و مخفی حیلت اخوان بر یعقوب نبی فاعل کرده حیلتا خوانست خفیه کرده شد
حیلت سازنی اخوان پویشید کردند یوسف را بحیلت ساختن که در آخر پیرهن نمازنی
پس کسی که عاشق صادق است دوست از روی نهان نمی شود بلکه عاشق بجز بد دوست با روی مسدود
چون نفس لقا چه چینی گفت عقل در روح و پیرا پند دادند که خدمت مولانا حکایت می کند
ان دو گفتند شن نصیحت در بهر چه بود برادر بزرگترین چنین سخن گفت ان دو برادر این
بزرگترین را پند گفتند در خبر که کنز را خطا و خود را بی خبر که ساز خود را از خطر بی خبر
یعنی از خطر با غفلت باش مینمونه بر پیشهای مانک زیرا ترا ملاک میکنند در
زیرا در بدین محو این زهر بر جلد ذسک این زهر را بچا بکی و نادانی محو لاجرم
کسی که بسوی یازی دلیل برود بخطر و هلاک افتد جز تبتد بیری یکی شیخی خیر مرهونست
چون روی چون نبود قلبی بصیر یعنی خبر تبتد بیری شیخی آگاه چگونه می روی چون تر اینست
ولی بنیاد دانا چنانکه گفته اند لتتصوفا قل علم و واسطه عمل و آخره سو پسته وای آن
مرغی که ناری پند پر وای آن مرغی بچه را منور بپر شسته و تمام شده باشد بر پر خا و ج
و افتد در خطر بر بالا پیرد و در جای خطر ناک و موضع هلاک افتد عقلا باشد مرد را
بال و پیری مرد را عقل معاد بال و پرست چون نداند عقل عقل بر میزگی چون کسی عقل
معاد نداند بال و پرش عقل مرشدست لاجرم می باید که عقل پیرا یا رکنی تا وقت خود
ضایع نکند و در کسب ثواب آخرت سعی نماید **حکایت** این عطا گفت عجبان نیست
که یوسف را بشن اندک فریفتند عجبانست که وقت خود را بتابع قلیل دنیا و عرض حقیر
و ادنی می فروشند که آن عزیز تر از آنکه بریت احمرست یوسف را دشمنان خود فرودختند

توان چیز که دوست می داری که جان و عمرتست بد دشمنان می فروشی که آن نفس شهوات
اوست **حکایت** امام قشیری گفت عجیب نیست که کسی یوسف را بشن اندک فروخت عجیب
انست که کسی یوسف را از زمان خرید لاجرم او بتر آنست که ترک دنیا و فانی کنی و این
دنیا و دوزخ را بدی خدای باقی و نعیم معین را بخری یا منظر یا منظر جوئی باش تو
یا منظر شو یا منظر را جویند باش یا نظر در یا نظر و مر جوئی باش تو یا اهل نظر شو
یا اهل نظر را جویند باش بی زرفتاح خرد این قرع باب بی کلید عقل این در هر کس که رفتن
از مولی باشد نه از مروی صوابا اما موی مر کس بنوعیت بعضی در صورت صلاحت
عالمی در مقام می بیند از مولی عالمی هر کس قرار دام بیند از مولی نفس و از مکر دنیا و از
مرشدان ناقص ناما ملیرا و زجر جراتهای همزنگ و فایضی بسیار جرات در صورت
علاج باشد لاجرم کسان بسیار چیز را علاج پندارند نامی دانند که جرات است
و همچنان مکر مکاران و حیل و عیاسان بجدست و این مکر و حیل در هر مردان نیز باشد
نکست که در نهانستان نباشد لاجرم مرشد صادق و ناصح صحیح می باید تا ترا راه مرست
بنماید و از مکر و حیل نگاه دارد و در پناه خود آرد و لهندگی فریاد هار استادت
بر سینه چو مکر بار بر سینه خود استاده بود همچون موت در دهانش هر صید اشکرف
برک بعضی فسادت بعضی امرانست که در دهان خود برک بنهنگ گیرد و مروی و سرش را
بان پیوستد و بر سینه استاده شود تا مرغی ناگهان پیشش آید آنرا گدازد پندارند آن
و این مرغ را بگیرد چنانکه می فرماید درختشیر چون خشیشی و بیاست در میان
کیا همای چون کیا همای آن مار بیاست استاده مرغ پندارند که او شاخ کیاست مرغ مار را
نمی بیند از این شاخ گدازد می پندارند چون نشیند هر خود بر روی برک چون آن مرغ
از بهر طعام و خوردن بر روی برک مار نشیند درختند اندر دهان مار و مکر که مار او را
بگیرد و بکشد و همچنین کرده قنبا خود بان خویش باز عادت تساج چنین است که در نیلی
از آب بپزند آید و در دهانش منقوح کند که در دهانها نشیند که آن دراز در حوالی
دندان تساج کرمان دراز است که آن کرمان از بقیه طعام حادث شدت چنانکه
می فرماید از بقیه خود که در دهانش اند مرهونست که ز مهادر بپید و بر دندان نشاند
چون تساج در دهان باز می کند مرعگان بنیند گرم و قوت مرعگان آن کرمان

و قوت را در دندان تساح می بینند مزج پندارندان تابوت را چراگاه و غذا پندارندان
 دهان تساح را او خود موضع هلاکت همچون تابوت و غیر چون دهان پر شد ز مرغ اولها
 یعنی آن تساح علی الغفله در کشدشان و فرود بندد دهان پس مرغان از حرص لقمه و غذای
 تساح شوند خدمت مولانا بتغیر بصر مرغان و بسبب طمع لقمه لقمه کشتن ایشان
 پند مختصری فرماید این جهانی پیر ز نقل پیر نهان این جهان که پیر از غذا و نمانست
 چون دهان باز آن تساح دان تو این را همچون دهان مفتوح تساح بدان لاجرم از
 طعام جهان و فرود رفتن در وی احتراز بکن بهر گرم و طعمی مروزی ترا ترا از بر لقمه و
 غذای کاسب رزق از فن تساح و هر این مباحش از مکر و صنعت تساح نهان غافل
 مباش و پیش ازین مکر و تساح را دانستی پس بدان که همچون ما و تساح
 هر دو به افتد پهن اندر زیر خاک مرد باه عیض و دراز در زیر خاک افتد و خود را بجاک
 پوشد بر سر خاکش جمیع مکر ناک یعنی ظننها را همچون دانه دام بر بالای خاکش بریزد
 تا مرغ و فراغ آن دانه را ببیند می بیاید فراغ غافل سویمان که از آن حیوان بخورد پای
 کیر و بکران مکران پای زاع را بکیر دانه رو باه عیار صد هزاران مکر در حیوان چون
 ای عاقل چو بود مکر بشکر مکر است از حیوان بزرگ است و عاقل پس از مکران ملل برها
 و اصحاب دنیا احتراز می باید نه آنکه مستحق برکت چو زمین العابدین خود را در صورت
 صلاح می نماید خنجر پر مهر اندر استین که تابوت فرصت تر آن خنجر نهند بد آنکه نام
 زمین العابدین علی است که فرزند حسین بن علی بن ابی طالب است کیت او ابو الحسین
 و شهرتش زمین العابدین و آن از اکابر سادات اهل بیت است و از جمله تابعین است
 و از اعلام ایشان زمری گفته من ندیدم و پیشی مرا که فضل باشد که از علی بن الحسین
 یعنی زمین العابدین **حکایت** از اصمعی روایت کنند که گفت از بهر حج بیکم ز قدم شب
 کعبه را طواف می کردم خنین و انین و مراری و کمره پیشیدم و پیش رفتم جوانی خواب
 دیدم که استار کعبه را گرفته بود و می گفت یا سیدم مری دیدم با در خوابت تو بید
 که انت حتی لا تشام و می گفت یا مولای پادشاهان درم بسته و حرسان ایشان
 نشسته آما در تو با نه است احسان ترا طالبم باز سخت بگریست و این بیات می خواند
شعر یا من یجیب المصطر فی الظلم یا کاشفا لضر و البلوی و اکتتم قد نام و قد کحل
 البیت

بیان نام زمین العابدین

و انتبهوا و انت رب عظیم الملك تم ادعوا رقی دعاء خائف و جلن فارحم بکافی بحق البیت
 و الحرم انت العفو نجدی شکلی الهی و اعطف علی فی الوجود و اکرم و ان کان عفون جز
 ذ و شرف من بجو علی العاصین بالنعیم باز سرش را بسوی آسمان کرد و ندا همی کرد و می گفت
 اطعتک بکف فلک المنه علی و عصیتک بجهلی فلک الحجته علی الهم اساکل ان تغفر لی و تر حمینی
 و لا تحرمینی مرویه جدی محمد رسولک و نبیک و رحمتک للعالمین چندان بگریست و تضرع
 و نزاری کرد که بخورد و بهوشش نشاند اصمعی گوید بنزدیک وی رفتم دیدم که آن زین العابدین
 علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب بود اصمعی گوید سرش را بر فاشتم و بر پهلو خود
 نهادم و من نیز چندان گریستم که اشک چشم من بر روی مبارک او افتاد چشم بکشا دو
 کیت این که مرا مشغول ساخت از ذکر مولای من کفتم یا سیدی بند تو اصمعی ام و این
 گریستن و فریاد چیست تو از اهل بیت نبوی و خدای تعالی فرموده است انما یرید الله
 لینهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا اصمعی گوید سر برداشت و گفت یا الله
 نمی شنیدی کلام خدا را فاذا نفع فی الضور فلا انساب بنیهم یومئذ و لا تیسأ لوب
 کفتم کجاست شیخ طلق جدت گفت خدای تعالی گفت و لا یشفعون الا لمن ارتضی کفتم
 کجاست رحمت خدا گفت ان رحمت الله قریب من المحسنین و گفت یا اصمعی همیشه میتهما
 میتهما ان الله خلق الجنة لمن اطاعه و لو کان عبدا حبشییا و خلق النار لمن عصاه و ان
 لو کان ملکا قرشییا و بکریت مامن و یرا بکذا شتم او برین حال بود پس زمین العابدین
 چنین بود و بسا کس خود را چنین نماید اما مکر است چنانکه مرد مکار گویدت خندان که
 ای مولای من تران بشر مکار بخند همی گویدی مولای و خواجه درد را و با بلی بر سجده
 فن درد را و چنان بابل است پراز سحر و مکر زهر قاتل صورتش شهد است و شیر زهر قاتل است
 در معنی حق تبارک و تعالی و شیر است مین مرد بی صحبت پیر خیر پس ترا مرشد کاملی
 باید که اعتماد را شاید جمله ذیانت بقول مکر است و زهرق جمله شیر نیهای مول و شهوت
 دنیا مکر و حیل است خلاص از ایشان بعقل و دانش تو میسر نشود که عقل معاشرا کر چه
 عقل است اما همچون برق پیدا شود با زطلقات غفلت پوشیده کرد و سوز و تارکیت
 کرد نور برق حرارت و ظلمتت در حوائی نور برق برق نور کور و کذب و مجاز برق
 نور کور هست و دروغ و بی حقیقت کردا وظلمات و مره تو دراز حوائی و تارکیتهاست و مره

آخرت در از دست پس بنور عقل معاش که معصوم بلذات است قطع مسافه بعید میسر نیست **حکایت**
ابوالعباس مسروق در عقل معاش فرمود من لم یحترق بعقله من عقله بهک بعقله مراد از عقل
اول معاد است و از عقل ثانی و ثالث عقل معاش نه بنورش نامه ثانی خواندن را که نور
برق باقیانیت لاجرم عقل معاش احوال خود را نمی بیند و اصلاح خود نمی کند **حکایت**
احمد بن حنبل گفته کسی که عقل معاد ندارد او را سه خصلت باشد یکی از تضعیف عمر نمی خورد
دوم از فضول کلام سیر نمی شود سوم طاقت صحبت نکند بلکه او عیب و مزایای
تأیی براندن و قطع مسافه کردن اگر چه در فیاض بخل نیست اما چون در توانا استعدا نیست
فیض نیارد بلکه بر عقل معاش اعتماد داری و لهذا می فرماید یک جرم آنکه باشی بر عقل
یعنی تو که بعقل معاش گرفتار شدی و ترک دنیا کنی ازین گناه از تو رواند کشد انوار شرق
در روی پوشد از تو نور آسمی در نفست که خدای تعالی وحی کرد پس علیه السلام که یا مومنی
دل خود را تهی کن از دوستی دنیا تا در فرود آید دوستی من **حکایت** احمد بن حنبل
رضی الله عنه گفته زهد در دنیا بر سه وجه است زهد عوام است و زهد خواص و زهد
عارفان زهد عوام آنست که دست از حرام بردارد و زهد خواص آنست که افزونی حلال
را بگذارد و زهد عارفان آنست که هر چه ویل از حضرت خدا باز دارد او را ترک کند و گناه
مکر برقی بی دلیل مکر برقی تو یا مکر برقی ترا می کشاند بی رهبر در مغناز مظلومی شب میل
در صحرائ تاریکی شب میل **حکایت** در کتاب لغزنی الاثرا آورده که مردی پیش
رسول الله علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله چگونه بتوانم دانستن که کار من چگونه است
رسول الله علیه السلام گفت هر آن وقتی که بینی که دنیا یا چیزی از دنیا بر تو دشوار گشت بدانکه
تو بر غیر تو و هر آن وقتی که بینی که دنیا یا چیزی از دنیا بر تو آسان گشت بدانکه تو بر شری
لا جرم ای آنکه مکر برقی ترا بی رهبر بصحرائ تاریکی می کشاند بر که افتی گاه و که جوئی و فتی گاه
در گوه می افتی گاه در جوئی افتی که بدین سو که بدان سو می افتی از حیرت و ضجرت و از طلب مال
و دولت پس کسی که در مقام و جاه هست گاه بر کو هست که عقبه و شکت می کشد گاه بر جوئی
و موضع هلاکت گاه در حیرت و اضطراب **حکایت** از انس بن مالک رضی الله عنه
مرویت که رسول الله علیه السلام گفت چون حق تعالی دنیا را بر بند من فریاد کند
و بی بدن شاد نشود نداند که ویل مرا حتمت در دنیا و آخرت و قرینت بجزرت خواند که

رسول الله علیه السلام این را بت بخواند یا بحسبونه انما تمدم به من مال و بینین نساوع لم فی الخیرات
بل لا یشرعون خود بینی تو دلیل ای جاه جو دلیل را نمی بینی ای که منصب جوی و ربیبی هر دو بگردد
از و اگر دلیل را بینی از و اعراض کنی و با عیش کنی و می گویی که سفر کردم درین رخصت میل
که قطع مسافه کردم در منصب و نعمت و در ریاست و عزت و در علم و معرفت لاجرم علم من
شامل است و عقل من کامل با و چون این حال سر مرا گمراه گوید این دلیل و این دلیل می خواند
که مرا از راه من بگرداند که منم من گوش سویمان شکفت اگر من گوش را بجای بنان دلیل عجب
کم زامرا و ملهم ز سر باید گرفت از فرمان آن دلیل راه خود را از سر گرفتن می باید و بطریق
دین تو سالک شدن من درین ن عمر خود کردم که من چند سالست که عمر خود را درین کار
صرف کردم مر چه باد ابا وی خواجه برود آن مغرور دنیا چنین سخن گوید ترا پس آن کس را
جواب گفتن می باید گاه که یک در طبقه چوبی قطع مسافه کنی درین دنیا و درین دنیا
دکان بچوب برق عشران کن پی و چی چو شرق عشران راه قطع مسافه کن از پس وحی همچون
شرق طالب حوالی می باید که بجالت مختصر خود مغرور نشود و استغنا نماید که در راه
معنی از استغنا و استبکار شو متر کجاری نیست و بیوسته از عاقبت کار و خاتمه انعام
بهرسان باید بودن و از حضرت رب العباد بارشاد و صاحب رشاد ساعه فاعه معانیت
و استمداد باید طلبیدن بزهرکی می گفت عنایت بی طاعت سود کند اما طاعت بی عنایت
سود نکند و کسی که تکمیل طریقت نکرد باشد همچون غور است که رنگ نکور گرفته اما
نیک شیرین نشد و همچون راه رویت که علامات طه را شنید و او را ندید باشد
پس سلوکش بظن و تخمین بود نه از روی تحقیق و یقین ظن لا یقین من الحق خوانند
اشارت بان ایه کریم که در سوره یونس است **وما یقتبع اکثرهم الا ظنا ان الظن**
لا یقین من الحق شیئا ان الله علیم بما یفعلون و بی وی نمی کند بیشتر از
ایشان در معتقدات خود مگر کجانی را بدستی که گمان بی نیاز نکرد اند کسی را از علم و
اعتقاد درست یعنی ظن و تخمین بجای حق یعنی نتواند بود بدستی که خدای تعالی
داناست با آنچه ایشان می کنند از متابعت کمان و اعراض از هجرت و بیان و زنجیران
قرآنی و شرقی مانع یعنی بسبب چنان بود یک برق و ظن و اعتقاد خود از چنین نور
شرقی محروم و دور ماند و آن کس را چنین نیز گفتن می باید که منی در گذشتی اما ای

نشرند

با ما همگشتی باشی غمناک یعنی ترک منصب و دولت کن و با ما در فقر و سلوک مصنعت
باشی یا توان گشتی با آن گشتی بنید یا گشتی خود را بگشتی ما بنید یعنی در منصب
خود در پی طریقت ما برو **حکایت** ابوالبرکات گفته است که کسی که عاقل بود بتوقی از دنیا
راضی شود و جمع کردن مال مشغول نشود بلکه تشبه بفقر کند و بعمل آخرت مشغول گردد
که آخرت سرای بقاست و جای گاه نعم و بقاست و دنیا سرای فناست و جایگاه مکر و عت
شعر یا عجبا منک و انت مبغض کیف تجتنب الطرق الواضحا و کیف ترضی انکون فاسدا
یوم یغوز من یکون راجحا کونیدا و چون ترک کرم کرد و در چون توانکس را اینچنین بگویی
او کوید چگونه ترک کنم حکم و حکومت را چون روم من در طغیلت کور و چگونه من تابع
تو شوم همچو اعمی انکس را جوابا نیست که کور با پیر به از تنها یقین نایب که با دلیل باشد
به از تنها رفتن است زان یکی نکست و صد نکست ازین با دلیل رفتن یک نکست و تنها
و بی دلیل رفتن صد نکست که در آخرت دلیل تمام از بسیار کس بود **حکایت** عرضی الله عنه
از حنف بن قیس پرسید که جاهل تو از همه مردم کیست گفت آنکه آخرت را بدینا فروشد
کریزما ز پشه در کز می تو که از اتباع اهل الله غار می کنی و تنهای هر دو کویا از پشه می
کریزما بعقزی می کریزما درین تو از منی کویا می کریزما از منی و شب منی بدیها و غرق
می شوی می کریزما از جنایای پدر و کویا از جنایای پدر و تادیب تهدیب و می کریزما
در میان لوطیان و شوهر پسر و امل فساد و ضرر لاجرم کسی که از نظر طریقت دور شود
و با هلد دنیا مصاحبت کند متفکر گردد و اگر چه در آغان نیک نماید اما آخر کار بدست
چنانکه یوسف علیه السلام پنداشت که نه بهت می رود و چاهش پیش آمد چنانکه می فرماید
می کریزما همچو یوسف زاندهی کویا همچو یوسف از غصه می کریزما یعنی تو می کویا کسی که
در خانه نشیند غمناک شود پس سیر کردن می باید تا دل کشاد کرد تا از نزع تلعب
افتی در جهنم چنانکه حضرت خدا در سوره یوسف حکایت کرده است **قلوا یا ابا ناس**
مالت لا تأمن علی یوسف و انا له لنا صحیون ان سلمه معنا غدا یرتق و یلعب
و انا له لحاظون یوسف ازین سخن مغرور گشت و پذیرا الحاح کرد اما اجازت
یافت که تو نیز بسخن اخوان زمان از نظر طریقت دور شوی در چاه بلا افتی چنانکه
می فرماید در چه افتی زین تفریح همچو او همچو یوسف مترهل یکمان عنایت یار کویا یوسف

عنایت یار بود که از چاه خلاص شد و بسطت و عزت رسید ترا آن عنایت کجاست که نبود
ان بدستور پذیرا آن تفریح یوسف بدستور یعقوب علیه السلام نبودی برینا و ردی ز چه پرتا
حقت سر آن یوسف از چاه تا بمشتر بیرون نیامدی آن پذیرا هر دو لا و اذن داد یعقوب ز بهر
خاطری یوسف ازین بداد گفت چو اینست میلت خیر باد از تفصیل کلام خاصه سر ام اینست
که در یک از نظر پیر و سلوک راه بی دلیل شو مست چنانکه هر ضرری کن مسیحی سر کشد یعنی
عیسی علیه السلام بحکم پیری الا که دلا بر صراعی مرابینا کند پس هر بنا بیکه از دست بر کشد
او جهودانه با نذازشند **حکایت** با نذازشینا در راه راست قابل ضحی بود اگر چه کور بود استعدا
اسلام و طریقت داشت که چه بنا بیا بود شد ازین اغراض و کور و کبود و بنای بنیای باند
کویا شمس همیسی زین در من و دست بکویا عیسی آن نایب را بمن دوست بنده ای عمی
کحل عزیزی با منست عزیز نام شخص است که در کجای ما مهر بود و آن عزیز کجای پیدا کرد
بود که ان کحل کحل عزیزی می کویا نذازشینا از کور بی رو شنی کویا بنیای ازین
مرد شنای بیای برقیص یوسف جان بر نری که همچو یعقوب بنیای می شود لاجرم عیسی
زمان را کحل عزیزی مست که نصیاح و حکمتت بهر اهل دنیا و مبتلای منصب و عتاکه
فی الحقیقه نایب است چون ازان کحل بنیای کرد و فقر و خواری اختیار کند باز عزت ابد
باید رسول الله علیه السلام در میان دعای گفت اللهم انی اعوذ بک من الدنیا و آخرتها
فانها تمنع الاخره **حکایت** سلمه زاهد پیش رو ان رشید رفت و چشمش بر فقر
ایوان کا فتاد گفت **شعر** فاما بینک فی الدنیا فواسعه فلیت قبرک بعد الموت متسع بار
الرشید این سخن را شنید بگفت کار و با هر کس رسد بعد شکست قدرت و تصرف
که ترا پس از شکست و کم نامی رسد اندران اقبال و مناج و بر بهت در ان شکست
دوست و هم او مرد شن و طریقت است **حکایت** موسی بن عبد الوهاب گفته کسی که در دنیا
بی طمع باشد و عبادت را بی برهان کند و توانگریش بی مال بود و مهترش بی حجب باشد
دعایش بتزویک خدای تعالی مستجاب گردد و در خیرت که چون بند طمع از دنیا بجز
و اهل عبادت باشد خدای تعالی ملکی بر وی سوا کل کند که حکمت مراد رد وی بنشاند
کانه و با هر کس که کویا پیر را خیر یعنی پیر را خریدار شود بستان ای خیر پیر **حکایت**
میر صالح را میر لواء و لایق کردند در مان ناحیه پیری صالح بود آن میر بان صحبت

کار و باری که نذار و یاد سر
تو کجای بی خبر خدای پیر خرد
۷

حکمره و مردمان می گفت خط و ذوق من از میری این ولایت صحبت این صاحب ولایات است
اخر بگفت صحبت پیر ترک میری و ولایت کرد صاحب ولایت گشت غیر پیر استاد و سر لشکر مباد
ترا پیر کردن می ولی پیر ریشاد یعنی مراد ما از پیران نیست که سال بسیار دید و سپید روی
گشته بلکه آن پیر است که مرشد راه راست باشد چنانکه فرموده است **بیت** کرده ام بخت جوان
لا نام پیر کوهن حق پیرست نه از ایام پیر در زمان چون پیر باشد زیر دست در زمان چون
پیر مل نبردست شد و در حکم او گشت روشنی دید آن ظلمت پرست که صحبت پیر روشنی
دست است پس آنکس را چه کردن باید اندلیان می کند شرط تسلیمت نه کار در آن وقت
تسلیمت نه عمل طولی زعم خود صود نبود در ضلالت ترک تا از بشری بخماید چون سکر تک **حکایت**
پیران اصحاب بر فایت کردند که در جوار دیوانا جوانی بود تجارت پیشه مرشد خدمت مولانا شده
بود و غیرت کرد که بجانب مصر سفر کند خدمت مولانا منع کرد و آن جوان ممنوع نکشت شبی پیر
آمد چو به شهر انطاکیه رسید بگشتی ششمه روانه شد اتفاقا کاشی که زنتا کشتی فرنگ گشت
وان جوان را اسیر کرده در جایی حبسی کردند و هر روز زنده می بود و دادند تا چهار روز
تمام در آنجا بگناه بماند و شب در روز زاری می کرد و می گفت این فراری ترک تسلیم نیست شبح عالم
خدمت مولانا را در خواب دید که فرمود ای فلان فردا هر چه این کافران از تو سؤال کنند
در جواب بگو می دانم تا خلاصیابی جوان از آن خواب بیدار شد و شکر کرد و در وقت بوعی خواب
دید جماعتی فرنگان آمدند و یکی را ترجمان کرده ازین جوان پرسیدند که از حکمت چیزی می دانی
و طیبی می توانی کرد که میر با بیمار سردند گفت می دانم فی الحال از چاه بیرون کردند و بگامش بردند
و بخلعت نیکو تن پوشانیدند بخانه میر بیمار بردند جوان بچانه با لهما آهی فرمود که هفت
کوبه مینا آوردند نقعی ترکیب کرد و اندکی محموده تعبیه کرد و سه با نام مولانا را از زبان زانده
و شربت را در خورد بیمار را دبعنایت زردان و ممت حران دوسه نوبت اجابت کرد میر
فرنگ خوش شد و آن جوان را گفت بخواه از من چه می خواهی گفت می خواهم که آن آدم کنی
تا بوطن خود بروم و صحبت شیخ خود را با بم انا ذکرش چون بقوینه رسید پیش از آنکه بخانه
خود برود و بگفت نه اریارت خدمت مولانا کرد و هر روز بقدمش آمدن گرفت خدمت
مولانا بر مردان جوان بوسه داد فرمود که نیک بود که فرنگ را خوش کردی پس نرین
بنشین و بکب حلال مشغول شو و قناعت را پیشه گیر که نسبت بغلیان در یاد کردی بار

و اضطراب دالم اسیری و غم چاه زحمت قناعت رحمت محض است من نجوم زمین سپس راه اشیر
من نمی خواهم پس این راه فلک و بلندی را بخودی خود پیر جویم پیر جویم پیر جویم پیر جویم پیر جویم
نزد بان آسمان که چون پیر تر پیران کند با آسمان رسی تیر تر پیران از که کرد و از کجا آن سوال
جوابت پس پیر همچون کان تیر را پیران کند و با آسمان رساند فی ذابن ایم فرود کرات
استفهام انکار است کرد با کس سفر بر آسمان یعنی فرود ثقیل از غیر ابله میم علیه السلام
و با او با کس سفر بر آسمان کرد از موا شد سوی بالا اویسی چنانکه تفصیلا گشت
لیک بر کرد و ن پیر که کسی چون فرود چنین هوا و موس کرد گفتش ابراهیم ای مرد سفر
ابراهم علیه السلام گفت فرود را ای مرد سفر کند که کسبت من باشم اینست خوبتر اگر کسی
تو من باشم که تو با من پیری این ترا خوبتر است که لفظ کس در لفظ کس حرف شرط
باشد یعنی که کسی تو من باشم این ترا خوبتر است چون زمین سازی ببالا نرود و آن ای
فرود بی پریدن بر روی بر آسمان از روی معنی از طرف دل برسی آن اینجا که می
مرد تا غریبه و شتر قناعت می رود و دست بی زراد و مرا حله دل همچو برق بی زرق
و بی شتر بار کشته دل بر وجه استیصال همچون برق اینجا که می رود و شبنا غتراب از غریبی
خس مردم شهرها در وقت خواب یعنی چون کس خواب سرود حسن و بشهر می رود
اینجا که عارفان از سر نهان و از روی معنی و پنهان خوش نشسته می رود در صلا
جهان از آن جهت خبر می رسانند از آن جهان که نزل دستش چنین رفتار دست
اگر دست ندادی عارف را چنین رفتار این خبرها زان ولایت است این خبر
از آن دیار آنکه آمده است با وجود که این خبرها و این روایات محقق و درست صد هزار
پیر بروی تحقیق از ملایب سلوک و کشف ان یک خلاقی نه میان این عیون چشمهای
عارفان اینجا که هست در علم ظنون در علم ظاهر که علماء ظاهر را در آن خلاف و نزاع
هست زیرا آن تحرکها مدانی بر لیدان علم ظاهر همچون تحرک و جستن قلم است در شب
تا ریک که احتما هست که صواب باشد و احتما نیست که خطا بود و بین حضور کعبه و وسط
نهار این ولایت و دیدن عارف همچون حضور کعبه و میان هر دو که درین شک
نیست چیزی فرود پر جویم آن کسان و عارفان نرد بانی نایدت آن کسان حرف یا
در نزد بان مصدر تیه است و حرف تا در نایدت تا خطا است احتما است یای وحدت

عقل جزو کس است که عقل عقلمعاش همچون کس است ای درویش پیرا و با جیفه خوار می شوی
 پروبال عقل معاش همچون کس با مرداری بیگانه است عقل ابدان چون پیر جبرئیل عقل
 همچون پیر جبرئیل است می پرد تا فلک سدره میل میل و می رود تا سایه سدره المنتهی که تمام جبرئیل
 است بتدیج بدانکه عارفان که اهل حل و عقدند و سرچکان درگاه خوانند سیصدانگه مل
 ایشانرا اختیار کونند و چه بل دیگران ایشانرا ابدال خوانند و مفت دیگران ایشان را برابر
 خوانند و چهار دیگران ایشانرا اقاد خوانند و سه دیگرند که ایشانرا فقط خوانند و یکی را
 قطب و غوث خوانند و ظاهراست که مراد خدمت سولانا از ابدال مجموع طوایف مذکور است
 باز سلطان گشتم نیکو نیم از سخن ابراهیم است که می گوید من باز سلطانم و خوم و نیکو قدم
 فارغ از ظلمم و گم گشتم نیکو تارک مردانم گم گشتم درین بنیله است که ترک دنیا کار اخص
 خواص است و طلب دنیا کار ملوک تانست و اکثر ناسرچنانست **حکایت** و منیب باصحاب
 خود می گفت بیاید توبه کنیم از گناهی که مردمان از آن توبه نمی کنند گفتند کی چیستان می گفت
 حبت دنیا ترک کرد کس کن که من باشم گشت ای مردود یک پر من بهتر از صد گشت که پر من
 با آسمان رساند چند بر عمیاد و دوائی سب را از سخن دوشهرزاد است که برادر بزرگین را
 می گویند چند همچون ما بنیامی هرانی سب خود را بایداست پیشه را و کسب را استادی باید صنعت
 و کسب را پیش شیخ و مرشدی بایده ترا بشاه رساند خویش تن رسوا مکن در شهر چین ای برادر
 بزرگین عاقلی جو خویشش از وی در چین و از عاقل اشاع مکن و در نه عقل اندک تو کم می شود
حکایت شعبه رضی الله عنه گفته عظمیهای اندکست چون بکس باشیم که عقل او کمتر از
 عقل باشد کم شود آن عقل اندک آنچه گوید آن فلاطون زمان از پند و حکمت پدین هول
 بگذار و رو بروی آن مولا را ترک کن و بر مقتضای آن فلاطون برو جمله می گویند اندر چین
 با تمام پهر شاه خویش تن که لم یلد که نشان او ست لم یلد و لم یولد پس کس که طالب خداست
 انرا نمی باید که در حق خدای تعالی سخنی گوید که او مرانشاید شاه ما خود هیچ فرزندی نرود
 کی دخترش بود که هرگز ولدینا و رد بکه سوا تویش نماند و نه از او که لم یلد صحابه و لا ولد
 هر که از نشاءن ازین نوع گفتت مهر که از سلاطین جهان ازین نوع گفتان شاه لاکر دش
 با تیغ بر آن کرد جفت کردن آن کس را با تیغ قاطع یا کره آن شاه یعنی که نش با تیغ بر آن
 برید لاجرم مهر که شاه را سخنی گوید که سزاوارشان او نیست شاه گوید چنگ که گفت این مقال ای نامل

حال یا بکن ثابت که دارم من عیال و دختر مرزا دختر آثر ثابت کنی سر موست یا فتی از تیغ تیرم
 ایمنی و مانی ورنه بی شک من بترم خلق تو و ترا بکشم بر کشم از صوفی جهان دلق تو بیرون
 کنم از صوفی جان خرقة من تو سرخوای بر دیج از تیغ تو از تیغ من سر را خلاص کردت
 نمی توانی ای بگفته لاف کذب آمیغ تو ای که سخنی گفته که بد مروج است بگنای از جهل گفته
 ناحق مفعول بکن مضمون مصراع ثانی است پسر سرهای بریدند خند می خوانند بگری برید
 چنان پرست که خند می از قم خند تا کله ازین خند تا کبکانش پسر سرهای بریدند زین غلو
 ازین تجا و ز حد که در حق شاه گفتند که فرزند دارد چنانکه همو گفتند غیر بن الله و رضای
 گفتند المسیح ابن الله و بعضی کافران مثل خزاعه و کثرت گفتند لئلا یکنه بنات الله جمله اندکار
 این دعوی شدند و شاه را چنین گفتند که در خود را بدین دعوی زند و خویش را مقتول
 کرده اند یعنی سبقتل خویش گشتند با ن بیس این را بکشم اعتبار آن خند قمار و مقتول
 را بیس بعین عبرت اینچنین دعوی میندیش و میار لاجرم از امام سابقه که ایشانرا قهر و
 عذاب رسیده است عبرت گرفتن و ترک قول و فعل ایشان کردن می باید تلخ خوابی که در بر عمر
 از جهت هلاک تو که برین می دارد ای دادرترا ای برادر ترا که در صد سال انکه آگاه نیست
 کس که خبر دار نباشد اگر صد سال بد و در بر آن حساب راه نیست بزنا بنیامی برود آن
 رفتن از حساب راه نیست لاجرم سلوک مرا حق را مرشدی باید بی سلاحی در هر دو در هر کج
 و جای جنگ همچوی با کان مرود ز تهملکه همچو آن کسان که غم نمی دانند و دیوانه طبعند مرود در موضع
 بلکه این هم گفتند و گفت آن ناصب را این دو برادر چندین پند دادند و سخن حکمت گفتند آن
 بزرگین که بوی صبر بود گفت که ملز زین گفته آید نغور رسیدن سینه بر آتش هر چون منتقل است
 همچو آتشان کشت کاسل کشت وقت منجلی است یعنی مزروع بر سید وقت داسر و در دیدن
 کشته انت که چو ای نفس تو امر گوید استعدا فیض در کمال شدت و شوق نقا غاب
 کشت پس حاجت بر مرشد نصیب بگم عشق کایست صدر را صبری بگنوی ان نماند سینه
 مرا پیش ازین صبر بود اکنون ان صبر نماند ترا بگم بر تمام صبر عشق آتش نشاند صبر را خست
 لاجرم صبر من مردان شبی که عشق ترا دپسری که صبر است بمر آن شب که عشق مولود شد در کشت
 او حاضران را عمر باد صبر با خرت رفت حاضران را عمر دراز با دای محدث از خطاب از خطیب
 ای خبر و مندا و سخنی کونید از خطاب و عقاب و از کارهای بزرگ زان گذشتم آهین سردی

از خطاب خطوب کد شتم و هر چه واقع شود اختیار که در سخن طعن بلکه بند و حکمت درین اثر
نکند آفتن سرد کوی کبی سود ست سز کونم می مرا کن پای من تا از معذب شدن خلاص
شوم فهم کوی در جمله اجزای من یعنی در همه اجزای من فهم نیستا شترم من تا تو انم می کشم
اشتر نبات اهل غیرتست بار برای کشد تا بجهت که قدرش بود اما چون بیعتد دیگر بار
نمی خیزد پس از آن جز گشتی کار نیست لاجرم آن براد بزرگین می گوید من شترم تا که می
توانم بار برای کشم اما چون قدام زار با گشتن خوشم پس ازین برادران را خبر خند و
جلاب می دهد بر سر مقطوع اگر صد خند قاستای برادران پیش دردم من مزاج مطلق است
یعنی بلاک داشتن نسبت با مرض من لاع محض است و کار سهل من نخواهم زد کرا ز خود
و بهم مرهوانست اینچنین طبل هوا زیر کلیم مفعول زد اینچنین طبل هواست یعنی من تا بدین
وقت طبل هوا زیر کلیم زدم و عاشقی مخفی کردم پس ازین من طبل هوا و عشق را دگر بار
زیر کلیم نمی زدم بلکه عشق خود را آشکار می کنم **بیت** بعدا مرهنا آشکارا دوست می دارم ترا
از تو چون بوشم که پیدا دوست می دارم ترا من علم اکنون به حکم می زدم و عشق خود را آشکارا
می کنم یا سر اندازی و یا مردی ضم حرف یاد در لفظ سر اندازی یا می معذرت می است یعنی
یا سرم را درین کار بیندازم یا روی منم را بینم خلق کون بود من برای آن شراب کوی که لایق آن
شراب وصل درین روی باز نباشد آن برین به بشمیه و فراب آن کلو مقطوع هست
تیغ و زردن دیده کوی ز وصلش در فرخ چشم کوی از روی منم در زیاد کوی نباشد اینچنان
سپید و کوبه و همچنان کوش کوی نبود سزای مرا نذا و کوشی که لایق را زان منم نباشد بر گشتن
نبود که آن بر سز کوی قطع و قطع کن آن کوش که انچنان کوش در سز کوی نیست اندر آن دست کوی نبود
ان نصاب یعنی در دست کوی که مال و دود و سر مایه طاعت که سبب شامه جماعت است باشد
آن شکسته بر بساط نصاب و همچنان انچنان پای که از رفتار و ان پای که بر فتن و قطع نما
کردن جان نه پیش در بگر کس نرا و و بکل را و انچنان پا در حدیدا و لیتیرت که متیند باشد کایچنان
پا عاقبت در دست لاجرم آن پای که بسوی گلزار حضرت خدا رود همچون سر غیرت اما آن پای
که بجانب فسق بود عاقبت در دست شود در آهین متیند و لیتیرت **بیان مجاهد** و طایب
کن دست از مجاهد و طلب باز نذر کرد اگر چه داند بسط **عطای حق** را افزونی و فراخی
داد او که آن مقصود که مجاهد طلبا و کننا از طرف دیگر و سبب نوع عمل دیگر بد رساند

که در همه او نبوده باشد و او همه و امید بسکون الدال درین طریق معنی بسته باشد
که زلف فیض از رسد حلقه اهل همین دری نرند بود که بود که حق تعالی آن مردی را از او
دیگر و باب آخر بد و رساند و آن تدبیر نکرده باشد زیرا وین برتر من حیث لایحساب
زرتق می رسد و مرا از آنجا که نمی شود **العبدید بتر والله یقدر** تقدیر تدبیر عالیت و بوق
بنده را و هم بندگی بود مرا از غیر این در بر رساند که چه من حلقه این در پی زدم
حق تعالی و مرا هم ازین در بر رساند فی الجمله و الحاصل این همه درگاه درای یک علی است
که خانه یکت و درای و متحد دست **مع تغیر** و تحقیق یا درین ن ایدم آن کام من
از سخن برادر بزرگین است یا جو با زیم زهر سوی وطن یا رجوع کنم از راه طلب بجانب وطن
بو که سو قوفت کامم در سفر بود که و احتمالت سو قوف باشد مرادم بر سفر چون سفر کردم بیایم
در حضر چنانکه در حکایت آید که آن مرد بغدادی بعد از سفر معرکج را در خانه خود یافت
لا جرم سفر موجب خیرت **حکایت** رسول الله علیه السلام وقتی که در مکه بود دعای گافران
دید می گفت یا رب شریعت و دین من تمام کن و دین مرا بگردان و غایب ساز چنانکه سوره
صف بوالذکر رسول الله علیه و دین الحق لیظن من علی الدین کلمه و عد و مود و خدا
تعالی مدینه هجرت فرمود و یا مران و دوستان را از مکه بدمینه بیار رسول الله علیه السلام
چون هجرت کرد نصرت یافت و خدمت مولانا پس ازین بحضه قصه اشارت می کند حصه
درین مرتبه اینست که سالک مجاهد می باید که دست از مجاهد باز ندارد و لهذا می فرماید
یا مرا چند ان بگویم جد و جنت حضرت حق را چند ان طلب کنم بجد و چاکلی که بدامم که نمی آید
جنت یعنی در ایامم که در نزد من و در خانه من حاضر بود حاجت جستن نبود چنانکه فرمود
و هو معکم اینا کنیم آن معیت کی رود در کوشش من و کی فهم کنم او را تا نکر دم کرده و مران
زمن آنا چه دعوی دوان را دوران کنم و ان را رفیق خود یا بم پس از ان می دانم که او
یا منت **حکایت** پیبره گشته او با جوینده خود هم هست دست وی گرفته در طلب
خود می تا زانگی کنم من از معیت فهم مرا از کجا کنم من از با هم بود فهم را نر جز که از بود
سفرای در آن مکن سفرای بسیار کنم تا پس از ان فهم و از معیت کنم که شامه حصن درین
ظهور کند **حکایت** مردی را بخت جوی معیت حق ظاهر گشته بود که بیخ وقتی از غایب
می شد چون با آنجانه آمدی تفرغ کردی که خدا و ندا غفتم ده که تا قضای حاجت کنم از شرم

نی توأم که دفع فضلات کنم حق معیت گفت و دل را مهر کرد یعنی حق تعالی بکلام و هو معکم معیت
گفتا که کیفیت و دانستن انرا بیان نکرد پس بنا گفتن کیفیت معیت و بهم گفتن انرا
دل را تبویض و هم بود که معیت او کیفیت حصول او را نمی داند یعنی این معیت بختی
و پویدن پیدا شود دل او را برتری مرحل و کند که گوید جوا و با است حاجت بخت نیست
لاجرم حکمت اهام اینست تا که عکس آید بکوش دل نه طرد تا که بکوش دل عکس و ضد آید که گوید
کما کان المطلوب معنا لا یتخرج الی السفر یعنی چنان پیدا کرد که چون او با است حاجت بخت
نیست و بکوش دل طرد نیاید و طرد اینست که کما و جدا سفر و جدا المطلوب بدانکه سفر در طلب
حق و قسمت یکی آنکه سفر کند از میان فاستقان بیان صاحبان چنانکه رسول الله علیه السلام
و سایر اجل اسلام از مکه هجرت کردند و بعد بنه آمدند و یکی آنکه از معصیت هجرت کند بطاعت
چون سفر کرد و داد راه داد چون ساک سفر بسیار کرد و حق سفر ابداد بعد از آن مهر
از دل و برکشا و پس از آن حق تعالی مهر را از دل ساک برداشت و فتح کرد که دل معنی
معیت و کیفیتا و مراد است و مشا مدک کرد چون خطای آن حساب با صفا مونس
شود در شرف روشن ز بعد و در خطا روشن شود دل محاسب را پس از آن خطا بدانکه فقر
معنی این بیت موقوف نیست بر یک مسئله که در علم حساب ذکر کرده می شود بخطایین و مسئله
اینست که هر گاه که مانند سوال کنند از عددی مجهولی را باید که فرض کنی تو عدد مختلف
را یکی را مال اول نام نهی و در سال ثانی نام کنی و عکس کنی بهر یک ازین دو عدد اگر عمل
موافق آید با مطلوب جواب حاصل شود و اگر موافق مطلوب نیاید نظر کنی چند خطا کرده
است عمل تو ازین دو عدد و نام نهی آن دو خطا را بخطای اول و خطای ثانی و نظر کنی
که هر دو خطا را که بنیاد نیست یا هر دو بقصان یا یکی بنیاد نیست و دیگر بقصان اگر چه
خطا نرید باشد یا هر دو ناقص باشد خطای کمتر از خطای بیشتر بنیادزی و آنچه بدانند
نگاه داری و آن نگاه داشته را درین دو عمل جزء مقسوم علیه نام کنی پس از آن ضرب کنی
مال اول را در خطای ثانی و مال ثانی را در خطای اول و عمل کنی باین دو حاصل آن عملی که در
خطایین کرده شود از استقامت اقل از اکثر بجمع میان هر دو پس آنچه بماند آن چه حاصل
شود آن جزء مقسوم است قسمت کنی انرا بر مقسوم علیه محفوظ است پس هر چیزی که بیرون
از قسمت آن جوابت مثالش چنانکه شخصی سوال کند که با من در می چند بود معامله کردم

سود کردم روز اول مثل آن ده درم از آن تصدق کردم و بقیه انرا روز دوم معا
کردم سود کردم مثل آن تصدق کردم ده درم از آن و همچنین روز سوم معامله کردم ببقیه سو
کردم مثل آن تصدق کردم بده درم پس بقیه نما نذازان در امیم با من خبر کن اصل سرمایه چند
بود است طریق جواب اینست که فرض کنی عددی را اول ده باشد مثلا و آن مال اول است
و سود کردی بآن ده درم مثل آن پس تصدق کردی بده درم باقی ماند ده درم و همچنین
روز دوم و روز سوم سود کردی و تصدق کردی پس از آن ده درم بماند تا بیستی که از تصدق
روز سوم چیزی باقی نماند تا جواب می شود پس خطای اول ده درم شد و معلوم شد که عدد
مطلوب کمتر از ده است پس از آن چیزی انداختی و باقی گرفتی و آن نه باشد مثلا و آن مال اول
است هر گاه که سود کردی بنه مثل نه مجده شد و از مجده ده تصدق کردی بیست بماند
هر گاه که سود کردی بیست مثل شش شازده شد تصدق کردی ششش ماند با سوم سود
کردی به ششش مثل آن دوازده شد چون ده تصدق کردی ده بماند سزاد آن بود که چیزی
باقی نماند پس خطای دوم بد و درم نرید است پس بنیاد نری و در آن که اول خطا بنیاد است
انزده که اکثر خطایین است ممت می ماند و آن جزء مقسوم علیه است پس از این بگیری
سال اول را که آن ده است ضرب کنی در خطای ثانی که آن دو است بیست شود و ضرب کنی
سال دوم را که آن نه است در خطای اول که آن ده است نود شود پس اقل المبلغین را بیست است
که نود است بتیلا آری هفتاد بماند و آن مفتا در تقسیم کنی بر مقسوم علیه که محفوظ است
و آن هشت است پس بیرون آید یعنی حاصل شود از قسمت هشت درم و سه برع یکده درم
و آن جوابت نمی بینی که چون باین سال مثل آن سود کنی مفت ده و نیم درم شود چون ده
سازان تصدق کنی مفت و نیم درم بماند چون با و مثل آن سود کنی پانزده شود چون
جود نرا از او تصدق کنی پنج بماند چون با و مثل آن سود کنی ده شود چون انرا تصدق
کنی چیزی نماند پس معنی بهیبت متفکر این باشد که معرفت حق تعالی با اشیا طایب را بعد
از هجرت و چون پویدن و طلب بسیار کردن حاصل شود چنانکه آن عدد مضمون است
محاسب را بعد از خطا و ضرب و قسمت معلوم شود بعد از آن گوید اگر دانستی مفعول
دانستی اول مصرع اخیر است عنایین معیت را که او را جستمی یعنی پیش ازین اگر دانسته
بودی انرا بجستی ع یا مرد رخانه و ما کرد جهمان می کردیم دانست آن بود موقوف سفر لاجرم

نایبان دانش تیزتری نگر بلکه بگوشتش و زاری بلکم بگوشتش و زاری پیدا شود اینجا که وجه و نام شیخ
بود مروت بسته و موقوف کریمه ان وجود یعنی چنانکه وجه دین شیخ احمد خضر و بیوقوف
کریمه گوید که حلوا فرودش بود چنانکه می فرماید گوید که حلوائی بکبریت زار چنانکه حکایت او در
اول جلد دوم گذشته است توخته شد و نام آن شیخ کبار لفظ توخته اسم معمول است از تو
و توختن بترکی یک معنی از آن جمع است یک و او دمک یعنی ارتق در اینجا مراد مؤدی شدنست
گفته شد ان داستانی منوی این قصه شیخ احمد خضر و بی پیش ازین اندر خلا مشغول
چنانکه پیش ازین بیان کردیم در میان این کتاب **حکایت** پیری از مشایخ نیشابور بود
و دو پسر که از وی یتیم بماندند و زوی دو پسر نیز با هر که بود رشدند از کورشن ناله و ناله
شنیدند و در راه خبر دادند همان شب شوهر را در خواب دید که گفت فرماید رس که بیک روز
بر حکم خدای تعالی اعتراف کردم اکنون از بهر آن در غدا بکرم این زن برخاست و فرزند
دا بگرفت و نزد عزیز برسد و گفت مرا شوهری بود بر وجهی قصه بگفت آن عزیز گفت این کودک
با بیرون بر سر سر کوه پدید می آید ایشان بر معنه کن تا من نیز بیایم و دعا کنیم بر رفتن این
کودکان را بر پای کرد و گفت بجز متاین یتیمان پدر ایشان را رحمت کن آن شب این عزیز او را
بخواست دید که آن الله تعالی جزای تو بخیر کند که در آن ساعت که شما بر کور من آمدید من آگاه
بودم و از یتیمان خویش می شنیدم منور ناله را تمام نکردند که خدای تعالی غدا را
از من بگرفت و مرا آرزید لاجرم کبیر و زاری موجب عنایت با منی باشد در دلت خوف
انگند از موضعی در دل تو بیم افکنند از جای یعنی همانه سازند که ترسیم آید و آن از بهر اینست
تا نباشد غیر آنست مطهری تا تن غیر خدا جای طمع نباشد یعنی خدای تعالی بعضی مردم را
عنایت و هدایت کند که از آن موضعی در دل و خوف افکنند تا آن کس از بهر جزا خدا بگیریم
از کسی چیزی رجاء نکند یعنی حضرت خدا متوجه شود و بر او متوکل کرد و لاجرم بیم و رجاء
سبب یعنی بود در طمع فایده دیگر نهد یعنی حضرت خدای تعالی بعضی مردم را که طمع می برد
و در طمع فایده دیگر دهد و آن مراد است از کسی دیگر دهد یعنی آن کس را از شخصی امید
وار کرد اند اما مرادش از آن شخص نمی رساند بلکه از دیگر رساندای طمع بر بسته در
یکجای سختی که بصاحب و دلتی آنکس و بر وی اعتماد داری و آنرا و رجای مرام
کنی و با دل خود می گویی گایم پس از آن عالی درخت یعنی مرا سود از این جای بلند

می آید و این صاحب دولت مال و نعمت رسید آن طمع اینجا خواهد شد و فایده سود و مراد
توازن صاحب دولت حاصل نشود بلز جای دیگر آید آن عطا و احسان ان طمع را
پس چرا در تو نهاده یعنی ربنا العباد چون نخواستت زان طرف آن چیز داد در بعضی شیخ
چون بنویسند نیت کرام و داد از برای حکمتی و صنعتی یک فایده اینست که در حکمت خفیه
و صنعت الهیه هست نیز تا باشد دلت در حیرتی دیگر فایده آنست که دل ترا حیرت باشد
ازین قدرت تادلت حیران بود ای مستفید فایده کبیرند که مرادم از کجا خواهد رسید
یعنی ترا حیرت باشد و ندانی که مراد از کدام جا حاصل شود لاجرم در همه جا در رجای باشی
و هیچ چیز را اندک نشمردی که سبب رحمت حق تعالی بسیار است و گاهی چیزی حقیر سبب
و موجب احسان کرد که به بهمانه می دهد **حکایت** در زمان رسول الله علیه السلام
زنی بر مرد سید عالم خواست که بروی نماز کند مردمان گفتند یا رسول الله بروی نماز ممکن
که وی فساد کار و زانیه بوده که مشت فرزندان حرام او مرد است سید عالم باز ایستاد
در ساعت جبرئیل آمد که خدای عزوجل می فرماید که بروی نماز کن تا او را برای یک سخن
بیامرزیدم رسول الله علیه السلام گفت یا جبرئیل ان یک سخن کداست گفت او از حرام
بغتت فرزندان او مرد بود مردمان هشت گفتند از بهر آن یک دروغ که بروی گفتند
من او را امیر زیدم تا بدانی معجز خویش و جهل خویش یعنی تا بدانی که تو بهر چیزی قادر
نیستی و چیزی را نمی دانی تا بود ایقان نو در غیب پیش و اعتقاد تو در حق خدای تعالی
فرماید شود که گاهی لطفش در صورت بلا باشد حضرت در سوره یوسف از وی حکایت
می کند که قال یل علم سافعلتم بیوسف واخیه اذ انتم جاهلون محققان گفته اند متص
یوسف ازین سخن عتاب بنویسد بلکه شکر بود یعنی می دانید که در حق من چه کردید که مرا
از نماز پند و پروردید و بفر و ختید تا بسبب شما بدین درجه رسیدم من امیر و شما
امیر شدی شما در آن وقت این را نمی دانستید هرگز مکافات این نکوی نتوانیم کردن
و گرنه کردار شما بودی این مرتبت و منزلت من کی بدید آمدی پس و ایل حال یوسف محنت
و ذلت بود از خراحت و عزت شد هم دلت حیران شود در مستجمع در محل اجتماع آن
یکاه نماز طلبیدن است مراد یکی جستن است یعنی فضل و رحمت و ثواب آخرت که چه برآید
مصرفی زین طمع یعنی چه حاصل دهد حضرت خدا که مقرب و مغیر اشیا است ازین رجاء

حکایت یوسف علیه السلام پس از عزیز مصر گشتن و حکومت یافتن دعا کرد که توفیق
مسلم و الحقیقی بالاضاحین زیرا در خوابش تن انواع تغییر دید زمانی در کنار پدر و زمانی
در زخم برادر زنی در چاه زمانی در قصر شاه پس گفت چندین تبدلات احوال من ظاهر
پیدا کرد اگر در باطن پیدا آرد چه تو انم کرد لاجرم گفت توفیق مسلمان یعنی بیدار شدن
و تغییر لا تغییر قلبی و دینی انبیا را با هم بزنگ و درجه بنویسند چندین هم بود شب در روز
کریان بودند و تو غافل از کار خویش پس یکبار سر بگردان خود فرود بر و بر اندیش
که از آن سر و نه که در وجود آمد چه کار است بر سر تو گذشت است و از حال بیگانه گشت
و ترسیدن می باید که چنانکه خاتم ترا از حال بیگانه گشت است و از حال بیگانه گشت
تو چون باشد پس تو نیز از تفرقه وقت بنال و فریاد کن که ربنا غفر لنا ذنوبنا و کفر
عنا سیئاتنا و توفنا مع الابرار طبع داری مردی در در زنگی یا مصدره است
رجای کنی زنگی در خیاطی یعنی قصد می کنی که صنعت خیاطی بیاموزی و کسب بزنگ
انز و کنی اما حضرت خدا انرا فتح نمی کند صنعت زنگی میسر شود چنانکه می فرماید تا ز
خیاطی بدی زنگی لفظ زنگی و وصف ترکیبی است زنگی تو در زنگی آرد بدید
ظاهر که زنگی بود آن مکسب بعید بلکه انرا هر که بخاطر نمی آرد رحمت رحمن نیز چنین
باشد که از جایی ظهور کند که بخاطر تو نبود **حکایت** مردی صالح در بنی اسرائیل روزی
در باره ناسقی گفت خدای تعالی فلان را نیامرزد خدای تعالی وحی فرستاد بر پیغمبر آن
زمان که فلان را بگو من وی را امر زید و عمل آن صالح را باطل کرد ایندم پیشم در روزی
هر چه بود یعنی طبع تو درین پیشه چاره بود چون نخوستان رزق زان جانب شود از زنگی
دادن و در بعضی نسخ چون ترا از جای دیگر در کشود هر زان در حکمتی در علم حق برای حکمت
غیر سب است در علم حق تعالی که بشیعت آن حکم را در ماسبق که تقدیر کرد در از زنگی نیز
بود اندیشه ات دیگر آنکه حیلان شود فکر تو تا که حیرانی بود کل پیشه ات تا که حیرت بود کل
صنعت تو و ترا در هیچ چیز اعتماد و قسار نباشد بلکه اعتماد تو بر بود که او هر چیز را که
خواهد ترا کند **نظم** رساند زرق بر وجهی که شاید بسازد کارها فنی که باید بر زنگی
می نوایا ترا نوازند بر حجت بی کس ترا کار سازند و یا وصال یار زین سعیم رسد از سخن بر
بزرگین است یا ترا می خارج از سعی جسد یعنی یا وصل ترا از سعی من حاصل شود یا از راهی

حاصل شود آن راه بیرون از کوشیدن تنست من نکویم زین طریق آید مراد بمن بلکه طیلم
تا از کجا خواهد کشاد و فتح سر بر زمین مرغ مهر سوزی نقد و مضطرب می شود تا کجا مین سوزد
جان از جسد لاجرم من نیز جنان مضطرب و متحرک می شوم و جان کند می کنم تا ناگاه از
مراد من حاصل شود و جان بجانان واصل کرد دیار مراد من بر آید زین خروج و رفتن
یا ز برج دیگر از ذات البروج یا ان مراد من بر آید از برج دیگر از سماک ذات البروج
حکایتان شخص وان شخص در بغداد بود که خواب دید کاخچه می طلبی بسیار معنی غنا
اینجا بمرد در آن شهر و ما شود یا فته کرد اینجا کنجیست در فلان محله و در فلان خانه
لاجرم آن شخص بغدادی سفر کرد چون بمصر آمد کسی گفتش که من خواب دیدم ام که کنجیست
به بغداد در فلان محله و در فلان خانه نام محله و خانه این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن
کنج در مصر گشتن جهت آن بود که مراد تعیین کنند علم تعیینی مد که در غیر خانه خود نمی باید جستن
این کنج محقق و تعیین جز در مصر حاصل نشود یعنی تا بمصر نروی کنج مراد در خانه خود نیایی بر یک میراثی
مال و عقار یک میراث خواهر مال نقد و اسلک ببرد در بعضی نسخ بود ز میراثی را بی شما
جمله را خورد و باندا و خوار و نزار عربان و بیمار خدمت مولانا بدین تعویب یکد ذوق
پندک فرماید مال میراثی ندارد خود و فانا که چون بنا کام از گذشته شد جدا چون
بضرورت و ناچار از مرد کشت جدا چون صاحبی در ل و فاکرد تر نیز و فاکند اولاند
قدر هم کا بیافت آن میراثی قدر و قیمت مال را نمی دانند ترا که انرا آسان بیافت گو بگو در رج
و کسب که شرافت که آن میراثی بشقت و رحمت و کسب مال نکوشید و استعمار و اهتمام
نکرد **بیت** مرد میراثی نداند قدر مال مرستی چاکند و بجان یافت نزال خدمت مولانا بدین تعویب
یک بیت پند می فرماید قدر جهان را می ندانی ای فلان مرهونت که بدادت حق بخشش را بجان
بیت نیز بخیزد جانرا از آن قدرش نمی دانی که مردم قدرش ناسد متاع را بجان را
حکایت ابوالقدر گفت هیچ کس نمی آید در عقل او نقصانست ترا آنکه چون دنیا را و
نریاده بشود شاد کرد دانا هر روز غم شب و روز عمرش را خراب کم کند بدان غم نمی خورد
نقد برفت و کالم برفت و خانها لفظ خانها مرهونت ماند چون جفان در آن ویرانها
یعنی از دستان میراثی نقد بر رفت و قماش بر رفت و خانها بماند و پلکان و آن چون جفان
در آن ویرانها یا لفظ خانها مرهون نباشد بلکه معطوف بر کالم بود و فاعل ماند ضمیر

میراثی باشد درین تنبیه است که مرد غافل و مسرف نقد عمر و قماش صحت و خانه عبادت را تلف
 و ضایع کند و آن در ویرانه کور و غفلت بماند و حسرت خود دگفت یا رب برک دادی بر من
 بر که آن میراثی گفت خدایا برک و رزق دادی و آن بر منت یا رب برک و یا بر منت سر
 ریاست بر منت تا بجزیم و از غم می رفته می خلاص شوم چون تهی شد یاد حق افتاد کرد چون
 از زمان تهی گشت یاد حق را ابتدا کرد یا رب یا رب یا رب یا رب یا رب یا رب یا رب یا رب یا رب یا رب
 مرا گفتن گرفت چون پیغمبر گفت خبر من است لفظ من هر یک میم و فتح با برکی پیوست چون
 پیغمبر المومنین من هر یک گفت معنی هر دو این حدیث است در زمان خالی ناله گریست چنانکه
 بر هر چه چون تهی باشد و از سر خوب بود همچنین چون من از طعام و مال خالی باشد مال او
 نیک بود و خود ناله بود اما چون پر بود از طعام و مال از ناله و این خالی و غافل باشد
 چنانکه چون شود پر مشربش بنهد نزد دست چون بر هر چه بود مطرب و در از دست نهد
 ناله خوب آواز باشد پر مشوکا سبب دستا و خوش است بطعام و مال پر مشوات
 آن مطرب حقیقی بتو مرسد که مشقت دست او زخم و ضربت و خوبت رسول الله علیه السلام
 فرمود اذا احبب الله عبد ضرب وجهه بالبلد كما يضرب لغریبه من الابل عن جیاض التاء
 نیکون مرجوا فی اهل السماء حکایت تا اراکجا ترک القاب فرقه و طول القاب حشته
 یعنی بزرگان گفته اند اگر بیج عتاب نکند نشان فرقت بود و اگر سخت بگیرد نشان وحشت
 بود پس اگر بسبب بی بی باد دمد و سخت بگیرد بهمت که نه فرقت بود و نه وحشت می شود
 خوش باش بین اصحابی تهی مر شو خوش باش در میان دو انگشت یعنی در میان جلا
 و جمال که از فرود این دوست تهر و لطف حق کنی لاین سرمست این که از شراب بی کلام
 مت و بی خود ست مکان و اهل آن لاجرم حضرت خدا متصرفست در همه اشیا رفت لغیا
 آبا ز چشمش کشاد چون آن میراثی فقیر شد طغیان و کراهی بر رفت آبا ز چشم او بر
 شد حکایت ابن مسعود رضی الله عنه گفت هیچ مردی نباشد الا یک ملک نداند
 از زیر عرش که یا ابن آدم قلیل بگیند خیر من کثیر یطیک آبا چشمش زرع دین را آباد
 تان کرد بیت توانگری کشتت سوک کبر و نخوت و نان خوشت فقر که دارد هزار سوز
 کدانه سبب تا خیر اجابت دعاء مومن آن سبب عزتت ای بسا مخلص که ناله در دعا
 بسیار بند و مخلص که ناله و فریاد کند در دعا تا مرود و در دلو خوش بر سما می رود در دعا

مومن

مطلب سبب تا خیر اجابت دعا و دعوی

اخلاص و بر آسمان تا مرود بالا ای این سقف برین یعنی بر نکلک علما بوی مجمل از این المذنبین
 چون بحکم ان الله یحب الاحکاح فی الدعاء و ان الله یحب انین المذنبین بند الحاج سبب
 و نزاری بی شمار کند بوی انین او با آسمان رسد پس ملائک با خدا ناله نزار و می گویند کای
 بحیب هر دعا و استجابتی فریاد بر سر بند مومن تضرع می کند بتو و نمی داند بجز تو مستند
 ان بند جز تو تکیه گاه نمی داند تو عطا بیگانگان را می دهی چرا این آشنا را نمی دهی از تو دارد
 آرزو هر مشتهی چون فرشتگان بحضرت خدا چنین می گویند حق بفرماید که نه از خوری
 دست اجابت ناکردن و نرود مله ش نادان نه خوری دست در نزد من بلکه عین تاثیر
 عطا یا ربک دست قرین شدت با او یا نصرت کردنت چنانکه در حدیث قدسی است
 انا عند ظن عبدی بی وانا معه عند دعائه و گفته است انا جلیس من ذکر فی ورسول الله علیه السلام
 فرمود من لم یسأل الله یغضب علیه شعر الله یغضب ان ترک سؤاله و بنوا آدم حین
 تسأل یغضب حاجت او مردش ز غفلت سوی من حاجت و احتیاج او مرا از غفلت بجا
 من او را آن کشیدش موکشان در کوی من ان حاجت کشیدان بند مرا موکشان بجا بنما
 گو بر سرم حاجتت او دارد اگر حاجت او مرا من نرود بر ما کنم او رجوع کند و پیش
 هم در آن بازیچه مستغرق شود در کار دنیا لعبت لهوت غرق شود و در بحر غفلت عریق
 کرد که چه فی الملک بجان یا مستجیر اگر چه ناله می کند بجان و می گوید ای فریاد بر سر دل شکسته
 سینم خسته گویند در لفظ نخستین مرکب از دو کلمه است که هر یکی نزار و مرکب و وصف ترکیبی
 است و لفظ سوم و چهارم اهرست در بعضی نسخ قافیه لفظ سوکوا مراد است خوشتر می
 آید مراد نازکی او نزار بند و ان خدایا گفتن و آن نزار او و تضرع نیا نزار حکایت
 از بزرگان دین یحیی بن سعید حضرت خلاط در خواب دید و گفت آله بسیار دعا کنم
 تو دعا می خرا حاجت نکرده خدای تعالی گفت یا یحیی من دوست می دارم شنیدن تضرع
 و آنکه اندر لابه و در نماز جگر می خرد باند بهر نوعی مراد چنان کند که گویا مراد فریاد
 اینست که طوطیان و بلبلان را از پیشند و از مقبولی از خوشی و نازی تضرع در می کنند
 در تضرع جسم می کنند لاجرم من مخلص نیز همچنین است که خدای تعالی و از شراب بجا و از
 طوطیان و بلبلان دوست می دارد از ان جهت مرادش نرود نمی شود رباعی از هر نفسی که بر
 آکا منم هر جا که شوی منت قریب را منم کراه کنی تو در میان آسم زیرا که من آن آه ترا می خواهم

نراغ را و جند را اندر تقصص چون از خوب ندارند کی گفتند این خود نیامد در قصص لاجرم
 فاستان نیز چنین است خدای تعالی و از ایشان را همچو از نراغ و جند دوست نمی دارد ایشان را
 نرود بدمد و شاله بگره و در اینست که پیش شامد باز چون آید دو تن پیش کسی که خوب
 را دوست نمی دارد چون باید و کس آن یکی بکسیر و دیگر خوشش از قن یکی پیر زشت بود و یکی خوب
 خوش ذبح بر د زمان خوانند و نزد تر نظیر هر دو تن نان خوانند آن شامد باز نزد
 نان خمیر را لفظا و زود تر نظیر هر دو تن آرد و کسیر را گوید که کسیر را زود دروا کند تا
 از روی زشتا و خلاص شود و آن دگر را که خوشش تش تش و خدا آن دگر را که قد و خدا دوست
 کی دهد نان بل تا خیر انگند آن شامد باز با نراغ با زود نمود مد بلکه تا خیر کند گویدش
 بنشین زمانی بی گزند آن شامد باز این خوب مردی برای گوید بنشین زمانی بی حذر
 که بخانه نان تازه می پزند که در خانه می پزند از آن نان می دم چون رسد آن نان کس شش بعد که
 چون آن نان تازه و گرم می رسد پس از نراغ و انشطا و گویدش بنشین که حلوی رسد
 آن شامد باز این خوب مردی گوید بنشین زمانی که حلوی رسد هم بدین فن دارا و شری کند
 و تا خیری نماید و ز سر نهان شکا شری کند تا آنکه او را می گوید که مرا کار است با تو یک زمان
 مرهونت منظر می باشی خوب همان و شاله دیکر که نزد دیکر این شاله است اینست که بر در
 کسی که چون سالی بیاید و را از او شکل بد باشد نبرد و براه می کنند تا او از او را مگر نشوند
 و روی او را نه بیند اما اگر سالی باشد که خوشش از او خوب روی بود زودش نان پان
 نمی دهند بلکه بگویند صبر کن تا نان تازه بخته شود تا بتواتر او را ز او را بشنوند لاجرم بی
 مل دگ شومان از نیکوید مرهونت تو یقین می دان که بهر این بود که ایشان محبوبان
 خدایند حضرت خدا ان بهم صید ایشان زود مراد ایشان ندهد و کامی غیر در ناخیر
 اجابت دعا بود چنانکه ابو میره رضی الله عنه از رسول الله علیه السلام روایت می کند
 که هیچ مسلمان نیست که بدعای دعا کند مگر او را قبول شود یا تعجیل دهد دنیا یا چیزی
 کند در عقبی یا کفارهت کند کاههای او را بگذرد چیزی که دعا کرد ما دام که دعا نکند بکناه
 یا بریدن رحم چون مرز قیامت باشد خدای تعالی اعلام کند هر دعایی که دعوت کرده
 باشد در دنیا که اجابت نه کرده باشد گویدای بنده من تو مرا دعا کرده بودی مرز فلان
 و فلان من نه دانه بودم این ثواب بجای آن دعاست خدای تعالی نراغ را از او را نراغ

ثواب تا بنده نمی کند که کاشکی در دنیا هرگز دعای وی قبول نکند بودی رجوع کردی بقرصه
 ان شخص که با و نشان کنج دادند بمصر و بیان تفرغ او از درویشی یعنی فقیری دینی
 حضرت حق تعالی و اجابت دعای او مراد آخر مرد میراثی جو خورد و شد فقیر از آن آمد آمدند
 یارب و کسیر نظیر و فریاد خدمت سولانا بدین تقریب یک بیت پند می فرماید خود که گوید این در
 رحمت نثار لفظ رحمت نثار و صفت ترکیبی است که نیاید در اجابت صلها مضمون این بیت است
 انکار است یعنی که باشد که این در لکه رحمت نثار است بهر اجابت و فتح باب نشود لاجرم این میراثی
 بحکم من قرع الباب و لعل و لعل چون آن باب رحمت نثار یعنی در حضرت حق تا با کفوت او را فتح با
 شد و عادت الله چنین است که چون بنده مضطرب شود مرادش در آن محل را کند حکایت که او را
 عیادت مرعی که آن مرعی گفت از برای من دعا کن طاکر گفت تو از برای خود دعا کن زیرا مرعی
 دعای مضطرب را اجابت کند چنانکه فرمود ان یجیب المضطر اذا دعاه خواب دید او دعا می گفت
 آن میراثی که در بغداد بر می یادید انرا در خواب باقی او را زود و شنید که غنای تو بمصر آید
 پس مصر رفتن می باید تا بغنا کسی که بمصر انجا شود کار تو راست ای طالب مروزی که در کوفت را قبول
 او مرتجبت کدای ترا آن حضرت حق قبول کرد که او موضع رجاست یا او است که با او امید دارند
 حصه قصه درین مرتبه اینست که مراد از هر دو میراثی آنست که سر بایه نال نال نماید عمر که بجای یافته است
 بجهل و بطالت تلف و ضایع کرده بود و بر عمر تلف کرده تا سف می خورد و الهام آتشی با او رسید که
 ترا بنده و معصیت و شهرت و عادت ترک کردن بسوی مطاعت و منبتکاه علم و معرفت رفتن
 می باید که مجلس علم منبتکاه شکرست و در فلان موضع یکی کنجیت رفت عریض و بسیار در آن
 باطوت تا مصر رفت آن بهر آن کنج تا بمصر رفتن می باید تراری درنگی همین زبندای نشردی
 تو از بنده ای غنا که مراد بسوی مصر و منبتکاه قند جای که شکر می روید چون زبندای آمد او
 تا سوی مصر و بمصر رسید که مراد پیشش چوید و مراد علم و شوق آتشی و اثر کنج
 یا دشا می بدید آمدن گرفت پس سبب همیشش این بود که بر امید و عده کاتف که کنج
 و دینیه یا بنده مصر هر دو نوع مخرج مخرج فقر که بجای بسته علماء هر منت دین است اگر کسی پید باشد
 و تعکم علم را استعدا دش نباشد ویرا می باید که سعی کند باری سوره اخلاص را بیاموزد که ثواب
 شش قلانت چون سر با بر بخوند ثواب تمام ختم قران را یا بد و در فلان کوی و فلان موضع و این
 مدفون است کنجی سخت نادر بر کسزین چو بمصر رسید پیش از آنکه کنج فقیر بوی جان ستوری

شود از تاس کدای کردن بخوابست چنانکه می فرماید لیک نفقش پیش و کم چیزی نماید نفقش آن میرا
از لیل و کثیر چیزی نماید خوابست قتی بر عوام اتناس براند یعنی خوابست که باب کسانا بنزد دلگذا
کنند یعنی از علما و ظاهر علم بیاموزند لیک شرم و شمتش دامن گرفت از کدای کردن منع کرد خویش را
در صبر افشرد که رفتا تا چون فرغ غایب بود باز نفسش از جاعت می بسید باز فضل از کسکی
مضطرب شد **حکایت** ابن مبارک را گفتند اگر ترا گفتند امشب میری امر و زجره کاری کنی کن
طلب علم می کنم تا بتجاع خوشتن جان ندید از طلب رسوا لجان ندید پس مضطرب گشت گفت
شب بیرون بروم من نرم نرم و کدای کنم تا ز ظلمت نایدم در کیره شرم و ججات یعنی بجای شرم
که خفنی علم و عمل بیاموزم با وجود که سیرت و صورت خود را بغیر نکم همچو شیگویی کنم شب ذکر و دعا
همچون شب کدای کند و یا همچون یا سبانه شب ذکر و با تک کنم و او از بردارم تا رسد از باهام
نیم دانگ مرا از خانها چیزی دهند اندرین اندیشه بیرون شد بگوئی محله و اندرین فکر می شد
سو بسری می رفت جانب بجانب **حکایت** محمد بن سیرین گفت مسجد بصره در آدمم که روی ذکر
می کردند و کوهی مذاکره فقره می کردند من در گرفت نماز گذاردم میان ذاکران و مذکر آن
گفتم که آیا بجلقه ذاکران درایم که مرا رحمت رسد یا بجلقه مذکران درایم که سخنی شنوم
و بدان عمل کنم تا بیل نشدم از تاخیر نفس تا ز فتم بهیچ یک از دو جماعت آن شب در خواب ما
گفتند که بجلقه مذکران در آمد بودی جبرئیل را در اینجا یافتی یک نفر مانع می شد شرم
جاه از کدای کردن که کسان بسیار شرم از انام و منصب نام مانع تحصیل علم و عمل و دفع
تبدیل فستق و صورت بدعت شد یک نفرانی جویم می گفتش بخواب یک نفرانی کسکی بگفتش
کدای کن یعنی عملی و علمی جایل دعا طلب می شد پای پیش پای پست تالت شب یعنی
در تردد بود در میان عکله تالت شب که بخوابیم یا بچشم خشک لب که سنبه و تشنه رسیدن
آن شخص **محصور** و شب بیرون آمدنش بگوی از بهر خشکی و کدای و گرفتن عسکس و مال
بر نطن آنک در دست مراد او حاصل شدن از عسکس بعد از خوردن زخم بسیار که چه
ظاهر و آفا ز این کار بد نمود اما آخر و مالش خبر بود که حضرت ربنا الغرة در سوره بقره فرمود
و عسی ان تکرموا شیئا و موخیرکم یعنی و شاید که شما مکروه فایده چیزی را بنفرت طبیعت
خود و حال آنکه آن چیزی نیکویی باشد شما را **وقوله عز وجل** در سوره طلاق **سبحان الله**
بعد عیسر سرود باشد که بید آمد خدای تعالی پس از دشواری و تنگدستی آسانی و ترا کنی

شکله

وقوله تعالی در سوره انشراح **ان مع العسر یسر** بدست با دشواری آسانی **وقوله علیه السلام**
شکله سخت شو از زمه یا از مته یعنی شدت و رنج **شکله** تا کشاد شوی یعنی رسول الله
علیه السلام محنت ندای کرد که ای محنت سخت شو تا که مندفع شوی نه آنکه چون چیزی بکار آید
ناید کرد در چنانکه گفته اند **شعر** اذا تم أمضا نعصه توقع زوالا اذا قیل تم **و جمع القرآن**
المنزلة فی تفسیر هذا المعنی الذی استرنا الیه تا گمانی خود عسکس و در گرفت درین محنت
و چون پیش زد ز صغرا تا شکفت معنی براد بتری یومر و غا ج اوردی کا صغرا می بودند و غنند
و بدینتر اتقا قاندران شبهای تاریک دید بد مردم ز شب دزدان فرار معنی این
مصراع بتری کور شایدی خلق کجی او غیر نیدن ضرر بود شبهای محوف منتخس تا مبارک پس
بجدی جت دزدان را عسکس از بیم و ترس تا خلیفه گفته که ببردید دست یعنی قطعید بکنید
یکه شب کرد اگر خویش منت هر که شب طوفان کند و بیرون باشد اگر چه از اقربای منت بدانکه
روزی قیامت همچون شب تاریک و ظلمت است و وقت قهر و سیاست که خدای تعالی اینجا نسبت
رهایت نمی کند که اذنا نغ فی التصور فلا انساب بنه هم بر عسکس کرده ملک تهدید و بیم یعنی
جنس عسکس را کرد بود خلیفه ترسایدن که چرا با شید بر دزدان رحیم و شفقت کنند
بدانکه عسکس جهان بسبب اذنا متان قابل واقع اندا ما زبانیه بی گرفت حضرت خدا و
ی شفا عت رسول مجتبی مندفع فشنود که اگر خواتعالی غلاب فرماید خلاص میسر نشود حضرت
ملک متان در سوره حم اندخان فرمود خذون فاعلمون الی سواد الحجیم ثم صنوا فرقنا سر
من غلاب الحجیم ذقنا انت الیزن الحکیم بکیر بداین عاصی را پس بکشید بگنفت و قهر میانه
دو نزع آنگاه بهر زید بر سر او از غلاب آب گرم تا تمام بیرون بدن او بدین آب مغدب
شو پیش و بکش این غلاب را بدستی که تو بر جند کنز دیک قوم خود بزیر کاری بر عزم خویش
و در سوره الحاقه فرمود خذون فاعلمون ثم الحجیم صلو ثم فی سلسله ذرها سبغون ذرا نگا
فاسکون بکیر بداین کس را پس در غلگ کشید یعنی دستش بگردنش بندید پس در آتش بزیر
در آگیند پس نگاه در زنجیر از آتش کزان منتشا دکن که هر دراعی مقتاد و باع است و هر باعی
از کوفه تا مکه بر جسد پیچید محکم تا حرکت ننند کرد کعبه الا خیار گفت اگر هم این که در دنیا
جمع کند بونرن یک طلقه از ان زنجیر نیست و اگر حلقه از ان بر کن همای عالم نهد چون از زیر
بکار در عشق شانرا از چه رو با و رو کنید شمس و مکن دزدان از چه وجه اعتقاد می کنید

اشدای از شرم

عجیبتر

بجز

یا هر ایشا قبول زکیند یعنی مرثوت می نمایند و پس شفقت و رحمت کنید بر بدان رحم کردن
خود جایز نیست رحم بر دزدان و هر شخصی دست و هر کسی دست و نامبارک باشد که نماز
و بی برکت کند از مرحمت کردن بر ضعیفان فریب بی رحمتی و بزرگواران ظلم کردنست لاجرم
نفس را مرحت و آرزویش دادن همه تن و جان را عذاب کردنت در آخرت مینماید بجز خاص
سکلی از انتقام توان هر بجز و محنت خاص منقطع مشا از انتقامش که ضرر خاص هست از ضرر عام
برنج او کم بین تو برنج عام یعنی برنج فانی خاص را بین برنج عام را بین چنانکه اصبع
مکلف و برنج در دفع شر آنکشتی که مارگزید باشد قطع کن در دفع سرایت ضرر در کوهی
و هلاک تن نگر ترا نگر آن آنکشت مارگزید را غمی بر دزد بر همه بدن سرایت کند و هلاک
شودی شود لاجرم دزدان و بدان را که همچون آنکشت مارگزید اندا که نمی بوی همه مردم
ظرفی رسد پس اگر نفس را نکشتی و مویش را نه بری تن و نفس و جان و عقل در سلامت
ماند اتفاقا اندران ایام زرد مرهونت گشته بدانیته ریخته و خام دزد لاجرم وقت
اقتام بود و همچنین در زمان شهوت و ایام غفلت دزد قدیم که ابلیس و شیاطین چون
است و دزد تو که نفس و شیاطین انزل است بسیار شود پس آن میراث را در چنین
وقتش بید و سخت زد آن عس درین وقت این میراثی را بید و محکم بزد چوپان
زخمهای بی عدد مضمون مطرغ ثانی مفعول نزدست و زرقیامت کا بهی حضرت ملک
جلیل بصفت جلال تجلی کند کا فرایه و عاصیان را خشمی حد از بند و ربانی را بغض نماید
و فرشتگان برایشان کار و نعره و فریاد از آن در پیش خوابست و عس مرا گفت که فرنا
تا من بگویم حال است چون میراثی عس را چنین گفت عس از گفت اینک دادست
سهلت بگوی درویش تا شب چون آمدی بیرون بگو که شب چرا آمدی بیرون بگوی
عس دنیا مهلت دهد اما زبانیه ندمد چنانکه حضرت خداوند کار از حال حاجت ایشان
خبر داد که لا یعصون الله ما امرهم و يفعلون ما یؤمرون تونزه زینجا غریب و مشکری تونزه
دیاریستی مسافرونا شناختن زبانیه نیز چنین می گویند چنانکه حق تعالی حکایت کند
کلا التی فیها فوج شالم فرنتها لم یاتکم نذیر مراستی کونابچه مکر اندر می و در چه حیل اهل دیو
بر عس طعن نزد انداز سخن آن عس است که چرا دزدان کنون اینتر شدند و بسیار گشتند
اینهمه زشتی و افساس است ای غریب و انما یا ملن زشتت را نختت که از دزدان و بدان

چندان یاران داری ورنه کین جمله را از تو کشم اگر نمی گوی انتقام همه را از تو کشم تا شود این زن
هر بخشش تا این کرد و سال هر مال دار گفت او ان بعد سوگند آن بر گفت آن میراثی پس از سوگند
بسیار که نیم حق خانه سوز و کینه بر خانه سوز و صف ترکی است و کینه ترکی یا ن کسبی سینه
مرد دزدی و بی داد کام و ظالمی من غریب مصرم و بغلام کام من در مصر غریبم و از شهر
بغلام چوبه آن مرد بغدادی در سخن خرد صادق بود و آن عس را نکارش معاند بود
و صحیح لقب بود سخن او را تصدیق کرد لاجرم خدمت مولانا پسرانین دو حصه بیان
کند یکی آنکه کسی که صادق باشد سخن او موثر شود و یکی آنکه کسی که معاند باشد و صافی دل
بود از سخن حق شاکر کرد **د بیان این خبر که الکذب بر بته و الصدق طما نینته**
صدق ابن حدیث شریف دین حاد و نه نیز ظهور یافت که مرد میراثی احوال خود گفت چون
سخن او صدق بود عس تصدیقش کرد چنانکه می فرماید قصه آن خواب و کین زربگفت
آن میراثی احوال عس قصه خواب و کین دیدنش گفت پس ز صدق او دل آنکس شکفت
از صدق آن میراثی غریب دل عس شکفته و گشا شد بوی صدقش آساز سوگند او
بود راستی آمد آن غریب از سوگندش سوزنا و پیدا شد و اسپند او حرارت آن غریب
پیدا شد و اسپند بوی خوش را و دل بسیار آمد بگفتا مرصواب بحکم حدیث مذکور
دل قرار گیرد بسخن راست انچنانکه تشنه را آمد آب اما این دلان دست که از حق
محبوب نباشد حضرت خدا در سوره بقره فرمود ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی
ابصارهم غشاق و لهم عذاب عظیم مهر نهاد است خدای تعالی برد لایشان کتابی
حق فهم نمی کند و بر کوشهای ایشان سخن حق نشوند و بر دیدهای ایشان پوشش است
تا راه حق نمی بینند و ایشانراست از روی استحقاق عذابی بزرگ جز دل محبوب که اعلیت
یعنی مکرده لگس که محبوس ل حق باشد و از امر ضعیست حضرت حق در سوره مذکور فرمود
فی قلوبهم مرضا فراد هم الله منضاق لهم عذاب لیم در دلها ایشان بیماریست و از نفاق
باشد و شک درین و تعد در مومنان یا حد برایشان پس نهاده کرد خدای تعالی
ایشانرا بیماری نفاق و ایشانراست عذابی در ذناب از نبی است تا غیب تمیز نیست
انچنان دل از نبی تا غیبی فرقی نیست لاجرم سخن انبیا و اولیا بدل کاران و اشتیاق
اثر نمی کند نمی بیند که ابو جهل چندین معجزه دید و شوق قرار شد که تصدیق نکند

و بدانکه عدم تاثیر سخن راست از جهت سامع محجوبی دست و از جهت تشکیم صدق است و لهذا
می فرماید و ندان آن بیفایم که موضع بود و از محل صدق باشد بر زنده بر همه شکافید شود بماه زندماه
دو نیم شود پس سخن صدق بجا باشد که بدل غیر محجوب باشد که مر شکافید و آن دل محجوب بی از سخن
راست می شکافد دل محجوب نمی شکافت زیرا که مرد دوست و محجوب بی زیرا دل محجوب مرد دوست
مقبول و خوب نیست **حکایت** شفیق بلخی می گفت مرد ما از مجلس من سر منصف بر خیزند یکی
محض یکی منافق محض یکی نوم من مخلص زیرا من تفسیر قرآن می کنم و از حق تعالی و رسولش می گویم آنکه
مرا تصدیق می کنند که محض است و آنکه دلا و تنگ کرد و منافق محض است و آنکه بر کار خود نادم
و نیست کند که پس از این گاه نکند نوم من مخلص است چون خدمت مولانا سعارف بسیار فرمود
باز حکایت رجوع نمود که می فرماید چشمه شد چشم عسکرها شکم بل یعنی چون عسکرها
ان مرد میراثی شنید شفقت کرد و چشم او چشمه شد از سرشک باران بن برک قطره نه ز کوفت خشک
بلکه از بوی دل یعنی سخن میراثی در دل عسکرها شد که بسیار که بیست بی بیج و گفتن بلکه از بوی
دل بود زیرا که سخن دو قسم است یک سخن از دو نرغ آید سوی آب آن سخن که در دماغ و بدست
یک سخن از شهر جان در کوی یک سخن از جانب جان و جانان آید بجانب دماغ کویا در دهان
انسان دو دریا مست یکی غرب فرات و دیگری ملح اجاج اناد در میان ایشان نیست استخراج
وان دو دریا را بیان کنند بحر جان افزا و بحر پر حرج و تنگی اناد در میان هر دو بحر این **بهرج**
مرج البحرین یلتقیان بینهما بنرغ لایبغیان است چون یک سخن جان فرات طاہر است
که آن کلمه حکمت و علم معرفت است و محفل ان مجلس علم و وعظ است که از طرف ولایت آید
و بیع و شکر کنند و باز کردند که در میان شهر بوزن نواحی آید انجا بهر با مجمع ناسا باشند
می فرماید چون پینلو در میان شهر با همچون بازاری که می که مرد ما آن بوقت معین از اطراف
بلاد آید در انجا نصیبها و کالها لاجرم مجلس وعظ و محفل علم همچون بازار کاهلی است که انجا
اقمشه مقنوع و حیران بسیار دارند چنانکه می فرماید کانه معیوب قلب کسیر بر تمامش معیوب
و قلب و کسیر بر آید کانه پر سود و مستشرف چون در تماشای بر نایید و شریفا همچون لولو
زین پینلو هر که باز مرگانترست و در تجارت ما هر بر سره و قلبها دیده درست و نیک
بدل پینلو است لاجرم مرد حاضر و اهل بصیرت می باید تا ازین بازار کاه نیک را از بد تمیز
کند و منبوس نشود شد پینلو مر و مرا دارا تر باح آن بازار کاه مرد تا جهرل خانه سود شود

یعنی مردی باشد که ازین بازار کاه سود گیرد و آن دگر بلاز عمی دار الجناح دیگر را از نابینایی
خانه کاه است و محل زد و برون و جای خسران چنانکه از حکایت شفیق معلوم دار دنیا
نیز چنین است کسان در اینجا سود بسیار گیرند و کسان زیان کنند و بیهوده می فرمایند
یکی از اجزای عالم یک بیک هم هونست بر غیبی بندست و بیدار است و تک کشادن و آزاد کردن
پس کسان درین جهان فریفته اجزای عالم شوند و کسان از جمله قیود خلاصیابند
ابو عبدالله بشری را پرسید آمد و گفت سبوی روغن داشتم که سرمایه من بود از خانه بیرون
آردم بیفتاد و بشکت سرمایه من ضایع شد گفت ای پسر سرمایه خود آن ساز که سرمایه
پدرتست و آنکه پدرت را بیع سرمایه نیست در دنیا و آخرت غیر حق تعالی شیخ الاسلام قدس
سره فرمود که سود تمام آن بودی که پدرش هم نبود بر یکی قندست و بر دیگر چون هر یکی از
اجزای عالم بر یکی شکرست که محل طاعت او شود و بعد از شکر کواهی دهد و نغمه دلالت
کند و بر یکی مهرست محل معیت او گردد و بر عصیان او کواهی دهد و بر شر دلالت
بر یکی لطفتست و بر دیگر چو قهری زیرا یکی کند همچون عاتلان و یکی را بد می رساند همچون
شیطان اگر چه بعضی اجزای عالم جمادات است اما حضرت خلافا درست که جماد را ادراک و نطق
د مد چون خدای تعالی قادرست می تواند که صدق صادقان و کذب کاذبان و از
جمادات کوله آرد و بیهوده می فرماید هر جمادی با یکی فسانه گویند می جان با رسول الله علیه
بکم کل حجر و شجر امة علیه یسکن و یقول السلام علیک یا رسول الله سخن گوید
کعبه با حاجی کوه و نطق خو کعبه بطواف و زیارت حاجی کواهی دهد و سخن گوید و همچنان
بر مصطفی سجد آمد هم کواهی که سر و زنیاست می گوید کوه می آید بمن آزد و مرا که آن مصطفی بن آمد
از راه دور از هر کفاهردن نماز لاجرم ازین معلوم شد که اجزای جهان و بی جان
نیکان را بجز است و سخن جان و کواهیست در روز زمینان و همچنان با خلیل آتش
کل و زنجار و در هر کجا آتش ابراهیم علیه السلام را دانست و او را نسوخت بلکه کل
زنجار آتش شد باز با نرودیان مرگت و در راه اهل نرود را آتش کاکان آتش بود
و می سوخت پس معلوم شد که اجزای جهان و بی جان نیکان را لطفت و بدان را قهر که خدا
تعالی دو جمادات فهم و ادراک خلق کند چنانکه پیش ازین گفته است آب قوم سر غرق
نکرد آل فرعون را غرق کرد و خاک قارون را خسف کرد و دیگر از اضرار رسایند و باد

مؤمنان مورد ضرر نکرده اما کافرانرا بکلا کرد باره گفتیم این را ای حسن اگر چه تکرار
شد می نکردهم از بیانش سیر من پس کسی را که اشتها اندا و طعام خورد چنانکه باره خوردی
توانان دفع قوت و دفع پرمردگی که بدل مای مخلد شود این همان ناست چون بنویسد
چرا استکراه نکن دکلیه نشوی چون اشتها آید باز نان خواهی با وجود کثرت نان و نعمت
حیوة فانیه است که نهایتا و مرکب و ثمره علم و معرفت حیات باقی است که نهایت نواز
و پختن اگر ترل و رغبت پند هست از تکرار نمی رنجی بلکه بخوابی از آنکه در تو جو می رسد
نوز اعتلال یعنی اگر تخمه باشی پس از تو ترا جوع جدید و کس سنگی رسید که می سوزد از تخمه
و ملال و نحو شود از کس سنگی سیری و ملوی هر که در درجاعت نقد شد و مرض جوع موجود
نوشدن با جزو جزویش عقد شد نوشتن جوع و اشتهای طعام که خورده است باز بخور
میل کند اما کسی را که کس سنگی نیست با لوان اطعمه میل نمی کند پس در کس سنگی و اشتها
طعام معنوی مستان جهت از تکرار سیر نمی شوم و اگر در تو نیز اشتهای طعام معنوی
د جوع غذای روحانی نیست از تکرار نفرت نمی کنی و لذت نمی گیری با وجود کثرت آنکه اگر
حضور مجلس علم را هیچ فضیلت نبودی جز نظر بوجه عالم و عاقل را واجب بود که بوی
رغبت کند فکیف که خواجده عالم علیه السلام عالم را بمقام خود نهاد که گفت من زار عالم کافران
زارنی و من صانع عالم کافران صانعی و من جالس عالم کافران جالسی و من جالس فی آلتها
اجله الله تعالی معی یوم القيمة فی الجنة لذت از جوع است فی نقل شیرین از کس سنگی است
نه از طعام جدید با مجامعت از شکر به نان جو با کس سنگی از شکر بهتر است نان شعیر چون
در تو کس سنگی رحمت و طلب مغفرت و در آخرت باشد سخن و غنظ و نصیحت ترا ملالت
نیاید با وجود که حضور مجلس علم را هفت فضیلت است در کتاب تبصیر الفافلین نوشته
کس که در مجلس علم حاضر شود و در هفت فضیلت یکی آنکه از جمله متعلمان شود دوم
آنکه مادامکه در آن مجلس است از نگاه محبت سواست سوم آنکه چون از خانه بیرون آید بر او
رحمت نازل شود چهارم آنکه چون نشینند برایشان رحمت و برکت نازل شود پنجم آنکه
مادامکه در آنجا نشیند و بیچاره می نویسد ششم آنکه فرشتگان ایشان را بر پیرایشند
هفتم آنکه هر قدم که در آمدن و رفتن بردارد کفارت و ذنوب و مرفوع درجات شود با وجود
که آخرت بهشت رسانند که رسول الله علیه السلام فرمود فی شیخ المؤمن من غیر سیر معنی

یکون فتنها الجنة پس نزد جوعیت و ترخمه تمام سر ملونت آن ملالت نه زنگار کلام
یعنی از سیری تودی عینی تست که میل پند نمی کنی نه از تکرار است با وجود کثرت آنکه
العلماء مرست الدین و زین للبدن و مجالسته الفساق جراحه الدین و زین للبدن
چون زوکان و میکس و قیل و قال چون از دکان و از وقت در بازار و از گفت و گو
و بیع و شراد فریب برد مت نبود ملال در فریقین فریداران و با یعان ترانی آید ملال
با وجود که سال در اینجا بماند و علم قریب تو بقدر آید از آنکه حمام و قبر مانند یکدیگرند که
مار و کباب پیرون بماند علم با تو اندر رود و خداوند علم را اجر و درجات است
که حضرت خدا در سوره مجادله گفت و الذین اتوا العلم درجات یعنی هر می دارد آنرا
که راه شده اند علم در درجه های بالایی درجات متناسب که بی علم باشد زیرا که سواد
عالم افضل است از سواد من بی عمل و در کشف الاسرار از این مدعو روایت می کند که او را
را در خواب دیدم گفتم مرا خبر ده علمی که بهترین اعمال است تا بدان تقرب کنم گفتم هیچ چیز
بلندتر از درجه علم ندیدم و از آن گذشته درجه اند و مناکان و علمای دین را درجه
بلندست بهم در دنیا بر تبه و شرف و در آیه انبیا علیهم السلام و هم در عقبن بفضل
و قدر و مراقت با صغیا چون نه غیبت و اکل لحم مردمان بحکم آیت سوره حجرات
ایجاب حکم آن یا کل لحم اخیه میتا فکر ملتو چرا از غیبت مردمان و از خوردن گوشت
ایشان شعیت سالت سیر نا نامدازان و همچنان عشو در صید شکر گفته تو بین چند
با رصفتها در شکار فرج گفته توی ملوی باره خوش گفته تو لفظ شکر بظلم آتین
و تشدید اللام بمعنی فرج است و لفظ گفته بفتح الکا ف العزقی اسم مفعول است گفتن
به ترکی یا رتق و اجتمع در بعض نسخ بی ملوی باره بشکفته تو باره خرگوش سوز
و جست آتش سخن نفسانی که چند بار گفته باره خرگوشی کویا نرا بجل مرت و چاکلی
گو مژصد باره نر باره نختست پز حرارت پز شوق می کوی از گفتن اول میل و در در
داری با وجود که آخر جماع جنابت است و آخر علم طهارت دزد و امر و مکهن را
فرگند مرض مرد علاج و معجون که نه مانو کند یعنی کسی را که معاجین و شرب باشد
در ظرفها که نه کشته چون آن کس صحیح باشد یا د علاج نکند اما چون بد مرد آید
آن علاج های که نه مرا رغبت نماید در در شاخ ملوی خوانند در مرد هر شاخ ملال

قطع کند کیمیای نو کنند در دست درد کیمیای نو کنند است کوملوی آن طرف که در دست
خاست یعنی ملول نیست در اینجا که درد دست **بیت** یک قصه پیش نیست نم عشق
و این عجیب از کسی که می شنوم تا مگر است میان مزین توان ملول ماه سرد بلکه بسبب دفع
و علاج او را بجو درد جو و درد جو در درد جو تا که ملالت و کاهلی از تو مرد و خدمت
مولا ناچو در حال مستمع و مرید بیان کرد پس ازین حال وعظ و ارشاد را بیان کند
و تحقیق کند و تحقیق کند که واعظ و مرشد عالم و عامل و کامل باید نااهل تزییر
و باطل خادع در دند در مانهای تراژ فریبند در دود در پنداند علاج های باطل یعنی
مرشد ناقص و عالم غیر عامل شیخ دنیا پرست مرید برای فریبند بلکه ایشان را زنند و در کستان
و رسم با آن راه زنانه در زرتستانان همچو با زبیر که باج یعنی راه طالب را زنند مال و زهر
عشرینها و تلف کند و وقتش را ضایع کند بلکه زهرش می شانند که از بهر اکل تغییر شکل
کرده اند و طریقت را صنعت گرفته **بیت** شیخ چون مایل با آمد مرید و مایل
دینار هرگز مالک دیدار نیست آب شورما نیست در مان عطش یعنی مرشدان ناقص
و شیخان زرتستان همچون آب شورند لاجرم آب شور علاج تشنگی نمی شود وقت خوردن
که نماید سرد و خوش یعنی اگر چه چو خوردن بخوامی سردست و خوب نماید لاجرم عالم
را می باید که فعلا و مکذب قولش نباشد چنانکه کسی چو یکی را از خوردن چیزی منع کند
اما خود بخورد مرغان و پر با و نه کنند و همت نهند که این چیز بغایت شیرین خواهد
بود و مکرر است لیک خادع کشت مانع شد ز جنت مرهونت ز آب شیرین کز و یک بزرگوار
لیکن آن آب فریبند شود کشته و مانع شد از جنت آب شیرین که بسیار سبزه را می رویا
یعنی انجان شیخ ناقص فریبند کشت و مانع شد از جنت شیخ کامل و پیر سگک همچین
هر نزد قلبی مانعت مرهونت از شنا سزاد خوش هر جا که هست یعنی چنانکه آب شورما از
جنت آب شیرین مانعت همچین زر قلب زدانش و جنت زرنیک مانعت لاجرم
شیخ که صورت را راسته باشد از جنت پیر کامل مانعت که مرید طالب این ناقص را کامل
پندارد از طلب و دانستن کامل و مریدان با و پیرت را تزییر برید پای و بال
و پیر ترا از دروغ ساختن قطع کرد و گفت که مراد تو منم کیرای مرید و همچنین گفت
در دت چنین او فرمود بود گفت ترا درد تو منم و پیرم او خود فرمود بود

ار چه بظاهر بود بود مات بود در حقیقت اگر چه در صورت بود می نماید پس عالم را باید که
در خلوت از حق تعالی بترسد چنانکه در میان خلق سخن را بصلاحت و عبادت گوید
بیت و اعطای این شیوه در محراب و منبر میکنند چون بخلوت می روند آن کار دیگری
کنند **حکایت** فضیله می گفت در راه می بندی و پرده را از خامی کنی از خلق شرم دارم از قرآن
که در دل دارم و از حضرت باری شرم نمی دارم با وجود که هیچ چیزی از حضرتش مخفی نیست
ترا فرمود **بیت** دروغین می گیرند بر تو علاج دروغین گیرند به پیر میرزا مرید باشد و در
معیب و مشک سیز تا در تو راستی یا بنده و مشک بیز کرد و چون خدمت مولا ناموس
بسیار گفت باز بحکایت رجوع کرد گفت نه وزدی تو و نه فاسقی آن عسکر این مرد بنمادی
را بگفت تو نه دزدی و نه فاسقی مرد نیکی لیک کول و احمق مرد خوبی الا ابله و احمق ترا که احمق
بر خیال و خواب چندین راه کنی و سز کنی نیست عقلت را تسوی روشنی عقل ترا یک تسوی
نیست اما من همچون تویی عقل نیستم باره من خواب دیدم منم از سخن عسکر است که خواب
خود را حکایت می کند که به بغداد است بخنی مستتر و پوشیده در فلان سوئی فلان کوی
دین چون عسکر آن کوی بغداد که در خواب نامش شنید بود خبر داد مکران کوی بود
آن خود نام کوی این جزین حکم این میراثی غریب هست در خانه فلانی و بخو از سخن عسکر
که می گوید مراد خواب چنین گفتند که کعب بغداد بنلان بچک و در خانه فلان کس است بروانجا
بخوئی نام خانه و نام او گفت آن عدد و نام خانه میراثی و نام او را گفت آن عسکر دشمن او
بود که این را چندین بزرگ در بعضی نسخ نام خانه گفت و نام کوی او دیدم خود با این
من از سخن عسکر است که حکایت می کند که بغداد است بخنی در وطن و در خانه بهیچ هم از جانم
زین حیای این نیز از سخن عسکر است تو بیک خوابی بیای بی ملال لاجرم این از حماقت
تست خواب با حقیق لایق عقل و است یعنی عقل احمق ناقص است و خوابش نیز همچنان است
همچو او بی قیمتت و لا شویست چنانکه احمق را قدر قیمت نیست خوابش را نیز قدر و اعتبار
نیست درین تنبیه است بر آن ناید که در کتب تعبیر گفته اند که خواب پادشاهان و بزرگان
و خواب عاقلان و عالمان و خواب مرغان و پاکان درست است باشد خواب احمقان
و جاهلان و زنان و کودکان و اقبالیست بسیار خواب ایشان از قبیل اضعاف و اطلام
است خواب زدن کس از خواب مردان خواب زنان کس است از خواب مردان دان عسکر

پندار پس بر بانی حال عسرس را گفت خواه احمق دان مرا خواص فرود و دنی آن من شد هر چه
 می خواهی بگو زیرا من مراد خویش دیدم بیجان و بی تک مهر چه خواهم کوسم ای بد و آن من می
 زخم زانکه غنی فقیر را اگر چه طعمه زند چون بحکم العنا غنا الاخرة فقیر را از ان نعم نیست **بیت**
 توانگری نه بیاست نزد اهل کمال که مال تا لب کجاست بعد از ان اعمال تو مرا بر سر در کوی محشم تو مرا
 بیمار و پر بلا بگو ای بزرگ و والدان پیش تو پر درد و پیش خود خوشم زانکه کنج را یافته ای اگر
 بر عکس بودی این سلطان و ای که بر عکس بودی این پریدن و حالت نزع و مردن که تو مرا
 صحیح و غنی پنداشتی و من مریض و فقیر بودم **حکایت** یکی مراد نزع و جان کردن
 پرسید که خود را چگونه می یابی درین وقت گفت بقصد سال در زندان دنیا تشنه و
 آب رحمت بودم چشم بر آب افکنده می دیدم چون بر رسیدم آب نبود سرب بود ایضا با بند
 از چنین بودن پیش تو کلزار و پیش خویش جان بزرگان گفته اند نعمت و سعادت
 آنست که کسی را بد پندارند اما او نیک باشد نعمت و شقاوت آنست که کسی را نیک پندارند
 اما او بد باشد و بیدی ببرد **مثل** گفت با درویش روزی یک خسی فقیر را هرگز یک مرد
 دنی و اهل دنیا گفت که ترا اینجا می دانند کسی آن درویش سخن دنی را شنید گفتا و گری نداند
 عایم گفت آن درویش اگر عوام نمی دانند که من یکم خویش را من نیکم می دانم یکم که کسم های اگر بر
 بودی در درویش یعنی او بدی من من گوید خویش او بینای من بودی که مرا دانستی و دیدی
 و من خود را ندانستم و ندیدی ای محرم کیر محرم من نیکجت یعنی کسی که احمق و نیک باشد ان بهتر
 از عاقلی که بزخت بود چنانکه می فرماید بخت بهتر از نجاح و مردی سخت بخت بهتر است
 از عناد و سخت مردی و جنگ کننده کی و دنیا جوی مراد عیسان و ترک فرمان کرده نست لاجرم
 فقیر مطیع بهتر است از غنی فاسق **بیت** با فقر بازم که مراد فقر خوشتر است که هیچ ندارم چو تو دارم
 هم است این سخن بر وفق طغنت می جهد که تو زبعم خود می گویی یا من بر وفق سخن تو این سخن
 می گویم و چنین جواب می دهم و زبعمم داد عظم بهم دمنذ ختم مرا آنچه داد نیست بداد عظم
 نیز می دهد که بوی جب عظمی حاصل می گنم تا وصولی الله را حاصل می کنم **بیت** دولت آن نیست
 که یابم دو جهان زیر نیکین دولت آنست حقیقت که ترا یافته ام **با زکشتن آن شخص**
 رجوع کردن مرد بغدادی **شادمان** مراد یافته سبب شادمانی مراد یافته بود و **خلایق**
سکس کویان و سجد کنان از جهت مراد با فتن و چنان در عزابت اشارت حق که او را در خواست

بیگای

بصر رفتن اشارت فرمود **فلم هو رتا ویلات آن** که عین کنج را در مصراعقتا ذکر کرده بود
 انجا یافت پس در مصر بودن کنج مؤول بود تا ویلاتش آن بود که یافتن کنج را سفری باید
 شلایا شد دیدن و فقر شد یک کشیدن و شبغیر شدن و ضرب عسرس چشیدن و اوصاف
 خویش نمودن و سخن عسرس شنیدن و فهم سخنش کردن **بوجوه متعلق بظهور است که هیچ**
عقلی و فهم بد انجا نرسد پیش از وقوعش بازگشت از مصر تا بغداد او رجوع کرده از
 مصر تا بغداد ان شخص بغدادی ساجد و راکع شاکر شکر گو در راه سجده و رکوع کنان
 بود و شناکنده و شکر کوی جمله حیران و مستا و زین عجب در همه راه حیران و مست بود
 ازین عجب زانکه کسی که زنی و مراد طلب این عجب را بیانست کنجها آیند وارم کرده بود
 حضرت خدا و زکجا افشاند بر من سیم و سق فایند و چون این چه حکمت بود که قبله مراد
 مرهونست کردم از خانه بیرون گمراه و شاد مراد از خانه من بیرون کرد گمراه که کنج خدا
 من بود من او را در مصر جسته و با عتقاد خواب شاد گشته پاشتا بان در ضلالت گم
 پای خود را مستعمل کرده و در گمراهی می رفتم که از کنج دور افتاده انرا در جایی می جستم که
 در انجا کنج نبود هر دم از مطلب جدا تر می بدم اگر چه من در طلب کنج بودم اما از نادانی در
 هر کام که زدم از دور می شدم باز ان عین ضلالت را بچو لفظ بچو مرهونست حق است
 کرد اندر شد سواد خدای تعالی واسطه کرد بر راه راست و فایند زیر آگره بی **بیت**
 ایمان کند ضلالت را راه ایمان کند گمراهی را محصد احسان کند گمراهی را جای در
 کند یعنی کسانی که در ضلالت و معصیت رفته اند ایشانرا در ان حالت مدایت رساند
 و بر راه راست دلالت کند مراد نیز در درویش کنج و در گمراهی مطلوب بزبان عسرس بکنج بشا
 کرد لاجرم بحکم یضکل من یشاء و یهدی من یشاء همه کار در تصرف است که بهمانه هم
 مغفرت کند هم بجدد معصیت ثواب آفرید مدد تا نباشد هیچ محسن و وجباتا نباشد هر دم
 نیکو کار و اهل احسان و تقوی بی **حکایت** امام اعظم رحمه الله علیه در راه می رفت
 سخنش و قاسمی در پیش وی افتاد آن قاسمی با زکشت ابو حنیفه گفت چه کرده ای گفت زبلا
 که تو امامی و من معیوم شوی خویش از تو دور داشته ام ابو حنیفه گفت این کار است که فرما
 بدیدخوا مدامدن بسیار معیوبان که فرما امام کرده اند و بسا امامان معیوب شوند
 تا نباشد هیچ خایس بی مراد و نا امید اندرون زهر تر یک آن خفی در میان زهر تر یک

را آن نهد بداند که حضرت خداست این مصراع مهربانست کرد تا گویند ذوالالطف الخفی که آنرا
گویند خداوند لطفهای پوشیده حاصل کلام و خلاصه مراد آنست که گاهی بند نگاه کند
حق تعالی بنده را در حال نمازت دهد پس نگاه بسبب توبه باعث مغفرت شود در خبرت
که فرشته که دیوان معاصی بنده را در نوزده و یکقدم از زمین برگیرد و بر آسمان دنیا نهد
قدم دوم بردارد و بر آسمان دوم نهد بهمت قدم بهمت آسمان برود در مقابله عرش
با پیستد و از بند شکایت کند که گوید خداوند این بند که مرل بروی سوگلی کردی تو خود
عالم آسزری بینی که چه می کند نیت ترا می خورد و شکرد یگری را می کند و او را تو آفریدی
و خدمت از بهر مخلوق می کند و نیت ترا سلاح خود سازد و بدان ترا نارد که در راه سعادت
خرچ می کند چون فرشته چنین شکایت کند از حضرت عزت خطاب کرد که بند اینست
که تو می گویی کرد و لکن عذر بر مهم پیش گرفت غذا از جرم خود ترا آمد تو بهمت قدم آمدی
غذای یک قدم آمد تو بخدمت مشغول بودی و بدم مشغول بودی من جرم و بر لبان دم بیا زین
و بدان طاعت که در پی آن محصیت کرد نگاه و می بخوردم فرشته دیوان محصیت بنده باز
کند نامه بنید سپید در اینجا هیچ نگاه نیست و حضرت خدا در سوره قصص فرمود و دیدند
بالحسنة السیئة و از اینجا رسول الله علیه السلام اتبع السیئة الحسنه تمها نیست مخفی
در نماز آن مکرمت که امل صلوات را لطف کند یعنی ثواب می دهد در کینه خلعت نهادن مغفرت
در نگاه کردن بنده خدای تعالی خلعت نهد که آن خلعت مغفرت است پس حضرت خدا را الطاف
خفیه محبت **حکایت** مردی نزد رسول الله علیه السلام آمد و گفت خوشترن راهی که کردم
گفت چه کردی گفت در زمان ما محرم نکوستم این آیت نازل شد اقم الصلوة طرفی آنها را و
من الکیل ان الحنات ید بین انشیات یعنی پنج غلظ را بپای دار تا عفو کنم پس کسی که نماز
کنند در میان هر دو نماز هر صغیره نگاه که کرده باشد مغفرت شود **حکایت** حسین بن علی
رضی الله عنهما حکایت کرده از رسول الله علیه السلام که چون ابلیس لعنت کرد و گفت
و عظمت تو از فرزندان آدم جدا نشود تا جان از تن ایشان جدا شود خدای تعالی گفت
بغزة و عظمت من بنده را از توبه بخوبی بکنم تا جانش بجز عذر رسد منکرانرا تصدای ذلالت
یعنی آن عسرا این مرد بنده را طغی و انکار کرد اما او را ضرر نشد بلکه سودگشت پس
منکران آنست که مردمان ثقات را ذلیل کنند ذل شد عز و ظهور معجزات اما تصد ذل و حق

منکران ثقات را شرف و عزت شد و ظهور معجزات گشت **حکایت** کسی نزد ابوالحسرتیانی
آمد نماز شام را پس روی بگذارد خواندن فاتحه را پسندید و با خود گفت سفرم ضایع
شد که پیش چنین کسی آمدم پس انکار عظیم در دلش پیدا شد آن منکر خود گفته که چون از نماز فارغ
شدم بیرون آمدم تا وضو را تا نماز کنم بشری دیدم که قصد من کرده باز کردیدم شیخ گفت
چرا باز کردید گفت بشری بیامد است و سر را بگرفته است پیش شیخ برخواست و بیرون
آمد و بانگی بر شری زد که من ترا نکفم که همانا ملای تعرض نمازانی شری برخواست و بر رفت من
وضو را تا نماز کردم پس از آن مرا گفت شما بر است کرده ای ظاهر گویند که لاجرم از شری
تکسیدید و ما بر است کرده ای ظاهر مشغول کشیم بشرا تا می ترسد قصدشان را نکارد
دین بد قصد منکران را انکار خواهد کرد دین بود عین ذل عزت رسولان آمدن نوحی
عزت رسولان شد چنانکه **حکایت** رسول الله علیه السلام در غزوه بنی المصطلق بود مردی
از اعراب که نام او جهجه بود که اجیر عمر رضی الله عنه بود بنی نزل کرد بامی دی از انصار
که نام او سنان الجهنی بود فان اعزای سلا و را بجوی برد و آن انصاری شکایت کرد
بعبد الله بن ابی بکر که سر مشافتان بود و با زبان خود گفت چیزی بود ما را که از انزاد
رسول الله اند و چون بدین می رسیدم اعزاز و بیرون کند اذل مرا مثل دشت از اعز نفوس
و از اذل رسول الله علیه السلام و خدای تعالی رسول الله علیه السلام را خبر داد که یقولون
لین رجعنا الی المدینه لیخرجن الاعز منها الا ذلک یسل از ان دین رسول الله علیه السلام تو
گشت و عزت او ظاهر شد که انکار آمد تا زهر بدی اکلا زهر بدی انکار نیا مدی معجزه و بر
جز نازل شدی معجزه و بر پات نازل شدی و ایشانرا حیا ج بسدی خصم منکرانند
مصدق خواه خصم انکار کنند تا که آلت صدق و مراثت خواهد نشود کی کند قاضی تعالی
کواه یقین قاضی کواه طلب نمی کند معجزه همچو کواه آمد ترکی پاک مرگی و معتدل هر صدق مدعی
در پی شکی لاجرم طعن چوینه می آید از هر ناشناخت و نادان معجزه می داد حق و می نواخت
انبیاء را و حق تعالی هر بیغایر معجزه که داد از ان جنس داد که لامل ان عصر در ان هر
بودند ما حجت ان بیغایر بر ایشان ظاهر کرد چنانکه در زمان نوح شنا و ملان بسیار
بودند و در زمان ادریس پنجمان بسیار بودند و در زمان یوسف کا بنان و معجزان
بسیار بودند و در زمان موسی علیه السلام ساحران بسیار بودند و در زمان عیسی

بسیار بودند و در زمان خاتم الانبیا علیه و علیهم السلام فصحا بسیار بودند مگر آن فرعون
سینه صد توبه فرعون که رئیس منکران بود مکر و حیل او بسیار بود جمله ذل او و وقوع او
شد همه مکر و حیل او و فرود شکستن او کشته ساحران او و در حاضر یک و بد
فرعون ساحران را جمع کرد از ما و غیر ما هر تا که جرح معجز موسی کند معجز موسی کوه او است
که فرعون آن کوه را جرح کند یعنی تا عصا را باطل و نسوا کند بیا ن جرح معجز است اعتبارش را
زود ما برگشت قدر ما اعتبار عصا از قلوب تلغ کند عین آن مکر است سرش شود نشکر مکر فرعون
آیت معجز موسی شد اعتبار آن عصا با لارود قدر ما اعتبار عصا بلند گشت لشکر آورد او که
تا حد نیل تبری لشکر کتوردی فرعون ارکدن تا نیل فر کنه تا نزد بر موسی و قوش بسیل
تا مره موسی و بنی اسرائیل بر بند یعنی ایشانرا هلاک کند آئینی گشت موسی شود یعنی این بنی
اسرائیل گشت او بجهت الارض و ما مون درودان فرعون در نیل غرق شد و بر زمین و حمله
رفت که بر هر اندر بدی و نامدی اگر موسی در سر بودی فرعون او را نیامدی و هم از بسطی کجا بود
شدی هم از قوم موسی زایل گشتی لاجرم سفر موسی بهمانه شد فخر او را همچین سفر بغدادی
بهمانه شد یا فتن کبج را اگر چه کبج در خانه او بود آمد و در بسط افکند او کلاز چون موسی
کرد فرعون آمد در قوم موسی کلا ختن افکند این قصه درین کتاب چند بار مذکور شد که قوم
موسی گفتند یا موسی دریا در پیش و عدو در پس حال چون خواهد شد موسی گفت خدای
تعالی مرا بسوی دریا فتن فرمود آدمیم پس ازین هر چه فرماید می کنیم لاجرم وحی آمد که ان ضرب
بعصا الی بحر تا تمام قصه که مبین شده است و خدمت مولانا بصراع اخیر سر هم را بیان کند که می
فرماید که تا بلات که امن و زحوفیت را ز یعنی پس بدان که امن در پی هم پوشیده است بی بود لطف
خفی کورا صمد اینست لطف پوشیده که موسی را حضرت خلا تا بر نماید خود آن نوری بود در
تا زار بنمایند ما او در حقیقت نور باشد چنانکه حضرت فرد واحد در سوره قصص فرماید
فانما قضی موسی الاجل و سار با جمله ان من جانب لظون ما الا لایة لاجرم ان ماله بود نور
الهی بود نیست مخفی هر جا دن در قفا که ظاهر است تقی را نزد دادن حضرت خلا را اما ساحران
اجر بین بعد از خطا و پس از جنگ کردن موسی لاجرم از کثرت نگاه نوید شده نمی باید که
کریم بهمانه رحمت کند نیست مخفی و وصل اندر بر سر و برش در تربیت و طاعت ساحران و وصل
داد او در برش که چند سال از حق مطلق و محبوب بود تا فر مقبول و محبوب گشتند

نیست مخفی سیرت پای بر پا و در بند ساحران نیز بین در قطع پا و بی پا که حکم لا قطعن ایدیکم و حکم
من خلاف دست و پایی ایشانرا فرعون بر پدا با خدای تعالی ایشانرا وصل داد و بخود رسانید
و بی عمل بسیار فضل رحمت داد شرح چون بنی اسرائیل بسینیم از شر فرعونیان خلاص شدند
و از دریا بکنار رسالت رسیدند خدمت مولانا بدین تقرب می فرماید عارفان را نند
دایم امنون چون بیم بنی اسرائیل سبب خلاص شد پس حکم الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم
و لا هم یخزبون عارفان دایم ایمن اند که گذر کردند از درهای خون لاجرم حکم لا اجمع امنون
و لا خوفین فی قلب و حد ایشان چون بیم کشیدند و از دریای خون که ریاضت و خلاص
نفل است گذر کردند بسعادت آخرت رسیدن خدمت مولانا ریاضت و استقامت
دین و استیجا در بنا لعالمین بر دریای خون گفت نرا نیکه کار صعب است **حکایت**
ابن سعود رضی الله عنه گفته رسول الله علیه السلام هر قدری گفت با اصحاب خود استیجا
من الله حق الحیاة قالوا اننا نستجیی یا رسول الله و الحمد لله رسول الله علیه السلام گفت
لیس ذلک و لکن من استجیی من الله حق الحیاة فلیحفظ الراس و یمام و یحفظ البطن
و ما حوی و ینذکر الموت و ابلی و من اراد الاخرة ترک زینة الدنیا من فعل ذلک فقد
استجیی من الله حق الحیاة پس انصاف می باید که چشم هر دو ز چند نگاه کند و دیگر اعضاء
مچنین قیاس کند و هم را نگاه داشتن از درهای خون گذشتن است امن شان از عین
خوف آمد بدیدان عارفان از نفس بیم آمد ظاهر لاجرم باشند مردم در زهد و زاری
نرا نیکه بیم و بیست بر همه خیر امن و بدی گشته در خوبی نخی امن را دید که در بیم پوشید
شد استیجا از بیان سا بوظا هر گشت خوف بین هم در امیدای صغی بیم بر این بین
در جا و بی ای کنزید لاجرم کسی که اهل طاعت و عبادت باشد از حق تعالی ترسید که می باید
و اعتماد بر جاهل خود نمی شاید **حکایت** حاتم اصم گفته غره نباید شدن بمقام نیکو که هیچ
مقامی نیکو تر از بهشت نباشد نیکو کلام صغی از رود و هر شد و بعلم بسیار غره مشو که عاقبت
بلم بر آید و آید و بطاعت بی شمار مغر و مشوید که آخر کار با بلس ملا خطه کنید و بدیدان
صالحان غره مشوید که صاحبی همتر از رسول الله علیه السلام نبودا بو طالب را سود داد و رسول
علیه السلام با علو مقام و کثرت طاعتی گفت اللهم یا مغلب القلوب ثبت قلبی علی دینک انما
از من بر عیسی نند بدانکه قصه رفتن عیسی علیه السلام بر آسمان اینست که عیسی چو به بیت المقدس

درین قصه جهودا
بقتل حضرت عیسی علیه السلام

آمد جهودان تدبیر کشتن او کردند و پادشاه وقت را گفتند که عیسی بر سر که دعاء بکند بلکه شود
ملک برسد و قصد هلاکت عیسی کرد که جهودان را فرمود تا عیسی را بکشند و خبر عیسی رسید
در خانه یزیدان شد و آن جهودان آمدند خود تعالی جبرئیل را فرستاد که چون عیسی از ریجه کتف
بجست جبرئیل وی را برداشت و با آنها بردان مرد که در میان جهودان سرور بود که نام
اولوس است بطلب عیسی در آمد و در خانه نیافت خدای تعالی و مرا بر شیشه عیسی کرد و چون
بیرون آمد گفت عیسی را نیامم گفتند چگونه نیافتی که عیسی تو بی بر ما افسوس می کنی پس از او رفتند
و بر دار کردند هر چند که گفت من یا شما ام سود نداشت چون کشته شد گفتند که این عیسی است
پس یار با کجا شد و کار این یار ماست پس عیسی کجا شد آنکه بدانستند که یار خود را بر دار کردند
لاجرم جهودان در کشتن عیسی تعیین نداشتند چنانکه حضرت خدا فرمود و ما قتل و ما صلیق
و کفن شسته هم خدمت مولانا این قصه را بیان کند و پس از آن بجزه اشارت فرماید که گوید
و قتی که جهودان قصد کشتن عیسی کردند عیسی در خانه بود امیری از جهودان با جماعت خویش
بسی خانه عیسی آمد چهره آن امیر اندرون خانه رفت تا بر عیسی تند و از او بگفت عیسی اندر خانه
نروینها کند یعنی در خانه نهان شود اندر آید تا شود و تا بعد یعنی آن امیر اندر خانه آمد تا آنجا
شود که عیسی را بگیرد بر کوه کرد و خود ز شیشه عیسی آمد تا جوار خدای تعالی بروی مشابیه عیسی
اکتفا تا کار عیسی نپوشاند و تاج دار کردند و بر سر دار بردند لاجرم آنکس بر سر دار تاج شد و در
او نختن آن امیری گفت ای میا ویزید من عیسی نیم ای جهودان من امیرم بر جبهان خوشتریم و مبارک
قدم چون آن امیر چنین می گفت جهودان بیکدیگر می گفتند زور ترش بر دار اوین یکدیگر زور ترش بر دار
بر دار صلب کنید که او عیسی است از دست و تخلیط جوا شتاب و آن نختن جوی می خواست که از دست
و خلاص شود خدمت مولانا پس از این حصه را بیان کند چند لشکر می رود تا بر خود لشکر بسیار
می رود تا که می خورد و غنیمت بگیرد بر کوه می گردد و بر سر خود مال و بر کوه غنیمت شود فضله
بلا خورد بلکه سرش نیز رود چنانکه یوسف پنداشت که بنزلهت می رود چاه مشویش آمد چندان
رود بر روی سوه چند تاجر بدیاری می رود تا سوه کند عید پندارد بسوزد همچو عود خیر ندارد
او نیز بلکه رفتن سری بشد چند عالم بود بر عکس این مین زهر پندارد بود آن انگبین عمل
چنانکه سلیمان پنداشت که بنگاه واهی گیری می رود انگشتری و ملکش پیش آمد بسپه پندارد
دل بر مرگ خویش بسیار لشکر فرستاد و هلاک را مقرر می شد و دل بر مرگ خود می نهاد

بوسه خورد بنفش برین
کنز باشی بر

مردشینها و نظر آید به پیش حکم کم من فتنه قلیله غلبت فتنه کثیره باذن الله فتح پیش آید
و همچنین چند کنه کار از بسیاری کناه عذاب را متر پندارد اما بسبب عمل اندک بهشت
می رود **حکایت** ابو طلحه گفته مروزی بر رسول الله علیه السلام در آمد شادان و خدای
دیدم کفتم با بی انت و امی یا رسول الله گفت یا ابا طلحه کی چنین نباشم که اکنون جبرئیل آمد
و گفت خدای تعالی مرا بتو فرستاد و می گوید که کسی که از امت تو یکی را بر صلوات گوید خدا
تعالی ویرانده صلوات گوید و ده حسنه دهد و ده سیئه محو کند و ده درجه زیاده کند
و آن صلوات تا بلای عرش رسد هر فرشته را که امر و رکند خدای تعالی آن فرشته را فرستاد
که صلوات بگوید بر قائلش ابو طلحه با پیل بهر ذل بیت ابره من الصباح که ملک من بود از جانب
بخاش در شهر صنعان کینه سوزنیاد کرد بود و چنین نیت کرد که مردن را از کینه بگرداند
که آن کینه را قبله سازند و تا جوارن بگه اینجا گذر کردند و آن کینه را آتش نهند چو ابره
خبر داند با پیل و لشکر عزم دل بیتا الله کرده آمد تا افکنند می مرا چو میت تا زنده را همچو
مرد افکنند کینه را کج کفتم زیر او مرد و نریام طائفان را کوهی دهد پس نرند است که آید
داند تا هر کیم کینه را ویران کند و هر لب سازد جمله مرغان جای سرگردان کند همه را بکشد
کند و مردان را از کینه بریشان کند و مروی ایشان را بگرداند تا همه نرفا کرد او نهند تا جمله
زیارت کنند کان طواف او کنند کعبه او را همه بیکه کند کینه ابره را قبله سازند و بیک
تصد ابره را برین بود که ز عریب کینه کشد اندر کز نند از عرب انتقام کشد در ضرر رسانند که چو
در کعبه ام آتش ز شد ابره چنین بسوی که در ابره سحر و زوت کعبه شدن نفس سحر ابره عزت
کعبه شد موجب غنا از این بیت آمده و بسبب تعظیم کعبه آمد که خدای تعالی آن اصحاب فیل را بجز
هلاک کرد کینه از عزت یکی بزد شد ابره را که لا عزت یک بود صد شد که خدای تعالی ایشان را بار
کرد و دشمنان ایشان را بجز بگشت و مردان را در حق ایشان حسن است و تعظیم بسیار
شد تا قیامت عزتشان مستند شد و کینه کشته او و کعبه او شد محسوف تران ابره کینه
او گرفت و بر نر مین فرو رفته تر شد ز چه است این از غنایات قدر سوال و جوابت از جهات
ابره همچو ده از اسباب ابره که همچو سبغ بود آن فیران عرب تا کز شد و غن کشته یعنی
چون خدای تعالی اصحاب فیل را بجز کم و ارسال علیه هم طیر ابا پیل هلاک کرد و ایشان در محل
مانند اهل مکه سال ایشان را بگرددند و توانک شد و کاهن برده که لشکر کشته ابره

در فضیلت صلوة و سلام
عبر نبینا علی الصلوة
والسلام

کنیه

ظن می کرد که لشکر می کشید ما نمی دانست بهرام پشیا و زری کشید از برای ما ملک نر و غنیمت
 می آورد لاجرم چون غنایب او باشد بهمانه سازد و رحمت کند **حکایت** مبارز می بود پیش
 رسول الله علیه السلام با کافران حرب می کرد و بسیار کافران را کشته بود روزی در پیش
 الله علیه السلام با کافران جنگ می کرد و کافران را بر زمین می نزد و اصحاب شادی می کردند
 و صلوات می دادند و می گفتند یا رسول الله من بینی که با کافران چگونگی حرب می کند رسول الله
 علیه السلام گفت چه سود است که جبرئیل مراد داده است که این مرد بوقت بازگشتن کافر بود
 پس آنکس مجروح شد از الم جراحت خود را بگشت و کافر مرد و کاهی خلافت واقع شود
 چنانکه عمر رضی الله عنه پیش از ایمان آوردن در میان قریش در حرم کعبه دعوی کرد که
 رسول الله علیه السلام را بکشد و شمشیر را بر عیان کرده قصد کشتن آن حضرت کرد و رسول
 الله علیه السلام در آن وقت در کن ابو قیس در غار بود چون عمر پیش روی رفت پس توبی عنایت
 و ملامت بوی رسید ایمان آورد چون خدمت مولانا چندین معارف فرمود باز بحکایت
 عودت نمود که می فرماید اندرین جنس غلام وین هم آن مرد بغدادی در تباه کرده آنکه با او
 ممتها در تماشای بود در سر مهر قدم در تماشای و حیرت بود در راه مهر قدم یعنی کنج در خانه اش
 بود اما من بسوی سفر کردم و چندین نیت و نیت کردم خدای تعالی بهم نیت و نیت
 هر باطل کرد لاجرم او درین حیرت بود چون راه را پیوسته و بغداد رسید خانه آمد کنج را و باز
 یافت در آن جای که عسک خبر داده بود کارش از لطف خدای ساز یافت و انتظام یافت
 پس گاهی باشد که کسی مراد در وقت آخر فضل حضرت خدا رسد که کافر است مسلمان شود همچون
 ساحران فرعون و اگر فاست است تو به بیشتر کرد و گاهی صاحبی در وقت نزع سلب ایمان
 میرد ایضا و با الله لاجرم از لطف حق امید بریدن نمی باید و از مکر و غافل شدن نمی شاید **حکایت**
برادران پند دادن بزرگین او تاب ناورده و آن بزرگین آن پند را که برادران گفتند
میدان او و نفرت کردن بزرگین و از ایشان از برادران شیدا و بجز عطف تفسیر رفتن
 یعنی بر رفتن بزرگین و خود را در بان گاه پادشاه انداختن بی دستوری خلاص تن یعنی
 آنکه در خدمت یک از فرط عشق محبت نه از کس تاخی و لا ابالی بی الح
 آلی اثر انصاف مراد از برادر بزرگین درین مرتبه نفس مطهره است که در حق و حضرت خدا در سوزنا
 نجر می نماید یا در تنها النفس المطهره ارجوی که هرگز مراضیه مرضیه تا دخلی فی عبادی و داخل جنتی یعنی ای

نفس را مگر گفته اند که من که شاکر بودی در نعمت و صابر بودی در محنت باز کرد از دین
 بسوی پروردگار خود در حالتی که پسند کنند آنچه بتو داده اند بسندیدانه خدای تعالی
 و چون روز قیامت بود در آید در زمین بندگان شایسته من و در آید در بهشت من باز من
 مقربان و مراد از د و برادر درین مرتبه عقل معاش و مروج حیوانی است که هر یکی سلوک و
 ریاضت را ترک دنیا و شهوت را رخصت ندانند و گفتند که اندر جان ما آن دو برادر
 از شهزاده کان گفتند که برادر بزرگین که در دل و جان ما هست یا سخنها چون هم اندر سما
 جواهرها هست همچون ستاره های آسمان روشن و پر نور که اگر تو ترک دنیا کنی امر معاش تو مختل
 و کار تو معطل گردد که بگویم آن نیاید راست نره و بازی درست نشود یعنی دنیا که بحکم
 انا الحیق الدنيا لعب و لهو راست نشود و بگویم آن دلت آید بدرد که دل تو می رنجد همچون
 چغیرم اندر آب زان گفت الم ، همچون چغیرم اندر آب که از کفست مادر در سرت و الم مرد نزل و رفتی
 اختیانت و ستم اگر خاموش شوم خبه شد نیست یعنی تسبیح است و مریض بینی عقل معاش
 در مروج حیوانی گویند اگر تا پند نمی گویم و از ریاضت منع نمی کنیم مگر قنار دلت اکل و شرب
 و بتلا کثرت عبادت شوم لاجرم کردن ، خبه کشته و دم ما کسته و خود خسته شوم که بگویم
 استی بر نور نیست یعنی اگر نیکیوم صلح و دوستی و برادری ستور نباشد و در میان ما صلح عشر
 و ذوق معاشرت و لذت مصاحبت نباشد و بگویم آن سخن دستور نیست گویند آن دو
 برادر را برادر بزرگین پند گفتند و دستور خواستند در زمان برجست کای خویشان و داع
 آن برادر بزرگین فی الحال از جای خود برجست و گفتای باشما را و داع انما دنیا و ما فیها
 شاع بد رستی دنیا و آنچه دوستی کالهی بقاست لاجرم من دنیا را ترک کردم و پیش پادشاه
 رفتم پس مالک مرا می باید که پند برادران دنیا را فاش و نره و بد رگاه خدای تعالی مرود و صاحب
 نفس مطمئنه را می باید که نره و بطاعت بد و **حکایت** عزیز کی عبادت مشغول بود مردی
 بنزد پیش آمد پند طلبید آن عزیز گفت من ضیع ایام حراشته ندیم وقت الحصاد که دنیا
 مزایع را لاخره و بزرگان کفته اند زرع نیک حصا دغذک و فلا فاعرب گویند من علم بغل
 ده غه فی القینام بغل قدری آشتا **نظم** بگو شامروز تا تخم پاشن تو فرها بر جبهه
 گرانجا کشت کردن را نورزی دران خرمین بینم از نره نیز زنی آن مرد گفت زدنی نصیحا
 ان عزیز گفت لا امر مجد من ذک پس بطاعت مشغول شد پس بدون جستا و چو تیر را

خبه و تسبیح بونی
 معالیه

توان و تابان باشد و پروردگار خود را بیند یعنی وجود بنیاد و اولیا و مؤمنان بخداوند خود
نکردند از روی عیان بی حجاب **حکایت** ابن عمر رضی الله عنه گفت رسول الله علیه السلام فرمود
که فروترین اهل بهشت آنکس باشد که نظر کند بیاغها و نعمها و زینان و خدم خود را تا هزار ساله
راه و کلامی ترین اهل بهشت کسی باشد که نظر کند بحضرت خدا با سداد و در شبانگاه پس این آیت
برخوانند و چون یومئذ ناظره الی ربها ناظره با تو است نیست قانع جان او تو آنکه موجب علم
یقین است قانع نیست جان آنکس که چشمش درش دید بان شده است بلکه دیدن و نیک کردید
خو آمد بلز چشم دل رسد ایقان او لاجرم بحکم یسلی السماع کالمعاینه علم او عین ایتقین
بود لاجرم اعتقاد مؤمن چنین می باید که اکنون در پیش حضرت خلاست و در سوال و جانا
بروز جز است و روز قیام کلام این خواهد بود که در سوره مؤمنون مذکور است انحسبتم
انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون یعنی آیایم پنداشتید شما از فرط غفلت انکلا فریدیم
شمار بازی یا بازی و کمان بردید آنکه شما بسوی ما باز کردید نشوید برای مجازات
اعمال نینشمارا برای عبادت آفریدیم و سگافات کردار شر را مقرر کرده ایم پس معرف پیش
شاه منتجب کنده در بیان حال او بکشود لب انزل و صفی کرد گفت شاه صید احسان توست
معرف کویا شاه این شهرزاده سکار انعام تست یعنی فرشته می گوید این بند که بدرگاه تو
در خدمت و در صید احسان تو بود پادشاه کن که بی بیرون شوست یعنی در خدمت
التمام کند و ازین در نمی رود در بعض نسخ پادشاهی کن که او آن توست حضرت خدا در رحم
شوری فرمود تکاد السموات یسفرطن من فوقهن و الملائکه یسبحون بحمدهن هم و تسفرون
لن فی الارض یعنی آسمانها شکافته می شود از عظمت و عیب حق تعالی یعنی نخست آسمانها
بلند بشکافند و فرشتگان نیز عمل کنند حق را مقرب بحمدش و آرزوی طلبند از خدای تعالی
برای کسافی که در زمین انداز مؤمنان لاجرم غنیت مردن قیام صعب است و لهذا رسول الله علیه
السلام گفت لو علمتم ما اعلم بکم لکم کثیر العظیمه قلیلا دست در فرزند کالین دولت
مزدست و نامن دولت اخوت را سخت گرفته است بر همه مرستی و بر مال دست بر سرش که
بحکم و تری انسا سکار می ست کشته است از هول قیامت دست رحمت خود بجان بکوی خدایت
این بند را بقرب منزلت و رحمت برسان گفت شته به منصبی و ملکاتی شاه چنین گفت مهر عیبی
و دولتی کالنا شریست یا بد آفرینی یعنی حضرت خدا در سوره انشعاق گفت یا ایها الانسان

تسبیح

انک کا دح الی ربک کد ها غلا قیبر یعنی ای آدمی بدستی که تو کار کنند برنج و سعی نمایند
پادشاه آنرا بیت چندان ملک گو شد نزل برک این شهرزاده از ملکی که بری شد و از فرزند
کرد بیت چندان ملک را بخشش اینجا و ما خود بر سرک انزل بد هم در اینجا و از خود را
نیز می دم فضل پس کسی بهر متعلق که از ملک و مال دنیا فراغت کند و روی بدرگاه
حق آرد خدای تعالی او را عوض بسیار و جمال و دیار و مدد حضرت ملک زوف در رحم
زخرف فرمود یا عبا دلا خوف علیکم ایوم و لا انتم تحزنون الذین امنوا بایاتنا
و کلمنا مسلمین اذ خلوا الخینه انتم و انزلوا حکم تجرون یطاف علیهم بصحاف مرغ مپ
و کواب و فیهما ما تشتهیلان نفس و نلذ الا عین یعنی منادی دران سرو نزل کند
خدای تعالی می فرماید که ای بندگان من ترسی طاری نیست بر شما امروز از تقای مکان و نه
شما اند و مکلین شوید بغضت مقاصد پسر منادی بیان کند بنده کالنا انانند که ایمان آوردند
بآیههای کلام و بودند کرد در نهادگان فرمان خدان آنکه منادی گوید در آید دن بهشت
شما و نزهان مؤمنان شما شاد کرد ایند شده با کلامی داشته یا ایش یافته بگردانند
بهشت درآمد کاسهای پهن از نزل دران انواع طعام بود و کویهای بی دسته و کوشه پر
از اصناف شراب باشد و در بهشت بود ایشانرا آنچه ارز و برد نفسهای او آنچه بنظر خوش
آید چشمها از لذت بایند و بر هر صاحب بصیرتی پوشیده نیست که امل شوق را لذت
غیر جز مشامه جمال محبوب تصور نیست **بیت** پرده از پیش برانداز که مشتاقان
لذت دیدن جز از دیدن دیدار تو نیست **حکایت** امام قشری فرمود که لذت دیدار
فراخورد اشتیاقی باشد عاشق را هر چند که شوق بیشتر بود لذت دیدار فرزند تر باشد
و از ذواتنون مهری نقل کرده اند که شوق ثمره محبت است هر کس دوستی بیشتر شوق و بدید
دوست زیاده تر **قطعه** کای نیکو کن اگر مزه نگو می طلبی کن جلا هر که نگو تن نیکو کار بند
کارا که نیست ترا در طلب باجر مباح خود و در باندا نرا کرده اند **حکایت** خواجه استاد
و علمه را جمع کرده بود بنای قصر و سرای می کرد و بهر آخر مردن بدست خویش اجرت ایشان
می داد عزیز می دران میان پیش می رفت و گفت مرا نیز اجرت بده ان خواجه گفت
تو کار ما نکرد چرا اجرت می طلبی و بنفس خود خطاب کرده که ای نفس من رفعا می نزل عمل
نمود مندر باقی را که باشد که بی عمل بد مند گفت تا شایست در روی عشق کاشت

تا غیر و تقصیری کند که میگوید سرجب تا خیر اینجا آمدن یعنی من که تا خیر کردم در آمدن بجناب تو
فقد استعداد بود و ضعف تر کم کردن و نیستی قابلیت و عدم یاقوت بود و ضعف بدن در بعض
سرخ بجای تن فن واقع شد یعنی جاملی بود لاجرم استعداد می باید زیرین استعداد کاف
سروی یعنی کنی قابلیت بعدنی بروی بر یکی جسم مکرر می محتوی جمع و احاطه کنند **حکایت**
جوانی کم عقل مرید ذوالنون مصری شد شیخ را بوی لغات نبود میدارایان را شکایت کرد
شکایت بسج شیخ رسید انگشتری که نامه داشت بدستان جوان داد و گفت این انگشتری
را بازاریان عرضه کن هرگاه که می دهم مدت تا بمن اعلام نکنی جوان بازار رفت انگشتری را
با عمل بازار نمود که ایشان اصل انگشتری بودند درم دادند چون پیش شیخ آمد انگشتری
را آورد و گفت درم دادند شیخ گفت انگشتری را بکه نمودی گفت بتعالی گفتش که شیخ
انگشتری را از جوان ستد و بدست میداد دیگر داد و گفت این انگشتری را بازار برو
بفروش آن مرید بسوی صرافان و جوهریان رفت انگشتری را بد و بست دینار بفروخت
و بسا و مرد شیخ گفتای جوان معرفت تو در تصوف همچون معرفت فروختن انگشتری است
که بسوی بقالان و گفتگران بر دی لاجرم ناقابل برای باید که زمانی سعی و عبادت کند
تا فیض و فضل یابد و پاره تحصیل استعداد با خلاص عبادت میسرست نه تجرد رجا ^{طاعت}
پس خدمت سولانا درین معنی تشیلات غیره می آرد اما اولاً بدانکه رجا آنست که پس از عمل
باشد زیرا آنچه می عمل است آنرا آرزو می گویند که رجا ای حقیقتش مال رجا آنست که کسی زراعت
کند و پس از آن چند مد کند رجا کند رواست مال آرزو آنست که کسی را زمین باشد
اما او زراعت نکند و معطل می نشیند و در غفلت باشد باز گوید من ازین زمین چندین
مد کند امید دارم رجا با طلاست و اصل فاسد و کس که در شیره را خرد یا نگاه کند اما
با وی جماع نکند لیکن امید فرزند کند این رجا نزه عقل خطاست پس کسی که در عبادت
سعی کند و گوید امید دارم که خدای تعالی تعصیر مرا تمام کفر و شیئات مرا عفو کند و ثواب آخرت
د مد روستا تا کسی که خافل باشد و ترک طاعت کند و مزکبها صی باشد باز بگوید که من
بهشت را رجا می کنم و از دوزخ نجات می خواهم این رجا باطل و خطاست همچو عینیه که بگوید
را هر دو کنیز کرد و شیره را خرد که چه سیمین بر بودگی بر مودت چون انتشا رالت ندارد و بر جماع
قد ترش نیست که آن نهال سیمین بر بر خورد چون چراغی می نریزیت و بی فیتیل و همچنان

نه کثیر ستش فر شمع و نه قلیل ان چراغ را از شمع نه بسیار باشد و نه اندک که کن چراغ را نور بود
در کلستان اندر آید خوشی آنکه بیژن و بوی و لذتی می باید که شود شورش در کجای خرف
کی باید دماغ از زرقان خطی و سروری میخ خوب و دلبری مهمان غرق همچو مجبوی مهمان پیروز
شود کی از وی بهر مند شود با بک چنگ و بر بطی در پیش گما هم چون بهر یکی از ایشان استعداد ندا
از اذن جهت نصیب نمی باید همچو مرغ خاک گاید در کجای استعداد ندا سرد نزن چه باید
جز هلاک و جز خسار از چیزی نیاید جز مردن و زریان یا فتن همچو کندی شد در آسیا چون
کسی که کند مش نباشد و با آسیاب برود جز سپید که پیش من نبود عطا آنکس را جز ببار
آرد سپید ریش و من نباشد عطا لاجرم آسیای چرخ بزی کند مان یعنی آسیاب چرخ
آنان را که عمل ندارند می سپیدی بخشد و ضعف میان پیری صورت و لاغری میان دهد
مرا دینست که عمرش بی سود گذرد رسول الله علیه السلام فرمود رب صایم لیس من حیاه
الا اجوع و رب قائم لیس من قیامه الا التهم یعنی ان کل عمل من الصوم و التجدد و الصدقة
و غیره لا یکون لوجه الله و رضا نه بل یکون لرؤیه الخلق و شانهم و محمد تم و جذب قلبی بهم
و استخادم و جلب مالهم لا یکون مقبولاً عند الله بل یرد الی وجه صاحب پس کسی که عملش
باری باشد سود نیابد یا حان می عملان چون خواهد شد نیک با بکند مان این آسیا یعنی
آنان که با کندی و عمل با شنای آسیا بجهان آنان را ملک بخش آمد مدد کار و کیا ملک
بخش است کار و بزنگی می مدد لاجرم عاقل را می باید که در عمل کوشد عمر را مهمل و ضایع
نگذارد **بیت** نصیحتی همین است جان پدر که عمرت عزیزت ضایع مگردان **حکایت**
نراهدی در طاعت و عبادت مداومت می نمود و با شش جرکین شده بود فی شست
کس و در گفت جامه ات مرا چله نشوی گفت اگر بشویم باز جرکین شود انگشتری با ز بشوی
نراهد گفت واد رین جهان این بهر جامه شوی نیامدیم اول استعداد جنت با یدت
ای ساک ترا رسول الله علیه السلام فرمود طلب الحکمة بلا عمل ذنب من الذنوب و انتظا
الشفاعة بلا اتباع السنه نوع من الغرور و ارتجاء الرحمة بمن لا یطاع حقهم هاله
تا نر جنت نرند کافی نریدت تا از جنت معیشت نرید و حاصل شود طفل نو مرا از شر
و ان بکامر هونست چه حلاوت و نر قصور از قباب چه لذت مستان که شها و قبهها
که استعداد ذوقا نهان دارند لاجرم از طفلی گذشتن و طعام مروغانی را چشیدت

می باید **ششم** و آنست که طفلان تامل شب علی حسب الرضا و ان تعظمه یعظم حد ندارد این مثل
کم جو سخن یعنی درین سخن تمثیلات بسیار کنیتم اگر بخوایم دیگر تمثیلات را هم لاجرم ای مرد
سخن دان در زکوی سخن را کم جوی تو بر تحصیل استعداد کن تا بهر مند شوی پس عاصی را
می باید استعجال تو به کند همچون کسی که ناگاه زیر خود به باشد در قی کرده و تریاق خورد
استعجال و در قضا نوبت و ان امت فرائض و واجبات اهتمام کند بهر استعداد تا آنگو
نشست از سخن معرفت که می گوید این شهزاد از بهر آمدن استعداد تا با کنون توقف کرد
بدین مرجا بود که ویرا جذب و محبت و ذوق و حالت رسد شوق از حد رفت و آن ناپاید
شوق او توان حد بگذشت و ان استعداد بدیش نیاید لاجرم این شهزاد گفت استعداد
هم از شوق رسد شوق و تو مطلق است و من بی او همچون تن بیجانم بی جهان کی مستعد
کرد جسد و بدن لاجرم بند را می باید که بی استعداد در طاعت بدرگاه حضرت خدا آید
استعداد را نیز از بجز بیدار تا خدای تعالی توفیق تو به کند و بنیض خود رساند لطفهای
شوقش را در نوشت لطفهای پادشاه غم این شهزاد را نور زید شد که صید شد کنایه صید
گشت برفت که شکار شاه کند خود شکار گشت یعنی از بهر شکار کردن تو آمدن ها خود صید
نرا که تو طایب خود را رغبت و روایت ست که در زین بر خطاب وارد شد بیا و در علیه اسلام
که ای دا و در بهشت من برای مطیعانست و کفایت من جهت متوکلانست و زیادت من برای
شاکرانست و انسر من بهر طالبانست رحمت من از ان محسانست شوقا هر که و مغفرت
من بلی تا بسانست و من خاصه مشتاقان الا طالشوقا الا بلدا ای لانا ایهم اشد شوقا
هر که در شکار چون تو صید شد هر که در صید کردن چون تو صید برفت صید را ناکرد قید
او قید شد شکار را بند ناکرد خود مقید و بند گشت لاجرم ترک امیری کرد و پند شاه
حقیقی شدن می باید زین امیری دنیا امیری است هر که جو یا می امیری شد یقین هر کس که طالب
امارت شد پیش از ان او را امیری شد مرهون پیش از امیر شدن و این امیری شد لاجرم کسی
امیری جوید پیش از امیر شدن امیر دنیا شود و پس از امیر شدن هم امیر است چنانکه فرمود
عکس می ماند نقش و یا جبه جهان یعنی نام هر بنده جهان خوا جبه جهان کسی که نام او خوا جبه
جهان می زند و بنده جهانست نام او را غلط کردند و بر عکس نهادند از ان بنده جهان
گفتن یا ایستی **حکایت** پادشاهی یک غلام مغرب خود را گفت ترا خف شکار را ترک و علم

مصلحت گذار کافران با سلام کردن می خواهم آن غلام ازین سخن نکلین شد عاقل را سخن پادشاه
حکایت کرد آن عاقل گفت پادشاه ترا میروا و حاکم ولایت کردن می خواهم که بحکم سیدان قوم خادیم
کس که حاکم ولایت و میر مملکت باشد بنده عوام و اترک و خدمتکار کافران ناپاک شود چون
مراد از شهزاد بزرگین درین مرتبه نفس مطمئنه بود و از در برادر عقل معاش در روح حیوان
بود که این دو مصلحت تن در تن پروری دانند و در فکر و تدبیر تن می گویند بلکه این دو نفس
تن و تن نفس ایشان گشته اند و همند در خطاب تن می گوید که تن کن فکر و سکوس هر
ای بدن من که کن فکر و سکوس هر بند صد هزار آذاد را کرده که بر من بسیار آذاد را در حق
بجوس کرده مدتی بگذران این حیلت بری یک مدت ترک کن مگر نختن و حیلت کردن را چند دم
مهم پیش از اجل آزادی وقت چند پیش مردن با زادی زندگانی کند کسی که حبت دنیا غایت
باشد و از علایق و عواید برید مگر در وقت اجل دلش بدینا و اسباب متعلق شود و فر
از شمع دنیا بر روی سخت آید بلکه فراق دنیا و آمدن موت را از حق تعالی داند و بدان رضا
ندهد و حضرت خدا را بغض کند چون در ان حالت بدین حضرت میرد جایان رود و هلاک
مؤید شود العیاذ بالله و زهد را زادت چون فراره نیست اگر در آزادی ترا همچون فراره نباشد
یعنی چنانکه فرد حکم و تصرف آخرت تو نیز در حکم و ضبط شیطان و هوا باشی همچو توت
نیزه جز در هوا نیست همچون دلو ترا بجز چاه راه نیست پس کسی که عمر او در طغیان و عصیان
رفته باشد و برادرهات نزع بیم عظیم است که سوره خاتمه باشد که مسلوب با لایان میرد شاد و
چنانست که چون کشتی در تراکم امواج و تلاطم آب شکسته شود و موج بر موج بر سرش آید اگر
موج او را سلامت سوی ساحل آرد و در و نادرست که هلاک درین حال غایب است مدتی هر
ترک جان من بگو مدتی برو ترک جلی من بگو یعنی ای تن و ای نفس زده و شهوتهای مرا بگذار
مرد خیر بخیزد بگو هر من بگو برو خفتن و دیگر را غیر من بگو لاجرم نفعی خوا طر فاسد و ترک حبت دنیا
و مواجبت بندگی موی تو بیا مستعد سلامت آخرت پس جو امر را از معاصی آخرت کن
و از نگرین دل را خالی سازد از یا بران بد ذوری کین و تسویف تو به مکن و هر یک نفس خود
را نفس آخر و خاتمه هر ملاحظه کن و از مکر و امین مشورت نرا که اگر همه او امر را کامی بوجود
باشی و ترک همه ملامت و نواهی کرده باشی از خطر عظیم بیم است نکین که نمی کن نوبت من شد مرا
ازاد کن نوبت من رفت مرا بگذارد دیگری را غیر من داماد کن ختن افرو حریف دیگر بگیر

ای تن صدگان ترک من بگو ای تن بسیار کار مرا بگذران عمر من بر روی کسی دیکر بجو چنانکه درین
حکایت آید قاضی گوید زنده جوئی را نوبت من برفت پس زین آن تمام را بکسی دیکر
بباز دست ازین بدار **منقول شدن قاضی بر نزه جوحی و در صندوق بضم صا**
عربیت و فحش فارسیست پس باعتبار جوهر حرف لغت مشترک است مانند و بایب
قاضی صندوق خریدن باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه گفتن
قاضی که مرا آذاد کن و کسی دیکر بجو الی آخره اگر چه ظاهر این قصه منزلت است چنانکه از آنجا
او سامع را خند آید و چون در حقه نظر کنی پند است چنانکه متصف را کبر بر آید لکن
حکایت این کتاب ازین قبیل است که سرباز را حوال سلوک را در ضمن حکایت او برده است
که عامی را منزل نماید عارف را زباز و اخبار سلوک و طریقت پیدا شود آفرین بر طبع مولا
که طریق خاص اختیار کرده است که هیچ کس را پیش از او چنین اسلوب واقع نشده است
اختراع حضرت مولانا است و آفرین بر من کسی که فهم مراد مولا ناکند و پس از آن به عمل آرد
جوحی هر سالی نزد ریشی بغن در بعض نسخ بزبان جوحی درویشی بغن مرد نوبت
کردی که ای دلخواه زن یعنی مراد بله و طهارت و بکر دار نزه خوشتر از فقری گفتی بصفت
و تلبیلی دلخواه من و کام جان من مراد از جوحی شیطان است و از نزه فاجر دنیا
مکان و نفس عیار چون سلاح است **روئیدی بگیر و کسی را از اعتبار شکار کن تا بدو**
شانیم از صید تو غیر بترکی تا که صغوز سنگ صید کند سود یعنی از چیزی ستانیم قوس
ابر و تیر غمزه دام کیدگان ابر و تیر غمزه را و دام مکن بر هر چه دادت خدا از بهر صید سوال
و جوابت روئی مرغ شکر می دام نه بر و بهر شکار کردن مرغی بزیر دام نه یعنی از بهر شکار
ترا نگری حیل کن دانه بنام لیک در خود ترسد یعنی خود را بنام اما کان و جماع من زن دنیا چنین
است که اغنیای شکار کند اما کسی و دلازان خود کند کام بنا و کن او را تلخ کام مراد بنا اما
آن مرغ شکر را تلخ کام کن که آن مرغ را از بهر صید بدام کن کی خورد دانه چو شد در جسد دام
مرغ چون در دام افتد کی دانه خورد و صید تو که در قید تو افتد و مرا کی باشد که ترا صید کند چون
جوحی چنین گفت شد نزه او نزه قاضی در کله برفت زن جوحی بنزد قاضی در شکایت اشکری
خود که مرا نفع نمی دهد که مرا افتخار نرشدی ده دله و پرا کند دل چون آن زن این قاضی را
جمال جمیل نمود و زبان بقال شیرین کشود که بصد غنچ و دلال شمال بر حال کردن گرفت قفسه کوه

کن که قاضی شد شکایت که بآن نزه سایل شد از همکاران آن نکار پس قاضی بخواست که آن
نزه را بندهما آرد گفت اندر بنگار است این غلفه و غوغای تا نام فهم کرده این کله لاجرم از
هر شکایت کن بخلوت آیی ای سرو سهری و نزه راست قامت از ستیمکاری شو شرع هم دهی
از ظلم نزوج مرا بیان دهی گفت خانه تو ز مهر نیک و بدی نزه جوحی گفت خانه تو ای قاضی
از مهر نیک و بد باشد از مهر کله آمد شدی و خالی نیست از آینه و روئی پس از نزه خدیت
مولانا بصیحت اشارت کند که خانه سرو سردران و بیت صدر هممان و جهان داران **غوغا**
اما خانه فقیران و گوشه نشینان خالی از غوغا است که ایشان سلامت و عزت و حضور طلب
و فراغت حاصل است لاجرم بزیر کانه جهان چون سر سینه پر غوغا و سودا است و فقیران
چون باقی اعضا در سلامت و آسودگی از انکار نشسته اند و لهنده می فرماید خانه سیر جمله
پرسودا بود و همچنان صدر پر و سوسا سر پر غوغا بود اما باقی اعضا ز فکر آسوده اند
و استراحت یافته و آن صدق از صادران فرسوده اند دلهای بزیر کانه دنیا از آینه گان سینه
شده اند پس روی که پرسودا باشد از غم و غوغا خالی نشود و استراحت دینی نبیند تا آنها
نمی بریزد تا نگرند و چون کثرت افکار دنیا مذموم است و بکم تموتون علی ما تفتشون
و تحشرون علی ما تفتشون هر کرا در دل فکر دنیا باشد و بسبب من احب شیئا اکثر ذکر
دو زبان فکر دنیا بسیار آرد پس در حالت نزع هم آن فکر و ذکر بدل و زبان آید که بنگر
و ذکر هاسوی ببرد لاجرم طریق آنست که از درخت در افکار فاسد و افکار کاسد را
بریزد و نیم البدل فکر حضرت خدا و ذکر جناب سومی مل بدل و زبان آرد که در نزع روح
بآن فکر و ذکر میرد و لهنده می فرماید در خزان و باد خوف جوی کسیر ای مرده عزیز با تیران **تفتشون**
پارین را برین ترا لکه چون آن شکوفه های پارینه باقیست شکوفه نو پیدا نمی شود چنانکه می
فرمایند این تحقیق منع نواشکی فرماست این کلمه گه گه مانع کله های نوبت که درخت دل برای
آن ناست درخت دلازان بر آن کله های نوبت چون شکوفه که نه نرزد بجای او نوبت
لاجرم تا افکار فاسد نرود افکار مغلی پیدا نشود خویش را در خواب کن زیر افکار
خود مرا از افکار دنیا غافل کن سر ز بر خواب در تعظمت بر آن سرت را در صورت
طاهر بخواب برو در آن خواب سر را در بیداری بر آن همچو آینه اصحاب کهف ای خواب نرود
هر وقت کرد باقی کلمه **تجسبهم** ترود اصحاب کهف که بکم **و تجسبهم تعالی و هم ترود**

در خواب بودند تو اگر ایشان را بدیدی حرکت ایشان را بیدار پنداشتی لاجرم تو بر عکس
ایشان خود را بیدار بساز در صورت خواب چون خدمت مولانا چندین معارف فرمود
باز بجکایت عودت نمود گفت قاضی ای صنم معمول چیست ساخته و کار چیست یعنی چه
کردن می باید گفت خانه این کینزک پس تمیست زیرا خشم درده رفت و عارس نیز نیست
خشم من که شوی منست درده رفتت حافظ و پاسبان نیز نیست بهر خلوت سخت نگو
مسکینت و خواب جایست پس کسی که بحضرت خلوت و بهر راه کسعه عادت خواند
وقتی که اغیار بر بازار و بیدار خواب و غفلت زفته باشد در آن حالت در جای خلوت
عبادت کند و بی راه کسعه طاعت کند بوصولت حق رسد امشب را امکان بود اینجا بیا
ای قاضی کار شب بی تمه است و بی راه که مستور ستان نشوند و دیدن غیر پس کسی
شب عمل و طاعت کند بی شنوایند و بی نمودنست و قره اخلاص و قبول حق عادت
جمله جاسوسان زخم خواب است که بخواب زفته و بخیل شود اندر نگرانی شب جمله را
کردن ز دست و مقبول کرده یعنی همچون مرده خفته اند لاجرم عبادت در تنهای
بی ریاست و وصلت بی تمه است خدمت مولانا چون برخی معرفت و حصه فرمود
باز بجکایت و قصه عودت نمود که گفت خواند بر قاضی فسوسها عجیب مرمونست
ان شکر ب و آنکه هانی از چه لب یعنی از بی که شیرین و شکر گفتا بود چند با آدم
افسانه کرد افسانه او در آدم اش نکرد چون خوا گفتش بخور نگاه خورد و چو
خوا گفت آدم را بخور آن وقت آدم بخورد لاجرم مکر نره از مکر شیطان پیشترست
و قصه اجمالاً اینست که اول خوا خورد چیزی نشد پس آدم را گفت تو نیز بخور چون
ادم بخورد در ساعت تاج از سر آدم سپید و جامه از تن او بیرون آمد درین قبیله
که اقلام اقلام زن در مصیبت پیش از قدم و قدم مرد ست و نهاد حضرت خدا اقلانیه
و اقلانی گفت که کبر نره را تقدیم کرده اقلان خون در جهان ظلم و طاها و اقلان نرس
درین جهان ظلم و عدل واقع شد زلف قابیل هر نره فتاد که قابیل بیل را از نره
بگشت و این قصه را درین کتاب طهارت شنید و حضرت خدا در سوره مائده حکایت
کرد فرمود و اتل علیهم نبی انزل آدم بالحق اذ قبرا قرا بانا الایه لاجرم ضرر نره بسیار
و مکر ایشان بی شمار نوح چون بر پایه بریان ساختی یعنی دعوت دین کردی و سخن سوز

و خلوق را حرارت و شوق دادی و اوله بر تابه شکل نداشتی و آمله یک زن نوح بود که ماده
کنناست که دو کافر بودند و در طوفان غرق شدند مردان شکل نداشتی و اهل آنت که
چون از سخن نوح سوز و شوق پیدا شد قتر یکی شد هر خلق ایمان او کردند و اهل خلق
را گفت شری من دیوانه است و اتباع او سفیهان اند سخن این شنوید و اتباع ایشان میکنند
مکر نره بر کار او چیره شدی حیلان زن بر کار نوح غاب گشتی آب جفان و غلط او
تیر شدی یعنی نوح کافر را از او عطف و نپند دادی و بدین دعوت کردی آوه و امله
آن آب و عطف و دعوت را مکر ترا ساختن ترا کرده آن و امله قوم را پیغام کرد تا زمان
و گفتی با ایشان که نکه در مریدین زمین مکر کن و تابع مشهود با اهل ایمان رفتن با منی
خانه نره جوئی و این دو در کماله بودند و طقه نره جوئی نند پنجم برده و متعلق بملقه نره
و کیر بخش قاضی در صندوق آئی را خضر تا تمام قصه مکر زن پایان نداد رفت
مر مونس قاضی زیر که سوی نره بهر دلب یعنی آن نره جوئی قاضی را چندان افسون
بخواند که قاضی مسخر و مسخورا و شد نره مکر نره پایان نداد مرد آخر آن قاضی اگر چناندا
نبود شب برنت بسوی خانه زن بهر نوم رفتن و جماع کردن درین تنبیلست که بسا
عاقلان و عالمان و اهل نره و صاحبان از بهر نشرف و توقان و افسون زنان بدکار
کنند و خود مکر نره را در سوای و شر مسامری کنند نره و شمع و نقد و مجلس راست کرد
و مجلس را از دست گفت ما مستیم بی این اب خورد قاضی گفت ما مستیم بی این استخوار
درین تنبیلست که نرن دنیا از بهر صید عالمان و عاقلان به عارف و نقوش ترین
بجاس کرده است اما آنان بی خوردن با دله بجاس بیاد و پوما مست کشته اند چون خدمت
مولانا مقصود از قصه حصه است قصه برابر وجهی تقریر کند که از حصه و نپند قاضی
بر چیزی توان یافت اندر آن دم جوئی آمد نره چون قاضی باز ن در مجلس نشستند و الحاق
شوی نره آمد در برابر جعبت قاضی نرنی تا در خرد قاضی کیر نره گاه طلب کرد تا بخیزد
بر و درین تنبیلست که چون کسی فریفته نره دنیا باشد کامی دنیا برای مجلس آید
چون آنکس بخورد که عشرت بسا زدی با گاه عزرا نیر در خانه را نرن لاجرم آنکس حکم این
المفرجی قرار نیاید جز صندوق تا بوات و قبر و لهذا می فرماید غیر صندوق می ندید و خلوق
خرید صندوق آن قاضی تنهایی نیافت رفت در صندوق تا از بیم آن نرن رفت در صندوق

از بیم آن جوان درین تنبیه است که گرفتار زنده دنیا و رسید شهوت و تعاضد شدن از جوانی
و عواست و از این نیز مبتلا تباوت است چون خدمت مولانا این تنبیه نبیه بل بیان کرد باز
بقصر رجوع نمود که چون جوحی در برابر بزرگواران زن در لگشاد اندر آمد جوحی گفت
ای جریف وای یاسای و بام در ربیع و در ریفیله نگاه و بلای من در بهار و فصل خزان درین
تنبیه است که زن نفس بلا عقلت که بحکم بیت **عمر کل نایم درین حرف شد تا چه صوم**
صیف و چه پوشم شتا عقل پای در تدبیر معاش نفس در دادن مرادات اوستا تا
از نفس راضیه شود و بندهای فریاد من چه دارم که فداات نیست آن من چه دارم که از تو دریغ
کنم که زمین فریاد داری هر زمان شکایت کنی بر در مان بر لب چشم کشادستی زربان
که ماکوی پیش از آن که من بکشایم دهان یا من ترا چیزی نمی گویم تو مرا بدی گوئی گاه من
خوانیم که قلبتان تبرکی کوی اما ای زن این دو در من نیست این دو عکت که بود ای
جان مرا منلسی و قلبتانی اگر هست مرا آن یکی از تست دیگر از خدا یعنی قلبتانی از تست
و منلس از حق تعالی درین تنبیه است که بدنای از نفس زانیه و خبیث است و فقر از حضرت
خداست که بسوی خود و ثواب آخرت کشد من چه دارم غیر این صندوق که از لفظ کان
مربوبت و در اصل که ان بود هست مایه تهمت و پایه کمان یعنی من جز آن صندوق
چیزی ندارم و آن صندوق مایه تهمت است و محظن که انرا می بینند مرا تو اگر نپندارند
و در آن صندوق کمان مالی بر بند خلق پیدا کرد که در دارم درون اندرون صندوق
جمله کاکیر نداشتن زین ظنون احسان و انعام و از من دریغ دارند ازین کمانها درین
تنبیه است که کسی که صورت تن را راسته باشد و بنقوش صلاح پیراسته بود خلق ویر
صالح پندارند که از بهر صلاح و فلاحش عاقلند اما صورت صندوق پس زربان است
یک صورت صندوق پس زیبا و خوب است اما از عرض سیم و زر حالت نیک از فاشها
و نقد خالیست و تنها یعنی درین ما از انواع طاعات و اسباب مبرات چیزی نیست و بهند
تصحیح میکند که می فرماید چون تن زلفاق خوب و باوقار همچون تن و شکل مزای که محبوب
و باوقار است و با چینه و دستار اندرین سکه نیایی غیر ما در آن تن نیایی غیر نفس که
نفس را همچون افعی کنند است اگر صندوق مرا بکشای و ویرا در غضب امری آن مار
نی باید چون خدمت مولانا اینچنین معارف گفت باز بحکایت آمد که از زربان جوحی

چون این صندوق ملایم تهمت شدن بر من صندوق مرا فرما بگو صباح بیان محله و جاب
سود ربیع منخ می برم صندوق مرا از دست تو پس سوختم در میان چارسو در نظیر خلق
تا ببیند معامن و کبر و جهود و همه طایفه که درین صندوق جز لعنت نبود ترا نکم اگر در صندوق
مرا مال بودی ترا کی نسختی درین تنبیه است که فرمای قیامت عاصیان است و کافران
ملت و اصحاب صورت و ارباب شهوت را علی رؤس الاشهاد رسوا کند و سوی و زرخ
برند مکر شفاعت رسد چون خدمت مولانا این معنی را بیان کرد باز بحکایت
آغاز کرد گفت زنه بی در کفر ای مرد زین آن زن این جوحی مرا گفت ای مرد ازین
فکر بگذر خورد سق کندها که نکندم جز چنین مرد سو کند بخود و گفت که غیر این نمی کنم
از بگه جمال او مرد او چو باد لفظ از بگه تبرکی آر کنند زنه آن صندوق بر پشتش
نهاد این جوحی صندوق مرا بر پشت جمال نهاد اندر آن صندوق قاضی از نکال
و از بیم عقوبت درین تنبیه است که عالی و عاقلی چون بسبب شهوتی گرفتار معصیتی شو
بحکم انما یخسر الله من عباده العلم و از عذاب ترسد خلا صر خود جوید بانگ می زد
کای جمال وای جمال چون جمال آواز قاضی را شنید و قایل را ندید سر اسیر و متوجر شد
که در آن جمال است و چپ نظر بهر سو چشم انداخت که چه سود می رسد بانگ خبر زانکه نزد
و کسی نیست که این را ندکند با نفس این داعی منای عجب جمال با خود می گفت با تف غیبی
است این حوالت و ندکند منای عجب یا پر نام میکند پنهان طلب یا جن ویری
پنهان مرا ندکند چو پیاپی کشته آن آواز و پیش زربان گفت با تف نیست با
آمد بخویش آن جمال بخود آمد درین تنبیه است که در وقت مصیبت و بیم عقوبت
فرماید بسیار کنند بیت **تدبیر خود امر و زکمن ای خواجم که فرماید هر چند که فرماید کنی سود**
نداره عاقبت دانست کان بانگ و فغان مرمونت بد ز صندوق و کسی در وی نما
در صندوق بود کسی در وی پنهانست پس ازین خدمت مولانا سخن معرفت
و حقیقت و حکمت گوید و از قصه درین مرتبه بجزه دیگر اشارت کند که گوید عاشقی
کو در هم معشوق گرفت عاشقی که در غم معشوق شویانی زفته باشد که چه بیر و انت
در صندوق گرفت اگر چه در صورت بیر و انت اما در حقیقت اندرون صندوق
یعنی در حجاب و غفلت است که از حضرت خلد محبوبت و از آخرت غافل است

عمر در صندوق بر داند پیمان عمر را در صندوق در آورده است و ضایع کرده از غمها
جز که صندوقی نبیند در جهان ترا که محبوس صندوقست و اندرون او لاجرم خردند
غفلت و شهوت نمی بیند یعنی همان ان شهوت و غفلت که این کسی در وقت از این بیند
آخرت را نبیند عمر ضایع گذارد عاقبت حمید نیابد بد آنکه همه اعمال عمر ضایع است اگر
سلامت ایمان نیابی در نفس آخر که جان از تن بی ایمان سرود و سلامت ایمان با کثرت عیاشی
مشکل است **حکایت** مطرف بن عبد الله گوید من عجب نمی کنم کسی را که هلاک شد و بسوخته
مرد ترا که اسباب هلاک بسیار است اما عجب می بینم کسی را که چگونه نجات یافت و هلاک
نماند **حکایت** کرد که فرشتگان روح مؤمن را با ایمان بسوی آسمان بردند ملائکه
آسمان تعجب کردند که این کس چگونه خلاص شد از دنیا و شهوات او که فاسد شد در اینجا
بها تر با یعنی با سروت و مروت آن سری که نیست فوق آسمان مروت است از مروت
او را در آن صندوق دان یعنی سر آن کس که در بالای آسمان نیست اما از آن جهت
که هوا و محسوس را در آنرا تو در صندوق بدان یعنی انسان که اشراف مخلوقات است
و افضل ملائکه و حضرت خدا در حق انسان گفت و نفخت فیهِ من روحی و خود را
از بهر خلق انسان مستود که گفت فتبارک الله احسن الخالقین و در حق انسان
فرمود و لقد کرمنا بنی آدم و روایتست که آدم را گفت خلقتا لاشیاء لاجلک
و خلقتک لاجلی و انسان را مظهر و مرآت خود ساخت که لایسفی ارضی و لاسما فی
و لکن یسعی قلب عبد المؤمن التقی التقی الوادع اما انسان با وجود چندین فضایل
و خواص حضرت خدا را می ربخاند که عاصی شود و اجسام عظام فرمایان بر طریقت
اما انسان در میان همه مخلوقات با چندین کمالات خدا از راست و بد کردار چون
ز صندوق بدن بیرون سرود یعنی چون پیرد جان آن سر از صندوق بدن بیرون
شود و ز کوری بسوی کوری می شود و از قبری بقبر دیگر می رود که بدنه او نیز فرود آید
حیات از او پیدا شود این سخن پایان ندارد و قاضی شریف این سخن معرفت را حد و پایش
نیست آن قاضی زن گفت ای جمال وی صندوق کش وی صندوق را بر بند از من
که کن درون محکم لفظ آن کن مروت نایب را برود تر با این همه یعنی مرد محکم نزد
خبر در کتب ازین همه اجزاء تا خرد این را بر زمین بیخود تا نایب من خرد این صندوق را

ازین جوئی عقل بچنین بسته بخانه ما برد صندوق در میان خلق نگشاید و سر را سوی
نگند بدانکه آن جوئی را عقل محاش وافر بود که از بهر زر چنین مکتب بپیر کرد که نزن
خود را بقاضی شهر فرستاد و آنرا بکفر و جیله بخانه خود آورد و نزد در را بر زمین
قاضی صندوق رفت و جوئی با زن خود بهانه ساخت و غوغا کرد تا از بهر
سوختن صندوق سوخت خورده و قاضی ناچار بواسطه نایب زرد داد اما چون
عقل محاش نبود انرا بی خود گفت و قاضی اگر چه بکفر نزن و توقان نفس و شهوت
بصندوق رفت اما چون کفر قاضی خود دانست از سرسوی کشاد صندوق
و از سوختن او ترسید تدبیر خلاص را جد و سعی کرد پس عاقل را می باید که چون خود را در صندوق
غفلت و شهوت گرفتار ببیند از بهر خلاص خود سعی کند بتوبه و انابت و رجوع بطاعت چنانکه
آن قاضی از نایب خود یاری و مدد کاری طلبید و از نیر باید که از هر جانیت نایب و ممت او یا
یا رب ما جویم تا حضرت خدا را راج انبیا و اولیا از بهر خلاص ما کارد و بهمانی فرماید ای خدا
بکار قوی مرد محمد خدا یا حوا که کن قوی را که جان دارند یعنی دعوت انبیا و اولیا و ممت
اتقیار و مروحانیت آنرا و پندایشان را بر حوا که کن تا نه صندوق بدن مانع آخرت ما را
از جسد تن از قید و شهواتش خلاص کند خلق را از بند صندوق فسوس مروت که خرد
جز انبیا و مرسلون است نهادم انکار است **حکایت** سهل گفت من در خواب دیدم بهشت
در آدم و در اینجا سید صد بنی دیدم و از ایشان پرسیدم که شما در دنیا از چه چیز زیاد می بینید
گفتند از سوغات که از هزاران یک کسی خوش نظر است از هزاران یک مرد می باشد که خوب نظر است
و اولی بر کوبد اندکی بصندوق اندرست که خود را می داند که در صندوق است یعنی در سر
پرد غفلت و شهوت و معصیت است او جهان را دیده باشد پیش از آن که او بیرون صندوق را
دیده باشد پیش از آنکه تا بدان ضدا این ضدا که در عیان بحکم تعرف لاشیاء با ضداد آبان
ضدا این ضدا او را عیان کرده و لاجرم آنکس که در عالم آلهی نهای حضرت خدا را که است بر یکم
فرمود شنید با شد و دعوت خدای سبحان جانش رسید بود آنکس است که در صندوق
شهوت و معصیت کلام آلهی را و بیم رسوایی را و عذاب سوختن را می شنود و می داند که
نحوای یوم تبیض و جوع و تسود و جوع و معنی یوم تبلی السرائر و خبر اتقوا انرا و اتقی
و قود و الناس و الحیاطه در فراتر کند و بهمانی فرماید زین سبب علم ضاله مومن است

حکیم الحکمة ضا که کل حکیم قیله حیث وجد ازین سبب که علم کم شد مؤمن است که در عالم آسمی
شنید و یافته و باز کم کرد است و درین جهان بیابد و بشنود می دانند کم کرده است چنانکه
می فرماید عارف ضا که خودست و موقفت یعنی مؤمن در عالم ارجاع علم و معرفت حضرت
خدا را شنید و دید بود و از آن خود دانسته چون بدن تعلق کرد از دور و افتاد وقتی
که درین جهان انزای بیند و می شنود بداند کم شد اوست لاجرم تاثیر و عظم و نصیحت
کش بر باشد که او در عالم الهی هدایت یافته و قهرن سعادت کشته و سعید مقدر شده باشد
پس چون خود در ظلمت معصیت و صندوق غفلت و قهرنوت بنید سبب استماع کلام حق
از بهر خلاص خود می طلبد و سعی واضطراب کند آنکه هرگز بر فرنگی خود ندید کسی که شب
بنزاید و در تارکی بد نیاید و بصندوق در آید و در آن صندوق پدید درده شود
او درین ادبار کی خواهد بیدار گسردین دوری و پس رفتن اضطراب نمی کند و آن بر
نیکی بر نمی جوید یعنی کسی که در عالم الهی و از دل بشتاوت مقدر باشد کلام آسمی درین
جهان ویرا اثر نکند و سبب بند و حکمت گرفتار خود را بنیند و از بهر خلاص خود
اضطراب و گوشش نکند یا بظلمی در سیری افتاد و در محبت دنیا واقع شد با خود
انرا اول زما در بندگی نراد لاجرم ذوق نرادی ندید جان آواز آن جهت همیشه
صومر میدان او یعنی صندوق را میدان فراخ می پندارد و در غفلت و شهوت و در
و معصیت پیوید و اگر از بهر چیزی را بگذارد بهوای دیگر مبتلا شود و اگر ترک معصیت
کند بمعصیت دیگر گرفتار کرد و بدبیر کارا خرت نکند و ایما مجوس عقلش در صومر و ایما عقل
آن کس مجوس است در صومر آنها از تفصیل اندر تفصیل دارد که ز که فریفته و بتلای نقشهای جهان است
و گرفتار شهوتها آن مشغولش می از تفصیل صومر علامه کذا مرش نیست از تفصیل صورت بسوی
مولاد در تفصیلهای مرد از جابجا که مبتلا می شود بهر یکی از صومر آنها پس کسی که سخن حق در او اثر نکند
و فکر آخرت را بخاطر نیارد و محل هدایت نشود غلامت شقاوتست که خداوند تعالی ویرا شقی تقدیر
کرده است در بنیاد استطعم فائذ و اشارت با آن آیت کریمه است که در سوره الزمر است
یا مشرکین و الاشرار استظعم ان تنفذوا من اقطار السموات و الارض فانفذوا
لا تنفذون الا بسطان این سخن با جتن و انش مد نظر معنی از خدا معنی است که اگر چه
پریان و آدمیان اگر توانید آنکه بیرون رود از کنای آسمان و زمین و بیکرین از قضای

من یا از نزول مرکب پس بیرون روید فطرار نماید بیرون نمی توانید شد کم بهتر و تسلط و علیه
و شما را این قوت نیست بلکه هر جا که روید مرکب ملازم شماست و آن وقوع آن چنان ندارید گفته
اندر فرقیات مت ملائکه کرد اگر داخل محض صفت کشند و منادی ندا کند که ای آدمیان و ای پریان
این عرصه محشر است اگر توانید که بیرون روید بر ویما نمی توانید رفت مگر بخت و برهان و شما
را نه اینست و نه آن معنی اینست که شما تا در بشوید که بیرون آید از جویا بنیادها و زمین و از
حجاب آن و این تا بداند و ببینید در هر طایفه آنها چه هست بیرون بر ویما نمی توانید که بیرون
روید و مرفح حجاب کنید و ما و برای حجاب بر بداند که بگو ای که خدای تعالی نصب کرده است
گفت **مَنَعَدَّ نِيسَتَ اَنْزَلَ كَرْدَتَانِ مَرَه كَذَا هُنِيَسْتَانِ فَلَكَ شَمَارًا جَزِيَسَلْطَانِ وَ بُوْحَى اَسْمَانِ دَرِيْنِ**
تنبیه است که مراد معنی دست کرد صندوقی بصندوقی هر دو کسی که از ستاع دنیا و از زخارف
او یکی را ترک کند و دیگری را دست دارد از صندوقی رفته باشد و سبب نیست صندوقی
بود که ویل و حی آسمی می رسد فرجه صندوقی نونو مسکرت است اگر چه از فرجه صندوقی نظری
انگاشا کی صندوق جدید است کشته جدید است در دنیا بدکی بصندوقی اندر است که چشم
او بسته است و خود در محبس نشسته که نشد غره بدین صندوقیها اگر مغرور و فریفته نشد
باین صندوقیها و جهان همچو قاضی جوید اطلاق و برآ همچو قاضی نه صندوقی خلاص شده
می خواهد پس کسی که محکم حاسبوا قبلان تحاسبوا حال خود را حساب نکند و گرفتار خوش
را در صندوقیها و دنیا و در جت ماسود بنیند و از بهر خلاص خود بخوید که تو بهر آنا
کند این دلالت می کند که مغرور صندوقی کشته است و مجال بد خویش خوش کشته است بدانکه
عقل انبیا و اولیا و علماء دین و صلحا از عقل تو کم نبود و مکان و قدر ایشان نزد حضرت خدا از
قدر تو پست نبود بلکه او بر عکس است لاجرم تا مثل نظر کن بدین عقل مملوب و چشم مرود در
حال ایشان که خوف و حزن داشتند و در کربستان و ترسیدن و لرزیدن بودند و رسول الله
علیه السلام چون نماز برآمد تا نرسد بهای که او پیدا می شد از زیر کانی از لیل **حکایت**
محمد بن منکدر روایت کرد که چون در فرخ غلوی کشت دل فرشتگان برید که سخت ترسیدند
چون فرزند آدم مخلوق شد دل ایشان قهر گرفت آنکه دانند این نشان نشان آنکه می دانند
که در صندوقی است علامت این دانستن را آن بدان گویا شد بی فغان و بی هراس
که همچو قاضی فریاد می کند و می رسد و ازین صندوقی خلاص شدن می خواهد همچو قاضی

باشد و در ارتداد و رزیدن کی براید یکدیگر از جانانشاد چون خود را در صندوق می دانند
صندوق بر می جوید که یک نفس از جان او شاد بر نیاید یعنی در هر نفس در نیم باشد حضرت
ربا لام در سوزنا مریم فرموده ان منکم الا فارد با کان علی ترکیب حتما مقصیبا یعنی نیت از شما
اما میان بیخ کش مگر رسند و گذر نی بر دوزخ مست و رود بر دوزخ بر پروردگار
توقطنی کاری حکم کرده شده بران یعنی وعده ایست که البته خواهد بود و در ان خلاف نیست
جمعی بر آنند که ورود یعنی دخول است که جابر بن عبدالله از رسول الله علیه السلام روایت کرده
که ورود یعنی دخول است هیچ بری و ناجری نباشد الا که بد و نوح در آید اما آتش بر شومنا
برد و سلام باشد چنانکه ابریم علیه السلام شد **حکایت** بزرگ این ایت می خواند و می گوید
گفتندش بسبک بر تو چیست گفت خدای تعالی خبر داد که ما بد و نوح در می آیم اما بیرون
آمدن ما خبر ندارد گفتندش انرا نیز خبر داد و گفت تم پنجی الذین اتفقوا یعنی پس نجات بهم
از انرا که پر میز کردند و ترسیدند گفت من از ان می ترسم که از انان نباشم بلکه از انان باشم
که خدای تعالی پس از او گفت و نذر انظالمین فیها چیستا و بکدامیم ستمکاران را در آتش
بنام خود در آمدگان پس ایم بزرگان از بسیار کناه نبود بلکه از صفای خاطر و پشندی
و از کمال معرفت با حوالا آخرت بود و ایم پیشینیان چنان بود که گویا در عرصه عرصا
محل عقاب و عقابا ندی پس از ان بیم چنان بود که گویا در حالت نزع اند و پس از ان چنان
بود که گویا نزد محضرت و پس از ان چنان بود که گویا مرده را بگو بر بند و پس از ان چنان
بود که گویا از دفن میت رجوع کرده ندی پس از ان چنان بود که گویا درین نزدیکی کسی از
عیال او مرده است اکنون بیم اکثر ناس چنان شد که گویا در مسامت که کسی از عیال او مرده
انرا مرده نریا میکند چندان تا اثر ندارد **آمدن نایب تاضی میان باناز و فریدار می کرد**
صندوق قران جوجی و مکالمه ایشان در میان خلق نایب آمد گفت صندوق وقت بچند
ای جوجی گفت نه صد بیشتر نمی دهند اما من نمی دهم بان مقدار من نمی آیم فرود تر از هزار
تبرکی بن بیکدن اشافه انمزم یعنی من این صندوق را هزار دینار می دهم که خریدار می گشتا
کیسه و بیار اگر تو مشتری کیسه را بیاورد بگشتا و هزار را بشمار مراد از نه صد تسعا عشا
عمرت و از هزار حاصل هم هم و از صد شصت عمرت چون کسی نذر اعت کند عشره حاصل بر فقیر
و سپاهی دهد نه حصه بخورد که صاحب نذر است بماند و این صندوق که صندوق شہوت

معصیت است مردمان دنیا دار باب جوانه حصه را از عمر بلکه بیشتر بشیطان می دهند یا صندوق
شہوت را خریدند اما آن جوجی هم حاصل عمر را می خواهد و کسی که گرفتار معصیت باشد از بهر
پوشیدن سرسوی خود و از برای خلاص خویش از سوختن آتش اگر توبه کند و همه حاصل
عمر بدهد بلکه پس از این عمل را نکند رواست با وجود که با کثرت معصیت چون در سر
شیطان گرفتار شود و اندک از عمر ماند یا بشد چون بکلام نایب از کناه تایب شود با بی
یا بد چون نایب سخن جوجی را شنید گفت شری دارای کوه نمذ و فقیر قیمت صندوق
خود پیدا بود بهای صندوق را کسیر چه اندک اندک می باشد گفت بر توبت نیز خود تا
آن جوجی گفت بی دیدن مبیع بیع جابز نیست بدانکه خدمت سوله نامند به شیخ حکم اندک
سخن می گوید که او شافعی اندک است و در نزد شافعی پیش از توبت بیع بیع درست نیست
بیع ما زیر کلیم این راست نیست بازا مرها پوشیدن درست نیست لاجرم برگشایم که نماز
مخزن این صندوق را تا نباشد بر توحیفی ای پدر چون جوجی بخواست که صندوق را کشاید
و قاضی را رسوای کند گفت ای شتار بر کشای ران ترا نکه من سر بسته می خرم با من مساز
و بمن موافقت کن **بیت** بدامن عیب مردان پوش ترا حد لباس زهد پوشیدن چه کار است
ستر کن تا بر تو ستاری کنند و ترا رسوای نکنند تا ببیننی یعنی بر کس بخند ز بر پس درین
صندوق چون تو ماند اند یعنی بسیار کس همچون تو درین صندوق محبوب کشته اند
خویش را اندر بلا بنشانند اند پس ای مرد منصف آنچه بر تو خواهی آن باشد پسند
چیزی که بر تو پسند می بینی که ان بر تو باشد بر دگر کس آن کن از مزج و کزند از مرض
ضرر ترا نکه بر مرصا و حق فاند ما مکیان زانکه حکم ایت سوزن **نجران ربک لبالمصا**
خدای تعالی در سرک مست و جای نگاه و پناه می دهد پادشاه پیش از یوم دین جزا
و ترا می دهد پیش از روز قیامت آن عظیم العرش عرشا و محیط یعنی خدای عرش و عرش
که عرشا و بزرگت و عرش و علم او محیط است تحت دادش بر همه جاها بیست تحت عدل
او بر همه جاها بسطت گوشه عرش تو سوسته است گوشه عرش او و کنار عرش تو
متصل است همین بچینا خریدین و داد دست تحریک کن دست را خریدین و عدل تو
مراقب باش بر احوال خویش تو نظر کن احوال خود را که چندین بدیهای پنهان دارم
و هر چه می کنی انرا عدل و ظلم جزای او را می بینی **بیت** خزانة کاهت یارا و در تو کوه دایم
بین

نوش بین دزدان و بعد از ظلم نیش اگر عدل می کنی نوش و تکبیر می یابی و اگر ظلم می کنی نیش و نیشتر
می بینی و این را چند بار تجربه و مشاهده کرده گفت آری آنچه کردم استم است جو می گفت آری
این چیز که کردم ظلمت یک هم می دان که بادی ظلم است کسی که ابتدا کند است یعنی تا فیه اول
تصد کرد و ظلم ترست گفت نایب یک بیک ما با دریم بدی را ابتدا کند ایم با سواد و خبر اندر
شایدیم که هر چند در سیاه می داریم آن شاد و خندانیم همچو زنگی که بود شادان و خوش همچو زنگ
که او شاد و خوش باشد و بنشیند غیر از بنشیند خشان زنگی مرغ سیاه خود را نمی بیند دیگری
می بیند مرغ سیاه او را ما چرا بسیار شد بر من نیز بد بخت بسیار واقع گشت در بیع من نیز بد
و در بازار نایب و جو می داد صد دینار و آن از وی خرید نایب صد دینار بداد و آن صندوق
را از جو می خرید هم در صندوق می دید بکنند مردم در صندوق می دید بکنند کفایت
بچینی افت می خرید و آن صندوق و هر سوا می ترا خلاص کند حصه قهر درین هر بیتا نیست کسی
فول عمر خود در هوا صرف کند و گرفتار بند شیطان باشد و بصدوق عصیان در آید چون
بشنیدن کلام نبی که تو تعلمون ما اعلم بکم کثیرا و لضحکم قلیلا و باستماع خبر علی و کی که
لو کشف الغطاء ما ان ددت یقینا احوال آخرت را یاد کند تا بسبب دعوت و توبه از عصیان
قوی خلاص یا بد زیل هر یکی از رسول الله علیه السلام و عالمان ناصح و ادبای واضح است
الشرع و خلیفه الله است و قایم مقام آن شاه که بکلام فصیح و پند صریح از صندوق قشور
طالبان نجات را خلاص کند و درین خصوص نبی و ولی یکسانست **در تفسیر این خبر**
صلوات الله علیه فرمود که خبر من حدیث اینست که من كنت مولاه فعلي مولاه آنکس را که من مولای او
شدم پس علی مولای او است تا منافقان طعنه بزدند که پس نبودش که ما طبع و چاکری
نویسیم او را چاکری کودکی خلم آمو د نیز می فر ما **ید ۲۶**
معنی این الفاظ تبرک است که منافق طعنه او دردی که نیز می آید که بر مطیع تو چاکری کو تو کرد
او کابر بوبری سمو کلی و غله دخی چاکری کو بوبری **الی آخره** تا تمام حدیث مذکور درین سبب
پیغمبر با اجتهاد چون با تقان و عیبیان و انبیاء و اولیا خریدار عصیان است و آن دکنند
ایشان از صندوق نرن و نفس شیطان ازین سبب بسیار مجاهد بود و پند از
می داد و بی شمار عبادت می کرد نام خود و آن علی مولاه نام خود را او نام علی و نام مولای
خاند درین حدیث شریف که اکنون مذکور شد و خدمت مولانا بلفظ پیغمبر با اجتهاد است

عصیان
ت

می کند

می کند با آن روایت که رسول الله علیه السلام را گفتند یا رسول الله مگر رسولان چون تو نبوت
تو چرا تعبیر بسیار می کنی که هر روز صیام و شبها قیام می شوی با وجود که خدای تعالی همه گناهان
ترا آمرزیده است الم اکن عبدا شکوئرا و باز گفت من عیالان بسیار دارم من یسعی امت
عاصی دارم مردن قیامت در هر صدمه عرصات از بهر ایشان شفاعت کنم و گویم یا رب کفر سنگی
من از برای این قوم و این مردن بود هم رسول الله علیه السلام در دنیا از بیم آخرت خبر می
می داد و درین خصوص نیز اجتهاد می نمود اولیا نیز خدای است گفت هر کس از این مولای
دوست هر پلوانستان بنام علی مولای است زیرا که است مولی آنکه از ادب کند لفظ مولا
معانی متعدد دارد یکی معنی شتر از ادب کند است بندر تبت زبایت بر کند لفظ شتره و قید
عبودیت مران پای تو قطع کند که تر از بند شیطان بنشیند و نصیحتی ترا کند چون باز آید
نبوت بادیت چون پیغامبری بکلا می کند که آخرتت و غیر بل غفلت بسوی آن ترا می آید
کنند است مؤمنان از انبیا از ادب است پس انبیا علیه السلام از ادب کنند مؤمنانست لاجرم
مراد رسول علیه السلام آن بود که من و علی بوعوه حق و تذکر بر و ز آخر عاصیان از ادب کنند
منافقان این معنی را ندانستند تا طعن بر رسول الله علیه السلام زدند که او یا فضل نبی و خبر
علی و شرف صحابی را نشانند **حکایت** یکی از اهل دکان و اصحاب مشاهد در عالم سگان
دید که لشکر ابلیس در زمان اصحاب پیش روی آمدند محسوب و مخلوب با بلیس بر سید
چه شد شمارا گفتند هر روز مشقت بسیار می کشیم مسلمانان را نمی توانیم که گمراه کنیم و گفت
ایشان بر رسول الله صحبت کردند اخلال ایشان کار مشکل است ما پس ازین طائفه می آید
گمراه کردن ایشان سهل باشد چون زمان تا بعین شد باز لشکر ابلیس پیش روی آمدند
منکر و مغبون و گفتند کاری عجیب واقع شد که این گمراه می کنیم هر روز شب گناه می کنند باز نام
شوند و مستغفار کنند و چون زمان تبع تا بعین شد باز لشکر ابلیس پیش روی آمدند غلبین
و گفتند کاری عجیب واقع گشت که این طائفه مسلمانان را گمراه می کنیم چنانکه مستغرق عصیان
چون از زمان عالمی کلام خدا را می شنوند که یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله جمیعا و حدیث نبی
شنوند که ان الله یقبل توبه عبده مالم یفرغوا من عاصیان افعال و احوال خود را یاد کنند حضرت
خدا بشمار عصیان قواب دهد ایشان از دست ما خلاص شوند و سعی ما را ضایع کنند و بعد
خدمت مولانا می فرماید ای گروه مؤمنان شاد می کنید و شاد با شید همچو مرد و سوسن از ادب

و زنهان نزول موت معلوم نیست هر نفس را دم آخر تصور باید کرد و از مجموع بحضرت حق
 غافل نباید بود **سیت** غافل مشوای عاصی و با درددل و ندیم باشی هر دم دم آخر مشو و حاضر باش
 و می باید که باطن را توبه زین کنی و ظاهر را بر عایت سنت آراسته سازد تا بوقت مکرم کند
 شوی و در آخرت معذب نشوی **حکایت** رسول الله علیه السلام را گفتند کلام عمل افضل
 است گفت اجتناب از محاربه گفتند کلام یا رخصت گفت یا رکب که اگر یاد خدا کنی یا رکب کند
 و اگر یاد خدا نکند او بیاد تو آورد گفتند کلام کسر علم است گفت آنکه بیم او نرهد باشد
 در جوانی نفس خود چندین مرد و در صندوق زنه نفس دنیا فرو مرد از خریداران خود
 غافل مشو که انبیا و اولیا بدلت خیر و هدی و نصیحت و دعا از جنتش و دنیا خلاص
 تو جویند و از دست ایشان بگریزد **باز آمدن زن جوئی محکمه قاضی بسال و امیر**
وظیفه پار سال یعنی برای فریقین و فرودختن و شناختن قاضی و از زن جوئی از
ایشان آخره بعد سالی باز جوئی از محن از محنتها و فقر و افلاس سرد برده کرد و بگفت ای
 زن و زن چاکر آن وظیفه پار را تجدید کن آن وظیفه که ساکد شده کرده بودی نوکن پیش
 از کلمه کن سخن چون جوئی زنه را چنین گفت زن بر قاضی بر آمد با زنان زنه جوئی بنزد
 بیامد با زنان مرزنی را که در آن زن تر جهان خود سخن گفت در میان ایشان تا بنشاند
 ز گفتن قاضی نشان تا قاضی نشاند او را از شنفتن با زبان بلای ماضی نشان خاطر قاضی
 نیاید آن بلای گذشته او خدمت مولانا بیک بیت معرفت فرماید هست فتنه غمزه نما
 زن اگر چه فتنه است غمزه نما ز زبان مراد از زنه اینجا جنت است و لهذا جمع تفسیر کردیم
 یک آن صد تو شود زنه و زنه اما آن فتنه صد چندان شود از او و از ایشان چون می
 تا نیست او از زنی فراشت چون آن زنه مکاره نمی توانست که او از زنه مراد غمزه نههای زنه
 سودی نداشت یعنی بجز غمزه قاضی را نمی فریفت گفت قاضی هر دو تو خصمت برابری و قاضی
 آن زنه را بجا سینه تر جهان بگفت خصم خود را بسیار تادهم کاد ترا با او قرار و مقدر
 بکنم بود آنکه مصداق بلیس زنه نانت چنانکه ابوامامه از رسول الله علیه السلام روایت
 می کند که چون ابلیس زنه مین نامزل شد آلت صید خواست خدای تعالی گفت آلت صید تو
 زنه نانت جوئی آمد قاضی نشان شناخت زنه یعنی خصم زنه که مرد جوئی بود چو
 زنه اند او مرد قاضی در اول نظر او را ندانست زنه را که بوقت لقمه در صندوق بود

کمان قاضی در زمان ملاقات در صندوق بود روی جوئی را ندید بود نزد سینه بود
 او را از بیرون از بیرون صندوق در پیش و بیع و در نقص فرزند چون جوئی که خصم
 بود حاضر گشت گفت نفقه زنه چنانند هم تمام قاضی جوئی را گفت نفقه زنه را چنان تمام
 نمی دهی گفت از جان شرع را هستم غلام جوئی گفت شریعت را از جان و دل بندام و نفقه
 زن بر من واجب است از می دانم لیکل کس میرم ندانم من گفت زانکه فقیرم مغلیس بنوعیم
 شش پنج زنه مغلس این بانزی و لعب زنه و لالت بانزی و زین سخن قاضی مکرر بشناختن
 چون قاضی او را از جوئی شنید ازین سخن جوئی را شناخت و دانست یاد او مرد آن
 دغل دان باختش بخاطر او مرد آن خیانت را و آن بانزی را گفت آن شش پنج با من
 باختی قاضی گفت آن بانزی را که شش پنج است با من باختی یا را ندیدم شش درم انداختی
 ساکد شده مرا اندر شش درم انداخته نوبت من رفتا سال آن قمار لفظ آن قمار
 مرهونست با دگر کس باز دست از من بدار یعنی نوبت من گذشتا سال آن بانزی
 و قمار را با غیر من ساز و دست از من بدار پس عالم و عاقل مرا می باید که از سو و
 مکر و از سخن شتر ابلیس را داند و یکبار که بکس شکر فتار شده و عصیان کرده باشد
 دیگر بار فریفته آن نشود که رسول الله علیه السلام فرمود لا یلدغ المؤمن من جحر واحد
 مرتین پس حقه ازین قصه آنت که چون کس بکس زنه و بشتر نفس بلای مبتلا شود چون
 را می باید و توبه و انابت کند باز بسوی او آمدن یعنی دیگر بار آن معصیت مکرر
 نمی شاید که نقص توبه باعث سوء خاتمه و عذاب آخرتست لعیبا ذاب الله از شش و از بیع
 عارف گشت فرود خدمت مولانا چون شش پنج بانزی مرد را یاد کرد از او انتقال کرد و
 بشش جهت و پنج حواس لاجرم حال عار نهان را بیان می کند و می گوید کسی که مرد عار نیست
 از شش جهت پنج حواس فرود شدن است محقر تر گشت زین شش پنج مرد خود را نکاه
 داشته است ازین بانزی مرد و از بیکر نفس و زنه شیطان رسد او را پنج حوس و شش
 جهت که حال این عالم است از برای آن همه کرد آگهت که از طرف عالم آخرت خبری دهد
 شد اشارتش اشارت ازل که از عالم غیب وارد خبر و کلام او است کلام خدای لم یزل
 و همچون خدای تعالی دعوت کند بندگان را بسوی بهشت که حکم و الله یدعون الی دار
 السلام بخواند با نجا جا فترا لا و با م طرا و اعترل ان عارف گذشت همه و همه را آورد

نسخه ۱۷

صورتی که در این

و یکبار اختیار کرد زین چشمش گوشه که نبود بر وقت جهان که جهانت دارد کویا چاه شش
گوشه است و عارف اگر چه در صورت ظاهر درین جهانت اما از مردی معنی ازین بیرون است
نماند اگر عارف ازین چاه شش گوشه بیرون نبودی چون بر آمد یوسفی را از درون
یوسف را از چاه خلاص نکردی یعنی آنکس را که همچون یوسف در چاه نفس و دنیا است
بیرون نیاوردی و آردی بالای چرخ بیستون بحکم آیت سوره یوسف که **و جات سیارة**
نارسلوا وارد هم فادلی دلق یعنی آمد کار باقی بنزدیک چاه و آن جمعی بودند که از زمین
بمصر می رفتند پس فرستادند و آرد آنکس را که آید آب کشیدن بکار روان بد و متعلق باشد
چون وارد بسوی چاه آمد پس در چاه فرستاد دلق خود را و دلقی رسید یوسف که در دلق نشین
مرد مولانا از واردی یک نبی یا یک ولیست که بر بالای چرخ بیستون است از روی معنی جسم او
چون دلق در چاه کن تن او چون دلق است در چاه جهان چاه کند پس کسی که درین چاه شش
گوشه گرفتار است جسم وی همچون دلق و ازین چاه بیرون آرد یوسفان چنانکه آرد دلق
نزد که رفتن آن چاه دست و پنجه را بدلو آن وی زد و آنرا سخت گرفته اند چنانکه یوسف
در چاه دلق را دید دست و پنجه را با آن برد بسبب آن خلاص شد پس هر که دلق جسم اصحاب
طریقت و جبل شریعت را بگیرد از چاه نفسانیت خلاص شود رسته از چاه و شش مصری شد
چنانکه یوسف از چاه خلاص شد و عزیز مصر گشت هر که همچون یوسف دلق بگیرد از چاه هیت
و نفسانیت خلاص شود و سلطان میرا خرد کرد دلق های دیگر از چه آب جو دلق های
کسان دیگر از چاه آب جوید دلق و ذراع ز آب اصحاب جوید و نبی و ولی آب منفعت و مال
اجرات نمی خواهد اصحاب و یاران را می جوید و از چاه بیرون کند دلق و خواص با نهر
قوت دلق های دیگران غواص فرود رنده آب است از نهر غدا دلق و قوت و حیات جان حق
دلق و غدا و زندگی ما هیت دلق و وابسته چرخ بلند چنانکه دلق های چاهها بسته چرخ
چاه است دلق های نبی و ولی بسته چرخ بلند است مثلاً دلق شریعت و طریقت بجبل قرآن بسته
است که یک طرف او بسوی آسمان سخت بند شده و بسته گشته و در لوح محفوظ نوشته است
دلق و در اصبعین فرود رند دلقان وی بین اصبعین من اصابع انجمن است لاجرم در
عاجز و ضعیف نیست چون کس این را سخت بگیرد از چاه خلاص شود دلق و چرخ و جبل حق و چرخ
چای آنها از نهر تخیل است این مثال بس رنگی است ای اچی بشری ای باشد از کجا آرم شالی گشت

تانیه بکسر شین و فتح کافست یعنی کجا توام که مثالی بیارم که آن مثال مکرر و ناقص نباشد گفتوا
نیاید و قیامت پس حکم **ولم یکن له کفول احد** انرا نظیر نیامده است هم غم آید صد هزاران
مرد پنهان در یکی یعنی اگر چه نبی و ولی یک گشت در صورتها تا صد هزاران قوت و مردی
در و پنهانست پس صد هزاران مرد تنهاست در یک کس در حقیقت صد کمان و تیر در چ
نا و کی اگر چه پیر سخن یکی گمانست و تیر دعای و نا و کیت در صورتها تا کمان و تیر درینا که
در جست ما هیت از هیت آفته یک استحا است یعنی رسول الله علیه السلام در غز و بدر یک
مشت خاک لشکر کاخرا را منهنم کرد که در حق او آیت سوره انفال نازل شد **و ما هیت**
اذریت و لکن الله مره صد هزاران غم از اندر خفته غمین بسیارند آفتابی در یکی در
نهان یعنی جان و لقا فتا بست در حقیقت که در یک ذره که تن او است پنهانست پس در ظاهر
کو چک نماید تا گمان آن زو بکشا بد دهن همچو نوح علیه السلام که گفت لا تذر علی الاض
من الکافرین دینا لاهم کافران بد عای و غرق شدند ذره ذره کرد داخل و زمین
پایان شود چرخ و زمین پیشان خورشید چون جسد یکم پیشان ذره صورت
و آفتاب سیرت چونکه بیرون آید از زمین و بنیاد انتقام کین اینچنین جانی چه در خود
تنمت جانی که چنین باشد چه لایق بدنت همین بشوای جان ازین تن هر دو دست
که تمام تو بالا آسمانست لاجرم جان انسان که از نفع مرخص است این را متبلی تن
کردن و در شهرها و اول بسته ساختن کار عاقلان نیست ای تن کشته و نفاق جان است
ای بدن که بند جان شد و جان را از مرده دین عوق کرد بسلت چند تا ند بگرد و شکی
نشست جان همچون دریای عثمانست نمی تواند که هر چند و هر گاه در شکر نشیند ای
هزاران جبر شیلند بشر یعنی انبیا و اولیا همچون جبرئیل اند در جسم بشری مسیحان نهان
در چرخ و خردی مسیحان بسیار اند مرتین همچون خرنهها است ای هزاران کعبه نهان در کعبه
یعنی عینان خلایق و نهان میاید همچو کعبه آید پنهان در تن که همچون کلیاست ای غلط اند
غیرت و بلیس که ابلیس آدم را نظر کرد و انرا در صورت بشریت از خاک آفرید دید
و در غلط افتاد و گفت انا خیر منه خلقنی من نار و خلقته من طین سجده گاه لامکانی
در مکان ای آدم صنی سجده گاه حضرت لامکانی اما درین مکانی مر بلیسان ز تو درین
شیاطین را از تو خرابست دکان که ابلیس قدر تر اندانست و از سجده کردن استماع نمود

و گفت که چرا من خدمت این طین کنم آدم که از طین آفریده است چرا او را سجده کنم صورتی
را من لقب چون دین کنم یک صورت را من چرا نام دین کنم اما در جواب او گفتن می باید نیست
چشم را نیکو مال دیده را از رمد و کدر پاک کن تا ببینی شعشع نور جلال تاضیای نور
آهی را بینی که انبیا و اولیا منظم نور الهی و مصدا در ضیای غیر ستنا می شده اند **باز آمدند**
قصه شایزاد و ملازمت او در خدمت شاه شاهزاده پیش شاه حیران این اشارتیه مضمون مصلح
ثانیهست چون پیش ازین دانسته بودی که مراد از برادر بزرگین نفس بود که بهتر نفس
مطمئن رسیدن گرفت و صحبت شاه حقیقی را بخواست و پیش وی آمدن گرفت که بحکم من
ارادان مجلس مع الله فلججلس مع اهل التصوف پیش بل تصوف آمد هفت کردت
دید در یک مشت طین همه عالم آهی را و ستر پادشاهی را در یک تن مشاهده کرد که مانند
مشت گشت و کلام این شنید که سخن حضرت خدای کوید و از غلاب آخرت می رساند
چنانکه **حکایت** عمر رضی الله عنه مردی را شنید که در نماز سوره طود می خواند چون بدین
آیت رسید آن غلاب رتک لواقع و عالم من نوره بزد و از بهیبت غلاب آخرت بهوش
افتاد تا ویرا بجان بر ندیک ماه بیمار شد تا بعبادتش آمدند هیچ ممکن نی بجای کشید
و درین کلام نزاع کردند که مفت کردند در شتی خاک چونست ایک جان با جان وی
خاش نبود از جمله سخن جان با خود اینست که خدمت مولای کوید آمد در خاطرش کن
بس خیمت و از پوشید و ستر مخفیست این همه معنیست پس صورت نه چیت این تن همه
معنیست و سخن او کلام حضرت خداست و گویند او ست پس صورت از چیت جوابش
اینست که صورتی از صورت بنیرا کن یک صورت است اما از صورت تر بنیرا کند است
بکلام حکمت و تذکیر آخرت خفته و هر خفته را بیدار کن خفته یعنی خواب کنند است
اما هر خفته را بیدار کنند است از خواب غلفت آن کلامت می ماند از کلام بکسر کاف یعنی
جراحت است آن کلام تر را هاند از جراحت فان سقامت می جهاند از سقام و از بیماری
تر ببرد و بیماری لاجرم چون کسی از سخن حضرت خدا متاثر کرد و در عشق الهی مبتلا
شود و تو به از معصیت کند و رجوع بعبادت کند این کلام از جراحت آخرت و این
از مرض غلاب مرها ند پس سقام عشق جان صحتت مرض عشق جان صحتت سلامتت **باز آمدند**
حسرت هر را حشمت نهجهای عشق هر را حشمت می برند و آرزوی کند که عاقبت او وصول بحسرت

بیت خشک صبر که پایانش تو باشی خوشا دردی که درها نش تو باشی بلا نگر آنکه جان
باشتغال دنیا نفس خود را و خداوند خود را و سخن ویرا فراموش کرد دست می باید که تکلف
و تصنع کند بصاحب صاحبان و مشا هدا خایفان مادل او ترسان باشد که صحبت مؤثر
و اهلا رسول الله علیه السلام در دعای خود می گفت اللهم امر زقنی حبک و حب ما یقر بهی الی
حکمای تن اکنون دست خود زین جان بشوای تن تا که ملاقات نفسانیه و باغراض شهوانیه
مشغول می دست مرا ازین جان بشوی که این را فلاح نیست از غلاب حق تعالی و بر نمی شوی جز
این جانی بجو و اگر فلاح این را می خوا می غیر این یک جان بجو که بتوبه و انابت و طاعت
و عبادت تغیر این جان کن از رسول الله علیه السلام مرویت که المجلس الصالح یفر عن
المق من الفی الفی مجلس السوء و از عمر رضی الله عنه مرویت که گفت ان الذی یخرج من
منزله و علیه من الذی یبش مثل جبال تهامة فانما سماع العلم خاف و استرجع علی ذنوبه
فانصرف الی منزله لیس علیه ذنب فلا تقارقی مجالس العلماء فان الله تعالی لم یخلق غلی
الارض بقعة اکرم علی الله من مجالسهم فان رسول الله علیه السلام مرویت که گفت طس
قوم یند کردن الله الا ناداهم مناد من السواد قوا فقد بدت سیاتکم حسنا و غیرکم
جمیعا حاملان شه نیک و ملامی نواخت خلاصه کلام اینست که ان شاه این شاهزاد
را نیک می نواخت او از آن فرخید چون مر می گذاخت و ضعیف می شد آن کدا از عیان
باشد نمو کدا از ضعیف عاشقان نرهای کما دست و لاغری عاشقان فرهای شانت
میجو مر اندر کدا نرزش تا نر مرو که از کدا ختن نمی نرجد و بان بدر شود و بکمال برسد
جمله رنجوران و واطر نلد مید و صحت می خوانند نالد این رنجور کهم آفرود کنید لفظ
که بکسر کاف غری مر کباستان کاف لفظ که ویم ملا چنانکه لفظ کت مر کباست از کاف
لفظ که و تا و ترا یعنی بیمار عشقی می نالد که مرض مر آفرود بکنید خوشتر از این سم ندیدم
شر تر خوشتر از نر مهر عشق شر تر ندیدم و نچشیدم زین مرض خوشتر نباشد صحتی
ازین مرض عشق خوشتر صحتی نباشد نرین کبه بهتر نباشد طاعتی ازین نگاه عشق بهتر
طاعتی نباشد سالها نسبت بدین دم ساعتی سالها بسیار نسبت باین دم عشق
یک ساعت است بلکه این دم عشق واحد کال لفاست مثلا چون کافر مسلمان شود و عاصی
توبه کند نگاه سالهای هر یک مغفوق کرد و بیکدم مدتی بد پیش ازین شه زین سبق

در بیان احوال انسان
واقف تقوی

و ازین ترتیب در کباب و جان نهاده در طبق لاجرم چون کسی مولانا خرت را داند و احوال خود را
بیند که اگر بدین حال میرد بملاک شود پس تدبیر اصلاح خویش کند **نظم** بگوشتل بر فرزند تا نیمی پایش
که فرزند بر چو کمانه در نباشی که اینجاکشت کردن را نود نهمی در آن فرزند به نیم از آن نیز زی
گفت شد از هر کسی یک سر برید آن شاه زاده گفت این شاه از هر کسی یک سر قطع کرد که یکبار بر سر اند
من زنده هر محظوظ تر با من جدید من از شاه هر محظوظ تر با من **نوع** یکبار بر سر هر کسی بجان جای بار
من فقیرم از زراعت محظوظم قایم در بعضی نسخ تا نکند واقع شد است یعنی که چه زود ندارم که
غلامی و کنم اما بر بسیار دارم که از هر اومی دهم صد هزاران سر خلف دارد سرم اگر کسی سرم را غلامی
او کنم بسیار سر خلف او شود یعنی چون کسی پیش از مردن بکند موتی قبل از آن تو توانی نفس خود را بر سر
خوابد و مردن او بیک سر بریدن نمی شود بلکه همه سرهای او را یک یک بریدن می باید چون هر سرش
بریدن شود از بدیها سرهای دیگر مویز کرد از نیکها باد و پا در عشق نتوان تا ختن که را عشق
در نرسد با یکی سر عشق نتوان با ختن و بیک سر نیست کار عشق را ساختن هر کسی را خود
دو پا و یک سر است زباده ازین نیست با هزاران پا و سترن نادرست لاجرم آنکه عاشق صادق است
چند بار نمرد و نفسانیت خود را و صفات نفس را براند بمقابله هر سر و پای برید سر و پای را
روحانی برود و با اینها قطع ساق کند و واصل حق شود اما اینچنین کس نادرست زین
سبب هنگامها شد کل چهره و باطل است این هنگام مردم گم گشتند عشق و مجلس علم
و صحبتا هلاک الله که صحبت حضرت خداست گرم است معدن گزینیت اندر لامکان از آن معدن
حرارت می رسد بمونان در کتب معتبره مسطور است که مرد چهار قسم است یکی آنکه دل و مستغرق
ذکر حضرت خدا باشد که دنیا را التفات نکند الا بقدر ضرورت معیشت او از حد بقا است
و یکی آنکه دل و مستغرق دنیا باشد یا در دنیا در وی جای نباشد و از آن لکانست و یکی آنکه هم دنیا
و هم دین را مشتغل بود اما دین غایب باشد و پس از دور و دنیا را خلاص یابد و یکی آنکه دنیا
غایب باشد و برادرش لول قیام است و بدانکه تقوی ناستان عوام استغفار از کنا است
و تقوی عوام ترک فضول دنیا است و تقوی خاص ترک همه دنیا است و تقوی خاص خاص ترک
دنیا و آخرت یعنی همه ماسواست لاجرم طلبا و حضرت مولانا سنا و ملازمه و مزاج هم نیست
و مطلوب با بهشت و نعیم فی زویل هفت دوزخ از شرارتش یک دکان **در بیان آنکه دوزخ**
گوید که نظره صراط بر سر است ارشاد بد و زخمت ای مؤمن از نظر نزد تر بگذرد

و شتاب عطف تغییر است تا عظمت بود تا آتش را کشد از نذاتا بدینجا مقول است
فان نور که اظفاری بگذری نور بدستی نور تو بگشت آتش عاشق ازین نهای صنی و مرد
کزین می شود دوزخ صغیر و منطقی و کشته کویدش بگذر بگسای محظوظ و مکتم و زنده زانکه
تو مرد آتش یعنی کشته گشت آتش من که بریت دوزخ است و پس حکم و انتقام آن را تو
انسان و همچنان کافران که وقود و کبریت آتش اند بین که می بخشانند و این نفس لفظ بخشانند صانع
است از بخشانیدن برگی و بختد هر حق نزد کبریت بدین سو بسیار بدم عزیزان یا بخت تسلیم
کن و آنچه سوزن را لایق است در اینجا سوزن تانه دوزخ بر تو تانده نه شرارت تاد دوزخ بر تو تانده
و جمله کند و همچنان شرارت تو تانده و چنانکه نور مؤمن بر نارد دوزخ غایب شود و همچنان نور و نور
مؤمن بر نرسد بهشت خال که کرد چنانکه می فرماید کویدش بگشت کندن همچو باد بهشت مؤمن
را کوید نرود بگذرد بمقام خود برو و زنده کرده هر چه من دارم فساد از حسن و جمال تو که تو
صاحب هر من خوشه چین که حسن تو کامل است و جمال من از وسائل و حسن و جمال تو بگسای
نور ملک است من اثری از جمله مصنوعاتش من بی تو و لایتهای چین من یک است چینی تو هم
مالک چینی لاجرم پادشاه چین بر تو بر تو جمال خود نماند اختاست و م از صنع خود ساخته پس معلوم
شد که هست لایزال نزد مجسم و هم جنان از مؤمن و عاشق لایزال است دوزخ و بهشتهای نه برین
مرانه مران و امان که مؤمن غالب است بر هر دو چون خدمت سولانا چندین معارف فرمود
بحکایت عودت نمود که گفت رفت عمرش چاره را فرصت نیافت عمر شاهزاده بر رفت چاره خود
و وصول را فرصت نیافت صبر پس سوزان بد و جان بر تافت آتش صبر سوزان بود و جان شاهزاده
تخل نکند چون پیش ازین دانسته بود که بر مله از بر ذر بر زکین نعل است که بر تیره نفس مطمنه
رسیدن گرفت و چون بصحبت صالحان و استماع کلام ایشان و از بیم غلاب نیلن در عبادت
جدی نمود کل این مرتبه یافت و چون نفس مطمنه را بکیم یا بهتها النفل المطمنه ارجی الی هر یک
الا یه فرمان رجوع بحال بر خاسته فرمود تا نفس را ضمه نشود رجوع بر ب و وصول بوی فتح
باب کزاحت میسر نشود و در نفل دم را ضمه شود که همه شهوات را ترک کند بلکه هم ترک
کند یعنی ترک عجب بگردد **بیت** هست تاج عار نهان اندر جهانه از چار ترک ترک دینی ترک عجب
ترک متنی ترک ترک مدتی دندان کمان این می کشید و صبر کنان بلای را ضمت کشید تا نرسید
عمر و آخر رسید مقصد نارسید عمرش با آخر رسید لاجرم بکثرت را ضمت همه صفات نفس

و نفس نفس بگشت که در وی جز رضا نماند چون کسی از چیزی راضی شود از وقوع آن پیشانی خود را
در ظاهر فراهم نمی کند و رضا در باطن است که در باطن پیشانی دل را فراهم نکند صورت عشق
نرود شد در بهفت و در پرد، رفت و شد با معنی معشوق جفت یعنی چون مشاهده معشوق
طالب بر آید نکشت او بر رفت یعنی هر دو با معنی معشوق قرین شد مراد اینست که چون همه نفس است
را محو کرد همچون معشوق حقیقی نشانیست شد بدانکه هر نفس که است و چشم او عجب است و در
او وحدت و زبان او کذب است و گوش او دنیا است و کینه او حدت و شکم او شهوت
و دست او خیانت است و پا او امل است و قبل او غفلت است و او را عقل نیست نرا نکه
را و نعیم مقیم او را بشهوت یک عت می دهد در دار فنا چون اینها را نماند چنانکه قابل است و توجیه
حضرت خلعت قلبا و نیز متوجه آن حضرت شود بیج کار نکند برای خود و متوجه و شکم
شود بجنب خویش هم امر خود را بخیر خدا تفویض کند و هر چه بر او آید بدان رضا
پس هم مجابها را بر داشته باشد تا چون اینها باقی بود از حضرت خلاد در شود گفت لبش
کس نشعر و شترت نام شهرت است عشاق بی مجابش خوشترت یعنی که لباس معشوق از سوی
قاش شترت انان و او عریان شدن و دست بر کردن هم که نهادن او بترت یکس که
همه مجابها را بر دارد و موصولی الله میسر شود و مجابها همه از جانب بند است مجاب او
همین خیالات است که رقیق است چون بنده از مجاب بسیار عریان شود او نیز عریان کرد پس
و موصول حاصل شود و مانند می فرماید من شدم عریان از خیال چون من از جیب جیبانیه
و سهولتیه نخلع شوم که پردای درشت و پهن است از مجاب بار یک مجرذ که ددی خاتم نازها با
الو حال و بکمال تقال که نفس مرضیه شود درین حال این مباحث تا بدینجا گفتیم که معنی
الی الله رفع حجب و کد و راتت و تحصیل مناسبت بان حضرت همچو جوی که نزد دریا باشد
که میان این دو پار زمین پرده بود چون آن پرده در بکنند که میان جوی و دریا جایل و حاضر
نماند آب جوی بآب دریا متصل شود بیت که بقا خواهی فنا شو کنز فنا گسترین چیزی که نمی آید
بتاست هر چه آید زین پس بهفتیست که بزبان شرح ان موم حلود و اتحاد است لاجرم
در بکوی و در کوش حد هزار فرمونت هست پیکار و نکر و آشکار و جگد جگد است آشکار
نشود چنانکه پس از وصول آب جوی بآب دریا اگر بکوی آب جواب دریا باشد یا آب دریا
آب جوی گشت عقل در اینجا بحث کند که این چه معنی دارد اگر بکوی حادث قدیم شد با قدیم

حادث گشت درست نیست و اگر بکوی هر دو یک شد ندانیم نیز محالست در باب حالات بعضی
الغای کونید شعل ع انان من اموی و من اموی اما و شعل شعر رقی اگر جاج و هر تاشخزفتش آنها
فتاکلا لامر نکاتنا خمر و قدح و لا خمر و این معنی زبان پارسی گفته اند رباعی از صفای و لطافت
جام در هم آویخت رنگ جام و سدام همه جا است و نیست کوی می یا مد است نیست کوی جام نفس من
معلوم شود اما کیفیت ان غیر معلوم لاجرم حکم من لم یدق لم یعرف کسی این را فهم نمی کنند حال خود
نکند و بان مقام نرسد تا بدید سیراسب برین بود یعنی کسی که برین و اب سوار شود سافه
سیر او تا بدید است پس تمهیم بقیل و قال در ظاهر علم است و علم ظاهر بعد از نیت مرکب چوبین بود
پس از رسیدن بدید مرکب و اسباب از جواب و کشتی باشد چون کسی از درجه قال بقام حال رسید
انرا بمقال تمیز میست نمی شود و انگن جذب حق می رود مرکب چوبین بخشکی برترت ناقصی عابرست
که حکم ع ان السفینه لا تجری علی ایس مرکب چوبین در زمین نمی رود یعنی حال نرا مملوقا
و موصول حضرت خدا پیش از باب بود مقبول نیست که بقول ایشان معقولی خاصان در بایا
ره برست یعنی آنان که اهل دریا اند مرکب چوبین بایشان دلیل است که بمنزل مرساند پس اهل حال
حال و موصول دلیل است و ایشان از بحث و جدال فارغند و کیفیت و موصول اقبال نیارند این
خوشی مرکب چوبین بود یعنی بحر را نرا خاشی بقین بود اگر چه دریا بیان خود خاموش نشسته
اندا ما ایشان از طرف حضرت خدا دعوت و ندا هر خوشی که ملوت می کند یعنی عامی چون ساکن
خاموشی و نمازان خاموشی موی آید بدانکه نوری عشق ان سوی نرند او نرا عشق بسوع
جان ساکنان سوی نرند و می رسد تو همی کوی عجب خاشی بر است تو ساکن ملین و را همچون
اصم خاموش بند آمد و ازین حال تعجب آری او همی کوی عجب کوشش کجاست یعنی اقل می کوی
عجب کوشش این کس کجاست که چندین ندم نمی شنود من نرا نره که شدم او بی خبر من نرا عشق بصم
کشتیم انرا با نکر که ما خاموشی و بی سماع پند آمد بی خبرت نیز کوشان زین همی هستند که انان
کوشان را ایشان تیرت از خبر و موصول بی خبرند و دعوت حضرت خلاد نمی شنوند چنانکه آن یکی
در خواب نره می نرند کسی در خواب نرادی می کند صد هزاران بحث و تمهین می کنند اما این است
بملوی و بی خبر کسی که در نرند و نشسته است خفته فرود است کوشان شود و نرا خفته خود خفته
یعنی ما هم سعد و است بسبب نوم اما اصم نرود بدترست که نقصان از نرات است نه بسبب
امر خارج و آن کسی که مرکب چوبین فکلت آنکه بهر باشد و مرکب چوبین ما احتیاج او نباشد

که مایه شده بود و از آبش کند غرقه شد در آب و خود ما بیت که در درهای واسطه می رود و در بحر
و حدت مستغرق شود و این را ساکن مجذب خوانند نه خوششت و نه کویا نادریست اینچنین
کسی اندک می باشد حال او در عبادت نام نیست حال او نام خاص ندارد نیست زمین دوهر دو
بستان بوالعجب از روند خشکی نیست تنها و از روند دریا نیست تنها بلکه هم روند خشکی هم
مروند دریاست آن بوالعجب که ساکن است و هم مجذب و شرح این گفتن بر و نشت از ادب یعنی
این را مجذب و مطلوب و محبوب و مرغوب حق گفتن و متصرف مطلق گفتن از ادب است
این مثال آمد که یکی در بی و مرود یعنی اگر چه در تمثیل سلوک و وصول مثال آوردیم که آن مثال
رکب و بی و جهات است یک در محسوس ازین بهتر نبود اما در محسوسات ازین بهتر مثال نبود چنان
در تمثیل وصول مثالی می گویند که از اتحاد و حلول لازم نمی شود چون کاسه با آب بر آب
باشد که یک همچو آب بر روی برینند آب از روی بیرون می آید اگر در آن کاسه بر آب نور بر آید
اندرین او منور شود اگر بگوی نور در آن کاسه در آمد مراست نیست زیرا که کاسه با آب بود
چرا بر آمدن نور آب از آن کاسه با آب بیرون نیامد و اگر بگوی نور اندرون آب نیامد است
نیت زیرا که اندرون آب نور نباشد آب که در کاسه است تا مگر بی نور بودی منور شد
خود محسوس است متوفی شدن بزیر کین از شاه زادگان و آمدن بر ذریه نین
بشکما و تنجی قزنداش بخانرا بر ذواتا بر در کوچکین نیامد که آن کوچکین صاحبان
بود از بخورهای از مرض و نواختن پادشاه میانین را که بخنان بر در آمد تا او نیز
هم کنک احسان نشد چون احسان او را ننگ کرد نتوانست که برود ماند پیش پادشاه
ز رفت از خدمت و صد هزاران غنایم غیبی و عینی و پنهان و پدید آمد و رسیدن
دولت نظر آن شاه و از بهمت او مع تقریر بعضه بعضان صد هزاران کوچکین و بخور
بود و آن وسط بر ذر کوچکین که عقل معاشرت است بیامد و بجهت دنیا و آن بر در میانین که
سروح است بر جنان آن بزرگ آمد فقط لاجرم چون نفس میرد جان بسوی ناز و عبادت
آید شاه دیدش گفت قاصدا این کیست پادشاه آن میانین مرادید که چه دانست اما قاصد
تغافل کرد و پرسید که این کیست که از آن بجزرت وین هم ما بیت یعنی شاه و بر چنانند
که روح از آن بجز وحدت و در برای ما کی چون شاه تغافل کرد و پرسید پس موقوف گفت بود
آن پدر فرزند آن پذیرست یعنی سرد و فرزند یک پذیرند این بر ذر زان بر ذر خرد تر

بخانه سه

که برادر هم ده ازین بود بزیر کسر و این از اناست خوبتر که این ما بل بخیر بود و آن ما بل بشر شتر نوازید
که هستی یاد کار از برادر بزیر کین کرد او را هم بدان پیش شکار لاجرم چون نفس میرد روح
بسوی ناز و عبادت باید حضرت خدا و بر انعم البدل شمارد و درین از و فیض و فضل رسد
چنانکه روح با کلمه آن سوی مجذب کرد از نواز شاه آن نزار حنید آن جان که بکر نفس
شیطان نزار و گویان شده در تن خود غیر جان جانی بدید و جان یافت جدید در دل خود
یافت عالی غلفه بنظر و همت شاه که نیابد صوتی آن در صد چله و در بسیار خلوت و ریاضت
که چون نفس میرد و روح از موانع شهوات خلاص یابد با ننگ توجه فیض بسیار بنید عرصه
دیوار و کوه و سنگ تا فت بشک یله مرادی پیش او چون نار خندان می شکافت بشکما چلدی
و پاره لندی یعنی چون کسی را جذب الهیه رسد فیض و فضل یابد و بکشف و کرامت و بکشود
ولایت رسد که او را هر چیز بتابد و از نواختن باب یابد ذره ذره پیش او همچون قباب مهر ذره
در نظر او همچو قبابها بود و میدم می کرد صد کون فتح باب پس ازین کیفیت فتح باب را و صفا
کشف و کرامت و تجلی و استتار را و تفاوت و بیان می کند باب که در نزه شدی کا بی شعاع
بابا و مرگاه و در نزه کشتی که از نور آمدی و گاه نور شدی که عین نور نمود نمودی خاک که
گندم شدی و گاه صاع او را چنین بتدل احوال و از حال بجالی انتقال پیدا شدی در نظر ما چرخ
پس که همه و قدید یعنی در نظر خلق و عوام چرخ بیک حال نماید که هر وقت بیک وجه می بیند
پیش چشمش هر چه می خلق جدید که کونا کون بنید روح نریا چون که و است از جسد جان
مزمین و رعنا چون از تن و شهواتش خلاص شود از قضا بی شک چنین چشمش رسد از
قضا ی خدای شک و شبهه چشم او بنشیند کرد که بر مغیبات مطلع کرد و صد هزاران غیب
پیشش شد بدید بسیار غیب بر وی ظاهر شود آنچه چشم محرمان بنید بدید آن احوال
اخترت که پیشش از هر چه در محبان حق تعالی یعنی بنیاد پیدا بودند جان او بنید یعنی تقیام
و لاوت سرسل آنچه و اندک کتب بر خوانده بود از احوال اخرت که چنین چنین خواهد شد حضرت
خالق کاف در سر کاف فرمود و جوات کل نفس معها سائق و شهید لقد کنت فی غلبه
من هذا فکشفنا عنک غطاءک فبصرک لیوم حدید و قال قیرنه فلک ما لدی عتید القیا
فی جهنم کل کفار عیند شعاع للخیر معتقد مر سب یعنی می آید در آن ره نزه بر حشر کس
با او بر نند یعنی فرشته که او را بوقف حساب می براند و با او کواهی که بر اعمال نیک و بد او می

ی در بدو آن هم فرشته باشد نه از سابق فرامیستد نه پیشش باشد تا کار متعذر و بهر کس از خدای تعالی
خطاب برسد که بدستش که بودی تو بدینا و بیجری ازین روز پس بر داشتیم از دیدن تو پوشش
بهره غفلت بر پس دیدن تو امر و فریب سبب کشف حجاب تیزست و گوید بمنشین او یعنی ملک
برو موکل بود اینست آنچه نزدیک من حاضرست یعنی دفتر اعمال پس خطاب رسد بسابق و شهید
که بیگیند در روز فرخ هر کافر سینه منع کنند خیر را یعنی باز دارند مال را از حقوق مفر و ضمه
در گذرند از حدود الهی سگارند بدانکه این دعید در حواهد ما هست اما حضرت خدا درین
در حواهد بهشت می فرماید **وازلعت الجنة للمتقين غیر بعید خلا ما تو عدد و لکل اواب**
حفیظ من خشى الرحمن بالغیب و جاء بقلب منیباً دخلوا باسلام ذلک یوم الخلود لهم
ما یسألون فیها ولدنیا میرند یعنی نزدیک گردانند شود بهشت بر سر زمین که آن را نه در روز
پیش از آن باشد که ایشان را بهشت در آرد و اول بهشت را بدیش نمایند و منازل و نعمت هر یک
بنظری در آرد تا لذتشن بیفزاید پس کونینا نیست آنچه وعده داده شده بود در دنیا
و آمده کرده اند برای سر باز که دیدن از کون و معصیت و از خلق نگاه دارند حدود شروع
و نفس و اوقات خود مگر بترسد از خدای تعالی بر پنهانی و پوشیده کی و بیاید در دل بازگشته
حق پس این کس را و اشالا در آید در آید بهشت با بینی باسلام خلا و فرشتگان
گویند ایت مرد ز جادیدست که درین سرک نباشد و مرا اهل بهشت راست آنچه خوا مند از انواع
نعمتها و لذتها در بهشت و نزدیک زیاد است آنچه می خوا مند و اکثر بر ننگه که مراد از نیرند
رزد تیت چشم مراد در صورتان بر کشود و انرا شامد که از عباد مکرکبان شاه نرا ز غبار
اسبان شاه قوی یعنی نرادن و هدایت آهس یا فتا و کحل عین می در بر آن شاهزاده نیاید
کحل عین می یافت در دیدن که بینند شد بر چنین کلن را من می کشید چنین کلن را که از لغت
الجنة للمتقین است ان شاهزاده بران دامن می کشد جزو جزو شش و نوزده جل من میرند بحکم
و لدنیا میرند بر جزو جان نرا و کی را که تبحی جالست غالب بود کلشنی کن بقل برود یکدست
بوستان که از گیاه مرود و نرود نرند شود مدت عمر و نصارت او یکدست که ویرا تباست
که دار الخلد و متا بدن احوال بهشت مرد حایت کلشنی که کلن د مکدر د تبا کلشنی که از
بروید و پیلا شود تبا و خراب کرد و کلشنی که دل دمد و فرقتا و کلشنی که در حانیه
نر می شادی که فرج او دایم و باقیست پس ازین خدمت سوا ناد در نما فلما و ظاهرا

کلشنی که عقل در دید حرمست

از ان کلستان معنوی و مسمی بر می سر شد ان ناصرا از ان کلزار مرو حانی و احوال عوام را بیان
کند و طریق وصول بر نماید و پند دیکلن مراد در صورت پند خود آورد که می فرماید علمهای با مزه
داشته مان علمهای لذیذ که معلوم است نران کلستان یکدوسه کلا سده ان از علوم الهیه و معانی
کشفیه انگ بدان نران زبون این دوسه کلا ستایم از ان جهت مغلوب اینیم و بعد عمل نمی کنیم
که در کلزار بر خود بسته ایم که باب کلستان علم الهی و کلزار کشف حقیقی را بر خود بر بسته
مسدود کرده ایم اینجا نر متقا هما هم بنان اینجا کلید ای مخزن اسرار الهیه سببان و نعمت
مبتلای شهوت بطنیم آن متقا همای غیبی که علوم و معارف است نزدست ما افتد پس ای عالم علم
بجوهر دنان و نایس و مطاعم و لذایذ از فیض و کشف مکرر می که این شهوتها حجاب و حاجز
دردی هم مانع از لذت نرمان اگر وقت ترا فراغت دهند از خوردن طعام یعنی شهوت بطن
سیر شود و آن مقصود حاصل گردد که در چادر مکرر می و عشق نرمان و اشتغال می نای جماع
یعنی مبتلای شوی شهوت فرج با ناستغاث چون شد سوچ نرند یعنی این دوشهوت که
حاصل کرد اما در تو ما دام که حرص مرد و هست که همچون مستقی آب می جوی و دل من مزید
می گوی پس چون بجز استغای تو ملاح شود که خوردن و جماع کردن خواهد ملک شهری باید تپان
و نرک می خوا چه مالک تمام شهری باشد که آن شهر پران نان و نرین بود یعنی نخت و نر و نرکاشن
می خوا هم و نایما از دیاد حجاب جوی و از غفلت و غرور کوی مرا منحصب الاست و قهر و جلاد
و هر بود یاز ده کشتی که آجرم بسیار خوار می و کار کلناری می خواهی و خصایل اگر چه نسیجه و
ناید خبیثه در تو نرید کرده دیکسرت بدان زمان هفت سپریشل زین یکسر داشتی اکنون
هفت سر شدی اکنون هفت سر شدی اما هفت سر و هفت در و نر فرج بود که هفت سر شدی کانا
و نرند می فرماید اثر دوی هفت سر و نر فرج بود چنانکه حق تعالی فرمود و ان جنهم لوعدهم جمعین
طاسبعه ابواب نهم جزو و مقسوم **حکایت** میمون بن مهران گفته که چون این آیت نرند
مسلمان فارس دست بر سر نهاد و در روز کربلا در بیابانی می کردید ما صحابه نرند و ویرا
با نر آمدند حرص تو دانه است و در نر فرج بود که بسبب مصدق مع میل بحرام می کنی که نرند
دام و نر فرج شوی **حکایت** نقلت که رسول الله علیه السلام از جبرئیل امین پرسید که اهل سرند
کدام قوم باشند گفت در زیرین منافقان باشند و نر هویان و ظالمان و نامش با و ریت
و در دویین شرکان باشند و نامش مجیم است و در هویان صاحبان باشند و نامش

مرفدان ای در نیا از بنا

منطقی است و در چهارمین ابلیس و تبش و آتش پرستان باشند و نامش منطقی است و در پنجمین
 جهنم دان باشند و نامش حطلم است و در ششمین ترسایان باشند و نامش سپهرت پس جبرئیل خاشی
 گشت رسول الله علیه السلام گفت اهل مفتین را بگو جبرئیل گفت در مفتین اهل کبار باشند از آنست
 که توبه مرد باشند رسول الله علیه السلام چون این سخن بشنید رویش متغیر گشت و اندوه
 عظیم بود میسید و سر سجود نهاد و همش شد و عالی شدید بروی پیدا شد که جبرئیل بر کافرت
 چون هوش آمد گفت یا جبرئیل عظمت مصیبتی داشتد خرفی یعنی مصیبت من عظیم شد و اندوهم
 بسیار گشت که آستان من بد و نرخی رودند جبرئیل گفت بلای اهل کبار برودند آنکه رسول الله بکسیت
 جبرئیل نیز بکسیت پس رسول الله علیه السلام بر خاست و سجود فرمودت و تا سر مرد و کسیت سخن گفت
 وقت نماز سیر و آمد و نماز گذاردی باز حجج رفتی تا فاطمه رضی الله عنها آمد با وی سخن گفت
 دام مرا بدگران بسوزان دانه مرا دام را پاره یا پاره کن تا ترا ضرر نکند و دانه مرا بسوزان تا ترا کوفت
 نکرد باز کن درهای تو این خانه را فتح کن با بهای جدید این خانه الهی را چون خدمت مولانا انجام
 علماء را بیان کرد شروع در بیان حجاب با مراب کسوت و عالم بی طهت کرده که رفت که می
 فرماید چون تو عاشق نیستی ای ترکدا و کدای قوی و طالب دنیا یعنی از بهر عشق حضرت خدا
 ترک دنیا نکرده همچو کوهی پیچیدار می صلا یعنی اگر چه سخن علم و معرفت و پند و حکمت و کشف و کلام
 و احوال طریقت کوی اما سخن انزان تو نیست و آن قال حال تو بی بلکه عکس نری غیرت که در تو
 صلا پیدا شود کوی مرا گفتا رک باشد نه خود بفتح خا خواندن می باید عکس غیرت آن صلا ای معتدل
 لاجرم ای عالم بی عمل و واعظ با دخل و شیخ پر مکر و حیل با اهل قال وجد گفت تو نمان سان که
 عکس دیگر است سخن تو از آن مثل و چنانکه عکس غیرت جمله احوالت بجز هم عکس نیست همه احوال تو
 غیر عکس نیست یعنی عکس غیرت حال تو نیست چنانکه خشم و ذوق هر دو عکس دیگران نه از آن
 نت همچون شادی قوا ده و خشم عوان یعنی شادی تو همچون شادی سر نه گانست و جلالت
 که از بهر دیگران کار کنند و از کار ایشان شاد شوند و خشم تو نیز خشم عوانست که از بهر دیگران
 ضعیفی را می زند آن عوان آن ضعیف آخر چه که دشمن و جلالت آن ضعیف چه بد می کرد که دهد
 او را بکینه نر جو نرود و اشک نجی کند با وجود که بدترین کار با فلکست **حکایت** ابو بکر و تراق
 گفته نظر کردم در کتا هم که چه چیز است که در وقت مرگ ایمان از بند برکشند هیچ کتا هی
 ندیدم بدتر از ظلم تا بیک عکس خیال لامعه تا یکی در تو عکس خیال درخشنده باشد و عین

او انزان توبه یعنی تو که مرا تب سلوک و احوال طریقت و حالات اصحاب کشف و کرامت را می کوی اما هیچ
 یکی حال تو نیست جهنم کن تا که در صاحب قلم سحر بکن تا تا تر صاحب واقع شود و این حال از آن تو کرد
 تا که گفتا مرت و حال تو بود نرا از حال دیگران و قال بی حال کسیر تو با پر و بال تو بود تا تا اسود شود
 زیرا چیزی که بر غیر پر بد بهم نخرید و چیزی که بر خود پر بد بهم نخرید و خدمت مولانا در تحقیق
 این دو تمثیل می آورد می فرماید صید کیرد تیر هم با تیر غیر تیر کیرد صید می کیرد اما با تیر غیرت لاجرم
 می بهن است از لحم طیرانان جهت نصیب نباشد تیر را از کوشش مرغ باز صید آرد بخو و از کوی مسار
 باز صید را بیال و بر خود آرد از کوی لاجرم شاهش خوراند بگ و مساران از جهت شاه او را غدا
 کرد اندازان شکار که بگ و مسار است پس قال قان حال او می باید تا بهن خورده نه انک از بهر مگو کوی
 منطقی کن و می بود از بهر است یک سخن که انزو و می الهی باشند از بهر است همچو خاکی در بهن و در
 جهاست همچو تیرا که در می و در عبارت یعنی ضایع است که نماید خود چه را این دم غلط
 اگر خوا چه را این نفس و دعوی یعنی مضمون بیت سابق غلط نماید که انکا کردند توان بهر اشبات
 زا و قد و انجم بر خوان چند خط پس ازین خدمت مولانا بآیت مراد اشارت می کند تا که ما بنطق
 سخن عن هوک یعنی آیت مراد نیست که **و ما یسطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحى محمد سخن**
 نمی گوید از مولانا **هو الا وحی یوحى** بدینست و نمی بد مکر بو حی که کرد کرد احدی چون نیست از وحی کما
 نو میدی لاجرم در امت تو قوی هستند که از تن و نفس و شهواتها خلاص شگانه و از جسمانیت
 گذشته و بر حانیت اصلیه پیوسته یعنی که از باب شامه و اصحاب کاشف کشته اما جسمیان را
 در تحریک و قیاس عوام را که جسمیان و اصحاب تن و نفس اند تعلیم استند لال و قیاس کن که ایست
 با آن عمل کنند اگر چه حکم و عمل تحریک و قیاس عمل بضر و هرت باشد اما مراد است زیرا که حضرت
 هست مراد هر که حلال کی باشد که حلال نباشد استند لال اما این در محل ضرورت بود که تحریک نیست
 در کعبه و حیوان کس که در پیش کعبه باشد و اهل حاجت تحریک نیست بلکه تحریک در اینست لاجرم
 آنان که اهل حال باشند همچو صاحب و حی احوال طریقت و احوال آخرت را معاینه بینند و آنان
 که تحریک و قیاس کنند می باید که احوال خود را با احوال انبیا و اولیائست کنند اگر موافقت بینند
 کنند که امید نجاتست و وصول درجات و اگر موافقت بینند بر بد حال خود استند لال کنند
 و در اصلاح خویش کوشند و اگر تدبیر خود نکنند و صنعت رعیت مراد معصیت و مظلمت رعیت
 کنند بهلاک ابدی مبتلا شوند پس اکنون حال خود را تفحص کردن می باید که بر غفلت بوده

سار صیغ جی قوش

خطات چنانکه می فرماید بی تحرکی واجتهادات همدی مرهونت هر که بدعت پیشه کرده از هوا
جواب این بیت بیاید است اعنی همچو عادتش بر برد باد و کشد همچون قوم بود که عادت
باد اینها می بود و قتل کند از آنکه او نه سلیمان است تا بخشش کشد سلیمان نیست آن اهل هوا
تا تخت او را باد بکشد بیاد عادت او را باد است همان خدود عادت او را باد است بر او زنده به حضرت
همچون بر کف مرد آکول همچون بجهه آکوسفند در دست مردی می خورد یعنی مانند مردی که بر
را در کنار می گیرد و می برد اما نه از بهر باینست بلکه او را می کشد و می خورد چنانکه می فرماید همچو
فرزندش نهاد بر کنار آن مرد آکول بر او در کنار خود همچون فرزند می گیرد می برد تا بکشدش
قصاب وار لاجرم عادت او را باد نالا استکیار بود چون قوم عادت اهل عباد بودند که در قبول
حق عادت کردند و اقویا بودند که بر قوت خود اعتماد می کردند و استکیار نمودند پس آن
باد از بهر استکیار بود یا خورد پنداشتند عیار بود آن باد را خشک و یا رقصه کردند خود
اغیار بود که ایشان را هلاک کرد چنانکه می فرماید چون بگردانید که پوستین بترکی چون دوند
اکسرن کور می یعنی آن باد که تندی نمود خردشان بگشتان بسول لغیرن و یا و بد پس حضرت تو از قصه
عادت اینست که باد را بشکن که پرسفته است باد و هوا را کسرن که بس فتنه است یا پیش از آن
کت بشکنند و همچو عادت پیش از آنکه ترا بشکنند آن باد همچو قوم عادت پس باد یکسر شوم است که شوم
هلاک کرد **حکایت** عابدی بود در بنی اسرائیل که نام او میرداش بود شست سال حضرت خدا را
عبادت کرده بود وقتی سفر کرد و بکوه لبنانی گذر فادانرا دید که کوه بزرگست زیرش زمینهای پهن
اگر این کوه را آب بودی تا بنی اسرائیل این زمینها را کاشتندی همیشه ایشان فرما خیر بودی
در ساعت با توفی شنید که آنکه خلق را آفرید زرق ایشان می رساند مرداش در یافت و کیر پهن
و توبه کردن گرفت پس بقوی رسید که عید ایشان بود مردم ویرا بشناختند و گفتند الحمد لله
که خدای تعالی دیار ترا نمود چون از ناز فارغ شدند طعام او بردند مرداش بخورد قوم گفتند
ای مرداش چه گناه کردی و توبه کردی و ندانم که توبه من قبول کرده اند یا نه آن قوم گفتند ای مرداش
چه گناه کردی گفت چون بکوه لبنان آمدم گفتم اگر این کوه را آب بودی بنی اسرائیل را معاش فرخ
بودی یا تفسه رسید خطای خود دانستم و توبه کردم نمی دانم که توبه من مقبول شد یا نشد قوم گفتند ای
مرداش چنان گناه کردی که گناه دیگر گناه خود نمی دانم ایشان همه گفتند این گناه که توبه کرده
از توبه کردی و این خطای توبه خویش تن نیم تو مسرور طعام بخورد مرداش طعام بخورد و چون طعام

فارغ شد او را یا تفسه رسید که تو از میان این قوم بیرون مرو که من این قوم را هلاک خواهم کرد نه شما
نزد از میان ایشان بیرون رفت چون باز پس نظر کرد آن بقعه را دید که بر گشت و بن زمین فرود
چون استکیار و صاحبانرا شوم کشت کی باشد که فاستان را شوم نباشد و خدمت مولانا ازین
پند سیران و تواتکران می کند بصورت پند بود علیه السلام بقوم خود بود دادی پند گای پر کبر خیل
هو دایشانرا پند دادی و گفتی ای جماعت پیکر و استکیار برکنند از دست تا این باد ذیل قطع
کنند از دست شما این باد را من را لاجرم ای میسر کبر و صاحب مال کثیر غفلت و استکیار و عجب
لغتر از مر بشتکن و در کار دین و آخرت سعی کن که ناکاه باد اجل بقهر حق تعالی و ملک الموت بفرمان
ملکا علی آید دامن دولت و نعمت ما از دست تو برکنند که صفایید بمانی واجتناب واحیاط دفع
مرگ نمی کند **حکایت** از بیجا مد مروست که در بنی اسرائیل مردی در دنیا آستین بود چون آن زن
بانهاد مرد و بر محمد را گفت بر عاتقش بیار هر چه در هر چه خانه بیرون آمد مردی را دید ایستاد و گفت
این زن چه چیز نرود و در گفت دختری نرود آن مرد گفت این دختر زلفها هدا شد نه غیر و عاقبت زن
تو خواهد شد و مرگش بعنکبوت بود این مرد در درشتک شد در فرستی جنت و کار دی که رفت
و شکم آن دختر بشکافت و در کشتی نشست و بگریخت ما در چنان دید و دختر منوز جان داشت
مرد جراح بخواند تا زخم را دید که مرد را شد درست بود شکم دختر را بد و خست پس چون دختر
بزرگ شد زنی بود سخت با جمال و بس زانیر شد که از شهر بیرون کردند در کشتی نشست و بدان شهر
شد که مرد را بخا زفته بود و در آن شهر بد کار می کرد این مرد در مالدار و تاجر و سخت محتشم
بود و بخواست که زنی کند بسبب جمال این زن را و در نکاح کرد و مدتی با هم بودند و زن صاحبش
بود مردی این مرد حکایت می کرد که من مرد و زنی بودم در فلان شهر و قصه ما بر کن گفت زن گفت
تو است می گوئی من آن دخترم و نشان شکم نمود مرد گفت مرگ تو بعنکبوت خواهد بود مرد را باز
حال خوب بود قهری سخت بلند بنیاد که در از برای زن و او را در آن قهر بنشانند و هر زنی را که می کرد
تا اینجا عنکبوت خانه نکند روزی که زنی با شومش نشسته بود عنکبوتی بر دیوار می رفت مرد گفت
ترسم که مرگ تو بدین عنکبوت بود زنی گفت پیش از آن که او را بکشند من او را بکشم پس برخواست و دیوار
بجنبانید و بیفتاد زن آنکشت پا بروی نهاد و او را بکشد عنکبوت ویرا بکشد و پایش سیاه شد
و بدان زخم عید که حق تعالی فرمود اینها گویا بد که کم الموت و کونتم فی بروج مشرق لشکر جنت باد و
نفاق و بر پیش خند کردن چند روزی باشم که اعتناق دست بر کردن نهادن و یا بری نمودن لاجرم

اکنون بتوجه در صلح است زیرا تبیض مردح تو نامور نشد است چون فرمان آید که مرکز توفیق
کنند **حکایت** در کتاب لغزنی الاثرا و در کتب رسول الله علیه السلام پس رسیدن بیماری رفت
از انصار و مکه الموت بر بالین و دانشسته بود رسول الله علیه السلام گفت یا مکه الموت بر روی رحیم
باش که او منست رحیم مکه الموت گفت یا محمد بشارت باد که من چون جان شوم را قبض کنی رحیم
رحیم باشم و بر همه تومنان و در خانه که قبض جان کنم اهل آن خانه بانگ و فریاد کنند و من می گویم
چه فریادی کنید که من بر کسی ظلم نکردم و من پیش از اجل جان کسی نستم و تا روز نماز و بسر نیاید
من بروی نیامدم مراد آن چه کماست و با شش مرا حتی شوید و مبر کنید تا از اجر و ثواب محروم
نمانید و اندای محمد من نتوانم که جان کسی بستانم تا که مرتباً لغزه فرمان ندهد او کثیر با خالی خود را
آن باد پوشیدن بحضرت خانی خویش راست و در دست چون اجل آید بر آرد باد دست
چون وقت مردن آید باد دست را بر آرد که مکه الموت قبض روح کند لا جرم مطف نمود چیزی با حاشا
حضرت خلاست اگر حق تعالی مهر خواهد آن چیز قهرمان کرد و چنانکه می فرماید باد مرا اندر دهن بین
ن گذرد و گذشتن مهر نفس آید مردان در کمر و فرم نفس آید و مردند در رونق و وقت خلقت
دندانها از زمین بود مستقر نشود حق چو فرماید دندان در رفتند و در دندان پیدا شود که کرد
ذره باد و تقیل لفظ تقیل معطوف بر کو مست یعنی ذره باد که تقیل کرده در دندان دارند
زار و علیل در دندان آن کس مرزاد و بیمار کند این همان باد است که این می گذشت این باد که
ضرر کرد و در دندان آورد همان باد است که این گذشته بود و فرزند کرده بود جان کشت و کشت
او که کشت آن باد جان زرع و صحرا بود موت شد چنانکه دست آنکس که بگردد دست بوس در بعض
سرخ دست آنکست دست بوس و عیوس وقت خشم آن دست می گردد بوس بشیر کی چو ق و بوز
یاری و یاری بر آرد و زجران چون باد سخت و زرد و زرد مرض و عرض مریدانکس یاری و یاری
می گوید نزد مرد و دل و جان که بر این باد مرا ای مستعان یاری ده داشته شده ای دهن خالی
بدن زین باد و لفظ مرد منست ازین دندان در است نغفار شو و تو به کس بگو شش
چشم شو خوش اشکها با لرز کند چون سرد مشکبیر بلای مبتلا شود چشم کستخ و سخت او
اشکها را می بارد مشکوران را در دانه خندان کند مشکران را مرض و در دانه را یاد کند کند که
در بیماری را که می گویند نام خدا را بر این بان آرد چو دم نر جان نپند ز نفس زهره چو نفس خندان بیف
کلام خود را از مرد مرشد قبول نکردی یعنی ای مشکرا خورت مردان خدا تر کلام خدا را گفتندی تو قبول

نکردی و حق را همین پذیرا شو ز مرد کلام خدا را قبول کنند شوان مرض **حکایت** جعفر صادق
رضی الله عنه چون میرض شد گفت اللهم جعلها اذیاً و جعلها غصبا با و کوبید پیکم از شاه بستر
با و نوبان حال کوبید من پیکم خلائی باسم لا جرم عزرا نیل یک حضرت خلاست که خبر خیر او مرگ که شود
و شکر گاه خبر یک می آمرم گاه خبر بد که گاه بسعادت گاه بشقاوت قبض روح کنم تا که ما من مرگ میر
خود نیم و حکام خود نیستیم من چون تو غافل نرسته خود گیم یعنی تو فرمان شاه را اطاعت نمی کنی
من مطیع فرمانم او نم گویند شفیق ترین فرشتگان عزرا نیل است اما در قبول فرمان شتابانست
و صلح با وی میسر نیست صلح مرا با خداوند و کردی می باید که سلیمان علیه السلام با حضرت خلا
صلح کرده بود باد مطیع فرمان او کشت کر سلیمان و او بودی حال تو ای منکر چون سلیمان کشتی
حمان تو و ترا بر سر داشتی لا جرم کسی که درین سلیمان و او باشد عزرا نیل جان آنکس همچون جان
انبیای ستاند حق تعالی در بیان اینخان کسان می فرماید **الذین قالوا ربنا الله ثم استغنا**
تنزل علیهم للملائكة الاتخافوا ولا تخزنوا و ابشروا بالجنة التي كنتم توعدون
یعنی ایشان که ایمان بیاوردند بحق تعالی و بر سوش و در ایمان صادق باشند و در تو حید مخلص
بودند و بر صدق و ایمان راست استاده باشند و بر طریق سنت و جماعت استاده بودند
خدا ی تعالی و فرمان رسولش بجای آوردند باشند و از نعمت های دور شد باشند ایشان را
در وقت مرگ فرشتگان آید بشارت دهند و گویند مترسیلا نر کو و قیامت و از کارهای آخرت
و از دنیا بخورید و آنچه باز پرس می گذارید که آنها قانیت و بشارت پذیرید بهشت
که وعده داده بودند بشما که ان جان شما خواهد شد و بدانکه این بشارت بوقت مرگ پنج قول
بود اول عامه مؤمنان که از نگاه اجتناب کنند دوم عابدان که در عبادت خلاص و نرزند
سوم نایبان که تواریک ما فات کنند چهارم نر هوان که ترک دنیا کرده باشند پنجم عالمان که بجز
علم عمل کنند پس بدانکه هر که این بشارت را طمع دارد باید که دل از خواب غفلت بیدار کند
و روی ببطاعت آورد و عیال متب بپولها از خواب غفلت پنج چیز است اول نر دنیا بقناعت رضی
شود دوم آخرت را بتجلیل مرغیب باشد سوم کار دین را بعلم کند چهارم جاهلان را پند دهد
پنجم مردم را ملامت کند و اگر امیر باشد در ملک عاریت رعایت رعایا کند لا جرم باد و دست
او را کوبید عاریت کشتی ملک گفت من اگر چه عاریتیم اما ملک کف تو کشتی و همچنان کرد می بران
خود من واقفست که اسرار را خبا بر تو آوردمی چنانکه سلیمان را می آوردم یکدی چون

تو با غنی من مستعار چون تو با خداوند با غنی که با وی صلح نکردی من عاریت گرفته که دولت دینار
نعت بی تعلیم می کنم خدمت ترا روزی سه چار یعنی در حکم تویی با شمر روزی چند پس چون عبادت
سزنگونی نهادیم همچو عادی تو سزنگونی نهادیم یعنی چند بار سزنگونی می کنیم از اسپه تو یا غیاث
برجهم از سپاه تو همچو غیاث بتازم تا بوقت نزع برسی در آن حال ایمان با آخرت آری و تو را
عصیان کنی اما در آن دم سوزند بعد چنانکه می فرماید تا بغیب ایمان تو محکم شود طرف مصراع اول
اول مصراع ثانیست یعنی آن زمان که ایمان است مایه غم شود که ایمان باشی کرد و ترا سوزند همان زمان
خود جملگان سوزن شوند در حالت نزع هر کس ایمان آوردند و آنکه احوال آخرت را معاینه می بیند آن
زمان خود سرگشته بر سر دوند ترک کند و فرهاد بر داری نمایند آن زمان هزاری کند و تقار
نقیر نمایند و تکبر را بگذارند همچو دزد در راه زده در زیر پا چون ایشان از بهر صلب نریزید آرزو
پشیمان شوند و تضرع نزاری کنند اما سوزند که در یک کسر در غیب کسری استوی یکا کرد در ایمان بالغیب
راست بودی یعنی پیش از آمدن بحالت نزع در دین استوار و راست بودی مالک دارین
و شهنش خود تویی حاکم دنیا و آخرت و شهنش خویش تو بودی که خود را ضبط کردی و کار خود را
ساختی پس سلطنت ابدیه رسیدی شهنشکی و پادشاهی مقیم مرمونست نه دور و نه مستعار
و مقیم یعنی شهنشکی آخرت و پادشاهی سوزند زمان اندک نیست و معتدل و مختل نیست لاجرم چون
شهنشکی و پادشاهی آخرت یافتی رستگار و کار خود کنی خلاص شوئی از جنگا تراک عوام
و از غوغای دنیا بری نام و بکار خویش مشغول شوی هم توشاه و هم توطبل خود زنی نریزگی تو
از احوال تو معلوم شود محتاج بتعریف غیر نشوی **حکایت** زبید که زن بارون الرشید است
وقتی نشسته بود صحبت می کردند و شعر می خواندند اتفاقاً وقت نماز رسید سوزند بانگ
نماز می خواند زبید بفرمود تا بهم نرمان خاموش گشتند و خود همچو سوزند الفاظ اذان
می گفت چو از دنیا برخت و بر آنجا دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت سر را بر زمین
و بهشت را بر زمین داشت گفتند بسبب آنکه در راه مکه چاهها آب کشید بودی از بهر حاجتی
گفت نه بسبب آن زمان که در غصب و ظلم بود تو باشی بخداوند اسباب ما دوند پس گفتند ترا
چه آرزو گفت برای آنکه در آن وقت غفلت یاد آخرت کردم و وقت اذان سوزند همه زمان
گویند را خاموش کردم و کوشش خویش بری بانگ نماز پاک کردم و همچو سوزند الفاظ بانگ اذان
گفتم حق تعالی فرشتگان را گفته اگر ایمان در دل نریزید محکم شوی سر در وقت غفلت یاد نکردی

مرا بدین سبب بیا مرزید چون کلو تنگ آورد بر ما جهان خدمت سوزند پیش ازین گفته بود که این طعام
مانع کلزایر معنی است پس زین سخن معرفت و پند گویند که بان تعلق دارد یعنی چون عاقبت این جهان
کلو ما را بفرستد و تنگ گرداند خاک خوردی کاشکی خلق و در آن در حقیقت خود چنانست چنانکه
می فرماید این در آن خاک خواری آمده است یعنی هر طعام که این در آن می خورد خاکست لیک خاک
را که او می کین شده است در حقیقت خاکست صورتش ملون بن کشته است این کتابت
این شراب و این شکر مرمونست خاک می کین است و نقشین ای پسر بشری طیرا قدر زنگی
دخی آنچه ای و غلظت پس هر طعام که می خوردی در حقیقت خاکست چون که خوردی و شد آنچه
لحم و پیوست پس از آن زنگ بخش داد و این هم خاک گوشت حق تعالی آن خاک می کین را زنگ
گوشت بداد و این نیزه در حقیقت بجمک و خلق الانسان من طین خاکست در بعض نسخ
بجای داد دارد است هم زنگی نخیه بر کل می نریزید بخیه بشری نکند جمله را هم باز خاک می کند
غدا روغلا خوردی خاک می کند پس از آن یک رنگ شوند مند و تفجاق و مرد می و حبش
اگر چه هر یکی را رنگ دیگر است اما جمله یک رنگ اند که هر خوشش که همه خاک شوند تا بدانی
گان هم رنگ در نگاه در صورت بی مرد در حیات جمله رو پیش است و مکر و مستعار
برده و حیل و عاریت است باقی نیست رنگ باقی صبغته الله است پس حکم ایت سوزند بقدر
صبغته الله و من احسن من الله صبغته رنگ باقی رنگ حق تعالی است **حکایت**
کافران با مسلمانان در ایدل اسلام مفاخرت را آغاز کردند که ما را صبغته هست شما را
نه و صبغته ایشان آن بود که مولود خود را بعد از ولادت سر در آب معبودیه غوطه دادند
با عقاد آنکه آن آب پاک کنند مولود است از غیر دین عیسی در جلد اول نیز گذشته است
و انرا قائم مقام خشان دانستند و گفتند صبغته با لشرانیه حق تعالی فرمود که صبغته
و من احسن من الله صبغته و بخون که عابد و یکوی بیای مسلمانان که ما را صبغته الله کریم
آن دین خداست و کیمتت بیکون ترا از خدای تعالی از جهت دین و تلقین و تطهیر و شومان
انرا ذات سولین و ما حق را با تباع صبغته پیشش که انیم غیرن بر بسته دان همچو جرس
غیر آن اصلی و باقی عارض و بر بسته و بقید گرفته است همچو جرس رنگ صدق و رنگ
تقوی و یقین بیان صبغته الله است تا ابد باقی بود بر عابدین پس ازین آن رنگ باقی
بیان کنند که ان ضد صبغته الله باشد رنگ شکر و رنگ کفران و فلاق مرمونست

تا ابد باقی بود بر جان عاقی چون سیه رویی فرعون دغا جگر مرگبار باقی در جسم او فنا
و نام زشت فرعون باقیست و جسم او فانی شد است برقی و فری زردی خوب صا دقین
سرمونست تن فاشد و آن بجای تا بوم آدم صادقان فانی گشته و آن نور زینت و جاهت
ایشان بجای و ثابت است نزد حضرت خدا تا بر تزییامت زشتان زشتت خوب آن خود
پس زشتان زشتت که کفر و نفاقست و خوب آن خوب که صدق و یقین است ایام آن
خفاک وین اندر عبس ایام آن اهل صدق و یقین خندانست و این کفر و نفاق در ترش
روی خاکی مرگ و فن و سنگی دهد زهر و سیم و جوی هر دو یکر متاع و طعام که در حقیقت خاکند
خدا ی تعالی این خاک مرگ و صنعت و کمال و لطافت و قیمت میدهد نظم زهر کیم بدستک
زهد و سفید اندرین سنگها بنده امیده دی ز سنگ سخت باید که زهر سنگش راحت فراید
دل ازین سنگ که تو بر کنی سر حسرت بسی بسنگ زنی طفل خوابان را برباک جگر همد آنان که
طفل خوبی و کودکی عادتند بران جنگ کردن میدهد یعنی طفل را دنیا بر خاک رنگین با هم دیگر
جنگ می کنند حکایت نقلت از موسی علیه السلام که گفت از بهر دنیا جنگ کردن نمی باید
زنانکه خدای تعالی نغایسل او را از خسا پس او بیرون آورده است نمی بینی سیم و زهر را از خاک
بیرون آورد و مسک را از میدانی کوچک بیرون آورد و غیره از کا و سوره و آورد و انگبین
را از مگس بیرون آورد و شکر را از بی بیرون آورد و کافور را از درخت حقیر بیرون
آورد و حیر را از کرم بیرون آورد از خمیر یا شتر و شیر بزندان خمیر صورتها شتر و شیر
سازند و بپزند و کودکان را کونید این اشتر و شیرستان زهر برسد کودکان از حور و آن
کف می کنند کودکان از حرص و طمع او دست یکدیگر کنند و آن اشتر و شیر را می گیرند و می
خورند شیر و اشتر نان شود اندر دانه در دکان کودکان که او را می خورند و دیگر دانه
سخن با کودکان اثر نکند این سخن بطفلا که از ترس ایندن از مهملگان می ترسید همچنان
اطفال دنیا از طعام و مال حرام و از شهوات و مهملگان می ترسند و پند بانان نمی شنوند
اما اگر چه کودکان پند گیر نیستند ایشانرا معذ و مرها شستن است زیرا کودکان
جهل و پندار و شکست طفل در زانی و کمان و سربیل است که عقل و نفاق است
شکر با بری قوت او اندکیست شکر که عنبر کودکی هست که قوت او و قیل است لاجرم
کودکی معذ و مرست طفل را سینه و صد آفتست کودکی را عناد و آفت بسیار است از بهر

و آفات که سخن پذیران قبول نمی کند و محمل احترام و فرزندانی داند شکر این که بی فن و بی قوتست
پس کودکان را معذ و مرها شستن اما قانانین پیران طفل نادیب و نازین سوک کسیدان که
کودکی را دیبا اندخته از قوت بلا می رقیب با وجود قوت و از بهر و بلا می رقیب با وجود قوت
کنند ایشان گشته اند که نصح انبیا را نمی شنوند بلکه بلا و زحمت ایشان شوند بلکه ضرری
رسانند بیت گذشت عهد جوانی ز راه سیر نه رسید نوبت پیری بنویس با بی حکایت
یک پیر عزیز را گفت من در ایام جوانی خطابه های خوب می دیدم اکنون پیر شدم اما اینجا خوار
خوب نمی بینم آن عزیز گفت سزا و اینست که اول نگاه تواند که بود و معنای دل غالب بود چون
مرد و زمان عصیان بسیار گشت تساوت دل غالب شد لاجرم دل مجرب گشت چون سلاح
در جنگ جمع آمد هم نمی کسی که جا بهل باشد و مال و منصب یا بد بس سلاح با جهل جمع شود گشت
فرعوی جهان سوز از ستم انگس یک فرعون جهان سوز شود از ظلم حکایت ابو حسن نویری
بیا مان خود می گفت تو آنکه اهل ازینتم های ایشان را شکر بد که در زیر چانه های ایشان که کباب
در دند هستند ایضا دانند من شکر کنم ای مرد در پیش از تصور و از تکدیستی که زهر
ر میدی و زهر موفد که از دعوی خدایی و کفران نعم خلاص شد با وجود که زهد از دنیا و فقر
راحت دلست و تن و مرغبت بدنی از یاد غمت و سخن حکایت از شبی پدید آمد از فقر
گفتا ترا حه فی الدنیا و الاخره وجه خوش گفت آنچه گفت شعر فاد الفقیر فناءه لبقائه
و اتعاف قریب محله للقاءه و ایاه یعلم انه عبده فی جملة العتقاء من فلقائه و اتراءه لرحمة
جمه من کتاه و عنانه و بلائه و شقائه شکر که مظلومی و ظالم نه ای فقیر این از فرعون و قهر
نرا که اسباب کبر و آلات فسقند امری حکایت بزهری گفته کسی را که خدای تعالی مال و نعمت
دهد اما آنکس عاصی شود مانند بنده ایست که پادشاهی و پادشاهی و پادشاهی بران دهد و آن بنده
بدان شمشیر پادشاهی حواله شود بدان شمشیر بر پادشاه حواله شود و قصد کشتش
کند شکر می لافا لکن نه شکر می لافا لومیت نرده است یعنی پیش ازین اغنیاء و اهل
منصب عوی خدای کردند مثل فرعون و نمودنرا که ایسا نل مال و ملک اسباب قدرت
و عظمتند شکرند تا که دعوی خدایی کنند و همچنان توانکاران را مال قدرت مست
می توانند که هر چه می خواهند از فسق و معصیت بکنند فقیران آن قدرت نیست حکایت
سهل شکر گفته الصبر علی العاقبة و التعمه اشد من الصبر علی البلاء و العاقبة کالتشیر

نیست از بزم که گویانکه اسباب و مکن و میان نماند که آتش تهوت او را بالا کند لاجرم چون
 آتشی از بزم مدد رساند آن آتش زرد مده و منطفی شود **حکایت** بزهرکی گفته کسی را که
 مان و غنا بلکه در دلش حب دنیا باشد آتش نفس او کشته کرد و اشکم خالی بود زندان دیو
 نمک تمیزندان شیطانست کش غم نان مانع است از مکر و برهوی که شکم خالی یعنی فقر را غم نان
 مانع بود از مکر و حیل کردن شیطان با وی **حکایت** بزهرگان گفته اند چون شکم گرسنه شود بعضی
 سیر کرده اند تا چون شکم سیر شود همه اعضا گرسنه کرد و اشکم بر لوت دان باز زد و شکم سیر را
 باز زد و بدین تا بجز در دیو دردی غیر از بازگذاختن شیطان را در شکم سیر فریاد غیر است
 یعنی ولادت بر عقیان کنند و رحمت نمایند بان تا جبران سحر آتش فرودش سر مونس
 عقلها را تیره کرده از خروش شیطان تا که جبران سحر آتش که نیست زمی فرو شدند و عقلها را
 تیره کنند از خروش و هجوم غم زوان کرده ز سحر چون فرس خم را همچو آب روان کرده
 اند کرده که باسی ز شهاب و غلغل از سحاب و تا هر یکی شب کرباس کرده اند یعنی ما شتاب
 و تا هر یکی شب را همچون کرباس نمایند چون بریشم خاک را بر می زنند تبرکی بر شیم که بیله غم و غم
 خاک در چشم میزدند یعنی خاک را در چشم می زنند که آن چشم تمیز کنند است **جملگی را**
 عودی می دهند درخت صنوبر را چون عود می دهند بر گلگانهان عودی می دهند زهریم
 که سنگ و کل و خست مامل بر آن سنگ و کل و خ حسد بردن می دهند و لهذا با یکدیگر در جنگیم
 از روی ظاهر با از درون که در غم و رضا بقضای می دهیم **حکایت** یحیی بن معاذ گفته هر که
 راضی شود بقسمت خدای تعالی و حد مل از دل بیرون کند شاد و راحت شود در دنیا و آخرت
 پاک آنکه خاک را رنگی دهد پاک آن خدا که خاک را رنگ دهد همچو کوه بر آن جنگ و حد همچون
 کوه دکان ما را بر آن خاک جنگ می دهد یعنی ما بر سیم و زهر جنگ می کنیم چنانکه کوه دکان دامن را
 بخاک و خرف پا را بر سیر کنند و با هم یک بر آن جنگ کنند و حسدی برزند چنانکه می فرماید
 دامن بر خاک ما چون طفلکان دامن و کیمه سر ما با خاک پیر کرده ایم و همچون کوه دکانیم
 در نظرمان خاک همچو زهرگان چون در جسد چنین غلط هست کی باشد که بدرجه
 انبیا و اولیا بر سیم زیل طفل را با بانان بنود بحال جولا نگاه و حرکت طفل را حق
 کی نشاند با بر حال و بدانکه مراد ما از کوه در آنکس است که از جهت نفسانیت و شهوت
 بلوغ و رجولیت نرسیده باشد اگر چه در صورت پیر و کهنه باشد چنانکه میوه که کهنه

شوق است غم یعنی سوغ را که پیش از پخته شدن بپزند آن میوه بر در زمان کهنه شود اما چون
 خامت پخته شود غم را کوبندش بنام پسر کسی که خامی و نرفته باشد کوه که در صورت
 پیر شد باشد که شود صد سال آن خام ترتر اگر مرد سار باشد آن پخته و شیرین نا شده
 طفل غم را و بر ترتر غم کوه که غم را است نرد هر ترتر عقل که چه باشد سو و بر ترتر او پسند
 اگر چه پیر شده است اما طفلت که اینچنان پیر را پیر با بالغ کوبند هم در آن طفلت غم است و امید
 هم از در آن طفلیم و امید است یعنی بحکم من جا و نزل را برین و لم یغلب خیر شرة فلیتینوا
 متعده من النار و بموجب من استوی یوماه فهو مغبون و من کان اسر خیرا من یوم یفوی
 ملعون یم هست که او را سوه خانه باشد که بیایان میرد ایضا بالله اما بحب نلاتیا سوا
 من روح الله ولا تقنطوا من رحمة الله امید است **حکایت** آورده اند که مردی قیامت پیر
 نامه بدستش دند سرد بر پیشان کند فرمان عزت بلکه در آید که او را در سایه عرش نشاند
 و از من بگوید که که جرمت از برای حرمت سید عفو کردم که رسم یا نارسید مانند ام
 یا نارسید بانم ای عجب با من کند کرم و کبریم با چنین ناقابل و دوری و بهجوری بخشند این
 غم را طراکون بر آن بد مد آن کرم غم را بر بخشگی نیست امید داران میبش شو که ملز میج حال
 حالت نیست که ازان جهتا امید رحمت کنم با من امید دار نیستم از میج کس طان کرم میگردیم
 لایا سوا کرم خدای تعالی یا آن کرم بحکم ایت سوره یوسف **ولایا سوا من روح الله**
 می گویند نو مید مشوید و آن الله عفو یحیی اعف و عافی و سخی را نیز دوست میدارد **حکایت**
 مرد نصرانی در بغداد مسلمان شد او بو کبر شیبانی پیر سید شکر که سببا سلام تو چیت گفت
 من سخی بودم در میان نصاری خدای تعالی مرا اسلام روزی که در شبی نغمه نبرد و گفت آنکه
 در دین ناقص کیم بود خدای کرم او را دین کامل بدد کس که در دین کامل کیم بود آیا مرتب
 رحمت و کرم او را چه داد دهد و ایما حاقان ما کرد دست هو مقصود است از لفظ طوی یعنی همان
 و فیانت کوشمانرا می کشید لا تقنطوا شام است بان ایت کرم که در سوره زمر است **قل**
یا عباد الله الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله پس بر موجب نهی از زور
 نو مید نهی است **بیت** ندارم بیج کونه توشه راه بجلا تقنطوا من رحمة الله که چه مازین
 نا امید در کرم لفظ کوفتیم کاف عجمی تبرکی چون صلوات دست اندازان نردیم تبرکی
 چون صلوات او روی المز صلا صلا کید و نرا یعنی چون خدای تعالی با ملد دعوت کند و عدایت

و چند بر رساندند نزد بدرگاه عبادت و ریاضت و تقرب حضرت و بهشت و رحمت میروم
 و چون سرب کیم در سوزن تحریم یا در آنها آندین امنوا تو بوالله تو توبه رضو جان فرمود دست
 اندازیم چون اسبان سیس اسب شامی که بجستی و بدویدن مشهور است در ویدن سوسما علی
 انیس و چرا که هر که با او نگرفته و آشنایی یافته شده است که ان عالم الهیت کام اندازیم
 و انجا کام فی لفظ کام بگاف نارس سیر کی اوم جام بر داریم انجا جام فی یعنی در عالم الهی و تقرب
 یا دشامی جنبش جسمانی و شراب و قدح نفسانی نیست از آنکه تجملات شیا جانیست نه جسمانی
 معنی نذر معنی نذر معنیست پس اعتبار معنیست نه بصورت چون از کلام سابق خدمت
 مولانا مفهوم شد که بسبب کجی و ناقصیت دنیا و ماسویاست که مانع وصول نور خدمت
 پس ازین تدبیر دفع ان فرماید و سخن را بدین سوتی فتح کند که می فرماید مست صورت
 سایه معنی آفتاب کسی که نور می سایه و ضیاء و محض بخواند که در سایه و ظلمت نباشد
 و صورت و فی اسباب شدن می باید چنانکه می فرماید نور می سایه بود اندر خراب تمثیل
 خدمت مولانا اینست که اگر در جایی خانه باشد آفتاب درون خانه نرود که نور بر سقف
 سایه و فی نور است اما چون خانه خراب کرد که سقف و بن زمین خراب افتد نور آفتاب
 همه جا تابد سایه و ظلمت نماند لاجرم نور آفتاب و تجلی جمال شامی کسی که با اسباب و مال
 باشد صافی شود چونکه انجا خشت بر خشتی نماند همه فانی شد نور همه و سایه زشتی نماند
 و نور همه بی قیامت سایه پیدا گشت رسول الله علیه السلام فرمود ان الله سبحانه و تعالی
 من نور و ظلمة لو كشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهى اليه بصره من خلقه پس چنانچه ظلمانی
 طرب عوالم اشباح باشد و حجاب نورانی و سایه عوالم ارواح بود بند و انسلخ از حجاب
 تعینات این عوالم که از حضرت حق و جناب مطلق با ساکن سد و طست حاصل نشود
 ندند چنانکه فرمود و الله من و ما هم محیط خشت کس ختمین بود بر کند نیست و انداختنیت
 چون بهای خشت و حی و مرد شست چو بجای آن خشت و حی و شوی و الهام الهی می آید
 یعنی کس مال و ملک را ترک کند چو بجای و فضل الهی و کشف و کرامت و بهای و فیض
 شامی و فتح و ولایت آید آن مال و ملک را ترک کرده می شاید رسول الله علیه السلام
 فرمود لولا ان التیبا لاین یحومون علی قلوب بنی آدم لنظروا الی ملکوت السموات
 بیت انا فی پر از جلوه یا هست و لیکن ای دلای که مالقات دیدار اندازیم تا پر از بر زاری

سوسما علی
 سوسما علی
 سوسما علی

شامه دیدار کنی و مرتبه قرب نیابی و در حدیث قدس وارد است که چند بار شنیده ام از ابوال
 عبدی یقرب الی بالنوازل حتی حبه فاذا احبته كنت سمعه و بصره و لسانه و یدیه و بی شیع
 و بی یبصر و بی یطق و بی یطش لاجرم از جانب حق همیشه قرب حاصل است اما بعد بند از عدم
 و جبران توفیق است و بنهرگان گفته اند قرب بند بحق با نداشتن بعد و ستان خلق داین
 صفات تلبات نه احکام تو امر و بدانکه قرب حق سبحانه و تعالی بعلم و قدرت عامه خلایق
 را عام است و قربا و عزتشان بلطف و نعت مخصوصه اهلایانست و قربا و بخصایص
 گمانیست و یانست که هر دفع سایه مندرگت کون طویر حکم **لما تجلی ربّه للجبل جعله دكا و قر**
س من مهقنا هر دفع سایه و ظلمت پان پان شد بود پان کشتن هر این نور اندکست از برای
 نور آفتاب پان پان شدن کار سهل است بس برود که چون نور نور صمد بس برود کون طویر چون نور
 نور الله الصمد پان شد تا در درونش هم زند پان کشت تا در درون او نیز نورانی کرد پس
 چیزی چون چیزی را طالب باشد از بهر او می شکافد چنانکه کرسنه چون بگشاید نور قرص نان
 چون کرسنه طالب نانست و اشکافدان همس چشیم و دمان می کشاید از مهران چشم را و دمان
 را تا اندر روش دهد نان **حکایت عیزری** که گفتند سبب ترک دنیا کردن و باعث شروع کار
 سوزی کردن چه بود گفت چون دیدم این جهان دار قرار نیست کما قال علیه السلام کن فی الدنیا
 کالکغریب و عابرسبیل و عد نفک من اصحاب القصور و من درین عالم مسافر مسافر
 در دست و حکم ان البقر اول منزل من منازل الاخرة و هر منزله از مرض و مرگ و فقر و عیاض
 منزلیست که لاجرم ملازمه لازم است و دیدم که دوستان جهان چند قسم است یکی در صحت
 دوستی نماید نه در مرض یکی در مرض تابوت دوست شود یکی بنمازی آید نه بکوی یکی با بکوی
 آید و یکی در بیماری نیست که با من دوست شود در کوی و در بر منخ و در مرضه عرضت
 در فقر و فقر و فقر تا سر بهشت رساند پس آن دوست که درین جایها یار شود ایان
 صحیح و عمل صالح است و حضرت خدای منم هر مصالح لاجرم همه را ترک کردم و یار اختیار
 کردم و آنکس که همه ماسوک کرد تیرین مولی و مستغرق نور حضرت خدا شد همچون خدمت
 مولانا و لهذا می فرماید صد هزاران پان کشتن از نزد این بسیار و بی شمار پان شدن
 می آید داین نور الهی انهم ان چرخ بر خیزای زمین که هر کز در میان ما و نور حضرت خدا
 مایل و حجاب نماند تا که نور چرخ کرد سایه سوز یعنی هر کز تا مریکی نماند شب سوز سوز است

یا غی و نور

شبان سایه تنی زمین که دشمن محمد زنی چنانکه حکما گفته اند چون شب غلب شود که برای
زمین سرد سایه زمین بدین جانب افتد لاجرم شب و تاریکی پیدا شود پس چنانکه زمین پرده
و حجاب نودا قباب پر خست میخیزد زمین و هر چه از حاصل کرد در بیکه ترا دم برده و حجاب
نور حضرت خلاست که اینها بنودی جانب دل را ظلمت نکرد فیتی این زمین چون کاه چون ^{ظلمت}
چون زمین همچون کاه مولد است با لغات را تنگ میدارد مکان با لغات تنگ می کند مکان را از آنکه
چون در خانه کاه چون بسیار باشد در آن خانه جای حرکت تنگ شود. هر طفلان حق زمین را هم
خواند حکم ایت سوزنا طه **الذی جعل لکم الارض مهدا و وجوب العمل بالارض مهادا**
حق تعالی زمین را کاه خواند شیر جز که او بر طفلان نشانند در کاه چون زمین شیر
بدنی و غذای جسمانی و مال و متاع فانی را بر کوه کاه افشانند که با شهابها رسد مانند خانه تنگ
آمدن کاه چون خانه از این کاه تنگ شد طفلان را زود با کهن شهابها از کاه کاه
خلاص شوند و کاه چون از خانه بیرون روند تا درون خانه نضای واسع بماند لاجرم نادل
همه ماسوی را ترک نکنند مظهر حضرت خدا نشود که در بعضی ارضی و لاسانی الحدیث کاه
خانه را خسته مدار و تنگ مکن تا نتواند کرد با نفع انتشار بر آنگاه شدن و حرکت کردن یعنی
اسباب و متاع خانه را تنگ کرد اند که مجال و جای حرکت نشود لاجرم دل با لغات را حبس دنیا
و لبعها و او تنگ کند تا این حب ماسوی از خانه دل نرود با لغات حرکت نکنند **و سوسیه که باید**
زاده را بشناز سبب استغفای و کشتی که از دل شاه حاصل شده بود و قصد با شکر
و سرکشی می کند شاه را از راه الهام و سرخبر شد و لشکر در راه از زمین چنانکه
صعرت شاه را خبر بود الی آخر چون دانسته بودی که سر راه را زبرد بر زمین نفل است
و از میانین روح چون نفل نبرد و جای بیای و آمدار حضرت شاه الطاف بی شمار یافت اما
ویرانیز غرور پیدا شد و نفس خود بجم **معراج** نفل از راه استا و کی مرده است کی میرد
شدنش در راه کشتن اسانت چون مسک کشت بی بیع و شری بکسر را خواندن می باید از راه
کافی از درون شاه جانش را چری و طیفه یعنی بنده که عبادت کند خدای تعالی و برایش کرامت
و عطا این نه بطریق بیع و معاوضه است از آنکه بنده را چه عبادت باشد که شایسته حضرت خدا
بود تویش محض لطفا و ست و عوض دادن عینا نفام است و خدمت و عمل بنده بر سر ^{العی}
اجرت نمی کند قوت می خوردی ز نود جان شاه سر منوبیت ماه جانش همچو از خرید ماه

قوت و غدا می خورد از نود جان شاه جان شاه نبرد چنانکه حکم نور القمر مستفاد من الشمس ماه از آفتاب
قوت نود می خورد را ربه جانی نر شاه بی ندید و طیفه جانی از شاه بی مانند در بدم در جان کشتش
می رسید در جان ست نهد که رسیدی آن نه که ترسا و مشرک می خورد آن و طیفه نه که انرا نصاری
شکرگان می خورد نر آن غدا که ملائکت می خورد یعنی جسمانی بنود غدا می خورد حانی بود در جرم آن غدا
که از شاه حقیقی با بملایمان می رسد نو مرایمان و طاعت است و عیای تقوی و عبادت اندر
خویش استغنا بدیدان شهزاده کشت لطیفانی را استغنا بدیدان بی نیازی که مراهی پیدا شد
چنانکه از باب سلوک گفته اند چون نور طاعت بر نور جان غالب شود درهای روح عینت
تو ج نردن گیرد و اسواج غلبه کردن لاجرم این را تجلی روح گویند کاس روح تجلی کند بوجهی
که همه صفات بشریت محو شود و کاس جان خود را با خلاق الهیه شصف بنید و کاس همه چیز را
ساجد خود بنید در آن حالت دعویا نا حق زود گیرد و بتوسیل نفس و تبلیس ابلیس خود
خدا بنیدارد و مشرب جان در آن زمان مولف مشرب نفس شود که نه من هم شاه و هم شهزاده
استفهام انگار است یعنی این سخن را گفت که من هم شاهم و هم شهزاده ام و بیکال رسیدم ام
چون عنان خود بدین شد در راه ام چنانکه تمام اختیار خود را بدست این شاه بدادم و چون
بنده او شدم و پیوسته در هلاکتش پیوستم و سرید شخی شدم چون مرا ماسی بر آمد طمع چون
مرا یک ماه طمع شد با نوار من چرا با شمشیر مرا تبع و چرا سر نشوم و با نردم **حکایت**
مشایخ گفته اند کسی که بنفس خود را عجب کند از حق تعالی محجوب شود و عجب دیدن تمام
خودت و بزرگ داشتن قدر و جاه و بسیار شمردن طاعت و نظر کردن بوی و نر اشیا
کردن کناههای پیشین اگر مرد ملاحظه کنایا همانند که بحضوره کرده است و طاعت خود را بنید
با انگ بزار پریشان کرده است انصاف کند که این طاعتها که کنایات آنها با باشد فیکه
نسبت رفیع و درجات باشد ترکا عجب را موجب قوی این بس است که ابلیس ناخبر گفت بلاق
جابر کشت و قاروه حکم عین خراج علی قوم منی ز نیشه نجبا مفتحا بکبریا مد نر همین ویرا
زور برد و نر عون الیتری ملک مقرر گفت و دعوی خلائی کرد و آخر کار حاش چون شد آرد
صفت و وقت نر چون آب عزیز در نر منت و وقت نر کرد من نر غیر از چه شمس من
بی نیاز و مستغنی سرور بندم چون دردم سر نماند سر که بیمار باشد نر بنده کنند چون دردم سر
بنده حاجت نباشد پس تکثیر عبادت مرا احتیاج نیست و وقت مرده می نرود و چشم تر نماند

مع

در تفصیل خواطر

کسی که در غم و محنت باشد مرد را و زرد و چشم او زاشک تر باشد چون از غم و بلا انزادگی یا بدتر شود
 زرد و چشم او تر نماید مراد اینست که در دل شاهزاده چنین خاطر پیدا شد بلکه خواطر خطا بیست که
 وارد می شود برضای این کاهن با بقا ملک باشد و انرا الهام گویند و گاهی با اتفاقا شیاطین بود
 و انرا و سوس خوانند و گاهی از احادیث نفس باشد و انرا هوا جشن نام نهند و گاهی از قبیل
 حق بود و اتفاقا و انرا خواطر حق گویند و وارد گاهی از غیر و وارد آنم از خواطر
 نرا که خواطر مختصات بنوع خطاب یا بدایحه متضمن معنی خطاب باشد و وارد در اختصاص
 بدان نیست چون شکر بگفته ام عارض قر و خوب روی شده ام باز باید کرد دکان در که من
 نیز در دکان مستقل نشینم یعنی سلطنت و شاهی و شیخی و پادشاهی کنم و خدمت سوله ناپس
 ازین حصه را بیان کند زین من چون نفس نرا بیده کزوت ازین کبر و سنی چون نفس مرده بود
 بوجود آمدن و زنده شدن آغاز کرد صد هزاران را از خاییدن گرفت و گفتن باطل گرفت
حکایت سید الطائفة جنید بغدادی گفت تسبیح آنست که نفی خاطر کن خواه خیر باشد خواه شر
 نه تمیز در میان این دو نرا که نکره کون از مکنون محجوب کند و خاطر مرده بی ستوی شود صیبا با
 نزل سوی حوص و صد مسافره بسیار از جانب حوص و همد تا بدایح چشم بدیم می رسد
 تا بنتهای بصری رسد لاجرم در آن شاهزاده سه خصال قبیحه که اصل هر بدیه است جمع شد یکی
 کبر که اصل او نا بلیس بود دوم حوص که اصل او نرا آدم بود که از گندم منهنی منتهی بخورد و سوم
 قابل ابله را از بهر حسد بگشت بدانکه طائفه تصوف هر گاه که نفس را طلاق کنند مراد ایشانست
 اخلاق و خصال مذموم بود و اقیح اخلاق و خصال مذمومه عجا است و تو هم از آنکه او را نرف
 خدای تعالی یا نزد خلق قدر نیست و احتمال هست که نفس عین اخلاق و خصال مذمومه نباشد
 بلکه محکم این اخلاق و خصال بود چنانکه روح لطیفست مودع درین قالب که محکم اخلاق حمیده
 یعنی با نفس و روح یکیت که اگر با اخلاق قبیحه متصف شود نفس گویند و اگر باوصاف حمیده
 متصف کرد روح گویند یا نفس یکیت که محکم اخلاق ذمیه است و روح دیگرست که محکم
 خصایص حمیده است اما آن نفس را تبدیل اخلاق کرد باینده که گاهی بتعب بسیار میسر شود بجز
 که مرجع هر آری است که هر جوی بوی می رسد چون نانا نایچه اندر سید و جوست چنان نانا نایچه
 در آنند کیت که این انرا نیست یعنی چنان نانا نانا که منظر انک تجلی و منظر انرا نایچه است که باین
 انرا و افعال انرا از انرا حضرت خداست بنرکان گفته اند که طائفه که با نیستی ساخته اند و دل

در نفس و روح

آب

از هستی پرداخته و مرده از قیود وجود تافته و ذوق شهود در عین نابود در یافته شاهین
 این معنی کرد اند که سبلا و معاد هر موجود و مرجع و معاد هر شهود غیر از عدم و باقی
 نیست لاجرم و اینه تر جوع و کشت حقیقت او پنداشته و انی مرجعکم و ارجع الی مرجعک را خطا
 او انکاشته امات و احیا و اعاده و ابدان نسبت بدو کنند شاه در زنده کرد از فکر او یعنی
 چون آن شاهزاده سیاین چنین فکر کرد دل شاه از ان فکر بخرج و شام شد ناپسای عظام
 بکرا و کزان احسان و دوشیزه او گفت اخرای حسن و اهل ادب و دست تر بیتان سزای او و
 بجای عجب که من تر یکی کردم تو مرادی کردی چنانکه می فرماید من چه کردم با تو زین کتب نفیس
 یعنی جز انعام و احسان نکردم ام توجه کردی با من از خوبی حسیس که هر چه کردی بدی و کفران
 بود من تر ماهی نهادم بر کنار من در کنار تو یک ماه نهادم که غرضش نیست تا مرده بشمار
 که فرود رفتن آن ماه نیست تا بر روز حساب و آن ماه ایام و طاعت است و خود تجلی و عبادت
 حضرت خدا در سوره مجلات فرمود قل لا تسئلوا عنی اسلامکم بل الله ین علیکم ان هدیکم للهدی
 بگوینت منهد بر من اسلام خود را بلکه خدای تعالی منت می نهد بر شما با نیک راه نود است
 شمار با بیان بیت منت منه که خدمت سلطان بهم کن منت شناس نرا که خدمت بداشت
 در جزای ان عطای نود یک من تر که نود یک عطا کردم در عوض ان نود یک تو نود یک در دیدن
 من خار و خاک که کفران و کبر کردی من تر بر جبرخ کشته نود یک که ترا رسانیدم با آسمان
 نوشد در جرب من تیر و کمان چنانکه فرود تیر بر آن کرد بسوی آسمان درود غیرت ملاندر
 بدید و ظاهر عکس در شاه اندر روی رسید و ان شاهزاده را اثر و ضرر کرد مرغ دولت در
 عتابش بر طهید مرغ دولت و سعادت که الهام آتشی و حالات عبادت بود در عتابان
 شاهزاده متحرک و مضطرب شد که در قبض حاصل کشت فیضا و این از یکم شد پیرده ان کوشه
 کرد و پیرد پیرد تعزیران کوشه کشته و هم چنین رشته را دیدم جرم درون شاهزاده تا بر یک
 شد و قبض و تقاضی و تقابط ظاهر کشت چون درون خود بدیدان فو شایر یعنی مرغ منق
 از سیه کارها خود کرد و انرا از عمل سیه خویش غبار و انرا چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود
 ان العبد اذا اذنب کتبت فی قلبه مکتة سوداء فان هو نزع و استغفر و تاب غسل وان عاد ذنبا
 حق یعلو قلبه بکثیرین چون در دفع عجب عبادت پیدا شد حجاب کبریا و غیرت پزده عزت او را
 در دید که از مقام خود ساقط شدان و طیفه لطف و نعمت کم شد از طرف شاه و فیض الله

خانه شادی او پر نعم شد دارا سرو را در آن محراب کشته **حکایت** حکیمی گفت کسی که هفت چیز را
می هفت چیز کند سودی بیند یکی آنکه گوید من از غلاب خدای ترسم اما ترک گناه نکند این سخن
ویرا سود نکند دوم آنکه امید ثواب کند اما طلب نکند یعنی گوید من امید ثواب خدا دارم اما
از طلب نکند این سخن نیز سودی نیست که بپوشد با خدا تا قصد نکند یعنی بدل خود عمل طاعات را نیست
کند اما بنفس خود قصد نکند چهارم آنکه دعا کند اما جهد نکند یعنی دعا کند که خدای تعالی ویرا
نوفیق عبادت کند اما خود را جهتا دوستی نکند دعا او سود نکند پس می باید که جهتا دوستی کند
تا خدای تعالی توفیق دهد چنانکه فرموده و الذین جاءهم و فینا شهیدیم سبلنا پنجم آنکه بزبان
استغفار کند اما پیشانی کلاه نکند یعنی دل از گناه نادم نشود ششم آنکه خایم خود را
آزاید باطنش **حکایت** ظاهر او را سود نکند هفتم آنکه عمل کند بشقت اما خلاص طاعتش
نباشد **حکایت** عزیزی گفت عمل چهار چیز محتاج است یکی علم است که عملی علم مغید نیست
دوم نیت نرا که عملی نیت درست نیست سوم صبر از عمل که تعدیل و بی تابی عمل معتبر نیست
چهارم اخلاص نرا که عملی اخلاص قبول نیست و رسول الله علیه السلام بدینها اشارت
فرموده است و برین مزیذ کرده که انما سئلتم بملکی الا العالمون و العالمون کلمهم بملکی الا
العالمون و العالمون کلمهم بملکی الا المخلصون و المخلصون علی خطر عظیم لاجرم آفات عمل
بسیار است یکی عجب است که مانع قریب است چون آن شاهزاده چنین حالت دید با خود آمد از
ستی غفار و پیشیا ر شد از مستی شراب عجب نراه کنه کشته سرش خانه چهار ازان
گناه سراخانه خمار شد و تیره عقل کشته و در حدیث قدسی دارد است العظيمة ازارى
والکبيرة مرهاى فمن نازعني فيها اذخلته فى النار لاجرم عجب عبادت از جمله دنیا است پس نرا
لازم است که چنانکه گناه خود را بیا دنیا مرد و بدان عجب نکند طاعتش را نیز بیا دنیا مرد
و بدان عجب نماید و بزهرگان گفته اند علامت عبادت مقبوله سقوطه عبادت است از دنیا
و وجه این خلوت عبادت در دل **حکایت** بزکی گفت کسی که میخواهد تا ثواب عمل خود
یا بد که عملا و خالص الله باشد یعنی بی بریا و با نرا عمل را فراموش کند تا آن عمل را عیب اطال
نکند نرا که حفظ طاعت سخت تر است از کردن زیرا که عمل همچو آبگینه است سریع آنکس را پس
از شکن قابل بستن نیست لاجرم عمل را ریای شکند و عجب می شکند و ساکنا بسبب عجب
از مقام خود افتد و اگر بسبب کشف و کرامت و فیض و فضیلت حکم فی مقصد صدق عمل میکند

سود نکند

باید

تقریب الهی حاصل کرده و بقرب معنوی نزدیک شود با خدا نرد و در و هم بجز شود خورد کندم
حکمت زو بیرون شد همچون آدم علیه السلام خلد بروی بادیه و سامون شد بهشت برین
بیابان و صحرا کشته که از بهشت دور بود بصحرا جهان افتاد و دیدگان شربت در آب بار
کرد پس مرد خود بیمار را شامه کرد زهران ما و بینها کار کرد **حکایت** شخصی
جنید را گفت که پیلان خراسان را بران یافتیم که حجاب سه است یکی حجاب خلق است دوم دنیا
سوم نفس حجاب داد که این حجاب در عام است خاصه بحجوب بچیز دیگر است نزد تولا علی
و مطالعة الثواب و علمها و ریة النعمة و من المنعم و لا سئل کفنة مطالعة الاعراض علی الطاهر
من نسیان الفضل جان چون طایس در کلان زمان جان همچون طایس در کلان زمان بود
همچو چندی شد بوی سحر که بجان همچون بوم کشت در دریا نه بجان یا همچون بوم برنت بویله
بجان که از مقام قریب حضرت بدرجه سفلی افتاد **حکایت** مردی حکایت کرده که جوانی را دیدم
که بروی جبا بود و زرد ستنش بر بقی همه برنت کفتم تو کیستی گفتا انسانم قصد و مرع
میکنم نمی خورم مکران چیز را که مردمان بیند از نند گاهی باشد که مورث تاب کند ازین
پس از خوردن او می خورم ایا بر من چیزی باشد درین عمل مرد با نفس خود گفت ایا در دنیا
کس باشد که بدین غایت رسید باشد در مرع یعنی بخاطر من در حق و در شک آمد منور
خاطر من تمام نشد بود که جوان را دیدم بر زمین از سیم تاب و مرگ گفتا بغیبه حرام
غایب شد و ان از غیبت این را جز است که بخاطر من آمد بود از تکذیب و در حصة این
قصه اینست که کسی این چیزها را ترک کرد که حجابها باشد میان خلق و حق تا حضرت خلد
اکرم بوی کند بنور اشراق بر خواطر خلق و آنکس که ستون کند را عتر اضلره از شرف
صحبت ایشان محروم کرد و همچو آدم در هماندا و از بهشت چنانکه آدم علیه السلام
بسبب خوردن کندم دور ماند بود از بهشت در زمین مراند گاو و بهر کشت
که مزاحمت همی کرد **حکایت** آدم و حوا در بهشت بودند که او دارین و سرور بود و خدا
تعالی گفته بود ان هذا عدوک و لیزد جک فلا یخرب جنک من الجنة فتشقی ان للک
الا تجوع فیها ولا تعری و انک لا تظنوا فیها ولا تقصی و حضرت خلد نصرتای جنت را
بایشان حلال کرده بود که یا آدم اسکن انت و نزل جک الجنة و کلا منها رغدا حیث
شئتما و نزل درخت کندم نهر کرد که و لا تقربا هذه الشجرة فتکون من انظارین شئتما

آدم را اضلال کرد پس دور نیست که ممکن از اوین دار غرور برید و صاحبان از بهشت تهرت
 حضرت بیرون آرد اشک می راندا که ای هندی و یزید و ای شیطان هر سیاه و کاش
 کراه و نفس بدخواه شیر مرا کردی سیر دم کاو که بحکم العز علی الخلیل و الذل فی اذنا بالبعو شیر
 خدای مرا که بتا بر بدل تراعت کردی کردی ای نفس بد بار و نفس مغفول کردی اول مطراع
 ثانیست و در بعض نسخ کرده ای نفس سرد بد نفس تا حفاظی باشی فریاد برین معنی نگاه داشتن
 نکردی با آن شاه که بتوفیق هدایت فریاد رس شده بود دام بگریزی ز حرص کند می دم و بند
 اختیار کردی آن طمع یک گندم بر تو شد هر گندم او کتر می بر تو هر گندم وی عقرب شد
حکایت شقیق بلخی گفت حصار عمل سه چیز است یکی آنکه توفیق عمل را از حضرت خدا بنیست
 تا عجیبش شکسته گردد دوم کار بر رضا کند یعنی اگر کاری باشد که رضا خدا در آن باشد
 بکند و اگر ترک کند تا هوایش شکسته شود سوم ثواب عمل را از خدا خواهد یعنی عمل را از
 کند تا طمع و ریاض شکسته گردد در سر آمد هوای ما و من و کبر و نخوت قید بین بری خود
 پنجاه من از جهت کبر با من کبران پای تو مقید شد **حکایت** بزرگی گفته بند که تاج شاه پیش
 و بر تخت او نشیند پادشاه او را محکم خشم کرد و عذاب کند لاجرم عجب در طاعت و کبر و
 نخوت مرد را از حضرت حق دور کند و باعث سقت شود مکن سقوط مقام خود بنیست نزد
 استغفار کند نوحه می کرد این نظر بر جهان خویش آن شاهزاده در پیش کبر گرفته ضد سلطان
 خویش و آن بزرگی گفته دل حاسدی سو بد بکیر و حسد و عجب و خود ندانستی و خواب
 چنانکه مست مجروح شود و از کمال استی آلام جراحت را در نهایتا چون هشیام شود در
 لاجرم سالک نیز تا اقریب حضرت نیفتد عا خود را در آن می کند اما با خویش و استغفار کرد
 از گناه خویش بدانکه توبه ندامت بر فعل و عزم تبرک است چو این توبه توبه توبه که هر ذره ای
 شود یا راجابت کرد و لهذا می فرماید با انابت چیز دیگر یا کرد که آن تضرع و زاریست
 و کبر و بی قراری در دگرگان آنرو حشت ایمان بود و دردی که در آن دردی و نرفت ایمان
 بود و رحم کن گان دردی در میان بود بحکم اللهم یا مغلب القلبی بثبت قلبی علی دینک رحمت و
 شفقت بکن که آن دردی در میان باشد لاجرم هر حفظ نفس بر نفس نفس را نیز بگریز کرد
 می باید چنانکه دیگران تین طاعت کنند و بنفس عبادت کنند که دردی جز مرضا نماند و عجب نکند
 آفت نفی انسان عجب است و انزل بر کند در شکل است **حکایت** از خود مباحنه درست انسان را

مباحنه درست که سبب بگردد چون از بعد از صبر در حین صدمه بشت چو از صبر فرخ خلاص
 کشت فی الحال صدمه ز محنت که نفس چون بگفت مرسل ظاهر عصیان کند بر بشر آنچه و با
 مباحنه درست و سبب ظلم و آلت تعدی مباحنه که درین اندیشد آنکه نه سدا و محکم و برکت
 آدمی اندر بلا کشته هست آدم در بلا مقتول شدن بهت زایل نفس کافر نیست و کرمت نفس
 نعمت را کافر و منکست و کرامت چنانکه حضرت خدا فرود را بی مادر بنیان و نعمت پرورد
 چو پسرورد شد و مل عاصی کشت و خلیل الله را با تشر انداخت و دعوی خدای کرد و بسوی
 آسمان تیر بر آید بدان آرزو که حضرت خدا را بکشد و تفصیل قصه را خدمت معلایان
 خواهد کرد **خطاب** فتوحی بفرمود **بسم الله الرحمن الرحیم** که ترا رحم بر که لفظ که اینجا اسم است بیشتر
 آند ازین خلائق که جانشان قبض کردی و جواب دادن عزرا نیل حضرت را درین سرخ شروع
 در بیان قصه نمود و کند حق بجزای نیل گفت ای نقیب و سالامه شریکان بر که رحم آمد ترا از کبر
 غمگین گفت بر جمله دلم سوزد بدرد و در وقت قبض روح لیکتر هم آنرا همان که چون تو
 قبض روح فرمایی فرمان ترا همان نمی کنم و نزد فرمان برداری میکنم درین عمل شایسته
 میکند بدان سخن که گفته اند عزرا نیل بغایت شفقت است تا جدی که در حین قبض روح
 گریه و گوید کاشکی من ندا می این کس بود و ما ندا را جلای ما را آهی هر کنا همان نکند تا بگویم
 کاشکی نیز دان مرا مروت در عوض قربان کند بهر حق و بجای او بکشد مرا بس عزرا نیل
 شفقت و اخلاص انا با و فو بر این شفقت در قبض روح اهل و تما و نه نمی کند لاجرم
 با وی مفید نیست **حکایت** بزرگی میگفت بند حضرت خدا شدن بهت زایل در عزرا نیل
 کشتن گفت بر که بیشتر رحم آمدت حضرت خدا گفت ای عزرا نیل بر که بیشتر رحم آمد ترا
 از که در پیر سوز و بریان تر شدت از بهر که دل تو پیر سوز و بریان تر شد گفت مروزی کشتی
 بر موج تیز عزرا نیل گفت مروزی یک کشتی بر موج تیز و تلاطم اسواج من شکسته زانم باشد
 زین ریز بشکسته از جهت فرمان تو تا آن کشتی با بر کشت و با پای او بد مر یا افتادند
 پس بگفتی قبض کن جان همه از انا کشتی جز زنی و غیر طفلی نماند که غیر زنی و کوش را از
 همه و لفظ همه تبرکی سوزی هر دو یک تخته در میانند یعنی من نیز جان همه را قبض کردم
 جز آن زن و طفلش و آن هر دو بر یک تخته بمانند و آن دو برین تخته بودند باز گفتی جان
 مادر قبض کن یعنی زنی را غرق کن و جانش بستان طفل را بگذار تنها زانم کن چو تو چنین

تخته را آن دو به هم را زدند

فرمودی جان از زنا قیض کردم و کودک را از مادرش بکسیدم و تنها گذاشتم از امر تو که حکم
 ادا را دانده شتیا آن یقول که کن یفکون اولا مکن اطلاق کند چون زما در بکسیدم طفل را
 چون از مادر قطع و دور کردم آن کودک را خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا تو که عالم مرستی
 میدانی که این چه کونه تلخ و سخت آمد مرا پس بدیدم دو دما تمها زلفت یعنی بسیار روح بزرگان
 قبض کردم که بران مردگان خوششان و مردمان گریان شدند و داده با سمان بردند پس
 من بسرد و دما تمهای بزرگ دیدم تلخی آن طفل از فکرم زلفت چون غرابتی چنین گفت
 گفت حقان طفل مرا از فضل خویش از کرم خود سوج را کفتم فکن در پیشه اش لاجرم سوج
 بموجب فرمان من آن کودک را بیک پیشه افکند که پیشه بر سوسن و مرجان و کل و پختان
 آن پیشه بر درخت سیوه دار خوش اکل و خوب خوردنی بود لفظ اکل بضم همزه و کاف هر چیز را
 گویند که خوردنی بود چشمهای آب شیرین ذلال در آن پیشه بود پس بدیدم طفل را با صدقه
 بسیاری نان و اعزاز صد هزاران مرغ مطرب خوش صد و خوب آواز اندران مروضه
 فکند صدق لاجرم آن پیشه بود بهشت آسا پستتر کردم ز بزرگ نشستن پستتران کودک
 کردم از بزرگ کل شیرین کرده او را این از صدقه فتن امین داشتم او را از کوفتن فتنها
 گفته من خردید را او را مکن لفظ مکن نهراستان گزیدن بترکی امره باد را کفتم بر ما آستم و ز
 لفظ و ترا مرست از زهریدن و معنی مراد با لفظ آستم بترکی یاب یا پاسا ابر را کفتم بر دیابان
 میرز لفظ میرزا یعنی است از ریختن یعنی بر زهر مردم که بر دیابان مباد تا آن کودک از آب
 و نجید نشود برقی را کفتم بر او مکنای نیز لفظ مکنای نهراستان از کرا بیدن یعنی در خوش مزاج بود
 بران کودک نیز میل مکن تا چشمش از تاب و درخشش زنجیرین چمنای می آستم اعتدال ازین
 چمن ای فصل خزان مبعثر عدال را که دایما در اعتدال حقیقی بود تا آن طفل از کرم و سرد و نجید
 نکرد و پنجه ای بهمین برین مروضه کمال لفظ کمال نهراستان از مایده یعنی پنجه برای ماه میان
 شتاب برین با پنجه منه که این مروضه متغیر نشود حضرت خلایق درست که خلاف عادت چنین
 کارها کند چنانکه انجین حالت شیبا را طری مراده بود **کرامات شیخ شیبان را علی قدس الله**
بروحه صیغه جمع یعنی لفظ کرامات آورد زیر حایل شدن دایم یک کرامت است و کوی سفند
 بیرون نیامدن یک کرامت است همچو شیبا را علی آن کر که عنید همچو شیبا را علی آن کر که کسینه
 کرد در بعض نسخ همچو شیبا که از کر که عنید وقت جمعه بر رعا خط میکشید چون بنماز جمعه

کرایده میل ایله

رفتن خواستی هر چند خط کشیدی تا بر حرف نایان خط کوی سفند و همچنان نرد بر آید که در نزد
 یک کشته با فرود بعضی نسج فی در بر آید کرک و دزد با نند بر شال دایم تعویذ بود یعنی خط شیبان را علی
 مانند این نگاه داشتن بود بود مراد اینست که چنانکه بود علیا سلام از بهر نگاه داشتن مسلمانان
 خط کشیدی شیبان را علی نیز از برای نگاه داشتن کوی سفند خط میکشید کاندرا ن مضرمان آن
 که اندرمان با دست مسلمانان بدل با تباع آن بود بود که ایشان از ضرر زکند و بهم مسلمانان چهار نفر
 کس بود ناز مرد و زن هشت روز نماند برین خط تن زیند حکم سوره الحاقه **سخن: علیهم سبع**
بیان دشمنان آیام خسوما سخن کرد ایند با در بر قوم بود که عادت لغت شب و هشت روز
 از وقت صبح چهارشنبه تا وقت غروب چهارشنبه دیگر روزها و شبها شوی و موها تباع خود
 گفته هشت روز نماند برین دایم خاموش شوی و زهر برود مثل تماشا می کند زهر برود دایره
 تماشا بکنید که با دست در کافران چه کونه مشکه کله شده دست و پا و گوشه برین بریدن را و تغییر
 معیوب کردن را گویند مراد اینجا بلا که دست لاجرم آن با در صحره هوا بر روی فکند ی بر حجر
 کافران را دریدی لحم و عظم از عهد کس و جدا پا پا کردی از یکدیگر یک گره را در هوا بر هم زد
 یک کرده را از کافران در هوا بیکدیگر هم نرد تا چو خشنی شاش استخوان ریزان شدی و حضرت
 ملکه چهارمرا انجین سیاست بسیار است آن سیاست را که لرزید آسمان مرهونت مشمولانند
 نکلند شرح آن که از بسیاری خراج است از و صوفی بیان اگر چه قصه عادیست کتاب چند با نکلند
 شد و تفصیل قصه بر روایات مختلفه معراج کشت و در هر دایم چنین منقولات که عادیست قوم
 عودت بسیار شدند میان عان و حضرت موش دایم نرا احنام بود صلا و صمود و هب
 گفتندی حضرت خدا بود را بایشان نفرستاد که افضل ایشان بود از جهت هب انرا نکلند
 کردند در عباد و تجسس نریاد کی نمودند خلای تعالی باران را سه سال از ایشان و اگر رفت عات
 مردمان چنان بود که چون ایشان را بلا رسیدی سوی بیت الله توجه کردندی خواه مسلمانان
 خواه کافران پس روی بلکه کردند در وقتا کس را اختیار کردند که نهراست ایشان قبل بن عشر
 بود خدای تعالی سه آبر پیل کرد یکی پید یکی سرخ یکی سیاه قبل مراندا آمد که یا قبل اختر نفعک لقرنک
 گفت سیاه را اختیار کردم که آب این بسیار است لاجرم ما در از فادی مغیث پیدا شد ایشان
 استبشار کردند و گفتند خدا عارض مظنا پس ایشان را با در ضرر آمد و بلا که کرد بود مسلمانان
 خلاص شدند و بلکه در آمدند و خدای تعالی را عبادت کردند تا انجا بر نند که بطبع این میسکای

حاشیه عادی
هر بیاض قوم

با در شرح

بدانکه بعض حکما گفته بودند که ربا با طبع است خدمت مولانا از اجواب مرد خدا و لا بصورت
خطاب باد که اگر این عمل را با طبع میکنی ای باد بار کرد خط فایر آن بود کرد اطراف آن داین
خود را نیز طواف کن یعنی اگر کار تو با طبع بودی در داین مورد نیز آمدی و انان که در داین
بودند ملک کسروی و نایا حکیم خطاب کنند که میگوید ای طبیعی فوق طبع این رنگ بین ای حکیم طبیعی
بالای طبع این ملک خدا را بین که حضرت و طبایع مختلفه را در کون کند یا بیا و بخون از مصحح
که قصه عادی در قرآن مجید بوضع متعدده مذکور است و در سوره الحاقه بدین تفصیل
و اما عاذا ملکوتی بریح صر عاتیه نحر علیهم سبع لیل و ثمانیة ایام حسنا اما عاذا که نوم
بودست هلاک گشتند بباد سخت سرد از حد گذشته ای فتری القوم فیها صری کانه عجزان
نخل خا و تیره فهل تری لهم من باقیه پس تری میدیدی قوم عاد را اگر جاسر بودی در آن وقت
سردگان افتاده کویا ایشان از بز برگی جنام پنجههای درخت خرم اند بر زمین افتاده
خاکی شده پس هیچ پسینی مرایشان را کس باقی ماند چون عاد هلاک شدند بباد نه بود و من
که نصف قرآن برین کواست نگار نتوان کرد اگر این قصه و چنین شدن را انکار کردی میخورد
تا این قصه را بخوانند یا تعلم ربنا مال و سهم ده یا معلم را اشکبجه کن و بیم بد تا تعلم نکند عاجز و غیره
کین عجز از کجاست اگر کار با طبع بودی مقتضای طبیعت تخلف نکردی و تورا در آن عجز نبودی تو خود
عاجزی این عجز از کجاست پس از این زبان بیان کند عجز تو با بی زبان روزی است عجز تو کی تاب و اثر است
از آن عجز که در روز جزا خواهد شد و لهذا حضرت خدا چون در کلام قدیم قصه هلاک امام سابقه را بیان
کرد پس از آن گفت و لطم نمی لاخرة عذاب عظیم کونیدان باد که عاد را آمدان سموم د و ز فرج بود که استبداد
سودا فح سوزن آمد بود و آن آتش که هلاک قوم شعیب علیه السلام آمد از آتش جهنم متولد بود
سوزن بود چون تو ای حکیم نمی توانی که عذاب دنیا را تحمل کنی و عجز خود درین جهان می بینی پس
ازین چه خواهد شد نمی دانی اما بدانکه عجز با داری تو در پیش روی کجوج و معاند وقت شد
پنهانیان را نک خروج وقت کشت پنهانیان را که ان عذاب و عظیم و عذاب لیم و عذاب محفیظ
و عذاب مقیم است یعنی عذابها که خرت پیدا شوند حرم آن کین عجز است قوت است حرم آن
مؤمن معتقد که عجز در کار و حیرت در وضع کرد کار عذاب است در در عالم خفتناند خلد
که در دنیا در کار است و در آخرت اعتمادش بر او است پس عاقل برای باید که ملا خظه مفهوما
کل نفس ذائمه الموت کند و مطالعه مضمون کل من علیها فان و یتمی وجه ترکیب ذالجلال و الاکرام

این قصه را بخوانند یا تعلم ربنا مال و سهم ده یا معلم را اشکبجه کن و بیم بد تا تعلم نکند عاجز و غیره

فکر نخواستی از جای اجلع لایست خردن ساعت و لایست قدمون کند و بحکم فتنه و دافان خیر از یاد
انتقوی آخر کار و آخرت را بیا دارد و در تند بیر مصباح آخرت تا خیر را برودا ندر که پرازن مردن
تدارک نباشد هم در آخرت هم در آخرت عجز دید هم در اصطبل دنیا یعنی معترف شد که جهان خویش
سز و نیکت هم در آخرت و آخرت جزای عمل نخواست بلکه گوید **بیت** چار چیز او مرد ام یارب
بدرگاه توست نیستی و عجز و تقصیر و کناه او مرد ام **حکایت** باین یک گفت بد رس الهام
و از سوی خدا اعلام رسید که خزینه ما از هر جنس علم و عمل و اسرار معارف و زهد و
تقوی پر است اگر مرای خودی سراجینی بیا که ان درگاه سین نباشد گفته که ان چیز که در درگاه
تو نباشد چیست گفت آن عجز و خواری و نماندن نیستی و سوزن کلا نرمت مرده شد دین
عجایز مرکن بد مرد و بحکم علیکم باعقادا لعیان دین پیره نهان را اختیار کرد که ایشان
حکیم و طبیب و منجم نمی دانند و بان باور نمی کنند از اعتقاد خود که از انبیا منقول است رجوع نکنند
چون زینجا یوسفش هر روز بتافت یعنی کسی که همچون عجز را عاقر باشد و خود را عاقر بنماید و اعتقاد
او بحضرت خدا درست محکم بود همچون زینجا جوان شود که چون یوسفش بر روی بتافت
و غول ناخت از عجزی در جوانی راه یافت که نهان جوان کشت و منکو حبه یوسف شد نهان
در مردی و در محنت است حیاتا بدیه بحکم موتوا قبل ان تموتوا در مردن و بوجوب آن که حکم
عناد اند تقیم راحت و عزت در محنت و ریاضت است چنانکه ابی جویان در درگاه
ع که اب چشمه حیوان درون تا مریکست **رجوع کردن بقصه پروردن حق تعالی فرود را**
و واسطه ما در و طایره عطف بر ما در است در طایفه که حق تعالی حکایت میکند بغیر طایفه علیه السلام
حاصلان مروضه چو باغ عارفان خلاصه کلام است که ان مروضه که مری فرود پیوسته
شد همچون باغ دل عارفان یا همچون جنان از سموم صر صر آمد در امان از با د کرم و کشند
و از یاد سخت و سرد در امان بود یک پلنگی طفلکان نوزاده بود از کلام حضرت خدات
که میگوید یک پلنگ که بچه کانا نوزاده بود گفتم او را شیر ده طاعت نمود فرمودم ان پلنگ را
که این کودک را شیر بده ای پلنگ فرمان مرا اطاعت کرد پس بلاش شیر و خد متها ش کرد و بچه
بر بچه خود میکند تا که بالغ گشت و زلفت و شیر مرد تا که ان کودک بالغ شده عریض و پهلو ان
گشت چون فطاش شد بگفتم با پری چون از شیر پرید شد به پری فرمودم تا در آن وقت
نطق و داور کی تعلیم کرد سخن گفتن و حکم و حکومت کردن پرورش دادم من او را از ان چمن

پرورش دادم ان کو دکرا از ان مرد خسته و همیشه که بگفت اندر یکجند فن من یعنی تفصیل و بیان
و تقریر کلام نمی گنجند من در بعض نسخ کی بگفت اندر یکجند فن من داد. من ایوب را
مهر پذیر مرعونت بهر همای کران بوضر یعنی ایوب را بر کران بچگون پذیرم بدان کردم داده
کرمان را برده مرعونت بر پذیر من اینست قدرت اینست بدیع کرمان را بر ایوب مهریاد
کردم همچون ولد بر بود قدرت من اینست و دست من این چنانکه ما در آرد آب من ختم
ما در آنرا خود پروردگار کو دکرا من امون ختم چون بود لطفی که من افریدم چه گونه شود آن لطف
که من افریدم باشم در بعض نسخ بجای لطفی شمس واقع شد صد عنایت کردم و صد مریطه
ان کو دکرا تا ببیند لطف من بی واسطه تا لطف مری و واسطه پذیرد و ما در بنید چونت
چنین بیند ایمان او بسبب الاسباب که منم محکم بود تا نباشد از سبب رکش مکش یعنی
خلق که لطف و اعطای را از سبب بیند نماز سبب الاسباب و از بهر سبب اضطراب
کند من ان کو دکرا چنین لطفها کردم تا از سبب مرا اضطراب نباشد و هر چیز را از من داند
که سبب الاسبابم تا بود مرا استعانت از منش تا هر یاری خواستن از من باشد ان کو دکرا
لاجرم ساکن را می باید که وصول خود را بحضرت خدا از طاعت نه بیند از یاری باری داند
حکایت شیخ الاسلام گفت طریق الحق بعید و السیر مع الله شدید و گفت مراد بخش
دور است مگر دست گیرد و زنه با خود هیچ عذری نبود ترا که یارها و از من نباشد و از من
بخوید باری هرگز عذرش نباشد شکوفی بنود زهر باره بدش شکایتا و نباشد از یارید
بلکه هر بدی را از خود داند **حکایت** وقتی ابلیس پیش سوی علی السلام آمد موسی از
پرسید که چه چیز بر من مان غلبه میکند گفت اذا انجسته نفسه و استکثر عمله و غیره بینه لاجرم
خود بیند بر عصمت خود اعتماد کردن شود است اعتماد بر عصمت حضرت خدای باید کرد
ولهذا رسول الله علیه السلام می گفت لا تکلمن الی نفسی طرفه عین و لا اقل من ذلک عصمت
حق را فراموش کردن نمی باید و لا و اخر این حصانه دید با صد مریطه این در کنار گرفتن
و پروردگار را باید با انجا بسیار مقام بی شمار که برودم در لای واسطه
مادر و پدر و مدخل بشر شکر و ان بودای بنده جلیل و عبد بزرگ یعنی ای عزرائیل که شد
ان فرود و سوزن بن خلیل که ان طفل فرود گشت و آتش اندازا بر ایم علی السلام یعنی عمر
کو دکرا که در مقابله نعمتهای من چنین عصیان و طغیان کرد همچنان که این شاهزادگان

مرعونت کرد و نا سبکبار و راستکار رجا این مطاع خبر و مولیات شکر شادست یعنی
چنانکه ای شاهزاد شکر نعمتهای شاه چین را بزرگ شمردن خویش کرد و بسیار شمردن منصب
خود کرد که چنان تابع شوم و در تحت حکومت شاه چین و مرید یک مرد مرشد شوم چون که صاحب
ملک و اقبال نوم لاجرم ان شاهزاد را لطفهای شکر که ذکران گذشت و بیان کرده شد
از تکبر بر دست پوشیده گشت از کبر بردار و مستور گشت لاجرم اگر امان نظر کن نفس خود را
سیدای که خدای تعالی وی را پی در پی و ما در افریدد و عالم الهی پرورد و چنین و ولت ما داد
اخرا لایم چون فرود بجهت بکبر افتاد و بدانکه حضرت خدا چنین را در شکم مادر افرید در ظلمت
یکی ظلمت رحم کی ظلمت شکم و ویر غدا و از ناف تا دایان و معده اثر آلود نشود بخون تا از شکم
مادر **حکایت** آید چو بیرون آید بعض خونهای مادر را شیر صافی کند و چون بزاید ویرا
الهام کند بگردد پستان و مکیدن ان و از یک پستان غدا و از دیگری شربش و همد و کوه
را الهام کند تیسرا میان دو پستان و طهرا کند بر بان حال بگریستن و خدای تعالی
در دل مادر شفقت نموده است که صبر نمی کند بر گریستن کودک و خدای تعالی افرید
دندان را تا خیر کرد انرا و خلق که در خوردن شیر دندان را حاجتش نبود باز دندانها
آفرید که بعضی از بهر طعم است و بعضی از بهر بیدن و بعضی از بهر شکستن و زبان را افرید تا بهر کلام
و مرد طعام بموضع طعم و اگر تا مکین حضرت خدا را لطف بسیار است که پیش از کفایت می
و کم از طاقت تکلیف کند و عجایب صنع حضرت خدا و فرایب لطف من احد نیست اما انسان بنا
چندین احسان طغیان و کفران می کند همچنان فرود آن الطاف را که ذکران گذشت زیرا بنها
از جهل و غمی زیرا این زمان کا فر شد و می زند راه اسلام می زند که در دعوی خدای می کند
تا بجدی که رفقه سوی آسمان با جلال و تکلیف بزرگ با سه کرسا کند با من قتال و سر بکشد خدا را
طغلی تلویح را بکنه را گشته تا یا بدوی بر ایم را سبب گشتن فرود طفل بسیار را این بود
که بنجم گفت کا ندر حکم نماز یعنی بنجمان فرود که گفت در حکام بخو میته اسال یک حکم اینست که
نزد خدای احد دشمنی هر قتال بوجود می آید پسری که دشمن تو شود و دولت تو در دست او تبا
کرد در مدین بکن در دفع ان خصم احتیاط از سخن بنجم است و منقول بکن احتیاط است مگر
می آید میگشت از خیابا هر سپهر می آید ان فرود می گشت از کم عقلی کور را و در دست طفل غمی
گشت بگویی او خلاص شد کو دکرا و می کشا بر ایم علی السلام است مانده خونهای دگر در کور

چندین کودک را بی کلاه بکشت خون ایشان بر گردن او باندازید بر بیدان مکه ای بجهت این نزد
قادیب و نفس غیر مهذب تا غرورش داد ظلمات نسبت تا غرور و راداد و مرا تا یکمهای نسبت دیگر
از کلام و آب شد مجاب الف را یا خواندند می بایدا ز بهر غایبه او ز ما یا بید کومر با مجیب یعنی
دیگر آن که شانه را و حسیب و نشیب بودند بان غرور شد ندانین نرود و خود نسب عالی نبود
همه سلطنت و شوکت و امن داد بود اما چون نفسش بد بود چنین با ادبی نمود خدمت
مولانا پس از نقل کلام حق تعالی حقه قصه و نتیجه تمثیل را بیان کند که در وقت نفس
بدیقین ای ساک دین چه همان می نهی بر سرترین زانکه هر بدی از نفس است **حکایت** حق تعالی
و محمد و موسی علیه السلام که یا موسی ان اردت رضائی مخالف نفسک فاقی لم اخلق خلقا یثابونی
غیراً و لهذا رسول الله علیه السلام گفت رجعتاً من الجهاد و الا صغر الجهاد و الا کبر قیومها الجهاد
الا کبریا رسول الله قال جهاد النفس و گفت المجاهد من جهاد نفسه **بیت** و آنکه کشته کا نزه باشد
شهادت کشته نفس است نزد حق طریقه در فضیلت است صد کل بر کلمه مرهونست نفس زشت کفر
پرسنه یعنی در کراهی بسیار کل را نفس زشت کفر ناک پرسنه کلامت و سراج و نفس انجمنان
سفیه است که پنجاه سانه عبادت را بشهوت یک خطه می نبرد شد و منایع می کند زین سبب می گویم
ای بنده نیکو ای آنک مال و ملک نداری سلسله از گردن سگ بر یکس سلسله فقر و ریاضت را از گردن
سگ نفس بر یکس زین اگر معلم گشت این سگ هم سگت اگر سگ معلم شود همچنان سگت باشی زشت
نفسه کوبه گشت بچکم عز من ذلت نفسه تو من ذلت نفس باش که ان نفس بد عرفت اگر
او را بگذاری با صل خویش هر جوع کند که بدیت فرض می آید بچاکر طاعتی فرض را بجای می آید
اگر طواف کنند لفظ کر طاعتی مرهونست بر سهیل چو ادمیم طاعتی بر ستاره سهیل همچون
اومیم که در طایف باشد و طایف نام ناحیه است نیز دمه تا شهیدت و آخر فاضل شریعت
ما ستاره سهیل را خلاص کنان پریوت مردار شده و ترا ادمیم کند که تا ستاره سهیل را تا شریعت
در ادمیم شدن پوست و در قبول رنگ تا شومی چو مرهون بر پای دست لاجرم پوست نفس را
بطواف ستاره دین و کوب اهل یقین اصلاح کرده می بایدا تا پای دوست را شاید **حکایت**
در نقلت که عرضی گفت من همراه ابراهیم ادمیم بودم در سفر مسجدی در مدینه ما را کسکی
رسید بود مرا کتابی داد که با وی بود گفت این کتاب را هر کس که در میان چینی بسیار بخونیم
من بیرون رفتم مردی مرا دیدم که استری میراند که بروی بار بود و همراه خود مرا می گفت

آنکس من میخواهم مردی شتر است که وی مرا ابراهیم ادمیم می گویند چون سخن وی را شنیدم گفتم چه میخواهی
از وقت من بنده پدیداریم و این استر و هر چه برویست از آن اوست من وی را دلاست کردم بر
ابراهیم ادمیم چو ابراهیم ادمیم را قیود بر روی خاد و دستش را بوسید ابراهیم ادمیم گفت تو کیستی
گفت من بنده پدیدارم و وقتی که پدر تو بر دامن چهل هزار دینار بود میخواست و من بنده تو ابراهیم
ادمیم گفتم که صداتی تو آزاد شود هر چه باست از آن تو با خود بخشیدم بر چه خواهی آن مرد ز دست ابراهیم
ادمیم گفت خداوندان از تو رغیف میخواهم تو دینار را بر من می نهی پس بحق تو اگر مرا بگیری
ان کسکی هر کس طلب چیزی نکند چون آن عزیز این حالت مشا هلا کرد صلاح نفس و نرشد
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست اگر نمی دانی و در خواب غفلتی بنگران در صحفان چشمه کجاست
تا بعین عبرت نظر کنی و بینی که هر است بی همت مرا و هر بد بخت پر فضیلت را حضرت خطاب
نفس شوم و هوای ظلوم کشته است و سیاست و عقوبت رسانند است و عاقل را می باید که
هر معصیت که سبب سیاست و عقوبت ایشان شده است اجتناب کند تا در روز قیامت
از آن سیاستها خلاص باید ذکر نفس عادیان که است بیافت و قادر شدند معقول بنگر
ذکر است در قرآن انبیا نومی شریکانت بدانکه چو عادی یعنی قوم مود هلاک شدند شود که قوم صالح
که ایشان را عادیان گویند و یا ایشان را کفر کنند و با ایشان تو انگر گشتند تا کافر بودند
صالح علیه السلام ایشان را کفر نهند بدین دعوت کرد سخن طلبیدند و تعیین ناکه کردند
چون ان ناکه بوجود آمد عقرب کردند و گشتند و صالح علامت نزول عذاب را که تغییر
هر کس ایشان بود خبر داد و چون ایشان تغییر رویک را مشا هلا کردند بقتل صالح سعی
کردند خدای تعالی ویرا خلاص داد بنزیمین فلسطین زنت و همچنان قرن قره از شوم
نفس بی ادب مرهونست تا گهان اندر جهان می در لوب زبان تراش چون سبب غلبه های
همه کاتبهای پیشین مرگ دعوت حق و طعنه در انبیا و انکار اهل صفا بود کس که
فرمان حضرت خدا قبول نکند و حکم الشیخ فی قوم کاتبی فی انتم پیغمبر زمان خود را
انکار کنند و از کبر نفس تجبر کنند قهاران کرد پس حکم اعدی اعدی که نفسک اتق
بین جنبیک بزیر کترین دشمن نفس است کس بخودی خرد از دست و خلاص نمی شود
بنده مرا عصمت خدای تعالی می باید و خود مرا بصاحب سعادت می تسلیم کرده و در ضبط او
شده می باید و پیش از استکمال دعوی کاک کرده و سر از طاعت بچیدن نمی باید

رجوع کردن بدان قصه که شاهزاده بدان لطیفان زخم خورد از خاطر شاه
که رنجید دل شده شاه ضرر ساید بوی پیش از استکمال فضایل دیگر و تکمیل
طریقت از دنیا رفت و کم آرقی عیوب الناس عیباً کنتقص القادیرین علی الکمال قصه گوید
کن که رشک ان غیور ان شاه غیرت کنند بر او را بعد سالی شوکور رشک ان شاه غیور این شاهزاده
را بقبر برد پس از سالی که مدت استکمال نفس است که در وی ناربعین متصور است شاه چون
از محو شد سوی وجود مراد از شاه در اینجا پیر کمال است که چون منظر لطف بود مصدر
تسکینت پس از محو وجود آمد چشم مرتجیحش از خون کرده بود که ان شاهزاده بسبب
رنجیدن دل و بر دل جرم چون کسی دل ملل الله را نگاه ندارد ضرر با و برسد حکایت
ظهور الدین نام پیر در زمان چلبی عابد حاکم شهر قونیه شد بود شارب چلبی عابد قدری
دراز شده بود امیر منبر بود از سر غضب مخدوم مذکور را گفت که این سببت دراز از چنانی بری
اخر شیخی سپاه نیستی چلبی عابد جواب فرمود که اگر مرا سببت دراز است اما تا سبیل
دیده از ست قوی سهل است اما علت سبب را همچو سبب در میان نیست اتفاقاً در این اثنا ناگاه
یکی درآمد و از خروج حسن تو تراش بواجب خبری داد فی الحال متغیر گشته بسو اشید
وان روز پنجشنبه بود روز نبرد و شب خبر رسید که در دهان خود زخم تیزی زخم خورد
از جهان تیر کرد تیر را بر پای خود زد چون تیر کش بکر بدان بی نظیر ان شاه بی نظیر
دیدم از ترکشش یک چوبه تیر یعنی یک تیر در مرکب شاهزاده کفایت کرد یا آن شاهزاده
یک تیر بود کم شد گفت که آن تیر از حق با زجت مقول قول کوان تیر است یعنی ان شاه
گفت کجا است ان تیر از حق از بخت گفت اندر خلق او که تیر است حق گفت اند
کلوی او تیر تو رسید و بر دست کسی که اهل الله را رنجاند تیر او بان کس برسد و ان ملاک
گفت حکایت کسی امیر المؤمنین علی رضی الله عنه رنجاند علی همی گفت یا رب اغفر
عنه و بی غیرتک یعنی من عفو کردم من بجش غیرت خود را یعنی ضرر رسان آنکس را
ولهذا گفت من لم یتقم لنفسه انتقم الله له و من لم یتصل لنفسه انتصل الله له عفو کرد ان شاه
در یاد دل و بی مروت آمد بد تیر را مقتلی یعنی ما تیر آه بر حال قتل رسید بود عفو کرد
منید نشد پس اهل الله اگر عفو کنند ما رنجیدن دلایشان اش کند زهر غیرت خدای
تعالی بجوم کند چنانکه تیر جسته باز نمی آید البته آنکس را ضرر آید حکایت

که رای نفس کور صمد

شخص پوسید نام سردنما شیخ افلاکی را گفت ای افلاکی حاضر باش که حلوی تو خوانم خدا
و درین آیام خواهی مردن و من کسی بستم که خود را با عارف می نزد ما عارفان را چه رسد شیخ
افلاکی از سر عفو اصلاح سخن گفت همان چلبی عابد جوابش داد که حلوی ترا پس از سر مردن افلاکی
خو آمد خوردن همان مردن رسید شوق بیمار شد نوم مردن بر خدمت چلبی فرمود بجهیزان را
تعبیر کردن و حلوی او را ساختند و چلبی بروی کریت و کفستان مکین از تیر قضا خیم خود
امید است که با یمان رفته باشد و فرمود که الله الله کسی را نیاید که خدمت و قربت فرود
شود و از جا زده ادب قدم بیرون نهد تا سر را با بادند و با عیای و ذریه بن از بهرام شین
وزشمان در ساعت کرام تر من لطف شاهان که چه کستاخت کند تو ز کستاختی تا منکام تر من
گشتم شد در فوج او می گریست ان شاهزاده مقول شد این شاه در نوحه و م اوی
گریست او است جمله هم گشتم هم ولست ان شاه هم قائم است هم ولی مقول است پس جمله او
فوتها شد مرد و او پس گریست یعنی اگر شاه هم قائم هم ولی نباشد پس او کفایت با وجود
هم گشتم خلق و منم گنیست هم می کشد هم ماتم می کشد یعنی هم می کشد هم رحمت کند مگر
کردن شهیدان در خد زین کان بزدر جسم بر معنی نزد تشش را مرده ساخت جان و ایامش کشت
جسم ظاهر عاقبت خود ز قنیست و خاک گشتن تا ابد معنی بخوابد شاه در نیت تا ابد جان شاد
زند شود پس مشکلاست که افت بجان و ایام آید آن عتاب رفت هم بر پوست رفت
که بدن مملک شد دوست بل نزار سوی دوست رفت جان بسوی حق بی رنجش بر رفت
بنا که منظر تجلی ذات روح است پس روح در تجلی فانی کرد و جمیع مظاهرا و نیز فانی
شود چون روح در نظرها فانی گشت بین چرکنت مصرع نظرها جمال خدا جبر خدا
نگرد حق تعالی فرمود و نفع فی الصور فصق من فی السموات والارض الا ما شاء الله
آری گشتمین این طائفه اند که با نیستی ساخته اند و دل از نیستی پر و اخته و پیش از
قیامت قیامتها آید و بی اتصال و انفصال بحضرت رسید و نقوش صور از لوح
جان سزده و رخت جان بحضرت جانان برده و امانت را با ملش سپرده اند و ترکشنا
بر جمع الی اصله در میان نهاده و مجموع سیرات را بوارت حقیقی داده که دنه میلر تا اسما
و الارض و دفتر کلش با کل را خوانند و فدا کنند ان در وجه باقی الی وجه نشاند لاجرم
ردی از کل من علیها فان دریا فتم و سعادت و یستی وجه تر که بزد و الجلال و الاکرام

دریا فتنه اندامان که این کمال را نرسیده و آن جمال را ندیده اند پیش از استکمال بسوی
ملک متعال رفته اند **بیت** کم شوان هستی کمال نیست و بس تو کمان اصل و
اینست و بس کس چه او فتراکش منتهی گرفت اگر چه آن شاه بنزاده همچون سیه فتراک
شاه بنزاده و دست شیخ را گرفته بود **بیت** فتراک نیست عروق و ثقی که برین
در روی زند بهر شرف دست اعتصام آفران عین الکمال او گرفت آخر آن شاه بنزاده در
خود کمال بدید و از دیدن کمال مغرور شد تکمیل فریق ناکرده راه آخرت گرفت تکمیل
طریقت آنست که در دل جز حضرت خدا نباشد و مطلب از حضرت خدا باشد نه دنیا
و عقبن چنانکه رسول الله علیه السلام فرمود **الدنيا حرام على اهل الآخرة والآخرة حرام**
على اهل الدنيا و کلامها حرامان علی اهل الله **حکایت** روزی سلطان محمود بصره
رفت در جنس ستاع دنیا را از کینک و غلام و سیم و نرد و اسب و آلات حرب و نعمت
و انواع آتشه حاضر کرد و بندگان خود را فرمود که هر که چیزی را دوست دارد بیفکند
باشد هر بنده بسوی مطلب خویش رفت و بیفکند و گرفتار یاز پیش سلطان محمود
رفت و شاه را سخت گرفت چون سایر بنده گان از بیفکند نارنج شدند بنظر شاه آمدند
دید که ای شاه را محکم گرفته است و شاه گفت ای ایاز چرا مرا سخت گرفتی گفت ای شاه
تو فرمودی هر که چیزی را دوست دارد از آن او باشد من از همه چیز ترا دوست می دارم
شاه گفت ای ایاز چون من از آن تو شدم همه این بنده گان و ملک که از آن منست از آن
تو شدست لاجرم عاقل برای بایده طاعت مرا از بهر خدا کند و از همه فارغ کرد و خدای
تعالی را بگرد و در دل هیچ غرضی نباشد تا همه از آن او کرد و در من گان الله که الله له و الله
رسول الله علیه السلام فرمود **اعمال الجحیم بلیه یعنی بلهها** بسبب عبادت طلب جنت
کنند اما عاقلان حضرت خدا را خواهند که هشتاد و هشتاد سال ایشان شود چون دانسته بودی
که مله از شاه بنزاده بنزادین نفس است و از میانین روح است و چون نفس زبویه
شده همچون کشته کشته بود و در روح بعبادت اشتغال نموده اما چون نفس
است کمال نکرده و بکمال نرسیده بود در روی عجب عبادت و پندار کمال پیدا شد پیش
از استکمال و تبدیل بر خصال اجل رسید و بر او اما برادر کو چکین عملت است از آن چکین
گفتند ترا که چنانکه برادر کو چکین برادر بر بر کین را همچون بند خدمت کند و با عت

عقل نیز گامی نفس را تابع کرده که تا مشغول ماست شود که کارهین جهان داند و گامی روح را تابع
کرده که تا مشغول ماست شود که کارهین کند اما چون در روح مشغول بنظر باقیست فکری حاصل کرده
و وصول حقیقی میسر نشد اما چون نفس در روح بمیرد که در ایشان اثر وجود نماند میباید کارهین زبویه
خود نکند و در کارهین که مله در کارهین چنانکه باشد حضرت خدا و دنیا و عقبی از آن او شود و پند
می فرماید و آن سهم کا بهترین هر سه بود آن شاه بنزاده که چکین کا بهترین هم بود صورت معنی بجای او بود
چنانکه درین حکایت آید **کا مله در کارهین پسران پدید بخورد و وصیت کردن آن شخص که بعد از وفات**
من او برود و آن که کا مله باشد ازین سه فرزند و قبول کردن وصیت او را آن یکی شخص بوقت
مرگ خویش یعنی کسی که در هر فرسوت و در وقت احتضار خود گفته بود اندر وصیت پیش پیش
کمان را سپرد چنانکه می فرماید **سپس برودش چو سه سر و بران هر یکی همچون سر و زنده**
بود و قنایشان کرده و او جان در دهان آنکس ایشان را وقف کرده بود جان را گفت هر چه در گفتم
گاه و زهدت و وصیت آنکس این بود که گفته بود **هر چه در دست من تماش و نقد است او بر زمین هر**
کوکا مله ترست و از کارهین غافل ترست گفت با قاضی و بس از نذر کرد و وصیت کرد بعد از آن جامه سرب
مرگ خود و بر دگفت فرزند آن بقاضی **کا کیم** پس فرمود آن سه فرزند بقاضی گفتند ای
کیم بگذریم از حکم او ما سه تیم تجا و نرد ترک نمی کنیم حکم آن پندار ما سه پسر تیم سمع و طاعه
می کنیم او را ست دست حکم و قدرت آنچه او فرمود بر ما نماندست و روان پس کسی که یکا کیم
مرا دوست دارد اگر چه تکمیل فرقیایشان نکرده باشد اما بحکم من تشبیه بقوم فهم منم و بحسب
من کتر سواد قوم فهم منم از هر صرغ ایشان بحسب و با ایشان محشور کرد **حکایت**
از ابراهیم ادم منقولست که گفت در خواب جبرئیل را دیدم که در دست دفتر داشت لغتم این
دفتر چیست گفت دفتر اولیاست لغتم نام من نیز می نویسی گفت تو از ایشان نیستی لغتم اگر چه
از ایشان نیم نام محبت ایشانم ساعتی اندیش کرده و گفت از خدای تعالی فرمان آمد که نام ترا بنویسم
که مناجات قوم فهم منم و من تشبیه قوم فهم منم و من کتر سواد قوم فهم منم **مشهور**
که هر می خواهم تمام اولیا جان فدای عشق ایشان کن هلا از تکبیر بگذر و از طمطراق بند شو که ملا
و غفاق نیستی بکین و هستی را بهل سهرایشان نقش کن در جهان و دل تا بکین است مژگان راه
راه یابی در مقام قرب شاه چونکه شد ترا جنت ایجا در جهان جمله عالم را لطیف عشق دان و عبادت
جب قبول فرمان محبوب است **شعر** تقصیر الاله و انت نظیر حبه همد الکریمی فی الفعال بربیع

لوکان جبک صادقاً لا تفتنه ان الحجبت من تحت مطيع ، چو اسماعيل ز ابراهيم خود بفتح گامی بايد خواند يعني
چنانکه اسماعيل از سخن پدرش که ابراهيم بود سيزيچيدگشتن او را قبول کرده ، ما نیز همچون اسماعيل
از ابراهيم خود بپذیر ماست سر بچشم از چه قربان می کند هر چه می کرد اینم اوقات نمی کنیم اگر چه بگشت
گفت تا من هر یکی با عاقبتش تا من ایشان را گفتم هر یکی با عاقبتی خود تا بگویند قصه از کاهلیش
چون یکی سخن بگوید تا بنیم کاهلی دیگری از شما تا بدانم حال هر یکی کی گشتی و آنکه کاهل تر هست بدانم
مال پور لا باوید هم لا جرم آنکه در کار دنیا کاهل فایله بود بچکم اهل الجنة بده اهل بهشت
کرد و آنکه در کار دنیا و آخرت کاهل فایله باشد یعنی از کار دنیا غافل و عبادت را از یاد
ترا با آخرت و از برای جنت نکند جمال حضرت خلاصی است و است و آنکه در عبادت بر خود
اعتماد نکند بلکه هم را توفیق الهی داند و در هر خصوصاً توکل و تسلیم کلی بحضرت خدا کند خدای
تعالی کار او را در هر دو جهان راست کند چنانکه می فرماید عارفان از دو جهان کاهل ترند
و فارغ و بر خود بجا اعتماد نکند بر نجوای و موی توی انصاحین اعتماد دارند **حکایت**
ابوبکر گشتانی گفت چند سالست من طعام بخاطر نیاوردم تا پیش من آمد می خورم
حکایت غیرتی گفت بیت سالست که در خانه ما از بهر طعام نیچند چون سهان
از بهر سهان طعام نزنند ما نیز از بهر خوردن سهان می خوریم پس عارفان از کار دنیا
آخرت فارغ اند تا آنکه می شنویار خرمی برند لفظ شنیدار و لفظ شدکار و لفظ شیار
الفاظ مترادف اند تبری نفس کاهلی هر کرده اند ایشان سند و بر حضرت خدا اعتماد کرده
اند تا آنکه کار ایشان را چون نردان می کنند لا جرم چنانکه توفیق طاعت را حضرت خدایی
کند و خواب را او می دهد همچنان رزق را او می دهد سعی چند شرط نیست و بی عطای
او سعی نماند نیست **حکایت** صاحبی را از سبب توبه و صلاحش پرسیدند
گفت من مرد دقتان بودم مراد و مشغول بید آمد یکبار آب دادن گشت دوم رفتن
با سیاب قصد کردم که یکی را شب کنم یکی روزنیش شنگاه گندم را بر نهادم تا با این
برم و نرد بسیارم چون بر راه رفتم خر را کم کردم و متحیر ماندم بخود گفتم اگر نخوتی
مشغول شوم آب طون کشت فوت شود و اگر آب دادن گشت مشغول شوم
خر ضایع کرد و آن شب شب جمع بود و شهر یک شب بر راه بود من گفتم فوت هر دو بهتر
انز فوت نماز جمع پس روی شهر کردم نماز جمع را کرده ام چون با فاسد گشت بر دنیا

آب داده کس را گفتم گشت مرکه آب داد گفتم مسایر تو خواست که گشت خود را آب و جدا
بخواب رفت بند آب کشاده و در دید شد آب بگشت تو در آمد گشت تو سیراب شد چون بخانه
رسیدم خر را در آفریافتم گفتم خر را که آورده گشتند خرابی سیاب رفته طحان او را دانستم گندم را
آرد کرده و بر حمار نهادم بخانه او برد گفتم چه راست است این سخن که من کان لله کان الله نه
و من اصلح لله اصلح الله اموره باز اشتغال دنیا را ترک کردم و بعمل آخرت مشغول
شدم کار نردان را نمی بینند عام سعی و کوشش می پندارند طعام را از آن جهت شامند
می نیاسانند آن کد صبح و شام راحت نمی شوند از شقت نردن شب **حکایت**
ابن عباس رضی الله عنه حاکم بصره بود از جانب علی رضی الله و او را گفتند اینجا مردی
است مشغول عبادت و او را در غریب است اما ویرا چیزی نیست که چهارم دختر کند این
عباس شش بدتر آدم بیرون کرد یک بدتر را خود برداشت و سایر بدتر را مرد پیش
برداشتند تا بخانه آن صاحب رفتند پیش وی نهادند و باز کردیدند ابن عباس گفت
نیک نکردیم آن صاحب را از عبادت دور کردیم با آن کردیم چهارم دختر را مانند بیکر کنیم
دنیا را آن قدر شرف نیست که صاحبی ویرا مشغول شود باز کردیدند چهارم دختر را فریدند **حکایت**
مردی صاحبی حکایت می کرد که سبب توبه من این بود که بنام بودم بنده از خانه خلیفه آمد کالای
من کالای خود مرا نمودم و بنام مشغول شدم بنده خلیفه رنجید کالای مرا برد کالای دیگران پرسیدند
باز آمد کالای من برد کالای پسندیدند و بسود وافر خریدند آن شب در خواب دیدم که
مرا نذر رسید که تو همان را اختیار کردی بر تجارت ما نیز کالای تو را تقدیم کردم بر کالای
دیگران چون بیدار شدم همه ما آنچه بر تصدق کردم و آن با نماند پیش من شدم و از او استغفار
کردم همین نزد کاهلی گویند باز از سخن تاضیت پسران تا بد نام جلدان از کشف مراد
تا بدانم مقدار مرگاهلی مرا از سخن گفتن چون خدمت سولانا نطق و بیان و سخن نربان را با
کرد بتقریب این ستر لسان نربان می کنند که می فرماید بی کمان که مهر نربان پرده دلست
می شک مهر نربان در دهان پرده دلست چون بچینید پرده سر را و اصلت چون آن پرده
که نربان است حرکت کند مراد با واصل و معلوم است پرده کوچک چون یک شرف کباب
نربان که پرده کوچک است همچون یک پارچه کباب اما می پوشد صورت خدا قباب که بچکم
از کجایی تحت لسانه مرد نربان پوشیده است چون سخن بگوید آفتاب و قبابی و پیرا

شود لاجرم مردی باشد که از سخن او حجت دنیا معلوم کرد مردی باشد که از سخن او حجت موعود
منهوم شود **حکایت** مردی فقیر از فقر شکایت می کرد و او را گفتند اغنیای را نیز غم کسب مال
و حفظ آن است فقیران را اینها نیست آن مرد فقیر گفت **مصراع** باز ز غم و غم و باز به **حکایت**
مشاد دینوری در نزاع بود در پیشش و می ایستاد دعا می کرد که خدایا برود رحمت کن و بهشت
را مسکن وی کن مشاد بانگ بر روی نزد که ای غافل منی ساست که بهشت را با شرف و غرور و تصور
بر من جلوه می دهند و می نمایند و من گوشه چشمی بر روی ننگند ام اکنون بدرگاه تو بر می روم
و تو بر من رحمت کردی که برای من بهشت و رحمت می خواهی **بیت** باغ فرزند را برای دیدنش
باید مرا بی جهالت رود خسته جنت چه کار آید مرا اگر بیان نطق کاذب نیز هست اگر چه در بیان نطق
در نوع نیز هست لیک بوی از صدق و کذبش مخبر است بوی نطق از راستی در نوع او آگاه
کنند است چنانکه آن نسیمی که بیاید از چین بادی که از سوی چین می آید هست پیدا از منوم
کو سخن ظاهر است از باد گرم کلخن بوی صدق و بوی کذب گوید که لفظ کول که صفت کذب است
مت پیدا در نفس چون شکر شیر چنانکه مشک و سیر از بوی معلوم است صدق و کذب
نیز چنانست که ندانی یا هرگاه از راه دله اگر ندانی یا هر طریقت و انیس حقیقت را از کسی که
بسیار دل و پریشان خاطر باشد و دست او درستی و درست نبود از شام فاسد خود کن کله
که در تشخیص تو تصور و نقصانست **حکایت** حسن بصری را همیایه بجوید
بود شمعون نام پیر بوده و بر ضحوت رسید شیخ از بهر عبادت پیش روی رفت
شمعون گفت مرا از اسلام سرچیز منع می کند اول آنکه دنیا را دم می کنی مانند شب و روز
در دنیا می دیدی دوم می گوید مرکز حق و مقررت اما ساز او نمی کنی سوم گوید دنیا و تو
من ممان راست در روز جزا اما کارها که مرغانی حق را است از آن نمی کنی شیخ گفت این سخن
که می گوئی غم اخرت خور نیست و این نشانه آشنای حق بودنت اما تو هم خود در عبادت
آتش صرف کردی اگر دست بردی نهی بسوزن من که عبادت خلایق اختیار کردم اگر
دست در آتش زخم نمی تواند بسوزد پس حکم **سلم** الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض
و در فی السماء و هو السميع العليم دست در آتش کرد نشوخت چون شمعون این را
دید گفت ای شیخ اگر من ایمان آورم خدا مرا با آتش اخرت نمی سوزد شیخ گفت
نمی سوزد شمعون گفت حجت و خط نبوسان خط را در کور من نه شیخ خط نشوخت

شمعون را با او آتش بسیار زد و داد و داشت

و شمعون ایمان آورد و بعد چون وی را در کور نهاد خط را با وی دفن کرد اما آن شب از حیرت
غریب نگرد و با خود گفت من حال خود نمی دانم که از کدامین فقره ام این چه جرات بود که خط
بدست دیگری دادم اندرین اندیشه بود که وی را خواب در بر بود شمعون را در بهشت فراموش
و با حله و تاج سرفراز دید شیخ حالش پرسید شمعون گفت حضرت خدا مرا بجوید خود
جای داد و رحمت می جد کرد و تو از ضمان بری کشتی **بیت** نا امید کی گفتم در راه
دین آیت لا تقطوا بطنی تعیین لاجرم حسن بصری از سخن او صدقش دانست با کله چیز
و شیخ عان دیر او از حیوانات و دیران هست پیدا چون فن رویا به و شیرهای بهشت همچون
صنعت مرد باه و شیر **حکایت** در ویشی در راه می رفت ناگاه باران بارید
گرفت جامه در ویش ترشد و سرما در جانش کار کرد بسوی در می دید خانه غیرین را
رفت آن عزیز حال آن در ویش می پرسید آن در ویش می گفت من سرما خورده ام
آتش بسیار هر لپری سخن نیست در خانه آن عزیز آتش نبود بخانه همسایه زوت تا آتش
آورد چون آتش را نزد او آورد خرقة در ویش را در خانه یافت اما در ویش در خرقة
نیست آن عزیز در تعجب ماند و گفت این یا دیو بود یا پری با آتش را فروخت
و ناگاه خرقة جنبیدن گرفت و مهمان در خرقة نزل کرد گفت و در ویش در پیش
آمد نشست و صاحب خانه چنان ماند عاقبت این حال را از مهمان پرسید که
کجا بودی بیان کن گفت چون سرما خورده بودم و در خانه تو آتش را حاضر نیافتم
بسوی دو نرخ رفتم در آنجا آتش ندیدم متحیر گشتم عاقبت مالک را گفتم آتش کجاست
که سرما خورده ام مالک گفت تلای آنجا آتش نیست من گفتم اینها خبر داده اند که در خرقة
محل آتش است و آتش دنیا از آتش دو نرخ شمه ایست مالک گفت هر کس آتش خود را
از دنیا بدینجا می آورد کسی که در دنیا آتش شهوت را کشد آتش او دو نرخ کشته
باشد و آتش را بنیاد چونه جا آن در ویش موافق قال او بود آن عزیز با او
کرد با زبان همچون سردیست مراست زیرا که چون بجنبند تو بدانی چه اباست بفتح
همه تیرگی شور با یعنی چونه سرد یک بن خیزد قوی دانی که در ویش شور با است زبان
نیز چنین است که چون حرکت کند می دانی که در ویش چه هست از بخاران بدانند تیر
هش از و ددی می دانند کسی که عقل او نیز باشد و یک شیرینی از کباب ترش

دیگر در دوت شیرین باشد از آن که در و سبک باج ترش باشد لفظ سبک باج قریب سبک باج
سبک باج که مخفف یکی ایست بترکی کشا اش و سرکه لوشور با بدانه ترک گناه علامت ایست
و ترک دنیا علامت زاهدانست و ترک نفس علامت عارفانست و نتیجتاً آن میبت و تعظیم است
میبت اجلال حق است با تلال خلق و تعظیم اعزاز حق است با ذلال خلق پس در اینجا اجلال
ما سوی ساقط شود و در دلا و عظیم تر از حق نباشد و بر هیچ کس اعتماد نکند و هیچ
چیز نظر نکند چنانکه خدای تعالی رسول الله علیه السلام را وصف می کند ما نزع البصر
و ما طغی لاجرم بی نطق زبان حال درون مرد بسکون ظاهر و ادب با هر معلوم شود که
باشد که از صدایش معلوم نکند و چنانکه می فرماید دست بزد یک نوبی چون نزد حق
یعنی دانستن مافی الضمیر را و درست و شکسته مراره بسیارست چنانکه دست برده
نوی بزد جوان که از طفلی گذشته است وقت بخیریدن بدیداشکسته مرالا جرم او از معر
است که تیربغا و خفانیت خدست سولانا چون در ستر نطق چندین معارف فرمود
باز بحکایت عودت نمود که چون قاضی از سپاه سخن گفتن طلب کرد یکی از ایشان
گفت دامن مرد را در چین زپوز من می دامن مرد را فی الحال از سخن لفظ بود در لغت
یعنی کنار دانت و مراد در اینجا سخن است و نه گوید و دانش ندر هر سه روز این دانستن
فکر ما سوی کرد دست و عود منی زردن اگر فانی بودی دیگر می ماندستی **حکایت**
نقلت که حبیبی عجمی را کینزکی بود پس سال در خانه او روی هر نما و تمام ندید بود
هر روز آن کینزک خود را گفت ای مستور کینزک را او از کن کینزک گفت سن
کینزک شما ام پس ساست که خدمت می کنم منو زهرمانی حبیب گفت درین سال
ما از مزه آن نبود که بغیر و بیج کس نظر تو نام انداخت از آن جهت با تو نتوانم
پرداخت **بیت** مرا غیرت بر آن دارد که چشم از غیر برد و زهرم ز عشقتش آتش سازم
خیال ما سوزم لاجرم در مخا طبع دوست می گویم بر کند باد چشمی که انرا بر روی
غیر می افکند با شرم چون یک پسر چنین گفت و آن ذکر گفت او بگوید و دانش پسر دیگر
گفت اگر کسی سخن بگوید من او را می دامن و نه گوید در سخن پچا نقش بترکی اگر سوزی زهر
سوزد و لشد زهرم یعنی ستنطاق می کنم این نیز صحبت غیر جستن است و دعوی
شناخت کردن و ادراک ما سوی است و غفلت از حضرت خدا **حکایت** ابو تراب

شخصی گفت بیست ساست که من با کسی سخن نگفتم و از کس چیزی نگرفتم مردی گفت ای
شیخ این چگونگی میسر می شود گفت چون چشم و جانم بنیاد دست شد نقش غیر از دم
شسته شد و دیدن من غیر دست نبیند **شعری** من ندیدم غیر جانان در جهات
در حقیقت او است پیدا و نهان هر چه بگویم کفرتم من از او و آنچه دادم هم ندادم جز بدید
هر چه گفتم بود با دی گفت و کون و آنچه بشنیدم شنیدم من از او گفت که این مکر شنیدم
بود قاضی گفت که آنکس مکر و حیله شنیدم باشد لب بنیدد در خموشی در سرود
و ساکت شود **شعر** اینجا که گفت ما در آنچه را چنانکه نرفی گفت پسر خود مرا در بعض
نسخ بجای بجز را لفظ تا پسر واقع شده است که خیالی آیدت در شب فکر یعنی اگر خیالی
و سیاه سهوا که آید در شب پیش تو در آن نسخه که با پسر واقع شد این معراج چنین است
که خیالی آیدت شب خانه در بیا بگورستان و جای سهلین یاد در مقابر و موضع خطرناک و مخوف
تو خیالی بینی سوز پرتر کین تو خیالی سیاه و ظلمت ششی مرا یعنی پر از خشم و انتقام
در بعض نسخ تو خیال زشت بینی از کین دل قوی دار و کین حمله برو جزا شریست و از
مقول قول ما ذرا و بگردانند ز تو در حال مرگ چو تو قوی قلب شری و بقوات قلب
بردی حمله میکنی آن خیال و سیاه از تو می ترسد و بگریزد در اکثر نسخ صحیح این بیت
واقع است زانکه می ترسی بسوی من که گرفت ضمیر سویش بخیال دیویش راجع است
و اخبار قبل از ذکر درین زبان جایزست آن خیال دیویش بکینت گفت یعنی چون
کسی بسوی خیال شیطان و شری بیم بردان خیال همچون شیطان بجزارت و استعجاب
بگریزد این دعوی غلبه شیطان کرد دست و این دعوی از عجب است **حکایت**
چنین گفت شبی خفته بودم ستر من متقاضی شد که مسجد شو نیز بر سرم بر ختم و بر در
مسجد شخصی آمد دیدم مرا گفت ای جنید می ترسی گفتم آری گفت اگر خدا مرا شناخته
از غیر او نترسیدی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم می خواستم تا ترا بنیم گفت آن
ساعت که مرا یاد کردی از خدای تعالی غافل شدی و ترا خبر نه و این نیز بکینست
که غافل کردم ترا از ذکر خدا و مرا دان دیدن من ترا چه بود گفتم خواستم تا بر ستم
ترا بر فقیران مخلص دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت ترا آنکه چون خوابم که بدینا بگیرم
بعقبی گریزند و اگر خوابم بعقبی بگیرم بموی گریزند و مرا انجا راه نیست پسر و عاقل

می باید که بعلم و عمل خود اعتصام کنند حکم فاستغذ بالله من الشیطان الرجیم
تعوذ بحضرت خدا کند **حکایت** حسن بصری را رحمه الله علیه گفتند هیچ شیطان
خواب کند گفت اگر خواب کردی ما نیز بخاطر رحمت می شدیم وای بر کسی که بر خودی
خود اعتماد کند و خدای تعالی در طرف اضلال او باشد و شیطان را بر روی مستط
کند گفت گوید که آن خیال دیووش چون ما در چنین گفت پسر گفتش آن خیال
دیووش را که بدو این گفته باشد ما درش اگر خیال دیووش را این پند داد با
ما درش حمله آرم افتلاند کردیم من برو جمله آرم و آن بر من حمل آرم و بر کرده من افتد
لفظ افتلاند کردیم مرهونست ز امر ما در پس من آنکه چون کنم لاجرم ای ما در تو می ایستد
که جنتی است و جایک بیای آن خیال زشت را هم ما در نیست احتمالست که تا در او
نیز او را چنین پند داده باشد دیو مردم را ملقن آن یکیت شیطان و آدم را تلقین
کنند آن خدای احدست در بعض نسخ بجای آن یکیت لفظ آن خدا واقع است
غایب از وی کرده از خصم اندکیت حکم کم من فنته قلیله غلبت فنته کثیره باذن الله
غایب از حضرت خداست اگر چه خصم اندک باشد در آن نسخه که آن خدا واقع است
این مصرع چنین است غایب آید بر شهان زوگر گداست تا کلام مین سوی باشد آن
یوایش قافیه لفظ ترکیبست و مرهونست الله الله مرد قوم نران سوی باشن
از جانب حلیم باش و بر قوت خود اعتماد کن و اعتصام بحضرت خدا کن پس ساکن
عاقلاً می باید که بر خود اعتماد نکند و دایماً در صلبه بود و مراد از صلبه آنست که چون
بنده اهل کلام حق را بر خفیات اسرار خویش دانند پیوسته این علم را نصیب خود کند
و در احوال و اقوال رضای ملک متعال را ملاحظه کند و خطاب جناب باره را
در امر و نهی بر خود جاری داند چون خدمت مولانا این مثل را بطریق تنظیر آورده
باز سخن قاضی عودت کرد که گفت گفت اگر از من ناید در کلام قاضی گفتان پسر
تو در سخن بچگی مرا که آن کس از من بکلام ناید و سخن نگوید در بعض نسخ ورنیاید
او زبکرا ندر کلام حیل بر دانسته باشد آن جام بز کوار بر او را چون شناسی راست
ای پسر گفت من خاش نشینم پیش او و در نظر آن کس صبر را شکم کنم سوی در ج جبر
نزد بان کنم سوی یاها تا بر آیم صبر متاج الفرج تا بر آیم بدرج که انصبر متاج الفرج

در بعض نسخ تا بر آیم بر سر بام فرج و رجوع شد در حضورش از دم فاعل بجوشد لفظ منطقی
است که مصدر بهمی است یعنی نطق منطقی بیرون ازین شادی و غم یعنی اگر در حضور
آن کس از دم من سخن بجوشد بیرون ازین شادی و غم یعنی جز فکر من من بدلم کم کوشش
آن بمن لاجرم او شنید می شود مرا از ضیاع چون سهیل اندرین از دل او که چون ستاره
سهیل یابی نوالی است در دل من آن سخن زان میمنه است در دم آن سخن که جویید
از آن جانب است زیرا که از دل جانب دل بر دهنه است که بحکم من القلب الی القلب
هر دهنه از دل بدل هر دهنه است پس قاضی از سخنان این دو بپردازد دانست که این
دو چابکند و پریان و آن دیگر اینچنین تدبیر و مکن نداند لاجرم او همچون شاهزاده
کوچکین کاملاً بجهت من بود و ضیعت پذیرا او ببرد لاجرم کسی که در کار دنیا کامل
و غافل باشد و از غیر خدا ذاهل بود جز توکل کاری نداند و عبودیت خود داند عبادت
سوی کند و هر خصوص خود را بقضایش سپارد و حضرت مولا و اسعادت دنیا
و آخرت دهد **حکایت** شیخ ابوالقاسم کرکاتی را گفتند رضا بقضای منافی
دعاست گفت اگر رضا و دعا را محک یک جودی منافات ثابت شدی ما تا محک رضا
جنانست و محک دعا عالسانست پس ساکن در جریان احکام قضا بدل مراضی باشد
و بزبان داعی گفتند چون دل را ضیعت فایده دعا چیست گفت اللهم اعجز و نیاز
در حضرت بی نیاز چاره ساز و از حال خود خبر داد که اگر ما سویر بدعا نبود می از غلبه
سلطان رضا نربان نکشاد و با وجود ما سوید چند سالست که از دعا عاجزم
و در تعیین مطلوب حیران که اگر از خواهم دون همی است و اگر او را خواهم بی
هر متی گفتند معرفت و از غمی خواهم گفت غیرت محبتتم نمی گذارد که من او را شناسم
چه من نمی خواهم که او را غیر او شناسد و تا من غیر او باشم معرفت او را نمی توانم خواست
بدانکه در اکثر نسخ کتاب شنوی بدین بیت تمام شده است که این پنج بیت نیز از آن
مولانا است است باقی شرح این لیکن درون مرهونست بسته شد دیگر نمی آید برو
که قوه ناطقه من بجفت دیگر باز سخن نمی آید چنانکه می فرماید همچی اشترنا لطفه اینجا
بجفت لاجرم می گویم من دیان بستم ز کفت قصه شاهزاده کا نرا تمام ناکرده قصه
شهرزاده کا نرا تمام ناکند تا سفته در پیوم پسر که آن عقلست و مراد

از و اینجای عقل سعادت که در کار دنیا کامل است و در کار آخرت چنانکه پس مقتضای
 عقل است که پیش از هر که بعمل کوشی **حکایت** ربیع بن خثیم گویند که بود در ^{خانه}
 خود در دل قنوت یافتی بگو در آمدی و خفتی و باز گفتی ربیع رجوع کن
 اعمل صالحا فیما ترکت پس بیرون آمدی و گفتی یا ربیع رجوع کردی عمل کن
 باقی این گفته آید از زبان یعنی ما عمل کنیم دیگران بما اقتدا کنند تا که ارشاد فعلی
 باشد نه قوی بادرون آنکه وارد نزد جان و صحیح العقل بود یعنی عقل سعادت
 باشد نه آنکه مقتضای عقل نبود خواجه در خدمتش بودست با وجود که حق تعالی
 فرمود و ما خلقت الجن والانس لایعبدون و جمیع انبیاء عمل فرمودند که ^{ند}
 و جمله اولیا در طاعت کوشیدند پس امثال فرمان و اقتدا با ایشان امر واجب است
 و اهم و مقتضای عقل است که عمل را ضایع نکند بریا و یا گاهی در میات باشد که بعضی
 صوفیان پوشیدن اما عمل ایشان نکند و گاهی کلام باشد مثل وعظ و کلمه حکمت
 و تحریک شفقت در میان مردمان و امر معروف و نهی منکر و اظهار غضب از امر
 منکر در میان ناس و گاهی در عمل باشد مثل نماز گذاردن بطول قیام
 و تطویل رکوع و سجود و اطراق لباس و ترک التفات و رفتن بوقار که چون کسی
 نمی بیند بشتاب برود چون کسی را ببیند بوقار آید و گاهی با صاحب باشد
 که زیارت علما و صلحا کند مرادشان آن باشد که گویند این محبت علما و صلحا است
 و گاهی بنوافل عبادات باشد که اگر مردمان ندیدند نگریدی و گاهی زیاده بر
 نوافل باشد مثل پیش آمدن بجماعت از قوم و تصد صف اول و یمن امام
 که اگر تنها بودی اینها را نگریدی و گاهی باظهار تقوی و دوع باشد مقصودش
 آنست که بامانت و دیانت معروف بود تا بروی اعتماد کنند که بر قضا و قنات
 و مال ایتم نصب کنند اما بحکم الاعمال با اینست اگر در یکی از اینها نیست غیر کند
 ثواب اخلاص یا بد مثلا اگر در لباس شبیه صاحبان کند از ایشان باشد و اگر
 بوعظ و کلمه حکمت مدایت فاستقی خواهد بود جز بیل باید و اگر در تطویل نماز اقتدا
 کردن دیگران قصد کند بوی ثواب یا بد و اگر زیارت صلحا بسبب محبت
 ایشان بود با ایشان محشور شود و علی مثلا القیاس پس در عمل اخلاص را به تمام باید

تا مردن قیامت نلامت و رسوایی نباشد **حکایت** عزیز حکایت کرد که جوان
 بدخشان بشهر آمد که جامه فقیرانه پوشید بود سر از غبت صحبتش در بود
 بان جوان بمنشین شدم و از هر طرف را از گفتیم آخر صورت فقر و حال او بیان آمد
 گفت من سال و منال هر چه داشتم و مال گشتم خادم چهار کوهستانم اکنون
 زمان آمد که ان جواهر را آشکار کنم و مال دغنا نمایم تو جوهریان را خبر کن تا پیش من
 آیند و جواهر من ببینند و قیمت دهند و بخزند چون جوهر شناسان را خواندم بنزد او
 آمدند طایفه جوان چون جواهر را پیرون آورد و ضرافان دیدند **شعری** بیکبارگی
 خندند بر زنده ز تفضیح فرصت پشیمان شدند زبان از پی طعنه کرده دراز که چه گویم
 او روی ای سرفراز بدین سنگ ز کین بی اعتبار چه مارا بر او بردی از کار و بار
 جوان از حیا کشت غرق غرق بر آمد فغانش نهتم طبق که از ناشناسی چه نبوی
 شدم بین سنگ بی قدر مفتون شدم لاجرم اهل را در روز جزا چنین خوانند
 هم می گوید شتر چون **غفتا** و بعضی پیری رسید مقول قول مصراع ثانی است
 وقت رحلت آمد و جستن ز جو در بعضی نسخ پس ازین پنج بیت چند است
 از آن سلطان ولد است نه از آن مولانا بلکه سلطان ولد همین اشعار از سخن
 گفتن طلبید مولانا جوابش داد سلطان ولد آن سوال و جواب را نظم کرده است
 و بعضی ناسخ غلط کرده با خر مشغول الحاق کرده اند و الله الحمد شرح جلد ششم
 نیز تمام شد و آن حکایتها که این شارح فقیر آورد و با سرخ اشارت کرد چهار صده
 حکایت است و جمله حکایات که این شارح فقیر در شش مجلد آورد و هزار و دویست
 حکایت است و کتاب مشغول کتابی غریب است که در در صفا گفته اند **بیت**
 مشغول قانون طبایع است جمله امراض را در ده کی شفاست **دیگر** هر که است
 دید این را دید که برین نظم نیست هیچ مزید و هیچ کس را شرح او مقدم نشد و این
 فقیر را بهت مردن و او لیا و تعلیم مرد و حایت مولانا میسر گشت **بیت** نظر بیک
 مرا سئل پسند که من مردن کار نیست که برود اول نظم و بعضی کسان این کتاب را
 جای شرح نوشتند اما آن معانی که بیان کردند سیاق و سباق را مناسب نبود
 بلکه در حد نفس خود غیر صحیح بود **بیت** هر که حامله را از نیست در مکنس جو صلا بان

جمله حکایت در این شرح جلد ششم
 شرح حضرت مولانا در کتاب
 برهه الاصلی ۲۲۰۰

و این فقیر نزدیک بیت سال کوشیدم مهبت را تحریر نمودم که مناسب سوالات
و بر وجهی نوشته ام که در میان ابیات ربط ظاهر شد و اگر کسی بدین انصاف نظر کند
بگذرد که شرح فقیری نظیر است که اگر ناظر نظر محلی متن کند شرح مشنویت و اگر نظر
بتفسیر آیات کند کتاب تفسیر است و اگر نظر بشرح احادیث کند کتاب حدیث است
و اگر نظر بتفصیل انبیا و سلاطین کند کتاب قصص انبیا و تواریخ ملوک است و اگر
نظر بمناقب اولیا کند کتاب تذکره الاولیاست و اگر نظر بحکایات کند کتاب
جامع الحکایات است و اگر نظر بابیات عربیه کند جریده اشعار عربیه است
و اگر نظر بابیات فارسیه کند خزینه اشعار فارسیه است **بیت** حقا اگر بدید
انصاف بنگری شرحی نبینی بهتر ازین این کتاب را **دیگر** با صد هزار دید فلک
در هزار قرن شرحی بدین تکلف و خونی ندیده است و در اثنا تسوید شرح
مزبور جناب رسول الله علیه السلام را سه بار در خواب دیدم و سجدی که در خواب
بنده خانه بنیاد کرده بود حضرت الهی را تقدست فاته در گوشه مسجد
دیدم که نور مصمت بود بسقف رسید نه خداوند صورت لاجرم مضمون
المسجد بیت الله مرا بعین عیان مشاهده امیدوارم که هر که در مسجد من
نماز بگذارد مغفول له شود و آن مسجد را خانه دیدم در هشت مقام بلند که یک
خشت اول و یک خشت او یا قوت بود و آن لعل یا قوت هم رنگین بود هم سواج
بود و آن چاه که در صفت مسجد است چاهی کشته در بهشت که یک سنگا و لعل و یک
سنگا و یا قوت بود رنگین و سواج و از متعلقان من خسوف و خید که در بنیاد مسجد
سعی بلیغ کرده بودند پیش از من بهشت در آمدن چاه آب می کشیدند درین
خواب با شارت فهمیدم که هر که در حق آن مسجد سعی کند اول هشت کرد و این فقیر را
صدق حدیث شریف **من بنی الله سجدا یتغی به وجهه الله بنی الله**
له مثله فی الجنة علم الیقین بود بعین دل عین الیقین کشت
و اصحابا موال و نعمت و ارباب جاه و مکننت را نعم جمالی و منصب
فانی است ما و جاه این فقیر تا نیفات و آثار است **شعر** ان آثارنا
تدل علینا فانظر و بعدنا ای آثار **بیت** مکن تکیه برین دنیای فانی

کراین دنیا نماند جا و دانی **دیگر** در هوای سیم و زهر پاکیزه عزت شد مباح فرض کن زرش
ترا عالم نمی ماند چه سود و این فقیر در زمان بودم که عین اعیان از دیدن فضل نابینا
بود **بیت** نزد خواص عین وجودم چو لاله و عمر و پیش عوام چون الف بستم ضایم
شعر و من از زمان ذل فیه عزیزنا حوکی العز و الاجلال فیه الاراذل و احوال اهل
الفضل فیه عسیره و عن عنهم عینا لا کابر مائل و کل الامانی للاطانی میسر
و کجلا لریایا لا مائل شاسل و ذوالفضل فی ذل و فقر و ذلکة و ذوالجهل فی شان
المقیته کامل و ذوالعقل فی کسب الکفایه عاجز و لذی الحوق اسباب الاموال
حاصل **بیت** خانه های بلند و مهبت پست یا بر باین مرد و برابر بر کن دانکه
اهل فضل است قدر دارند و آنکه عامیست طعنه نهند **بیت** قدر نند ز کبر شاد
قدر جوهر جوهری آدمی را آنکسی داند که آدم زاده است **دیگر** زد عام شهر طعنه
بر اسرار اهل دل المذلل لیرال عذ و لما جهل و این فقیر شرح خود را بر اهل دنیا
عرض نکردم زانکه از برای طلب دنیا نبود **بیت** حب و مال و حب جاه و رفعت
بند راه خوشدای بی معرفت و هر کس را امید رحمتی و ز جاد عنایتی بسبب
طاعتی و بهمانه قبرتی هست امید بند آنست که دعای عزیزان و شفقت
رحمن دستگیرم شود لاجرم از صاحب دلان امیدوارم که دعای خیرم
کشند **بیت** بشنوا من نکتة ای نرند دل در پس مکر که بر نیکی
یاد کن **دیگر** نیاید از من آلوده هیچ طاعت خاص ولی بر حمت عایش
ایند و از من منت **قطعه** در همه کار هست تقصیرم ای کز کار منی قصور
تویی شفقت تست غدر خواه سرا زانکه همی سبب غفور تویی **دیگر** بار بده من
بنیقن خود توانا کن چشمم بحمال مصطفی بینا کن روزی که چو لاله سبر آورم از خاک
در رودنه مصطفی نماز کن قد وقع الفراغ من تمیق شرح المشنوی و تمیم
الکتاب الشریف المعنوی بعون الله العالی القوی و بهمة الروح البهی المولوی
قد وقع الفراغ من تحریر هذا الكتاب فی یوم الاثین الرابع عشر فی شهر ربیع الاخر
سنة تسع و تسعين و تسعمائة ۹۹۹

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خير الامم
والايمان
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خير الامم
والايمان



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم خير الامم
والايمان

Süleymaniye	U Kütüphanesi
Konu	Evrat ex.
№	0
Yıl	1673